

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی



دانشگاه تهران
تهران - ایران

# فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد دوّم

ق - ی

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ آثار استاد محمّد امین ادیب طوسی

۲

هدیهٔ

بنیاد فرهنگی ادیب طوسی

و

مؤسسهٔ نیکوکاران ایران

به مناسبت

یکصد و پنجمین سال ولادت و مراسم بزرگداشت

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

در

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

اسفند ۱۳۸۸

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۷

زیر نظر و اشراف

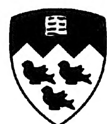
دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی



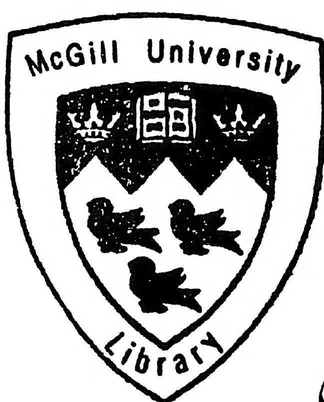
دانشگاه تهران
تهران - ایران



دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

# فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است




جلد دوّم

ق - ی

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

**مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران**

**۲۷**

زیر نظر واشراف دکتر مهدی محقق

**ناشر:**

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

---

# فرهنگ لغات ادبی

## جلد دوم

محمّدامین ادیب طوسی

با مقدمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی

لیتوگرافی، چاپ ، صحافی: طیف‌نگار



---

شابک دورهٔ دو جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۵۸-۷ ISBN: 978-964-5552-58-7

شابک جلد دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۶۰-۰ ISBN: 978-964-5552-60-0

---

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

**تهران ۱۳۸۸**

| | |
|---|---|
| سرشناسه | ادیب طوسی، محمد امین، ۱۲۸۱ - |
| عنوان و نام پدیدآورد | فرهنگ لغات ادبی (شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است) / تألیف محمدامین ادیب طوسی؛ با مقدمه منوچهر مرتضوی. |
| مشخصات نشر | تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸. |
| مشخصات ظاهری | ۲ ج. |
| شابک | دوره: 978-964-5552-58-7؛ ج.۱. 978-964-5552-59-4؛ ج.۲. 978-964-5552-60-0 |
| وضعیت فهرست نویسی | فیپا |
| یادداشت | ص. ع. لاتینی شده: M.A.Adibi-i Toussi. Farhan-I lugat-I adabi: a glossary of singles compound words and expressions in literary texts. |
| مندرجات | ج. ۱. الف - ف. ــ ج. ۲. ق - ی |
| موضوع | فارسی -- واژه‌نامه‌ها |
| شناسه افزوده | مرتضوی، منوچهر، ۱۳۰۸ـ، مقدمه نویس |
| شناسه افزوده | موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل |
| رده‌بندی کنگره | ۱۳۸۸PIR۲۹۵۴ ۴ف۴۳الف/ |
| رده‌بندی دیویی | ۴فا۳ |
| شماره کتاب‌شناسی ملی | ۱۹۵۴۶۸۱ |

**انتشارات**

**انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران**

**زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق**

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّة‌العین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- ***همایی‌نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ***طرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان سعدی***، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام‌نامه***، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار***، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- ***جهانگیرنامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری*** (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- ***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، بـه اهتمـام دکتـر مهـدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخـی، بـا حواشـی و تعلیقـات و توضـیحات مرحـوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، ( تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجـازی، بـا مقدمـهٔ فارسـی و انگلیسـی دکتر مهدی محقّق، ( تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمة‌الأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جـی. وتزشـتاین، بـا مقدّمـهٔ دکتـر مهـدی محقّـق، (تهـران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیـر نظـر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهـدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّـدعلی منـصوری، بـا مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قـاموس‌المعـارف)***، علامـهٔ فقیـد مرحـوم میرزامحمـدعلی مـدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حـال مؤلـف از اسـتاد شـیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد دوم، (تهران ۱۳۸۸).

# ق

**قاآن** - ɣâân =شاهنشاه درزبان مغولی: خراج کشور **قاآن**بهایش وزین کمتر نشایستی عطایش. عماد فقیه (لغ)

**قاآنچی**- ɣ.çî وقانچی = کسیکه اموال واحشام قاآن‌درتحویل‌اوست(مع)

**قابتورقای** - ɣâbtûrɣây و قابتورقه = صندوقچه- کیسه‌ای که نامهارا درآن نهند (مع- ترك.مغ)

**قابول**-ɣâbûl وقاپول=مخارجهٔ عمارت - نـاودانی که برکنارهای بام سازند تا آب باران درآن‌جمع‌شود(مع)

**قاپان** - ɣâpân = قپان وکپان:
یکی دیبا فرو ریزد زرزمه یکی دینار برسنجد **بقاپان** . عنصری (لغ)

**قاپول** - ɣâpûl =قابول

**قاج** - ɣâj =قاچ‌وقاش- نوعی‌تیر که آن را قاج شش پر میگفتند(مع)

**قاچ** - ɣâç وقاش=شکاف وترك- بُرشی‌ازخربزه وهندوانه ونوع‌آن- جلو زین که از چوب یاشاخ یـا فلز سـازند (ترك: قاش)

**قادرانداز** - ɣâderandâz و قدرانداز=کسیکه تیر یاکمند او خطا نکند : کمند **قادراندازان** نـدارد چنین گیرائی شودگرجمع صد کاکل‌پریشانم نمی‌سازد. ظهوری (نظ)

**قار** - ɣâr = قیر: تا **قار** قیر باشد درلفظ فارسی چونانکه‌درعبارت ترکی است برف‌قار. امیرمعزی - دودهٔ مرکّب- سیاه (عر) -گیاه «غار» - برف - سفید (ترك)

**قاروره** - ɣârûra =شیشه-شیشهٔ کوچك مدوّرکه بصورت مثانه‌سازند ودر آن بول‌کنند- بول وشاش- حقهٔ باروت - نوعی پیکان (عر)

**قاروره‌انداز** - ɣ.andâz = کسیکـه در جنگ مـأمور انـداختن قاروره است

**قاروره‌شناس**-ɣ.šenâs= پزشکی که از بول بیمار بیماری او را تشخیص

دهد: **قاروره‌شناس** نبض بفشرد قاروره شناخت رنج او برد. نظامی

**قاز**- γâz = «غاز» نوعی مرغ آبی - پشیز (مع)

**قازگان**- γâzgân = دیگ بزرگ و بصورتهای قزقان، قزغان، غازغان، غزغن وقازقان نیز ضبط شده (ترك)

**قاس** - γâs = ابرو (ترك)

**قاش** - γâš = قاچ وبرش

**قاشقك**- γâšoγak = قاشق کوچك - مضراب سنتور - سازی که در نواحی جنوب ایران معمول است (مع)

**قاف‌بقاف** - γâfbeγâf = قاف تاقاب = سرتاسر وکران تاکران: روی گیتی پر از صلف شد و لاف همه زرق است وشید **قاف‌بقاف**. اوحدی (لغ)

**قاف‌تاقاف** - γ.tâ.γ. = قاف‌بقاف: جهان **قاف تاقاف** پرنور کرد بهرجا که بدماتمی سور کرد. فردوسی

**قافله‌گاه** - γâfelagâh = جای فرودآمدن قافله- کنایه از دنیا که جای آمدن و رفتن است: پست منشین که ترا روزی ازاین **قافله‌گاه** گرچه دیراست همان آخر بربایدخاست ناصرخسرو (عر.ف)

**قافیه‌سنج**- γâfiyasanj = نقاد شعر- شاعر: مرغان باغ **قافیه‌سنجند** و بذله‌گوی تا خواجه‌می‌خورد بغزلهای پهلوی. حافظ (عر.ف)

**قافیه‌گو(ی)**- γâfiyagû(y) = قافیه‌سنج؛ قافیه‌زن یا سمن وگل بهم **قافیه‌گو** قمری وبلبل بهم. نظامی

**قاق** - γâγ معرّب «کاك» (فر) = نان‌خشك‌شده‌در تنور- گوشت خشك کرده = قدید- میوهٔ خشك که هستهٔ آنرا در آورده بخشکانند (خ: قاق)- خشك ولاغر: مجوس‌مرده‌ام‌ازبسکه‌**قاق**‌گشته‌تنم که‌خانه دخمه‌نماگشت ومن مجوس‌نما. نادم‌گیلانی (نظ)- آواز کلاغ: بس‌است‌فوقی‌این‌هرزه چانگی‌تاکی؟ خوش‌است‌شرم مزن‌چون کلاغ این همه **قاق**. ملافوقی یزدی. نقل ازآنند راج (لغ) - اسم‌صوت فرورفتن چیزی در چیزی، ای خواجه‌نشاطی من ای شهره رفیق در جستن‌تازمن نبودت توفیق کیری دارم تن‌چو شبه سر چو عقیق بفشارم **قاق** تافرو تیزی قیق. سوزنی (لغ) - اسبی که در مسابقه عقب میماند (ترك)- کلاغ‌معمولی- نوعی مرغ‌ماهیخوار (عر)

**قاقان** - γâγân = خاقان (مع)

**قاق‌شدن** - γaγšodan = عقب افتادن اسب درمسابقه- باختن در بازی - بخطارفتن تیر: شوخ‌کماندار من‌شهرهٔ آفاق شد از قدر اندازیش تیر قضا **قاق شد**. محمدسعد اشرف (بها)

**قاقم** - γâγom = پستانداری گوشتخوار از تیرهٔ راسوکه از پوستش لباس دوزند - پوست قاقم: همان نافهٔ مشك‌وموی‌سمور زسنجاب‌و**قاقم**‌زکیمال وبور. فردوسی (عر)

**قاقم‌اندام** - γ..andâm کنایه از معشوق سفیداندام ونرم‌تن: **قاقم‌اندام**‌را اشارت‌کرد تا شود سوی پرده راه نورد. امیرخسرو (آنن)

**قاقم‌پوش** - ɣ.pûš - کنایه‌ازسفید پوش: بصبح **قاقم پوش** و بشام اکسون باف بصلح آب‌فشان و بخشم آتشبار. عرفی (آنن)

**قاقم‌عارض** - ɣ.ârez کنایه از سپیدرو و زیبا: ترك بلغاری است **قاقم‌عارض** وقند زمژه من که باشم ناگمان اوکشد بازوی‌من؟. خاقانی

**قاقیا** - ɣâɣiyâ مخفف «اقاقیا»

**قال**- ɣâl = بوته و کورهٔ‌زرگری: درآنزمان‌عزیزترآیدکه‌ناقدی بگدازدش ببوته وبگدازدش به‌**قال**. قاآنی (لغ)- چوبکی است دربازی‌کودکان- بالا وقلّهٔ هرچیز- گفتن- سخن: مرد دانا آن بود کورا بود باعقل **قال** صبح روشن‌زان بودکورا بودباروز راز.سنائی (مع-عر)

**قالب** - ɣâleb = معرّب کالبد = هیئت وشکل- آلتی‌که جسمی‌شکل‌پذیر را درآن‌گذاشته بصورت آن درآورند- بوتهٔ زرگری- واحد برای قطعات‌بریده از چیزی معیّن - تن و بدن - هریك از مهره‌های چوبی‌که نقش موردنظر را بر قلمکار میزنند (= قالبك) آلت ریختن مجسمه وزینت‌آلات- آلتی‌که بواسیر را بدان بُرند- جزو- رکن (مع)

**قالب‌تهی‌کردن**- ɣ.tohîkardan کنایه ازمردن- بیخودشدن

**قالب‌خاکی** - ɣ.e.xâkî کنایه از تن و بدن: سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی معنی آدم تراست **قالب خاکی** مبین. خاقانی

**قالبك**- ɣâlebak وقالب = قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند (مع)

**قالبك‌زده** - ɣ.zada = پارچهٔ نقاشی شده و قلمکار: بغیر جامهٔ والای **قالبك‌زده** نیست نگار لاله رخ مشك خال سیم عذار. نظام قاری (لغ)

**قالبك‌زن**- ɣ..zan = کسیکه‌پارچه را نقش قلمکار میزند (مع)

**قالبی**- ɣâlabî = محرّف «قلابی» = غیراصلی، کسی‌که فرق نداند میان قالب وجان حدیث‌**قالبی** اوچرابجان شنوی؟. اوحدی (لغ)

**قالپاق** - ɣâlpâɣ = کلاه پوستی که پشم آنرا باز نکرده باشند (ترك: قلپاق)

**قالت** - ɣâlat = گفتار «و**قالت** و حالت آن بنده همه کرامات‌گردد». اسرارالتوحید (عر)

**قالتاق**- ɣâltâɣ = زین‌اسب(ترك)

**قال‌کردن** - ɣâlkardan = گفتگوکردن- همهمه وهیاهوکردن-نغمه خواندن (عر-ف)

**قال‌مقال** - ɣ.maɣâl = گفتگو وهیاهو.من‌که ملول‌گشتمی‌ازنفس‌فرشتگان **قال مقال** عالمی میکشم از برای تو. حافظ (عر)

**قالنجه** - ɣâlenja = فاخته (قا) - کشکرك (مع)

**قالوس** - ɣâlûs وقالوسی = نام نوائی ازموسیقی: گهی‌چکاوك وگه‌راهوی‌و که **قالوس**. منوچهری - بزند نارو بر سر وسهی‌سر وسهی بزند بلبل‌بر‌تارك

گل قالوسی. منوچهری (لغ)

**قالین** - ɣâlîn = قالی (مع)

**قام** - ɣâm = کشیش مغولی - ساحر وجادوگر: **قامان** طرّه‌های تو چون کلك بخشیان کردند مشق بررخ تو خط ایغوری. پوربهای جامی (لغ)

**قامت** - ɣâmat = قد وبالا - چرخ چاه باآلات آن - مبدل اقامه = اذان خفیف که پس از اذان گویند: آن موذن سرخ چشم سرمست **قامت** بسر زبان برآورد. خاقانی (لغ-عر)

**قامت بستن** - ɣ.bastan کنایه از ورود بنماز واداء تکبیرة الاحرام (عر.ف)

**قامت زدن** - ɣ.zadan = قامت بستن - ایستادن: **قامت زده** وشکسته قامت انگیخته ازجهان قیامت. نظامی

**قامت سزا** - ɣ.sazâ = سزاوار پرستش - کنایه ازخدا که هیچکس جز او سزاوار پرستش نیست (مع)

**قامت کردن** - ɣ.kardan = قامت بستن : بردر مسجد گذاری کن که پیش قامتت درنماز آیند آنهائی که **قامت میکنند**. اوحدی (آنن)

**قامه** - ɣâma = یکی از اجزاء ششگانه خاتم کاری (مع) - خنجر بزرگ گرجی (ترك) - برخاستن و قامت (عر)

**قامیش** - ɣâmîš = نی وقصب - نیستان (ترك: قمیش)

**قان** - ɣân = گیاه «غان» (مع)

**قانون** - ɣânûn = رسم وقاعده: خدا را محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش که ساز شرع ازاین افسانه بی **قانون** نخواهد شد. حافظ - امری کلّی که بر جزئیات منطبق گردد - قاعده‌ای که مقامات وضع وابلاغ کنند - مجموعهٔ قانون - دفتر خراج (مع - معرب konón -یو) - سازی از ذوی‌الاوتار (معرّب arganon -یو)

**قانون کردن** - ɣ.kardan = رسم کردن - قاعده گذاردن (مع)

**قاورد** - ɣâvard = نوعی حلوا، پالوده برنگ اطلس معروف است **قاورد** بقطنی ونمد موصوف است. بسحق اطعمه

**قاووت** - ɣâvût وقاوود = مخلوطی از آرد حبوبات بوداده با شکر یا نرمهٔ قند (ترك: قاووت)

**قایم** - ɣâyem وقائم = ایستاده وبرپا - دلاك حمام - پاینده ودایم - برابری دو حریف دربازی شطرنج - خانهٔ تحصن شاه شطرنج - تحصن شاه شطرنج - زبون ومغلوب شدن - هریك ازچهار دست وپای ستور - عمود بر چیزی (عر) - پنهان ومخفی - سخت محکم - بلند مقابل یواش (ف)

**قایم انداز** - ɣâyemandâz = شطرنج باز ونردباز بی‌نظیر: ملك راقائم الهی بود **قائم انداز** پادشاهی بود. نظامی (نظ - عر.ف)

**قایم پنجم** - ɣ.e.panjom کنایه از آسمان پنجم که جای ستارهٔ مریخ است (مع)

**قایم راندن** - ɣ.rândan کنایه از زبونی وتسلیم شدن : بحیرت مانده مجنون درخیالش **بقایم رانده** لیلی باجمالش. نظامی (لغ) - متحصن شدن شاه در بازی شطرنج (مع-عر.ف)

**قایم ریختن-** ɣ.rîxtan =عاجز آمدن: که ایرانی از رومـی بیش خورد **بقایم** کجا **ریزد** اندر نبرد؟ نظامی (لغ)

**قایه-** ɣâyema وقائمه =یك پا یا یك دست ستور-چراغپایه-پایین پای تختخواب - قبضهٔ خنجر یاشمشیر- ستون و پایه - آستانهٔ در- زاویهٔ نود درجه- شمع که در بنائی بکار برند (مع-عر)

**قاین -** ɣâyen = برادرشوهر- برادر زن (تر. مغ)

**قآن -** ɣaân = قاآن

**قآنچی -** ɣaânçî = قاآنچی

**قبا -** ɣabâ =جامه‌ای بلند که از سوی پیش باز است (عر)

**قبا بر بالای کسی نبودن-** ɣ.barbâlâye k. nabûdan = برازنده نبودن کار یاامری برای کسی(مع)

**قبا بستن-** ɣ.bastan =قبا پوشیدن - آمادهٔ کارشدن، بکردار کله‌داران چون نوش **قبا بستند** بکران قصب پوش . نظامی (لغ)

**قبا تنگ آمدن-** ɣ.tangâmadan وقبا تنگ شدن = سخت شدن کار - تنگ شدن معیشت: «چون قضا برسید **قبا تنگ** آید». سندبادنامه (لغ)

**قبا تنگ شدن -** ɣ.t.šodan = قبا تنگ آمدن

**قباچای-** ɣ.çây = «قباچه» بمعنی دوم

**قباچه -** ɣabâça وقباچی = قبای کوچك - نوعی کلاه زمستانی : روزیکه **قباچهٔ** سیه می‌پوشد درظلمت شب صورت جان می‌بینم. ابوعلی مروزی(= قباچای- لغ)

**قباریش-** ɣabârîš = گیاه کبر وبصورت **قباریس** تعریب شده (مع)

**قبازره-** ɣabâzereh وقبائی‌زره =زره‌قبا مانند، گژآکند (مع)

**قبازره‌زدن -** ɣ.z.zadan =سینه چاك‌زدن: گردون **قباز ره زده** بر انتقام مرگ مرگش زراه در زقبـای، اندر آمده. خاقانی (لغ)

**قباساختن -** ɣ.sâxtan = قبا کردن: تا مگر وصل تو یك‌شب وصلهٔ کارم شود در فراقت پیرهن را **ساختم** در تن **قبا**. سلمان ساوجی (مع)

**قباسوخته -** ɣ.sûxta =کسیکه غم واندوه خود را پنهان کند و بخوشی تظاهر نماید (مع)

**قباق-** ɣabâɣ وقبق=چوبی بلند که درمیان میدانها نصب کنند وبرفراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند وسواران ازیك‌جانب میدان‌اسب‌دوانیده بپای قباق رسندودرحال حرکت اسب‌تیر حوالهٔ حلقه کنند واگر ازآن بگذرانند حلقه را صاحب شوند، (مع- تر: قپاق ، قپق، وقاپوق)

**قباق افکندن -** ɣ.afkandan = زدن حلقهٔ قباق- بهدف‌زدن (مع)

**قباکردن -** ɣabâkardan وقبا ساختن=چاك‌زدن (مع)

**قباکشیدن -** ɣ.kašîdan و قبا بستن=مهیا وآماده شدن: گل وقت‌صبح پـرده تزویر چاك زد تا آن نگار چابك رعنا**قباکشید**. ناصرخسرو (آنن)

**قباکندن -** ɣ.kandan = کندن

قبا وآماده‌شدن (=قباکشیدن): آصفی
مرغ سحر نعره زنان است هنوز گل
بصد ناز **قباکنده** و وا افتاده. خواجه
آصفی (آنن)

**قباگرداندن** - ɣ.gardândan
وقباگردانیدن= تغییر لباس کردن، چون
بگلشن میرود سرو من از تغییر رنگ
بهر تعظیمش گلستان در**قباگرداندن**است.
محمدسعیداشرف (آنن)

**قبای باروط** - ɣabâyebârût
= کیسه‌ای که در آن باروت ریخته‌محکوم
را داخل آن آتش‌میزدند: «اورا بدرگاه
معلّی فرستاد و نواب جهانبانی‌درخیابان
میدان اسب **قبای باروط** دراو پوشیده
آتش زدند». عالم‌آرا (مع)

**قبای‌راه** - ɣ.e.râh = جامهٔ راه
که در اثنـای سفر پوشند و چرك تاب
میباشد: ترا بخانهٔ نیلوفری چه کارای
گل برشگ سایهٔ خود این **قبای راه**
مپوش. نجات (لغ)

**قبای‌زربفت** - ɣ.e.žarbaft =
قبائی که در آن تارهای زر بکار برده
باشند- کنایه ازآسمان در شبهای تاریك
بی‌ابر= قبّهٔ زربفت (مع-عر.ف)

**قبای‌زره** - ɣabâyezereh =
قبازره (مع-عر.ف)

**قبای‌کحلی** - ɣ.e.kohlî =
جامهٔ سرمه‌ای- کنایه ازآسمان (مع-عر)

**قبای‌معلم**- ɣ.e.m'olam = قبائی
از پـارچهٔ ملوّن و نشاندار - کنایه از
آسمان (مع-عر)

**قبجور** - ɣabjûr و قپچور =
مالیات و باج - مالیات متعلق بمواشی
ایلخانان (مغ: قپچور وقوبچور)

**قبض‌کردن** - ɣabzkardan =
گرفتن: خدای عزّ وجل **قبض‌کرد** بندهٔ
خویش تو نیز صبرکن ای‌بندهٔ خدای
پرست. سعدی (عر.ف)

**قبق** - ɣâbaɣ =قباق- دارکدو:
زان قامت افراخته آویخته شد نه‌دبّهٔ
چرخ چون کدوئی **زقبق**. میرالهی‌همدانی
(آنن)

**قبل‌کردن** - ɣabalkardan =
محاصره کردن (مع: عر-ف)

**قبله**- ɣebla = جهتیکه درنماز
بدان رو آورند- کعبهٔ معظمه- عبادتگاه-
طریقه وروش- روبرو- پیشوا و مهتر -
خاندان علمای شیعه درهند (مع-عر)

**قبلهٔ‌جمشید**- ɣeblayejamšîd
کنایه ازآتش وباسامی قبلهٔ‌دهقان، قبلهٔ
زردشت، قبله‌گاه مجوس نیز نامیده شده
(قا)- کنایه ازشراب لعلی - کنایه ازجام
جهان‌نما (مع-عر.ف)

**قبلهٔ دهقان** - ɣ.e.dehɣân =
کنایه ازآتش است: یك قافله را روی
سوی قبلهٔ تازی یك‌طائفه‌را روی‌سوی
**قبلهٔ‌دهقان**. امیرمعزی (آنن- عر.ف)

**قبله‌زردشت** - ɣ.e.zardošt و
قبلهٔ زردشتی= کنایه ازآتش(مع-عر.ف)

**قبله‌گاه‌مجوس**- ɣ.gâhemajûs
= کنایه ازآتش: زدیگر طرف‌سرخ‌رویان
روس فرو زنده چون **قبله‌گاه‌مجوس**.
نظامی (آنن-عر)

**قبول** - ɣabûl = پذیرفتن -

پذیرائی- پذیرش- باد صبا (مقابل دبور)
یا بادی که مقابل در کعبه میوزد- مقبول
وپذیرفته - زیبا وخوب (مع-عر)

**قبول آمدن** - ɣ.âmadan =قبول
افتادن= پذیرفته وقبول شدن-مقبول واقع
شدن (مع)

**قبول افتادن** - ɣ.oftâdan =
پذیرفته شدن: صالح وطالع متاع خویش
نمودند تا که **قبول افتد** وکه در نظر
آید:. حافظ

**قبول یافتن** - ɣ.yâftan =
پذیرفته شدن ومورد توجه قرار گرفتن: آن
صاحبی که پیش خدای و خدایگان از
اعتقاد پاک **قبولی** تمام **یافت**. معزی

**قبه** - ɣobba = بارگاهی که بر
فراز آن گنبدی باشد-سقف برجستهٔ مدور
= گنبد- خرگاه - تاول بزرگ جلدی
(مع - عر. قس koppa = برآمدگی
هرچیز «خ»)

**قبه‌دار** - ɣ.dâr = محدّب وپشت
برآمده- آنچه دارای قبه باشد

**قبهٔ آب** - ɣ.e.âb = حباب

**قبهٔ بادین** - ɣ.e.bâdîn و قبهٔ
وادین- حباب یا گردباد که بشکل قبـه
نماید (معارف بهاولد)

**قبهٔ زبرجدی** - ɣ.e.zebarjadî
کنایه از آسمان وباسامی **قبهٔ زربفت، قبهٔ
علیا، قبهٔ گردنده، قبهٔ مینا، قبهٔ کبود** و
امثال آن خوانده شده

**قبهٔ زربفت**- ɣ.e.zarbaft کنایه
ازآسمان پرستاره در شب (مع)

**قبهٔ زرین**- ɣ.e.zarrîn کنایه از
آفتاب- کنایه از عمود صبح (مع)

**قبهٔ ششم** - ɣ.e.šešom کنایه از
فلک ششم

**قبهٔ علیا** - ɣ.e.olyâ کنایه ازفلک

**قبهٔ گردنده** - ɣ.e.gardanda
کنایه ازآسمان

**قبهٔ مینا**- ɣ.e.mînâ کنایه ازآسمان

**قبهٔ فلک** - ɣ.e.falak کنایه از
معدل النهار- فلک نهم- عرش (مع)

**قبهٔ وادین** - ɣ.e.vâdîn = قبهٔ
بادین

**قپاق** - ɣapâɣ = قباق وقبق

**قپچور** - ɣapçûr = قبجور

**قپق** - ɣapaɣ = قپاق

**قپو** - ɣapû = دروازه (تر: قاپو)

**قپوز**- ɣopoz = آلتی ازموسیقی
«ذوات الاوتار» برشکل عود کوچک دارای
پنج وتر (مع)

**قترماق**- ɣotormâɣ = بی‌مصرف
- بیکار (مع-ترک)

**قتسز** - ɣotsoz = بدبخت: ترک
آن بودکز بیم او ده ازخراج ایمن بود
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر **قتسز**.
خورد. مولوی

**قتق** - ɣotoɣ = قاتق = ماست و
کشک- ترشی- چاشنی که در آش ریزند
یا نان خورش کنند: مشـاطگان قیمه
زروغن نهاده‌اند برروی نوعروس **قتق**
زلف وخالها. بسحق اطعمه (ترک)

**قتلغ** - ɣotloɣ = مبارک وخجسته
(ترک: قوتلوق)

**قچ** - ɣoç مخفف «قوچ» = گوسفند

نر شاخدار: اشتر وگاو قچی درپیش راه یافتند اندر روش بندی گیاه. مولوی

**قچاق** - ɣoç(ç)âɣ =چاق و فربه - باقدرت: همگنان تو همه چابك ورندند و **قچاق** دستیاران تو چون سرو همه بالاچاق. گل کشتی. توبا (مع-مغ)

**قچقار**- ɣoçɣâr =گوسفند پروار کشن= قوچ (ترك)

**قچك** - ɣaçak =غژك = نوعی آلت موسیقی (مع)

**قحطزار** - ɣahtzâr =قحطزده - جائی که درآن قحطی باشد: هزارخرمن برق است ونیم جوحاصل به**قحطزار** چنین سعی خوشه چین چکند؟ میریحیی شیرازی (لغ-عر.ف)

**قحطناك**- ɣ.nâk = توأم باقحط وغلا «سالی **قحطناك** برآمد» (مع-عر.ف)

**قدح**- ɣadah =کاسهٔ بزرگ(عر)

**قدح آشام** - ɣ.âšâm =قدح نوش ومیخوار: دل **قدح آشام** وافغان نغمه‌ساز ساخته در بررخ شادی‌فراز. طاهر وحید ( آنن-عر.ف )

**قدح پیما(ی)**-ɣ.peymâ(y) =ساقی: بتماشا چو سرو قامت او برلب جوی شد**قدح پیمای**. امیرشاهی (آنن)

**قدح خوار** - ɣ.xâr = میخوار، گنه آمرز رندان**قدح خوار** بطاعت گیر پیران ریاکار. جامی (آنن)

**قدح زرّین** - ɣ.e.zarrîn کنایه از نرگس (مع)

**قدح زین** - ɣ.e.zîn کنایه ازقاش زین: جاده‌میکرد سمندتو وتمکین‌میریخت. آبحیوان زکنار **قدح زین** میریخت.

تائب (آنن)

**قدح‌ساز** - ɣ.sâz = قدح پیما: قدح‌گر نمی‌بود دردست چرخ نمی‌شد **قدح‌ساز** پابست چرخ. طغرا (آنن)

**قدح‌کار**-ɣ.kâr =ساقی وقدح‌پیما

**قدح‌کش** - ɣ.kaš =شرابخوار، میخواره: **قدح‌کشان** زنشاط اینقدرقیامت چیست: بیاض گردن‌میناست‌صبح‌محشر نیست. محمداسحاق شوکت (آنن)

**قدح‌لاجوردی**-ɣ.e.lâjvardî کنایه ازآسمان (مع)

**قدح‌مریم** - ɣ.e.maryam = گیاهی دوائی (مع)

**قدح‌نوش** - ɣ.nûš = میخواره: واگذارش که بخون جگر خود سازد کیست صائب که ببزم تو **قدح‌نوش‌شود**؟ صائب (آنن)

**قدرافتادن** - ɣadaroftâdan کنایه ازبرابر بودن وبرابری کردن در جنگ وکشتی: خم بیك‌اندازه شد بازو وابروی ترا خوش **قدر افتاده** جنگ این دو زورآور بهم. صائب (لغ-عر.ف)

**قدرانداز** - ɣ.andâz و قادر انداز= تیراندازی که تیرش خطا نرود، میرمی از جا کمانداری اگر سستی کند از**قدراندازی**تیر بلا غافل مباش. میرزا رضی (آنن)

**قدرفی** - ɣadrafî = منسوب بقدرف - زریکه در قدرف سکه میزدند (مع - عر)

**قدقدك** - ɣodɣodak =بوته‌ای از تیرهٔ پروانه‌واران (مع)

**قدك** - ɣadak = کرباس رنگین- پارچهٔ غیرابریشمی‌ملوّن: بزیر
چرخ زسر کوب‌قدّ دشمن تو بودبرنگ
**قدك**دردکانچه‌دقاق.میرزاطاهروحید(آنن)

**قدم‌افشردن**- ɣadamafšordan
= ثابت ماندن - پایداری و مقاومت کردن (مع-عر.ف)

**قدم‌برگرفتن**- ɣ.bargereftan
= ازجای حرکت‌کردن، راه‌افتادن-قدم براه نهادن: **قدمیکه برگرفتی** بوفاوعهد
یاران اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد. سعدی

**قدم‌بریدن**- ɣ.borîdan = ترك آمد وشدکردن: **بریده‌شد قدمش**‌ساعتی‌از
آن درو بام بآفتاب‌گرفتن خوشم‌برای
همین. محمدقدسی (آنن)

**قدم‌جای** - ɣ.jây = قدمگاه: اگر
تخت والا **قدم‌جای** تست مرا دست بر
جای والای تست. میرخسرو (لغ)

**قدم‌جفت‌کردن**- ɣ.joftkardan
= مهیّا برای خدمت شدن: نکرده کسی
ازعبید وخـدم چو او **جفت** در راه
خدمت **قدم**. ظهوری درصفت‌قلم (آنن)

**قدم‌خاك** - ɣ.xâk == خاك‌پای
کسی-کنایه از زمین (مع)

**قدم‌داشتن** - ɣ.dâštan کنایه از
ثابت وپایدار بودن: نه‌هردرخت تحمّل
کند جفای خزان غلام همّت‌سروم‌که
این **قدم‌دارد**. حافظ

**قدم‌درنهادن**- ɣ.darnahâdan
قدم‌گذاشتن در راه- اقدام‌کردن (مع)

**قدم‌دوز**- ɣ.dûz = ثابت‌وپایدار:
خار **قدم دوز** به‌پیرامنم سوزن عیسی
شده دردامنم. امیرخسرو (آنن)

**قدم‌سودن**- ɣ.sûdan = راه‌رفتن:
براه دوستی هرکس‌که بی‌منّت **قدم‌ساید**
بهرگامی‌که بردارد زماچشمی‌ازاوپائی.
واله‌هروی (آنن)

**قدم‌فرسودن** - ɣ.farsûdan ==
تکاپوکردن: چندپیمائی‌هوس درکاراملاك
وضیاع چند**فرسائی‌قدم** درشغل فرزند
وعیال؟. معزی

**قدم‌کشیدن** - ɣ.kašîdan = قدم
گشادن وراه‌رفتن-ازرفتاربازماندن(مع)

**قدم‌گشادن** - ɣ.gošâdan = راه
رفتن (مع)

**قدید** - ɣadîd = گوشت خشك
کرده : عنکبوتـان مگس **قدید** کننـد
عارفان هردمی دوعید کنند. سعدی (عر)

**قذال** - ɣazâl = بناگوش-پس‌سر
میان‌دوگوش: بنام‌بندگی‌توعدوت‌راهزمان
چو طوق فاختگان طوق بردمد ز**قذال**.
منجیك(فر)- بستنگاه افساراسب (عر)

**قرابغا** - ɣarâboɣâ = منجنیقی
که درجنگ بکار میبردند (مع-تر)

**قرابه** - ɣarâba = شیشهٔ شراب
برگشته از **قرابهٔ** امّید جام من پاك
بازگشته باش فلك‌گو بکام من . ظهوری
(آنن-عر)

**قرابه‌پرداز**- ɣ.pardâz = آنکه
جام باده‌پیمایدوقرابه‌ازمی‌تهی‌کند: چون
غنچهٔ گل **قرابه پرداز** شود نرگس
بهوای می قدح سازد شود. حافظ

**قرابه‌پرهیز** - ɣ.parhîz = آنکه می نخورد؛ صوفی‌پیاله پیما حافظ **قرابه پرهیز** ای‌کوته آستینان تاکی دراز دستی. حافظ (لغ)

**قرابه‌کش** - ɣ.kaš = شرابخوار: درعهد پادشاه‌خطابخش‌جرم‌پوش صوفی **قرابه‌کش** شد وحافظ پیاله‌نوش. حافظ

**قراتگینی** - ɣarâtagînî = منسوب به‌قراتگین - عمودی که مردم قراتگین بکار میبردند (مع)

**قراتمغا**- ɣarâtamɣâ = مهرخان که بامرکّب سیاه بپای فرمانها و احکام می‌نهادند (تر-مغ)

**قراچوری**- ɣarâçûrî = نوعی شمشیریکدمه‌ودراز: «قائدبانگ برآورد ودست **بقراچوری** کرد». تاریخ‌بیهقی(تر) وبصورت: قراچور وقلاچوری نیز آمده

**قرارزدن** - ɣarârzadan = معیّن‌کردن، مقرر داشتن (عر-ف)

**قرارکردن**- ɣ.kardan = نشستن -آرام‌گرفتن- تمام‌کردن- مقررکردن- قصد وآهنگ‌کردن(مع)- پیمان‌بستن: بیا که باسر زلفت**قرارخواهم‌کرد** که‌گر سرم برود برندارم ازقدمت. حافظ

**قرارکمی** - ɣ.kamî = نقصان مالیات ولایت (مع)

**قرارگرفتن** - ɣ.gereftan = ساکن شدن- راحت شدن - محکم شدن- خاموش‌شدن- بیحرکت‌گشتن (مع)

**قراق** - ɣorâɣ و قراغ = قرق (تر- مغ)

**قران** - ɣerân = نزدیك شدن و بهم‌پیوستن- یکی‌شدن دوکوکب از هفت سیاره سوای شمس در برجی بیك درجه یا بیك دقیقه - نزدیکـی و پیوستگی ( مع - عر )

**قرانسعدین** - ɣ.e.sa'deyn = نزدیك‌شدن دو سیارهٔ سعد مانندمشتری وزهره دریك‌برج (مع)

**قران‌گذراندن**- ɣ.gozarândan خلاصی‌یافتن ازمحنت‌بسبب‌گذراندن‌قران کواکب ؛ ازگریه‌ام ای چرخ **قرانها گذراندی** امشب بحذر بـاش که داری خطری‌باز. شفائی (بها)

**قران‌گذشتن** - ɣ.gozaštan = گذشتن زمان محنت بسبب‌گذشتن قران کواکب: ای‌قبلهٔزمانه ازاین تنگدل‌مشو صـاحبقرانی از **تو قران بگذرد** یقین . عطائی (بها)

**قران‌نحسین** - ɣ.e.nahseyn = نزدیکی دوسیارهٔ‌نحس‌مانند زحل ومریخ در یك برج (مع)

**قرآن‌فروخوردن**- forûxordan ɣor'ân = سوگندبقرآن خوردن: شانی بترك عشق تو سوگند میخورد باور مکن اگر همه **قرآن‌فروخورد** . شانی تکلو (بها)

**قربان** - ɣorbân = دوالی‌که در ترکش‌دوخته‌حمایل‌وار درکردن‌اندازند بطوریکه‌ترکش پس دوش‌میماند وگاهی سواران‌کمان‌خودرا درآن‌دوال‌نگهدارند (مع - تر)

**قربوس** - ɣarbûs = کوههٔ زین (عر)

**قربوله** - γarbûla = نوعی پیچك وعشقه (قا)

**قرتبان** - γartabân = غرتبان

**قرتبوس** - γartabûs وقلتبوس = غرتبان (مع)

**قرته** - γarta وقلته = غرتبان

**قرچه** - γarça = غرچه

**قردامن**- γerdâmon وقردامون = تخم‌سپندان (یو: kárδamon)

**قردمانا**- γardamânâ، قردمانه وقردمانی = کر وپای‌برّی = قرنباد (مع-یو: kardâmomon)

**قرزم** - γorzom = قلزم (قا)

**قرسنه** - γarsana = کرسنه = چرك وریمی‌که برروی جراحت بسته و سخت شود (مع)

**قرعه** - γor'a = نصیب- بهره و وسهم- آنچه بوسیلهٔ آن نصیب‌کسی‌را با فال‌زدن معین‌کنند (مع-عر)

**قرعه‌افتادن**- γ.oftâdan وقرعه فتادن = اصابت‌کردن قرعه برای‌تعیین نصیب‌کسی: بار غم او عرض بهرکس‌که نمودند عاجز شد واین **قرعه**بنام بشر **افتاد**. حافظ

**قرعه‌افکندن** - γ.afkandan و قرعه فکندن = قرعه انداختن: ای چشم خجسته فال می‌بال‌که غم از اشك بنام چشم من**قرعه‌فکند**. ظهوری (آنن)

**قرعه‌انداختن** - γ.andâxtan = قرعه‌افکندن

**قرعه‌زدن** - γ.zadan = قرعه انداختن: آسمان بار امانت نتوانست کشید **قرعهٔ** کاربنام من دیوانه **زدند**. حافظ

**قرغات**- γaraγât = گیاه‌موسوم به‌خولنجان (مع)

**قرغو(ی)** - γerγû(y) = پرندهٔ موسوم به«قرقی»،وقرغی (یو، xîrxos)

**قرق**- γoroγ وقوروق = منع-حراست: هست از **قرق** شرم وحیا نزد خودش‌نیز زان جوهرجان دور که درپیرهنستش. (گوینده‌معلوم‌نیست)-خشك: برطاقچه‌کوزهٔ **قرق** را بنگر یك قاب طعام وبیست بشقاب ببین. شفائی(لغ-تر)

**قرقار**- γarγâr = کبوتر بغدادی، زاغ پا سرخ وتهو بـاشد ودرّاج سفید اردهی فاخته ومخلفهای **قرقار** . بسحق اطعمه- بانگ‌شتر (قا)

**قرقو** - γorγû = زعفران (لات: kurcuma)

**قرقوبی** - γorγûbî = منسوب به‌قرقوب-نوعی‌پارچه‌که‌درقرقوب‌می‌بافتند: از جام می روشن وز زیر و بـم مطرب از دیبهٔ **قرقوبی**وز نافهٔ‌تاتاری.منوچهری

**قرمز**- γermez وقرمیز = کرمی سرخ و ریز دارای قطعات خاردار (ح -قا) - ماده‌ای‌سرخ‌رنگ‌که‌از کرم‌مز بور یا از اشیاء دیگر تهیه میشود . (سن : krmis حالت فاعلی krimi)

**قرناق** - γo(e)rnâγ وقرنق = خدمتکار، کنیزك: یك‌کنیزك بود درمبرز چوماه سخت وزیبا بود **وقرناقان**شاه. مولوی (تر: قرنق)

**قرنباد** - γaranbâd وقرنفاد =

کرویای‌برّی (= کروی-ح. قا)

**قرنبول** - γaranbûl = قلنبق وقلنبك (مع)

**قرنبیط**-γ(e)aranbît = کلم‌گل = قنبیط (مع)

**قرنفل** - γaranfol = گیاهی دارای‌گلهای قرمز یاصورتی دارای پنج کاسبرگ (معر: یو: kornóphulon)

**قرنق** - γo(e)rnaγ = قرناق

**قروت**-γorût = کشك‌که بفارسی «پینو»گویند ، این چرخ پلنگك خو بمن رو نکند یوزی است‌که با **قروت** من خو نکند. مسیح‌کاشی (آنن)

**قروق** - γorûγ = قرق

**قرّوقر** - γarroγar = تندر و آسمان غرنبـه ، همچو ابری خالیی پر **قرّوقر** نه درو نفع زمین نه‌قوت بر. مولوی

**قره‌یراق**-γarayarâγ. = حامل و رسانندۀ ملزومـات و اسلحه در عهد صفویان(مع-تر)

**قز** - γaz = کژ وکج = ابریشم: از بسکه چوکـرم **قز** برخویش تنم پـرده پیوسته چوکرم **قز** درپردۀ پندارم. عطار (په: kac)- ابریشم بدقماش (مع)

**قزاغند** - γazâγand = جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام وپنبه نهند وآجیده کنند وهنگام‌جنگ‌پوشند- نهالی وتوشك (مع)وبصورت**قزاگند،کزآگند، کژآغند وکجاکند** نیز آمده

**قزاوه** - γazâva و قژاوه = کجاوه (قا)

**قزح** - γozah = نام فرشته‌ای موکّل‌برابر.منتهی‌العرب (عر-قس:قوس قزح)

**قزلباش**- γezelbâš = سپاهیان صفوی (مع-تر)

**قژاوه** - γažâva = کجاوه

**قست** - γost وقسط = گیاهی است معطّر از تیرۀ زنجبیل مـربوط بمناطق حاره ومصرف‌غذائی‌ودوائی‌دارد(مع-یو)

**قسطاس** - γostâs = ترازو ؛ **بقسطاسی** بسنجم راز موبد که‌سنگش باشد از **قسطای**لوقا. خاقانی (یو)

**قسم** - γesm = بخش- بهره و نصیب: **قسم** من بود این ترا کردم‌حلال تو ندانستی ترا نبود وبال. مولوی(عر)

**قسمت** - γesmat = جزء- نصیب وبهره- سرنوشت وتقدیر: **قسمت** حوالتم بخرابات میکند هرچند کاینچنین‌شدم‌و آن‌چنان شدم. حافظ- عوارضی‌که برای مصارف فوق‌العاده یاتأمین مخارج‌دیوان وغیره وصول میشد (مع-عر)

**قسمت‌خور** - γ.xor = روزی خور: چو**قسمت‌خوران**راکنی رام خویش برآن قسمت افتاده دان نـام خویش . نظامی (آنن-عر.ف)

**قسمت‌فرمودن** - γ.farmûdan = قسمت‌کردن: «وهمّت خسروانه‌آنرا برامرا ولشکریان**قسمت‌فرموده**».ظفرنامۀ یزدی (عر-ف)

**قسّیس**-γes(s)îs معرّب «کشیش»: بشناس امام ومسجدراوآنکه **قسّیس**را نکوه وچلیپا را. ناصرخسرو (سر)

**قشقه** - ɣašɣa = تیرگی نشان پیشانی اسب- نشانی که کافران اززعفران وصندل وجزآن برپیشانی کنند: مگرحل کردهٔ خورشید شد سیما فروز او که آن خوش **قشقه** کافر شعله درچین جبین دارد. ارادتخان (آنن-عر)

**قشلامیشی** - ɣešlâmîšî = رفتن بسرزمین گرم درزمستان (ترك)

**قشلامیشی کردن** - ɣ.kardan = بقشلاق رفتن در زمستان (مع)

**قش ودش** - ɣašodaš = بمعنی قیل وقال: این **قش ودش** هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار. مولوی (لغ)

**قصب** - ɣasab = نی ونای - نیشکر- ماشوره- هرچیزمیان کاواك چون استخوان ورگ - آبراههٔ آب و اشك - آنچه ازنقره وبرنج وجزآن باشد-قسمی پارچهٔ ظریف که ازکتان نرم و تنك یا حریر میبافند- مرواریدتر وآبدار-زبرجد آبدار (مع-عر)

**قصب انجیر** - ɣ.anjîr = انجیر خشك برشته کشید ، نخود وکشمش و پسته خرك ومیوه تر **قصب انجیر** ودگر سرمش اسفید بیار. بسحاق اطعمه (مع)

**قصب باف** - ɣ.bâf = آنکه پارچهٔ قصب ببافد: بشیرین ازشکر چندین مزن لاف که از قصّاب دور افتد **قصب باف**. نظامی

**قصبچه** - ɣ.ča = نوعی ازپارچهٔ کتان: **قصبچه ام** که تو پودش مجاز پنداری حقیقت است همه تار او یقین بنگر. نظام قاری (لغ-عر.ف)

**قصد** - ɣasd = راه میانه رفتن- آهنك چیزی کردن- میانه روی- عزیمت - آهنك ونیّت- مقصود (عر)

**قصد کردن** - ɣ.kardan = آهنك کردن-سوءقصد کردن: «عین الملك را آنجا **قصد کردند** تا گذشته شد». جهانگشا (مع)

**قصد کسی کردن** - ɣ.e.kasîkardan = درصدد آزار اوبرآمدن: هرکه **قصد او کند** یا کین او جوید بقصد روزگارش تیره گردد خان ومانش تار ومار. معزی

**قصّه** - ɣassa = حکایت-سرگذشت - خبر- سخن- مرافعه و دعوا (عر)

**قصّه برداشتن** - ɣ.bardâštan = قصه رفع کردن = دادخواهی کردن- تظلّم کردن: **قصّه** بدهقان **برداشت** که...» چهارمقالهٔ عرضی

**قصّه بردن** - ɣ.bordan = ماجرا گفتن: سعدی سخن یار نگوید براغیار هرگز **نبرد** سوخته ای **قصه** بخامی. سعدی

**قصّه پرداختن** - ɣ.pardâxtan = داستان گفتن : نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه های غریبانه **قصه پردازم**. حافظ- بعرض رسانیدن مطلبی: بهیچ خلق نباید که **قصه پردازی** مگر بصاحب دیوان عالم عادل. سعدی

**قصّه خوان** - ɣ.xân = کسیکه قصه را ازروی کتاب میخواند-قصه پرداز وداستان سرا (مع)

**قصّه دادن** - ɣ.dâdan = قصه گفتن - نقل کردن: کیست کو را زما خبر گوید شاه را **قصهٔ** گدای **دهد**. امیرخسرو(بها)

**قصّه‌رسان** - ۲.rasân = آنکه عرضحال مردم را بشاه یاامیر میرساند ؛ ای بدرگاه تو برقصّه‌رسان صاحب ری ؛ «ه نشین سر کوی کرمت حاتم‌طی. انوری

**قضا** - ۲azâ = بجاآوردن وادا کردن- مردن- دادرسی وقضاوت-تقدیر - نماز یا روزه‌ای‌که بهنگام مقرّر ادا نشده وبعداً ادا شود (مع-عر)

**قضارا**- ۲azârâ= اتفاقاً: «قضارا گذارش برمسکن کلیله و دمنه افتاد» . انوارسهیلی (مع- عر.ف)

**قضاکردن** - ۲.kardan= انجام دادن امری فوتشده: این جان پاره‌پاره را خوش پاره پاره‌مست‌کن تا آنچه دوشش فوت شد آنرا **کند** این دم **قضا**. مولوی (عر.ف)

**قضیب** - ۲azîb=شاخهٔ‌نرم‌وتازه درخت: می‌زعفری خور زدست‌بتی که گوئی **قضیبی**است ازخیزران. منوچهری - چوب‌دستی- تازیانه -کمان ساخته از شاخهٔ درخت- شمشیر برّان-آلت‌تناسل-آلت‌تناسل خر (مع-عر)

**قطابی** - ۲otâbî=چیزی مانند سنبوسه‌وآنرا در روغن پزند (قا)

**قفا** - ۲afâ=پس‌گردن ؛ افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین خون‌جگر پیچیده‌بین بر گردن و روی و **قفا**. مولوی-پشت- پی ودنبال-عقب(عر)

**قفاخاریدن** - ۲.xârîdan = خاریدن‌پشت-خجل‌وشرمنده‌شدن: باَستان تو دعوی عرش هم پست است بناخن مه نو چرخ‌کو **قفامیخار**. ظهوری(آنن)

**قفاخوردن** - ۲.xordan= پس گردنی خوردن: نرود پیش کار رسوائی ازملامت اگر **قفانخورد**. ظهوری(آنن)

**قفادریدن** - ۲.darîdan= پاره کردن جامهٔ‌کسی ازپشت- بی‌آبروکردن «تا ایشانرا **قفا بدریدند** و ازخراسان بیرون‌کردند». بیهقی-کنایه‌ازجماع‌کردن از پشت (مع)

**قفازدن** - ۲.zadan= پس‌گردنی زدن«دایه‌را **قفامیزدند**ودشنام‌میدادند». سمک‌عیار (مع)

**قفافروکوفتن**-۲.forûkûftan = پس‌گردنی زدن: **قفائی‌فروکوفت**بر گردنش ببخشید درویش پیراهنش . سعدی (بو)

**قفاکردن** - ۲.kardan = پشت کردن- اعراض‌کردن: بجاه وحشمت‌دنیا چرا **قفا نکند** کسی‌که همچو نظیری مسلّمی دارد. نظیری (آنن)

**قفاگیر** - ۲.gîr = دادخواه و مظلوم:زسوزسینهٔ‌پیران بترسید بمحشر از **قفاگیران** بترسید . نزاری (بها)

**قفس‌دیده** - ۲afasdîda کنایه ازکارآزموده ومجرّب: یکی شیر دل **بود** فرغار نام **قفس‌دیده**وتیز جسته زدام. فردوسی(لغ-معر.ف)

**قفس‌زار** - ۲.zâr=جائیکه در نظر سکنه آن مانند قفس باشد: بصحرا داده‌ای جوش جنون زنجیـر خایانرا **قفس‌زار**یست‌هرجادیده‌ای ازپیش‌صحرائی. واله‌هروی (آنن)

**قفس‌سیمابی**- ۲.e.sîmâbî کنایه

از فلك: منم آن مرغ که در بیضه ندارم آرام بیقراری کشدم در **قفس سیمایی**. سالك یزدی (آنن)

**قفل ابجد** - ɣofleabjad = قفلی برنجی که بست و گشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد، آن **قفل ابجد** است که وا میشود بحرف کی میتوان گشود دلیرا که تنگ شد؛ نعمت خان عالی (بها-عر.ف)

**قفل بر لب** - ɣ.barlab = خاموش و ساکت (مع)

**قفل رومی** - ɣoflerûmî = نام لحنی از الحان باربد: چو **قفل رومی** آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم واز زنگ. نظامی

**قفل زبان بند** - ɣ.e.zabânband = دعا وعزیمتی که برای بستن زبان بر قفل خوانند ، بنا کسان نتوان گفت از پریشانی که هست **قفل زبان بند** چین پیشانی. شفیع اثر (آنن)

**قفل سیم** - ɣ.e.sîm = شرمزن (مع)

**قفل وسواس** - ɣ.e.vasvâs = تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هردو سر بهم وصل دارند از آن حلقه‌ها درگذرانند و بستن وگشادن آن خالی از اشکال نیست واکثر جوکیان هندی دارند، **قفل وسواس** است درکف رشتهٔ اعمال ما میخورد صدجا گره تا یك گره وا میشود . یوسف واله (آنن-عر.ف)

**قفل شدن** - ɣ.šodan = قفل گردیدن

**قفل گردیدن** - ɣ.gardîdan = غیر قابل عبور شدن دریا بواسطهٔ زیادی طوفان: **قفل گردیدن** دریاست نظر بستن من مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست. صائب (آنن)

**قفیز** - ɣafîz معرب «کفیز و کویز» = واحد وزن و پیمانه

**قفیز بر آمدن** - ɣ.barâmadan = پرشدن پیمانه- کنایه ازمردن- بسر رسیدن عمر، بشد خسته کستهم والهاس نیز **بر آمد** زهردو سپهبد **قفیز**. فردوسی

**قفیز پر شدن** - ɣ.poršodan = قفیز برآمدن: «چون کامها بحجله یافت **وقفیرش پرشد** در شراب آمد و خوردن گرفت». تاریخ بیهقی

**ققنس** - ɣoɣnos وقوقنس = مرغی افسانه‌ای که آواز خوش دارد ومنقار او سیصد وشصت سوراخ دارد و برکوه بلند مقابل باد نشیند و ازمنقار او صداهای عجیب برآید و درآخر عمر هیزم جمع کند وبر آن نشیند وسرود آغاز کند و بال برهم زند و هیزم آتش گیرد و در آن بسوزد (یو: kîkno = قو، که دراساطیر یونانی بسبب سرودمرگی که برای «اپولو» میخواند شهرت یافته)

**قل** - ɣol = قول و گفتار، گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه **قل** درگوش پیچیده شود. مولوی (عر)

**قلّاب** - ɣollâb = آهن پارهٔ سر تیز که بدان ماهی گیرند - ضمار آهنی خمیده وحلقه‌مانندکه چیزیرا بدان توان آویخت- نوعی کشیدن کمان، تا پنجه **بقلّاب** زدی سوی کمان از زور تو خم گرفت ابروی کمان. ملاطغرا (آنن)-سوزنی با

سرقلاب مانند جهت یافتن ودوختن گل و نقشه برپارچه وجزآن (مع)

**قلاج** - ɣalâj = کلاغ

**قلاچو** - ɣalâçû وقلاجو = جام و ظرفی چوبین که با آن آب و شراب می‌نوشیدند- نهریکه در آن ستوران در موسم سرما آب خورند (مع-تر)

**قلاچوری**- ɣalâçûrî = قراچوری

**قلاده** - ɣalâda = آنچه بگردن آویزند- گردن‌بند وگلوبند (عر)

**قلاژاره** - ɣalâžâra و قلازاره = کلازاره = کلاغ‌پیسه = عکه (قا)

**قلاسنگ**- ɣalâsang وکلاسنگ = فلاخن؛ معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون **قلاسنگ** است آنرا ضبط نیست. مولوی - ص ؛ فلاسنگ- (قس ؛ قلماسنگ)

**قلاش**- ɣallâš = بی‌نام وننگ - تهیدست- بی‌خیر- مجرّد- لوند- حیله باز-میخواره- خراباتی؛ساقی بیار جامی وزخلوتم برون‌کش تا دربدر نگردم **قلاش** ولاابالی. حافظ (تر)

**قلاش‌کردن** - ɣ.kardan وقلاشی کردن = میخوارگی کردن-عیاری کردن، ای‌دل**قلاش‌مکن**فتنه‌وپرخاش‌مکن.مولوی

**قلاط**- ɣalât مبدل «کلات» = قلعه: زینسان‌که بیار است کنون میـر **قلاطی** آن میر خردمندهواخواه وفادار. امیر معزی( آ نن )

**قلاقی**- ɣalâɣî = قلقی = نوعی پارچه (لغ)

**قلان**- ɣalân = مالیات‌گله-خراج سرانه، سلطان روم و وروس بمنّت دهد خراج چیپال هند و سند بگردن‌کشد **قلان**. سعدی- بیگاری:وبهروقت ایشانرا **قلان** بایدکشید. تاریخ‌غازان (مع-مغ)

**قلاوز** - ɣalâvoz وقلاووز = مقدمهٔ لشکر- دلیل راه، هرکه در ره‌بی **قلاوزی** رود هردو روزه راه صدساله شود. مولوی-مستحفظ اردو وقراول، بی زحمت **قلاوز** خار ایدون کی دست میدهدگل‌گلزارش. ناصرخسرو- جاسوس وخبرگیر (مع-تر)

**قلب‌اندود** - ɣalbandûd = سکه‌ای‌که درونش‌مس وروی وبالای‌آن طلا یانقره باشد (عر-ف)

**قلبتان** - ɣalbatân = مقلوب «قلتبان»

**قلبتین**-ɣalbateyn = کلبتین = گاز انبر «وسوهان و **قلبتین** و انبر و آنچه شبروانـرا بکار آید ....» سمك عیار (مع)

**قلب‌زدن** - ɣalbzadan = سکهٔ قلب زدن- تقلّب‌کردن (مع-عر.ف)

**قلب‌کار** - ɣ.kâr = کسیکه قلب اندود سازد-متقلب، خاقانیا زبندداداهل وفاچه جوئی کز شهر **قلبکاران** این کیمیا نخیزد. خاقانی

**قلبگاه** - ɣ.gâh وقلبگه = میان و وسط- جائی‌که قلب لشکر آنرااشغال کند،که بیك‌حمله‌سپاهی می‌شکست که بهوبی **قلب‌گاهی**میدرید.حافظ-جها ندار در**قلبگه**کرد جای درفش‌کیانیش بر سر بپای. نظامی (آنن)

**قلبه** - ɣolba = چوبیکه که گاو آهن را برای شیار بدان نصب کنند (قا) - قلوه و کلیه - قلوه سنگ - گیاهی که بعربی **قلب** گویند (مع)

**قلپاق** - ɣalpâɣ = کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچهٔ سپید چکن دوزی میکردند و یا با ابریشم رنگارنگ میساختند، مرا محبّت **قلپاق** دوز ماهی هست از این نمدمن درویش را کلاهی هست. سیفی (بها) - قالپاق (تر)

**قلت** - ɣalt = دیوث و قلتبان (مع)

**قلتاق** - ɣaltâɣ = چوب بندی زین اسب (تر-آنن)

**قلتبان** - ɣaltabân = مبدل **غلتبان** (= بام غلطان) - غرتبان و دیوث، شلغم و باقلی است گفته تو نمك ای **قلتبان** ترا باید. رشیدی. چهارمقاله - و بصورتهای قلت، قلتبوس، قلته، کلتبان، قرت، قرتبان و قلطبان نیز آمده

**قلتبوس** - ɣaltabûs = غرتبان

**قلته** - ɣalta وقلت = غرتبان

**قلج** - ɣolj = چهارپائی که دو پایش از هم دور و زانوهایش نزدیك بهم باشد (قا)

**قلج** - ɣalj = شمشیر (تر، قلچ)

**قلچاق** - ɣalçâɣ = دستانهٔ آهنی که لشکریان درقدیم داشتند؛ ز **قلچاق** چیزی دگر نیست به که ساعد ازاو یافت دست زره. میرزا طاهر وحید (آنن-تر)

**قلزم** - ɣolzom = دریا - رود بزرگ «و اگر چون ماهی جوشن پوش در **قلزم** پنج آب سکون سازد...». جوامع الحکایات (عر)

**قلزم پنج شاخ** - ɣ.e.panjšâx کنایه ازدست مرد سخی (عر.ف)

**قلزم نگون** - ɣ.e.nagûn کنایه از آسمان

**قلقی** - ɣalaɣî مخفف «قلاغی» = نوعی پارچه؛ «درمجلس شراب مگذارید که تردامنان شراب برجـامتان ریزند و کرباس سفیدتـان و الای **قلقی** شود». نظام قاری (لغ)

**قلق** - ɣeleɣ = خلق، خوی - خاصیت (تر)

**قلقچی** - ɣoloɣçî = خدمتکار و نوکر؛ «غازیان قزلباش و **قلقچیان** اردو...». مع-تر)

**قللر آقاسی** - ɣollarâɣâsî = رئیس غلامان: ازغلامان شاه مردان اوست که دراین عهد **قللر آقاسی** است . دارا بیك جویا (آنن-تر)

**قلم** - ɣalam = چیدن - تراشیدن - بریدن چیزی ازعرض - خامه و کلك - طرز و شیوهٔ نگارش - نئی که بر کنیف گهواره گذارند تا بول بچه وارد کنیف شود (لغ) - ابزار آهنین سنگتراشان که بوسیلهٔ آن سنگ را هموار و منبت کاری میکنند - آلتی برای ترسیم - قطعه ای ازشاخهٔ درخت که بشکل نهال بزمین فرو کنند - نوعی ازآتش بازی - کنایه ازعلم تفصیلی - اشاره به عقول دهگانه - نوع و گونه: خویش را صد **قلم** بزك کردن غایتش زادنست و پروردن. بهار (مع) - استخوانهای دراز دست و پای حیوانات اینخطجاده ای که

بصحرا نوشته‌اند یاران رفته باقلم پا نوشته‌اند. نعمت‌خان‌عالی (آنن)

**قلماسنگ** - γalmâsang = قلما = فلاخن (تر: قلما) - قس: فلاسنگ

**قلماش** - γalmâš = بیهوده‌گو وهرزه‌درای: بندکن مشك سخن پاشیت را وامکن انبان **قلماشیت** را. مولوی (تر)

**قلم افتادن بدم‌شمشیر**.. oftâdan.be γalam = دندانه‌دارشدن‌دم‌شمشیر (مع)

**قلم‌افشان** - γ.e.afšân = قلم طلاکاری: دارد انگشت‌نما معنی رنگین سفید در صف اهل سخن چون **قلم افشانم** مفیدبلخی (آنن)

**قلم برآفتاب، راندن** - rândan γ.barâftâb کنایه ازریش برآوردن: چوخطش **قلم‌راند برآفتاب** یکی‌جدول انگیخت ازمشك ناب نظامی

**قلم برخاستن** - γ.b.xâstan = مرفوع‌القلم‌شدن‌وازمیان‌رفتن‌تکلیف (لغ)

**قلم‌عافیت برخاستن**- âfiyat.b x γ.e. = بهبود نیافتن وپیوسته بیمار بودن: ورق خوبی معشوق زهم برکردند **قلم عافیت** ازعاشق‌شیدا **برخاست**. سعدی (لغ)

**قلم برداشتن** - γ.bardâštan صرفنظرکردن: ازجنون‌گفتم **قلم بردار** از ..ن روزگار دربن هرناخنم سودا نیستانی شکست. صائب - گناهان وجرائم را ثبت نکردن: چون **قلم برداشتست** از مردم دیوانه حق نی چرا درناخن‌من میکند سودای خشك؟ صائب (آنن)

**قلم برسرزدن**- γ.b.sar zadan = محوکردن وازبین‌بردن: ما سیه‌بختان تفاوت را **قلم برسرزدیم** همچومژگان سرزیك‌چاك‌گریبان‌برزدیم. صائب (آنن)

**قلم برکسی نبودن** - nabûdan γ.b.kasî = مکلّف نبودن - ملزم‌باجرای احکام شرع نبودن: «بردیوانه **قلم نیست**»

**قلم برکسی‌راندن**- γ.b.k.rândan = عقوبت روا داشتن: **قلم** بربیدلان گفتی **نخواهم‌راند** هم **راندی** جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی. سعدی

**قلم بستن برکسی** - barkasê γ.bastan = زایل‌کردن قدرت‌کتابت ونقاشی او: زد ارژنگ این نقش چینی پرند **قلم بست برمانی** نقشبند. نظامی (بها)

**قلم بناخن‌شکستن** - šekastan γ.benâxon = بسزا رسانیدن (آنن)

**قلم بند**- γ.band = مرقوم‌ومسطور ومندرج وثبت‌شده - درحساب‌آمده (نف) - سازندهٔ قلم مو (غیا)

**قلم جعدکردن**- γ.ja'dkardan = نوشتن ورقم‌کردن: تیر فلك‌کو بقلم میشکافت **کردقلم‌جعد** وثنای تویافت. امیرخسرو (آنن)

**قلمچه** - γ.ça = شاخهٔ کوچك که بزمین نشانند: بهار خامهٔ من سبزکرد عالم را **قلمچهٔ** چمن روزگار کلك‌من است. مفید بلخی (آنن)

**قلم‌دارچین**- γ.e.dârçîn کنایه ازبینی باریك ودل‌پسند (مع)

**قلم‌داشتن** - γ.dštan = مطیع ومنقاد داشتن (مع)

**قلم‌درخارش‌آوردن**- âvardan γ.darxâreš کنایه ازنوشتن (آنن)

**قلم‌درسرکشیدن**-q.d.sarkašîdan = خط‌کشیدن و باطل‌کردن: ما **قلم در سرکشیدیم** اختیار خویش‌را اختیار آنست کو قسمت‌کند درویش را. سعدی

**قلم‌درسیاهی‌نهادن** - q.d.siyâhî nahâdan = آمادهٔ بدبختی‌شدن و رقم‌بدبختی نوشتن برای‌کسی: بزرگیش سر درتباهی نهاد عطارد **قلم‌درسیاهی نهاد**. سعدی (آنن)- قلم برسخن‌کسی کشیدن (قا)

**قلم‌درکشیدن** - q.d.kašîdan = محوکردن و باطل ساختن: توانم‌که تیغ سخن برکشم جهانی سخن را **قلم درکشم**. سعدی

**قلم‌دست** - q.dast = آنکه باقلم کار کند چون خطاط ونقاش ونویسنده: شقایق‌کش‌لوح جام وسبو **قلم دست** طراحی رنگ وبو. ملاطغرا (آنن)

**قلمدیده** - q.dîda = آنچه‌توسط قلم برشتهٔ تحریر درآمده: نظامی‌که در رشته‌گوهرکشید **قلمدیده‌ها**را قلم در کشید. نظامی

**قلم‌راندن**- q.rândan = نوشتن ورقم‌کردن: قضا **راند** چون‌روز اوّل**قلم** شد این بیت من برسر من رقم. ظهوری (آنن)- خط‌بطلان‌کشیدن: تویی برترین دانش‌آموز پاك زدانش **قلم‌رانده** بر لوح خاك . نظامی- حکم‌کردن و مقدّر گردانیدن: «تقدیرآفریدگارکه در لوح محفوظ**قلم**چنان **رانده** است‌تغییر نیابد». تاریخ‌بیهقی (لغ)

**قلم‌رفتن** - q.raftan = مقدّر شدن: **قلم** بطالع میمون و بخت‌بد**رفته‌ست** اگر تو خشمگنی ای پسر وگرخشنود . سعدی- بالغ‌گشتن و مکلّف‌شدن: «گفتم تو خردی و **قلم** برتو **نرفته‌است**.حاشیه احیاءالعلوم- مقدّر شدن : اگر زو مرا رنج خواهدفزود **قلم‌رفت** واین‌بودنی کار بود. فردوسی (لغ)

**قلم‌زدن**-q.zadan = نقاشی‌کردن روی فلز - نوشتن : **قلم‌زد** سال تاریخ جلوسش در سفر مالك یکی‌ازظالمان کم‌گشت تـاریخ وفات او . واله هروی (آنن)- خط زدن و باطل‌کردن: حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت که **قلم** برسر اسباب ودل خرّم **زد** . حافظ

**قلمزن**-q.zan = نویسنده ومنشی: **قلمزن**که بدکرد بازیر دست قلم‌بهتر او را بشمشیردست. نظامی (نظ)-نقاش: بطرح خوبیش حیرت زند دست که‌از هیچش **قلمزن** نقش چون بست ؟. زلالی (آنن)- کسیکه روی فلزقلم میزند (مع)

**قلم سرکردن** - q.sarkardan = تراشیدن قلم- ابتدا به‌تحریرکردن: اگر ذوق سخن‌دارد برو صائب**قلم‌سرکن** کسی آن‌عقده را بی‌ناخن‌اعجاز نگشاید. صائب (بها)

**قلم‌شدن**-q.šodan = بریده‌شدن: بخود پیچید فلفل از سواد خال هندویت **قلم‌شد** دارچینی ازحدیث تندی خویت. محسن‌تأثیر (آنن)

**قلم‌شکستن** - q.šekastan کنایه از ترك نوشتن‌کردن

**قلم‌شکستن برکسی**-q.š.barkasê

= حواله کردن وسپردن قلم باو: پس آنکه **قلم برعطارد شکست** که امّی نگیرد قلم را بدست. نظامی (آنن)

**قلم شکستن بر نام کسی** - b.nâmekasê

γ.š. = بحساب نیاوردن واز قلم انداختن او: چون نقش وفا ومهر بستند **بر نام زنان قلم شکستند**. نظامی

**قلم عفو کشیدن** - γ.e.afv.kašîdan = بخشیدن کناهان، عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی لطفست اگر **کشی قلم عفو بر** خطا. سعدی

**قلمقدرت** - γ.e.γodrat = حکم خداوند وقلم صنع: فکرت من در تو نیست در **قلم قدرتست** کو بتوانـد چنین صورتی انگیختن. سعدی (عر)

**قلمکار** - γ.kâr = پارچهٔ متقال و کرباس که برروی آن گل ونقشها اندازند - حکاك - نقاش (نف)

**قلم کردن** - γ.kardan = قلم ساختن ازچیزی - بریدن وقطع کردن - از میان بدو پاره کردن (مع)

**قلم کشیدن** - γ.kašîdan = خط بطلان کشیدن: آسمان گر **نکشیده است قلم** برنامم نـامم از نامهٔ اقبال برآید روزی. معزی

**قلم گرفتن** - γ.gereftan = باطل کردن - قلم کشیدن (مع)

**قلمونیا** - γalmûniyâ = صمغ صنوبر صغار و یا صمغ صنوبر کبار. فهرست مخزن الادویه (لغ)

**قلمی** - γalamî = منسوب بقلم - تحریر شده - خطی مقـابل چاپی (نف)

- قلمکار بمعنی اول: که دارد این **قلمی** را فراز بوقلمون که نقش آمده هر دم زمخفیی بظهور. نظام قاری (لغ)

**قلنبك** - γalanbak = درختی شبیه عود خوشبوی (قـا) و بصورتهای قلنبق، قلنباق و قلمباق نیز ضبط شده (رك، مع)

**قلندر** - γalandar = درویش بی قید درخوراك وپوشاك و طاعت: بردر میکده رندان **قلندر** باشند که ستانند ودهند افسر شاهنشاهی حافظ (قس، کلندر)

**قلندرخانه** - γ.xâna = خانهٔ قلندر: بسکه ای بسحق شیرینست شعرت این زمان در**قلندرخانه‌ها** روز وشب ازبر میکنند. بسحق اطعمه (لغ)

**قلندیس** - γalandîs = زاج سیاه (نف - یو)

**قلوز** - γalavûz و γalavoz مخفف «قلاوز» بمعنی قراول وراهبر: ای چشم تو فتنهٔ فلك را **قلوز** ابروی تو بر کلاه خوبی قندز. خاقانی - پیك خرد بسی دود لیك بقطع کی رسد بی **قلووز** همتش بادیهٔ توکلی. آذری (نظ)

**قله** - γol(l)a = نوعی رنگ اسب: کمیت **قلّه** نژاد آن که داغ جـم دارد سبك درآر بمیدان و گرم گردانش. خواجه سلمان (آنن)

**قله** - γola = نوعی انکور - اسبی که رنگش بزردی مایل است (قا - رك γol(l)a

**قله** - γolla = سر کوه - سر مردم - بالای کوهان شتر وبالای هرچیز: کان

باز را که **قلّه** عرش است جای او در دودهنگ خاك خطا باشد آشیان. خاقانی (عر) - معرّب «غلك وغله» بمعنی خم وسبوی سفالین و کوزهٔ خرد ؛ قبلهٔ خاقانی است **قلهٔ** می تاشود سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم. خاقانی - مقدار سیصد صاع آب که دو برابر آن (=دوقله) کر است؛ تا دو دل تو هست **دوقلّه** زجاه و آب فقرت هنوز نیست **دوقلّه** بامتحان. خاقانی (لغ)

**قل‌هواللهی** - ɣolhovallâhî = منسوب **بقل‌هواله** - سکه‌ای که حجاج ضرب کرد و بر آن **قل‌هواله** نقش بود؛ بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم عزیز وخوارم چون سیم **قل‌هواللهی**. سنائی (عر)

**قلی** - ɣalî = قلیا (لغ)

**قلیج** - ɣelîç وقلیج = شمشیر (تر)

**قماری** - ɣomârî منسوب به «قمار» که عود آن معروف است: گرش بورزی بجای هیزم وگندم عود **قماری** بری ولؤلوی عمان. ناصرخسرو

**قماش** - ɣomâš = اسباب و کالا «قطاع الطریق اسبان و **قماش** برده بودند». لباب الالباب - اثاثهٔ خانه - پارچه - خلاشه وخرده‌ریز - ناچیز وفرومایه؛ که حکیمان جهانند درختان خدای اگر این خلق همه خار وخسانند و**قماش** ناصرخسرو (عر)

**قمطره** - ɣematra = جای شکر و قند: قطره کوثر و**قمطرهٔ** قند ازشکرهای لفظ او اثر است. خاقانی (عر)

**قمیری** - ɣomîrî = ممال «قماری»:

چون باد بر آن دو زلف چیری گیرد آفاق دم عود**قمیری** گیرد. عنصری (لغ)

**قمیز** - ɣamîz = نوعی شیر ترش که بجای مسکر میخوردند - پیاله و ساغر (تر- مغ)

**قمیش** - ɣamîš = نی - نیستان (تر: قامیش)

**قناویز** - ɣanâvîz = پارچهٔ نخی که زمینهٔ آن برنگهای مختلف بوده و خطوطی از رنگی دیگر بموازات دارد (لغ) - قسمی پارچهٔ ابریشمین غالباً سرخ رنگ (مع)

**قنبیله** - ɣanbîla = قنبیل = داروئی دارای تخمهای کوچك در غلاف که رنگ پس میدهند (هن: kampila)

**قنتوره** - ɣantûra = لباس کوتاه ورنگین با بندهای زیاد که مخصوص شاطران بود؛ دشت ازلاله چو **قنتورهٔ** سرخ عیار کوه از سبزه چو قیتول زمرّد شاهی. سعیداشرف (نظ)

**قندز** - ɣondoz = سگ آبی که آنرا بیدستر گویند و پوست آنرا در آستر لباس بکار میبرند - قسمی شراب - سیاهی شب: صبح فنك پوشرا ابر زره در قبا برده کلاه زرش **قند زشب** راز تاب. خاقانی و بصورتهای **کندز** و **قندس** نیز ضبط شده (تر: قندوز)

**قندزسنجاب رنگ** - ɣ.e.sanjâbrang کنایه از آسمان و روزگار: تات چو قندز نکند خانه تنگ بگذر ازاین **قندزسنجاب رنگ** (انج)

**قندس** - ɣondos = معرّب **کندز** و **قندز** - گیاه اشنان (مع)

**قندك** - γandak = چراغ کم فروغ عیاران، «بزودی **قندك** عیاری بر افروزند که دراین سـردابه بوی نفسی ونشان کسی هست». ظهیرای تفرشی (لغ)

**قندول** - γandûl = گیـاه شیشمان (مع)

**قندیل**-γendîl = چراغ-چراغدان که ازسقف آویزند، زبان روغنینم ز آتش آه بسوزدچون دل **قندیل** ترسا. خاقانی (معر، یو: kanδêla)

**قندیل ترسا** - γ.e.tarsâ = قندیلی که ازسقف کلیسا آویخته وپیوسته روشن دارند (رك: ذیل قندیل)

**قندیل تیر** - γ.e.tîr = چیزی میان‌تهی که تیرها را درآن میگذاشتند، بال بلبل از سپر داری شود **قندیل تیر** درکمانداری اگر ازگل نشانی میکنم. طغرا (آنن)

**قندیل چرخ** - γ.e.carx کنایه از آفتاب وماه

**قندیل دوسر** - γ.e.dosar کنایه ازآسمان (مع)

**قندیل شب** - γ.e.šab = کنایه از ماه- سیاهی شب (مع)

**قندیل عیسی**-γ.e.îsâ کنایه‌ازآفتاب

**قندیل کش** - γ.koš = بادی‌شدید که چراغها و قندیلها را خاموش‌کند. که ایمن بود مردبیدارهش زغوغای این باد **قندیل کش**. نظامی (لغ)

**قندیل یخ** - γ.e.yax = چیزی میان‌تهی که یخ درآن‌گذارند، ترابامن دم خوش در نگیرد **بقندیل یخ** آتش درنگیرد. نظامی (آنن)

**قنطار** - γentâr و قنطیر = پوست‌گـاو پراز زر = وزنه‌ای معادل صد لیور ( ح . قـا - معـرب ؛ یو ؛ kentênárion)

**قنطره** - γantara = پل‌بزرگ، نوح دروگرنبودگر پدرمن‌بدی **قنطره** بستی زچوب برسر طوفان او . خاقانی (آنن-عر)

**قنطیر**- γentîr = ممال«قنطار» (لغ)- سختی و بلا وداهیه (نف.عر)

**قنفذ** - γonfoz = خاریشت، که خنوسش چون خنوس **قنفذ** است چون سر قنفذورا آمدشدست. مولوی (عر)

**قنق** - γonoγ = مهمان : صوفئی میگشت دردور افق تاشبی درخانقاهی شد **قنق**. مولوی (تر، قونوق)

**قنقلا** - γonaγlâ = مالیاتی که برای پذیرائی عمال حکومت ودیگران وصول میشد (مع-تر.مغ،قناغلق)

**قنینه**- γenîna = شیشه وصراحی شراب، صبح چو کام **قنینه** خنده‌برآورد کام **قنینه** چوصبح لعل ترآورد. خاقانی (عر)

**قو**- γow = رکوی‌سوخته وپنبه و بیخ درختی است که پرملایم‌باشد وآتش چخماق‌درآن‌زودگیرد = آتش‌زنه، باطینت ملایم کارازفلك برآید زآتش‌زناست دایم روشن چراغ **قو** را . محسن تأثیر (آنن) - نوعی قارچ که میان درختهای پوسیده روید وازآن‌برای‌افروختن‌آتش آتشگیره وبرهازه‌کنند (لغ)

**قوال** - γavvâl = بسیارگوی و

زبان‌آور- مطرب وسرودگوی: دست‌بمی شاه‌راو دل به‌هژیران دیده‌به‌روی‌نکو وگوش به‌**قوّال**. منوچهری- خواننده‌ای که درمجالس‌صوفیان‌اشعار باآوازمیخوانند تا صوفیان بآهنگ آن‌سماع‌کنند.اسرار نامه- آهنگی ازموسیقی (عر-لغ)

**قوبا** - ɣûbâ = خشونتی‌که در ظاهر پوست بدن بهمرسد وتوأم باخارش بسیار باشد وازآن‌قشوردایم‌جدامیگردد تا صحت یابد- مطلـق زفت یا زفت یا بس (لغ)

**قوپچور** - ɣopçûr وقوبجور = نوعی باج ومالیات ، «وآن **قوپچور** که اکنون بحکم یاسای بزرگ می‌ستـانند نستدندی واکنون هم بحکم‌یاسق از پنج کس نمیگیرند...» . رسایل خواجه‌نصیر (مع-تر.مغ)

**قوپوز**- ɣo(û)po(û)z = سازی از مقیدات ذوات‌الاوتار کـه بشکل عود کوچکی بود وپنج وترداشت (تر،قپوز)

**قوت** - ɣût = خوراك ، غذا- خورش بـاندازهٔ قوام بدن : چند پری چون مگس از بهر**قوت** در ذهن این تنهٔ عنکبوت؟. نظامی (عر)

**قوّت**- ɣovvat = نیرو وقدرت، **قوّت**جبریل از مطبخ‌نبود بودازدیدار خلاق و دود. مولوی (عر)

**قوت‌کردن** - ɣ.kardan = زور کردن-مقاومت کردن: لیکن چه‌توانکرد که **قوت نتوان‌کرد** با گردش ایام ببازوی شجاعت. سعدی

**قورچی** - ɣûrçî و قورجی = اسلحه‌ساز- رئیس اسلحه‌خانه - سرباز و جاندار (تر)

**قورچی‌باشی** - ɣ.bâšî = رئیس اسلحه‌خانه-رئیس‌سلاحداران-امیرالامراء درعهد صفویه (مع)

**قورخانه** - ɣûrxâna = اسلحه خانه (مع)

**قورلتای** - ɣoreltây مخفف قوریلتای

**قورماج** - ɣormâj = گندم بریان (تر)

**قوریلتای**- ɣorîltây وقورلتای = اجتماعی‌عظیم‌ازشاهزادگان‌وبزرگان برای کاری مهم (مغ)

**قوس**- ɣows = گوژی‌پشت-کمان -هرچیز منحنی‌بهیئت‌قوس- نام برج نهم ازدوازده برج (عر) - صومعهٔ ترسایان- خانهٔ شکارچی (معر: کاز)

**قوس‌السماء**- ɣ.ossamâ' = نصف فلك وربع مسکون-قوس‌قزح (آنن-عر)

**قوس‌النهار** - ɣ.onnahâr = مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تاافق مغربی (آنن-عر)

**قوس‌قزح**- ɣ.e.ɣozah = رنگین کمان : غبغب سیمین‌که‌کمـر بست آب **قوس‌قزح** شد زتف آفتاب. نظامی (عر)

**قوش** - ɣûš = مرغ شکاری (تر) -معرّب «کوچك» (لغ)

**قوشچی**- ɣ.çî = نگهبان‌پرندگان شکاری- میرشکار (آنن)

**قوشلامیشی** - ɣošlâmîšî و قوشلامیش = بقشلاق‌رفتن درفصل‌زمستان

(تر. مغ)

**قوشون** - ɣûšûn = بیمارستان - قشون (نف-تر)

**قوقنس** - ɣûɣnos = ققنس

**قوقو** - ɣûɣû وقوقه = دکمهٔ کلاه وگوی گریبان، ازحشمت سلطانی اوتاج فریدون چاوش‌وراقبهٔ**قوقوی** کلاهست. سوزنی (آنن)- از کله **قوقه**وازصدره‌علم برگیرید وز حمایل زر وازجیب درر بگشایید. خاقانی

**قوقی** - ɣûɣî = بید ستر (عر) - درخت صنوبر کبیر که آنرا زیرنامند- بخورخوشبو. فهرست‌مخزن‌الادویه (لغ)

**قوقیبا** - ɣûɣibâ = «قوقی» بمعنی اول (لغ)

**قول** - ɣowl = سخن - اعتقاد- تصنیف: مغنّی نوای‌طرب‌ساز کن **بقول** و غزل قصّه آغاز کن. حافظ-عهد وپیمان - وعدهٔ انجام‌کاری - روایت کردن - خطاب کردن - اجتهاد وکوشش کردن (لغ-عر)

**قول** - ɣûl وغول = انبوه‌لشکر- قلب‌لشکر- بازو وتکیه‌گاه (تر)

**قول بیگ** - ɣ.beyg = حاکم شهر یا ناحیه درعهد صفویه (مع)

**قوللر** - ɣûllar = غلامان‌سلطنتی درعهد صفویه (تر: قللر)

**قوللر آقاسی** - ɣ.âɣâsî = مهتر غلامان (مع-عر)

**قوم** - ɣowm = گروه - کسان و خویشان- زین‌پوش - نی که میان آن کاواك نباشد (آنن) - دسته- آهنگی در موسیقی (لغ-عر)

**قوما** - ɣûmâ = نوعی شراب که بعربی مرز نامند. فهرست مخزن‌الادویه -آهنگی درموسیقی (لغ)

**قومش** - ɣûmeš = گومش = مقنّی. تاریخ قم (مع)

**قوهی** - ɣû(o)hî = کوهی-منسوب بقهستان- نوعی قماش پنبه‌ای که‌درحدود طبس میبافتند = تودار (مع)

**قهرمان** - ɣahramân = فرمانروا - کارفرما: اگراشتر واسب واسترنباشد کجا **قهرمانی**بود**قهرمان**را. ناصرخسرو - پهلوان ودلیر- وکیل‌دخل وخرج(معر. په: kahrumân = کار اندیش)

**قهقهه** - ɣahɣaha = خنده بآواز بلند- آوازغلغل‌فروریختن‌شراب: قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند برسر هوش خیمه اندازد. محمدعوفی (آنن)- آواز کبك: اندر پس هرخنده‌که صدگریه مهیّاست در **قهقهٔ** کبك دوصد چنگل باز است. حافظ (عر)

**قیجك** - ɣeyjak = غژك وغچك

**قیش** - ɣeyš = چرم- تسمه ودوال کمر-کنایه از نان فطیر (مع-تر)

**قیشلاق** - ɣîšlâɣ = قشلاق

**قیشور** - ɣeyšûr = سنگی‌سفید ودارای تجویف که درخم شراب اندازند تا ازجوش بیفتد = سنگ‌پا (قا- یو: kîssêris)

**قیصر** - ɣeysar = لقب‌یولیوس امپراطوررم (۱۰۰-۴۴ ق ۲۰) بودکه پس از وی امپراطوران روم از خاندان

وی بدان لقب خوانده شد و بعدها همه امپراتوران روم‌را قیصر نامیدند: ستاده **قیصر** وخاقان وفغفور یك آماج‌از بساط بپیشگه دور. نظامی (یو : kaîsar)

**قیصران**-γeysarân= نام‌پرده‌ای ازموسیقی: بجوش اندرون دیگ‌بهمنجنه بکوش اندرون‌بهمن **وقیصران**.منوچهری

**قین** - γeyn و γîn= شکنجه و عذاب: «هرکس را ازمحل اختفاء‌بیرون میکشیدند بعد از **قین** و شکنجه و اخذ مال همان شربت شهادت می‌چشانیدند» . عالم‌آرا (مع)

# ك

**ك** - k = پسوند برای تصغیر و کوچکی : پسرك= پسر کوچك - تحبیب وترحم: جدکه‌گوید **طفلکم** تحقیر نیست. مولوی- لطافت وظرافت: تا تو نیسائی ننمایندهیچ **دخترکان‌رویکها**ازحجاب. ناصرخسرو- تقلیل‌واندکی: «اوراچیزکی دادندی‌و**تیمارکی**داشتندی». ترجمهٔ تفسیر طبری (مع)- تحقیر وتوهین: چون‌زبون کرد آن **جهودك** جملـه را فتنه‌ای انگیخت ازمکر ودها. مولوی-کوتاهی: گر من **شبکی** زان تو بـاشم چـه شود خـاری زگلستان تو باشم‌چه‌شود؟. سعدی -علامت نسبت وتشبیه: **بیلك** = نوعی تیر شبیه بسر بیل- علامت‌اسم آلت: **غلطك**، **سوتك**-علامت مکان: **انجیرك**، **بادامك**- بمعنی «همچون وسان» : دوش**متواریك**

بوقت سحر اندر آمد بخیمه آن‌دلبر. فرخی- از صفت اسم میسازد: **سرخك** ، **زردك**- از فعل‌اسم‌میسازد : **بندك**-**کندك** (= خندق) -گـاهی افادهٔ معرفه کند : **دخترك**، **مردك** (مع)

**کابك**-kâbok مخفف« کابوك» بمعنی قفس‌وآشیانه‌طیور: آنکه‌طبعش‌درکبوترخانه روحانیان ازبروج‌رفرف‌افلاك‌**کابك**‌میکند. سیف‌اسفرنگی (نظ)

**کابلیج**-kâblîj وکابلج = انگشت کوچك پا: پل‌بکوش اندر بکفت و آبله شد **کابلیج**. عسجدی

**کابنه** - kâbəna =چشمخانه = حدقه: بنشین وبشنو از من سه بیت هجو خویش تا برجهدزخشم‌دوچشمت‌ز**کابنه**. نظامی عروضی (قس: کا=خانه+ «بنه» مخفف «بینه» از دیدن - ك : kâbiné = منظره ) این کلمـه بصورت **کاینه** تصحیف شده

**کابوس** - kâbûs = سنگینی‌که درخواب برآدمی‌افتد= بختك وفرنجك - دیوی که در خواب مردم را فروگیرد- تصورات و خیالات غیرمعقول‌که بااشباح خیالی وعذاب دهنده همراه باشد- شبح: گه چو **کابوسی**‌نماید ماه‌را گه نماید روضه قعر چـاهرا . مولوی (لغ- لات: (ankobus

**کابوك** - kâbûk = کابك وکاوك = قفس-لانهٔ کبوتر: چون‌بچهٔ کبوترمنقار سخت‌کرد همـوارکرد پرّ وبیفکندموی زرد **کابوك** را نشاید وشاخ آرزو کند وزشاخ‌سوی‌بام‌شود‌بال‌باز کرد. بوشکور(فر)

**کابولی** - kâbûlî ، کاولی و کابلی = کولی، لولی، یك سیه‌رو دیو **کابولی** زنی گشت برشهزاده ناگه رهزنی . مولوی (لغ)

**کابیدن** - kâbîdan وکاویدن = کندن-شکافتن-مکابره کردن، نئی کوهکن چند **کابانیش** نگهدار ادب با بزرگان **مکاب**. خجندی (آنن)

**کابیشه**- kâbîša = گل کاچیره (مع)

**کابیله**- kâbîla = هاون، خایگان او چو **کابیله** شده است رنگ او چون کون پاتیله‌شده‌است. طیان‌مرغزی (فر)

**کابین** - kâbîn، کابن وکاوین = مهر زنان ؛ این جهان نوعروس را مانند رطل **کابینش** گیر وباده بیار . خسروی (فر-ك، kabin)

**کابین‌کردن** - kâbînkardan بعقد ازدواج درآوردن، ببایدعلی‌الحال **کابینش‌کرد** بیرزد بکابین‌چنین‌دختری. منوچهری (لغ)

**کاپور** - kâpûr = کافور

**کاپوك** - kâpûk = کابوك (مع)

**کاپیله** - kâpîla = کابیله (مع)

**کات** - kât = نوعی برنج که در ششتر میکاشتند- زاج وزاگ- عصاره‌ای که از جوشـاندن چوب درختی خاردار بنام کهیر بدست‌آید وآنرا باگیاه‌موسوم به‌**پان** خورند (مع)

**کاتور** - kâtûr = سرگشته (= کاتوره)، بگور اندرشود ناگه پیاده برون‌آید سوار ازگور**کاتور**. خفاف(لغ)

**کاتوره** - kâtûra = سرگشتگی -دردسر وصداع، هیچ راحت می‌نبینم در سرود ورود تو جز کـه از فریاد و زخمه‌ات خلق را **کاتوره** خاست. رودکی (فر) - سرگشته (= کاتور) ؛ آن بلبل **کاتوره** برجسته زمطموره چون دسته تنبوره‌گیرد شجر از چنگل: منوچهری- (فس «سن» kâtara = ترسو ومضطرب -گیج)- ص: کانور وکانوره

**کاج** - kâj = لوچ واحول، اُخاخی برداشتی ای‌گیج **وکاج** تـا که کالای بدت یا بدرواج.مولوی (ك، کاژ)-مبدل «کاش»، **کاج** کانروزکه درپای تو شدخار ایدوست دست‌گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر. سعدی- سیلی وپشت‌گردنی، مرد را کردگردن و سر و پشت سر بسر کوفته **بکاج** و بمشت . عنصری (فر = کاز وکاج)- درخت‌صنوبر(= کازوکاز)- «کاج» بمعنی آبگینه وتارك سر (مع)

**کاجار** - kâjâr = کاچار

**کاجره** - Kâjera = کاجیره

**کاجك** - kajak وکاچك = فرق‌سر

**کاجکی** - kâjkî = کاشکی ؛ خردمندان پیشین‌راست‌گفتند مراخود **کاجکی** ما در نزادی. سعدی (لغ)

**کاجول** - kâjûl = کاچول

**کاجیره** - kâjîra و کاجره = کازیره و کاچوره = گیاهی دوائی‌که از دانهٔ آن‌روغنی‌استخراج‌میکنندکه‌دارای اثر مسهلی است وگلبرگ آن دررنگ زرد مصرف دارد (قا)

**کاچ** - kâç و کاج = کاش - طپانچه و پشتکردنی - درخت صنوبر-

شیشه و آبگینه- شیشهٔ صلایه شده که لعاب چینی از آن تهیه کنند (= کاشی-سن: kâcá شیشه، مروارید)- فرق سر و تارك ( = کاچك )

**کاچار**- kâçâr = کاچال = اسباب ولوازم خانه، درطلب آنچه نیاید بدست زیر و زبــر کردی **کاچار** خویش. ناصر خسرو (فر)- بخواست آتش و آن کنده رابکند وبسوخت نه کاخ ماند ونه تخت ونه تاج ونه **کاچال**. بهرامی (فر)

**کاچره** - kâçera = کاچیره

**کاچك**- kâçak = فرق-س: زخم خوردن **بکاچك** اندر رزم خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار . عزیز مشتملی (نظ - کاج و کاچك)- زنخ؛ **کاچك** وریشك وثنا خوانی کبرك و عجبك و سخندانی . سنائی (لغ = کاچه)

**کاچکی** - kâckî و کاچکی = کاشکی !

**کاچوره**- kâcûra = کاچیره(مع)

**کاچول** - kâcûl = کچول = حرکت دادن سر-ن بوقت رقصیدن و مسخرگی؛ ازآنجمله پنجاه من بارکرد چو رقاص **کاچول** بسیــارکرد . نزاری قهستانی (رشی)

**کاچه** - kâca = زنخ( = کاچك)- طرب وخوشی؛ چونامه نزد «چنگر نگها چه» آمد دلش درشادی ودر**کاچه**آمد. زردشت بهرام (جها)

**کاچی** - kâcî = کاشی (= کاچ + ی) - شلهای که از شیر یا شکر وآرد و روغن برای زاهو پزند (ط، کاچــی) - حلوائی که باآرد سرخ کرده و روغن و زعفران یازردچوبه پزند: صحن **کاچی**چو پر ازروغن ودوشاب بود نرساند بگلو لقمهٔ آن هیچ آزار. بسحق اطعمه- نوعی خوراك (مع)

**کاچیره** - kâcîra = کاجیره

**کاچیك** - kâcîk = ریچاری که از عسل سازند- شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز (مع)

**کاخ** - kâx وکاخه = کوشك؛ از ایوان گشتاسپ تاپیش **کاخ** درختی کشن بیخ وبسیارشاخ. دقیقی (لغ)- باران (قا)

**کاخه**- kâxa = «کاخ» بمعنی «باران» - ص، **کاخیر**

**کاد** - kâd = درختی است جنگلی که مصرف داروئی وصنعتی دارد (مع)

**کادی**- kâdî = کاذی = درختچه‌ای است که در هند وچین وجنوب عربستان روید (هن)

**کار**- kâr غیرازمعنی معمول مجازاً = عمل زنان بد ؛ دوستــان دختر رزتوبه زمستوری کرد شدبرمحسب و**کار** بدستوری کرد. حافظ- جنگ؛ گزیده ز نام آوران شش هزار همه **کار** دیده که کارزار . فردوسی - پیش‌آمد و حادثه؛ چو **کار** آمدم پیش یارم بدی بهردانشی غمگسارم بدی. فردوسی-تأثیر، اثر؛ پس دری کردم ازسنگ ودرافزاری که بدو آهن هندی نکند**کاری**.منوچهری-عمل کردن؛ همچنین است عادت گردون هرچه من گفتمش **بکار** نداشت. مسعودسعد- صنعت و پیشه؛ چو جاهل کسی درجهان خوار نیست که نادان ترازجاهلی **کار** نیست. سعدی (آ نن)

- ضرورت و حاجت، «من بمثل مورچه‌ای را نیازرده‌ام تا بهلاك آدمی چه رسد و لیکن ازجهت حزم واحتیاط **کار** خویش راداشته‌ایم». تاریخ بخارا - بناوساختمان، زسنگ وزگچ بودبنیاد **کار** (ایوان‌مداین) چنین‌کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی - مرگ، «علی عباس را گفت یا عم پیغامبر امروز بهتر است بحمداله، عباس گفت **کار** پیغامبر نزدیك رسیدکه که من علامت مرگ بنی‌عبدالمطلب نیك میدانم». مجمل‌التواریخ - ممارست و تمرین، «وامروز هیچ‌گروه (عیب وهنر اسپ‌را) چون ترکان نمیدانند ازبهرآنکه شب و روز **کار**ایشان بااسپ‌است». نوروز نامه - معاش و وسائل زندگانی، «مردم ویغسون‌ویاسو مردمانید با نعمت و **کاری** ساخته‌تر دارند». حدودالعالم - ودرآخر کلمات پسوندمبالغه (= گار)، ستمکار - فراموشکار - بمعنی حرفت‌وشغل، فلزکار - آهنکار - بمعنی زراعت، جوکار - کلمکار - پاکار - بمعنی عمل، ترس‌کار - خلاف‌کار

**کارآب** - kâreâb = بسیار شرابخوری، بس‌بس ایدل‌ز**کارآب** که‌عقل هست از آب‌کار او بیزار. خاقانی - ساقیگری، شاهدان آب دندان آمده در**کارآب** فتنه‌را ازخواب‌خوش‌دندان کنان انگیخته. خاقانی (لغ)

**کارآراستن** - k.ârâstan = آماده کردن - مجهزکردن، ازآن پس بگفتند کای شهریار سوی‌رزم ترکان **برآرای** **کار**. فردوسی

**کارآزما(ی)** - k.âzmâ(y) = تجربه کننده - مجرّب وکار آزموده، چوگیو و چو رهّام **کارآزمای** چوگرگین وخرّاد فرخنده‌رای. فردوسی

**کارآزمود** - k.âzmûd = مخفف «کار آزموده»، بجوئیم رخشت بیاریم زود ایا پرهنرمرد**کارآزمود**. فردوسی

**کارآسی** - kârâsî = نام ندیم و شاهنامه‌خوان‌سلطان‌محمود که بعلّت‌شهرت نامش برکارنامه‌خوان اطلاق شده، قمری زتو پارسی‌زبان‌گشت **کارآسی** کارنامه خوان‌گشت. خاقانی (کار + «آسی» که در عربی بمعنی دانا وحکیم وطبیب است) - ص، کارآستی

**کارآشوبی** - k.âšûbî = کارشکنی وایجاد آشفتگی در امور، ز**کارآشوبی** مریم برآسود رطب بی‌استخوان‌شدشمع بی‌ود. نظامی (لغ)

**کارآفرین** - k.âfarîn = ایجاد کنندهٔ کار - آفریدگار، زما قرعهٔ کاری انداختن ز**کارآفرین** کارها ساختن. نظامی (لغ)

**کارآگاه** - k.âgâh وکارآگه = کسیکه‌ازحقیقت کارها آگاه‌باشد - کسی‌که اخبار را بشخص یاجائی برساند = منهی و جاسوس - قاصد و پیك - سفیر - پلیس مخفی - منجم واخترشناس - مورّخ - صیرفی وصرّاف (مع)

**کارآمد** - k.âmad و کار آمده - هرچه بکار بخورد - آنکه‌کار داند، بجز فرهادکورانیشه‌ای‌آخربکار آمد باین فرزانه ده یك مرد **کار آمد** نمیآید. محسن‌تأثیر (آنن)

**کارآمدن** - k.âmadan = درخور بودن- سر وکار داشتن: بدینجا گراسفند یار آمدی سپه‌را بدین‌دشت **کارآمدی**. فردوسی- اثر کردن: به‌تیر و به‌نیزه گذار آیدش برو هیچ‌زخمی نه**کارآیدش** . فردوسی-واقعه‌ای‌پیش آمدن: چو**کارآیدم** شهریارم توئی همان ازپدر یادگارم توئی. فردوسی - کارو عملی انجام‌یافتن: یارب ازسعدی چه **کارآید** پسندحضرت‌ت یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار . سعدی- مورد‌استعمال‌یافتن: مرا گفت‌کاین ازپدر یادکار بدار وببین تاکی **آید بکار**. فردوسی- مفید بودن: کوش تاخلق را **بکارآیی** تابخلقت جهان بیارائی. نظامی (لغ)

**کارآمده** - k.âmada = مفید- درخور- لایق- مجرّب و ورزیده (لغ)

**کارآموز** - k.âmûz = دانشمند- هوشیار وزیرك- حاذق ومجرّب (نف)

**کارانیدن** - kârânîdan = بکار واداشتن - بکوشش واداشتن - بکاشتن واداشتن (نف)

**کارآور** - k.âvar = کاردان و مطّلع : بشد دایه وخوانـد **کارآوران** مهندس‌تنی‌چندزیرك‌سران. یوسف‌زلیخای قدیم (لغ)

**کارازدست‌رفتن** - dastraftan k.az = خارج‌شدن‌کار ازعهدهٔ‌کسی: گرم گشتم چنان‌که گرددمست یار دردست و **رفته‌کارازدست**. نظامی

**کارافتادن** - k.oftâdan = پیش آمدن حادثه‌ای: «چرا از پس من آئی که ترا خود بخانه کار افتاده است؟» . ترجمهٔ تاریخ‌طبری(لغ)-سرو**کارافتادن**: ما سیه روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم حال شد پامال‌شد پازلف **کارافتاده‌است**. میرزا رضی (آنن)

**کارافتاده** - k.oftâda = ازکار افتاده- بسیار معامله‌کرده- مجرّب وکار دیده وگرم وسرد چشیده: عرضه کردم‌دو جهان بردل **کارافتاده** بجز از عشق‌تو باقی همه‌فانی‌دانست. حافظ- آنکه مهمّی یامصیبتی عظیم بدو روی‌کرده، چون‌ترا می‌بینم از آزادگان کی شناسی درد **کارافتادگان**؟ عطار

**کارافژول**- k.afžûl = کارپژول = پیشکار- کارگی (مع)

**کارانداختن‌باکسی**-...andâxtan k. = اختیارکارراباو دادن، تو **باخدای خود انداز و کار** ودل خوش‌دار که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند. حافظ

**کاراوژول**-k.owžûl = کارافژول

**کاربا** - k.bâ = کهربا

**کاربازشدن** - k.bâzšodan = روا شدن حاجت ؛ زعشق **کار** جهان **باز میشود** صائب خوشا کسی‌که توسّل‌باین جناب‌گرفت. صائب (لغ)

**کارباز‌گذاشتن**-k.b.gozâštan تسلیم‌کردن، **کار**خودگر بخدا **بازگذاری** حافظ ای بسا عیش‌که بابخت‌خداداده کنی. حافظ

**کاربافك**- k.bâfak وکارباف= عنکبوت (مع)

**کاربالابردن** - k.bâlâbordan

= پیش بردن کار، **کار بالا نبرد** دست نیابد
برکام هر که دلدادهٔ آن قامت و بالا
نشود. نصیرای بدخشانی (آ نن)

**کار بالا رفتن** - k.b.raftan =
گرفتن کار، **کار** محنت گرد راین راه اینچنین
**بالارود** رهنوردان را ز زانو خار
میباید کشید. کلیم (آ نن)

**کار بالا گرفتن** - k.b.gereftan
= رونق ونظام یافتن کار- گرم شدن بازار،
شدم عاشق ببالای بلندش که **کار** عاشقان
**بالا گرفته است**. حافظ

**کاربان** - kârbân = کاروان =
قطار شتر واستر وخر، شتر بود بر کوه
**صد کاربان** بهر کاربانی یکی ساربان.
فردوسی (انج)- قافله «فرومیگرفتند و
میکشتند و**کار بانها** میزدند». عتبه الکتبه
- وکیل (لغ)

**کار باصول رسیدن** - k.beosûl rasîdan = کار بروفق مراد شدن،
اگر بکوی تو بـاشد مرا مجال وصول
**رسد** بدولت وصل **تو کار** من **باصول**.
حافظ (ف.عر.ف)

**کار بجان آمدن** - k.bejânâmadan = کار بجان رسیدن، عجب عجب که ترا
یاد دوستان آمد بیا بیا که زتو **کار من**
**بجان آمد**. ازتاریخ سلاجقه کرمان (لغ)

**کار بجان رسیدن** - k.bj.rasîdan
= قریب بهلاکت رسیدن- بجان آمدن و
بیچاره شدن درکار (مع)

**کار بخدا افتادن** - k.bexodâoftâdan = ازتدبیر وچاره گذشتن کار، حق شناسان
زپی مطلب آسان نروند **کار** دشوار چه
افتد **بخدا می افتد**. محسن تأثیر (آ نن)

**کاربر** - k.bor = کسیکه بسرعت
وخوبی کاررا انجام دهد- برهم زنندهٔ
کار، از دوکونم قطع سودا کرد ودرخونم
نشاند هست تیغ غمزه هایت **کاربر** هم
کار ساز. مخلص کاشی (آ نن)

**کار براحت رسیدن** - k.berâhat rasîdan = سرانجام یافتن کار، چو
**کار** زراچه **براحت رسید** براحت رسد
کار خزرانیان. نظامی (آ نن- ف.عر.ف)

**کار برآراستن** - k.barârâstan
= ترتیب وتمشیت دادن کار، سرکنج را
کردشاه استوار براه بیابان **برآراست**
**کار**. فردوسی (لغ)

**کار برآمدن** - k.b.âmadan =
انجام یافتن کار: کنون آن همی مرترا باید
که بیتو مرا **کار بر ناید** . دقیقی (لغ)

**کار برآوردن** - k.b.âvardan
= کارانجام دادن: «درآن کوشیدیم تاهرچه
زودتر کار **برآوردیم** ودستوری خواستیم».
مجمل التواریخ والقصص (لغ)

**کار براه بردن** - k.berâhbordan
= کار بساز کردن ، تانداری ازگره سر
رشته خود را نگاه **کار** خود را کی توانی
**برد** چون سوزن **براه** (آ نن)

**کار بردن** - k.bordan = ترتیب
دادن امور «برهمه ملک خویش کدخدای
کرد وگنج خانه و عیال و سپاه که آنجا
بماند همه بوی سپرد تا **کار همی برد**».
ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

**کار برسر افتادن** - k.bar saroftâdan = کار پیش آمدن : «چنگیز

نژادان را چون کار برسرافتاد سستی نکرده پاقائم کردند» مرأةالفتوح (لغ)

**کار برگزاردن**- k.bargozârdan = انجام‌دادن‌و بسامان‌رسانیدن‌کار: اکنون میخواهم که ایشانرا ازاین انتظار برهانی و **کار برگزاری**. کشف‌الاسرار (مع)

**کار بسازکردن**- k.besâzkardan = کاربه‌نیکی انجام‌دادن: دنیاچوتوچشم بازکردی هیچ است هرکارکز اوبساز کردی هیچ است. فارغی (آنن)

**کار بستن** - k.bastan = استعمال کردن: «پس بفرمای تا هر سلاحی را جداگانه‌**کاربندد**». تاریخ بلعمی (لغ)- اجرا کردن پندودستور وفرمان: «وقول من‌راست‌داری و**کاربندی**و بیهوده‌نداری تابگویم». سمك‌عیار (مع)

**کار بشول** - k.bašûl = انجام دهندهٔ کار: **کاربشولی**که خردکیش بود از سر تدبیر وخردبیش‌بود. رودکی(مع)

**کار بگوشه‌چیدن**-k.begûšacîdan = فراموش کردن‌وازیادبردن کار: بگوشه همه **کارهاچیده‌اند** ازاوگوشهٔ کاری اردیده‌اند. ظهوری (آنن)

**کاربین** - k.bîn = کارشناس و کاردان: شکرایزد را کهمارا خسرویست کارساز و **کاربین** وکاردان. فرخی (لغ)

**کارپذیر**- k.pazîr = آنکه‌قبول کارکند- اثر پذیر ومنفعل مقابل‌فاعل: «سخن اندر کارکن و **کارپذیر** واجب آمدکفتن...» زادالمسافرین (مع)

**کارپژول**-k.pažûl = کارافژول

**کارپیچ** - k.pîç = پارچه‌ای‌که کشیده‌گران وگلابتون‌دوزان لفـافهٔ کار خود سازند- بسته وپشتاره(مع)

**کارپیرا(ی)** - k.pîrâ(y) = کارگشا وکار پژول: زن‌**کارپیرای** روشن ضمیر بدان خواسته گشت‌خواهش‌پذیر. نظامی (لغ)

**کارپیش‌بردن**- k.pîšbordan = روبراه‌کردن‌کار

**کارپیش‌رفتن**- k.p.raftan = جلو رفتن‌کار: گر سرترك كلاه فقرداری ای فقیر چار ترکت باید اوّل تارود **کارتو پیش** ترك‌اوّل‌ترك‌مال‌وترك‌دوم ترك جاه ترك‌ثالث‌ترك راحت ترك رابع ترك خویش. خواجه‌سلمان

**کارتنك** - k.tanak وکارتن= عنکبوت

**کارتنگ‌شدن** - k.tangšodan =سخت ودشوارشدن‌کار: «ازجهت‌خلف **کارتنگ‌شد**». تاریخ‌بیهقی

**کارتنگ‌گرفتن**-k.t.gereftan = دشوارکردن‌کار: برطاقت‌ما**کار**چنین **تنگ‌مگیرید** ای خوش کمران تنگ به‌بندید میان را. کلیم (آنن)

**کارتنه** - k.tana =کارتنك = عنکبوت: زدام **کارتنه** چون مگس فرار کند فضای روزی اوبسته راه‌پروازش. رکن بکرانی (لغ- کـار + «تن» از تنیدن+ه) این‌لغت‌بصورت: کارتن‌، کرتن وکرتنه نیز آمده

**کارچونزر**-k.e.çonzar = کار بدلخواه-کار بسامان، وبا فعل «شدن و کردن» استعمال میشود: زما هریکی را

توانگر کنی بزرگارما هردو چون زر کنی. نظامی (آنن)

**کارچون نگار** - k.e.c.negâr = کار چون زر، هرکس که بفرمان تو رام است ومسخّر از دولت اقبال توکارش چو نگاراست. معزی (آنن)

**کارخانه** - k.xâna غیر ازمعنی معمول = دکان وکارگاه، دهان تیشهٔفرهاد شد بخون‌شیرین هنوزمزدازاین‌کارخانه میطلبیم. صائب(آنن)- نگارخانه‌وجای پرنقش، آن‌پری پیکرحصارنشین بود نقاش‌کارخانه‌چین . نظامی- مطبخ‌بزرگ - مجازاً دنیا وجهان، بیا که رونق‌این کارخانه‌کم نشود بزهد همچو توئی‌یا بفسق همچو منی. حافظ

**کاردار** - k.dâr = دارندهٔکار- عامل وحاکم- وکیل و مأمور، کمینه‌کار سازت آسمان است کهینه کاردارت روزگاراست.مسعودسعدسلمان-سکه‌زننده وسازندهٔ پول (مع)

**کاردارانفلك** - k. dârânefalak کنایه از سیارات سبع (ف.ف.عر)

**کاردان** - k.dân = مطلع وبصیر - کافی ولایق(وزیر)-خدمتگذار وچاکر، گهی ساقی وکاردانش بود گهی چتر وگه سایه‌بانش بود. اسدی (لغ)

**کاردرازکردن** - k. darâzkardan = دشوارکردن کار، چوآبی سوی کشور خویش باز مکن‌کارکوتاه‌برخوددراز. نظامی (آنن)

**کاردرازگرفتن** - k.d.gereftan = کاردرازکردن، خسروا نایبان استیفا

کار برمن درازمیگیرند. سلمان (آنن)

**کار درگره افتادن** - k.dargereh oftâdan = پیچیده‌شدن کار، کار چون درگره‌افتد زخدا یادکنیم عقدهٔ مشکل مـا سبحهٔ صد دانهٔ ماست . صائب (آنن)- برنیامدن حاجت (مع)

**کاردرگره‌ماندن** - k.d.g.mândan = در گره افتادن کار ، درگره هرگز نخواهدماندکارم چون صدف شوخی گوهرگریبان چاك میسازد مرا . صائب ( آنن )

**کار دریافتن** - k.daryâftan = رسیدن‌بکار، واجب‌آمدکه‌کاردریابم گرنگیردچودیگران‌خوابم. نظامی (لغ)

**کاردست‌بسته** - k.e.dastbasta کنایه ازکارنمایان‌که از دیگران بآسانی ساخته‌نباشد، نشد درست بهندوستان‌شکسته ما نماز بود درو کار دست بستهٔ ما . محمدقلی سلیم. آنن

**کاردو** - kârdû = مقراض‌بزرگ که پشم‌گوسفند بدان می‌برند- برش پشم گوسفند- یك‌قطعه ابریشم-شکوفهٔ‌نخستین خرما = طلع، وکاردو آن خرمـا باشد که نخست پیـدا آیـد در غلاف خردك خردك چوکنجد». تفسیرکمبریج (مع)

**کاردی** - kârdî = شکوفه وطلع خرما (= کاردو)- قسمی شفتالوی‌بزرگ وپرآب‌دیررس-گوسفند یاگاویکه برای کشتن پرورش‌دهند- منسوب بکارد (مع)

**کاردیده** - kârdîda = باتجربه وکارآزموده- جنگ‌دیده، بکارهای‌گران مردکاردیده‌فرست که شیرشرزه‌درآرد

بزیر خم کمند. سعدی (گل)

**کاران** - k.rân = مطلع و دانای کار- دلال- پیشکار- وکیل (مع)

**کاراندن**- k.rândan = انجام دادن کار- اداره کردن کار (لغ)

**کاررفتن از کسی**-...k.raftanaz = انجام شدن بدست و یا بتوسط کسی، **کار از تو میرود** مددی‌ای دلیل راه کانصاف میدهیم وز راه او فتاده‌ایم. حافظ

**کاررفته** - k.rafta = کار کرده: روزی که پهله را بکمر آشنا کنی از دست **کاررفته**ٔما بی‌خبر مباش. صائب (آنن)

**کاررَوا**- k.ravâ = نافع و سودمند - شایسته وسزاوار (نف)

**کارزار** - k.zâr = میدان جنگ (کار + «زار» پسوند)- جنگ وجدل، دگر گشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در **کارزار**. (په، kârîzâr)

**کارزدن** - k.zadan = استعمال کردن وبکاربردن (مع)

**کارزن** - k.e.zan = هم آغوشی و آرامش بازن. **بکارزنان** نیز بودی برش همی نرم جائی بجستی سرش. فردوسی (لغ)

**کارساختن**- k.sâxtan = مقدمات کار را فراهم کردن - حاجت کسی را بر آوردن ، درسنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سود از ده را **کاربساز**. حافظ- کشتن (مع)

**کارساز** - k.sâz = کارگشای - نیك انجام دهندهٔ کار- وکیل - مهندس، همه **کارسازنت** از کم و بیش نباید که ور زند جز کار خویش. اسدی (گرش)- چاره جوی- از نامهای باری‌تعالی: کهای دادگر داور **کارساز** تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز. فردوسی (لغ)

**کارسان** - k.sân = ظرفی صندوق مانند که درآن خوردنی نهند = جاشکدان (= کرسان) - جائی که در آن کار کنند (= کارستان): بنزدیك دریا یکی شارسان پی افکند وشدشارسان **کارسان**. فردوسی

**کارستان** - kârestân = کارگاه - طرز کار و رفتار، خم زلف تودام کفر دین است ز**کارستان** او یك شمه این است. حافظ- حکایت- تاریخ- ترجمه و شرح حال ، «و آنگاه **کارستان** ایشان بجائی رسید که هردو لشکر بکشیدند» . ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

**کارسنج** - k.sanj = کاردان، ز بسیاری راه وگنجی چنان سخن راند با**کارسنجی** چنان. نظامی (آنن)- لفافه که زردوزان برای پارچه سازند (مع)

**کارشکسته**- k.šekasta = مجرب وکارکشته ، لاذلول ، نه کار شکسته ... تفسیر ابوالفتوح (لغ)

**کارشناس**- k.šenâs = کاردان- منجم واخترشناس (مع) - عاقل- عارف، مست چه خسبی که کمین کرده‌اند **کارشناسان** نه چنین کرده‌اند. نظامی

**کارطراز** - k.tarâz = روبراه کنندهٔ کار ، کار من آن به که این و آن نطراز ند کانکه مرا آفرید **کارطراز** است. خاقانی (لغ)

**کارغلامان**- k.e.γolâmân = کنایه از کارخوب، سرو آزاد درچمن تیغ کشید

گل گفت که این **کارغلامان** باشد . شرف الدین پیام (آ نن)

**کارفرما(ی)** - k·farmâ(y) = صاحب کار - فرمـاندهنده بکار : همه فرمانبران یزدانند تا ندانی که **کارفرمایند**. مسعودسعد- عامل و کارگزار : گفت‌منذر **بکارفرمایان** تا بپر کارصورت آرایان... هفت‌پیکر (لغ) - قهرمان- امیر و پادشاه - اثاث البیت، «**کارفرمای** خانه چون دیگ و تبر وغیره». السامی فی الاسامی (لغ)

**کارقدیم** - k.e.γadîm کنایه از کار بیقدر ومبتذل: چنان‌زد زرگرانقدر سیم که شد یـارهٔ زهره **کار قدیم** . ظهوری (نن-ف.عر)

**کارکرد** - k·kard = عمل و کردار - رفتار بد: چوگویند پیران که با این پسر چه نیکو بود **کارکرد** پدر. دقیقی-خدمت، من شرح مدح شاه دهم‌درسخن همی نه **کارکرد** خویش همی بر بهـا کنم . مسعود سعد-صفت: «اندروی (بلخ) بناهای خسروان است با نقشها و **کارکردهای** عجیب وویران گشتهٔ آنرا نوبهار خوانند». حدودالعالم -زحمت‌ومزاحمت: چه‌جوئیم ازاین‌گنبد لاجورد که هرگز نیاساید از **کارکرد**. فردوسی (لغ)

**کارکیا** - k·kiyâ = پادشاه - بزرگ وکارفرما وکاردار (غیا)

**کارگر** - k·gar = مؤثر، از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان باشدکز آن میانه‌یکی **کارگر** شود. حافظ-امروزه بمعنی کسی است که کاری معیّنی را انجام میدهد

**کارگرآمدن** - k.g.âmadan = کارکردن - تأثیر: این لفظ که من گفتم ومن خواهم گفتن برجان ودل دشمن او **کارگرآید**. فرخی (لغ)

**کارگزار** - k·gozâr = عامل، «در کتبه **کارگزاران** را امور متفاوت بود.» جهانگشای جوینی (لغ)

**کارگل** - k.e.gel = فعلگی-عملگی و گل مالی و غیره : یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون‌دید ودر **کارگل** داشتش. سعدی (بو)

**کارگل‌بند** - k.e.g.band = بنّا ، عمارت بکردند بسیار کار از آن **کار گل‌بند** مردی هزار. یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی (لغ)

**کارنادیده** - k·nâdîda = بی‌تجربه - ناآزموده: بدو گفت کای **کارنادیده** مرد شهنشاه کی با تو جوید نبرد؟ . فردوسی

**کارنامه** - k.nâma = کتاب اعمال - جنگ‌نامه- تاریخ و تاریخچهٔ زندگی اشخاص : «فسانهٔ کهن و **کارنامهٔ** بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. عنصری -کار هنری که کمتر اشخاص توانند انجام داد، خوش **کارنامه**‌ایست که آمد بروی کار این کار از تو آید ومردان چنین کنند(آ نن)

**کارنجك** - kâranjak = خیار سبز و درشت، سیرش نکند خیار و **کارنجك**. منجیك (نظ)

**کارنگ** - kârang = چرب‌زبان- زبان‌آور وفصیح (مع)

**کارو** - kârû = طایفه‌ایکه‌دردکن جرّثقیل میساختند، «**کاروهای** دکنی که آنطایفه

را ارباب جرثقیل گویند، میگویند که تعبه‌ای میسازیم که دوسه کس بر آن توانند نشست وحقهٔ بسیار باخود برد وآن تعبیه‌یی بر وبال را بپرواز درآورده به‌برابر قلعه توانند برد و نظر برقلمگیان کرده حقّه بر آنها تواننداِفکند». لطالب‌الاخبار (لغ)

**کاروان**-kârvân= قافله: **کاروان**
شهید رفت ازپیش   زان‌ما رفته‌گیر و می اندیش. رود کی- قطارشتر واستر والاغ، شتر بود بردشت ده**کاروان**   بهرکاروان بریکی ساروان . فردوسی

**کاروانخانه**- k.xâna = کاروانسرا:
یکی**کاروانخانه** اندر سرای   نبد کاله را برزمین نیزجای. فردوسی

**کاروانزدن** - k.zadan = حمله کردن دزد بکاروان : «اگر سلطان دفع دزدان‌نکند ببازوی‌خود **کاروان‌میزند**». سعدی (مجالس)

**کاروانزن** - k.zan = دزدی‌که بکاروان زند :کرشمه‌کردنی بردل عنان زن   خمار آلوده چشمی **کاروان زن**. نظامی (لغ)

**کاروانسالار**- k.sâlâr= رئیس قـافله : ضمیرش **کاروانسالار** غیب است   توانا را زدانائی چه‌عیب است؟ نظامی

**کاروانشکن**- k.šekan = کاروان زن: «واین مردمانی‌اندوزدپیشه،**کاروان شکن** وشوخروی...». حدودالعالم (مع)

**کاروانک**-kârvânak وکروانک = مرغی دراز گردن‌که پیوسته برلب آب نشیند وآنرا **چوبینه** و **چفتك** نیز گویند (رشی) - ص: کاردانك

**کاروانکش**-k.kaš = کاروان‌سالار، زعطّاری نافهٔ یاسمن   صبا **کاروانکش** بملك‌ختن. ظهوری (آنن)

**کاروانکش** - k.koš = ستارهٔ شباهنگك- شعری - زهره (لغ) -گیاهی است ازتیرهٔ ترشك‌ها (مع)

**کاروانگاه** - k.gâh و کاروانگه = کاروانسرا- محل فرودآمدن کاروان، نگه‌کردم بگرد **کاروانگاه**   بجای‌خیمه وجای‌رواحل. منوچهری-چرا دل‌براین **کاروانگه** نهیم   که یاران برفتند وما دررهیم. سعدی (لغ)

**کاروانی** - kârvânî = آنکه‌با کاروان‌سفر کند-«سفری»مقابل‌شهری، دل ای سلیم دراین کاروانسرای مبند   که خانه ساختن آئین**کاروانی** نیست. سعدی

**کاروبار** - kârobâr = کاروامر - شغل وپیشه- احوال عارفانه - شور و غوغا،» چونابراهیم آن بـدید گفت ای رابعه این چه شور و **کار و بار** است‌که درجهان افکنده‌یی ؟ تذکرةالاولیا (لغ)

**کارورز** - k.varz = کارگر، یکی **کاورز** و دگرگرزدار   سزاوارهرکس پدید است کار. فردوسی

**کاروکاچار**- kârokâçâr = کار واسباب ولوازم‌آن، تامیان بسته‌اندپیش امیر   در تك وتاز **کاروکاچارند**. ناصر خسرو (لغ)

**کاروکیا**-kârokayâ = کاروعمل -کارکیائی، برفلك جانراست‌صد**کاروکیا**

در زمین این تن چوخرخاید گیا. مولوی

**کاروکیائی** - kârokîyâyî = امیری و پادشاهی، چو وقت آن نمـاند پادشایی بکاری ناید آن **کاروکیائی** . نظامی (لغ)

**کاروه** - kârûh = چیزی ازیك تا خام گاو بشکل تخته که درهردو روی وی پنبهٔ بسیار وکرباس منقش میکشیدند و پیادگان غور آنرا برکتف می نهادند وازسرتاپای ایشانرا می پوشانید و چون صف میزدند مـانند دیواری میشد و هیچ سلاح ازبسیاری پنبه بر آن کار گر نمیآمد. طبقات ناصری (لغ)

**کاره** - kâra = پشتواره وکولبار ـ نسج عنکبوت (قس کارتن)ـ هرچیز کار آمد ولایقـ دارای منصب وشغل ومصدر کار، ما را زمنع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ **کاره** نیست. حافظـ عامل عمل خوب و بد ؛ بروندشد حاجب شه بارشان داد شه **آنکاره** دل درکارشان داد. نظامیـ درآخر بعضی کلمات علامت مبالغه، ستمکاره، بدکاره

**کاری** - kârî = منسوب به«کار»ـ زرنگ وکارآمد، بهرکاری مرا ورادیده **کاری** وز او دیده وفـا و استواری . فخرالدین گرگـانی ـ مرکب چست و چالاکـ مبارز وجنگجو، زپای تاسر آن کوه مرد **کاری** دید بکارزار ملك عهد بسته و پیمان . فرخیـ مؤثر ؛ میگفت سرودهای **کاری** میخواند چو عاشقان بزاری. نظامیـ خوب ونیکو، شد چشم مسلمانان از طاعت او روشن شد کار مسلمانی ازدولت او **کاری**. ممزی ـ زور و قدرت (؟) ؛ مرا خواست کارد **بکاری** بجنگ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ. فردوسی (لغ)

**کاریدن** - kârîdan = کاشتن: بسا کس که برخورد و هرگزنکاشت بسا کس که **کارید** و بربرنداشت. اسدی (گرش) ـ کارکردن (مع)

**کاریز** - kârîz = قنات آبـ خزان وبرگریزان، خونریز شاخدار خوش آمد بروزعید درموسمیکه باشد **کاریز** شاخسار. سوزنی (قس: کاه ریز)

**کاریز گر** - k.gar = مقنّی و کاریزکن

**کاریگر** - kârîgar = مزید علیه کارگر = مؤثرـ کنندهٔ کارـ صنعتگر، دگر گفت **کاریگران** آورید گچ و سنگ و خشت گران آورید. فردوسی

**کاز** - kâz = زاغه ومحلی که در کوه وبیابان برای بیتوتهٔ مردم و چار پایان کنند، شهریاریکه خلافش طلبد زود افتد ازسمنزار بخارستان ازکاخ به **کاز** (آ، کاغ = طویلهٔ گوسفندان)ـ خانه ای که ازچوب وعلف درمزارع سازندـ کمینگاه صیادـ شاخه هائیکه صیادان بریك طرف دام درزمین نصب کنند تاجانوران ازآن رمیده بطرف دام آیند (= کازه)ـ درخت صنوبر ؛ یکی چادری جوی پهن ودراز بیاویز چادر ببالای **کاز**. ازرقی (= کاج) ـ تاب و باد پیچ اطفال (قا) ـ سیلی و طپانچه، (= کاج وکاچ)

**کازه** - kâza وکاژه = کلبه وکومه محقّر اعم ازسایه بان وآلاچیق که درمزارع

ازچوب وبرگ سازند: چو آمد بیابان یکی کازه دید روان آب ومرغی‌خوش وتازه‌اید. اسدی- صومعهٔ زاهدان: گرچه ازمیری‌وراآوازه‌ایست همچودرویشان مرا ورا **کازه**ایست (سغ : k.z = کلبه وخانه‌درصحرا)-داهول که بریك‌طرف‌دام برزمین فرو برند تاشکار رم کند وبسوی دام‌رود: بپای‌خودبدام‌آیندنخجیر اگر برنام او سازند **کازه** . شمس فخری-تاب اطفال ( = کاز)

**کازیره**-kâzîra وکازره = کاجیره وکاژیره . منتهی‌الارب

**کاژ** - kâž = کاج = احول که آنرا کلیك نیزگویند: بیك پای، لنگ وبیك دست شل بیك چشم‌کور وبیك‌چشم‌**کاژ**. معروفی(فر)-درخت‌صنوبر ( = کازوکاج)

**کاژره** - kâžera مخفف‌کاژیره = کاژیره وکاجیره

**کاژو** - kâžû = درخت کاج- لوچ واحول= کاژ ( نف)

**کاژه** - kâža = کاژه

**کاژیره** - kâžîra و کاژره = کاجیره = دانه‌ای‌سفید که روغن آن‌گیرند وازگلش رنگ سرخ بدست‌آرند: اشکم که زخون برنگ **کاژیره** شده‌است از رفتن آن دو چشم من خیره شده است . کمال (رشی)

**کاس** - kâs = مبدل «کوس»( = کاسه)= نقارهٔ بزرگ: هم او ریخت‌در طاس حکمت زلال هم اوکوفت‌بر**کاس** دولت دوال. امیرخسرو دهلوی (نظ) - خوك: اندرکفش‌آن تیغ‌درخنشده‌شب‌داج گفتی توکه یشك از زفر **کاس** برآمد . عزالدین طبسی (جها) - (سغ: k's = دارای موی‌زبر)-معرب«کاسه»- ازرق و کبود- کبودچشم (لغ)

**کاسانه** - kâsâna = مرغی سبز رنگ‌که درخوزستان بسیار بود: زانکه ازبهرقوت‌شهوت همچو**کاسانه**می‌نیاسائی. عمعق‌بخارائی. وآنرا کاسکینه و کاسکه نیزگویند

**کاست** - kâst = ماضی و مصدر مرخم از«کاستن» - کاهش و نقصان، چو خورشید بی‌**کاست** بـادی و راست بد اندیش چون ماه بگرفته **کاست**. اسدی- کم واندك: به‌بند ای پسر دجله در آب **کاست** که سودی‌نداردچوسیلاب‌خاست. سعدی (لغ)- کم‌کردن و تفریق - مخفف «کاسته» = کم‌شده (مع)

**کاست‌افزود** - k.afzûd = کاست و فزود

**کاست‌کار**- k.kâr = دروغگو(مع)

**کاست‌گرفتن** - k.gereftan = لاغر وضعیف‌شدن-کم‌شدن: پس نه‌مقری توکه ملك خدای هیچ نگیرد نه‌فزونی نه‌**کاست**؛ ناصرخسرو (لغ)

**کاستن** - kâstan و کاهیدن = نقصان‌یافتن- کم‌شدن- تفریق وکم‌کردن

**کاست‌وفزود**- kâstofozûd = کاستن وفزودن- دیوانی‌که درآن‌خراج هریك از ارباب سپاه و آنچه میکاسته یا میفزوده ویا ازنامی بنام دیگری تحویل میشده‌ضبط‌میکرده‌اند وبصورت**کستبزود** وکستفزود تعریب شده (لغ)

کاستی - kâstî = کمی: خداوند هستی وهم‌راستی ازاویست بیشی و هم **کاستی**. فردوسی - سود وزیان- انحراف وکجی (مع)

**کاسج** - kâsoj مخفف «کاسجوک» = خارپشت بزرگ تیرانداز=ریکاشه، بروی صف شده‌ازز‌خم‌یاسج همه‌اعضاش همچون‌پشت‌**کاسج**. نزاری قهستانی(جها)

**کاسجوک** - kâsjûk = کاسج: از آن‌پیچدل‌من همچوماری که‌هجرانش براو چون **کاسجوک**‌است. مولوی (جها)

**کاسر** - kâsar = ازانواع پست ماهوت ، هرجامه بود لایق‌چیزی‌بدوختن کتان بدرزبخیه و**کاسر**شلال‌یافت. دیوان نظام‌قاری (لغ)

**کاسک** - kâsak = کاسه (مع)

**کاسکه** - kâska = کاسکینه

**کاسکینه** - kâskîna = کاسانه

**کاسمو(ی)** - kâsmû(y) = موی خوک که برای جلای چرم و طلا و نقره دسته‌بسته شده و بگفتهٔ صاحب فرهنگ نظام اکنون در هند معمول است ، **چو کاسموی**‌گیاهان او برهنه زبرگ چو شاخ بید درختان او تهی ازمار . فرخی (ح-فر)- موی زبر وخشن (مع)

**کاسه** - kâsa وکاس = علاوه بر معنی معمول طبل ونقاره بزرگ ، دهل و**کاسه**‌هما ناکه بشب‌زان‌نزنند تا بخسبد خوش وکمتربودش بردربار. فرخی

**کاسه‌باز**-kâsabâz = کاسه‌گردان = کسیکه باکاسه‌بازی‌کند- مجازاً محیل ومکار را گویند : ازحریفان قمار برده بسی **کاسه‌بازی** چنین ندیده کسی . میر یحیی شیرازی (آنن)

**کاسه‌بجائی‌بردن**-bejâyêbordan .k = نخوانده برخوان‌کسی حاضرشدن، آنجا که خوان همتت آراست روزگار این هفت کاس‌گردون **کاسه‌کجا بردند** ؟. کمال‌الدین‌اصفهانی (آنن)

**کاسه‌بخون‌زدن**- k.bexûnzadan و «کاسه درخون‌زدن» = خون خوردن، صائب **بخون** دل **نزند کاسه** چون کند هرکس‌که نیست دست بجام لبالبش؟ . صائب (آنن)

**کاسه‌برسرشکستن**- k.bar saršekastan = رسواشدن- رسوا کردن، چنان زنالهٔ مستانه بی‌تونالیدم که**کاسه‌برسر** آواز شیربیشه **شکست**. محسن‌تأثیر(آنن)

**کاسه‌برکف‌داشتن** - k.b. kafdâštan کنایه ازدریوزگی‌کردن: بگاه‌نغمهٔ طنبور**کاسه‌برکف‌دست** گدای‌نالهٔ‌شهناز کرده‌ای ما را. میرنجات (لغ)

**کاسه‌بزیرکاسه**- k.bezîre.k = فنّی ازکشتی؛ چه‌خوری غصهٔ‌گردون وغم تلواسش قامت‌افراخته‌ای**کاسه‌بزیرکاسش**. میرنجات (آنن)

**کاسه‌بستن**- k.bastan = بندزدن کاسه (لغ)

**کاسه‌بشکنک** - k.beškanak = شقایق=لالهٔ دلسوخته والاله (مع)

**کاسه‌بندکردن**-k.bandkardan بخوردن طمع بردن، **میکند** از بهرلبش نوشخند پیش لبش دختر رز **کاسه‌بند**. اشرف (آنن)

**کاسه‌پرداز**- k.pardâz = مرادف

-فره‌پرداز = کسی که هرچه‌در کاسه دارد می بخشد، تبسم کنان گل برآورده سر که ای کاسه‌پرداز خونین‌جگر. سالك قزوینی (آنن)

**کاسه‌پشت** - k.pošt = سنگ‌پشت -کوزپشت، لقمهٔ خود چرب کرد زوفلك **کاسه‌پشت** ورنه شدی خشك شیر دایه اطفال کان. سیف‌اسفرنگ (لغ)

**کاسه‌پیش‌کسی داشتن** - dâštan k.pîšekasê = احتیاج خود پیش کسی بردن ، چشم برفیض نظیری همه خوبان دارند **کاسه‌درپیش گدا داشته** سلطانی چند. نظیری (آنن)

**کاسه‌تن** - kâsatan = کنایه از مرده ومیّت آدمی- کوزپشت: نالان رباب ازبس‌زدن‌هم کفچه‌سرهم **کاسه‌تن** چوبین خرش زرّین رسن بس تنگ میدان بین در او. خاقانی - بی‌قابلیت (مع)

**کاسه‌درجائی نهادن** - nahâdan k.darjâyê = تملّق‌را درکاری‌دخالت کردن ، بوالفضولان بـرای تمکین را **همه‌کاسه‌کجانهم** دین را . سنائی (لغ)

**کاسه‌دوز**- k.dûz = چینی‌بندزن. منتهی‌الارب

**کاسه‌زدن** - k.zadan = آهنگ زدن بـا کاسه وآن چنانست‌که چند کاسه چینی را درون یکدیگر قرار داده باسر انگشتان نوازند، پس خداعی را خداعی شد جزا **کاسه‌زن** کوزه بخورانیك جزا . مولوی- شراب نوشیدن : دراین میخانه هرأیمائی ازجائی خبـر دارد گدائی **کاسه‌ای‌زد** ساغر جمشیدپیدا شد. میرزا جلال (آنن)

**کاسه‌زن**- k.zan = کسیکه باکاسه آهنگ میزند- طبل‌زن، زبهر مقر عیان تاج شاه چین بستان زبور **کاسه‌زنان** تخت‌میرروم بیار. مسعودسعد (لغ)

**کاسه‌سرنگون** - k.sarnagûn کنایه ازفقیر وبیچیز، حباب را نبودجز خیال پوچ بسر هواپرستی **این‌کاسه سرنگون** پیداست خان خالص (آنن) و اگر باضافه خوانده شودکنایه ازآسمان است (قا)

**کاسه‌سیاه** - k.siyâh وسیه کاسه = ممسك وبخیل، زرّ گـردد روی آن **کاسه سیاه** چون ببینـد خوان او خوالیگرش. پوربهای‌جامی (انج)

**کاسه‌شدن** - k.šodan کنایه از «خمیده‌شدن»، برآهن اگردوش‌زندشیشه‌عهدم از صلبی آن **کاسه شود** پهلوی سندان . ظهوری (آنن)- تلاش کردن‌و کوشیدن (قا)

**کاسه‌شکن**- k.šekan کنایه‌ازطفل که باخود بمیهمانی برند ؛ با خویشتن آورده بهرمـائده‌ای بر **کاسه‌شکنان** زلّه‌کشان لقمه‌ربایان. سوزنی (لغ)

**کاسه‌کشیدن** - k.kašîdan = مشروب‌خوردن: زخون شکوه‌ام چون‌لاله دامانی نشد رنگین **کشیدم‌کاسه‌های** خون وبرلب خاك مالیدم. صائب (لغ)

**کاسه‌گاه**- kâsagâh = نقاره‌خانه، شاه بنظارهٔ آن **کاسه‌گاه** گرم‌ترك‌رانده فرس را براه. امیرخسرو (لغ)- کنایه از آسمان (قا)

**کاسه‌گر** - k.gar = نام نوائی‌از موسیقی : حالت سرو چنانست‌که ذوقی

دارد نفس بلبل و آن دبدبهٔ **کاسه گری.** نجیب جرفادقانی (جها) - کاسه‌ساز - نقاره نواز - نام خط ششم از خطوط جام جم (قا) - کسیکه کاسه وطبق سازد: هیچ **کاسه گر** کند کاسه تمام بهرعین کاسه، نه بهرطعام؛ مولوی (لغ)

**کاسه گردان** - k.gardân = کسیکه کاسه یا بشقابی را در بالای چوبی قرار داده بچرخاند (نف) - کسیکه برای گدائی **کاسه بگرداند**: در سلوك کمبهٔ جان چرخ زرین کاسه را ازپی دریوزه‌جای **کاسه گردان** دیده‌اند. خاقانی

**کاسه گرداندن** - k.gardândan کنایه ازگدائی کردن: خوردی چوپیاله خون بی‌جرمان آمدگه آن که **کاسه گردانی**. جوینی (لغ)

**کاسه گرفتن** - k.gereftan = ضرب گرفتن - کاسه نواختن - کنایه ازشراب خوردن ، ساقی بصوت این غزلم **کاسه میگرفت** میگفتم این سرود ومی ناب میزدم. حافظ

**کاسه لیس** - k.lîs کنایه ازگرسنه وفقیر - پرخور وشکم‌خواره - طفیلی وسور چران : حسد چه میبری ای **کاسه لیس** بربسحق برنج زرد وعسل روزی خدا دادست . بسحق اطعمه (لغ) - متملّق و چاپلوس (مع)

**کاسه‌مار** - k.mâr = نوعی‌مار، قدرت انگیختەزخاك نفاق **کاسه‌ماری** بصورت آدم. حکیم‌شرف‌الدین (آنن)

**کاسه نواز** - k.navâz = کاسه زن - نقاره‌چی؛ کوس رویین‌بلندکردآواز زخمه بر کاسه ریخت **کاسه نواز**. نظامی (آنن)

**کاسه‌ها بهم خوردن** - k.hâbeham xordan کنایه از غوغای عظیم برپاشدن: دست رد برسرمعیوب جهان‌هم بگذار **کاسهاخوردبهم** تا کشفی پیدا شد. محسن تأثیر (لغ)

**کاسهٔ چشم** - k.ye.çašm = حدقهٔ چشم : **کاسهٔ چشم** حریفان پرنشد تا صدف قانع نشد پردر نشد. مولوی

**کاسهٔ درویشان** - k.yedarvîšân هشت ستاره که بنام اکلیل شمالی و فکه یا **کاسهٔ یتیمان** نیز نامیده شده ویکی از ۴۸ صورت فلکی است (ح-قا)

**کاسهٔ غریبان** - k.ye.ɣarîbân کاسهٔ گدائی که درگوشهٔ آن حلقه‌ایست و بکمر بندند: هم دیده‌ای که ازجان‌درگاه سیف دین را چون **کاسهٔ غریبان** حلقه بگوشم اندر. خاقانی

**کاسهٔ گدایان** - k.ye.gedâyân = کاسهٔ درویشان = اکلیل شمالی که از جمله ۴۸ صورت فلك‌البروج است (قا) - کاسه

**کاسهٔ گدائی** - k.yegedâyî = کاسهٔ غریبان : آنرا که نیست قسمت از از آرزو جدایی دایم گرسنه‌چشمست چون **کاسهٔ گدایی**. صائب (آنن)

**کاسهٔ مهتابی** - k.ye.mahtâbî = آینه‌ای‌بوده که از بالای برج میدان جنگ‌راروشن‌میکرده. تاریخ گلستانه (لغ)

**کاسهٔ مینا** - k.ye.mînâ کنایه از آسمان (قا)

**کاسهٔ نگون** - k.ye.nagûn کنایه

از آسمان (قا)

**کاسهٔ یتیمان** - k.ye.yatîmân
= کاسهٔ گدایان

**کاسهٔ یوز** - k.ye.yûz = کاسهٔ
دوویشی ، شمری بشب چو **کاسهٔ یوزی**
نمایدم  یعنی سگی است حلقه بگوش در
سخاش. خاقانی

**کاش** - kâš وکاشکی = علامت
ترجیّ وتمنی- شیشه وآبگینه (= کاچ-
فس؛ کاشی)

**کاشان** - kâšân = معرّب «کاشانه»

**کاشانه** - kâšâna = سرای محقر:
گر **بکاشانهٔ** رندان قدمی خواهی زد  نقل
شعر شکرین و می بیغش دارم . حافظ
(مع)- خانهٔ زمستانی ، عالم بهشت گشته
**کاشانه** زشت گشته  عنبر سرشت گشته
صحرا وجوی حورا (فر)- رواق، درخانهٔ
تو موش بسوراخ درونست  او را بچه
کار آید **کاشانه** و ایوان؛ . ناصرخسرو-
دیوانخانه- دیوان عام - بالاخانه وغرفه
(مع)- مجازاً آشیانهٔ مرغ: از مزاج اهل
عالم مردمی کم جوی ازآنك  هرگز از
**کاشانهٔ** مرغـان سرائی برنخاست .
خاقانی (جها)

**کاشر** - kâšer = گیاه قاقلی (مع)

**کاشك** - kâšak مخفف «کاشکی»
= ای کاش که : **کاشك** آن گوید که باشد
بیش نه  بریکی برچند نفزاید فره .
رودکی (لغ)

**کاشکی** - kâškî وکاشك = «کاش
که»... و مجازاً بمعنی تأسف وحسرت :
چند بازی بربساط آرزو نرد امید  چند
کاری درزمین **کاشکی** تخم اکرد. امیر معزی

**کاشنی** - kâšnî = کاسنی

**کاشه** - kâša = یخ نازك که روی
آب بندد: گرفت آب **کاشه** زسرمای سخت
چو زرّین ورق گشت برگ درخت. عمعق
(فر) - مبدّل «کازه و کاژه» بمعنی کومه
و سرای

**کاشی** - kâšî مخفف کاشکی، کنون
دردست ماند از دوست یادی  که **کاشی**
هرگز ازمادر نزادی. نزاری قهستانی (جها)

**کاغ** - kâɣ = اسم از «کاغیدن» =
ناله وفریاد، آنکه آتشهای عالم زآتش
**او کاغ** کرد  تافسون میخواند عشق وبر
دل اومیدمید. مولوی- نشخوار حیوانات،
چندان که ریخت مـی بزمین ساقی ربیع
مستسقیا باغ از این فیض کرده **کاغ** .
مولوی (انج)-صدای کلاغ: جامی ازنطق
زبان بسته چونشناسد کس  نکت طوطی
شکّرشکن از**کاغ** کلاغ . جامی (خ، قاغ)

**کاغاله** - kâɣâla = کاغله = کاجیره
وکازیره (قا)

**کاغد** - kâɣad = کاغذ وقرطاس:
گر نویسم شرح آن بی حد شود  مثنوی
هفتاد من **کاغد** شود. مولوی (چی، kok.dz)

**کاغذاطفال** - kâɣazeatfâl
= کاغذی که طفلان بریسمان بسته بهوا
کنند = کاغذباد: زبس گداخته عشقم بزور
رشتهٔ آه  سبك چو **کاغذاطفال** برهوا
رفتم. نصیری همدانی (نظ)

**کاغذاندازه** - k.e.andâza =
کاغذی که خیاطـان قبل از بریدن جامه
باندازهٔ لباس برند = الگو: سوزنمژگان

او از بسکه بی‌انـدازه زد پرده دل
**کاغذاندازه** پندارم ازاو. بیهقی (آنن)
**کاغذباد** - k.e.bâd = بادبادك و
کاغذ اطفال : کسیکه عشق بود روز اوّل
استادش کتاب‌حرف‌هوائی‌است**کاغذبادش.**
ملاطاهر غنی (آنن-خ: کاغذباد)
**کاغذبندگی** - k.e.bandagî =
سند وقبالهٔ بندگی=خط بندگی: فروغ
رخش مـایهٔ زندگی است مرا کاغذش
**کاغذ بندگی** است . میرزا طاهر وحید
( آنن )
**کاغذتوتیا** - k.e.tûtiyâ =
کاغذی‌که توتیا درآن پیچند وکنایه از
هرچیز باطل‌وبی‌اعتبار: نسخهٔ سحرسامری
**کاغذ توتیا** شود گر بکرشمه سر دهی
نرگس سرمه‌سای را باباقفانی (آنن)
**کاغذدفتر**- k.e.daftar = کاغذی
که‌محرران‌دفترحساب‌برآن‌نویسند(آنن)
**کاغذ دفترشکستن** - k.e.d. šekastan
کنایه از تراشیـدن کاغذ دفتر
باندازهٔ قالب آن: تاعدد لشکرش درقلم
آرد قضا از ورق آسمان **کاغذ دفتر**
شکست. انوری (آنن)
**کاغذزر**- k.e.zar = سفته- برات
- وجه نقد- کاغذیکه طلاکوبان ورقطلا
ونقره درآن‌نگاه‌دارند «ورقهٔ منشآتش
که چون**کاغذزر** می‌برند...» سعدی (گل
- آنن)
**کاغذ سرمه** - k.e.sorma =
کاغذ توتیا ؛ رشتهٔ شمع‌گر از زلف سیاه
توکنند **کاغذسرمه**شودبال وپرپروانه.
ملاقاسم مشهدی (لغ)

**کاغذسوزن**- k.e.sûzan = کاغذیکه
مصوّران نقش‌سیاه قلم برآن‌کنند وآنرا
سوزن‌زده‌کنند وبرکاغذ سفید بوسیلهٔ گرد
زغال ازآن نقش بردارند: زبس‌چشم شد
هرزگی در تنش بود کوه چون **کاغذ
سوزنش.** وحید«دروصف‌سوزنگر»(آنن)
**کاغذگرده** - k.e.gerda = کاغذ
سوزن (مع)
**کاغذگیر** - k.gîr = کاغذی‌که
بجهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را
بدان پوشانند: یار پنهان زنظرگشت‌چو
شد دیده سفید مانع پرتو خورشیدبود
**کاغذگیر.** طاهرغنی (بها)
**کاغذهوائی** - k.e.havâyî =
کاغذ باد: زاهد زخفّت عقل خود را برد
به‌معراج گر ریسمـان دهندش چون
**کاغذهوائی.** مخلص‌کاشی (آنن)
**کاغذلغ**- k.loɣ وکاغذلق = کاغذی
چرب‌که بجای‌شیشه بردر و پنجره زنند:
سفلگانی‌که **بکاغذلفشان**کاغذ نه بردر
خاتم وزرپردهٔ دیباه زدند ( بها - خ :
کاغذ لوخ )
**کاغذی**- kâɣazî = منسوب‌بکاغذ
- آنچه از کاغذ ساخته شود- خردهٔ‌فروش
- جعبه‌وتبنگوئی‌که درآن‌کاغذمیگذارند
(نف)- کاغذساز. انساب‌سمعانی(لغ)- هر
چیزکه پوست آن تنك ونازك‌شود (مع)
**کاغذین‌باغ** - kâɣazînbâɣ =
تخته‌های‌گل‌کاغذی‌که درشادیهاوجشنهای
عروسی سازند: **کاغذین‌باغم** سراپا چون
نباشم زخمدار جزبریدن نیست‌کردار
چمن پیرای من. ملاطغرا (آنن)

**كاغذين پيراهن** - pîrâhan = كاغذين‌جامه: تا كه دست kâɣazîn قدر از دست تو بربود قلم **كاغذين پيرهن**ازدست قدربادبرد.خاقانى (آ نن)

**كاغذين‌جامه** - kâɣazînjâma = جامه‌اى‌بوده‌ازكاغذكه متظلم پوشيده درمقابل حاكم ظاهر ميشد: **كاغذين‌جامه** به‌خوبابه بشويم كه‌فلك رهنمائيم‌بسوى‌علم داد نكرد. حافظ (نظ)

**كاغك** - kâɣak = نشاط: دريكى زاويه بحال بجست تا سحرگاه نعره از **كاغك**. حقيقى‌صوفى (فر)

**كاغ‌كاغ** - kâɣkâɣ = اسم صوت صداى‌كلاغ‌وزاغ: **كاغ‌كاغ** ونعرهٔ‌زاغ‌سياه دائماً باشد بدن را عمرخواه . مولوى - (رك: كاغ)

**كاغله** - kâɣala مخفف كاغاله = كاچيره وكاژيره(لغ)

**كاغنه** - kâɣana = كاغنو وكاونه = كرم شب تاب ( ى : كاغنه = كرم‌شب تاب «نظ»)-كرمى سياه و سرخ زهردار كه بتازى ذروج‌گويند (آنن)

**كاغه** - kâɣa = گول و احمق : هركسى برقوم خود ايشاركرد **كاغه** پنداردكه او خود كاركرد. مولوى- تن زده و متجاهل : پس شتابان آمداينك پيرزن روى يكسو **كاغه** كرده‌خويشتن. رودكى (لغ)

**كاغيدن** - kâɣîdan = فرياد و بانگ‌كردن : آن زاغ نگركه برهوا **مى‌كاغد** يك‌نيمه‌اش‌ازمدادو نيمى كاغد. مسعودسعد (نظ)

**كاف** - kâf = شكاف و تراك: در توتاكافى بود از كافران جاى‌گند و شهوتى چون **كاف** ران. مولوى-كنايه از كون: چودال ونون همه قدّالف قدان‌خم شد زبس‌كه‌كرده الف درشكاف**كاف**همه (آنن)- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از «كافتن» = شكافتن : بدان‌گونه‌زد نعرهٔ كوه‌**كاف** كه سيمرغ لرزيد دركوه‌قاف. سعدى- رمز ازكيميا (مع)

**كافتن** - kâftan = شكافتن: همى بست ازگرد تك‌چشم مهر همى‌**كافت**از شيهه‌گوش سپهر . اسدى (فر) - سوراخ كردن:سپاه‌آن‌صدفهاهمى‌**كافتند** بخروار درّ وگهر يافتند. اسدى (به:kàftan) - مخفف «كافيدن» بمعنى‌كاويدن و كندن: «گرد اردوى خودخندق **كافتند**». تاريخ شاهى-جستجوكردن-بحث‌كردن- تفتيش كردن (مع)

**كافتيدن** - kâftîdan = كافتن = تركانيدن وشكافتن- شكافته شدن (لغ)

**كافر** - kâfar = بى‌دين: همه‌نزد من سربسر **كافرند** وزاهريمن بدكنش بدترند. فردوسى-ناسپاس- ظالم‌وبيرحم: قيامت ميكنى اى **كافر** امروز ندانم‌تا چه دارى‌درسرامروز.انورى- (عر:كافر)

**كافران** - kâferân كنايه ازفرج: جاى‌گند وشهوتى چون **كافران**. مولوى

**كافربچه** - kâfarbaça = فرزند كافر- ودراصطلاح صوفيه = يكرنگى‌كه در وحدت روى از تمام ما سوى الله برتافته ودرسوادنيستى‌جاى‌گرفته-مؤمن كامل. كشاف اصطلاحات (لغ)

**کافرخو(ی)** - k.xû(y) کنایه‌از ستمگر وظالم (مع‌ـعر.ف)

**کافردل** - k.del = سنگدل‌وبیرحم «مال بدست‌کردم تا توکافردل پشتواره بندی وببری» .کلیله ودمنه (عر. ف)

**کافرستیز** - k.setîz = کافرخوی وکافردل: هرچه‌کنی عالم‌کافرستیز بر تو نویسد بقلمهای تیز. نظامی (عر.ف)

**کافرکتابی** - k.e.ketâbî = کافری‌که اهل‌کتـاب باشد چون یهودی ومسیحی: زخط صفحهٔ رویش‌نظرنمیگیرم بکوی عشق چو من کافرکتابی نیست . مفیدبلخی (بها‌ـعر)

**کافرکوب** - k.kûb = آلتی‌جنگی که در جنگها بکارمیبردند (مع‌ـعر.ف)

**کافرکیش** - k.kîš = کافر وبیدین‌ـ کسی‌که روش کافران دارد: آمد بنماز آن صنم کافرکیش ببرید نمازمؤمنان درویش. سعدی (لغ‌ـعر.ف)

**کافرماجرا** - k.mâjarâ = بی‌انصاف و ستمگر ـکسی‌که روش کافـران دارد (آنن‌ـعر)

**کافرنشان** - k.našân = کسیکه ازکافرنشانی‌دارد = کافرصفت: زان غمزهٔ کافرنشان ای شاهشروان الامان آری سپاه کافران جز شـاه شروان نشکند . خاقانی (عر.ف)

**کافرنعم** - k.nea'm = کافرنعمت = ناسپاس‌ونمك‌بحرام: هرکسی کو بکسی مردم شد قدر نشناسد کافرنعم است . خاقانی‌ـ «وطغرل را گفت: شادباش ای کافرنعمت ، از بهر این ترا پروردم» . تاریخ‌بیهقی (لغ ـ عر)

**کافرنهاد** - k.nehâd = کافرکیش و کافرخوی ، چنان لرزد دل‌کافرنهادم برحیات خود که قطع رشتهٔ جان‌قطع زنّار است پنداری. صائب (آنن‌ـعر.ف)

**کافشه** - kâfešâ مخفف کافیشه = تخم کاچیره (آنن)

**کاف‌مسطح** - kâfemosattah باصطلاح لوطیان= فرج؛ خامه‌اش کامد کلید مخزن اسـرارکون ساخت آن کاف مسطح قفل‌گنج شایگان . ظهوری (آنن‌ـف.عر)

**کافور** - kâfûr = دوائی است خوشبو وسفید ودوقسم‌است یکی‌ازدرخت حاصل میشود وآنرا جوداه‌میگویند و دیگری ازجوشاندن چوبی بدست‌میآید. وهرچیز سفید را بآن تشبیه‌کنندـکنایه از برف : برآمد زکوه ابـر کافور بار مزاج زمین‌گشت کافورخوار. نظامی(سن: kappûra)ـ‌کنایه‌ازهرچیزسفیدمخصوصاً موی سفید: حرفی‌بخوان‌که چون ورق‌از جهل شد سفید کافور در محاسن بخت جوان‌کشید . امیرخسرو (آنن) ـ نام چشمه‌ای‌در بهشت: مامست‌شراب‌ناب‌عشقیم نه‌تشنهٔ سلسبیل وکافور . سعدی ـ‌گیاهی خوشبوکه‌گلش شبیه باقحوان است ـ نام دونوع درخت (مع‌ـعر)

**کافوراسپرم** - k.esparam و کافوراسفرم= اقحوان «وقوّت او (قوّت بهارهٔ عین‌البقر) چون قوّت کافوراسپرم است‌که اقحوان خوانندش». الابنیه(لغ)

**کافوربویه** - k.bûya = کافور

یهودی و آن گیاهی است که چون دردست بمالند بوی کافور دهد (لغ-عر.ف)

**کافورپوش**- k.pûš =سفیدپوش: همایون یکی پیر بافرّ وهوش کلاه و سرش هردو **کافورپوش**. نظامی(لغ-عر.ف)

**کافورخشك** - k.e.xošk = کافور خشك‌شده وپرورده: می و عود وعنبر ز **کافورخشك** هم ازدیبه وفرش و دینار ومشك. فردوسی-کنایه از کاغذ=رفت به یك‌تاختن‌ازحبشه تا بچین داد به**کافور خشك** طبلهٔ زر مشك‌تر-کنایه از روز: آهوی آتشین را چون برّه‌دربرافتد**کافور خشك**گردد بامشك‌تر برابر(لغ-عر.ف)

**کافورخوار** - k.xâr = نامرد و بی‌حمیّت: چو آن دیدکاستاد پرهیزگار زکافور او گشت**کافورخوار**. نظامی-سرد: برآمد زکوه ابرکافور بار مزاج زمین گشت **کافورخوار**. نظامی (لغ-عر.ف)

**کافورخوردن** - k.xordan = کنایه از زائل‌شدن رجولیت (لغ)-کنایه ازترك مردانگی: چو بالشکر فورکردم نبرد زمردانگی فور **کافور خورد**. نظامی-ازخودبیخودشدن: به‌مشك‌آرایش کافورکرده زکافورش‌جهان**کافورخورده**. نظامی (لغ-عر.ف)

**کافوردرمحاسن‌کشیدن**-kašîdan k.darmahâsen کنایه از سفیدکردن مو وپیرشدن: حرفی‌بخوان‌که چون ورق از جهل‌شد سفید **کافوردرمحاسن**بخت جوان**کشد**. امیرخسرو(بها)

**کافوردم**- k.dam = کافوربار = کنایه ازابر برف‌بار: کافور و پیل اینك پهم پیل‌دمان **کافوردم** کافورهندی بر شکم‌بردفع‌گرما ریخته. خاقانی (عر.ف)

**کافورسار** - k.sâr = کافوررنگ: این چه حدیث است‌کزاینگونه‌شدعارض میشکینم**کافورسار**.مسعودسعد(لغ-عر.ف)

**کافورسپرم** - k.separam = کافور اسپرم

**کافورکاسه‌ای** - k.e.kâsahî = آبی غلیظ که ازجوشاندن کافوربدست آید= کافور عملی (لغ-عر.ف)

**کافورموتی**-(k.e.mowtâ(î = نوعی ازکافورکدرکه غیرشفاف و ناصاف است. فهرست مخزن‌الادویه (لغ - عر)

**کافورمو(ی)**-(k.mû(y = کنایه ازسفیدموی: بیامدیکی‌پیر**کافورموی** زپس بازشدکودکی‌خوبروی. فردوسی(عر.ف)

**کافورناساخته** - k.e.nâsâxta = کافور خالص‌که آنرا **کافورخام** نیز گویند: یکی‌خرمن‌ازسیم‌بگداخته یکی خانه**کافورناساخته**. نظامی (عر.ف)

**کافورنهاد** - k.nehâd = کافور رنگ: خط مشکینش برآن عارض**کافور نهاد** چون بدیدم جگرم خون وشد و خون‌شد چو جگر. سنائی (عر.ف)

**کافوری** - kâfûrî = منسوب به «کافور» = نوعی عطر - فروشندهٔ کافور- هرچیز بسیار سفید وصاف: یافت زربفت خزانم علم **کافوری** من همان سندس نیسان بخراسان‌یا بم.خاقانی-وصفت‌برای چشم نابینا واقع میشود: دیدهٔ‌کافوری= چشم‌نابینا-صفت نوعی‌شمع: شمع**کافوری** - صفت طبع بی‌شهوت: ور مزاج‌گوهران

را از تناسل بازداشت  طبع **کافوری**
که وقت‌مهرگان‌افشانده‌اند. خاقانی(لغ)
-کافوریه = بابونه (مع)

**کافورین - kâfûrîn** و کافورینه = منسوب به«کافور» = دارای رنگ‌یا بوی کافور : «خانهای زرین وجواهر و عنبرین‌ها و**کافورین‌ها** ومشك‌وعودبسیار درآنجا نهادند» . تاریخ‌بیهقی (لغ)

**کافوریه- kâfûriyya** وکافوری = نوعی اسپرغم- اقحوان (لغ)

**کافوریهودی - k.e.yahûdî** و کافور یهودیه وکافور یهود = اقحوان که آنرا ریحان‌الکافور نیز خوانند - کافور = بویه (لغ)

**کافیدن - kâfîdan** = کافتن و کفتن = کافتن: کسیرا کو بگیرد دردقولنج **بکافش** پشت وزو سرگین برون‌لنج.طیان -مبدّل «کاویدن» بمعنی کندن ، جستجو کردن وتفحص

**کافیشه- kâfîša** وکافشه = کاچیره (رك: کاغاله وکاژیره)

**کافیلو - kâfîlû** =گیاهی‌که « چرخله » نیز نامند و بتازی **شکاعی** گویند (نف)

**کاك - kâk** = «مرد» مقابل زن:
همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب  همه بومرّهٔ نجدی همه چون**کاك** غدنگ. قریع‌الدهر(فر)- مردم- مردمك چشم:دوچشم‌مرا گشته‌ای**کاك**وار  سزاوار خواری‌نیم‌هوشدار. فردوسی (= کیك)- قرص ماه تمام : نداشت بهره زعلمی‌که اوج منبرجست  بزر دروئی موسوم از آن قبل شد **کاك** . رضی‌الدین نیشابوری (جها)- سرزبان: بباید بریدن‌ورا دست و**کاك**  که تا چون ازاینکار نامدش‌باك. فردوسی (فر)- قرص نان‌روغنی‌که آنرا بعربی**کعك**خوانند(قا = کاکی)-نان‌خشك شده درتنور: پیش زخم نخود آب‌ارسپر **کاك** بری  همچو نان تنکش‌جان‌سپری نتوان‌کرد. بسحق‌اطعمه-کماج‌و نان‌خشك که باشیر و روغن پخته باشند (نف- خ: قاق) - هرچیز خشك و مخصوصاً گوشت قدید(قا)-لاغروضعیف: دوش‌چون‌احمقان زخانهٔ خویش  نزدکوهرستی**کاك** شدم. انوری

**کاکا - kâkâ** = برادر بزرگ- مطلق برادر (شی؛کاکا)- برادر پدر(لغ) -تنقّلات‌که‌باطفال‌دهند: گرنخواهی بخواه زود دوال  گوشهایش بگیروسخت‌بمال درکنارش نه‌آن زمان **کاکا** تا شود سرخ چهراش چولکا. سنائی (خ؛ قاقا)- لله و مربّی- غلامی‌که درخانه پیرشود (تر:جغ kâkâ)

**کاکاو - kâkâv** = نوعی بازی کودکان. بکاو چشمه دل‌را زغیرصافی‌کن زلهو و لعب چه بازی چوکودکان **کاکاو**. آذری طوسی (جها)

**کاکره- kâkera**=داروئی‌که‌آنرا اکرکره، اکرکراهه وآککرا نیزگویند وبصورت **عاقرقرحا** تعریب شده (مع)

**کاکل- kâkal** وکاگل = نی میان تهی‌که درآب روید-کلك وقلم (مع)

**کاکل - kâkol** = داروئی دوائی که **کاکله** وقاقله نیز نامیده میشود (مع)

ـ موی میان سر مردان و چارپایان :
**کاکل** مشکین بدوش انداخته با نگاهی کار
عالم‌ساخته (تر. مغ: کاکول)ـ نوعی گندم
که آنرا حنطهٔ رومی خوانند . فهرست
مخزن‌الادویه (لغ)

**کاکل‌افشاندن**ـ k.afšândan =
پریشان کردن کاکل از جهت نمودن رعنائی:
**کاکل‌افشانی** مبارك نیست برطاوس عشق
سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید.
طالب آملی (بها ـ عر.ف)

**کاکل‌شکستن‌کسیرا**ـ...šekastan
k. = برانگیختن او را بکاری : **کاکلم**
**میشکند** ذوق می‌آشامیها رعشه هرگاه
بخاك از قدحم مل ریزد. سیدحسن خالص (بها)

**کاکل‌شمع**ـ 'k.e.šam = دودیکه
بر سرشمع باشد: سوی بزم ایاز آمد باین
جمع پریشانتر زچین **کاکل شمع**. زلالی
(لغ ـ تر. عر)

**کاکل‌صبح** ـ k.e.sobh = سپیده
دم: شور عجبی درچمن از بلبل صبح است
این شانه سزاوار خم **کاکل صبح** است، .
محمدقلی سلیم (آنن ـ تر. عر)

**کاکله**ـ kâkola = «کاکل» بمعنی اول

**کاکنه** ـ kâkana = گیاهی شبیه
بعنب‌الثعلب که استعمال دوائی دارد و
بصورت **کاکنج** تعریب شده (نف)

**کاکو** ـ kâkû = کاکویه = برادر
مادر : **کاکو** بچه‌حال و درچه کار است
با بوبچه روز وروزگار است ؟ ابن‌حسام
خوافی (نظ)

**کاکوش** ـ kâkûš = بنفشه (قا)

**کاکول** ـ kâkûl = کاکل بمعنی
دوم ـ اسم‌هندی شقاقل. مخزن‌الاویه (لغ)

**کاکویی**ـ kâkûyî وکاکوئی =
نوعی جامهٔ نفیس: جانرا بعلم پوش چه
پوشیدی تن را به‌ششتری و **بکاکویی**.
ناصرخسرو

**کاکی** ـ kâkî = خالو (= کاکو)
ـ خواهرپدر (= عمه)ـ قرص‌نان «براین
سفرهٔ آسمان نگر بقرصهای ستارگان و
**کاکی** ماه در میان» . معارف بهاء ولد
(= کاك)ـ خرمالو (مع)

**کاکیان**ـ kâkiyân = خسك‌دانه
که بعربی قُرطم گویند. فهرست مخزن
الادویه ـ حبّ‌النیل. ذخیرهٔ‌خوارزشاهی(لغ)

**کاکیرا** ـ kâkîrâ وکاکیره =
سرطان (هن: کاکیره)

**کاگل** ـ kâgal = «کاکل» بمعنی
نی میان‌تهی وکلك

**کال** ـ kâl = خام ونارس (ط: کال)
ـ آب‌کند وزمین‌شکافته (خ: کال) ـ چا و
مقام: این‌وصف آن‌ضیااست که از رشك
رای‌او پشت‌هلال‌راکه خم‌است ازمیانه
**کال**. امیرخسرو (نظ)ـ فریب: تا جماعت
مژده‌میدادند **کال** کای فرج‌بادت‌مبارك
اتصال. مولوی ـ کج‌وخمیده: بین‌مدح نائب
نبی آن‌کزبرای‌دین زوقلب مه‌شکست
وازاین پشت‌ماه **کال**. امیرخسرو (آنن)
ـ اسم مصدروامر وفاعل مرخّم از **کالیدن**
بمعنی آشفته ودرهم‌شدن وگریختن

**کالا** ـ kâlâ و کاله ـ اثاثهٔ خانه :
تو علم آموختی از حرص اکنون ترس
کاندر شب چو دزدی با چراغ آید
گزیده‌تر برد **کالا** . سنائی ـ مال‌التجاره

- مهرهٔ شطرنج: چو **کالا** برفراز عرصه چیدی عنان تاآخر بـازی بریدی . محمدعصار (رشی)

**کالا آب‌کردن** - k.âbkardan = قیمت زیاده ازارزش گفتن: بهاکم‌است جگرگوشهای اشک‌مرا که‌گفته بودکه **کالای** خویش**آب‌کنم**؛ نادم‌گیلانی(آنن)

**کالار** - kâlâr = کال و آبکند بسیار عمیق- تخته‌سنگ تنك ونازك (خ: کالار = بهردومعنی)

**کالاشکن**-kâlâšekan = کلاشکن = نوعی حلوا: برافراختند از قفایش چو باد ز**کالاشکن** سنجق عدل و داد. بسحق‌اطعمه (نظ)

**کالب** - kâla(e)b = کالبدوقالب: این من و این تـوکه دربن **کالب** است هیچ‌مگوجنبش‌این‌قالب‌است. نظامی(جها)

**کالبا** - kâlbâ = آش‌کشك - کالجوش: **کالبا**خوردم‌ومیلم‌بهریسهٔ‌زرتست لیکن از آن زرت و آب هوای ملبار . بسحق اطعمه (لغ)

**کالبد** - kâlbad = قالب هرچیز مخصوصاً خشت‌زنی: آنکاه برای خشت گور دگران در **کالبدی** کشندخاك من وتو. خیام (انج)- بدن‌انسان:مژده‌ای‌را که حال‌بدباشد میل جان‌سوی **کالبد** باشد. نظامی(آنن)- مشیمه ورحم:همان تا جداگردد از **کالبد** به‌پیش‌تو آرم همی سازبد. فردوسی- پیکر وشبح: ناگه آمد پدیدشخصی‌چند **کالبدهای**سهمناك وبلند. نظامی (لغ)- نمونه و سرمشق - شکل، هیئت،صورت، (مع. په: kâlpaš: مأخوذ از یونانی)

**کالبدمرغ** - k.e.morɣ کنایه از صراحی‌که بشکل‌مرغ‌سازند: ازپیکرگاو آید در **کالبدمرغ** جان پری آن‌کز تن خم یافت رهائی. خاقانی (لغ)

**کالبدگر** - k.gar = نقاش (مع)

**کالجار**-kâljâr مخفف «کالیجار» = کارزار (په: kârîcâr) - مزرعهٔ برنج(کالی = گالی = ساقهٔ‌خشك‌شدهٔ برنج + «جار» پسوند مکان)

**کالجوش** - kâljûš = آشی‌که درویشان‌پزند ومخلوطی‌است ازنان‌ریزه وکشك‌وروغن وفلفل وزیره: داریم‌هوای **کالجوشی** ازبی‌برگی‌نه‌ازتنعم اسبابش جمله هست حاصل جز روغن وکشك ونان وهیزم. قمری اصفهانی (آنن- آ: کاه‌جوش- قس: کالوش)

**کالزار** - kâlzâr = کالجار

**کالفتن** - kâleftan = آشفته شدن-شیدا ودیوانه‌شدن:فرو آیدزپشتش پور ملعون شده **کالفته** چون خرسی خشینه. لبیبی (فر)

**کالك** - kâlak مصغر «کال» - کدو- شیشهٔ حجام (= کاله): لابدآنکس که مثل پیشهٔ او حجّامی است ساز او ازطرب و**کالك** ونشتر باشد. امیرخسرو دهلوی - هرمیوهٔ کال مخصوصاً خربزهٔ نارسیدهٔ‌کوچك (ط: کالك)

**کالم** - kâlom وکالمه = بیوه و شوی ازدست‌داده: پای تو از میانه رفت وزنت ماند **کالم** که لیز نکند شوی . منجیك (فر)

**کالمه** - kâloma = «کالم»: عنّین
که وصالی پس سالیش نبودی **باکالمه**
پیر بصد حیله ودستان امروزبدان‌حد
بودش زورکه یك‌شب صد بکـر کند
حامله ازقوّت حمدان . ملامظهر (آ نن)

**کالنج**- kâlanj = زالزالك(مع)

**کالنجار**-kâlenjâr مصحف کالیجار

**کالنجه**- kâlenja = فاخته (شی؛ قالنجه)

**کالو**-kâlû = تنه‌و بدن‌ـ شکل(مع)

**کالوج** - kâlûj و کالوچ = کبوتر (نف)ـ انگشت کوچك = خنصر؛ «قبلهٔ جمله اینست و اشارت بـانگشت **کالوج** کرد...». تذکرةاولیا (لغ)

**کالوخ** - kâlûx وکالو= تره و گندنا ؛گنده دماغی بنفشه بوی نه‌**کالوخ** کنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز.سوزنی(نظ)

**کالوس** - kâlûs = ابله‌و نادان؛
ملول مردم**کالوس**بی‌محل باشند مکن
نکارا ایـن خويِ وطبع را بگـذار .
ابوالموید (فر)

**کالوسك**- kâlûsak = کوسك = باقلا (مع)

**کالوش**-kâlûš = مخفف کالجوش

**کالوشه**- kâlûša = دیگ؛ بیاورد
**کالوشهاي** برنهاد وزآن رنج مهمان
همی‌کرد یاد به‌پخت وبخوردند ومي
خواستند يکي‌مجلس دیگرآراستند .
فردوسی- آشي هم هست مخصوص‌دیلمان
(لغ؛کالوش+«ه» نسبت)

**کالوك** - kâlûk = کالك و سفچه (لغ)

**کاله** - kâla = مبدل «کالا »ـ نو
خرانی‌که رسیدندببازارکهن **کالا**کاسد
ایشان ببهائی نرسیـد . مولوی‌ـ مخفف
«کالك » بمعانی؛ کدو و مخصوصاًکدوی
شراب؛کند قرابهٔ‌گردون تهی زدرد شفق
شبی‌که زهره بیـادش نشاط **کاله** کند .
انوری (نظ)ـ جائیکه برای کاشتن آماده
شده (خ؛ کاله)ـ شیر اول‌حیوان‌نوزائیده
(آ؛ کاله)ـ ظرفی‌سفالین‌که‌غربا بخاکستر
پرکرده درحالت بیماری بجای ثفل‌دان
پیش‌خودگذارند؛**کالا**کون‌بدرش‌میگردد
همچو حلوافروش میگردد. حکیم شفائی
( لغ )

**کاله‌جوش** - k.jûš = کالجوش

**کاله‌دان**- k.dân = سبدی‌که‌زنان پنبهٔرشته وریسمان در آن‌گذارند (مع)

**کاله‌فروش** - k.forûš = بقال وکالافروش

**کالی**- kâlî = محافظ ونگهبان؛
زندگانی‌خواجه‌عالی‌باد ایزدش‌پاسبان
**وکالی** باد(آنن)ـ متأخّرـ بیمانه‌ـ وامی
که بتأخیر افتد (مع‌ـعر)

**کالیجار**- kâlîjâr = کالجار = «کارزار»ـ مزرعهٔ برنج‌ـ ص؛ کالنجار

**کالیدن**- kâlîdan = درهم‌شدن
وآشفته شدن؛ بهر دنیا تابکی**کالیدنت**
هرزمان جوشیدن‌ونالیدنت؛شاکربخاری
ـگریختن وفرارکردن؛ ز**کالیدن**یك‌تن
از رزمگاه شکست انـدرآید به‌پشت
سپاه. لبیبی (لغ) ومجازاً بمعنی شکست
خوردن وگرد وخاك‌نشستن (مع)

**کالیو**- kâlîv وکالیوه= کر: چو **کالیو** دانندم اهل نشست بگویند نیك وبدم هرچه هست. سعدی (نظ) -گیج و سرگشته : آنکه زونفس کـل بود **کالیو** چه‌کند نقش‌نفس‌مایهٔ دیو؛ سنائی- احمق وگول : شبی مست شد آتشی برفروخت نگون‌بخت **کالیو** خرمن بسوخت. سعدی (سرو)- شوریده‌وشیدا: «سراسیمه و**کالیو** و خجل و بیقرار روی بویرانه نهاد» . تذکرةالاولیا (لغ- رك: کالیوه)

**کالیورنگ**- k.rang= گیج‌گونه: خیالش‌خرف‌کرد و**کالیورنگ** بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ. سعدی (بو)

**کالیوش**- kâlyûš مبدل «کالجوش»

**کالیوه** - kâlîva و کالیو = شوریده : نالهٔ بلبل سحرگاهـان و باد مشکبوی مردم سرمست، را **کالیوه** و شیدا کند. منوچهری - احمق وگـول : روستائی در تملّق شیوه‌کرد تاکه‌حزم خواجه‌را **کالیوه** کرد. مولوی-(قس: «ل»: لیوه = دیوانه) -گیج و سرگشته : شد سرم**کالیوه** عقل ازسربجست خاصه‌این سر را که مغزش کمتر است . مولوی - ص : کلالیو

**کالیوی** - kâlîvî = «کالیو» بودن- هذیان: «واز اندام‌شکنج راکـه با**کالیوی**بودفوتنج (= پودنه) سوددارد» الابنیه (لغ)

**کام**- kâm =مراد ومقصد ؛ وگر زین جهان **کام** تو رفتنست همه کام بد گوهر آهرمنست. فردوسی-خواهش‌وآرزو: بگیتی‌خود یکی **کامم** رواکرد پس‌آن کام مرا از من جدا کـرد . فخرالدین گرگانی- نیاز و حاجت : بیزدان چنان دارم امیّد و**کام** که این مـاه نو را به‌بینم تمام. اسدی(لغ)-کنایه ازمعشوق ومنظور: برفتند ازآن‌پس بآرام خویش گرفته ببر هـرکسی **کام** خویش - لذت و بهره‌مندی: بیاورد رومی‌کنیزك چهل همه از در **کام** وآرام دل. فردوسی-لذت حاصل ازوصول بمطلوب : از چاشنی‌قند مگوهیچ وز شکّر زآنروکه‌مرا ازلب شیرین تو**کام** است. حافظ- خواهش‌نفس: اگر صد سال تخم **کام**کاری بآخر جز پشیمانی نداری . فخرالدین‌گرگـانی - قدرت‌وتوانائی: وز اویست پیروزی وهم شکست به‌نیك و ببد زو بود **کام** و دست. فردوسی - هدف و مقصود: بدست یکی سعد وقاص نام نه‌بوم‌ونه‌زاد ونه دانش نه‌**کام** . فردوسی - غـایت مراد و مطلوب: ببالا بکردار سرو سهی همه **کام**زیبائی‌وفرّهی. فردوسی- مرگ‌وفوت: «واز منجمان شنیده‌بودکه اورا **کام**بروم افتد». مجمل‌التواریخ (لغ-سن: kâm)- مطلق دهان: لفظ‌گوهر بارتو پرگوهرم کرده است طبع لفظ شکربار تو پر شکّرم‌کرده است **کام**. امیرمعزی (ح،فر) - فرجه‌ای‌که بااسکنه‌درچوب پیداکنند- زرفین وهرچه دربدان بندند (نف)- هر چیزکه اعانت برهضم غذا کند؛ چرب و شیرین‌خوردن‌آردامتلا میشودمحتاج**کام** آن‌خوش‌غذا. مولوی- درختچه‌ای‌خاردار از تیرهٔ سنجد (مع)

**کام‌آمدن** - k.âmadan وکام بر

آمدن = آرزو حاصل‌شدن: مگر زین پرستنده **کام‌آمدت** که چون دیدیش یاد جام آمدت؛ اسدی (لغ)

**کام‌آور** - k.âvar = زورمند و مقتدر: هم‌ازشاه‌گیتی و**کام‌آوری** بدو آمده هرچه نام‌آوری. فردوسی

**کام‌افعی‌خاریدن**- k.e.af·ixârîdan = رفتار موذیانه‌داشتن وافعی‌وارهمه‌را ازخود متنفرساختن (لغ)

**کام‌انجام** - k.anjâm = کامروا : «تحسر همی‌خوردم‌که جوان بود و منعم ومتنعم‌و**کام‌انجامی**تمام‌داشت». چهارمقاله

**کام انجامی** - k.anjâmî = کامروائی : «تحسّر همی خوردم‌که جوان بود و منعم و متنعم و **کام انجامی** تمام داشت». چهارمقاله (مع)

**کام‌بخش**- k.baxš = مرادبخش- سخی و جوانمرد : سبب مپرس‌که چرخ از چه سفله پرورشد که **کامبخشی** او را بهانه بی‌سببی است. حافظ

**کام‌برآمدن** - k.barâmadan = کام‌آمدن : دست ازتــو برندارم تا **کام** من **برآید** یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید. سعدی

**کام‌برآوردن** - k.b.âvardan بکام‌رساندن: **برآوردن‌کام** امیدّوار به ازقید وبندی‌شکستن‌هزار. سعدی(آنن)

**کام برداشتن** - k.bardâštan = کام‌گرفتن: برگرفت ازلبش‌بزورو بزر همه، **کامی**که **میتوان برداشت**. اوحدی (لغ)-بانگشت عسل‌کام طفل‌را برگرفتن: **برداشته** آسمان‌زخون**کام**مرا کردست

چنین بزرگ انــدام مرا . محمد سعید اشرف (آنن)

**کام‌بردن** - k.bordan = بهره بردن: توان‌بخامشی ازعمر **کام** دل**بردن** دراز میشود این رشته ازگره خوردن . صائب (آنن)

**کام‌بین** - k.bîn = کامیاب (مع)

**کام‌جستن** - k.jostan = مراد خواستن- عیش‌وعشرت‌طلبیدن: **کام‌جوئیم** ونپرسیم خبر از فرهنك زانکه‌اینست همه ره روش باخطران. سنائی (لغ)

**کامخ** - kâmax = معرّب«کامه» و کامك = آبکامه که‌ازآن‌نان خورش سازند -کنایه ازپلیدی‌مردم (مع)

**کام‌دشمن‌خاریدن** - k.e.došman xârîdan = قصددشمن کردن‌و‌گوشمالی دادن دشمن: زرستم چرابیم داری همی چرا **کام‌دشمن‌نخاری** همی؟. فردوسی

**کام‌دل‌اندرکام‌شکستن**- k.e.d.andar k. šekastan = چشم پوشیدن از مراد دل : نشکنم خوانــده را دل در سئوال **بشکنم کام‌دل‌اندرکام** خویش. خاقانی (لغ)

**کام‌دل‌بردن**- k.e.delbordan = کام دل‌گشودن: توان بخامشی ازعمر**کام دل‌بردن** دراز میشود این‌رشته ازگره خوردن. صائب (آنن)

**کام‌دل‌گشودن**- k.e.d.gošûdan = بکام‌رسیدن: دلبرکه جان فرسودازاو **کام‌دلم‌نگشود** از او نومید نتوان‌بود از او باشدکه دلداری‌کند. حافظ- حاجت روا شدن

**کام شیرخاریدن** - .k.e.šîr.x = سبعانه رفتارکردن : چنین گفت با شاهزاده تخوار که گرمردمی **کام‌شیران مخار**. فردوسی

**کامران** - k.rân = کامیاب: بجان تو ای خسرو **کامران** کجا بردم این خود بدل‌درگمان. فردوسی-سعد: حکم‌شان باطل‌تر است ازعلمشان کاختران را **کامران** دانسته‌اند. خاقانی- سعادتمند و نیکبخت : جمشید ملك نظیر بلقیس جزبانوی **کامران** ندیدست . خاقانی - عیاش وخوشگذران (لغ)

**کام‌راندن** - k.rândan = کام یافتن - خوشگذراندن : مدت شش ماه **میراندندکام** تا بصحت آمد آن دختر تمام. مولوی

**کام‌رفتن**- k.raftan = کام‌حاصل شدن: تجلی میتراود ازلب‌جام همه‌در عکس ساقی **میرودکام**. حکیم‌زلالی(آنن)

**کامروا** - k.ravâ = کامکار و کامیاب: جاودان‌شاد زیادآن‌ملك**کامروا** لشکرش بیعد دومملکتش بی‌انداز. فرخی

**کام‌ستدن**- k.satadan = کام‌راندن

**کامستن**- kâmestan = برهم‌زدن معامله «و آن‌گرانبها بود، **کامستندی** و نزدیك‌بودکه‌نخریدی». کشف‌الاسرار(مع)

**کامش** - kâmeš = عیش وناز و تنعم: زداد اوهمه مردم**بکامش** نشسته روز وشب باعیش و رامش . فخرالدین گرگانی

**کام‌طبع** - 'k.tab = حریص و طماع- آزور (مع-ف.عر)

**کام‌کشیدن**- k.kašîdan = بآرزو رسیدن - کامیاب شدن: **کام** وی را زان دهن خواهم **کشید** از دهان او سخن خواهم‌کشید. محمدسعیداشرف (بها)

**کامگار** - kâmgâr = کامروا- عشرت‌طلب - خوشبخت - موفق: ولیکن بدان دولت **کامگار** نباشد بی‌ه او پایدار. نظامی (آنن)- کنایه از جبار و زورمند :کس را براختیار خدا اختیار نیست برخلق دهرود هرجزا و**کامگار** نیست. مسعودسعد (لغ)- مرغ و حیوان شکاری- مطبوع ذائقه: «وریچارهای‌لطیف وکامه‌ای **کامگار**». ترجمهٔ محاسن اصفهان (مع- په: kâm-kar)

**کامگر** - k.gar = کامکار

**کام‌گشودن** - k.gošûdan = کام دل‌گشودن - دهن بازکردن «اژدها **کام گشود** واو را بکام‌خویش فروبرد» (مع)

**کام‌ناکام** - k.nâ.kâm = خواه ناخواه- طوعاً وکرها : جهان **کام ناکام** خواهی سپرد بخود کامگی پی چه باید فشرد؟. نظامی

**کامو** - kâmû = نوعی‌کرك (= بن موی‌بز) که درترکی **کامی** گویند: پیش بعضی‌خارپشت‌وقاقم‌است درنظریکسان و**کامو** وبره. نظام‌قاری(لغ)- نوع‌مخصوصی ازچرم (نف)

**کام‌ودام** - k.o.dâm = کنایه از «خوب وبد»: گذشته براو بربسی**کام‌ودام** یکی تیزبامی ودانوش نام. عنصری(لغ)

**کامور** - k.var = کامیاب: بسکه بالطف وکرم شد نامور درجهان نبود

نظیرش **کامور**. میر نظمی (آنن)

**کامِوریژ** - k.o.rîž = مراد و مقصود (رك: کام ورك: ریژ)

**کامِوکر** - k.o.kar = مراد و مقصود: کار بی‌علم **کاموکر** ندهد تخم بی‌مغز بار وبر ندهد. سنائی (نظ) - قدرت و زور: ای بذل تو سیم وزر وی کار تو **کام وکر** وی رای تو ماه و خور وی صنع تو رفق وکین. مختاری (لغ)

**کامه** - kâma = آرزو ومراد (= کام): **کامهٔ** دل گرچه از جان خوشتراست عاقبت‌اندیشی ازآن خوشتر است. نظامی (نظ) - شیر و دوغ درهم جوشیده (خ : کامه = دوغ جوشیده) - خورشی که از پونه و شیر و ادویهٔ حارّه درست کنند و بعربی **کامخ** گویند- ریچالی‌است که باطعام خورند: «این مرد آچارها و **کامه‌ها** نیکو ساختی». تاریخ بیهقی- خامه = سرشیر: ریچاله گری پیش گرفتی توهمانا انجیره (چو) درشیر بری **کامه** برآری. ابوالعلا ششتری (لغ)-مرجان: پیراهن لؤلؤ برنگ **کامه** وان کفش دریده وبسر برلامه. مرواریدی (فر)

**کامیار** - kâmyâr = کامیاب و بختیار (لغ)

**کامیافتن**-kâmyâftan = بمراد رسیدن : هرکجا باشی تو **کام** خویشتن **یابی** مدام هرکجا گوران بود آنجا بود آب وگیا. قطران (لغ)

**کامیدن** - kâmîdan = خواستن ورغبت داشتن : چو شاهی **بکامی** بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان. فردوسی

**کان** - kân = معدن: چو دریای الماس شد **کان** لعل تن‌کشته، فرسوده در زیر نعل. فردوسی-کنایه ازجماد: بر جانور ونبات وبی‌**کان** سالارکه کردت ای سخندان؟. ناصرخسرو -کنایه از سیم وزر: زین‌پس کفش آفتاب بخشد کاندر خوربخش **کان** ندیدست. خاقانی-سرچشمه ومنبع: دین گوهریست خوب که عقل اورا **کان** الهیست وعجب کانی. ناصرخسرو (لغ) - مخفف «که آن»: زصد داستان **کان** ثناء تراست هما:اکه یك داستان باشد این. مسعودسعد (مع)

**کانا** - kânâ = ابله ونادان: زن چو این بشنیده شدخاموش بود کفشگر **کانا** ومردی لوش بود. طیان (فر) - مخفف **کاناز** (قا)

**کاناز** - kânâz = کنز وکناز = بیخ خوشهٔ خرما: من بدان آمدم بخدمت تو تا برآید رطب ز**کانازم** . رودکی (نظ) - ص: کنیز-کنك

**کاند** - kând ممال «کند» = قند (مع)

**کانکن** - kânkan = مقنّی - آنکه معدن کند (= آ: کن کن = مقنی)

**کانون** - kânûn = آتشدان: بسان بتکده شد باغ وراغ **کانون** گشت درآن زنور تصاویر واندر این ازنار. حکیم غمناك (ح-فر) - نام دوماه سوم و چهارم از ماههای سریانی (سام) - معرّب konon یونانی = قانون وقاعده - روش و طرز (مع)

**کانه** - kâna = جوبه‌ای که برای کاشتن مو و درخت و امثال آن میکنند (آ: قانه)

**کانیرو** - kânîrû = داروئی که دراستسقا بکار رود (= مازریون): شکم من برآن دو نان تهیش راست چون فعل‌ملح و**کانیرو** است (فر)

**کان‌یسار** - kânyasâr = توانگر ومالدار (مع-ف.عر)

**کاو** - kâv = مبارز و دلیر (رك: گاوگو): گـر کاوه صیت دولت مردیت بشنود برخویشتن دگر ننهد هیچ نام **کاو**. شمس‌فخری (رشی- قس «ك» kaoû = تکبر)- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «کاویدن» بمعنی کندن: روانکاو، کنجکاو

**کاواك** - kâvâk وکاوك = میان تهی: بجز عمودگران نیست روز و شب خورشش شگفت نیست ازاوگرشکمش **کاواك** است لبیبی (فر)- («کاو» + اك) -بی‌مغز و پوك- شکاف میان درخت: «در میان درخت **کاواکی** بود ، در**کاواك** رفت وخاموش بنشست». سندبادنامه

**کاوان** - kâvân = صفت وحال ازفعل «کاویدن»- بسر وکول هم‌رونده: نر وماده **کاوان** ابر یکدیگـر بکشّی کرشمه‌کن وجاوه‌گر. اسدی (مع)

**کاوانی**-kâvânî وکاوان مخفف کاویانی وکاویان‌درترکیب کاماتی‌ازقبیل: اختر **کاوان** و**کاوانی** درفش

**کاورك** - kâvarak = میوهٔ کبر که شبیه بخیارکوچك است (قا)

**کاوسار** - kâvsâr = محوطهٔ‌جلو سرا ومنزل: «بهوبالفتح‌خانه‌درپیش‌سرای جاگانه و**کاوسار**فراخ». منتهی‌الارب

**کاوستن** - kâvestan = طاقت وتوانائی داشتن: «وقالو لاطاقة لنااليوم بجـالوت و جنوده ،گفتند ما را امروز **کاوستن** نیست باجالوت وسپاههای‌وی». کشف‌الاسرار (مع)

**کاوك** - kâvak مخفف «کاواك»: **کاوك**‌کند به‌تیر دوم تـیر اوّلین زان دست زیب یابد چون قبضهٔ‌کمان . سراج الدین راجی (نظ)

**کاوك**- kâvok مخفف کاووك = کاووك وآشیانهٔ طیور: چوکبتری‌تبتی‌خانه کرده هر **کاوك** چومار سغدی ره یافته بهر کاواك . سوزنی (انج)

**کاوکاو** - kâvkâv = جستجو با حرارت- تنگ شد عالم براو ازبهرگاو شور شوری درفکند و **کاوکاو** . رودکی (فر) -کندن و حفاری‌کـردن - بناخن کاویدن: از **کاوکاو** ناخن مطرب در این بهار جوشیده خون تازه زداغ‌کهن‌مرا (بها)- مجادله وگفتگو: تاکی‌برشیرگاو باشی باهردو **بکاوکاو** باشی: تحفة‌العراقین ( مع )

**کاوکلور** - kâvkalûr = خرزه و ایـر: ورتو دو دانگ نداری‌که دهی رو مداراکن با**کاوکلور**. طیان (فر)

**کاول** - kâvol = گندنای‌کوهی- مخفف «بکاول» که‌درترکی بمعنی‌سفره‌چی و مامور چشیدن مشروبات است (ح-قا) - مبدل «کابل» شهر معروف افغانستان

**کاولی**- kâvolî -کولی= لولی

(خ، کولی) - منسوب به «کاول»

**کاولی‌ساز** - k.sâz = سازندهٔ اسباب و آلات زشت و ناهموار - کسی که چشم را کج کند یا بینی را درهم کشد (مع)

**کاونجك** - kâvanjak = خیار سبز و بزرگ؛ زین‌سان که کس تومیخورد خرزه سیرش نکند خیار و **کاونجك**. منجیك (فر)

**کاونه** - kâvona = حشره‌ای سرخ و زهردار که دارای خالهای سیاهست و در فالیز بهم رسد وخربزه را ضایع کند - کرم شب‌تاب (قا- رك: کاغنه)

**کاوك** - kâvûk وکاوك = کابوك وکابك = قفس = آشیانهٔ طیور - ص: کاورك

**کاویان** - kâvyân منسوب به‌کاوه: بدو نیمه‌کرد اختر **کاویان** یکی نیمه بگرفت ورفت‌ازمیان. فردوسی - سلطنتی: «قصهٔ آنکه‌گاو بحری‌گوهر **کاویان** از قعر دریا برآورد، شب برساحل نهد» مثنوی نیکلسن (مع)

**کاویانی‌درفش** - kâvyânîdarafš (ودرفش‌کاویانی) = علم فریدون که‌کاوهٔ آهنگر ازچرم پیش‌بندخودکرده بود : برافراخته **کاویانی** درفش همه نامداران زرینه‌کفش. فردوسی

**کاویدن** - kâvîdan = جستجو وتفحص‌کردن، **بکاوید** کالاش را سربسر که داندکه چه یافت زر وگهر. عنصری (= کاییدن) - کندن وحفرکردن زمین و جز آن : رخنه **کاوید** تا بجهد و فسون خویشتن را زرخنه‌کرد برون . نظامی - بحث‌ومناظره‌کردن - مجادله‌کردن - ستیزه کردن : «ایشان خود از ما بهراسند و باما **نکاوند**. کشف‌الاسرار - سربسرگذاشتن وپیله‌کردن - بقول‌وفعل‌کسیرا آزردن : «گفت باکسی **مکاوید**». انجیل‌معظم‌فارسی (مع)

**کاویزنه** - kâvîzana = یکی‌از آهنگهای موسیقی قدیم: نوبتی‌پالیزبان ونوبتی سروسهی نوبتی روشن‌چراغ‌و نوبتی **کاویزنه**. منوچهری

**کاوین** - kâvîn = کابین ومهر زنان: گشت بااو بشرط**کاوین**جفت نعمتی یافت شکر نعمت‌گفت: نظامی

**کاوینك** - kâvînak = «سار» حیوان پرنده (مع)

**کاهانیدن** - kâhânîdan = متعدی«کاهیدن» = کاستن‌وکم‌کردن: «مرد برخاست ومیگفت والله که‌ازاین **بنکاهانم** ودراین نیفزایم». تفسیرابوالفتوح

**کاه‌بن** - kâhbon = بن‌کاه - ساقه وتنهٔ خشك‌شدهٔ‌گندم وجو وغیره = کلش ( نف )

**کاه‌پارینه بباددادن** - bebâd dâdan kâheparîna = برگذشته فخر کردن (مع)

**کاه دردهن گرفتن** - gereftan k.dardahan = اظهار عجزکردن و زنهار خواستن : گربمیدان ریاضت‌کهربا دعوی‌کند **کاه‌گیرددردهن**ازشرم‌رنگ زرد ما. سلیم (آنن)

**کاه‌دریغ** - k.derîγ = اسبی‌لاغر که کاه دادن باو موجب تاسف باشد؛ در دست‌بنده**کاه‌دریغی** دومانده‌اند دل‌روز وشب بدست‌جوو کاهشان گرو. لباب‌الالباب(مع)

**کاه‌ربا(ی)** - k·robâ(y) = کهربا: تاچو بیجاده نباشد بنکورنگی سنگ تاچو یاقوت نباشد بیها **کاهربای**. فرخی (لغ)

**کاه‌سبز** - k·e.sabz = ساقهٔ سبز بقولات (مع)

**کاهکش** - k·kaš = کشنده و حمل کنندهٔ کاه- کنایه از کهکشان: ازفلک وراه مجرّه‌اش مرنج **کاهکشی** را بیکی جو مسنج. نظامی (لغ)

**کاهکشان** - kâhkašân = کهکشان : راست برچرخ راه **کاهکشان** همچوگیسوی زنگیان بنشان: عنصری (لغ)

**کاهل** - kâhel = تن آسان- تنبل وسست: چو **کاهل** شود مرد هنگام کار ازآن پس نیاید چنان روزگار. فردوسی - میان دوکتف ستور: برآوردم زمامش تابناگوش فروهشتم هویدش تا **بکاهل**. منوچهری (عر)

**کاهل‌رو** - k·row = کندرو : **کاهل‌روی** چو باد صبا را ببوی زلف هردم بقید سلسله در کار میکشی. حافظ (لغ-عر.ف)

**کاهل‌قدم** - k.γadam = سست قدم: زاشك صید شد چوب قفس سبز چه شد **کاهل قدم** صیاد ما را . ملا آفرین لاهوری (آنن-عر)

**کاهل‌کوش** - k·kûš = کم کار و تنبل: وی بسا تیز طبع **کاهل‌کوش** که شد ازکاهلی زکال‌فروش. نظامی (عر.ف)

**کاهل‌وار** - k.vâr = از روی کاهلی : «تا باران قوی‌تر شد **کاهل‌وار** برخاستند». تاریخ‌بیهقی (لغ-عر.ف)

**کاهن** - kâhen = روحانی مصر باستان و بابل- فالگیر = کسی که از آینده خبر دهد: درمیانشان فتنه و شورافکنم **کاهنان** خیره شوند اندرفنم . مولوی - انجام‌دهنده مراسم ذبح وقربانی در نزد نصاری ویهود وبت‌پرستان (لغ-عر)

**کاهیدن** - kâhîdan وکاستن = کم‌شدن و نقصان یافتن: زاندوه نهفته جان **بکاهد** **کاهیدن** جان‌خود که‌خواهد؛ نظامی - لاغر و ضعیف شدن (لغ) -کم کردن: تو باخویشتن خادمان بربراه زراه وزآئین شاهان **مکاه**. فردوسی

**کب**-kob = کپ = گردبرگرددهان ازجانب درون- دهان-: روان‌گشته دائم دوچیزازدوجا شد زد وچشم‌کوری‌زدو **کب** لالی. عارض (فر)

**کباده** - kab(b)âda = کمان نرم که‌مخصوص‌مشق کمان کشیدن‌است: نرمی مکن‌که سختی‌ایّام میکشی ازآهن‌است چلّه کمان **کباده** را. محسن‌تأثیر (بها)

**کبار** - kabâr مخفف‌کباره = کواره- ریسمانی‌که ازلیف خرما سازند ( مع = کبال ) - چوب فروش یاعود فروش : او باز حقّهٔ حقّه دهد عطر خلق را چونانکه تخته تخته دهد عود را **کبار**. عسجدی- درعربی= «گیاه‌**کبر**»

**کباره**-kabâra = کواره: ترااین تن یکی خانهٔ سپنجست مزوّر بل‌مغربل چون‌**کباره**. ناصرخسرو (مع)

**کبال**- kabâl وکبار = ریسمانی که از لیف خرما تابند- (قس: kob و

keb بمعنی حصیر درمازندرانی + «آل» نسبت)ـ ص: کباك

**کبان** - kab(b)ân = کپان و قپان

**کبت** - ke(a)bt = زنبورعسل: همچنان **کبتی** که آردانگبین چون بماند داستان من بربن. رودکی (فر)ـص: کبنت

**کبتخانه** - k.xâna = لانهٔ زنبور عسل: ای سند **کبتخانه** برآشفتی باابلهی و بیخردی جفتی سورنی (آنن)

**کبتر** - kabtar مخفف «کبوتر» چو چشم تذروان یکی چشمه‌دید یکی جام چون خون **کبتر** کشید. فردوسی

**کبجه**-kabja = «کپچه» بمعنی اول

**کپچه**-kapça = خردم بریده: ندانی ای بعقل! اندرخر **کپچه** بنادانی که با نرشیر برناید سروزن گاوترخانی. غضائری (فر = کبچه و کبچ)ـهرچارپائی که زیردهانش ورم کرده باشد (مع)ـ مبدل «کفچه» ـ ص: کبیجه ـ کبخه

**کبد** - kabed مخفف «کبید» = لحیم: از آنکه مدح تو گویم درست گویم وراست مرا بکارنیاید سریشم و **کبدا**. دقیقی (فر) ـ و در عربی بمعنی **جگر** آمده ـ ص: کبدا

**کبر**-kabr، گبر و گپر = خفتان: چو شد روز رستم بپوشید **گبر** نگهبان تن کرد برگبر ببر. فردوسی

**کبر** - kabar وکبار وکور = گیاهی است دوائی که بصورت **قباریس** و **قباریش** تعریب شده (یو: kápparis)

**کبرآگین**-kebrâgîn = متکبر وخودخواه: گر چو ازخوی بنده گرم شوند خواجگان عجول **کبرآگین**. سنائی (مع ـ عر.ف)

**کبرك** - kabarak = گیاهی خاردار که آنرا در شیراز خار سوهك گویند (قا)

**کبروا** - kabarvâ وکبربا = آش کبر (مع)

**کبز** - kabz = گنده وسطبر: تا چرد آن برّه درصحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این برّه **کبز**. مولوی ـ ص: گبز

**کبست**-kabast = کبسته و کبستو = هندوانه ابوجهل: روز من گشته از وراق تو شب نوش من شد ازآندهانت **کبست**. اورمزدی (فر = حنظل)

**کبش‌فدی**- kabšefadâ(î) = قوچی که جبرئیل بیاورد تاابراهیم آنرا بجای اسماعیل ذبح کند: نقش اوپرگیاه کبش فدی صدّق‌الله درد و گوش ندی. سنائی (مع ـ عر)

**کبك‌دری**-kabkedarî = نوعی کبك = نام نوائی است ازموسیقی: ساعتی سیوارتیر وساعتی **کبك‌دری** ساعتی سروستاه وساعتی باروزنه. منوچهری (نظ)

**کبك شکستن** - k.šekastan کنایه ازبی کم کردن: ترااین **کبك بشکستن** چه سود است؟ که باز عشق کبکت را ربود است. نظامی (آنن)

**کبك‌کر**-kabkekar = درّاج (قا)

**کبکنجیر** - kabkanjîr = مرغ کوچکی که بتازی **صفرد** گویند = چکاوك (ج ـ قا) ـ دراج (واین‌معنی‌بااصل‌سنسکریتی

آن نزدیکتر است: سن: kapinjala
=kapinjar بلوچی)
**کبل** - kabal=کول= پوستین
**کبوتردم** - kabûtardam =
لب بر لب وزبان مطلوب در دهان: گنجشک
نهاده سینه برسینه باز تاصبحمدار بر
**کبوتردم** بود. ظهوری (بها)
**کبوتردم**- k.dom =قلمی بطرزی
خاص شبیه بدم کبوتر تراشیده شده : گر کنم
شوق دل از کلك **کبوتردم** رقم نامه زین تقریب
خود بال کبوترمیشود. سعیداشرف (بها)
**کبودان** - kabûdân = تخم سیاه
دانه (قا)
**کبودپوش**- kabûdpûš =کسی
که جامه برنگ کبود پوشد-کنایه از صوفیان
که جامهٔ کبود می‌پوشیدند-صفت آسمان (مع)
**کبودجامه**-k.jâma =کبودپوش:
همچو گردون **کبود جامه** شده (صوفی)
صیدرا گرگ این تهامه شده. اوحدی (مع)
**کبودر**- kabûdar = کرمی خرد
در آب که خوراك ماهی است: ماهی آسان
گرد **کبودر** گوئی تیغت ماهی است
دشمنانت **کبودر**. رودکی (فر)
**کبودی**- kabûdî = کبود بودن-
خال سیاه که بر اندام کزبند: برتن و دست
و کتفها بی‌گزند از سرسوزن **کبودیها**
زدند. مولوی
**کبور** - kabûr =روز دهم ازماه
تشرین یهودیان و آنرا عاشور خوانند و
در آن روز روزه گیرند . التفهیم (مع-
عب: کبور= کفارهٔ گناهان)
**کبوس**- kabûs = کج و ناراست:

بجز بر آن صنمم عاشقی فسوس آید که
جز بر آن رخ او عاشقی **کبوس** آید .
دقیقی (نظ)- (ك : kabus = گوژ و
قوزی)- ص: کیوس
**کبوك**- kab(b)ûk و کپوك = مرغی
کبودرنگ که اورا از جنس خود جفت نبود
و بامرغان دیگر درآمیزد تا از ایشان
بچه آرد: کبّی و **کبوّك** صفت خر سر است
مسخ چو کپّی و چو **کپوّك** غر مرغ زهرجنس
که بیند **کبوك** ماده شود گیرد از آن
جنس نر. سوزنی (آنن)- شاید فاخته
باشد- سرخاب (مع)
**کبه** - kob(b)a وکپه =شاخ و
کدوی حجامت: «وکبّهٔ حجامان پوست را
باندرون خویش کشد» . دانشنامه - تیغ
سلمانی= استره: چو کودك را زشیرینی
تب آمد زنندش **کبّه** گر برسر نکوتر.
امیرخسرو (آنن) - سرآمدگی هرچیز
(خ: کپه)
**کبی** - kab(b)î =کپی
**کبیتا**- kabîtâ وکبیت= کبیته
= حلوائی که ازمغز بادام و پسته و گردکان
و کنجد وامثال آن پزند: ورهمه زندگان
ترینه شوند تو **کبیتای** کنجدین منی .
طیان و بصورتهای: **قبیطه، قبیطا، قبیطی،**
**قمطا** و **غبیته** تعریب شده
**کبیتك** - kabeytak =آلتی که
باآن آسیا را تیز کنند (قا)
**کبیته** - kabîta = **کبیتا** :
گرم گردم تخته بندش از **کبیتهٔ** کنجدی
وز ضماد تخم مرغش برقلم بستم عصا .
بسحق اطعمه (نظ - قس «کبیده» مخفف

کوبیده)

**کبیچه** - kabîça وکبیجه «کبچه» = چاروائی که زیر دهان او ورم و آماس کرده باشد (قس: کبج = کسیکه ارواره اش کج باشد «گی»)

**کبیدن** - kebîdan مخفف کبیبدن

**کبیدن** - kobîdan مخفف «کوبیدن»

**کبیکه** - kabîka وکبیکج = آلالهٔ ایرانی که بعربی شقیق نامیده میشود (مع)

**کپ** - kop وکب مخفف آکپ = اندرون دهان - دهن: گفتم انزلف وکپت گیرم دردست؛ بکفت ارفع الدرهم خذمنه عناقید رطب. سنائی (نظ - ی: کپ = دهان - گونه)

**کپان** - kap(p)ân = قپان: یکی دیبا فرو ریزد برزمه یکی دینار بر سنجد بکپان. عنصری (مع)

**کپنك** - kapanak = کفنك وآن پوششی است نمدی، بی آستین و کوتاه: بهتر از اطلس سقرلاط است دربرمردم خدا کپنك. باباکوهی (آنن)

**کپوك** - kap(p)ûk = کبوك: خارش گرفته و بخوی اندرغمی شده همچون کپوك خواستمی جفت کام کام. منجیك (فر) - ص: کپاك

**کپول** - kapûl = گیاه «قدقدك» (مع)

**کپه** - kop(p)a وکبّه = شاخ یا کدو و شیشهٔ حجّام: بمکد دانم والله بمکد والله کیر تو کونش چوکپّه مکد رگ را. معروفی (فر - آ: کوپه) - برآمدگی هرچیز (خ: کپّه)

**کپی** - kap(p)î وکبی = میمون ومخصوصاً میمون سیاه: شب زمستان بود کپّی سردیافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت. رودکی (سن: kapi)

**کپیچه** - kapîça = قرص خورشید: نگر به که درپیشت آبست وچاه کپیچه میفکن که تیرسی زماه. اسدی (فر)

**کپیدن** - kapîdan = درربودن: درخون جگر بسی طپیدم تا بوسه‌ای ازلبش کپیدم. عنصری (آنن-خ: قاپیدن)

**کت** - kat = تخت: روز اورمزد است شاها شاد زی برکت شاهی نشین و باده خور. بوشکور (فر) - شانه و کتف (ط) (ط) - کارین (کر: کت = سوراخ) - مخفف «کهات»: بچرکت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادا مفاصل: منوچهری

**کتاب** - ketâb = نوشته و مکتوب (عر)

**کتاب ساختن** - k.sâxtan = تألیف و تصنیف کردن کتاب: «واجب دیدم این کتاب بنام شریف او ساختن». راحة الصدور (مع)

**کتابه** - ketâba = خطی که آنرا بقلم جلی نویسند - آیاتی از قران که روی علم نویسند: کتابهٔ علمت چون بدید روز نبرد ازآن کتابه فراموش کرد کتب حذر. معزی - نظم و نثری که مشعربر تاریخ ساختمان واتمام بنا ونام بانی وغیره باشد = کتیبه: گرد قصرش کتابهٔ سیمین ثانی اثنین کهکشان باشد. وحشی (مع)

**کتاره** - katâra = کتاله = قدّاره: از برف پرغضارهٔ چین است کوهسار و ازیخ پر از کتارهٔ هندیست آبدان. شهاب

نسفی: نرگس جمّاش چون‌بلاله نگه‌کرد
بیدبرآهیخت سوی‌لاله**کتاله**. ناصرخسرو
(نظ- سن: kathârâ)

**کتام** - katâm = اطاق چوبی
(کی: kutâm = اطاقکی‌که از چوب
وحصیر درمزارع سازند)

**کتبخانه** - kotobxâna =
کتابخانه: از**کتبخانهٔ**وعاّمنا ذوق‌علمی
چشیده‌ام‌که مپرس. مولوی (عر.ف)

**کتخ** - katax وکتغ = کشك و
دوغ‌خشك‌شده- نان‌خورشی‌که ازشیر ودوغ
ترش و نمك سازند = شیراز: مدام تا که
بخاصیّت اهل صفرا را موافق‌است‌همه
عمر ناردان و**کتخ**. عمیدلوبکی (رشی-
قس: قاتق = خورش«ترك»)ص: کنج، کنخ

**کتخ‌شیر** - k.šîr = «کتخ» بمعنی
دوم = ماسینه‌ای‌که در آن روغن و شیر
و نمك ریزند (قا) -

**کتران** - katrân وکتیران =
قطران = داروئی سیاه‌که ازدرخت‌سرو
کوهی‌گیرند (قا)

**کتره** - katra = پاره‌پاره: براو
**کتره**کردآن زره‌را بتیغ زخمش‌همی
جست راه‌گریغ. فردوسی (نظ)

**کتغ** - kataɣ = کتخ

**کتفساره**- ketfsâra وکتفسار
= ناحیهٔ‌دوش، سرشانه: **بکتفساره**برآوردهٔ
زانو ازادبار بچشم‌خانه فرورفته دیده
ازناهار. مختاری غزنوی (رشی. عر.ف)

**کتك**- katak = گوسفندیکه‌دست
وپای اوگوتاه باشد: فرق صجابهٔ‌نبی‌کی
رسدت‌کز ابلهی کور صفت طلب‌کنی
نرمی قاقم از**کتك**. عمیدلوبکی (نظ)

**کتك**- kotak = کوتك = چوبدست
قلندران- زدن وضرب (ی: کتك = چوب
گازر = کت+ك)

**کتکار** - katkâr، کتگار وکتگر
= درودگر: جور و جفای دوربیی‌کان
**کتکار** میکند بردل‌وجانها بترزاشکنه
کار میکند. مولوی (کت+کار)

**کتکن** - katkan = چاه‌کن: پنجهٔ
توکه**کتکن** قاب‌است در زمین‌بلاو نقّاب
است. حکیم‌شفائی(آنن- کر: کت+کن)

**کتگر**- katgar = کتکار = درودگر:
زهر جانور پیکران بیکران زایوان
برانگیخته**کتگران**. اسدی (رشی)

**کتل** - kotal = اسب یدکی‌که‌در
جلو سلاطین و امرا میکشیدند: بیخودم
درپی آن شوخ دغل تو سن ُعمر من
است اسب**کتل**. سعیداشرف (تر.مغ)- تل
بلند (خ: کتل)

**کتنبر**- katanbar = کتنبل =
تنبل وشکم‌پرست. (مع)

**کتو** - katû = مرغ سنگ‌خواره
که بصورت «قطا» تعریب شده (قا)

**کتو** - kotu = غوزهٔ‌پنبه (قا)

**کت‌ومت** - kotomot = بعینه و
درست: روی زشت آن بـداختر نحس
شوم راست‌گویم**کت ومت** ماند ببوم.
فرزدق (رشی)

**کتی**- kotî = شیربچه‌که قادربشکار
باشد: «شبل بالکسر شیربچه و**کتی** که‌شکار
کند». منتهی‌الارب

**کتیر**- katîr = سراب: چون‌زمین

**کتیر** کو از دور همچو آب آید و نباشد آب. منطقی (فر-قس: کبیر؟)

**کتیم - katîm** = مشکی که ازاو آب تراوش کند (مع)

**کج - kaj** غیر ازمعنی معمول = ابریشم پست و کم بها (= کژ-گی: کج)- مطلق قلاّب (= کجك)

**کجا - kojâ** علاوه برمعنی معمول = جا : هر **کجا** تو با منی من خوشدلم گر بود در قعرگوری منزلم . مولوی- هرجا، جائیکه: **کجا** زهمّت عـالیش یاد خواهی کرد بچشـم عقل نماید ستاره اندر چاه. ازرقی (آنن) - «که» ربط : نگه کن **کجا** آفریدون گرد کزآن پیر ضحّاك شادی ببرد- «چه»: موصول بنزد سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن **کجا** رفته بود. فردوسی. کی؟: گر ز کوی وصل تویاد آمدی دل **کجا** ازغم بفریاد آمدی: (آنن)-«که» موصول: زکار آگهان آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم **کجا** ازپس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی. فردوسی- چگونه چطور؟ : ترا چنانکه تویی هرنظر **کجا** بیند ؟ بقدردانش خودهرکسی کنداداراك. حافظ (مع)- استفهام انکاری: گر ز کوی وصل تو یادآمدی دل **کجا** ازغم بفریاد آمدی؛ (آنن)

**کجابه- kajâba** = کجاوه: «علی بن موسی رضی‌الله عنه به نیشابور آمد، هردو بهم در **کجابه‌ای** بودند بریك اشتر». تذکرة الاولیا (مع)

**کجاغند- kajâɣand** = جامه ایکه درون آن ابریشم کج پر کرده ودرجنگ زیر زره پوشنـد : در **کج آغند** مرد باید بود برمخنث سلاح جنگ چه سود ؟ سعدی (گل) و بصورتهای کژاغند، کج آگند، کزآگند وقزاغند نیز ضبط شده

**کج آگند- kajâgand** = کجاغند

**کجاوه- kajâva** = هودج ومحمل که برچاروا می‌بستند؛ و بصورت کژاوه ، کجابه، کژوه، کجوه و کجبه نیز آمده

**کجائی- kojâyî** = کجا بودن = «این»: «یکی اضافت ویکی **کجائی** که بتازی این گویند» (مع)- ازکجـا : آن کس که زشهر آشنائی است داند که متاع ما **کجائی** است. نظامی

**کج انداز- kajandâz** = کسیکه تیر بنشانه نمیزند: بعد ازاینم چه غماز تیر **کج انداز** حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم. حافظ

**کج باختن - kajbâxtan** = غلط بازی کردن: برده بودی وداوت آمده بود چون تو **کج باختی** کسی چکند ؟ . انوارسهیلی- بدمعاملگی کردن : هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول عـاقبت باهمه **کج باخته‌ای** یعنی چه؟ حافظ- افساد کردن (مع)

**کج بحث- k.bahs** = بیهوده گوی واهل مجادله: مهر خاموشی حصاری شد ز **کج بحثان** مـرا ماهی لب بسته را اندیشه ازقلاّب نیست. صائب (بها-ف.عر)

**کج بصیرت - k.basîrat** = آنکه از راه بصیرت حقیقی منحرف شود -کج‌معامله، بدمعامله: ندارد حاصلی با

**كج بصيرت** دوستی کردن کسی را يك جهت با خويشتن احول نمی‌بيند. محسن تأثير (آ نن-ف. عر)

**كج بين** - k.bîn = احول- بدبين: نيست **كج بين** را زناز آن بهشتی روخبر ورنه هرچين جبين آغوش جور ديگر است. صائب (نظ)

**كج پلاس** - k.palâs = بدمعامله ومفسد: هرگز گليم بخت‌مرادرمحيط‌دهر ازآب درنياورد اين چرخ **كج پلاس**. علي خراسانی (آ نن)

**كج تافتن** - k.tâftan = منحرف شدن- سرکشی وطغيان کردن (مع)

**كجخرام** - k.xorâm = آنکه بد خرامد- بدرفتار (مع)

**كج‌دل**- k.del = بی‌سليقه- بی‌ذوق: چون صبا مجموعهٔ گل‌را بآب لطف شست **كج دلم** خوان گر نظر برصفحه و دفتر کنم- حافظ

**كج‌راي**- k.rây = کج‌فهم(ف.عر)

**كج‌سرشت** - k.serešt = بداصل - کج‌نهاد

**كج‌طبع** - k.tab' = بی‌سليقه: بيا تا درمي صافيت‌را زدهربنمايم بشرط آن‌که ننمائی بکج‌**طبعان**دل‌کورش. حافظ (ف. عر)

**كجك** - kajak = کژه وکژك = آهنی سرکج‌که پيل بدان رانند: دارد بی ضبط پيل مستش از قوس قزح **كجك** بدستش. هاتفی (نظ) چوب کجيکه برسر چوب **قبق** بندند = برجاس (قبق چوبی بلند است‌که درميدان گويهای طلا ونقره از آن آويزند ونشانه گيری کنند): عقد قبق ربود خدنگ تو از **كجك** يا ازهلال صورت‌پروين‌نمود حك. خان‌خانان بيرم‌خان (نظ)- مطاق قلاب (قا = کج) چوب‌سرکجی‌که باآن‌نقاره‌نوازند: **كجك** بردهل فتنه‌انگيز شد زبانگ دهل‌فتنه سر تيزشد. هاتفی- آنچه بردورگريبان دوزند،گاه از طلا باشد وگاه از سمور: توگفتی ازصف‌برگشته مژگان **كجكها** دوخت بردورگريبان. طاهروحيد - تاج مانندی ازپرهای سياه مرغابی‌که زنان هند برسر زنند: زبال پرقمريان چون زنان **كجك**سروها را بسرميکشم. يحيي شيرازی (آ نن)

**كج‌كارد**- k.kârd = قسمی افزار جنگ‌که‌طايفهٔ‌سيکه هندباخوددارند(مع)

**كج‌كلاه**- k.kolâh کنايه‌ازمغرور وخودپسند- محبوبی‌که ازنازکلاه‌خودرا کج‌گذارد: جزمن‌کسی حريف تو ای **كج كلاه** نيست. (بها)

**كجكول** - k.kûl = کشکول

**كجگاو**- k.gâv وکجگا = غژغاو

**كجله** - kajala = عکّه وکلاغ پيسه (ط: γajala-قس: کلاژه)

**كجمج**- kajmaj = کسيکه لکنت در زبان دارد- کج وناهموار: کاش‌بودی قوّت آنم‌که آهی برکشم کز کليد **كج مج** من قفل گردون وا شدی. مسيح کاشی (آ نن- کژمژ)

**كج‌مزاج** - k.mezâj = بدسليقه - بی‌ذوق: توگرکژدم مزاجی لقمه خور پاك رها کن **كج‌مزاجان**را بخاشاك. امير

خسرو (آنن)

**کج‌مکج**-k.makaj = کج ومعوج:
**کج‌مکج** میرود این چرخ‌بسی بی‌تاب‌است
پشت آیینهٔ افلاك‌مگرسیماب‌است؟.سالك
یزدی (آنن)

**کج نغمه**- k.naγma = آنکه نغمهٔ
نامطبوع دارد: با همه‌**کج نغمکی** خندند
زاغان‌چمن عندلیبی‌گرزند تا گاه‌دستان
درست. عرفی (بها-ف.عر)

**کج نهاد** - k.nahâd = بدسرشت

**کجواج** - kajvâj = کج‌ومعوج:
از فلك مشکل‌امید کسی‌حل نشود کار
چون راست‌کند چرخ به‌این‌**کجواجی** ؟.
اشرف (نظ)

**کجوك** - kojûk = عرق‌النساء:
از درد**کجوك** آنکه‌بگردد محزون تا
دمبدمش الـم نگردد افزون . یوسف
طبیب (نظ)

**کجوه**- kajava مخفف«کجاوه»

**کجه** - kaja = کجه = هرچیز که
نوك آن کج‌باشد = قلاب-انگشتر بی‌نگین
که با نگشت کنند و با آنشبها بازی‌کنند:
چرخ**کجه**باز تا نهان ساخته‌**کجه** با نیك
و بد دائره درباخت**کجه**. رودکی

**کجه** - koja = مهرهٔ کبود که برای
چشم زخم برپیشانی‌ستور بندند(ط: کجی)

**کجیل** - kojîl = گیاه موسوم به
«دلیك» (مع)

**کجیم** - kajîm = کجین: زآتش
تیغ غضب‌گرشعله برچرخ افکند نقره
خنگ چرخ خاکستر شود با نه **کجیم** .
کاشي ترشیزی (انج)

**کجین** - kajîn وکجیم= پارچهٔ
کج‌اندودیا کژاغندکه درجنگ‌می‌پوشیدند:
ازجهان منسوخ شد رسم‌کج‌آغند و**کجین**
بعدازاین‌کسرا خیال‌کج‌نگردد درگمان.
سلمان ساوجی (نظ - کج + ین) -
برگستوان وکژاگندکه درجنگ براسب
میپوشانیدند: برابرش خوشرومن عفر
بستیم**کجین**آرد وروغن. بسحق‌اطعمه(مع)

**کجینه** - kajîna = کجین- جامهٔ
کهنه: «وخیاطان و**کجینه**فروشان درآن
بازار می‌نشینند...» ، تاریخ‌یزد (مع)

**کج** - koç = فلس‌ماهی (قا)

**کچری** - keçrî = طعامی‌مرکّب
از برنج وماش وروغن‌که درهند معمول
است:سیر گشتم ز**کچری**ایام هوس‌خوان
سیم وزر نکنم. سالك یزدی (غیا- هن)

**کچف**- kaçaf = گیاه«اور» (مع)

**کچك** - koçak = کیك (مع)

**کچکول** - kaçkûl = کشکول

**کچل** - koçal = کوفته وپایمال:
ازچل‌چل تو پای من زار شد**کچل** من
خود نمی‌چلم تو اگر می‌چلی‌بچل. امیر
خسرو (نظ-هن)

**کچله** - koçola = کچوله وکچلا
= سمی‌که‌بکرگ‌یاسگ دهند (خ: کچله)

**کچول**-kacûl مخفف «**کاچول**»:
افشاندن دست شیرمـردان زد وکـون
اکنون بترانه و**کچول**افتاده‌است. محیی
عراقی (رشی)

**کچه** - kaça = انگشتری بی‌نگین
(= کجه)-مخفف«**کاچه**»=زنخ: دودست
این جهان وآن جهان پوچ **کچه** پیش

من است و این و آن پوچ . میر تشبیهی (نظ-شی: کچه)

**کچه گل کردن** - k.golkardan کنایه از راز فاش شدن - رسوا کردن فاش: طراوت را بکام عیش بلبل زمشت غنچه‌اش **کرده کچه گل**

**کخ** - kox = دوخ ولوخ که با آن حصیر بافند واز آن صورت زشت سازند و اطفال را بترسانند: نمانم جز عروسی را در این سنگ که از **کخ** کرده باشندش به نیرنگ نظامی- مجازاً «لولو» وهرصورت زشت ومهیب: زان ابمنی ازجستن هر کس که بگوید اندرمثل عامه که **کخ** را نبرد **کخ**. سنائی-کرم (خ: کخ = کرم)

**کخ** - kex = اسم صوت اظهار نفرت از طعم: تو طفلی وانك برگهوارهٔ تواست ترا **کخ** میکند هم دایهٔ تو است. عطار - (خ: کخ)

**کخج** - kaxj و kaxc = گیاهی است که از آن جاروب سازند و آتشگیره کنند: دست و پای و روی خوبان پر کلخج ریش بیرون زرد از بس دود **کخج**. طیان (آ نن)

**کخ کخ** - koxkox = سرفه کردن: آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز **کخ کخ** کن و برگرد بدن بر پس ایزار . حقیقی صوفی (به: کخ = سرفه)

**کخ کخ** - kexkex = حرارهوحال سماع صوفیان: **کخکخی** وهایهوئی میزدند تا که چندین مست و بیخود میشدند . مولوی- اسم صوت صدای خنده : ازپی مصلحت برو خندند **کخکخی** بر بروت او بندند. سنائی (نظ) - کلمه ایکه بدان طفل را ازخوردن منع کنند (= کخ)

**کد** - kad = خانه: کدخدا، کدبانو - مخفف «کده» پسوند دال برمکان: به **بتکد** اندر پیشت خزانه‌ای کردند در آن خزانه بصندوقهای پیل گهر . فرخی (نظ)- مخفف «کدّ» عربی بمعنی مشقت درطلب چیزی: کدخدائی همه غم وهوس است **کد** رها کن ترا خدای بس است. سنائی (مع)

**کدامی** - kodâmî = علاوه بر استفهام- کدام بودن: «وچون نتوانی اورا (ذات را) موجود پنداشتن تا برآنحال بود ، مگر که **کدامیش** بجوئی». ابن سینا (دانشنامه بنقل: ح-قا)

**کدامی** - kedâmî = سنگی سبز و تیره رنگ که در سواحل بهم رسد و خفیف ودرشت میباشد، ارباب صنعت آنرا برقلمی طرح کنند (قا)

**کدامین** - kodâmîn وکدامی = کدام یك: درپیش شاه عرض **کدامین** جفا کنم شرح نیازمندی خود یا ملال تو ؟ حافظ

**کدبانو** - kadbânû = بانوی خانه، بی بی، خاتون ودراصطلاح زن خانه دار- باصطلاح منجمان قدیم = هیلاج که دلیل جسم است (آ نن)

**کدخدا** - kadxodâ = بزرگ خانه وده- داماد- نظم دهندهٔ خانه: نفس است **کدبانوی** من من کدخدا وشوی او کدبانویم گر بدکند برروی کدبانو زنم . مولوی- دراصطلاح منجمان = هیلاج که دلیل روح است- پادشاه: کیومرث شد در

جهان **کدخدا**. فردوسی-وزیر وکارگذار: سپهرجاه‌وخورشیدمحامد محمد **کدخدای** شاه ایران. امیرمعزی (آنن)

**کدر** - kadar = گیاهی خوشبو که آنرا **کادی** نیزگویند وشرابش‌برای حصبه وآبله نافع است: بأس تو شهابی است که در کام شیاطین باحرقتش آتش چو شراب **کدر** آید. انوری (ح-قا) - (هن: کیوره)

**کدرم** - kodrom = غلّه‌ای‌شبیه ارزن‌که درمیان‌زراعت‌برنج‌روید: گرسنه نیز تا بفرماید **کدرم** وجوکرنج و ارزن خویش. سوزنی (جها)

**کدری** - kodrî = نوعی مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق و زرد گلو: دردامن‌کوه‌کبک‌شبگیران دررفت بهم برقص با **کدری**. منوچهری (عر)- ودرفارسی نوعی پارچهٔ نخی (مع)

**کدفت** - kodoft = کاسهٔ سر: بجان دوست‌که‌گر صد هزار سال برآید نه ممکن است‌که سودا برون رود ز **کدفتم**. نزاری قهستانی (جها)

**کدکدی** - kedkedî = اسم‌صوت صدائی‌که برای نوازش بز برآورند: زانکه دیریست تامثل زده‌اند نشودبز **بکدکدی**فربه. ابن‌یمین (ش: gedgedi)

**کدنگ** - kodang = کدنکه - کوتنگ = چماق‌وچوبی‌که‌دقاقان‌وگازران بدان پارچه‌راکوبند: بدار چوب‌تو سربر نهم **کدنگ** بزن زعشق روی تو بیزارم اربگویم آه. سوزنی (نظ)-(رگ: کدین وکدینه)

**کدو** - kadû علاوه برمعنی‌معمول = کنایه ازکوزهٔ شراب- پیالهٔ شراب - قلیان وچلم- کاسهٔ سر: گر بحرمی‌بریزی ما سیرو برنگردیم زیرا نگون‌نهادی برسر **کدوی** ما را. مولوی (آنن)

**کدواده** - kadvâda وکدواد = بنای دیوار عمارت و خانه: در عهد تو استوار مانده **کدوادهٔ** عمرسست‌پیمان. سیف‌اسفرنگی (جها)-ص: کردادوکرداده

**کدوبا** - kadûbâ = آش‌کدو

**کدوبن** - k.bon = بوتهٔ‌کدو

**کدوخ** - kadûx = حمّام: پیشم آمد بامدادان آن نگارین از **کدوخ** باد ورخ ازبادیه لعل وبادوچشم از سرمه شوخ. رودکی (ح-قا)- (قس: **کد**+روخ = لختخانه)

**کدودانه** - kadûdâna = کرم کدو: دردفع **کدودانه** بدستورسلف خرما وبرنگ و مغز جوز آربکف. یوسفی طبیب (نظ)

**کدومطبخ** - k.matbax = ظرفی که‌گدایان ودرویشان طعام‌را درآن‌طبخ کنند: تا برد بهره زخوان‌کرمش‌میگردد سر فغفور **کدو مطبخ** دست فقرا. شفیع اثر (جها-ف.عر)

**کدونیمه** - kadûnîma = کوزه وظرف شراب: لعل‌می رازسرخم‌برکش در **کدونیمه** کن به‌پیش من آر. رودکی (عر. ف)

**کده** - kada = خانه: بازگشتم‌درون شدم‌به **کده** درکلیدان‌نبودسخت **کده**. طیان -ده وقریه: جهانرا اگرچه هست فراوان

**کده** رسد هم از بندگانش هر **کده** را کدیوری . عنصری (فر )ـ پسوند مکان: آتشکده، بتکده (= کدـ په؛ katak)

**کده - koda** = کام وگلو : آنکه طفلان امل را دایهٔ کام ومراد جز بشیر وشکّر مدحش بنگشاید **کده**. شمس فخری (آنن)ـ برآمدگی زیر گلو = ملازه: در جهان دیده‌ای ازاین‌جلبی **کده‌ای** بر مثال‌خرطومی. معروفی(فر)ـ کلیدچوبی: زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند شاهان بی‌هده چوکلیدان بی **کده**.عسجدی ـ ص: کزه ـ کژه وکره

**کدین-kodîn** = چوبیکه که گازران جامه بدان کوبند ـ چماق: نکه دار اندرین آشفته بازار **کدین** گازران از طبل عطار. نظامی(رشی ـ کد+«ین») ـ پتك و چکش : پنداشتم که زیر **کدین** مجاهده سندان روزگار بتوش وتوان منم. نزاری

**کدینه - kodîna** و کدین = چکش وپتك : برهرکه زدی **کدینه** گرز بشکستی اگرچه بودی البرز . نظامی (آنن قس: گزینه)

**کدیور-kadîvar** = صاحبخانه ـ دهقان: گردد کده‌ویران‌چو **کدیور** دوشود. مسعودسعد(آنن)ـ زارع و باغبان: انداخته هندوی **کدیور** زنگی بچکان تاك راسر. نظامی (ح‌ـقا)ـ رئیس و ریش‌سفید قوم: وزآن‌پس‌کت **کدیور** پاسبان‌بود رسول مصطفی شد پاسبانت . ناصرخسرو (مع ـ ب.م: kdybr = دنیادار)

**کذر - kazar** = احمق ونادان: برین‌ششره آمد جهان‌را گذر چنین‌دان که گفتم‌ترا ای **گذر**. خجستهٔ‌سرخسی(مع)

**کر - kar** غیر از معنی معمول مخفف «کار» ومجازاً = توانائی وقدرت: خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد بباید داد داد او بکام دل بهر چت **کر**. دقیقی‌طوسی(فر)ـ مقصود ومراد: کار بی‌علم کام و **کر** ندهد تخم بی‌مغز بار وبر ندهد. سنائی (نظ)

**کرا - kerâ** مخفف «هرکرا» : **کرا** پشتی کندگردون چه باید پشتی‌لشکر چه باید یاری مردم **کرا** دولت بودیاور؛ قطران(آنن)ـ مخفف «که‌را؟» : **کرا** دانی ازخسروان عجم زعهدفریدون وضحاك وجم؟.سعدی ـ مخفف «کراء» تازی‌بمعنی مزد و اجرت

**کرات- karât** = گیاه «لالکی»، گشته زمین او بخیل آب اندرو مانده قلیل آورده برروی نخیل اینك **کرات** اینك رغل. لامعی (مع)

**کراتن- kar(r)âtan** = کارتن: عنکبوت : همی بستد سنان من روانها همچو بویحیی همی برشد کمیت من بتاری‌همچو **کرّاتن**. فرقدی(فرـقس«ط» : کارتونك)

**کراتین- kar(r)âtîn** = کراتن و عنکبوت: «مثل آنان‌که بدون خدای دوستان ومعبودان‌گیرند از اصنام چون مثل **کرّاتین** است». تفسیرابوالفتوح

**کراخ - karâx** = اسم‌صوت‌بانگ و فریاد ماکیان بوقت بیضه‌نهادن (قا)

**کراخیدن - karâxîdan** = فریادکردن مرغ خانگی در موقع تخم

گذاشتن (کراخ + یدن)ـ ص: کراجیدن

**کراز** - korâz = شیشه و کوزهٔ دهن‌تنگ کوچك: با نعمتی تمام بدر گاهت آمدم امروز با **کرازی** وچوبی همی‌روم. فاخری (نظ ـ عر)ـ ص: **کواز**

**کراس** - ko(r)râs = کراش = دم‌جنبانك (مع)

**کراسه** - kor(r)âsa = مطلق دفتر ـ دفتر وکتاب خدا: برنام من از فال‌گشائی ز **کراسه** بینی بخط اوّل قدمستی الضر. سوزنی (نظ ـ په: kurâsak = دفتر)

**کراش** - karâš = پریشانی و آوارگی: تودرمیان دلی‌دل میان‌زلف‌تودر **کراش** خودمخروزلف‌را بشانه‌مزن. سوزنی (رشی)ـ ـ تباهی و نابودی (مع)

**کراشیدن** - karâšîdan = پریشان شدن: بتا تاجدا گشتم ازروی‌تو **کراشیده** وتیره شدکار من. آغاجی(فر) ـ آواره‌شدن: رمیدگان و **کراشیده** کشتگان زوطن ترا خوهند زیزدان بدعوت و آمین. سوزنی (آنن)ـ تباه‌و نابودشدن(مع)

**کراك** - karâk = کرك = بلدرچین: چنان اندیشد او ازدشمن خویش چو باز تیز چنگال از **کراکا**. دقیقی (فر)

**تذکر:** فرهنگها، بمعنی عکّه و دمسیجه گرفته‌اند وصحیح نیست زیرا وجوداین کلمه درلهجه‌های محلی و فحوای‌شعر نشان میدهد که مقصود بلدرچین است که در خراسان **کرك** گویند ـ ص: کراکا

**کرامند** - kerâmand = باقدر وقیمت: «وشاهزادگان وامراءارکان‌دولت را پیشکشهای **کرامند** گذرانیده...» ـ ظفرنامهٔ‌یزدی ـ با اهمیت: «سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده عملی **کرامند** داده و...» زینة‌المجالس (مع ـ عر.ف)

**کران** - kerân = چنك ـ رباب (مع)

**کران** - korân = کرند

**کران** - karân = کنار وکرانه ـ حدـ پایان: غم زمانه که هیچش **کران** نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم. حافظ

**کران‌تاکران** - k.tâ.k. = ازمشرق تا مغرب (مع)

**کران‌جستن** - k.jostan = گوشه گرفتن ـ دوری‌گزیدن: ازصحبت‌خلق‌امان بجستی از قربت شه **کران بجستی**. خاقانی (مع)

**کرانگین** - karânagîn = منسوب بکرانه = طرفی، جانبی: چون‌سه جزو ترکیب‌کنند، یکی میانگین و دو **کرانگین**...» دانشنامهٔ علائی (مع)

**کرانه** - karâna وکران = کنار ـ حدـ انتها: دریا **کرانه** دارد و دریای فضل تو ننموده هیچوقت کسیرا **کرانه اش**. ادیب صابر (په: karânak = جانب)

**کرانه‌کردن** - k.kardan = کران گرفتن

**کرانه‌گرفتن** - k.gereftan و کران گرفتن = دوری‌جستن: **کرانه‌گیرم** تاخودزعشق‌بازکنم درخصومت‌برخویشتن فرازکنم. معزی

**کراویا** - karâviyâ = زیرهٔ

رومی که برروی نان ریزند و آنرا نانخواه نیز گویند (قا) و بصورتهای کـراوی ، کراویه، کرویه ضبط شده

**کرایه** - karâya = مرغ کافر، مرغی سیاه‌فام که تیز نتواند پرید. مقدمه الادب زمخشری

**کرباسه** - karbâsa وکرباسك = مارمولك: چاه‌پرکرباسه وپرکژدمان خورد ایشان پوست روی‌مردمان.رودکی (فر-خ: کلپاسه) وبصورتهای کربس، کربسه کربش، کرپاسه، کرپاسو، کرپـو ، کرپشو وچلپاسه نیز ضبط شده

**کرباسو**- karbâsû وکربسو = مارمولك : میکشد هـم نهنگ را راسو مـرگ عقـرب بود زکرباسو . آذری طوسی (نظ)

**کربان**-korbân = مبدل«قربان» - دوالی که در ترکش دوخته حمایل‌وار درگردن‌اندازند(تر)-ص: کیربان، کریان

**کربسه** - karbasa وکربسو = کرباسه: اژدها باش برخزینهٔ‌دل کاینچنین جای‌جای کربسه نیست (آنن)-کربه

**کربش** - karbaš وکربس = کرباسه: شدمژه گردچشم اوزآتش نیش دندان کژدم و کربش . عنصری (فر) - ص : کربه

**کربشه** - karbaša ، کـربش و کربشو = کرباسه : چارغنده کربشه با کژدمان خوردایشان گوشت‌روی‌مردمان. رودکی (مع)

**کربه** - korba = کلبه = خانهٔ کوچك- دکان وبصورت کربق تعریب‌شده

**کربه** - karba = کلاغ‌سبز

**کرپا** - karpâ وکرپاوان = شبدر: پیش تیغ‌تو روز صف‌دشمن هست چون پیش داس نوکرپا. رودکی (ح-قا)

**کرپاس** - karpâs = کرباس: نه کرپاس‌جایی دریـد ازگروه نه مردم شدی زان‌کشیدن ستوه . فردوسی (هن)

**کرپاسو** - karpâsû = کرباسه: میکشد هـم نهنگ را راسو مـرگ عقرب بود زکرپاسو. آذری طوسی(نظ) - (په: karpu) ص: کرپایس‌وکرپایش

**کرپاوان** - karpâvân = کرپا

**کرپی** - ka(e)rpî = جوجه تیغی (مع)

**کرت** - kart = تره -کیاه کیکر (مع)- باغچه وکرد زراعتی(=کرد)

**کرتانه** - kartâna = آشیانهٔ‌مرغ وخروس : که یارب خروسان بیچاره‌را ز کرتانه‌خودگشته آواره‌را.میرحسن‌عطار(نظ)

**کرتنه** - kartana مخفف‌کارتنه = تارعنکبوت- ص: کروتنه وکرتینه

**کرته**- kerta = گیاه اشترخوار: راه‌بردنش را قیاسی نیست ورچه‌اندر میانه‌کرته وخار. عبداله عارضی (فر) - ص : کربه

**کرته**- karta = قطعه‌زمین‌زراعت کرده وکاشته (مع=کرت)

**کرته** - korta = پیراهن: خنك کسی‌که از این بوی‌کرتهٔ یوسف دلش جو دیدهٔ یعقوب خسته وا شدزود.مولوی -نیم‌تنه: زمستی‌باز کرده‌بندکرته زشوخی کج‌نهاده طرف‌شب‌پوش. سنائی (ك: کرته

= نیم‌تنه)

**کرج** - ka(o)rj وکرچ = پارچه‌ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند وبعربی قواره گویند (رشی بنقل از **سامی**) - قطعه وبریده ازخربزه وهندوانه (= قاچ): فلك خربزه سان دیدم و**کرج**مه نو گفتم ای عقل بشیرینش از راه مرو . بسحق اطعمه - تکه و قطعه - گوی گریبان (مع)

**کرجفو**- karjafû وکرجفوك = پرنده‌ای کوچکتر از تیهوکه بترکی **بلدرچین** گویند : چه نسبت بود دشمنت را بتو توئی شاهباز وعدو **کرجفو**. طیان مرغزی (فر)

**کرجن** - korjan = غضروف و استخوان نرمی که میتوان آنرا جاوید (قس: کروج = اسم‌صوت جاویدن چیزی شکننده دردهان)

**کرچ** - ka(o)rç = کرج

**کرچ‌کرچ** - .k.k = قطعه قطعه- قاش قاش : به‌تیغ اگر بکند **کرچ‌کرچ** پهلویم بسان خربزهٔ نرم دل خموشم من. سیفی بدیعی (آ نن)

**کرچوب**- karçûb = شیرخشت (مع)

**کرچه** - karça مخفف «کریچه» = خانهٔ کوچك- خانه‌ای که از نی وعلف درمزارع سازند: بچشم همت از راه فرهنگ فلك نه‌دست وشش پی **کرچه‌ای** تنگ. امیر خسرو (نظ)

**کرخت** - keraxt = کرخ = بی‌حس- بی‌ادراك : شیرهٔ انگور را بهر کسان ریزد بخم باده نوشی کی کند طبع **کرخت** باغبان؟. علی‌خراسانی (لغ)

- سر چاهی چنین مباش **کرخ** زانکه چاهی است برسر دوزخ. آذری‌طوسی (آ نن)

**کرد**- kard = ماضی ومصدرمرخّم از کردن : **کرد** پیش آر و گفت کوته کن باچنین گفت **کرد** همره کن. سنائی- مخفف «کرده» : الهی نا کرده گیر **کرد** رهی و آن کن که ازتو سزا». کشف‌الاسرار (مع) - شاخه‌ای که دروقت پیراستن درخت بریده‌شود - باغچه و «کرت» زراعتی؛ تو **بکرد** زعفرانی زعفران باش وآمیزش مکن باضیمران. مولوی

**کرد**- kord غیر ازطایفهٔ معروف = کوسفندچران و شبان- چادر نشین : « فرس دیلمان را **اکراد** طبرستان مینامیدند و اعراب را **اکراد** سورستان میخواندند». حمزهٔ اصفهانی (مع)

**کردار** - ke(a)rdâr = عمل و رفتار: **کردار** اهل صومعه‌ام کردمی‌پرست این‌دود بین‌که نامهٔ من شد سیاه از او. حافظ- روش ورسم وقاعده- هیئت‌وصورت؛ «چون زنی نشسته برتختی بر **کردار** منبر». التفهیم (مع)- رفتار خوب، رك : کردار کردن- مانند ومثل: یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت بنغزی **بکردار** باغ بهشت . نظامی (نظ)

**کردارکردن** - k.kardan = خوش‌رفتاری کردن : **کردارهمی‌کردی** تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست ببستی در**کردار**. فرخی (آ نن)

**کردر** - kardar = درهٔ کوه - زمین‌پشته؛ خوارزم گردلشکرش ار بنگری هنوز بینی علم علم تو بهر دشت و

**کردری.** عنصری. زمین سخت (مع)

**کردکار** - kardkâr = عاقل و کننده کار ؛ ز گردش شود گردکی آشکار نشانست پس کرده بر **کردکار**. اسدی

**کردگار** - kerdgâr = بسیار عمل کننده. آفریننده وخالق : «آسمان وزمین را جزا و**کردگار**نه». کشف الاسرار - عمداً : نه‌چون پورمیر خراسان که او عطا را نشسته بود**کردگار**. رودکی(مع)

**کردن** - kardan غیر از معنی معمول=ساختن وبنا کردن: گفتم این جام جهان بین بتو کی دادحکیم ؛ گفت آنروز که این گنبد مینا **میکرد**. حافظ. تألیف وتصنیف کردن: «هیچکس را کتابی **نکرد** اندر چون وچرای آفرینش...». صرف وقت کردن : «برفت و دو روز در آن (اختیار وقت مناسب برای شکار) **کرد**..» چهارمقاله (مع) - آفریدن: جانور از نطفه **میکند** شکر از نی برگ‌تر از چوب خشک و چشمه زخارا . سعدی - دادن ودریافتن، جان در سر کار **توکند** سعدی و غم نیست کان یار نباشد که وفادار نباشد. یافتن وگرفتن : زنهار که ازدمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت منصور چه دلها خفقان**کرد** . سعدی. ریختن و آمیختن: جرعه‌ای خوردیم کار از دست رفت تاچه بیهوشانه درمی**کرده‌اند** ! سعدی. آراستن و بستن : گلبنان پیرایه برخود**کرده‌اند** بلبلان را در سماع آورده‌اند. سعدی. خلاندن: عنایت بامن اولیتر که تادیب جفا کردی گل افشان برسر من کن که خارم درقدم**کردی**. سعدی - کشیدن : چون برترین مقام ملك دون قدر ماست چندین بدست دیو زبونی چرا **کنیم**؟ سعدی. جا دادن: ما دراین انبار گندم **می‌کنیم** گندم جمع آمده گم میکنیم. مولوی. گرفتن وبیاداشتن: سهلست اگرکشتی از جان بهلت کردم صعبست که بعد از من ماتم **نکنی** دانم . عطار - افروختن وروشن کردن: پیش‌رو آفتاب نتوان جست روز روشن چراغ نتوان **کرد**. امیرخسرو. ز آب زر درمجلس باغ آتشی**کن** کاین زمان شاخ عریانست سر ما برنتابد بیش از این. سلمان ساوجی - شکستن : گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو باقرص آفتاب توانی نهار **کرد**. مخلص. پوشیدن. نهادن: رفت در باغ وجامه دیگر**کرد** رخت بربست و سر به بستر**کرد**. امیرخسرو. بطور کلی فعلی عام و مطلق است که باافعال دیگر منطبق و بجای آنها استعمال میشود: آتش کردن = آتش افروختن. خانه کردن = خانه ساختن، آذین کردن = آذین بستن، نماز کردن = نماز گزاردن، زن کردن = زن گرفتن. دراین صورت فعل عام تبعی است وگاهی فعل خاص اصلی است یعنی مورد استعمال است و اختصاصی بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند بمجاز وتسامح است، همچون: خوار کردن تیمار کردن ، و زه کردن بمعنی آبستن کردن وامثال اینها. مقدمةالتفهیم (مع)

**کردنگل** - kardangal = کردنگ = ابله و احمق. دیوث و بی اندام (قا)

**کردو** - kardû = «کرد» بمعنی شاخ از درخت بریده شده و قطعه زمین زراعت شده

**کردیدن** - kardîdan = پیرایش کردن و زدن شاخهـای زیادی درخت («کرد» ازریشه «کرت» بمعنی بریدن + یدن)- ص: کزدیدن

**کردوس** - kardûs = گلۀ بزرگ اسبان- دسته‌ای از سواران (= کتیبه): بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ راست چون غیو کندصفدردر **کروسی**.منوچهری (مع- عر)

**کردومرد** - kordomord = پست وفرومایه: لاغ این چرخ لئیم **کرد ومرد** آبروی صد هزاران چون توبرد.مولوی

**کرده‌کار** - kardakâr = باتجربه وکاردان: جادو نباشد از توبه تنبل‌سوار تر عفریت **کرده‌کار** وتوزو **کرده کار تر**. دقیقی (فر-قس: کردکار)

**کرزن** - karzan = گرزن (مع)

**کرزه** - karza = خرزه = آلت مردی

**کرزه** - korza وکرز = کرد زراعی (قس-کر: korz = مساحتی از زمین)

**کرس** - koras وکرش = اسم مصدراز کرسیدن‌وکرشید= فریب-فروتنی

**کرس** - karas وکرسه = چرك وریم بدن (قا)

**کرس**- kors، کورس وکرسه = پیچ وخم وچین‌شکن در موی و جامه و غیرآن: سر بتاب ازحسد وکینۀ پرمکر وفریب بر کش ازگردنت این جامۀ پر **کرس** وکریب . ناصرخسرو (آ نن)- موی محعّد- موی پیچه = موی‌باف (مع)

**کرسان**-karsân = مخفف«کارسان» صندوقمانندی ازگل یاچوب که در آن نان گذارند: ببیندسال قحطوسخت،درویش توانگر را هم ازگندم تهی کندوك هم خالی‌زنان**کرسان**. نزاری قهستانی (نظ)

**کرسپ** - karasp وکرسب = کروصل بهم فس . و بصورتهای: **کرشف** و **کرسف** نیز آمده

**کرستون**- karastûn وقرستون = قپان: خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه خواهیش بشاهین زن وخواهی **بکرستون**. زرّین‌کتاب (فر)

**کرسنه** - karsana = گاودانه (آرا: karsinâ)-این کلمه‌بصورتهای: کرشنه: کسنك ،کسنا،کشنه وکشنك نیز ضبط شده

**کرسنه** - karasna = چرك وریم (= کرس وکرسه- شی: قرسنه)

**کرسه** - korsa = کرس وکورس

**کرسی**- korsî = تخت وسریر- صندلی: بفرمودتا**کرسی**زر نهند همان‌جام فرّخ برابر نهند. نظامی-کنایه از فلك هشتم: کرسیك پایه زکوه بلند بر سر عرش آمد و**کرسی**فکند.امیرخسرو(آنن) -حاکم‌نشین- موضع امر ونهی خدا-ملك وقدرت باری‌تعالی وتدبیر او- علم خدا که احاطه بهمه‌عالم‌دارد- مجازات‌حروف است بعضی بابعضی دریك‌جهت (مع-عر)

**کرسی‌اسطرلاب**-k.ye.ostorlâb

= آلتی مرتفع در اصطرلاب که عروه بدو بسته باشد (مع)

**کرسی‌پیکان** - k.ye.peykân = چیزی است که متصل به پیکان تیر سازند: باد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست استخوان را **کرسی‌پیکان** کند در زیر پوست. سعیداشرف (نظ - عر.ف)

**کرسی‌حرف** - k.ye.harf = کرسی خط (مع .عر.ف)

**کرسی‌خاك** - k.e.xâk کنایه از کرهٔ زمین (قا - عر.ف)

**کرسی‌خط** - k.ye.xat = برابری حروف نوشته : شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب نهاده **کرسی‌خط** برفرازعرش عظیم . سنجر کاشی (بها - عر.ف)

**کرسی‌زر** - k.ye.zar کنایه از خورشید (قا - عر.ف)

**کرسی‌شش‌گوشه** - k.ye.šešgûša کنایه ازدنیا باعتبارشش‌جهت (قا - عر.ف)

**کرسی‌عقدگهر** - k.ye.eɣdegohar = برابربودن دانه‌های مروارید درعقد گهر: گرچه باشد صاف همچون **کرسی‌عقد گهر** عقدهٔ رشکی میان‌هردودل‌ناچار هست. میرزاطاهروحید (نظ - عر.ف)

**کرسیدن** - karsîdan وکرشیدن = فریب‌دادن - فروتنی‌کردن (مع)

**کرش** - karaš وکرس» = فروتنی بمنظور فریب و خدعه: هرکه بادولت‌تو کرده **کرش** کرده‌درگردنش‌زمانه کرش. پوربهای‌جامی (جها)

**کرش** - kora(o)š = ریسمان موین (رك : شعر فوق؛ کرده درگردنش زمانه **کرش**)

**کرش** - kerš = آوازی که درووقت خواب ازبینی برآید = خرناسه (مع)

**کرش** - karš = عاف‌حصیر (عر)

**کرشته** - kerešta = خس و خاشاك: زمین و آسمانها پرفرشته است توکی بینی که چشمت پر**کرشته** است . عطار (نظ - ك: kîriš = خس)

**کرشمه** - karašma-kerešma وکرشم = اشاره بچشم وابرو - ناز وغمزه: ناز اگر خواب‌را سزاست‌بشرط نسزد جز تراکرشمه وناز. رودکی (فر)

**کرشمه‌باز** - k.bâz = دارای ناز و غمزه : داری تو**کرشمه باز** سرمست سررشتهٔ هجرووصل‌دردست.فیاضی(آنن)

**کرشمه‌پرداز** - k.pardâz = کرشمه‌باز: دوچشم مست بتان تا **کرشمه پرداز** است مدار اهل محبت بدیدهٔ باز است. علی خراسانی (آنن)

**کرشنه** - karašna = «کرسنه» بمعنی‌گاودانه

**کرشه** - karša وکرش = فریب وخدعه - فروتنی

**کرشه** - korša = «کرش» = ریسمانی‌که ازموی بافته باشند

**کرشیدن** - karšîdan = کرسیدن

**کرغست** - karɣast = گیاه «برغست» (مع)

**کرف** - korf = قیرسوخته - سیم سوخته: زرگر فرو نشاند**کرف** سیه بسیم من‌باز برنشانم‌سیم‌سره **بکرف**. کسائی (فر)

**کرفت** - kereft = شخصی‌که ملاحظه ازنجاست نکند (قا - قس: کنفت

= کثیف وچرکین «خ»)

**کرفش** - karfaš = کرپس و کرپاسه، مبین آنکه مور است یا **کرفش** است تو آن بین که جان‌دادنش ناخوش است. فردوسی (آنن)

**کرفشا**- karfašâ = کرفش(مع)

**کرفکه** - karfaka وکرفك = زره جنگی، «واسلحه ویراق‌از**کرفکه** و زره‌تنگ حلقهٔداوودی».عالم‌آرا (مع-تر)

**کرفه** - karfa = ثواب، یکایك‌بر ره بیداد رفته گناه و**کرفه‌ها** از یاد رفته . زراتشت بهرام (ح - قـا - په : krapak)

**کرفه‌گر** - k.gar = نیکوکار

**کرق** - korγ = انبار زیرزمین خاصه برای غلات‌که باترکه یانی ساخته وباشن پوشانده باشند (مع)

**کرك** - karak = کـراك = بلدرچین، تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب تانباشدهمچو شاهین‌خاصه درقدرت**کرك** . (خ، karrak) - سقف خانه (مع)

**کرك**- kark = مرغ (په، kark = مرغ)- خرچنگ (قس: کر : kínj ker)-گیاه استبرق (مع)

**کرك** - kork =مرغ مست‌شده‌که ازبیضه‌گذاشتن باز مـانده باشد ؛ دگر فاضلان ماکیـانند **کرك** نیارند در پیش او خایه داد. سوزنی (نظ-ط، کرچ)

**کرکاس** - karkâs = تخم‌گیاهی است‌که آنرا «دوسر»گویند و درمزارع گندم وجو روید (قا)

**کرکاش**- karkâš = بابونه وگاو چشم= کرکیش (مع-قس: کرکاس)

**کرکر** - kerker وکرکره = نوعی‌باقلا و بصورت**جرجر** تعریب‌شده(قا)

**کرکرانك** - karkarânak کرکرك= کرکری وکرجن (مع)

**کرکرك**- karkarak = دمسیجه ودمجنبانگ : خجسته را بجز ازخرد ما ندارد‌گوش بنفشه را بجز از**کرکرك** ندارد پاس . ناصرخسرو (رشی : ذیل خردما)

**کرکروهن** - karkarûhan = معجونی مقوی بوده (مع)

**کرکره** - kerkera = کرکر

**کرکری**- karkari وکرکرانك = غضروف (= کرجن)

**کرکز** - karkoz مخفف**کرکوز** =علامت‌ودلیل راه، ور زحیوان‌به‌پیشت آمد بز هست آنهم بتفرقه **کرکز**. آذری طوسی (رشی)

**کرکفیز**- karkafîz = کفگیر، یاری دارم چنانکه‌حلقهٔ چشمش باشد ازچشم**کرکفیز** فزونتر. سوزنی (جها)

• **کرکم** - karkam = قوس‌قزح، فلك‌مرجامه‌ای‌راماندازرق مراوراچون طرازی خوب**کرکم**. بهرامی‌سرخسی(فر)

**کرکما** - korkamâ = دم جنبانك (مع)

**کرکن** - karkan = غلّه‌جات نیم‌رس‌که بریان‌کنند وخورند (قا)

**کرکند**- karkand =سنگی‌سرخ شبیه یاقوت (مع)

**کرکوز** - karkûz = وکرکز =
علامت ودلیل‌راه، باوی بزبان حال‌گفتم
این‌قصه‌چنانکه هست**کرکوز**. نزاری(نظ)

**کرکوس**-karkûs = بارهنگ(مع)

**کرکهن**-karkahan = کرکهان

= سنگی‌است بنفش‌رنگ‌که ازآن‌نگین
میسازند (مع)

**کرکی** - karkî = مرغ‌کلنگ :
کنیزکان بگرد اوکشیده صف **زکرکی**
و نعامه وقطای او. منوچهری (عر)

**کرکیش**-karkîš = کرکاش(مع)

**کرکین** - karkîn = عاجز و
ناتوان، چشم را این نور حالی بین‌کند
چشم عقل وروح را**کرکین**کند. مولوی

**کرگ** - karg = کرگدن، ازسه
زوبین تیراندازان او بـر**کرگ** و پیل
آن رسدکز تیغ روئین‌تن‌بجان**کرگسار**.
شهاب‌الدین (نظ)

**کرگ‌اسپر** - k.espar = سپری
که ازپوست‌کرگدن میساختند (مع)

= kargandan - **کرگندن**
کرگدن، چوباد ازکوه وازدریاش راند
برهواماند بکوشان‌پیل‌و**کرگندن**بجوشان
شیرواژدرها.شمعی(فر-سر:karkədânâ)

**کرم**- karam = کلم، درروزگار
هیچ نشان دیدی **ازکرم** جز در میان
سبزهٔ اطراف‌بوستان. اثیراخسیکتی(نظ)
- ودرتازی=جوانمردی، من‌ارچه‌حافظ
شهرم جوی نمی‌ارزم مگر تو **ازکرم**
خویش‌یار من باشی. حافظ- بخشش(عر)

kermebâdâma - **کرم‌بادامه**
= کرم ابریشم (قا)

k.e.bahrâma - **کرم‌بهرامه**
= کرم بادامه

**کرم‌پلاس‌هم**-k.e.palâseham
عیبجوی هم، هردوکرك لباس هم بودند
بلکه**کرم‌پلاس‌هم**بودند.طالب آملی(جها)

**کرم‌رنگرزان**-k.e.rangrazân
= کرم «قرمز» وقرمزدانه

k.e.sanjâɣî - **کرم سنجاقی**
= کرمك (مع)

**کرم‌شب‌چراغ**- k.e.šabçarâɣ
= کرم شب‌تاب

**کرمك**- kermak = کرمی‌طفیلی
و بسیارکوچك‌که درچین‌های مخرج‌لانه
میکند وموجب خارش آن میشود (مع)

**کرمند** - karmand = شتابزده
و عجول : مکن امّید دور و آز دراز
گردش‌چرخ‌بین‌چه**کرمند**است.خسروی(فر)

**کرن** - koran مخفف «کرند و
کرنگ» بهمه‌معانی‌ـص، کرون، کدن، کزن
وکزون

= kar(r)enây - **کرنا(ی)**
خرنای= نای بزرگ، زودا که شودروز
عدو همچو قیامت کوس تو و**کرنای**تو
همچون زدن صور . امیرمعزی (آنن) ـ
خروش‌آمدو ناله‌**کرنای** برفتندگردان
لشکر زجای. فردوسی

**کرنج**- korenj = برنج‌خوردنی،
کوهان‌ثورروغن‌کرداست تاپزد خوان
ترا **کرنج** بشیر اندرآسمان.سوزنی(نظ)

**کرنج**- keranj و ka(o)renj
= سیاه‌دانه- حنظل (مع)

**کرنجو** - karanjû = کابوس ،

زناگه بار پیری‌برمن افتاد چوبرخفته فتد ناگه**کرنجو**. فرالاوی (فر)

**کرند** - korand = اسبی‌که‌رنگ آن میان زرد و بور باشد (= کرن) ـ میدان‌اسب‌دوانی (= کرنده)ـ حلقه‌زدن مردم (= جرگه)ـ دیگ رنگرزان‌ـ لیف جولاهگان (قا = کرنگ)

**کرندزدن**- k.zadan = حلقه‌زدن

**کرنده** - koranda = «کرند» بدو معنی اول

**کرنگ**-korang = اسبیکه رنگ آن زرد و بورباشد(خ = کرند)ـ میدان؛ هم مهجهٔ لوای تورا آسمان غلاف هم لشکر علوّ ترالامکان**کرنگ**. کاتبی (= کورنگ؛رشی)ـجرگه وحلقه زدن‌مردم؛ چون‌لشکرنجوم‌بی‌کسب‌نورفیض ارواح اولیا زده‌گرد درت**کرنگ**. درویش عبد علی (نظ)ـ دیگ‌رنگرزی؛ دهنش‌همچو خمّ نیل‌پزی چشمها چون**کرنگ**‌رنگ رزی. قریع‌الدهر (رشی = کرند)

**کرنگه** - koranga = کرنگ = کرنده

**کرنه** - karna = کنه (قا)

**کرو** - karv وکروه = دندان فرسوده وخراب : سزدکه بگلسم از یار سیم دندان طمع سزدکه او نکند طمع پیردندان**کرو**. کسائی (فرـ سغ:karw)

**کرو**- karû = پردهٔعنکبوت (= کره وکری)

**کروبی**-kar(r)ûbî = فرشتگان مقرّب: «وسپـاس مرآن پادشاهی را که عالم عود ومعادرا بتوسط ملائکه**کروبی** و روحانی در وجود آورد» . چهارمقاله (مع‌ـعر مآخوذ از عب: cherub)

**کروت** - karût = فربه ؛ گرچه در تألیف این ابیـات نیست بی‌سمین غثّی وغثّی بی**کروت**. انوری (نظ)

**کروتنه**-karûtana = عنکبوت (= کارتنه وکارتنك)

**کروز** - korûz وکروژ = نشاط وطرب ؛ چون دل‌باده خوارگشت جهان با نشاط و**کروز**خوش منشی.خسروی(فر)

**کروش** - karûš = شکنبه (قا)

**کروه** - karva وکرو = دندان فرسوده وریخته، بازچون برگرفت‌دست زروی **کروه** دندان وپشت‌چوگانست. رودکی (فر)

**کروه** - korûh = منزل ومقام؛ ببردش دمان تا بالبرزکوه که بودش بدآنجاکنام و**کروه** . فردوسی ـ مسافتی معادل دومیل انکلیسی : داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کز دو**کروهی** بدید یاوگیان خزان. خاقانی (رشی)ـ (افغ : کروه ـ قس: کروز)

**کرویا** - karvîyâ وکرویه = کراویا وکراویه=زیرهٔ رومی؛ دست‌از درو غزن‌بکش ونان مخور با**کرویا** و زیره وآویشنش. ناصرخسرو (مع)

**کره** - kara = کثافت و چرك : چون دست وپای پاك نه‌بینمت جان ودل این هردو پاك بینم وآن هردو با**کره** . ناصرخسرو (ح.قا)ـ پینه‌که براثرکار بر دست وپا بندد (قا) ـ پردهٔ عنکبوت‌که برآن‌تخم‌کند(= کرو وکری) ـکپك‌که

برنان وامثال آن نشینند (قا)

**کره‌تن - karatan** = عنکبوت (کره + «تن» مخفف «تننده»)ـ و بصورتهای کارتنه، کارتنك، کروتنه و کرتنه نیز آمده

**کره‌نای - kar(r)anây** = کارنا و کرنا : برآمد خروشیدن **کرّه‌نای** دم نای سرغین وهندی درای. فردوسی

**کری - karî** = کره و کرو = پردهٔ سفیدی‌که عنکبوت سازد و بر آن تخم گذارد (قا)

**کریاس - keryâs** = محوطهٔ درون سرای ـ خلوتخانهٔ شاه یا امیر ـ دربار پادشاه، «چون بدر **کریاس** گردون اساس رسیدند ، چند جا زرها نثار فرموده». عالم آرا (مع-عر)

**کریچ - ka(o)rîç** مخفف «کریچه» = خانهٔ محقر ـ کومه وخانهٔ‌کوچکی‌که از نی وعلف درمزارع سازند، درشدا ندر **کریچ** دهقانی درسفالی شکسته‌ریحانی. امیرخسرو (نظ = کریچ)

**کریچه - ka(o)rîça** = کریچ: داشت لقمان یکی **کریچه** تنگ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ . سنائی (= کریچ و کریز)ـ کنده و گودکوچك (= کریشك)

**کریز - kerîz** = گوشت قدید که بباز دهند، همی برآیم با آن‌که برنیاید خلق وبرنیایم باروزگارخورده **کریز**. ابوالعباس (فر)

**کریز - ko(a)rîz** = کریچ و کریچه بمعنی خانهٔ محقر و کومهٔ دهقانی: سبز طائر را چو باز چتر سلطان‌جهان در **کریز** طارم‌پیروزه‌میمون کرده‌اند.مجیر بیلقانی (= کریزه)

**کریز - karîz** = کریج و کریغ بمعنی پرریختن پرندگان (= کریزه)

**کریزگاه - k.gâh** وکریزگه = جای تولك‌کردن‌مرغان، افریقیه صبطل ستوران بارگیر عموریه **کریزگه** باز و بازدار. منوچهری (مع)

**کریزه - ka(o)rîza** = کریچه بمعنی خانهٔ محقر

**کریزه - karîza** = «کریز» بمعنی تولك شدن وپرریختن مرغان

**کریزی - kerîzî** = چیزیکه بخورد پرندگان شکاری دهند تا زودتر تولك شود (رك: کریز = قدید) ـ تولك شده، بباز **کریزی** بمانم همی اگر کبك بکریزد از من رواست . رودکی (مع) ـ پیری‌که درقوای اوفتورحاصل‌شده (قا)

**کریس - kerîs** وکریسه = کرش وکریش = فروتنی بمنظور فریب (قا)

**کریسیدن - kerîsîdan** و کرسیدن = کریشیدن وکرشیدن = فروتنی کردن بمنظور فریب وخدعه (کریس + یدن)

**کریش - kerîš** وکرش = کریس وکریسه

**کریشك - korîšak** = کریچه = بمعنی‌کنده وگود «حفر بالضم‌کنده و کاویده و**کریشك** و سوراخ» . منتهی الارب (= کریشنگ)

**کریشك - karîšak** = جوجهٔ‌تازه ازتخم برآمده (مع)

**کریشنگ - korîšang** = مغاك وگودال (قا = کریشك)

**کریشیدن** - kerîšîdan و کریسیدن = فروتنی کردن بمنظور فریب (رك: کرشیدن و کرسیدن)

**کریغ** - karîɣ = «کریز» بمعنی پرریختن مرغان (قا = کریزه)

**کری‌کردن** - kerîkardan = کرا کردن: گوبیایید وببینید این‌شریف ایّام را تاکند هرگز شما را شاعری **کردن‌کری**. منوچهری (عر-ف)

**کز** - kaz = کژ رقز = ابریشم کم بها-مخفف «که از»: توکزمحنت‌دیگران بیغمی نشایدکه نامت نهند آدمی. سعدی (بو)

**کز**- kez مخفف «که‌از» (kaz =)

**کزابه** - kazâba = کزاوه = کجابه و کجاوه (قا)

**کزاغند**- kazâɣand = کژآغند

**کزاوه** - kazâva = کجاوه

**کزبا** - kazbâ وکزوا = نوعی «ریواس»: اگر زابرکفت رشحه‌ای بدی در ابر شدی زبرجد و پیروزه پیکر **کزبا**. فخری (انج)

**کزبره** - kozbara وکزبر = گشنیز (عر)

**کزترخون** - kaztarxûn وکژ ترخون = کزطرخون = گیاه‌عاقرقرها (مع)

**کزلك** - kezlek = گزلیك = کاردکوچك‌که نوك آن‌کج باشد-نوك‌تیغ و دشنه (مع-تر)

**کزم**- kazm = سبزه‌ای که برکنار جوی روید: برجویبار دولت شاه جهان پناه دایم زسلسبیل وزطوبی است آب وکزم. شمس‌فخری (رشی)

**کزنه**- ka(e)zna = یکی‌ازاقسام پرستو (مع)

**کزوا** - kazvâ = کزبا = نوعی ریواس (مع)

**کزوان**- kazvân = بادرنك‌بویه -درخت بنه (کر: kazûvan)

**کزوغ** - kazûɣ. = مهرهٔ گردن: بزخمی**کزوغ**ورا خردکرد چنین‌حرب سازند مردان مرد. عسجدی (جها)

**کژ** - kaž وکج = ابریشم کم‌بها-کج مقابل‌راست: بادبرتخت سلیمان‌رفت **کژ** پس سلیمان‌گفت بادا **کژ**مغژ. مولوی

**کژابه**- kažâba وکزابه = کجاوه

**کژار** - kožâr = چینه‌دان مرغ: بیفکنی خورش پاکرا زبی‌اصلی بیا کنی به‌پلیدی چوماکیان‌تو**کژار**. بهرامی سرخسی (صح) -گژاژ. گژار

**کژآغند**- kažâɣand وکجاغند = کژآگند

**کژآگند** - k.âgand وکجاگند = جامه‌ای کژآگنده که درجنگ‌زیر زره پوشند: اندر آن روز زبیم‌توچوکرم‌پیله کفن خصم**کژاگندش** وخفتان‌باشد. کمال اسماعیل

**کژاوه** - kažâva = کجاوه و کزاوه

**کژترخون** - kažtarxûn وکز ترخون = داروئی که **عاقرقرها** نامند(قا)

**کژدل**- každel = بدسلیقه: چون‌صبا مجموعهٔ گل‌را بآب‌زاله شست **کژدلم**

خوان‌گر نظر برصفحهٔ دفتر کنم . حافظ

**کژدم** - každom = عقرب: مگر زمار سیه داشتی بشب بالین مگرز **کژدم** جرّاره داشتی بستر. فرخی (په: gaždûm)

**کژدم بحری** - k.e.bahrî = نوعی ماهی خاردار که در تازی عقرب البحر نامند (ح-قا)

**کژدم فسا(ی)** - k.fasâ(y) = کسیکه کژدم زده را بافسون علاج کند: هزار مردم **کژدم فسای** دیدستی بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون. امیرمعزی (آنن)

**کژدم گردون** - k.e.gardûn کنایه از برج عقرب و آنرا **کژدم نیلوفری** نیز گفته اند

**کژدمه** - každoma = ورمی که دراطراف ناخن پیدا شود: در **کژدمه** ات بیان کنم قاعده‌ای کز خوان شفا ترا بود مائده‌ای. یوسفی طبیب (نظ)

**کژرف** - kažraf = گیاهی است بدبو: من پس تو سنبل خوش چون چرم گر توهمی **کژرف** گنده‌چری؟ ناصرخسرو (ح - قا)

**کژزخمه** - kažzaxma = آنکه ساز درست ننوازد وزخمهٔ خارج ازاصول زند: بفرمود تاآن دوسرهنگ را دو **کژزخمهٔ** خارج آهنگ را. نظامی (بها)

**کژغاو** - kažɣâv وکژغا = کژگاو = نوعی گاو وحشی که دارای دمی شبیه بدم اسب است. وازدم آن برای زینت گردن اسب و سر علم استفاده میکردند (= غژغاو)

**کژك** - kažak = کژه = آهنی سرکج که پیل بدان رانند: وان **کژك** برتارك پیل از شکوه بود تیغ کوه برسر بالای کوه . امیرخسرو (رشی). - چوب کجی که بدان نقاره نوازند: ذنب پای کواکب را شده خار **کژك** دست دهل زن راشده مار. امیرخسرو (رشی). - قلّاب - کلید چوبین - چوب کجی که برسر چوب فتق بندند - پری سیاه که شاطران برسر میزدند (= کجك)

**کژگاو** - kažgâv = کژغاو غژغاو

**کژمازون** - kažmâzûn = نام داروئی دوائی (قا)

**کژمزاج** - k.mezâj = بی‌سلیقه وکژدل: آن **کژمزاجی** کز دغا مانند فرزین کژرود چون بیدق فرزین‌شده سرزیر کن کون بازبر. امیرخسرو (آنن-ف.عر)

**کژمژ** - kažmaž = کج و ناهموار: از لبم باد خزان برخیزد ازتأثیر عشق چون از آن دندان **کژمژ** خوش بخندد نوبهار . سنائی. - لکنت در سخن گفتن: طفل چهل روزهٔ **کژمژ** زبان پیرچهل ساله برش درس‌خوان. نظامی (آنن)

**کژور** - kažûr = ریشهٔ گیاهی تلخ که دردوا بکار رود: عسلش‌را بحنظل‌است نسب شکرشرا برادراست **کژور**. ناصر خسرو (هن. کجور)

**کژوژ** - kažvaž = بادیکه کج وزد. مقدمة التفهیم (مع)

**کژوند** - kažvand = پرهٔ کلیدان (قا)

**کژه** - kaža = قلّاب - قنارهٔ قصابان: یکی **کژه** زدکان سپهر قصاب است که بهر سلخ ببالا کشیده اندچنین. امیرخسرو (نظ) - آهنی سرکج که بدان پیل رانند: باظلمت شب شکل مه چون ناخن‌شیرسیه یا پیل را زرین **کژه** برسرنگونسار آمده.

امیرخسرو (آنن) (= کژك و کجك) - گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته = لهاة (مع)

**کژین** - kažîn و کچین = کژآغند - برگستوان (قا)

**کس** - kas = شخص وفرد انسان - شخص‌مبهم: **کس** بتدبیرسفله‌ملك‌نراند نامه در نورماه نتوان‌خواند - فردی، احدی: در خانه اگر **کس** است یك‌حرف‌بس‌است - یار وهمدم: هرکه او نام‌کسی یافت از این درگه یافت ای برادر **کس** او باش ومیندیش از کس. کشف‌الاسرار - جوانمرد - خوش‌ذات: ناکس بتربیت‌نشودای‌حکیم **کس**. سعدی - هیچکس: **کس** نیاموخت‌علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه‌نکرد. سعدی (مع) ودرهندی‌بمعنی‌پوست‌مغیلان که در خم شراب میانداختند : بی‌کسی چون من نباشدکس چه میکردم سایم چون‌شراب‌هند اگرحاجت **بکس** میداشتم محمدقلی سلیم (آنن)

**کسب** - kosb = نخالهٔ هرتخمی‌که روغن آنرا گرفته باشند : قوم‌گفتندش که‌هین‌اینجامخسب تانکوبد جانستانت همچو**کسب**. مولوی (عر)

**کسبرج** - kasbaraj وکسپرج = مروارید : حقّهٔ یاکند پر از**کسبرج** گرنه بدیدی لب‌ودندانش‌بین. رضی‌الدین لالا (رشی)

**کست** - kost وکشت = پهلو و طرف - (په، kost)

**کستفزود** - kastafzûd وکستبزود = معرب «کاست وفزود»

**کستن** - kostan مخفف «کوستن» بمعنی‌کوفتن

**کسته** - kosta = اسم‌مفعول از «کستن» - غلّهٔ‌کوفته‌که هنوز از کاه جدا نشده باشد (قا) - گیاه سرخ‌مرد (مع)

**کستی** - kostî وکشتی = کمربند مخصوص زردشتیان‌که آنرا بنددین نیز مینامند و از تاری پشمی تهیه میشود و مجازاً بر زنـ... ار اطلاق شده : ریسمان سبحه بگسستند و**کستی** بافتند گوهر قندیل بشکستند وساغر ساختند. خاقانی - کمربند: **کستی** هرقل به‌تیغ‌هندی بگسل برسر قیصر صلیبها همه‌بشکن. فرخی - کشتی‌گرفتن : غم هجر توگوئی هست باجانم به**کستی** در زدردوغم‌شوم هزمان بدین خود پرستی در. قطران (آنن - په: kostîk)

**کستی‌بستن** - k.bastan = کستی بدور کمر بستن

**کستی‌کردن** - k.kardan = کشتی گرفتن: پیل زوری‌که چون **کندکستی** بند او پیل‌رادهد سستی. مسعودسعد (مع)

**کسك** - kasak = کشك = عقعق وعکه وآن‌کلاغ پیسه است: هرگز نبود شکر بشوری چو نمك نه‌گاه شکر (= شکار) باشد چون باز**کسك**. محمودی (فر) مصغر «کس»

**کسکن** - kaskan = گرزی‌که سرش‌را بازنجیر یا تسمه بدسته نصب‌کنند = پیازك: یلان را گشته نرم از گرز گردن. نهاده سربسینه همچو**کسکن**. وحشی (بها - تر)

**کسمه** - kasma = قسمتی از موکه جلو پیشانی ریزند: عروس بخت در آن حجله باهزاران ناز شکسته**کسمه** وبر برگ گل گلاب زده. حافظ-زلف مصنوعی که از یال اسب سازند (مع) - نان کلیچه: **کسمه**اش نازك چو خوی دلبراست در لطافت همچو روی دلبراست. سراج الدین راجی (رشی- تر: کسمه)

**کسندر** - kasandor = ناکس: چو شه نیکوئی با**کسندر** کند سزد مرو را گر تکبّر کند. عنصری (نظ)

**کسنك** - kasnak = وکسنه = «کرسنه» وآن غله‌ای است ما بین ماش وعدس وبهردو شبیه (= کشنك)

**کسنی** - kasnî مخفف «کاسنی»: روایح کرمت باستیزه روئی طبع خواص نیشکر آرد مزاج**کسنی**را. انوری (نظ)

**کسوت** - kesvat = جامه و لباس (عر)

**کسوت بریدن** - k.borîdan = جامهٔ نوبریدن (مع)

**کسوت گری کردن** - k.garî kardan کنایه از ترجمه کردن: خرد نامه‌ها را بلفظ دری زیونان زبان کرد**کسوت گری**. نظامی (آنن)

**کسیس**-kasîs = زاج زرد و بتازی = نبیذ خرما (مع)

**کسیلا**- kasîlâ وکسیله = پوست درختی است شبیه بدار چینی که مصرف داروئی دارد (هن: کهیلا) - ص: کسیدا

**کسیمه**-kasîma = خاری که شتر خورد: اشتر گرسنه **کسیمه** خورد . کی شکوهد زخار چیره خورد؟ (فر)- ص: کستیمه، کستینه، کسمه

**کش** - kaš = بیغوله وگوشه - زیر بغل: می بزیر**کش** و سجّاده زهدم بر دوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم. حافظ- سینه وبر: چوآئی بآئین ایرانیان کشاده**کش** وتنگ بسته میان. اسدی (گرش - په: kaš =حفرهٔ شانه) - ریشی است که بردست و پای شتر بهم رسد وازآن زرداب بیرون آید (قا)- خطی که بوسیلهٔ آن بطلان برنوشته کشند (= کشه): دفتر ولوح وقلم را کاتبی **کشّ** عفوی کش بجرم کاتبی. کاتبی (آنن) - خوش وخوب: آن مرغ**کش** خرام کدام است در چمن از عنبرش سراغج و ازمشك پیرهن. شمالی دهستانی (آنن)-اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «کشیدن»- بمعنی کشیده در ترکیب کلماتی همچون «زرکش»-مخفف «که اش»: آن گلی**کش** ساق ازمینای سبز برسرش برسیم و زر آمیخته . طاهر بن فضل (مع)

**کش**- keš مخفف «کیش» اصطلاح شطرنج وراندن مرغ یاسگ- مرکب از «که» و «ش» ضمیر = که اش: چنین بود پدری **کش** چنین بود فرزند چنین بود عرضی **کش** چنین بود جوهر (عنصری-آنن)

**کشاجم** - kašâjem = علامت اختصاری کاتب، شاعر و منجم (مع-عر)

**کشاکش**- kašâkaš = کششهای متعاقب هم-کشمکش: مرد بـاید که در **کشاکش** دهر سنگ زیرین آسیا باشد. سعدی (گل)- خوشی و ناخوشی- غم و

شادی- امر و نهی (مع)

**کشان-** kašân = حال از «کشیدن» - خیمه‌ایکه بیك ستون برپا شود = گنبدی (قا)

**کشت** - kašt = درخت گز (مع)

**کشت-** kešt = ماضی و مصدر مرخم از کشتن = کاشتن - مخفف «کشته» = مزرعه: این فکنده بجهل وسیرت زشت روبه اندر رز و وملخ در **کشت**. سنائی- کش و کیش در شطرنج؛ کرده یحی ماتم این شطرنج باز روزگار سبز خواهد داشت یارب تا بکی این **کشت**را؛ میریحیی شیرازی (بها)

**کشت-** košt = ماضی و مصدر مرخم از «کشتن» - کست = پهلو وطرف

**کشتار-** koštâr = کشته و مذبوح: بد بتن خویش چو خو کرده‌ای باید خوردنت ز **کشتار** خویش. ناصرخسرو (ح.قا) - کشتن وقتل (= کشت + آر)

**کشتبان** - keštbân = نگهبان کشت- زارع: نه بهر عبر، گبری **کشتبا نرا** قسمت غلّه نه بهر باج خواهی کاربان را زحمت عامل. امیرخسرو (آنن)

**کشتکار-** k kâr = زارع و کشتگر - مزرعه (مع)

**کشتگر-** k.gar = زارع: «کشتگر بدر آمد تا کشته خودرا بیفشاند». انجیل فارسی (مع)

**کشتمان** - k.mân = مزرعه

**کشتمند** - keštmand = زمین زراعتی: دومنزل زمین تا برهیرمند پر از آب و خوش میوه و **کشتمند**. اسدی (قس: کشتمان)

**کشتن-** keštan و کاریدن = کاشتن

**کشتن** - koštan = بقتل رسانیدن - خاموش کردن چراغ: شمع جانم را **بکشت** آن بیوفا جای دیگر روشنائی میکند. سعدی

**کشتن کردن** - k.kardan = مقاتله: «وبا ایشان **کشتن میکند**». کشف الاسرار (مع)

**کشتنگاه** - koštangâh = جای کشتن - مقتل: بجرمی گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان **بکشتنگهش**. سعدی (آنن)

**کشتو** - kaštû = انگور نیم‌پخته (قس: کنشتو)

**کشتوك-** kaštûk = لاك پشت (مع)

**کشت‌ورز** - keštovarz = زراعت و کشاورزی

**کشته** - kešta = ماضی نقلی و اسم مفعول از کشتن = کاشته وزراعت شده: دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نورچشم من بجز از **کشته** ندروی. سعدی- آلو و زردآلو وامرود و نوع آن که دانهٔ آنرا برآورده خشک کنند: ثنا کوی ترا بی‌تو دل ازغم بدو نیماست چون امرود **کشته**. سوزنی (نظ - خ: کیشته) - ترکیبی از عطریات که آنرا بتازی **بان مثلث** گویند (آنن)

**کشته سیماب-** košta yesîmâb = سیماب کشته شده که در کیمیا گری بکار میرفت- سیماب غلیظ کرده که پشت آینه طلا کنند: تیغ مینارنگ خوبانرا زخون کردن چه باك؛ کی کند آئینه پنهان **کشته سیماب**را؛. محمدسعیداشرف (آنن)

**کشته‌نفس** - k.nafs = آنکه نفس خود را کشته، زندگان **کشته‌نفس** آنجا کفن در تن‌کشان زعفران رخ حنوط نفس ایشان‌دیده‌اند. خاقانی (مع)

**کشتی** - koštî غیرازمعنی‌معمول = کستی، درخرابات‌نبینی‌که زمستی‌همه سال راهب دیر ترا **کشتی** وزنّار دهد . سنائی

**کشتی** - kaštî = سفینه وکنایه از پیالهٔ شراب که بشکل سفینه سازند : بیا و**کشتی** ما درشط شراب انداز.حافظ

**کشتی‌باده** - k.ye.bâda = پیالهٔ شرابخواری که بشکل‌سفینه سازند، موج گل از در ودیوارچمن میگذرد **کشتی باده**‌بیارید که‌گل‌طوفان‌کرد. دانش(بها)

**کشتی‌بان** - k.bân = ملّاح، چه‌غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان چه باك از موج بهر آن راکه باشدنوح **کشتیبان**؛ سعدی (گل)

**کشتی‌بخشك‌بستن** - k.be xoškbastan = ممسك و بخیل‌بودن، گشت‌ممسك خواجه چون‌گردید مال او زیاد **بست کشتی‌را بخشك** آخر که دریا آتش است. محمدسعیداشرف (بها)-بزدل‌بودن (مع)

**کشتی‌برخشك‌راندن** - k.barxošk rândan = بساحل رسانیدن کشتی (مع)

**کشتی برمیان بستن** - kaštîbarmîyân bastan = کمرکستی بر میان بستن- آمادهٔ خدمت‌شدن، بکوشش برشاه ایرانیان **به‌بستند‌کشتی همه بر میان**. دقیقی

**کشتی‌بساحل‌زدن** - sâhelzadan kaštîbe = کشتی بساحل رسانیدن ؛ میزنم ازجوش غم دل راببهلو همچو باد **کشتی**‌خودرا دراین‌طوفان **بساحل‌میزنم**. علی خراسانی (بها-ف.عر.ف)

**کشتی‌خودرادریائی‌کردن** - k.ye.xodrâdaryâyî kardan = بکاری‌مهم که‌بیشتر دربارهٔ‌آن‌تردید داشتند، مصمم شدن واقدام‌کردن(مع)

**کشتی‌درآب‌افکندن** - k.darâb afkandan کنایه ازافکندن پیاله درخم می وپرکردن

**کشتی‌دریافشان** - k.ye. daryâfašân کنایه از پیالهٔ شراب ،کرد طلب **کشتی‌دریافشان** کشتی‌زر داد بکشتی کشان. امیرخسرو (آنن)

**کشتی‌دریوزه** - k.ye.daryûza = کاسهٔ‌کدائی که‌بصورت‌کشتی سازند(مع)

**کشتی‌روندهٔ‌صبح** - k ye ravandayesobh کنایه از اشتر (مع- ف. ف. عر)

**کشتی‌زر** - k.ye.zar = پیاله‌ای‌از طلاکه بشکل کشتی‌سازند- آفتاب‌وخورشید - ماه نو وهلال (مع)

**کشتی‌شدن** - k.šodan کنایه از شناوری‌کردن (قا)

**کشتی‌صحرا** - k.ye.sahrâ کنایه از شتر (مع-ف.عر)

**کشتی‌غم** - k.ye.γam کنایه ازدنیا (مع-ف.عر)

**کشتی‌کش** - k.kaš = ملاّح-کنایه ازشرابخوار،کرد طلب‌کشتی دریا فشان کشتی زر داد **بکشتی کشان** . امیرخسرو دهلوی ( آنن )

**کشتی‌گاه** - k.gâh = ساحل: آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت جستم از کشتی و آمد بلب **کشتیگاه**. انوری (آ نن)

**کشتی‌لنگرگیر** - k.ye.langargîr = کشتیی که بسبب گرانی لنگر بجای خود بایستد: بود معذورگر دروجد آید سالك واصل که **کشتی** نیست **لنگرگیر** چون گردید در یائی. محمدسعیداشرف (آ نن)

**کشتی‌نهاد** - k.nahâd = هرچه بشکل کشتی باشد یا بتواند چون کشتی بردریا بگذرد: «براسبی زرده سوار گشته دریا گذار، **کشتی‌نهاد**». سمك‌عیار (مع)

**کشخ** - kašax = ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را برروی آن نهند تا خشك شود: دختر رز برهنه آونگان مانده چون کشمش از فراز **کشخ**. نزاری‌قهستانی (رشی)

**کشخان**- ka(e)šxân وکشیخان دیوث وزن‌جلب: من گرچه نیم‌سزای استیفا دانم به‌پسندیم بدربانی نی‌نی بخدا اگرعمل‌جویم اینم‌همه‌ابلهی و**کشخانی**. کمال‌اسمعیل (نظ-عر)

**کشخور** - kešxvar = کشور = اقلیم: «پادشاه‌دادگروخسروهفت**کشخور** را». سندبادنامه (مع)

**کش‌زدن** - kašzadan = فنّی در کشتی که دست‌بگردن‌حریف زند و اورا پیش‌کشد- دراول‌کشتی‌گیری‌دست‌ببازوی خود زدن و آوازی‌که مچمچه‌گویند بر آوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن- شراب‌نوشیدن: صبح‌مخموریست می‌غلطد‌ببستر سینه چاك شب‌سیه‌مستی که‌ازجام شفق**کش‌میزند**. جلال‌اسیر (مع به‌نقل ازبها و آ نن)

**کشش** - košeš = اسم مصدر از «کشتن» = قتل وکشتار: «مصطفی ص کافرانرا شکسته‌بودو**کشش**وغارت کرده». فیه مافیه (ح-قا)

**کشش** - kašeš = اسم مصدر از «کشیدن» = جاذبه: رشته‌بر گردن‌زنافرمانی است این‌**کشش** بی‌رشته‌گر باشدنکوست (انج)- سعی شبانروزی برسبیل مداوم: کشیشانرا**کشش** بینی وکوشش بتعلیم چو من قسّیس دانا. خاقانی (مع)

**کشف** - kašaf = سنگ‌پشت: چون**کشف** انبوه غوغائی بدید بانگ وزغ مردمان خشم‌آورید. رودکی (ح-قا) - برج سرطان: چوکرداختر فرّخ ایرج‌نگاه **کشف** دید طالع‌خداو ندماه. فردوسی (رشی= کشو)

**کشفت**- kašaft = ماضی ومصدر مرخّم از«کشفتن»- پژمرده- پراکنده و پریشان: دولت آنها فرتوت شد و کار **کشفت** هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود. منوچهری (مع=کشفته)

**کشفتن** - kašaftan = پراکندن کردن- پژمرده‌ساختن- معدوم کردن(مع)

**کشفتن** - kašoftan = شکافتن وازهم‌دریدن: دل برگرفته‌ام زبد و نیك روزگار تا پرده‌های راز فلك بر **کشفته‌ام**. کمال اسماعیل (قس: شکفتن وشکافتن)

**کشك** - košk مخفف «کوشك»

**کشك**- kašak، کسك و کشکرك = کلاغ پیسه وعکّه: هرگز نبودشکر بشوری چو نمك نه‌گاه شکر باشد چون باز **کشك**. محمودی (فر) - «کشه» بمعنی خط بطلان

**کشکاب**- kaškâb وکشکاو = آش جو: برستوران‌واقربات‌مدام که‌کهتاب با دوجو**کشکاب**. انوری (رشی)-آبجو و ماءالشعیر (مع)

**کشکبا**- kaškbâ = آش‌حلیم(مع)

**کشکر** - kaškar = درخت‌گل ابریشم (مع)

**کشکرك** - kaškarak، کشك = کلاغ پیسه ، عکه (ط: کشکره)

**کشکشان** - kaškašân = کشان کشان: **کشکشا نم** بردتادرگاه دوست در دلم بنشست و ایمانم‌گرفت . بابا علی کوهی (انج)

**کشکله** - kaškala = جوزهٔ‌پنبه که پنبه ازآن جدا شده‌باشد: هست‌زمغز آنسرت ای‌منکله همچوزوش مانده‌تهی **کشکله**.رودکی-نوعی‌پای‌افزار که‌شاطران و پیادگان پوشند: پای پاگیره برهنه به بسی چون بپای اندر دریده**کشکله** . ناصرخسرو (فر)

**کشکنجیر** - koškanjir = کوشکنجیر = آلتی‌که بوسیلهٔ آن سنگ بزرگ یا تیرهای ستبر بباروی دشمن پرتاب میکرده‌اند: نه‌منجنیق‌بسقفش‌رسد نه**کشکنجر** نه‌تیرچرخ‌و نه‌سامان‌برشدن بوهق. انوری- (کشك + «انجیر» فاعل مرخّم‌از«انجیردن» = سوراخ‌کننده‌کوشك)

**کشکنه**-kaškena مخفف«کشکینه»

**کشکول** - kaškûl وکجکول = ظرفیکه ازپوست نارگیل دریائی تهیه میشودوگدایان‌ودرویشا نراست-و بصورتهای خجکول، خچکول، کشکل نیز ضبط شده

**کشکین** - kaškîn = منسوب به کشك- نان جو- نانی‌که ازآرد باقلا و نخود وگندم وجو درهم‌آمیخته پزند : **کشکین** نانت نکند آرزوی نان‌سمن خواهی‌گرد وکلان.رودکی(= کشکینه)

**کشکینه** - kaškîna = کشکین بدو معنی اخیر: کندهرگزضمیرش‌التفاتی بدنیا وبدین**کشکینه** او. فخری (آنن)

**کشگك** - kašgak = استخوان کاسهٔ‌زانو (مع)

**کشمان**- kešmân مخفف«کشتمان» = مزرعه: از حبوبات در همه**کشمان** نیست چندانکه درکشند بفخ . نزاری قهستانی (رشی)

**کش‌مکشان** - kašmakašân و کش‌مکش = کشیدن ورها کردن = هرسو کشیدن- جدال وستیز: پیرمیخانه‌نمیداد بما دختر رز بردر میکده خوش‌**کش مکشانی** کردیم. ظهیری نهاوندی (آنن)

**کشن** - ka(o)šan = گشن (مع)

**کشن**-kašn = گشن ( مع )

**کشنج** - kašanj وکسنج = گیاه «یربوز» (مع=کشنك)

**کشند** - košand = کشنده‌وقاتل: اول علاج ما به‌نگاهی**کشند**کن آنگاه غیر را هدف نوشخندکن. صائب (آنن)

**کشنك** - ke(a-o)šnak = کسنك وکرسنه = غله‌ای تیره رنگ باطعمی میان ماش وعدس که مقشّر آنرا بگاو دهند

**کشنك** - kašnak = کشنج

**کشنه** - kašna = گیاه پربوز (= کشنج)- داروی موسوم به‌شش‌پنجه = بقلهٔ یمانیه (مع = کشنی)

**کشنی** - kašnî = کشنه

**کشنیج**-kešnîj = معرّب «گشنیز»

**کشو** - kašav = «کشف» بمعنی لاك‌پشت- برج سرطان

**کش‌واکش** - kašvâkaš = کشا کش: میشود معلوم واعظ زآمد و رفت، نفس اینکه‌باما زندگی پیوسته در**کش واکش** است. محمدرفیع (آنن)

**کشور**- kešvar وکشخور علاوه برمعنی معمول = ناحیه، «اقلیم» که یك حصّه از هفت حصّه ربع مسکون بوده : گوئیا از**کشور** ما برنمی‌خیزد وفا یا خود اندر هفت**کشور**هیچ‌جائی برنخاست. خاقانی (آنن)

**کشورخدا(ی)** - k.xodâ(y) = کشور خدیو = پادشاه وخداوندکشور

**کشوردر** - k.dar = کشورگیر : سال ومه لشکرکش ولشکرشکن روز و شب**کشوردر**وکشورستان. فرخی (بها)

**کش‌وفش** - kašofaš = شأن و شوکت: ما مرید جبّه ودستار و**کشّ‌فش** نه‌ایم نیست واعظ جز نبی وآل‌پاکش پیرما. رفیع واعظ (بها)- ناز و غمزه و خرامش: «وباکش وفش نرم موزون از اطاق بیرون رفت» (مع)

**کشوك**-kašûk = لاك‌پشت و کشف (آش: کاشو)- ص: کشتوك

**کشه** - ke(a)ša = خطی که برای بطلان برنوشته‌کشند-مطلق خط: توبسیه نامگی‌قاسمی گرکش**ا** عفوکشی‌حاکمی. قاسم انوار(رشی)-گدا(فر)- تنگ‌چاروا (طب = kašî تنگ‌اسب)

**کشه** - keš(š)a = دوای موسوم به‌اسطو خود وس (لات: caccia ) - کیسه مانندی که‌گدایان بکول‌کشند:**کشّه** بربندی‌گرفتی درگدائی سرسری از تبار خودکه دیدی**کشه‌ای**بربندداـ .

**کشی**-kaš(š)î = منسوب به «کش» بمعنی خوشی ورعنائی

**کشیخان** - kašîxân = کشخان

**کشیدن** - ke(a)šîdan غیر از معنی معمول = تحمّل کردن: خستگی‌اندر طلبت راحت است درد**کشیدن** بامید دوا. سعدی-باربردن- منجرشدن: تاکی ایدلبردل‌من بارتنهائی**کشد** ترسم از تنهائی احوالم برسوائی**کشد**. سعدی - افکندن:کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو هزار سلسله در حلق شیخ و شاب **کشید**. شرف‌الدین شفروه- جذب‌کردن‌و ربودن: دل‌نماند بعد ازاین باکس‌که‌گر خود آهنست ساغر چشمت بمقناطیس زیبائی**کشد**. سعدی- رسم‌کردن و نگارش کردن: خود هنوزت پستهٔ خندان‌عقیقین نقطه‌ایست باش تا گردش قضا پرگار مینائی**کشد**.سعدی-بلندکردن‌وافراختن: شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی‌زند فتنه‌انگیزی چو زلفت سر برعنائی**کشد**.

سعدی- توتیا کردن: سر و بالای منا اگر
چون گل آئی درچمن    خاك پایت نرگس
اندر چشم بینائی **کشد**. سعدی- آختن :
هیچ کس را ندهد دنیی و دین دست بهم
هر که گوید که دهد خنجر انکار **کشیم**.عطار
- بزور بردن بجائی: زاهد خانه نشین را
بیکی کوزه درد    او فتان خیزان تا خانه
خمار **کشیم**.عطار- واداشتن بکاری: ساقیا
خیز که تارخت بخمّار کشیم    تا یبان را
بشرابی دو سه درکار **کشیم**.عطار- جذب
شدن - میل کردن : گفتم مگر بگوشه
نشینم ولی دلم    نشنید از **کشیدن** خاطر
بسوی دوست. سعدی- فرو بردن: هم زبیم
معجزات انبیا    سر **کشیده** منکران زیر
گیا. مولوی- نوشیدن: عاشقان جام فرح
آنکه **کشند**    که بدست خویش خوبا نشان
کشند.مولوی- گستردن و پهن کردن: ازصفیری
بازدام اندر **کشی**    جمله را در دام و در داور
کشی. مولوی - تحوّل کردن و تغییر مکان
دادن: از آن دشت رستم بهامون **کشید**
چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید.فردوسی
- حمل کردن و بردن: خرد زکوی طرب
رخت عافیت بربست    چو رخت عشق
رخت در دل خراب **کشید**. شرف الدین شفروه
- اقتباس کردن- پذیرفتن:چون چراغی
نور شمعی را **کشید**    هر که دید او را یقین آن
شمع دید.مولوی-پوشانیدن و فرو انداختن:
رخت زسنبل تر بر سمن نقاب **کشید**    خطی
زغالیه برروی آفتاب کشید . شرف الدین
شفروه-تقدیم کردن : بمراسم خدمتکاری
قیام نموده پیشکشها **کشید**. ظفرنامهٔ یزدی
(مع)- کشیدن «میل» k.e.mîl = کور
کردن: میل در **کش** روی آن دلبر به بین
عقل گم کن نور آن جوهر به بین . عطار
-وزن کردن-سنجیدن- رنج بردن-نزدیك
آوردن- بسوی خود آوردن-دراز کردن
- امتداد یافتن (ح-قا)

**کشیده** - kašîda = اسم مفعول
از «کشیدن»- بلند ودراز: نخل موزون
گلشن آهیم    آه ما قامت **کشیده** ماست.طالب
آملی (بها)- زر وسیم از حدیده گذشته:
شخصم زفرقت تو چو زر **کشیده** شد    مویم
زحسرت توچو سیم **کشیده** گیر. معزی(نظ)

**کشیده خاطر** - k.xâter = آزرده
خاطر ودلشکسته (مع-ف.عر)

**کشیده عقل**- k.a'l = احمق وابله
- بی اطلاع (مع-ف.عر)

**کشیده کمر** - k.kamar = میان
بسته و آمادهٔ کار (مع)

**کعب**- ka'b = شتالنگ-استخوان
بلند پشت پا که محل بستن شراك است-
استخوان مکعّب که بدان نرد بازند=
طاس- عددی که دو بار در نفس خودضرب
شود (مع-عر)

**کعب پیاله**- k.e.piyâla = دورهٔ
ته پیاله که روی آن میایستد : **کعب پیاله**
از کف او نشأه ریز شد    این جام را
زهردو طرف میتوان کشید . سعید اشرف
( آنن-عر.ف )

**کعبتین**- ka'bateyn = دو مکعّب
استخوانی کوچك که برروی آن خال
گذاری شده ودر وقت باختن نرد برای
تعیین نقش اندازند: گرشاه دوشش خواست
دو یك زخم افتاد    تا ظن نبری که **کعبتین**

داد نداد. ازرقی (عر)

**کعب‌غزال** - ka'beγazâl وکعب الغزال= حلوائی بشکل جای سم آهو (ح-قا)، ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیدست حدیث هیئت پینو و شکل **کعب‌غزال**. شرف‌الدین‌لبنانی (آنن-عر)

**کعب‌گرگ** - k.e.gorg= مهره‌ای که قاصدان وپیادگان رونده و شاطران بپای خود می‌بستند بتصور اینکه خسته نخواهندشد: زخردان‌بسی‌فتنه‌آیدبزرگ که درپای پیکان بود**کعب‌گرگ**. نظامی (آنن-عر.ف)

**کعبه** - ka'ba= جای چهارگوش و مکعّب- قطعه‌ای استخوان مکعّب که با آن نردبازند (= کعب)-خانهٔ‌خدا(عر)

**کعبهٔ‌جان** - k.ye.jân= مقصدجان (مع- عر. ف)

**کعبهٔ‌جهانگرا(ی)**-(ی)jahângarâ(y)= آفتاب (مع-عر.ف)) k.ye.

**کعبه‌خو** - k.xû= خوشخو(عر.ف)

**کعبهٔ‌دل** - k.ye.del= کعبهٔ‌جان (مع-عر. ف)

**کعبهٔ‌رهرو** - k.ye.rahrow= آفتاب (قا)

**کف** - kaf غیرازمعنی متعارف= ماده‌ای سیاه که برابرو مالند: **کف**بنشاند و غازه کند و وسمه کشد آبگینه زند آنجاکه درشتی خار است. مجیر غیائی (فر)- امر و اسم مصدر از فعل«کفتن» بمعنی شکافتن

**کفا** - kafâ= رنج و سختی: میر ابواحمد محمّدخسرو ایرانزمین آنکه شاد است اوو دوراست ازهمه رنج و**کفا**. قصّار امی (فر)

**کفائت** - kafâat= همسری وهم مرتبه‌بودن «.. و باکسانی که**کفائت**ایشان ندارد خود را هم‌تك وهم عنان سازد». کلیله ودمنه (عر-مع)

**کفارت‌کردن** - kafâratkardan وکفّاره کردن = کفّاره دادن: دی سجده همی‌کردی‌کردی‌کنهی هایل می‌نوش‌و گناهت‌را امروز**کفارت‌کن**. معزی(آنن- عر. ف)

**کفانیدن** - kafânîdan و کفاندن= متعدی«کفتن»= شکاف‌دادن: هیبتش الماس سخت را **بکفاند** چون **بکفاند** دو چشم مار زمرّد. منوچهری (ح. قا)

**کف‌بیضا** - kafebeyzâ= یدبیضا و آن معجز موسی بودکه چون دست از بغل برمیآورد نوری ازآن ساطع میشد: زبرهان‌جیب تو ومعجزاتت سوادزمین **کفّ‌بیضا**گرفته. انوری (آنن-عر)

**کفت** - keft= مقلوب «کتف» بمعنی شانه: بیاوردگر زگرانرا **بکفت** سپه ماند ازکار او درشگفت. فردوسی(رشی)

**کفت** - kaft= ماضی ومصدرمرخّم ازفعل «کفتن»

**کفتن** - kaftan مخفف= کافتن = کافیدن وشکافتن= ازهم‌بازشدن: جوهر آتشی است بعد ازهفت که از او دل بخست وزهره**بکفت**. سنائی (رشی)

**کفتن** - koftan = شکفتن: گل سرخ **نوکفته** بربارگوئی برون‌کرده حوری سر ازسبز چادر. ناصرخسرو(مع) - مخفف «کوفتن»

**کفج** - kafç مخفف «کفچه» بمعنی
چمچه: ای شده همچو کدو جمله شکم **کفج**
مکن    بهر پر کردن آن دست طمع سوی
بسوی. جامی (نظ) - کفك = کف صابون و
آب وغیره: فرو هشته لفج و بر آورده **کفج**
همه لفج **کفج** و همه **کفج** لفج. فردوسی

**کفج** - kofç = «قفس» (مع)

**کفچك** - kafçak = دامن زین
اسب: از پی **کفچك** زین فرست صاحب خلد
گر بخواهی دهد از چادر حورا اطلس.
سراج الدین سکزی (آنن)

**کفچل** - kaçal = کفل اسب (مع)

**کفچلاز** - kafçalâz = کفچلیز

**کفچلیز** - kafçalîz و کفچلاز
= کفگیر: تو در این جوشش چو معمار
منی    **کفچلیزم** زن که بس خوش میزنی.
مولوی - و بصورت **کفلیزه** و **کفلیز** نیز آمده
- مخفف **کفچلیزك** بمعنی کرمی خرد که
بمرور وزغ میشود: نهنگ بود عدو
**کفچلیز** گشت از بیم    چو زین نهادی
برجودی محیط آسا. اثیراخسیکتی (نظ)
و بصورتهای **کفچلیزه**، **کفچلیزك** نیز ضبط
شده

**کفچلیزك** - kafçalîzak و
کفچلیزه = کفچلیز بمعنی دوم (قا)

**کفچه** - kafça = چمچه (په: kapcak
و بصورتهای کفچ، کپچ، کپچه و کبچه نیز
آمده - نوعی مار که سری شبیه به کفچه
دارد و در خراسان فراوان است (خ: کبچه مار)

**کفچه نول** - k.nûl = مرغی است
منقار پهن (رشی) - ص: کفچه نون

**کفش** - kafš و کوش = پای افزار

**کفش آهو** - k.e.âhû = سم آهو:
کشد زحمت چو آید در تکاپو    درین ره
سنگ دارد **کفش آهو**. محمد قلی سلیم (آنن)

**کفش از پا(ی) افکندن** - afkandan
k.azpâ(y) = کفش از پای در آوردن

**کفش پیش پای کسی نهادن** - nahâdan
k.pîšepâyekasê و کفش پیش پای کسی
گذاشتن = رسم خدمت بجای آوردن: شخص
دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام    **می نهد**
دست کلیمش **کفش پیش پای** نطق. طالب
آملی (بها) - عذر کسی را خواستن

**کفش خواستن** - k.xâstan کنایه
از سفر کردن: گفت بختم خنکا موزه بنه
**کفش بخواه**. انوری (رشی)

**کفش دریدن** - k.darîdan =
تکاپوی بسیار کردن: بجستجوی **دریدند**
**کفشها** تا شد    لری براه تمنّا باین
گروه دچار. شفائی (بها)

**کفشك** - kafšak = کفش کوچك -
سمّ شکافدار

**کفش نهادن** - k.nahâdan =
موزه نهادن = ازسفر باز آمدن - اقامت
کردن

**کفشیر** - kafšîr = لحیم: از آن
زرمی بر داستاد زرساز    که با **کفشیر** پیوندد
بهم باز. امیرخسرو (آنن) - ومجازاً بر
ظرف شکسته و لحیم شده اطلاق میشود:
توشیر بیشهٔ نظمی ومن چو شیر علم    میان
تهی ومزوّر مزیّق و **کفشیر**. سوزنی (رشی)

**کفك** - kaf(a)k و کفج =
کف صابون و امثال آن: یکی پرسید

از آن شیدای مجنون که عالم چیست
گفتا **کفک** صابون. عطار (آنن)- قارچی
ازتیرهٔ کفکها (مع)

**کفل گاه** - kafalgâh وکفلگه
= سرین (عر.ف)

**کفلیز** - kaflîz وکفلیزه =
کفگیر، میزند **کفلیز** کدبانوکه‌نی خوش
بجوش وبرمجه زآتش کنی. مولوی-ساقیا
**کفلیزه** ای ساز ازمزه از پی برچیدن
خاشاك می. نزاری قهستانی (نظ - قس ؛
کف+ریز)

**کفنك**-kafanak = کینك(عر.ف)

**کفن و تیغ بدست گرفتن**- reftan
kafanotîɣ bedastge کنایه‌ازکمال
عذرخواهی‌درپیش‌شاهان‌وبزرگان‌کردن؛
دلش ازبیمشان شکست گرفت **کفن و**
**تیغرا بدست گرفت**. امیرخسرو (بها)

**کفنی**- kafanî = نوعی‌ازپیراهن
که فقیران پوشند ؛ تا چه آید بسر خاك
شهیدان ازتو پیش بـالای تو پوشیده
قیامت **کفنی**. میرزامعزفطرت (نظ-عر.ف)

**کفو** - kofû وکفو = مانند و
همتا- همسر؛ بمجلس خدایگان بی‌**کفو**
که نافریده همچو اوخدای او.منوچهری
( عر )

**کفه** - kafa = خوشه‌های‌گندم و
جوکه در وقت‌کوفتن خرمن‌کوفته نشده
باشد ؛ قصّهٔ‌آن‌شاه‌را وفلسفه تابرآید
عشر خرمن از**کفه**. مولوی (ح-قا)

**کفه**- kefa = دفودائره، که‌بکوبد
قرق این پای حوادث چون **کفه** که
بمالدگوش آن‌دست نوائب چون رباب .

عبدالواسع جبلی نظ (عر)

**کفیدن** - kafîdan = کفتن =
ترکیدن - شکافته‌شدن ؛ **کفیدش**‌دل از هم
چو یك‌کفته‌نار **کفیده** شودسنگ‌تیمار
خوار. رودکی (فر)

**کفیز** - kafîz، کویز وکویژ =
پیمانه وبصورت«قفیز» تعریب شده (ح.
قا- په؛ kapîc)

**کك** - kak مخفف « **کاك** » بمعنی
نان خشك‌شده درتنور (قا)

**کك** -kok مخفف‌**کرك** = ماکیان
مست شده وازتخم بازمانده (قا)

**ککتوس** - kaktûs = گیـاه
«کاکتوس» (مع)

**ککج** - kakej و کاکج = تره
تیزك (مع-قس؛ کیکیز)

**ککچه** - kakça = پنبه‌دانه (مع)

**ککره** - kakra = گیاه‌آککرا
( مع )

**ککری** - kakrî = خیاربادرنگ

**ککز** - kakaz و ککژ = تره‌تیزك
(کی؛kakaj) وبصورتهای‌ککج ،کاکج،
کیکیژ ،کیکیز وککش نیزآمده

**ککش** - kakaš = ککز (مع)

**ککم**- ke(o)kom = افرای‌چناری
= کرکف- ودرلهجه‌هـا باکثرگونه‌های
**افرا**اطلاق میشود (مع)

**ککوج** - kakûj = گیاه «شاهی»
= شاهی وحشی (مع)

**ککه**-kaka = ککی = فضلهٔ‌انسان؛
پاکی وپلیدکردی آنکه برکون‌کسی
که بد**ککه**‌ناك. سوزنی(نظ- اس؛ keke)

**کل** - kal = کچل: دیده پرروغن دکان و جاش چرب بر سرش زد گشت طوطی **کل** زضرب. مولوی (خ. کل) - نر گاو و گاومیش و آهو و بز و امثال آن (آ: کل)

**کل** - kol = منحنی و کج- انحنا و خمیدگی: بدانکه که گیرد جهان گرد میغ **کل** پشت چوگانت گردد ستیغ. ابوشکور (جها- قس. kowle = کج: «ط») - روستاوده: چون تو صنم وچو ماشمن نیست شهری **وکلی** توئی ومائیم. سنائی- کوتاه (برو: کل)- ناقص- «کند» مقابل تیز (مع)

**کلا** - kalâ مخفف کلاو

**کلاو** - kalâû = کلا و کلاو = غوك وزغ

**کلابه** - kalâba = کلافه و کلاوه = چرخه‌ای که‌ریسمان برآن پیچند: پیچ وپیچ‌است وبدرون‌ودغل راست‌گوئی **کلابه**لاس‌است. اثیراخسیکتی (مع)

**کلاپشت** - kolâpošt و کلاپشته = جامه‌ای پشمین برنگ سیاه یاسبز که آنرا تا زیر کمر بندند: هر آن‌کس‌که مازندران‌داشتی **کلاپشت**وکیش‌وکمان داشتی (انج)

**کلاپیسه**- kalâpîsa = جابجاشدن سیاهی چشم بسبب لذّت دروقت انزال: گفت چون چشمش **کلاپیسه** شود فهم کن کان وقت انزالش‌بود. مولوی (آنن)

**کلات** - kalât = قلعه و حصارکه بربلندی باشد: تیرتو از**کلات**فرودآورد هژبر تیغ‌تو ازفرات‌برون‌آورد نهنگ. دقیقی (فر)- ده کوچك (قس: قلعه)

**کلاته** - kalâta = کلات- خانهٔ محقّر: «وباقصر قیصر همان‌تواندکردکه با**کلاته**گدایان». مرزبان‌نامه - مزرعهٔ کوچك- کاخ‌شاهی که‌گرد آن‌خانه ساخته باشند = دسکره: چو دیوار شهر اندر آید زپای **کلاته** نبایدکه ماند بجای. فردوسی

**کلاجن**- kalâjan = قولنجان(مع)

**کلاجو(ی)** - kalâjû(y) = پیاله: هان تا ندهی‌گوش بآواز دف ونی هان تانکنی رای‌صراحی **وکلاجو**. عمید لوبکی (رشی)

**کلاز** - kalâz = کلاژ وکلاژه بمعنی لوچ واحوال- کشکرك

**کلاژاره** - kalâžâra وقلاژاره = کشکرك (= کلاژوره وکلاژ)

**کلاژکه** - kalâžka وکلاشکه = قلّاب مخصوصاً قلّابی‌که باآن چیزها از چاه برآورند (مع)

**کلاژوره** - kalâžûra = کلاژاره

**کلاژه**- kalâža = قلاژه وکلاژ = عکه ،کشکرك: چون **کلاژه** همه دزدند وربایند چو خاد شوم چون‌بوم‌بدآغال چو دمنه محتال. معروفی (فر - خ: کلاغچه) - احول و لوچ: حسودت دیده مانندی‌برادی بلی‌چشم**کلاژه**یك‌دوبیند. سیف اسفرنك (رشی- خ: کُلاج)

**کلاسنگ** - kalâsang وقلاسنگ = فلاخن «پشمینه **وکلاسنگی** درمیان». ترجمهٔ‌تفسیر طبری- ص: کلاشك

**کلاش** - kalâš = عنکبوت (قا)

**کلاشخانه**- k.xâna = خانهٔ‌عنکبوت،

تار عنکبوت (مع)

**کلاشکن** - kalâšekan - مخفف «کالاشکن» = نوعی حلوا: طفل برنج‌بین که چوخوش‌درکارخوان لوح **کلاشکن** بکنارش نهاده‌اند. بسحق‌اطعمه

**کلاشکه** - kalâška = کلاژکه

**کلاغ‌پیسه** - kalâγpîsa = عقعق وکشکرک-کلاپیسه

**کلاغ‌زدن** - kalâγzadan کنایه از «عیب‌گرفتن‌ومسخره‌کردن»: طاووس را **کلاغ زنان** همچو کبك مست ظلّ همای برسرشان ذات شهریار (نظ)

**کلاغ‌گرفتن** - k.gereftan = کلاغ زدن = زعکس گل ولاله برطرف‌باغ کلاغش‌به‌طاووس **گیرد کلاغ**. زلالی (نظ)

**کلاغی** - kalâγî = منسوب‌به‌کلاغ - نوعی‌شمشیر. نوروزنامه (مع)

**کلافه**- kalâfa وکلاف = ریسمانی خام‌که ازدوك برچرخه پیچند - گلوله‌نخ (= کلابه) - یکی ازفنون‌کشتی‌قدیم (مع)

**کلاك** - kolâk = میان‌تهی - خالی: حاصل‌آنشب‌چنان‌بیاسودم کزهمه‌مغزها **کلاك**شدم. انوری (رشی) - مخفف «کولاك» بمعنی موج بزرگ وطوفان

**کلاك** - kelâk = چوب دراز وسر کجی‌که باآن ازدرخت میوه چینند (م: xelang)

**کلاك** - kalâk = بیابان لم‌یزرع وبی‌آب (آ: کلاك)

**کلاك‌موش**- k.mûš = موش‌صحرائی (= کلاوو)

**کلال** - kolâl = کوزه‌گر و فخار: هرکاسه‌ای‌که ساخت ندانم چرا شکست گردنده آسمان‌که چو چرخ **کلال** کشت. امیرخسرو (نظ-سن: kûlâla = زن‌کوزه‌گر رك: کلالی)

**کلال** - kalâl = تارك‌سر: یازندم یا کندم ریش پاك یادهدم کارد یکی‌بر **کلال**. حکاك مرغزی (فر) - ص: **کلان** و بتازی خستگی وماندہ گردیدن

**کلاله** - kolâla = کلاله = موی پیچیده ومجعّد: از عشق آن دو نرجس وزمهر آن دولاله بیخواب و بیقرارم چون برگلت**کلاله**. سنائی (ح-قا) - کاکل - دسته‌گل

**کلالی** - kolâlî = «کلال» بمعنی کوزه‌گر: باسنگ و تیغ دست**کلالی** چو یار شد خونریزتر چواستره آبدارشد. سیفی بدیعی (آنن)

**کلان** - kelân = کلون = کلیدان چوبی (خ: kolûn)

**کلان** - kalân = بزرگ و مهتر - بزرگ‌اندام: ازلرستان یك لری زفت و**کلان** نوبتی آمد بشهراصفهان. شیخ بهائی (ح. قا- بیر: kalân)

**کلانسال** - k.sâl = سالدیده و بزرگ‌سال

**کلاو** - kalâv وکلاوا = وزغ و غوك (قا) - ص: کلاز. کلاور

**کلاوو** - kalâvû وکلاهو = کلاك موش (خ: kalâû)

**کلاوه** - kalâva وکلابه = کلافه وپیچیدهٔ نخ: برای ساعد دست مبارکش گردون زخطّ ابیض واسود**کلاوه**‌ای‌به

تنید .کمال‌الدین اسماعیل (نظ) ـکنایه ازسر گشته و گیج (ط: کلافه) = غوك ( = کلاف ـ قا)

**کلاوۀچرخ**-k.ye.carx = کمربند چرخ = منطقه ـ گردش‌چرخ ـ سراسیمه و سرگشته (مع)

**کلاه**- kolâh علاوه برمعنی‌معمول کنایه ازتاج شاهان: سودای عشق درسر مجنون‌بی‌کلاه باتکمۀ**کلاه**فریدون‌برابر است.صائب ـ چیزی بهیئت کلاه که برسرمیوه‌ها باشد بطرفی‌که بشاخۀدرخت‌پیوسته‌است: در بزرگی باید افکندن زسرتاج غرور میوه دربالیدن اندازد**کلاه** خویش را . واعظ قزوینی (بها)

**کلاه‌انداختن**-k.andâxtan وکلاه برانداختن‌کنایه از شادی وذوق‌کردن : دیدن‌اورا **کله‌انداخت‌**ماه باکه‌افتادش گه‌دیدن‌کلاه . امیرخسرو ـ دل بسودات سردراندازد سرزعشقت**کله براندازد**. خاقانی (آنن)

**کلاه‌افکندن** - k.afkandan و کلاه‌برافکندن = کلاه‌انداختن

**کلاه‌برآسمان‌افکندن**-. âsmân.a. k.bar وکلاه‌برآسمان‌انداختن = کنایه‌از کمال شوق زدگی ونشاط‌کردن: بوستان بردوستان افشاند از این بهجت نثـار آسمان **برآسمان‌افکند** ازاین‌شادی**کلاه**. سلمان ساوجی (آنن)

**کلاه‌برسرکسی‌گذاشتن**- gozâštan = k.b.sarekasê کلاه‌برسرکسی‌نهادن ـ بزرگ‌کردن‌کسیرا وکاری مهم بدودادن ـرسواکردن ـ گول‌زدن(مع)

**کلاه‌بستن**-k.bastan = تهیه‌کردن کلاه: تا دید سر برهنگی طفل اشك ما دریا بدست موج**کلاه** حباب**بست** . طاهر غنی (بها)

**کلاه‌تخته**-k.e.taxta = کلاه‌زنگله

**کلاه‌داری**- k.dârî = فرمانروائی: نه هرکه طرف‌کله‌کج نهاد و تند نشست **کلاه‌داری** وآئین‌سروری داند. حافظ

**کلاه‌درپا(ی)** - k.darpâ(y) = بسیار فروتن ومتواضع: سر پایین و**کلاه درپای** در مشهد مرتضی‌جبین سای . خاقانی (مع)

**کلاه‌دوشاخ**-k.e.došâx = کلاهی دوشاخه وآن بمنزلۀ اجازۀمخصوص‌بوده که مانند امتیاز بکسی‌که دارای مرتبۀ مهم والیگری یادهقـانی یا سپاهیگری بوده میدادند. سبك‌شناسی (مع)

**کلاه‌زرّین**- k.e.zarrîn = شعاع آفتاب : شب تیره لشکر همی راند شاه چو خورشید بفراشت **زرّین‌کلاه**.فردوسی

**کلاه‌زمین** - k.e.zamîn کنایه از آفتاب ـ ماه ـ گیاه سماروغ (مع)

**کلاه‌زنگله**-k.e.zangola = کلاهی چوبین‌که زنگله‌ها بدان بندند و برسر گناهکاران‌گذارند وبرای‌رسوائی درشهر بگردانند: مباد محتسب طبع‌بهررسوائی **کلاه‌زنگله** هجوبرنهدبسرت.شفائی(آنن)

**کلاه‌سلیمـان** - k.e.soleymân وکلاه‌سلیمانی = کلاهی که‌بموجب‌داستانها ازسلیمان‌بوده‌وهرکس‌آنرا برسرمیگذاشت ازنظر پنهان میشد: ازضعف تن‌نهان‌شوم از دیده چون حباب عریان شدن**کلاه**

**سلیمانی** من است. طاهروحید (آنن)

**کلاهشکستن** - k.šekastan = از روی غرور و نخوت گوشهٔ کلاه را تو کردن، کلاه را کج نهادن: حسن‌چون‌آرد بجنگ دل سپاه خویش‌را **بشکند** بهر شکون اول **کلاه** خویشرا. صائب (نظ)

**کلاه‌کج نهادن** - k.kajnahâdan = کلاه‌شکستن: نه‌هر که‌طرف **کله‌کج نهاد** وتند نشست کلاهداری‌وآئین سروری داند. حافظ

**کلاه گوشه شکستن** - k.gûša šekastan = کلاه‌شکستن: چو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد **کلاه‌گوشه** تواند بروزگار **شکست**. صائب (آنن)

**کلاه گهگهی**-k.e.gahgahî = نوعی کلاه‌که فقرا برسر نهند: از غم دستی‌که بر سر گاه‌گاهی میزند برسر شوریدهٔ مجنون **کلاه‌گه‌گهی** است. حاجی سابق. (نظ)

**کلاه نهادن**- k.nahâdan = اظهار عجز وانقیادکردن: **کله** باهمت **بنهاده** گردون کمر درخدمت بربسته‌جوزا. انوری- کلاه برسرگذاشتن: شاه‌دیدش‌چو پیرکارآگاه بولیعهدیش **نهادکلاه**. امیر خسرو (آنن)

**کلاهو** - kalâhû = نوعی‌آهوی بی‌شاخ: زگور و**کلاهو** نبد هیچ سیر. فردوسی (رشی- کل + آهو)

**کلاهور**-kolâhvar وکله‌ور = کلاه دار وفرمانروا: قوقهٔ چاوش**کله‌ور** شده یکسره برصد سرشان سر شده. امیر خسرو (آنن)

**کلاه‌یله نهادن**- k.yelanahâdan = کلاه کج‌نهادن: برسر **یله‌نهاده‌کلاه** و نشسته تند این‌حوصله‌کراست‌کز آنسو نگه‌کند؛ امیرخسرو (آنن)

**کلب**- kalab وکلپ‌مبدل ومخفف کلفت = گردبرگرد دهان: **کلب** خشك‌او چو بتفزسگ آنچنانکه‌نجنبداورا رگ. رودکی (فر- خ، kelaf)

**کلباسو** - kalbâsû وکرباسو = کاپاسه: همچو عقرب عدوی**کلباسو** دشمن‌مارها بود راسو. آذری‌طوسی (رشی)

**کلبسو** - kalbasû وکربسو = کلباسو: همچوعقرب که**کلبسو** بیند قبل از ایذا همی‌رودازخود. آذری‌طوسی (نظ)

**کلبك** - kolbak وکاپك = سقفی ازپوشال‌که برروی خرمن زنند تاباران ضایع‌نکنند: خانه‌ای‌کوچك‌که پالیزبانان ودشتبانان درجالیز ومزرعه سازند (قا- قس: کابه)

**کلبه**-kolba وکربه = خانهٔ‌کوچك -کنج وگوشه-دکان: **کلبه‌**ای‌کاندرو بروز وبشب جای آرام وخورد وخواب من است. انوری (په: kurpak)

**کلپ** - kalap = کاب

**کلپتره**- kalpatra = سخن‌بیهوده ویاوه: او ترا کی‌گفت کاین**کلپترها** را جمع‌کن تا ترا لازم شود چندان شکایت‌گستری؛ انوری (نظ- ط، کلپتره)

**کلپك** - kolpak = کلبك

**کلتبان** - kaltabân = قاتبان

**کلته**- kalta = حیوان پیر وازکار افتاده: بشاه جهان**کلته** روباه‌گفت که

دانا زدین داستان در نهضت . ابوشکور (فر- قس: kal = شکسته درکردی)

**کلته** - kolta = دم بریده ؛ می‌پیچ ومیکش از غم چون مارکلته دم. شمس خالد (رشی) -کوتاه(ك: kol = بیدم) - کسیکه زبانش میگیرد، روز وشب‌هست دراطراف جهان سرگردان تا یکی کلته زبان‌جاهل احمق بکجاست. امیرخسرو(جها)

**کلج** - ke(a)lj = سید زباله‌کشی، حمامیان قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم‌تو درکلج کرده‌اند. ابوشکور (انج- قس: kalaj)

**کلج**- kalaj مخفف «کلخج» = چرك وکثافت

**کلج**- kalej مخفف «کلیج» = متکبر و خودستا

**کلج**- kalj = چین وشکن، فری‌زان زلف مشکینش چو زنجیر فتاده صد هزاران کلج برکلج. شاکر بخاری (فر)

**کلجان**- kaljân وکلچان = جائیکه خاکروبه وکثافت ریزند (قا)

**کلچ**- kolč = پارچه‌ای پشمی‌بوده که از تبت بهایـران می‌آوردند ، پیش تو چگونه آرم اندر ره کلچ ازتبت ولباده از دنبر. مختاری- (قس: کرك) - نان‌ریزه شده (قا- قس، کلوچ)

**کلچ** - kalač = کلج وکلخج

**کلچ** - kaleč = کلیچ = متکبر

**کلچان** - kalčân = کلجان

**کلچنگ** - kolcang = خرچنگ (کل+چنگ؟) - ص، کلنجك

**کلخ** - kolax = نوعی از نباتات چتری (ح-قا)

**کلخج** - kalaxj وکلخچ = چرك وکثافت، دست وکفّ وپای‌پیران‌پر کلخج ریش پیران زرد ازبس دود نخج. طیان (فر)- ص: کلنج

**کلفت** - kalaft = کلب وکلف = پیرامون دهان- منقار طیور : ازآن سو کوز ابری بازکردار کلفتش بسدین و تنش زرّین. رودکی (فر-خ: kelaf)

**کلك**- kelek مخفف کلیك = انگشت کوچك، کلیك وکلیچك، کلك راست نام که خنصر بخوانند بتازیش عام. فرهنگ منظومه (نظ)- لوچ واحوال، ازفروغش شب تاری‌شده‌مرنقش‌نگین زسرکنگره برخواندمردکلکا. ابوالعباس (فر- رك: کلیك)

**کلك** - kolk مبـدل کرك بمعنی پشم نرم‌بن موی بز (قا)- درهمی وگره خوردگی، گه شست‌بآب‌دیده رویش گه برد بشاخه‌کلك مویش . نظامی (رشی- خ: kork)

**کلك** - kalk = آغوش وبغل: کسی را که درد آیدش‌دست وکلك علاجش کنندی بتدمین ودلك (رشی)

**کلك**- kelk کنایه ازنی‌نیزه یا تیر: که پیروز نامست و پیروز بخت همی بگذرد کلك او ازدرخت. فردوسی(آنن) = قلم؛ کلکش‌چومرغکیست‌دودیده پرآب مشك وزبهر خیروشرزّبانش دوشاخ‌تر. عسجدی (فر) - دندان ناب حیوانات ؛ برند موکّلان راهش ازکلك سکان بصدرشاهش. نظامی(رشی)- صمغ‌عنزورت،

حاسدان توکلك و تورطبی از قیاس
رطب نباشد**کلك**. سوزنی (رشی)
**کلك** - kalk مخفف **کلك** بمعنی
منقل آتش: چونان نمود**کلك** اثیری‌اثر
بکوه کاجزای او گرفته همه رنگ‌لاله
زار. سنائی (رشی)
**کلك** - kalak = نیشترفصادان :
در دل‌خیال غمزهٔ تیرت‌چو بگذرد گوئی
زنند بردل‌پرخون من**کلك**. ضیاء بخشی
(نظ)- منقل و آتشدان سفالی (ط: کلك)
- تخته‌بندی ازچوب که بهم پیوسته‌ماانند
قایق برروی آب رانند: گر زجمله چوب
و نی کاندر جهان دست تقدیرخدابندد
**کلك**. نظامی (خوز: kalak) - پیزر :
«گیاه‌ودوخ‌و**کلك**و پنبه‌زارو کتان‌و کنب».
مقدمه‌التفهیم (مع)- مادگی که ازیك‌تکه
نخ یاقیطان تشکیل‌شود: «عروه آن**کلك**
باشد که‌گوی گریبان دراوافتد» . تفسیر
ابوالفتوح- بوف وبوم- شوم و نامبارك:
زین میخوری گردی ملك زان می‌خوری
دیوی‌**کلك** زین‌می‌ابوبکری‌شوی گردی
ازآن می‌بوالحکم. مولوی(رشی)-مخفف
«کالك»=خربزهٔ‌نارس-مصغر «کل» بهمه
معانی- غوزهٔ پنبه‌که هنوز نشکفته باشد
(قا)- دردسر : چند شوم صداع کش‌گرد
بساط خسروان کز درتست‌عالمی‌رزق
پذیر بی‌**کلك**. عمیدلوبکی
**کلك بستن برسرکسی** - sarekasê
k.bastanbar=جنجال برسرکسی در
آوردن: خنده بربرق زندگرمی‌خاکستر
ما چه‌**کلك بسته‌ای** ای آتش می بر
**سرما** ؟. محسن تأثیر (آنن)

**کلك‌خسپ** - kalakxosp=فقیر
بی‌خانمان‌که شبها منقل‌آتش پهلوی‌خود
گذاشته بخوابد: گرم خدمت بسرکوی‌تو
در فرمانیم بادل چاك‌چوانبر ز**کلك**
**خسپانیم**. میرنجات (نظ)
**کلك‌درمیان‌افکندن**- afkandan
kelkdarmiyân کنایه‌از آمادهٔ نوشتن‌شدن:
ابر میگرید چو**کلك** اندرمیان**می‌افکند**
چرخ مینالد چو تیر اندر کمان میآورد .
سلمان ساوجی (آنن)
**کلك‌شکر**- k.e.šekar = نیشکر:
زلفظ او مگراندیشه‌کرد**کلك‌شکر** از
آن قبل‌که میان دلش همه شکر است .
انوری
**کلك‌کبوتردم**- k.e.kabûtardom
به اصطلاح خوش نویسان نوعی از قلم
تراشیده: گرکنم‌شوق‌دل از**کلك‌کبوتردم**
رقم نامه زین تقریب چون بال‌کبوتر
میشود. محمدسعیداشرف (نظ)
**کل‌کل** - kalkal = هرزه‌گوئی و
وپرحرفی: درسفرباگردکانم‌درجوال میکشم
از**کلکل** اوقیل وقال. بسحق‌اطعمه (نظ)
**کلکم** - kalkam =منجنیق: سرو
است وکوه وسیمین جز یك‌میانش سوزن
حصن است جان عاشق و آن غمزگانش
**کلکم** (فر) - قوس‌قزح (=کرکم-مع)
**کلکنك**- kelkanak=تخم‌خرفه(مع)
**کلکینه** - kolkîna = مخمل دو
خوابه (قا-کلك+ینه=دارای‌کرك)
**کلل** - kalal =پری‌که پادشاهان
وشجاعان برسر میزدند: سلطان شرق و
غرب‌که خورشید پیش او گاه ازکله

حجاب کندگاه از **کلل**. سوزنی (رشی) - ص: **کلکی**

**کلماسنگ** - kalmâsang = قلماسنگ = فلاخن (قا-قس: کلاسنگ و قلاسنگ)

**کلمچی** - kalemcî = مترجم - ترجمان (مع- عر. تر)

**کلمرغ**- kalmorγ = نوعی کرکس که سر آن بی‌پر است: بیضه **کلمرغ** بزیر همای از نسب خویش بود بچه زای. خسرو دهلوی (رشی)

**کلمکل**- kalmakal = هرزه‌سرائی و کاوکاو = کلکل، این‌همه **کلمکل** از تنبك گوینده تو است مطربا جنجغ ما ازدم بوینده تو است. میرنجات (نظ - قس قال مقال)

**کلموژ** - kalmûž = کلپاسه

**کلن** - kolan = برآمدگی که در گردن وسایر اعضای بدن برآید، سخن نتیجهٔ روح است وگرسخن نبود بعقل و نفس، بجز نفمت **وکلن** چه رسد؟. پور بهای جامی (نظ)-پنبه‌زده وگلوله شده (قس: کلنبه)

**کلنبه** - kolonba = کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند، خشکار گرسنه را **کلنبه** است بامشتریان بنرخ دنبه است. نظامی(نظ) - هرچیز قلمبه وبرآمده (خ: کلمبه)

**کلنجار** - kalenjâr = خرچنگ (قا-شی: کرنجال)

**کلنجری** - kelanjarî = نوعی انگور، «یکی پرنیان‌ودوم **کلنجری** تنگ پوست خردتکس بسیار آب». چهارمقاله (ح-قا)

**کلنجك** - kalanjak = کلنجار = خرچنگ

**کلند**- ko(a)land = کلنگ‌معروف که بوسیلهٔ آن زمین میکنند: کو حمیت تا زشیشه وز **کلند** اینچنین که‌را بکلّی برکنند. مولوی (قس: کلند= کلنده‌اسم فاعل از «کلیدن» بمعنی کندن- خ)

**کلند** - koland = کلیدان چوبی در: چو همان‌یار درآید دردولت‌بگشاید زانکه آن یار کلید است و شما همچو **کلندید**. مولوی(رشی)-چوبی که برقلادهٔ سگ بندند: گه برگردن چوسگ **کلندی** دارم برپای‌گهی چو پیل‌بندی دارم. مسعودسعد(ح-قا)-هرچیز ناتراشیده(مع)

**کلنداهل‌فال** - k.e.ahlefâl = کلندی که زنان در هند هنگام فال‌گوش ایستادن، افسون‌برآن دمیده برسر راه اندازند، باهمه مشکل‌گشائی خاك باشد رزق من بر سرره **چوکلند اهل فال** افتاده‌ام. صائب (آنن-ف.عر.عر)

**کلندر**- kalandar = کلندره = مردی‌ناهموار ونخراشیده: داری‌گنگی **کلندری** که‌شب‌وروز خواجه‌مارا زکیر داردخشنود. منجیك (فر)- چوب کلفت وناهموار، برگردن‌مخالف وبرپای‌دشمنت نکبت‌کند دو شاخی‌ومحنت **کلندری**. پور بهای‌جامی (رشی- قس: قلندر)

**کلندگر** - kolandgar = آنکه با کلند کارکند: تا گشته‌ام هلاك جوان **کلندگر** همچون کلندخاك درش‌میکشم

بسر. سیفی (بها)

**کلنده** - kalanda = چوب کوچکی که به داو آسیا نصب است که چون آسیا بگردش درآید سرچوب حرکت کند تا دانه به‌تندی درآسیا ریزد: گر همی گوئیم گول وگر نمیگوئیم گول چون **کلنده** برلب‌دوایم‌وتك‌تك‌میزنیم. مولوی (رشی)

**کلندیدن** - kolandîdan = کندن وشکافتن (قا-کلند+یدن)

**کلنک** - kelank-kalnak = تخم خرفه (مع)

**کلنگ** - kolang = «کلند» معروف - پرنده‌ای بزرگ‌تر ازلك‌لك که پرهای زیر دم او را برسر میزدند: پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب راهوارایدون‌چوکبك وراست‌رو همچون **کلنگ**.منوچهری(ح.قا- بها) (kulang - مخفف کلنگی = نوعی ازخروس

**کلو** - kolû = بزرگ وکلانتر: این وگلو این وگلو کرده مرا دنگ‌ودلو هرکه ازاین هردو بـرست اوست اخی اوست‌**گلو**. مولوی (رشی-کلو = کلان)- مخفف کلوج بمعنی نان روغنی

**کلوبنده** - kolûbanda = مهتر بندگان‌وغلامان (قا-کلو = مهتر + بنده - بندهٔ بزرگ)

**کلوته** - kolûta = کلاهی گوشه‌دار که برای طفلان دوزند وگوشه‌های آن‌را زیر چانه بندند و صوفیان نیز بر سر نهند: صوفی شدی زخوف سیه شد لباس تو چون صوفیان **کلوته** بسر برعقیق رنگ. سوزنی (رشی)- روپاك و مقنعه که دختر کان برسر کنند وآن نیز بمنزلهٔ کلوته است برای ایشان (قا)

**کلوج** - kolûj(c) = کلوچه و کلو- نان روغنی شیرین (ك: kûlûc = نان شیرینی) - نان ریزه شده (قا) - مبدل «کروچ» اسم‌صوت جاویدن (خ: کروچ کروچ)

**کلوج** - kalûj = کلوچه وکلیچه = نانی که از دیوار تنورریخته ودرآتش پخته شود (قا- بش: kalûc)

**کلوچیدن** - kolûcîdan وکلوجیدن = خائیدن و جویدن چیزهائی که صدا کند (مع)

**کلوخ** - kolûx = تکهٔ گل خشك شده وکنایه ازمردم بی‌همّت (قا)

**کلوخ انداز** - k.andâz = سنگ انداز = کسی که کلوخ اندازد: **کلوخ انداز** را پاداش سنگ است- سوراخهای دیوار قلعه که ازآنها سنك وآتش برسر دشمن میریختند: آن جهان بخشی فلك رخشی که هفت‌اقلیم‌خاك باکلوخ‌اندازجودش مهره‌ای ازگل بود. شرف شفروه(رشی) - فلاخن -کلوخ‌اندازان: روزه نزدیك است میباید**کلوخ انداز** کرد زاهدان خشك‌رارندانه ازسرباز کرد. صائب(آنن)

**کلوخ اندازان** - k.andâzân = عیش وعشرت دراواخرماه‌شعبان (مع)

**کلوخ برلب‌زدن** - k.barlabzadan = مخفی‌داشتن امری که در غایت ظهور باشد: صدجام‌برکشیدی و **برلب‌زدی‌کلوخ** لیکن دو چشم مست تو درمیدهد صلا. مولوی (آنن)

**کلوخ برلب مالیدن** - l.mâlîdan = کلوخ برلب زدن: لبش تر بود k.b. از می خوردن شب **کلوخ** خشك را **مالیده برلب**. جامی (نظ)

**کلوزه** - kolûza وکلوز = غوزهٔ پنبهٔ شکفته = جوزقه (قا)

**کلوس** - kolûs = اسبیکه چشم ورو وپوزهٔ آن سفیدباشد واینچنین اسبی را نامبارك میدانند: **کلوس** وکژدم و جپ شوره پشت وآدم گیر بسار وعقرب وچل سم سفید وکام سیاه. (نظ)

**کلوك** - ko(a)lûk = پسرامرد- هرزه وبیحیا: منم **کلوك** خرافشار وکنگ خشك سپوز حرامزاده وقلاش ورند عالم سوز. سوزنی (نظ)- پسر کوچك: تایکی خم بشکند ریزه شودسیصد سبو تا مرد پیری به پیش اومردسیصد **کلوك**. عسجدی

**کلونده** - kalvanda وکلوند = دستبند ومرسله ازگردو وانجیر و غیره: خواجهٔ ما زبهرگنده پسر کردازخایهٔ شتر **کلوند**. رودکی- خیار و بادرنگ و امثال آن که برشته کشیده باشند (مع) - خیار بزرگ وباریك ودراز: میل **کلونده** که دارد که مبارك بادش بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار. بسحق اطعمه (ح-قا)

**کلونده** - kolvanda مخفف «کلوبنده» = مهتر غلامان: داروغهٔ هندوانه وسرده خیار سبز **کلونده** شد محصّل وبدران وزیرگشت. بسحق اطعمه (آنن)

**تذکر** - دراین شعر نیز همچو بنظر میآید که **کلونده** بمعنی سابق است

**کله** - kala = گودی که در وقت خندیدن بردوطرف صورت پدید آید: خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل بدو چاه **کله** افکنده نمود. امیرخسرو (رشی) - رخساره و روی: چون خنده درآن لعبت دلخواه افتد چه در **کله** افتد ومرا آه افتد. امیرخسرو (آنن) - اجاق - دیگدان (مع)

**کله** - ka(e)la = هرمرتبه‌ای که سوزن را برجامه فرو برند و برآرند- بخیه کردن- یك جزو از رگ قالی- فرو بردن وبرآوردن هنگام جماع (مع)

**کله** - kola وکوله = کوتاه وناقص (آ:کوله)

**کله** - kolah مخفف «کلاه» - آلت مردی (نظ)

**کله** - kolla = قوزك وکعب پا - موی سر و کاکل که یکجا جمع کرده باشند (قا)

**کله** - kella = سقف خانه وهرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد - پرده- هرپرده‌ای که همچون خانه بدوزند- پشه بند: صبحدم چون **کلّه** بندد آه دودآسای من چون شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من. خاقانی- اطاقکی چوبین که آنرا درجشنها وسوگواری تزیین کنند (مع-عر)

**کله انداختن** - kolahandâxtan وکلاه انداختن = فریاد کردن ازروی شوق وشادی کردن، دیدن او را **کله انداخت** ماه. امیرخسرو (رشی)

**کلّه بستن** - kellabastan = نصب

کردن کلّه- آزین بستن کلّه- پشه بند زدن (مع)

**کلّهٔ خضرا** - kellayexazrâ کنایه از آسمان (قا-عر)

**کلّهٔ دخانی** - k.e.doxânî = کلّهٔ خضرا- ابرسیاه- شب تاریك (قا-عر)

**کلّه دراز** - kalladarâz = کسی که شور وغوغای بیهوده کند: سرسختی وشلّاق خورد **کلّه دراز** چون تیغ برون خیمه جای تو خوش است. یحیی شیرازی (قا)

**کلّه زده** - kellazada = اورنگ با متکا وسایبان (مع)

**کلّه نگار** - kellanegâr کنایه از فرّاش: «فرمان صدور یافت که آئین دلفریب پیدا کنند **کلّه نگاران** پرهنر. بدرچاچی (آنن)

**کلّهٔ نیلوفری** - k.ye.nîlûfarî کنایه از آسمان (قا-عر.ف)

**کلهو** - kalhû وکهلو = خرمای هندی (مع)

**کلی** - koli = روستائی (رك: کل) - مرض خوره: «آمد یکی مرد از **کلی** جذام پربود: عیسی را دید ...» انجیل فارسی (ح-قا)- مخفف کلیچه بمعنی نان روغنی- نوعی ماهی (قا) - دف و دائرهٔ حلقه‌دار: من واین ساده‌دلی بیهده برهر سخنی پای میکوبم چون گیلان بر نای **وکلی**. فرخی (نظ)

**کلیاس** - kelyâs مبدل «کریاس» = درخانه- مستراحی که بربالای بام سازند وکاریز آن برزمین باشد (مع-عر)

**کلیاوه** - kalyâva = **کالیوه** = گیج و سرگشته: ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین‌نوا هین‌زهره را **کلیاوه** کن زین نغمه‌های جانفزا. مولوی (رشی)

- نادان واحمق (مع)

**کلیج** - kalîj وکلیچ = خودستا و متکبر- چرك وکثافت (قا)

**کلیج** - kelîj وکلیچ = اسبی که هردوپای اوکج باشد: پیش رخش توسبز خنگ فلك کند وسکسك بود بسان **کلیج**. عسجدی (رشی)

**کلیج** - kolîj وکلیچ = مخفف «کلیچه» = نان بزرگ روغنی: کریمی که برسفره عام دارد **کلیج** از مه و ازکواکب کلیچه. ابوالعلاکنجوی (رشی)- نانی که خمیرآن ازدیوار تنور افتاده ودرمیان آتش پخته شود (مع)

**کلیجه** - kolîja وکلیچه = نیم‌تنهٔ آجیده شده: من ترا پیرهندم وزیباست کهن من **کلیجه** ماندهٔ من، سوزنی (رشی)

**کلیچك** - kelîcak = کلیك = انگشت کوچك: کلید و **کلیچك** کلاك راست نام که خنصر بخوانند بتازیش عام. فرهنگ منظومه (نظ)

**کلیچه** - kalîca = کلید چوبین (قس: کلید + چه)

**کلیچه** - kolîca = کلوچه وکلیچ = نان روغنی کوچك: کریمی که برسفره عام او کلیج ازمه وازکواکب **کلیچه**. ابوالعلاکنجوی (رشی)- مطلق قرص نان: قفول باز بگردیدن وافول غروب چنانکه قرص **کلیچه** سمید نان سپید (نظ)- نیم‌تنه آجیده شده (= کلیجه)

**کلیچهٔ سیم** - k.ye.sîm کنایه ازماه شب چهاردهم (قا)

**کلیدان** - kelîdân وکلیددان = قفل

ـ آلتی که بوسیلهٔ آن در بسته‌میشود: دهان توکلیدانی است هموار زبان توکلید آن نگهدار. پهلوان‌محمودقتالی (ح ـ قا)

**کلیدان** - kalîdân =کنده‌ای که برپای دزدان وگناهکاران نهند (قا)

**کلیدانه** - kelîdâna = کلیدان

**کلیدپیچ** - kelîdpîc = نوعی از پیچ که رقعه‌ای بشکل کلید بدان پیچند وفرستند: تمهیدصدگشاد بوداضطراب ما کار کلیدپیچ کند پیچ و تاب ما . محسن تأثیر (بها)

**کلیز** - kalîz = زنبور: هردانه از آن تخم‌کلیز عسل است یکدانه از آن شودکدوجای‌عسل (جها ـ دروصف خربزه)

**کلیزدان** - k.dân = خانهٔ زنبور عسل (قا)

**کلیزه** - kalîza = کوزه وسبوی آب: چوکرد آن‌کلیزه پر از آب جوی به‌آب‌کلیزه فرو شست‌روی. ملك‌عزیزاله (نظ) ـ (رك: keloz)

**کلیك** - kalîk وکلك = جفد ـ گل بزرالورد ـ نسترن (مع)

**کلیك** - kelîk و کلك = کاز ولوچ ـ کلیچك (قا)

**کلیك** - ke(a)lîk = کلك = احول ولوچ: چون‌ببینم‌ترازبیم‌حسود خویشتن را کلیك سازم زود. مظفری (فر)

**کلیکان** - kalikân = گیاهی بد بو موسوم‌به‌کمای وگل‌گنده (قا) ـ ترخانی وترخون (مع)

**کلیکك** - kelîkak = انگشت کوچك = کلیك: انگشت‌کلیکك وابهام‌هم‌برین

قیاس یاران برابر نه‌افتند» . معارف‌بهاء ولد (مع)

**کلی‌ناك** - kolînâk = مبتلابه‌مرض جذام: «چون مردکلی‌ناك را پاك‌کرد». انجیل فارسی (مع)

**کلیواج** - kalivâj = کلیواز = غلیواز و زغن (قا) و بصورت‌کلواج و غلواج نیز ذکرشده

**کم** - kom = نوعی خارکه از آن صمغ‌کتیرا بدست آید ـ و بتازی آستین لباس راگویند (عر)

**کم** - kam = غیر ازمعنی متعارف = کمی: همچو نقش نگین بمان‌تاحشر ای‌که دست‌کم هنر برداشت. باقرکاشی ـ ترك: مارا نبود هیچ غمی غیر غم عشق گیریم‌کم خویش ونگیریم‌کم‌عشق. قدسی (آنن) ـ کمتر: شاهد پیچ‌پیچ را چه‌کنی؛ ای‌کم ازهیچ‌هیچ را چه‌کنی؛ سنائی

**کم** - kem مخفف «که مرا»: چان من آنروز رفت‌کم رخت آمد به پیش یارب این روز بیش‌پیش نیاید مرا. امیر خسرو (آنن)

**کما** - komâ وکمای = گیاهی‌است بدبو: هست با خلقش بنسبت‌گل چنانك فی‌المثل در جنب بوی‌گل‌کما . نزاری قهستانی (رشی)

**کمابیش** - kamâbîš = کم وبیش

**کماج** - komâj = کوماج = نان تنگ شیرین‌که باآرد نخود وبرنج وغیر آن پزند (قا) ـ کنایه از تخته‌ای‌گرد و سوراخ‌دار باشدکه برسر ستون خیمه نهند: کماج خیمه‌را ماندکه نتوان زوی

کندن بدندان نیم‌ذرّه. جامی (رشی- خ: کماج)

**کماجه** - komâja وکماچه = کماج‌خیمه

**کماچ** - komâc = کماج

**کماس**-kamâs = کوزهٔ پهن‌سفالین که مسافران در زیر بغل آویزند: گیرم که‌ترا اکنون‌سه‌خانه**کماس**است بنویس یکی نـامه‌که چندت همـه کاس است. ابوالعباس (فر) - کاسهٔ چوبین وکشکول گدایان: رود بسوی عدم (بر) کتف‌نهاده جراب رود براه فنا (در) بغل گرفته **کماس**. شمس‌فخری (رشی = کماسه) - کماسی = کم واندك - این‌کلمه بصورت**کماش**هم ضبط شده

**کماسه**- kamâsa وکماس = کوزهٔ سفالین پهن: امام‌بلخ**کماسه**گری‌نکوداند که از**کماسه** می‌اندرپیاله‌گرداند. سوزنی (رشی) - کاسهٔ چوبین وکشکول‌گدائی: دردست**کماسه**وبدرها آورده‌وجمع‌کرده زرها. (آ نن)

**کماسی** - kamâsî وکماس = کمی وکاستی: آب این چشمه زابتدای وجود نه**کماسی** کندنه‌بفزاید. سراج‌الدین‌راجی (رشی- ط: کماسی)

**کماش** - kamâš = کماس

**کماشیر** - kamâšîr = گیاه‌گاو شیر (مع)

**کماله**-kamâla = کج‌مقابل‌راست: باز قوی شد بباغ دختر نرگس دست شده سست وپای‌گشته**کماله**. ناصرخسرو (ح-قا- ط: چماله)

**کمان** - kamân = قوس - چوبی خمیده‌که دو سر آنرا بوسیلهٔزهی‌سخت می‌بستند وبـا آن تیر میانداختند: **کمان** کیانی بزه راست‌کرد بیگدم وجودش عدم خواست‌کرد. فردوسی(په: kamân)

**کمان‌ازطاق‌بلندآویختن**-k.az.tâɣeboland âvîxtan = دعوی کمال‌کردن: ز زور طبـع معنی آفرین صـائب طمع دارم که از **طاق بلند عرش آویزد کمان** من. صائب (آنن)

**کمان‌افراشتن** - k.afrâštan = برداشتن‌کمـان بقصد تیراندازی: بسته گردد دست مکّاران چو بکشایـد کمین پست‌گردد روی جبّاران‌چو**بفرازدکمان**. معزی (بها)

**کمان‌انداختن** - k.andâxtan = کمان‌افکندن = اظهارعجزکردن وتسلیم شدن: هلال را بحریفان نموده‌ام سنجر که پیش‌ابروی‌آن جنگجو**کمان‌انداخت**. سنجرکاشی- شریك محنت من چون‌شوند بی‌دردان **فکنده‌اند** حریفان**کمان**دعوی را. علی خراسانی (آنن)

**کمان‌بهمن** - k.e.bahman کنایه ازقوس قزح (آنن)

**کمان‌پشت** - k.pošt = گوژپشت: قسم بصید فکن غم‌کش**کمان‌پشتی** که آه‌ازدمش‌تیربرنشان‌آمد. ظهوری(بها)

**کمان‌پوشیدن** - k.pûšîdan = مسلّح‌شدن بکمان: بقصد کیست‌که آراست بازابروی‌خود برنگ وسمه‌دل افروز من**کمان‌پوشید**. مفیدبلخی (آنن)

**کمانچه** - k.ca = کمان‌کوچك -

سازی مشهور - شکلی کمانی که بر بالای فرامین میکشیدند و آن بمنزلهٔ طغرا بود: هلال عید بر آمدز طارم اخضر چو برمثال سلاطین **کمانچهٔ** طغرا. عمیدلوبکی (رشی) - کمان پنبه زنی - کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند (مع)

**کمانچوله** - k.cûla = جای کمان که بعربی **قربان** گویند: ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد غلامان تراهزمان کمانا ندر **کمانچوله**. فرخی (ح-قا)

**کمان‌حکمت** - k.e.hekmat = نوعی منجنیق که بدان تیرمی انداختند (مع)

**کمان‌حلقه** - k.e.halγa = کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند: به کیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم کسی آگه نباشد چون **کمان‌حلقه** اززورم. شفیع اثیر (نظ-ف.عر)

**کمان‌خوردن** - k.xordan = تیر خوردن: وه چه طبع است که دادست خدا دست ترا: هر که یك تیر تراخورد **کمانراهم‌خورد**. قاسم مشهدی (بها)

**کماندان** - k.dân = آلتی که کمان را در آن جا دهند: از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین همواره برمیانش **کماندان** و ترکش است. معزی (آ نن)

**کمان‌رستم** - k.e.rostam = کمان سام

**کمان‌زنبوری** - k.e.zanbûrî = تفك و آن نئی میان خالی بود که بوسیلهٔ آن گلولهٔ گلین بر تاب میکردند و بعربی بندوق گویند: گرفتند گردان ایران زمین **کمانهای زنبوری** وچرخ کین. اسدی (نظ)

**کمان‌سام** - k.e.sâm = قوس قزح: از یرا کارگر نامد خدنگم که برباز و **کمان‌سام** دارم. بوطاهر (فر)

**کمان‌شیطان** - k.e.šeytân = قوس قزح: رنگین تو کنی **کمان‌شیطان** چون طاق مقرنس سلیمان. خاقانی (ف.عر) - و باسامی **کمان‌فلك - کمان‌گردون - کمان‌بهمن کمان‌رستم - کمان‌سام** نیز خوانده شده

**کمان‌فلك** - k.e.falak کنایه از برج قوس - قوس قزح (ف.عر)

**کمان‌قروهه** - k.γorûha = کمان گروهه

**کمان‌کسی‌راکشیدن** - k.e.kasê râkašîdan کنایه از یارای برابری داشتن وهم‌زور کسی بودن: بازوی سخت من آنطور قوی افتاده است که **کمانم نکشد** رستم فولادکمان. شانی تکلو (نظ)

**کمان‌کشیدن** - k.kašîdan = کمانرا بزه کردن و آمادهٔ تیراندازی شدن (آ نن) - کباده کشیدن در ورزش (مع)

**کمانگر** - k.gar = کمان‌ساز

**کمان‌گردون** - k.e.gardûn = قوس قزح - برج قوس (قا)

**کمان‌گروهه** - k.gorûha وکمان قروهه = کمان‌مهره = کمانی بوده که با آن گلوله و مهرهٔ گلی میانداختند: **کمان‌گروههٔ** گبران ندارد آن مهره که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا. خاقانی (ح-قا)

**کمان‌گشودن** - k.gošûdan = آماده کردن کمان برای تیراندازی - آمادهٔ جنگ شدن (مع)

**کمانگیر** - k.gîr = کسیکه در

تیراندازی بی‌نظیر باشد، از آن خوانند آرش را **کمانگیر** که از آمل بمرو انداخت یك تیر. فخرالدین گرگانی (لغ)

**کمانمالیدن** - k.mâlîdan = کمان کشیدن، **کمان‌را بمالید** رستم بجنك نگه کرد یك تیر دیگر خدنگ. فردوسی

**کمانمهره** - k.mohra = کمان گروهه، ازدست **کمانمهرهٔ** ابروی تو در شهر دل نیست که در برچو کبوتر نه‌طپید است. سعدی (نظ)

**کمانور** - k.var = دارای کمان: **کمانور** را کمان درجنگ مانده دو پای آزرده دست از جنگ مانده. فخر الدین گرگانی (مع)

**کمانه** - kamâna = کمان - کمان مانندی که با آن پر ما را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند؛ برمثقب نطق در فسانه ازقوس قزح کنم **کمانه**؛ خاقانی (نظ) - کمان شکلی که بدان رباب نوازند، هشیار زمن فسانه ناید مانند رباب بی **کمانه**. مولوی (رشی) - چاهی که برای امتحان آب در زمین فروبرند، غورایام درنیابد چرخ گر جز ازرای‌تو **کمانه** کند. مسعودسعد (رشی - خ: کمانه = چاه امتحانی) - پیالهٔ شرابخوری، کمان من بشراب سخای تو آنست که چرخ پر شود ازجرعهٔ **کمانه** من. مختاری (نظ - قس: چمانه)

**کمانی** - kamânî = دارای کمان - منسوب بکمان - کاریز - مقنی: آن آب که درچشمه همی برد **کمانی** در چشم همی بیند از آن آب بخروار. معزی (مع)

**کمآوردن** - kamâvardan = مغلوب کردن، «یا توانند که بامن کاوند ومرا **کم آرند**». کشف‌الاسرار (مع)

**کمای** - komây وکما = گیاهی بدبو، هست با خلقش بنسبت گل چنانك فی‌المثل درجنب بوی گل **کمای**. نزاری (رشی)

**کم‌بوده** - k.bûda = بدبخت وحقیر مقابل شریف، کسی نیست بدبخت و**کم‌بوده** تر زدرویش نادان دل خیره‌سر (مع)

**کم‌بیش** - k.bîš = کم وبیش: زر چون بسیار آید **کم‌بیش** نگردد **کم‌بیش** شود زری کان باغش وباراست. ناصرخسرو - تقریباً: زاول رفت خواهم چند گاهی درنك من بود **کم‌بیش** گاهی. فخرالدین گرگانی (مع)

**کمپیر** - kampîr = پیر بسیار فرتوت، بود **کمپیر** نود ساله کلان پر تشنج روی ورنگش زعفران. مولوی (ح - قا)

**کمترینه** - kmtarîna = کمترین: چون **کمترینه** حرف زنظم‌مدایحت دری نشان نداد کس اندرهمه‌عدن. بیغوملك (مع)

**کمخا** - kamxâ مخفف کمخاو و کمخاب = پارچهٔ ابریشمی یا ابریشمی مخصوصی که کرك‌دار باشد؛ نیست جای جلوهٔ **کمخای** هزل من به‌یزد تا بدار اینجا تحکم برغریبی میکند. فوقی‌یزدی (نظ)

**کم‌خورد** - kamxord = کم‌خور - ممسك «... واگر یك دینار در دست **کم‌خوردی** کنی، جای بکند و در آنجا کند». تذکرة‌الاولیا (مع)

**کمر** - kamar = میان آدمی - آنچه

برمیان بندند؛ زده برمیان گوهر آگین **کمر** درآورده پولاد هندی بسر. نظامی (په: kamar) ـ میانهٔ کوه ـ گریوه و پشته: **کمر بر کمر** کوه بر کوه راند گریوه گریوه جنیبت براند. نظامی (آ نن-په: kamâr)

**کمرا-** kamrâ = جائیکه چارپایان ومواشی شبها در آن گرد آیند؛ چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدالت زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون **کمرا**. عمعق (رشی) ـ طاق درگاه سلاطین: گهی از گردش کیوان بگردون برزند کلّه گهی از گردش گردون بکیوان بر برد **کمرا**. ازرقی (رشی) ـ دیوار مرتفع (مع ـ پ . م: qmr = طاق وگنبد) ـ زنّار؛ چون تو کمر جنك ببندی ملك روم **کمرای** ببرد بپرستد کمر تو. قطران (رشی- آر: kamrâ مأخوذ از «کمر» فارسی)

**کمر آفتاب-** kamareâftâb = خطی که برمرکز آفتاب گذرد، همچومحور (مع)

**کمر ازمیان کسی گشادن-** gošâdan k.azmiyânekasê کنایه ازمعزول کردن وی از کار؛ **گشاده** هیبت او **ازمیان فتنه کمر** نهاده حشمت او برسر زمانه کلاه. انوری (بها)

**کمر باختن -** kamarbâxtan = طاقت نیاوردن کسی تحمّل باری را؛ گران است بارفراق آن قدر که کوه از کشیدن **بیازد کمر**. ظهوری (بها)

**کمر برمیان زدن -** miyânzadan k.bar = کمر بند بستن؛ **زده برمیان** گوهر آگین **کمر**. نظامی

**کمر بست -** k.bast = کمر بستن- محلّ بستن کمر بند = کمرگاه: «قتاده گفت از **کمر بست** تابند پای در بند وقیدند». تفسیر ابوالفتوح (مع)

**کمر بستن -** kamarbastan = آماده شدن برای کاری مخصوصاً جنگ؛ چو **بندم کمر** در مصاف کسی که دارم **کمر بسته** چون تو بسی؟ نظامی (نظ)

**کمر بسته-** k.basta = نوکر آماده بخدمت (رك: ذیل کمر بستن)

**کمر بند-** k.band = آنچه برمیان بندند- کمر بسته، جز **کمر بند** زمین بوس تو نیست هر که برروی زمین تاجوراست. سوزنی (رشی)- کنایه از محبوب؛ **کمر بند** من آمد پیش من خنده زنان امشب توقّف کن که یکدم بنگرم پروین وجوزا را. امیر خسرو (آنن)

**کمر بند رستم-** k.b.e.rostam = کمان رستم = قوس قزح

**کمر تاب -** k.tâb = یکی ازفنون کشتی قدیم (مع)

**کمر تنگ بستن -** k.tangbastan آمادهٔ مقابله باخطرشدن- جداً مهیای انجام کاری شدن؛ عنان تاب شد تاب فیروز جنگ **کمر بست** برکین بدخواه **تنگ**. نظامی (آنن)

**کمردار -** k.dâr = ملازم و خدمتگار (قا)

**کمر در بستن -** k.darbastan = کمر بستن (مع)

**کمر رستم -** k.e.rostam کنایه از قوس قزح (قا)

**کمر دزدیدن -** k.dozdîdan =

کمر از زیر بار بعلت سنگینی خالی کردن: صبح برخورشید میلرزد زآه سرد ما کوه میدزددکمر در زیر بار درد ما. صائب (آنن)

**کمرسار** - k.sâr وکمرسر = تنگ اسب (مع)

**کمرسیخ کردن** - k.sîxkardan = کمر راست کردن: از نخستین نکهت مست وخرابم کردی کمری سیخ نکردم که کبابم کردی. محسن تأثیر (آنن)

**کمرشمشیر** - k.šamšîr = کمری که بر آن شمشیر آویزند: بنات النعش کرد آهنگ بالا بکردار کمرشمشیر هرقل. منوچهری (مع)

**کمرکش** - k.kaš = پهلوان وشجاع: کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز... کمر برهنه بمنزل شدن زحلیهٔ زر. فرخی (آنن)

**کمرکشیدن برچیزی** - k.kašîdanbarcîzê = کنایه از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بر آن یا ازرونق بردن آن: کمر برکلاه فریدون کشید سر بخت بر تاج گردون کشید. نظامی

**کمرگاه** - k.gâh = میان آدمی: مویت نهاده سر بکمرگاه تو مگر آمد که باتو دست هوس در کمر کند. سلمان ساوجی

**کمرگسستن** - k.gosastan = کمر گشادن: قدر توچرخ را ربوده کلاه حکم توکوه را گسسته کمر. ظهیرفاریابی (آنن)

**کمرگشادن** - k.gošâdan وکمر گشودن = ازکار بازماندن: حرص هیهات است بگشاید کمر درزندگی تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید. صائب (آنن) - ترک گفتن و صرف نظر کردن از چیزی، چومن زین ولایت گشادم کمر تو خواهی ستان افسر وخواه سر. نظامی - از کار بازداشتن: گشاده هیبت او از میان فتنه کمر (رشی)

**کمروحدت** - k.e.vahdat = کمر بندی که درویشان می بندند: زمن تلاطم این بحر بیکنار مپرس که خوشتر از کمروحدت است گردابم. صائب (ف.عر)

**کمره** - kamara = کمر کوه (مع)

**کمرهفت چشمه** - k.e.haftcašma = کمر بندی که به هفت جواهر مرصع بوده واختصاص بسلاطین کیان داشته: شه هفت کشور برسم کیان یکی هفت چشمه کمر برمیان. نظامی (نظ)

**کمری** - kamarî = منسوب به کمر - کسی که کمرش شکسته یا معیوب است: زبار گنبد عمامه گشته ای کمری به بین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری. مخلص کاشی (نظ)

**کم زبان** - kamzabân = کم سخن کسی که هرچه اورا دستوردهند بدون عذر آوردن بجا آورد: همانا که عشقم براین کار داشت چو من کم زبان عشق بسیار داشت. نظامی (بها)

**کم زدن** - kamzadan = کم تظاهر کردن وخودرا حقیر شمردن: درکم زدن زیادتی آنها که دیده اند چون شمع میکنند زبان دردهان گاز. صائب (نظ) - نقش کم زدن در قمار (رك: کمزده و کمزن) - اهمیت ندادن وسهل انگاشتن:

خضر و الیاس ازمیش‌چون‌دم‌زدند آب حیوان یافتند و**کم‌زدند**. مولوی

**کم‌زده** - kamzada = کسیکه پیوسته درقمار نقش‌کم‌زند: طالع‌بد بودو بداختر شدم **کم‌زده**کوی قلندر شدم. نظامی (بها)- اظهار عجز کرده- فرومایه محسوب شده-کم‌بخت و بیدولت- آواره وسرگشته- کافر- منافق (مع)

**کم‌زن**- kamzan = کسیکه‌درقمار نقش‌کم میزند، **کم‌زن** واوباش شد ومهره دزد رهزن اصحاب شد وبت پرست . عطار (= کمزده) - بیدولت وکم‌بخت (مع)-سهل‌انگار-کم‌ادعا ومتواضع (رك: کم‌زدن)-مدبّر وصاحب‌رأی؛زهره‌سرتاپای همچون ذرّه‌دررقصست ازآنك **کم‌زنان** آسمانش‌باده‌افزون کرده‌اند.مجیر بیلقانی

**کمسان** - kamsân وکمسان = نوعی پارچهٔ ابریشمی ودیبای سبزکه از آن چتر وسایبان میساختند: راست چو بشکست‌گل محفّهٔ‌دیبا گلبن ازاوگشت چون مظلّهٔ**کمسان**. عثمان مختاری (مع)

**کمست** - kamast = مردم بداصل وناداان (قا- قس: «کم»+هست)

**کمشك** - kamašk = کمسك = شیر و دوغ درهم‌آمیخته= شیراز (مع)

**کمکاسه** - kamkâsa = دون‌همت وبخیل: مانده رنگ کاهیم‌باقی‌که‌چندان می نداد ساقی‌**کمکاسه** امروزم‌که صفرا بشکند. شفیع‌اثر (نظ)

**کمکام**- kamkâm = گیاه‌بنه-صمغ درخت بنه= مصطکی (مع-عر)

**کمکان**- kamkân = کوه‌کن: بکوه اندرون گفت**کمکان** ما بیاوبکن‌بگسلد جان ما. رودکی (قس: «آ» کن‌کن = چاه‌کن)

**کم‌کم**- komkom = اسم‌صوت‌کندن زمین و نوع آن : بچار پارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد ببانگ زنگل نبّاش و**کم‌کم** نقّاب. خاقانی (خ؛کم‌کم) و بتازی = زعفران (مع)

**کم‌گرفتن‌چیزیرا** - ...gereftan kam= اهمیت‌ندادن بآن‌وخوارشمردن: هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح بالب یار**کم**طوطی و شکّر**گیرند** . مجیر بیلقانی

**کملکان**- kamalkân = جوی‌خرد و آب‌کم : میگریزی از پشه درکژدمی میگریزی از**کملکان**دریمی. مولوی(نظ)

**کملی**- kamlî = پارچهٔ‌پشمی‌خشن که درویشان پوشند ، دراز کار بودگر بکسوت**کملی** بتاج وتخت‌کندمیل‌رأی میبرگدا . رضی‌الدین نیشابوری (نظ - ارد؛کملی=پتوی‌کوچك)

**کمند** - kamand = دام و طنابی که برگردن دشمن یا شکار می‌افکندند واو را بجانب خود می‌کشیدند: مرا به بند ببستی‌خوداز**کمند**برستی مرابآتش هجران نشاندی ونشستی. سعدی -کنایه از زلف‌معشوق: همی بزلف‌بگیردقمربخّم کمند اگرچه‌خمّ**کمندش**کنون قمردارد. عثمان‌مختاری (مع) (په: kamand)

**کمندوحدت**- k.e.vahdat = کمر وحدت: تو صیدعالم قدسی در این دشت **کمندوحدتی** برخویش افکن. ابوطالب

کلیم (آنن)

**کمه** - kama مخفف «کامه» (مع)

**کمه** - koma مخفف «کومه» (مع)

**کمی** - kamî = منسوب به «کم» در مقابل زیاد - مخفف «کمین» ودراینصورت عربی است: ای سراپای معدن خرمی چشم تو بردلم نهاده **کمی** خسرو (فر - عر : کمین)

**کمیت** - komeyt = می سرخ که مایل بسیاهی باشد - اسب سرخ فش ودم سیاه : **کمیت** کفل گرد وزانوسیاه بمیدان گدا را کند پادشاه. فرسنامه (مع - عر)

**کمیت نشان** - k.e.nešân کنایه از شراب ارغوانی (مع - عر.ف)

**کمیچه** - kamîca وکمیچ = کمان کوچك - کمانچه - کرم شب تاب (مع)

**کمچی** - kamîcî = کمانچه زن: یکی کرپاس چرخی دادکانرا نپوشدهیچ چنگی و**کمیچی**. سوزنی (نظ)

**کمیز** - komîz = کمیز (مع)

**کمین** - komîn = منسوب به «کم» بمعنی شکم - شکم بزرگ - شکمخواره - شکنبهٔ گوسفند ، کمال همنشین برمن اثر کرد ولیکن آن **کمینم** من که هستم . بسحق اطعمه (آنن)

**کمین** - kamîn = کمترین: مگذار که بندهٔ **کمینم** تا در صفت بندگان نشینم . سعدی (کم + ین) و در تازی = پنهان شدن بقصد شکار صید یادشمن - کمینگاه، «مردان دلاوران از **کمین** بدر جستند». سعدی (مع)

**کمین آوردن** - k.âvardan = کمین کردن (عر - ف)

**کمین داشتن** - k.dâštan = کمین کردن (عر.ف)

**کمین زدن** - k.zadan = کمین کردن ؛ فتنه بگوشه‌های دوچشمت نهان شدست آفت بکنجهای دهانت **کمین زدست**. امیرخسرو (آنن - عر.ف)

**کمین ساختن** - k.sâxtan = کمین کردن: گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل **کمین سازد** بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن دارم. حافظ (عر - ف)

**کمین گرفتن** - k.gereftan = کمین کردن: بلشکرچنین گفت شاه زمین نباید که گیرندهرزه **کمین**. فردوسی (آنن - عر.ف)

**کمین گشادن** - k.gošâdan وکمین گشودن = ناگهان حمله کردن: کمانابروی ترکان به‌تیر غمزهٔ جادو **گشاده** بر دل عشاق مستمند **کمین** را سعدی (عر.ف)

**کمینه** - kamîna = «کمین» بمعنی کمترین؛ بجان او که گرم دسترس بجان بودی **کمینه** پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ - کم اهمیت - حداقل ودست کم: کردزندانیم برنج ووبال این سخن را**کمینه** رفت دوسال. نظامی (مع)

**کن** - ken = بخیه (مع)

**کن** - kon = مخفف «کون» - امر وفاعل مرخّم از «کردن»

**کنا** - konâ = کننده - فاعل: «اگر اندر ذات وی بود وی پذیرا بودی نه **کنا**». دانشنامه علائی (مع)

**کناد** - kanâd = کبوتر صحرائی (قا)

**کناد** - konâd = صورت دعائی فعل

« کند »

**کنار** - konâr = درختی که برگ آن «سدر» است (ح-قا)

**کنار** - ka(e)nâr = غیر ازمعنی معمول = جنب و پهلوی- بغل و آغوش :
چون من شکسته‌ایرا ازپیش‌خودچه‌رانی؟ کم غایت توقع بوسی است یا **کناری**. حافظ (مع) - ساحل: یا زربهر دو دست کند خواجه درکنار یا موج روزی افکندش مرده بر **کنار**. سعدی

**کناران‌گرفتن** - ka(e)nârân gereftan = درکنارگرفتن : دست بگشاد و**کنارانش‌گرفت** همچو عشق اندر دل وجانش‌گرفت. مولوی (مع)

**کنارجستن** - ka(e)nârjostan و کناره‌جستن = دوری‌کردن

**کنار خشك داشتن** - k.e.xošk dâštan = مفلس و تهی دست بودن :
وصل‌توگرانبهاست‌ای‌گوهروما همچون دریا **کنار خشکی داریم**. محمد قلی سلیم (آنن)

**کنارگرفتن** - k.gereftan = دوری‌جستن-درآغوش‌گرفتن: خنك‌کسی که بشب در**کنارگیرد** دوست چنانکه شرط وصالست وبامداد**کنار**. سعدی

**کنارگین** - ke(a)nâragîn = جانبی، طرفی: «**کنارگین**بجنبدومیانگین بایستد». دانشنامهٔ علائی (مع)

**کنارنگ** - ka(o)nârang = ناظر امور لشکری- مرزبان و صاحب سرحد- حاکم و فرماندار :**کنارنگ** با پهلوی هرکه هست همه داد جویند با زیردست. فردوسی (مع-په: kanârang)

**کناره** - kanâra = قلاّب آهنین که برآن چیزی آویزند = قناره-کنار هر چیز- پهلو- بغل وآغوش-گوشه-ساحل- جدا ومنفصل (کنار+ه)

**کناره‌جستن** - k.jostan = دوری کردن واعتزال

**کنارهٔدریا** - k.ye.daryâ = ساحل - نطق وگفتار در اصطلاح صوفیه (مع)

**کناره‌گرفتن** - k.gereftan = کناره‌جستن

**کناری** - kenârî = یکی ازانواع سنتور دستی‌که بجای کاسهٔ طنین داری کدوهای میان تهی است‌که بقطعهٔ چوبی نصب شده (هن: kinnari)

**کناز** - kanâz مخفف «کاناز» = بن وبیخ خوشهٔ خرما (قا)-ص: کنار

**کناش** - konnâš = مجموعهٔ یادداشتهای طبی (مأخوذازسریانی-مع)

**کناغ** - konâγ = کرم‌پیله : گرنه ازبهرمجلس توبود نه‌تند رشته‌ازلعاب **کناغ**. مجدهمگر (آنن)- تار ابریشم : توسیمین‌فقی من‌چوزرّین‌**کناغ** توتابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیك(فر) - تار عنکبوت (مع)

**کناك** - kanâk = پیچش شکم = «زحیر»: عارض چوشود**کناك** ونبودصادق میدان‌که‌بنزدیك‌طبیب‌حاذق ازخوردن معجون بنفسج‌گردد بر مادّهٔ مرض طبیعت‌فایق. یوسفی‌طبیب (نظ)

**کنام** - konâm = آشیانهٔ طیور شکاری: به‌بینـد یکی روی دستان سام

که بد پرورانیده‌اندر **کنام** . فردوسی- آرامگاه سباع: همه جای گشته **کنام** گراز همه شهر مانده از او درگداز. فردوسی- چراگاه چارپایان : چنانکه اشتر ابله سوی **کنام** شده زمکر روبه و ز زاغ و گرگ بیخبرا. رودکی (فر)

**کنانه**- kanâna = کهنه: بروزگار تو نو شد زسرجهان کهن **کنانه** گرشود آنهم بروزگار تو باد. کمال‌اسمعیل (نظ)

**کنانیدن**- konânîdan وکناندن =وادار بکاری کردن (متعدی: کردن)

**کنایی** - konâyî = منسوب به «کنا» = کنندگی- فاعایت : «یکی قوت مر**کنایی** را ودیگر قوت اندریافت‌را». دانشنامهٔ علائی (مع)

**کنب**-kanab = کنف = گیاهی‌است که از الیاف آن ریسمان وپارچه خشن تابند- ریسمانی‌که از «کنب» تهیه‌میشود: چون تودراثبات‌اوّل‌مانده‌ای مانده‌ای از ننگ خود سر در**کنب** . عطار (طب: کنب)- بنگ- تخم‌بنگ (=شاهدانه)که بصورت «قنب» تعریب‌شده: کالنّبی نیست شیخ ما**کنبی** است. کمال‌خجند (نظ)

**کنب**- konb = چنبرخیار: کدك و کشك نهاده‌است‌وتغاری پردوغ قدحی کرده پر از کنگر و**کنب** خوش خوار . بسحق‌اطعمه (نظ- قس: کنبیزه)

**کنبوره** - kanbûra وکنبور = مکر وفریب: من رهی آن نرگسك‌خرد برگ برده **بکنبوره**‌دل‌ازجای‌خویش شهید (فر)-ص: کنبوزه

**کنبه** - kanaba = ریسمان‌خام - ریسمانی‌که از «کنب» بافند (کنب + «ه» نسبت)

**کنبیزه** - konbîza = کالك‌وسفچه (ط: کمبزه)

**کنج** - konj = گوشه وزاویه- چین وشکن‌که برجامه افتد (مع)- گوژپشت : بکنج خانه‌ای‌دارم یکی**کنج** نشسته‌تند و افکنده فرولنج . سراج الدین راجی (رشی)- کنجه

**کنج**- kanj = گوشت‌پاره‌ای‌که در انتهای کام‌آویخته = ملازه: همی تا دایه **کنج** وکام‌کردش پدر فرزانه هرمز نام کردش. نزاری قهستانی (آنن)- بزرگ وقوی‌جثه: اباکوس وبانای وروئینه سنج اباتازی‌اسبان‌وپیلان**کنج**. فردوسی(رشی)

**کنج** - kenj = «کنج» بمعنی‌قوی جثه (مع)

**کنجاره** - konjâra وکنجار = کنجاله وکنجال- تفاله‌مغزی‌که‌روغن‌آن کشیده شده باشد: مغزك بادام بودی با زنخدان سپید تاسیه‌کردی زنخدان را چو**کنجاره**‌شدی (فر- خ: konjevara)

**کنجال**-konjâl وکنجاله= کنجاره: بس پندپذیرفتم واین‌شعربگفتم ازمن بدل‌خرما بس‌باشد**کنجال**. ابوالعباس(فر)

**کنجدك** - konjedak = کنجده = کلفه‌ای‌که برروی‌آدمی‌بهم‌رسد-خال- گیاه «کنجیده» -کك و ملك‌که براندام پیدا شود (مع)

**کنجر**- ke(a)njar = فیل بزرگ وجنگی واین‌کلمه باحتمال قوی‌هندیست (سن: kunjara = هرچیز برجسته‌وممتاز

در نوع خود ـ فیل)

**کنجك** ـ kanjak = نام درختی که آنرا «پشه‌آغال» نیز گویند (قا)

**کنجك** ـ konjak = چین وشکن: چهرهٔشان دبهٔ نمیافته جای بجا **کنجك** وخم یافته. امیرخسرو ( = کنج) ـ ص: کنجلك

**کنجکاو** ـ konjkâv = تفحص و جستجوکننده ؛ روستایی شب بیامد نزد گاو شدبتاریکی مر اورا **کنجکاو**. مولوی

**کنجل** ـ konjol = کنجلك = هر چیز درهم کشیده و پرشکن وچین و بهم چیده ـ خمیر نانی که در تنور افتاده و پخته شده (غ: کنجل)

**کنجودك** ـ konjûdak = «کنجدك» بمعنی کك ومك (مع)

**کنجه** ـ konja = خری که زیردهانش ورم کرده باشد ـ خردم بریده ( = کنج)

**کنجید** ـ konjîd = کنجد ؛ «وقت کشتن **کنجید** راو آنچه باوی بکارند ...» التفهیم (مع)

**کنجیده** ـ konjîda = ثفل کنجد روغن کشیده شده (قا) ـ درخت انزروت = کنجدك و کنجده

**کنخت** ـ kanaxt = جوهر شمشیر ونوع آن ؛ برچهرهٔ عدوی تو شمشیر بی **کنخت** باکهربا مرصّع ودرکارزار لعل. کلامی (جها)

**کند** ـ kand = قند ـ جراحت: نکند رحمت مطلق ببلاجان تو ویران نکند والده ما را زپی **کند** حجامت . مولوی (رشی) ـ جاومحل که در آخر کلمات بصورت **قند وجند** نیز دیده میشود ؛ تاشکند، سمرقند، بیرجند ـ این کلمه ترکی نیست و ازریشهٔ kan بمعنی کندن گرفته شده و باکد ازیك اصل است (آ: کند = ده)

**کند** ـ kond = پهلوان و دلیر: خصم را پا در رکاب تو زاسب اندر فکند بس که درمیدان **کندی** اسب برخصم افکنی. سوزنی (رشی ـ سن: kund = دلیروشجاع) ـ مخفف «کنده» = کنده‌ای که برپای مجرمان و بندیان گذارند ـ مقابل «تیزو تند»

**کندا** ـ kondâ = شجاعت ودلیری (کند + «ا») ـ دانا و منجم ـ جادوگر ـ فیلسوف: آفرین باد برآن مرکب خوش رفتارت که دل زیرك و اندیشه **کندا** دارد . جمال‌الدین اصفهانی (رشی ـ په: kandây) ـ ص: گندا

**کنداگر** ـ k.gar = کنداور (قا)

**کنداواله** ـ k.vâle وکندواله = بلندبالای قوی هیکل ـ امرددرشت اندام (مع)

**کنداور** ـ kondâvar وکندآور = شجاع و دلیر: که هنگام کندی **وکندآوری** زوی شیر خواهد همی یاوری . فردوسی ( = کنداگر) ـ حکیم ومنجم وجادوگر: بصورتگری دست بردی زمانی **بکنداوری** گوی بردی زآزر . فرخی (آنن ـ کندا + ور)

**کندائی** ـ kondâyî = منسوب به «کندا» = دانائی ـ جادوگری ـ احکام نجوم: «کسب کردن **بکندایی** وبکاهنی و شعبده و جزآن محرّم و محظوراست» . النهایهٔ طوسی (مع)

**کندر** ـ kandar = آبادی وشهر: بیابان بی‌آب وکوه شکسته دو صدره

فزونست‌ازشهر و **کندر**. ناصرخسرو (ح ـ قا)

**کندرك** - kondorak = کندر = مصطکی (مع)

**کندرو** - kondorû = کندرك = مصطکی‌رومی: بغلمهٔ‌طبقات‌طبق‌زنان‌سرای با بگینه‌ومازو و**کندرو**و گلاب. خاقانی (ح ـ قا)

**کندز** - kondez مخفف «کهن‌دز» = قلعهٔ قدیم: گه بر آن **کندز** بلند نشین گه دراین‌بوستان چشم‌گشای. رودکی (فر)

**کندسه** - kondosa = کندس = چوبك اشنان (= کندش)

**کندش** - kondeš = غندش و گندش = گلوله‌پنبهٔ‌زده شده ـ چوبیکه حلاجان پنبهٔ برزده را بآن می‌پیچند (مع)

**کندش** - kondoš و کندسه = چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کننـد ( ح ـ قا )

**کندك** - kondak = گلوله شدهٔ خمیر برای نان: (خ: کنده = چونهٔ‌خمیر) این‌کلمه در برهان بمعنی‌نان ریزه‌ریزه شده ضبط شده

**کندگوش** - kondgûš = کسیکه قوهٔ شنوائی او کم است (قا)

**کندلان** - ka(o)do(a)lân = خیمهٔ بزرگ: عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم دولت گشاده‌رخت بقازیر **کندلان**. حافظ

**کندمند** - kandmand و کندومند = خراب وازهم‌ریخته: که باز خورد بر آن ناب زنده پیل تو شام کنون رسوم دیارست و**کندمند** اطلال. غضائری رازی (آنن) ـ پریشان و خراب: مادر بسیار فرزندی ولیك خوار داریشان همیشه **کندمند**. ناصرخسرو (مع)

**کندن** - kandan غیرازمعنی‌معروف مجازاً بمعنی در رفتن و فرارکردن: از سایهٔ من آن بت پرکینه **میکند** چون می‌کشی‌که از شب آدینه **میکند**. مفید بلخی (نظ)

**کندو** - kandû = کندوك: خمره مانندی ازگل‌که در آن غلات ریزند: زین فاحشه‌گنده پیر زاینده بنشسته میان نیالگون**کندو**. ناصرخسرو (خ: کندو) این‌کلمه بصورت**کندوله**و**کندوج** نیز ضبط شده ـ جعبه مانندی‌که در آن زنبور عسل نگهدارند (ط: کندو) ـ ص: کندر، کندد

**کندو** - kondû و کنده = غول بیابان (او: kunda = یکی از دیوان دشمن سروش)

**کندواله** - kondvâla و کنداواله = قوی‌هیکل ودرشت اندام: چاکرانت بکه رزم وگه بزم بوند **کندواله** چو تهمتن چو فلاطون کندا. عبدالله خامی (جها) (قس، کندو + «اله»)

**کندوره** - kandûra = کندوری (قا)

**کندوری** - kandûrî وکندوره = سفره‌ودستار: که‌دامنم‌بگرفتست‌ومیکشد عشقی چنانکه‌گرسنه‌گیرد کنار**کندوری**. مولوی (رك: گندوری)

**کندوك** - kandûk = کندو: به بیند سال‌قحط سخت درویش وتوانگررا هم‌ازگندم‌تهی**کندوك** وهم‌خالی‌زنان‌کرسان نزاری (نظ)

**کندوکوب** - kandokûb = اضطراب وتشویش - آشوب: نه‌گفت‌اندرو کارکردی نه‌چوب شب و روز ازوخانه در**کندوکوب**.سعدی (بها)

**کندوله** - bandûla = کندوی کوچك: گویند خلانزد خرد هست محال **کندوله** من چیست زگندم خالی ؟ ابن یمین (نظ)

**کنده**- konda =هرچوب سطبر و ناهموار - چوبیکه‌که برپای مجرمان گذارند (=کند) : برپایشان چو**کندهٔ** پولاد شد رکاب بردستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان. امیرمعزی- امرد قوی جثه:اوست‌قوادهرکجا در دهر **کنده‌ای** خوب وقحبه‌ای زیباست . رکن مکرانی (رشی)- غول بیابانی (= کندو)

**کنده** - kanda = جوی وگوی که برگرد حصار و لشکر و شهرکنند (=خندق):به‌پیرامن دژیکی**کنده**ساخت زهرجوی شهرآب‌دروی بتاخت . اسدی (رشی)- سوراخی در زمین یا دامن‌کوه که برای‌گوسفندان‌کنند- اسم مفعول از «کندن» (په: kandak)- قریه و ده : «یعنی سید**کنده** ورب‌بمعنی مالك». تفسیر ابوالفتوح

**کنده‌زدن** - kondazadan =سر زانو برزمین‌گذاشتن (مع)

**کنده‌کردن** - k.kardan = در کشتی پای خود را در پای حریف بند کردن- کنده برپای‌مجرمان نهادن:«علی خان‌را**کنده**ودوشاخه‌**کرده**».عالم‌آرا(مع)

**کنده‌کشیدن**- k.kašîdan = عمل بکاربردن فن «کنده» درکشتی (مع)

**کنده‌گر** - kandagar =کسیکه برروی فلزات و تخته قلمزنی‌کند (قا)

**کنده‌ورش**-kandavoraš وکنده رش= نشیب وفراز ، هرچه بخواهد بده که‌کنده زبانست دیو رمیده نه**کنده** داندو نه**رش**.منجیك(فر)- ص:کنده‌روش

**کندی** - kandî =گلی‌سفید مایل بزردی بدرازای نیم‌گزکه دارای بوئی خوش است وشبیه‌درخت خرماست‌وبعربی **کادی**گویند (قا)

**کندیدن** - kandîdan = کندن: «و**کندید** میخها را» . کشاف اصطلاحات الفنون (مع)

**کنز**-kanaz مخفف‌کانازوکناز(قا)

**کنست** - kanest =کنشت (قا)

**کنستو** - kanastû = کنشتو و کنشتوك (فا)

**کنش** - kaneš مخفف «کنشت» بمعنی معبد یهود : گرکعبه از او بوی ندارد**کنش** است با بوی وصال‌او**کنش** کعبه ماست. مولوی (نظ)

**کنش** - koneš = کردار وعمل - رسم وعادت- یکی‌ازاعراض: «یکی**کنش** که بتازی ان یفعل گویند» . دانشنامهٔ علائی - حالی که اندك اندك ازگوهری ظاهر میشود درگوهری (مع)

**کنشت**- kanešt وکنست = معبد یهودان: همه‌کس طالب یارند چه‌هشیار وچه‌مست همه‌جاخانهٔ عشق است‌چه‌مسجد چه‌**کنشت**.حافظ- (عب: keneseeth= جامعه)

**کنشت** - konešt = کنش و کنشن = کردار: بگفتار گرسیوز بد **کنشت** بنوی درختی زکینه بکشت. فردوسی (ح.قا)

**کنشتو** - kanaštû = انگور نارسیده (= کنشو)ـ کنشتوك: ایمن‌بزی اکنون که بشستم دست ازتو باشنان و **کنشتو**. شهیدبلخی (فر)

**کنشتوك** - kanaštûk = قسمی اشنان که برای شستن‌بکارمیرود: توخوش بنشین‌که اعدای توشستند زملکت دل بصابون و **کنشتوك**. شمس‌فخری (آنن)

**کنشن** - konešn = کنش و کنشت = کردار (= کن + «اشن»)

**کنشو** - kanšû = «کنشتو» بمعنی‌اول

**کنغال** - kanγâl = کنغاله: زاحتساب نفاذت مؤدب‌است امام کسی‌که‌بوده از این پیش فاسق و **کنغال**. (آنن)

**کنغاله** - kanγâla = بدکاره و فاحشه: کنون کان ماه را ایزد بمن داد نخواهم‌کو بود در ماه آباد که آنجا پیر و برنا شاد خوارند همه **کنغالگی**را جان سپارند. فخرالدین‌گرگانی (رشی)

**کنف** - kanaf = کنب و کنو = گیاهی که ازالیاف آن پارچه و طناب بافند - ریسمانی‌که ازکنف بافند: وعده‌ای می ننهم هین من و قتّال و **کنف** مهلتی می ندهم هین من و جلّاد و دوال. انوری (انج)ـ ودرتازی = حمایت ـ سایه ـ کرانه و جانب

**کنك** - kanak = گردوئی که مغز آن بدشواری برآید: بانان وپنیر خود قناعت میکن تاباز رهی زجور گردوی **کنك**. بسحق‌اطعمه (ح‌ـقا)ـ ومجازاً بر بخیل وممسك‌اطلاق‌میشود(شی: kenek)

**کنکاج** - kankâj وکنکاچ = کنکاش: آنرا که‌رای نیست‌چه**کنکاج**میزند وآنرا که پای نیست چه پوینده‌میشود. مولوی(نظ) وبصورتهای‌کنکاج‌وکنکاش نیز آمده (رك. کنکاش)

**کنگ** - kang = از سرانگشت تا دوش ـ بال‌مرغان: آن خسیس ازنهایت خسّت **کنگ**گنجشککی بکس ندهد. (رشی)ـ (قس: kang = بغل وآغوش‌در «لار»)ومجازاً بمعنی شاخ‌وشاخه: بر**کنگ** نبات آنکه‌دربن‌شیشه‌گره‌بست درنقش همو صورت قرص‌که‌ومه بست. بسحق اطعمه (ح‌ـقا)ـ نوع و قسم: وضو و ذکر دگرگفت خلوت وصوم است بصمت و نفی خواطرتمام‌شد شش**کنگ**. شاه‌داعی (نظ)ـ مرد سطبر وقوی‌هیکل: همه**کنگ** مردان جوشیر یله اباطوق‌زرّین‌مشکین کله. فردوسی (رشی = keng)

**کنگ** - kong = بیخ و بن‌خوشهٔ‌خرما

**کنگ** - ke(a)ng = امرد قوی‌جثه ـ گستاخ وبیحیا و زبان‌آور: که‌گریبانم بگیرد قحبه‌ای کاه**کنگی**بشکند دندان من. سعدی (رشی)

• **کنگاج** - kangâj = کنگاش

**کنگار** - kangâr = ماری‌که تازه پوست افکنده باشد (قا)

**کنگاش** - ka(e)ngâš وکنکاش = مشورت، هیچ‌رخصت نمیدهدعقلم هرچه باوی‌همی کنم**کنگاش**.(انج‌ـ ترك: کینکاش)

**کنگاله** - kangâla وکنگال =

کنغاله وکنگال

**کنگر** - kenger = کنگره و کنگری=سازی‌که درهند متداول است وعبارت‌ست ازچوبی‌درازکه‌بردوسر آن کدو بسته ودارای دوتار است، رگ‌جانم چوکنگر مینوازد نه‌ظاهر بلکه درسر می‌نوازد. روزبهان (رشی)

**کنگر** - kongor = گدای سمج و مخصوصاً گدایانی‌که شاخ و شانه بدست گیرند وآن شاخرا برشانه‌مالندتاصدائی ازآن برآید وچیزی طلب‌کنند و اگر ندهند با کارد خود را مجروح سازند؛ کاش حافظ پسر امردکنگر بودی تا زدینار و درم‌کیسهٔ او پر بودی (رشی)- بوم وجغد؛ نه چو طاوس مجلس‌آرا شو نه بویران وطن چوکنگرکن. ابن یمین (رشی)-مجازاً بی‌حیاوشطاح- بی‌حیائی- جنگ وخصومت؛ بازکز مردم **بکنگرش** اندرا. رودکی (فر- **تذکر:** این‌کلمه‌در لغت فرس kangar قید شده) - مخفف کنگره ؛ هرآتشی‌که بینداختندی از **کنگر** چنان نمودی‌کز چرخ‌کوکب سیار. مسعودسعد

**کنگرژد** - kangaržad وکنگرزد =صمغ «کنگر» معروف وآنراکنگری نیزگویند (کنگر+زد)

**کنگرکندن** - k.kandan کنایه از کار پرمشقت وکم‌منفعت‌کردن (قا)

**کنگره** - kongora وکنگر = برآمدگیهای سر دیوار و حصار؛ **کنگره** ویران‌کنیدازمنجنیق تارودفرق‌ازمیان این فریق. مولوی (خ؛کنگره)

**کنگره** - kengera = ساز «کنگر» (قا)

**کنگری**- kangarî = کنگرزد(قا)

**کنگری** - kengerî = ساز «کنگر» (قا)

**کنگری** - kongorî = منسوب به **کنگر**، تو مردم کریمی من**کنگری**گدایم ترسم ملول‌گردی با این‌کرم زکنگر. فرخی (مع)

**کنگش** - kangaš مخفف‌کنگاش

**کنگلك** - kongalak = پیراهن ؛ گل‌**کنگلك** بدست‌حسدچاك میزند بر تو چو دید زینت ترلیك‌زرکشی وصاف الحضره (مع)

**کن‌مکن**-knomakon وکن‌ومکن =امر ونهی؛ لاتفعل‌وافعل نکندچندان سود چون باعجمی‌**کن ومکن** بایدگفت (لغ- لاتفعل)- کسی‌که‌درامور مردد باشد - صاحب حکم نافذ (مع)

**کنند** - kanand = بیلی‌سرکج‌که برزگران دارند؛ برگیر**کنند** وتبروتیشه و ناوه تاناوه‌کشی‌خارزنی‌گردبیابان. خجسته (فر-«کنند» مخفف**کننده**=اسم فاعل ازکندن)

**کنو** - kanav = کنب = بمعنی « بنگ »

**کنور** - kanûr وکنوره = کندو وکندوله؛ ازتو دارم هرچه درخانه‌خنور وزتو دارم آردگندم در**کنور**. رودکی (فر- قس؛ خنور)

**کنور**-konûr = رعد؛ بلرزیدصحرا وکوه از **کنور** توگفتی‌که برق آتشی

زد بطور. علی‌فرقدی (رشی)

**کنوره** - ka(o)nûra وکنور = کنبور=مکر وفریب (مع)

**کنوریدن** - ka(o)nûrîdan = فریفتن (مع)

**کنون** - kanûn = کندوی غلات: نیست ما را مشت گندم در **کنون** باز دیناری بکیسه اندرون. علی‌فرقدی(رشی- قس: کندور)

**کنون**- konûn مخفف «اکنون» = حالا: **کنون** ازخردمندی اردشیر سخن بشنو وسربسر یادگیر. فردوسی

**کنه** - konna = فتیلهٔ چراغ: **کنّه** را در چراغ کرد سبك پس در او کرد اندکی روغن. رودکی (فر) وبتازی = پوشش بالای درخانه-سایبان بالای در (مع)

**کنیدن**- konîdan = کردن: «یکی کنش که بتازی‌ان ینفعل گویند و یکی **کنیدن** که بتازی‌ان یفعل خوانند». دانشنامهٔ علائی (مع)

**کنیز** - kanîz وکنیزك = زن- دوشیزه - خادمهٔ زر خرید - پرستار و خدمتکار زن: دستت چو نمیرسد به‌بی‌بی دریاب **کنیز** مطبخی را. مثل (ح-قا) - دوشیزه و دختر جوان: **کنیزك** بدوگفت کز راه داد منم دختر مهرك پاکزاد. فردوسی (په: kanîk = دخترجوان)

**کنیسه** - kenîsa وکنیس = معرب کنشت- معبد یهود و نصاری

**کنیش** - konîš = کنش

**کنیف**- kanîf = کنف وکنفت بمعنی پلید وچرکین: صفت وصنعتش کثیف و**کنیف**

وقت وذوقش بدل رکیك وضعیف. سنائی (مع) وبتازی = پوشش وپرده- سپر - سایبانی ازشاخهای درخت برای‌مواشی- نهانخانه ومستراح (مع)

**کو**- kow = بریدن شاخهای‌زیادی درخت: تا که ازکهنه برآرد شاخ نو بشگفاندکهنه صدخوشه ز**کو**. مولوی(= خو)- عاقل و زیرك: **کو** نبود آنکه دن پرستد هرگز دن که پرستد مگرکه جاهل وکودن. ناصرخسرو (قس: کاو)

**کو** - kû مخفف «کوی» = محله - علامت پرسش بمعنی‌کجا؟: **کو**شد آن دعوی دوازده فن وآن همه مردی ای‌نه مرد ونه‌زن؟هفت‌پیکر- کجاست؟: آلودگی خرقه خرابی جهانست **کو** راهروی اهل دلی پاك‌سرشتی؟ حافظ - مرکب از که‌واو: بدین عاشقی هر**کو** دهد پند مر مرا همی‌گوز برگنبد فشاند بابلهی. المعجم (مع)

**کوادە**- kavâda = چوب‌آستان در - چوبیکه‌پاشنهٔ دربرآن‌گردد وفرودین نیزگویند (رشی)- ص: کوارا

**کوار** - ka(o)vâr = سبدی‌که میوه‌وچیزها را درآن‌کنند = دوخله(= کواره)- تره وگندنا (گی: kavár)

**کواره** - ka(o)vâra = سبدکه با آن میوه وچیزها را بجائی برند: چون پیر ره نمود ترا، کارکردنی است بی راهبر**کواره** بازارگان‌کشد. امیرخسرو دهلوی (نظ- خ: kevara)- ص: گواره

**کواره** - kovâra = انگبین‌باموم- کندوی عسل: آن رخ پرنشان آبله بین

گرندیدی **کواره** زنبور. روحی‌شیارستانی (نظ- عربی: کوّاره مأخوذ از فارسی) - کاسهٔ سفالین: پیش‌مستان بزم وحدت او چه‌**کواره** چه کاسهٔ زرّین. فرید خراسانی (رشی)

**کواژه** - kovâža وکوازه=تخم مرغ نیم‌پخته: «ومرغان گردانیدن گرفتند و خـایه و **کواژه** و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوکرا ...» تاریخ بیهقی (ح.قا- رك: گوازه)

**کواشیدن**-kavâšîdan= درمانده شدن (فر-۱۱۵)

**کوالیدن** - kovâlîdan = گوالیدن (مع)

**کوامخ** - kavâmex = جمع «کامخ» معرب «کامه»: «از **کوامخ** ورواصیر هیچ‌احتراز نکرد». چهارمقاله

**کوب**- kûb=کوبیدن: «...**کوب** میان‌کوبنده وکوفته‌ای بود». باباافضل - ضرب- صدمه وآسیب: تودرپای پیلان بدی خاشه‌روب کواره‌کشی‌پیشه بارنج و**کوب**. اسدی (فر)- در ترکیب بمعنی «کوبنده» و «کوبیده» : زرکوب - طلا کوب- قسمی بوریا که در مـازندران و گیلان معمول است وازگیاهی نرم بافته میشود (قا = کوب)

**کوب‌خوردن** - k.xordan = برخورد کردن: «ابافروشدگی میان‌علتّ درنگ هوای**کوب‌خورد**بود در جرم...» باباافضل- ضرب‌خوردن (مع)

**کوبکاری** - k.kârî = تنبیه و گوشمالی (مع)

**کوبل** - kûbal وکوپل=شکوفه وبهار درخت- اقحوان: چو باغ عدل تو شد تازه زابرجود شدند سهیل وزهره در آن باغ لاله و **کوبل** . ادیب صابر (نظ- په: kûpal)

**کوبله** - kûbala=کوپله

**کوبن** - kûban= چکش (کوبن = کوبنده)

**کوبه**- kûba=آلتی شبیه‌بگوشت کوب‌که برسر پهن آن سیمهای‌کوتـاه آهنی یا برنجی فروکرده باشند و باآن خمیر بعضی أنواع نـان را میکوبند. تعلیقات معارف بهاءولد- دهلی دم دراز شبیه قیف‌که معرکه‌گیران و سـرآوازه خوانان‌زیربغل‌گیرندونوازند= تنبك(مع)

**کوب‌یازه** - kûbyâza = چکش (= کوبه)

**کوبیدن** - kûbîdan = کوفتن - زدن

**کوبین**-kûbîn= کدین وچوبیکه گازران‌بدان لباس را کوبند: وآنگهی فرزندگازرگازری سازد زتو شوید و کوبد ترا در زیر**کوبین** زرنگ. حکیم غمناك (فر)- ظرفی مانندکفهٔ ترازو و ازبرگ خرما یانی‌که مغزهای‌کوفته را در آن ریزند ودرتنگ تیر نهندتاروغن آن برآید: بازگشا ای‌نگارچشم بعبرت تات نکوبد فلك بکوبه‌**کوبین** . خجسته (فر-کوب+ین)- ص: کورابین

**کوپ** - kûp =کوه (په: kôf)- «کوب» بمعنی حصیرنرم

**کوپاره**- kûpâra=گیاه کوپوره(مع)

**کوپال** - kûpâl = عمود و گرز آهنین : بپای آردش زخـم **کوپال** من نراند کسی نیزه بریال من. فردوسی(فر) ـ گردن سطبر : جوانی **وکوپال** و نیرو نماند زمن هیچ جزنام نیکو نماند . فردوسی (رشی ـ ك : کوپال = عصا و چوبدست چوپان)

**کوپل** - kûpal = کوپل

**کوپله** - kûpala = قبّه‌ای که در جشن بندند : نیست آئین وفـایت هیچ محکم همچنانك روز باران‌شهرها در قبّه و در**کوپله** . ظهیرفاریابی (رشی) ـ قفل: برمستراح **کوپله**ـ ازیده‌است.منجیك (فر)ـ حباب آب ـ موی‌سر ـ شکوفه و بهار درخت (= کوپل ـ قا)

**کوپوره** - kûpûra وکوپاره = آرایش گل‌خرما که بشکل گل آذین‌خوشه‌ای است و بوسیلۀ برگۀ قیفی‌شکل‌غلاف‌مانندی احاطه شده (مع)

**کوپه** - kûpa = شاخ و شیشه حجامت (آ: kupa) ـ روی هم‌انباشته (خ : کُپه)

**کوت** - kût = روی هم انباشته ـ قلعه و حصار: «بجزیره هرمز راه یافته **کوت**که عبارت ازقلعه‌است، ترتیب داده مسکن گرفتند». عالم‌آرا (هن : کوت= قلعه ـ قس: کوتوال)

**کوتال**- kûtâl = کتل و کوتل= اسب‌سواری

**کوتالچی** - k.cî =مهتر اصطبل: «وچندین خلق از**کوتالچی** و خربنده و ساربان...». تاریخ‌غازانی (تر)

**کوتاه** - kûtâh = کم‌طول ـ کم ارتفاع ـ کم‌عمق (په: kôtâh)

**کوتاه‌آستین**- k.âstîn = کوته‌آستین

**کوتاه‌اندیش** - k.andîš = کوته اندیش

**کوتاه‌پا(ی)** - kûtâhpâ(y) و کوته‌پای: نوعی گوزن‌شاخ کوتاه که‌خالهای درشت دارد : بود بسر پنجه آهو ربای دست درازیش به**کوتاه‌پای** . امیرخسرو ـ ازخدنك وی‌ارچه‌درهرجای آهوان میشدند**کوته‌پای** . امیرخسرو (بها) ـ خرگوش (قا)ـ کوتاه‌قد (مع) ـ این‌کلمه بصورت**کوتاه‌پاچه وکوته‌پاچه** نیز آمده

**کوتاه‌دست** - k.dast وکوته‌دست = نامراد وناکام : زلیخای جهان**کوتاه دست** است اگر پیراهن تن‌کنده‌باشی. صائب (آنن)ـ بی‌اذیت وکم‌آزار: بلند همّت‌و**کوتاه‌دست**دستوری که قدرچرخ بلنداست‌پیش اوکوتاه. امیرمعزی(آنن)

**کوتاه‌دید**- k.dîd وکوتاه‌دیده= کوتاه‌بین (مع)

**کوتاه‌ساختن**- k.sâxtan وکوتاه کردن= کم‌کردن‌درازی‌چیزی ـ مختصر کردن ـ قطع‌کردن (مع)

**کوتر**- kowtar = کبوتر : دست آمدۀمجاورانش ارزن‌ده‌برج**کبوترانش**. خاقانی

**کوتك** - kûtak = چوبدستی و عصا: «بعضی‌بچوب‌و**کوتك**تادیب نموده.. ». عالم‌آرا ـ دستۀ هاون ـ چوب گازران ـ ضرب وزدن (مع ـ تر: کتك‌وکوتك)

**کوتل** - kûtal = اسب‌سواری(=

کوتال وکتل)- تپه وگردنه (خ؛کتل) - علمی که پیشاپیش دستهٔعزاداران کشند و با پارچه‌های رنگارنگ تزیین کنند (ط: کتل- تر- مغ)

**کوتل‌چی** - k.cî = کوتال‌چی

**کوتنگ** - kûtang = کدنگ = چوبیکه گازران بدان جامه کوبند (قا)

**کوتوال** - kûtvâl = قلعه‌بان ؛ آلت است آری ولیکن روزگارش زیر دست قلعه است آری و لیکن آفتابش **کوتوال**. عنصری (نظ-سن: kota-pâla = محافظ قلعه)

**کوته‌آستین** - kûtahâstîn کنایه از صوفی ؛ صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز ای **کوته آستینان**! تاکی دراز دستی؟. حافظ

**کوته‌اندیش** - k.andîš = کوتاه فکر (مع)

**کوته‌پا(ی)**- k.pâ(y) = کوتاه‌پا

**کوته‌دست** - k.dast = کوتاه دست (مع)

**کوته‌دید**- k.dîd = کوتاه‌دید(مع)

**کوج** - kowj وگوج = مطلق صمغ (مع)

**کوج** - kûj = کاج واحول: شاها زانتظار زمانی که دادیم چشمان‌راست بین دعاکوت گشته **کوج**. قطران (= گوج وکوچ)- درترکی مغلی=رحلت وکوچ

**کوچ** - kûc وکوج = جغد وبوم- کاج واحول- طایفه‌ای صحرانشین -کنایه ازدزد وراهزن: هستند اهل‌فارس‌هراسان زکار من زآنسان‌که اهل‌کرمان‌ترسان ز دزد **کوچ**. قطران- ودرترکی مغلی= رحلت و انتقال ایل یا لشکر از جائی بجائی- طایفه‌ودودمان: «با **کوچ** ومتعلقان ازشیروان‌بیرون آمده. .». عالم‌آرا(مع)

**کوچ‌فرمودن** - k.farmûdan = کوچ کردن (تر. مغ-ف)

**کوچك** - kûcak = علاوه‌برمعانی معمول = نوائی از موسیقی: رهاوی را براه‌راست می‌زن پس از **کوچك** حجاز آغاز می‌کن. قاآنی (مع)

**کوچگاه**- kûcgâh = زمان کوچ کردن- محل کوچ کردن (تر.ف)

**کوچهٔباستان** - kûcayebâstân کنایه از دنیا (مع)

**کوچهٔخطر** - k.xatar کنایه از دنیا (مع-ف.عر)

**کوچهٔ خموشان** - k.xamûšân کنایه از قبرستان: یاد شهادت عشق در **کوچه‌خموشان** کاسودگی زما برد غوغای زندگانی. طغرا (آنن)

**کوچهٔسلامت** - k.salâmat = کوچه‌ایکه برای گرفتن قلعه درزیرزمین کنند وازآن وارد قلعه شوند: دیوانه‌شو که عشرت‌طفلانهٔجهان در **کوچهٔسلامت** زنجیر بوده است. صائب (آنن-ف.عر)

**کوچه‌راه**- kûcarâh = راه‌باریك: یافت‌ازدامگاه‌آن ددگان **کوچه‌راهی** بکوی غمزدگان. نظامی (مع)

**کوچیدن** - kûcîdan = کوچ کردن : وفا چو دیدکه انصاف ازجهان **کوچید** فغان زسینه‌برآورد وگفت‌کو پدرم؟ فوقی‌یزدی (بها)

**کوخ** - kûx = خانه‌ای که ازچوب
ونی وعلف سازند؛ دنیا که دو روزه کاخ
**کوخی** است در راه محمدی کلوخی
است. خاقانی(نظ ـ ك؛ kuxik = کلبه)
مبدل «**کخ**» بمعنی کرم(خ: کخ)

**کوخك** - kûxak = تلسکه
انگور (قا)

**کوود** - kavûd = کبود

**کود** - kûd وکوت غیر از معنی
متعارف = جمع شده و فراهم آمده :
نثرشتی‌را شمرمجموع**کود**. بونصرفراهی
(سن: gutha ـ خ: کوت)

**کودبان**- kûdbân = کوهان؛رحم
آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر
**کودبان** من نشین. مولوی

**کوده** - kûdara = مرغی کوچك
وکبود رنگ‌که در آب نشیند (سرو ـ
قس؛ کودر وکوتر)

**کودك** - kûdak = صغیر ـ غلام‌بچه
(په: kôtak = صغیر)

**کودك‌غازی** - k.e.γâzî = پسری
که در بازی پیش‌آهنگ دیگران بود و
پیش ازهمه ازچنبربگذرد؛ بادچالاك در
رسن‌بازی سر تو همچو**کودك غازی**.
کمال اسماعیل (آنن ـ ف. عر)

**کودك‌سرشت**- k.serešt = کسیکه
اخلاق‌کودکان دارد : همه‌کوسه و پیر و
**کودك‌سرشت** بخوبی‌روند ارچه‌هستند
زشت. نظامی (آنن)

**کودك مزاج** - k.mezâj = کودك
سرشت (عر.ف)

**کودك‌مشرب**- k.mašrab = کودك
مزاج (مع ـ ف.عر)

**کودك‌منش** - k.maneš = کودك
سرشت (مع)

**کودن** - kowdan = نادان وکند
فهم ـ اسب‌پالانی وکندرو؛ اسب**کودن**بفرق
نیست دوان ورنه چون خر نداردی
پالان. سنائی (عر)

**کور** - kavar = کبر = گیاهی‌است
خارناك‌که از آن ترشی سازند ودر دوا
نیز بکار میرود (قا)

**کوراب** - kûrâb = سراب؛ بهر
آب ار روی سوی**کوراب** گم کنی‌جان
و زونیابی‌آب. عنصری (نظ = کوراب)ـ
کسی‌که بسیار تشنه باشد و آب اندك
خورد (مع)

**کوربا**- kavarbâ = کوروا = آش
کور (قا)

**کوربخت** - kûrbaxt = بدبخت؛
روز خفاش است‌کور از**کوربختی** زانکه
او دشمنی‌درصیدباخورشیدخاورمیکند.
سلمان (نظ)

**کوردل** - kûrdel = کندفهم‌وکج
طبع؛ دیده‌کن**کوردلان** خیـال سرمه
کش دیده وران‌کمال. امیرخسرو(نظ)

**کوردی**- kûrdî وکوردین = گلیم
ـ پارچهٔ‌پشمین‌خشن : گه خیش باکلاله‌بسر
درکشد فسار وز**کوردی** کند جل و
کون پوش هفت‌رنگ . سوزنی (نظ) ـ
حاجت‌گفتار نیست زآنکه شنا سد خرد
سندس خضر ازپلاس عبقری از**کوردین**.
خـاقانی (قس : کورد = کُرد +
«ین» وینه)

**کورزه** - kavarza وکـورز = میوهٔ گیاه «کور» (= کورك)

**کورس** - kûrs = «کرس وکرسه» بمعنی موی مجعد و پیچیده- چرك وریم

**کورشت** - kûrešt = بازی «الك دلك» (مع)

**کورك** - kavarak = کورزه = میوهٔ کور

**کورکا** - kûrkâ وکورکه = طبل بزرگ (تر : کبورکای)

**کورکان** - kûrkân = گورکان (مع-تر. مغ)

**کورکه** - kûrka = کورکا: «بعداز آن **کورکه** را پاره ساختند» . ظفرنامهٔ یزدی (مع)

**کورکور** - kûrkûr وکورکوره = غلیواج و زغن: تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید حالی چو**کورکور** در او آشیان کند. کمال اسماعیل (رشی)

**کورموش** - k.mûš = موش کور «خدای تعالی موشی بفرستاد که آنرا **کور موش** خوانند ...». تفسیر کمبریج (مع)

**کورنش** - kûrneš = تعظیم و سجده کردن وبخاك افتادن : «بلا تأمّل بموکب عالی پیوسته سعادت **کورنش** دریابد». عالم آرا (مع-تر)

**کورنمایش** - kûrn(o)mâyeš = تاریك (مع)

**کورنمك** - kûrnamak = نمك بحرام (قا)

**کوروا** - kavarvâ = کوربا

**کوروکبود**- kûrokabûd = ناچیز وبی اهمیّت : شب ندیدی رنگ کان بی نور بود رنگ چبود مهرهٔ **کور وکبود** . مولوی

**کوره** - kûra غیر ازمعنی معمول معرّب «خوره» = یك حصه از پنج حصه ولایت فارس در قدیم (ح-قا)

**کوره**- kowra = زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد (قا)

**کوره**- kevra = گیاه «کادی» (هن)

**کوری** - kûrî = منسوب به «کور» = نابینائی- ودر هندی نام غلّه ای است: چه مانم ازپی شاماخ **وکوری** زشور خاکیان در خاك شوری نخواهم گندم سلطان صانع بکوری گردم ازدو دیده قانع. امیرخسرو (رشی)

**کوز**- kûz و کوژ = پشت خم-قوز: ناخنی که اصل کار است و شکار **کوز** کمپیری ببرّد کوروار. مولوی وکنایه از فلك (قا)

**کوز** - kevez وکوژ مخفف کویز وکویژ = زالزالك (نظ)

**کوزر**- kûzar = گندم وخوشه ای که بعد ازکوبیدن خرد نشده باشد (قا-ی: کوزاره = گندم ازخوشه بیرون نیامده)

**کوزه** - kûza = غیر ازمعنی معمول = کوز وخمیده پشت (مع)

**کوزه پشت** - k.pošt = کوزپشت

**کوزه کشیدن** - k.kašîdan = کوزهٔ شراب یا آب سر کشیدن: مرد آن نبود که **میکشد کوزه** من مرد آن باشد که خم زمیخانه کشد. معزی (بها)

**کوزه ور** - k.var = دارای کوزه:

باغ گر از غنچه شده **گوزه‌ور** گردش
چرخ از گل‌تر کوزه‌گر. امیرخسرو (بها)

**کوژ** - kevež مخفف کویژ = زالزالك

**کوژ** - kûž = کوز = پشت‌خمیده - کج

**کوژپشت** - k.pošt وگوژپشت = خمیده قد ومنحنی - کنایه ازفلك: توزین بیگناهی که این **کوژپشت** مرا بر کشید وبزودی بکشت. فردوسی

**کوژده** - kûžada وکوزد = کوزده وکوزد = صمغی که درکوههای شبانکارهٔ شیراز بهم رسد (قا-کو = کوه + «ژد» بمعنی صمغ)

**کوژه** - kûža = خر سفیدرنگ (ح- قا)

**کوس** - kûs = فروکوفتن وصدمه- دوش بدوش هم زدن باقوت: زناگه بروی اندر افتاد طوس توگفتی زپیل ژیان یافت **کوس**. فردوسی (فر) - نقاره بزرگ (= کوست) : بدانگه که خیزد خروش خروس به بستند برکوههٔ پیل **کوس**. فردوسی (فر) - صف وجرگه: دولشکر بهم بر کشیدند **کوس** چو شطرنجی ازعاج وازآبنوس. نظامی (جها) - گوشهٔ جامه وگلیم که بر طرف دیگر زیادتی باشد (ط: کیس) - و درهندی = مسافتی معادل ثلث فرسخ (مع)

**کوسان** - kûsân = نام‌شخصی نی نواز درقدیم - نام‌نوائی ازموسیقی: شهنشه گفت با **کوسان** نائی زهی شایستهٔ **کوسان** سرائی. فخرالدین گرگانی (رشی)

**کوس بر پیل بستن** - k.barpîlbastan = سوارکردن کوس بر پیل - کوچ کردن- مجهز شدن برای جنگ - نوعی بازی شبیه بشطرنج (مع)

**کوس بر کشیدن** - k.barkašîdan کنایه ازکوچ کردن: بهندوستان بر **کشیدیم کوس** چو هندو شد ازگردمه آبنوس. نظامی (آنن) - نواختن کوس (مع)

**کوست** - kûst = آسیب و صدمه: شاکر نعمت نبودم یـافتی تا زمانه‌زد مرا ناگاه **کوست**. بوشمیب (رك: کوستن) - مزید «کوس» بمعنی طبل بزرگ: دلیران نترسند زآواز **کوست** که آنجا دو چوب است ویك‌پاره پوست. فردوسی

**کوست** - kavast = کوسته‌وکبست

**کوستن** - kûstan = کوبیدن و خرد کردن (پ.م: kwstn*) - ص: کویستن وکویستیدن

**کوس‌زدن** - kûszadan = کوس بر کشیدن: آن‌ساز نماکه چون **زنی کوس** خیزد زجهان هزار افسوس. ابوالفیض فیاضی (آنن)

**کوس‌سفرکوفتن** - k.e.safarkûftan = عزم رحیل کردن

**کوس‌فروکوفتن** - k.forûkûftan = کوس‌زدن وکوس برکشیدن

**کوس‌نواختن** - k.navâxtan = کوس فروکوفتن

**کوسه** - kûsa غیر ازمعنی «ماهی کوسه» = کسیکه‌موی وریش او کم است (خ: کوسه) - شخصی که در دهانش بیست و هشت دندان باشد - نام‌شکل‌پنجم ازاشکال رمل که آنرا «فرج» نیز خوانند (قا)

**کوسه بر نشین** - kûsabarnašîn = نام‌جشنی‌است‌که پارسیان دراوّل‌آذر میگرفتند (رك، قا)

**کوش** - kûš = اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم‌از«کوشیدن»، سخت‌میگیرد جهان برمردمان سخت‌**کوش**. حافظ

**کوش** - kowš = کفش ، درطلب رضای‌تو**کوش** وفام پاره شد سیدهاشمی ( آنن )

**کوشاد** - kûšâd وکوشاد = گیاه معروف به‌جنطایانا (ح.قا)

**کوشك**-kûšak = مبدل«کوچك» - قصر وکوشك (= کوشه)

**کوشك**- kûšk وکشك = کوشك بمعنی دوم (په، kušk=قصر)

**کوشکنجیر**- kuškənjîr وکشکنجیر = آلتی‌که بوسیلهٔ‌آن تیر یاسنگ‌بزرگ برباروی دشمن میافکندند، (کوشك+ «انجیر» از انجیریدن)

**کوشه** - kûša = کوشك و قصر، درحضر**کوشهٔ** توهمچونگار چگلی در سفر مرکب تـو همچو بت کاشغری . فرخی (مع)

**کوشی** - kûšî = علوفه وآذوغه، سیورسات ، «سلطان ارزروم‌که در وقت محاصره اخلاط بمدد علوفه **وکوشی** نشانده...». تاریخ‌جهانگشا (مع-تر.مغ)

**کوشیدن** - kûžîdan = سعی کردن- زورکردن- مقابله وزورآزمائی کردن، خرد با عشق **میکوشد**که وی را درکمندآرد ولیکن برنمیآیدضعیفی‌با توانائی. سعدی (په، kôxšîtan)

**کوف** - kûf = بوف وجغد ، چون درو عصیان و خذلان توایشه راه یـافت کاخها شد جای‌**کوف** وباغهاشد جای‌خاد. فرخی (فر)- شانهٔ جولاهگان (مع)

**کوفت** - kûft = اسم‌مصدر وماضی از «کوفتن»-آسیب وصدمه، عدوی‌دولت اورا همیشه‌**کوفت** رسد وگر سرش‌همه پیشانی است چون‌مسمار.سعدی-آزردگی و اندوه (مع)

**کوفتن** - kûftan = کوبیدن و خردکردن - آسیب رسانیدن- سائیدن- بضرب زدن ، «درویش آمد و سنگ در سرش‌**کوفت**» سعدی (گل)-نواختن‌طبل وامثال آن- فرسودن، «لشکریان ازسفر مازندران‌خسته‌و**کوفته**بودند». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

**کوفته‌حال** - kûftahâl = خراب حال (مع-ف.عر)

**کوفته‌خاطر** - k.xâter = رنجیده وآزرده‌خاطر (ف-عر)

**کوفته‌خوار** - kûftaxâr کنایه‌از جاکش، من‌نگویم‌صفت‌گنده پرواری‌گرم تا نگویند مرا مدعیـان‌**کوفته‌خوار** . بسحاق اطعمه (نظ)

**کوفج** - kûfaj وکفج = طایفه «کوچ»که درکوههای‌کرمان ساکن است ومعرّب آن قوفص و قفص است (ح-قا)

**کوفجان** - kûfjân وکوفج قفس مرغان وخودکلمهٔ قفص وقفس معرّب‌آن است، جزشاخسار زلف تواش آشیان‌مباد چون مرغ روح مـا پرد از**کوفجان** تن سکونی جرفادقانی (جها)

**کوفشانه** - kûfšâna =جولاهه و و بافنده : نفرین کنم زدرد فعال زمانه را کوکبی داد ومرتبت‌این**کوفشانه**‌را آنرا که‌بامکوك وکلابه‌بود شمار بربط کجا شناسد و چنگ وچغانه را . شاکر بخاری (فر)

**کوك** - kûk = کمان-گنبد (مع) - آواز بلند (درشبکوك)- کاهو: خواب در چشم آورد گویند**کوك** وکوکنار تا فراق روی او داروی بیخوابی شود . خسروانی (فر)- درترکی= «کبود» و آبی ، جدول‌کشید صفحهٔ**کوك** افق بنال نیرنگ زد رواق معلّق به مشك ناب . نزاری (نظ)

**کوکان** - kûkân = دست‌افزاری مرگاز رانرا (جها)

**کوکب**- kowkab =ستاره-کنایه ازطالع وبخت (عر)

**کوکب‌کفش** - k.e.kafš کنایه از میخ‌کفش: کوکب چرخ همچو**کوکب‌کفش** میدهد بوسه برکف پایت .کمال‌اسماعیل ( آنن )

**کوکبه**- kowkaba =ستارهٔ‌بزرگ -گروه مردم- حشمت وجلال- چوب‌بلند سرکچی‌که‌گوی فولادی صیقل‌کرده از آن آویخته ومانند چتراز لوازم‌پادشاهی است‌که درپیشاپیش شاهان‌میبردند: خوی چو ستاره زرخ‌برون زده‌گوئی **کوکبهٔ** ماه باکمال برآمد. حسن دهلوی (عر)

**کوکر** - kûkar =پنیرك (مع)

**کوکلان**- kûklân = سرو کوهی(مع)

**کوکلتاش** - kokoltâš = برادر رضاعی (مع-تر.مغ)

**کوکله** - kûkala = شانه‌سروهدهد (خ، kokala)

**کوکن** - kûkan وکوکنك= جغد

**کوکنار** - kûknâr و نارکوك= میوهٔ مخروطی‌شکل درختان خانه‌وادهٔ کاج- غوزهٔ خشخاش- بوتهٔ خشخاش: بیم تو بیدار دارد بدسگالان‌را بشب همچو کانـدر خواب دارد کودکانرا **کوکنار** . فرخی (ح-قا)

**کوکنارخانه** - k.xâna = محلی که در آن‌کوکنار (پوست خفاش) را دم کرده می‌نوشیدند (درعهد صفویه-مع)

**کوکنك** - kûkanak وکوکن= جغد: آواز نای و حسن‌کجا سبرگاه‌کو؟ ویرانه‌هاوخلق دراوهمچو**کوکنك**.خیالی سبزواری (رشی)

**کوکو**- kûkû غیرازمعنی‌معمول= اسم‌صوت صدای فاخته است‌که مجازاً بر خود اواطلاق‌شده: دیدیم‌که برکنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته‌همیگفت‌که **کوکوکو کو**. خیام

**کوکوز** - kûkûz = نوعی پارچهٔ لطیف: تشریفهای فاخرکرده روان زهر سو نخ‌ونسیج‌کمخا**کوکوز** وسای ساده: نزاری قهستانی (رشی)

**کوکوه**- kûkova وکوکه=جغد (شی: ککوه)- وبصورت‌کوکن وکوکنك نیز ضبط شده

**کوکه** - kûka =قرص نان‌کوچك (آ:کوکه)- جغد (= کوکوه)

**کوکه** - koka = برادر رضاعی

(مع - تر)

**کول** - kaval = پوستین بزرگ- گلیم و پلاس کهنه: میفکن **کول** گرچه عار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت. نظامی (رشی-ك: kevil = پوست نرم جانوران که بشر پوشش کند)- حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع ازنشست قنات شود (مع)

**کول** - kûl = جائیکه آب تنگ ایستاده - گودال کم‌عمق‌آب: **کولی** تو از قیاس که گر برکشد کسی یك کوزه آب ازا وبزمان تیره گون شود. عنصری (فر (په. م: kwl = گودال - گنداب)- لوچ: همه کرّ وهمه کور همه شلّ و همه **کول**. قریع (فر)- دوش و کتف: کول باری زمعصیت بر**کول** کی توا ندرسد بصدر قبول؟ سراجی (آنن- ط ، کول)- پشته و تپه (گی: kul) - گوشت آلود: «ثاداء بالفتح ممدود کنیزك وزن**کول**». منتهی‌الارب

**کولا** - kûlâ = نیم‌تنهٔ آستین کوتاه پشمین که شبانان پوشند: در بیابان بدید قومی کرد کرده ازموی هریکی **کولا**. بارانی (لا: kulev)

**کولاب** - kûlâb = استخر و تالاب- موجهٔ بزرگ (کول + آب)

**کولاج** - kûlâj = کولانج

**کولان** - kavalân = گیاهی که درآب روید واز آن حصیر بافند (قا)

**کولانج** - kûlânj = کولاج و کلاج = برگهای پهن که ازنشاسته سازند و بهم پیچند وبعد ازآن باشکر ومغز بادام و نوع آن پزند وآنرا «لابرلا» نیز گویند: **کولانج** و گوشت و گرده و گوزاب و گادنی گرمابه و گل و گنجینه و گلیم. لبیبی (فر)- مرض قولنج (= کولینج- مع)

**کولك** - kûlak = کدوئی که پنبهٔ رشته درآن گذارند: زن برون کرد **کولك** ازانگشت کرد بردوك و دوك ریسی پشت. لبیبی (فر)- ازشعر فوق معنی کدو استنباط نمیشود بلکه چنین بنظر میآید که مقصود نخ و پنبهٔ رشته‌ایست که دراثنای کار دور انگشت می‌پیچند ؟

**کولم** - kowlam = خردل (مع)

**کولنج** - kûlanj = قولنج (= کولانج و کولینج)

**کولنگ** - kûlang = حیز و مخنث: آن مرد مردگای که **کولنگ** کنگ را درحین فرو برد بکلیدان کون مدنگ. سوزنی (رشی)

**کوله** - kûla = گودالی که صیاد برای شکار درآن کمین کند: تا کی آید بدام مرغ مرا همچو صیّاد مانده در**کوله**. نزاری (رشی)- تالاب واستخر: شه چو حوضی دان حشم چون لولها آب از لوله رود در**کولها** . مولوی- آنچه بر کول وشانه حمل کنند: کوله بار (مع)

**کوله‌باره** - k.bâra = کوله بار و کول بار

**کوله‌پر** - k.par = صمغ انگدان سفید (مع)

**کولی** - kûlî = ماهی «کلی»

**کولی** - kowlî = کاولی وغرشمال - فاحشه (مع)

**کولیدن** - kulîdan = کندن و

کاویدن(خ: کلّیدن)ـ از ریشه بر آوردن(مع)

**کوم** - kûm = گور گیاه ـ سبزه‌ای که کنار حوض روید : آن حوض و آب روشن و آن **کوم** گرد او روشن کند دلت چو ببینی هر آینه. بهرامی(فر) ـ گیاهی خشك که در زمین شیار کرده یابند و بیخ آن چون نی باشد(= کوهین) ـ گریبان : «سر **بکوم** فرو کرده». طبقات انصاری(مع)

**کوماج** - kûmâj = نان کماج

**کومش**- kûmeš و کومس = مقنّی وکاریز کن و بصورت «قومس» تعریب شده

**کومك** - kûmak = کمك و مدد: «... بدهلی میرفت تا ازانجا **کومك** حاصل کرده خودرا حاکم سازد». تاریخ سغد(مع)

**کومه** - kûma = خانه‌ای که از نی وعلف درمزارع سازند ـ کمینگاهی که صیاد از چوب وامثال آن برای خود تهیه کند (لا: kúme)

**کون** - kovon = درخت پده = ترنگوت (مع)

**کونج** - kavenj = شونیز، سیاه دانه (مع)

**کون جنبانیدن**- kûnjonbânîdan رقصیدن (مع)

**کون خاریدن** - k.xârîdan کنایه ازپشیمان شدن : اولش هر که پشت پای نزد آخر از دست او **بخارد کون** . ( آنن )

**کون خر** - k.e.xar کنایه ازمردم احمق ودرشت وناهموار: گر بی‌هنر بمال کند فخر برحکیم **کون خرش** شمار اگر گاو عنبر است. سعدی

**کونده**- kavanda = جوالی توری که در آن کاه پر کنند: مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از **کونده**. لبیبی(فر)

**کونسته**- kûnasta وکونه ـ سرین وکفل : چونکه **کونسته** ناگهان بجهد مژده دولت ومراد دهد(رشی)ـ استخوان کون (کون + استه)

**کونسوخته** - kûnsûxta = سر خرده وناامید : درگلشن عشق بدقماریم **کونسوخته** های روزگاریم. غزالی(آنن ـ خ: کونسوخته)

**کونمرز**- k.marz = کون کُن(مع)

**کونه** - kûna = تههرچیز ـ سرین ( = کونسته ـ نظ )

**کوود** - kavûd = کبود

**کوه** - kova و kovva = غلاف وغوزهٔ پنبه وخشخاش ونوع آن، گر در این حقه را صیتی بر آمد تا چه شد چیست اندر **کوّه** با نگ دانهای کوکنار . امیر خسرو (نظ)ـ پیلهٔ ابریشم و آنچه بدان ماند (قس: قبه)

**کوهاموی** - kûhâmûy = نوعی بازی که خاك را توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند و بعد آب بر آن ریزند وگل کنند پس شرط بندند وبردور آن گل نشینند وموی را طلبند وهرکه بیابد شرط را ببرد (قا ـ کو + ا + موی) ـ ص کوهامون ـ هامان

**کوهان**- kûhân = بر آمدگی پشت شتر وگاو (قا)

**کوهان ثور**- k.e.sowr = «پروین» وآن چند ستارهٔ کوچك است درثور(قا)

**کوه‌برکوه** - kûhbarkûh عنبر مطبّق (قا)

**کوه‌پشت**- k.pošt = قوی‌پشت (مع)

**کوه‌توان** - k.tavân = پرقدرت، «مرکبان **کوه‌توان** برمثال کشتیهای گران». جوامع‌الحکایات (مع)

**کوه‌جگر** - k.jegar = قوی‌دل و شجاع: دریاکشان **کوه‌جگر** باده‌ای بکف کز تف بکوه لرزهٔ دریا برافکند. خاقانی

**کوه‌رونده** - k.e.ravanda = کنایه از اسب وفیل قوی **بکوه‌رونده** درآوردپای چوپولادگوئی‌روان شد ز جای. نظامی (آنن)

**کوه‌سنج**- k.sanj = چیزیکه وزن کوه‌داشته‌باشد وقابل‌وزن‌کردن‌وسنجیدن نیست: یکی را بدست افکند کوه‌گنج بسنجیده‌هامیدهد**کوه‌سنج**. نظامی(آنن)

**کوهکان** - k.kân = کوه‌کن: زآرزوی کفرادتوزکان‌کهر گهربرآید بی**کوهکان** وبی‌میتین. فرخی (آنن)

**کوهکوب** - k.kûb کنایه از اسب وشتر قوی (مع)

**کوهه** - kûha = هرچیز بلند- پشته وبلندی، بدوگفت رو لشکرآرای باش برآن **کوهه** ریگ برپای باش. فردوسی- موج، چنان**کوهه** زدبحرانعام عامت که امّید را قوّت آشنا نیست. شرف شفروه (رشی) - حمله ونهیب، چو درمعرکه برکشم تیغ تیز ز**کوهه**کنم کوهرا ریز ریز. نظامی (رشی) - زین اسب، ز**کوهه**یآغوش بردارمش بنزدیکی زال سام‌آرمش. فردوسی -کوهان شتر (په: kaofak) - قلّه ونك‌کوه؛ وصف درآمد علمت‌اینکه‌بانگ‌کوس همچون صدای‌کوه بد از **کوههٔ** جبـال. خسرو دهلوی (آنن-کوه+ه)

**کوههٔ‌آب** - k.ye.âb = موج‌آب

**کوههٔ‌آسمان** - k.ye.âsmân = اوج آسمان

**کوهه‌گرفته**- k.gerefta = سر [بکوه و صحرا نهاده وکنایه از دیوانه؛ ازکوهه‌غم‌شکوه‌بگرفت چون**کوهه‌گرفته** کوه‌بگرفت. خاقانی

**کوهیج**- kûhîj = کوهج = کویج وکویژ = آلوی‌کوهی (= زعرو)

**کوهیگ**- kûhig، کوهی ومنسوب بکوه- آلوی‌کوهی: (کوه + یگ) و بصورتهای‌کوهیج وکوهج نیز ضبط شده

**کوهین**- kûhîn = کوهیم = گیاهی که بیخ آن به‌بیخ نی شبیه‌است ودرزمین شیارکرده روید (قا = کوم)

**کوی** - kûy = محله درشهر- راه فراخ (په: koîk)

**کویج** - kevîj، کویز وکویژ = زالزالك وحشی (اس: kevîj) -گیاه ولیك (مع)

**کویده** - kavîda وکویز = کنج وگوشه: همی زند نفس‌سرد باهزارنفس دراین**کویدهٔ** ویران دریچه‌های دمان. قریع (فر)

**کویز** - kavîz = کنجخانه (= کویده)

**کویزدن**- kavîzdan = کنجیدن:

«آن‌در این‌جهان **نکویزد**» طبقات انصاری (مع)

**کویژ** - kavîž = پیمانه که بعربی **قفیز** شده

**کویشه**- kavîša = کویش = ظرف دوغ وماست (رك: گویشه و گویش)

**کویل** - kavîl = شکوفهٔ بابونه

**کویلك** - koylak = پیراهن (تر)

**کویله** - kavîla = کاکل (کویل + «ه» پسوند تشبیه)

**کوی‌یافت**- kûyyâft = کودکی که از سرراه برداشته باشند (مع)

**که** - ke = موصول ؛ هر**که** آمد عمارتی نو ساخت رفت‌ومنزل‌بدیگری پرداخت. سعدی (گل)- علامت استفهام در ذوی‌العقول: **که**گفتت برو دست رستم به‌بند؛ نبندد‌مرا دست‌چرخ‌بلند. فردوسی -حرف ربط برای معانی‌زیر: بیان‌علیّت وسبب: مزن تاتوانی بر ابروگره **که** دشمن اگرچه زبون دوست به . سعدی (بو)- برای‌تفسیر و تبیین: چوچشمار و آنکه خورند از توسیر **که** از بام‌پنجه گزافتی‌بزیر. سعدی (بو)- بمعنی «اگر»: گفته بودم**که** بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم‌که غم از دل برود چون تو بیائی. سعدی- بمعنی «بلکه» : مر مرا دادند آنهاکه سلیمانرا نیستم من‌چو سلیمان**که** چو سلمانم. ناصرخسرو (مع) - بمعنی «از» : بنزدیك من صلح بهتر **که** جنگ . فردوسی - در دعـا : مرا خاجئی شانهٔ عاج داد **که** رحمت بر اخلاق حجاج باد. سعدی (بو)

**که** - koh مخفف «کوه»

**که** - keh = کوچك : چو ازقومی یکی بیدانشی‌کرد نه **که** را منزلت ماند نه مه را. سعدی (گل)

**که** - kah مخفف‌**کاه** : بشنو اکنون صورت افسانه را لیك هین از**که** جدا کن دانه را. مولوی

**کهاـ** kahâ = شرمنده: بدست‌خود که کند با خود اینکه من کردم **کهای** توبه‌ام آخر زاحمقی تـا کی ؟. نزاری قهستانی (رشی)

**کهبد** - kohbod = ره‌نشین زاهد غارنشین: بدی‌گرد آن**کهبدان** بسته‌روی که‌ومه زنخ‌کرده ساده‌زموی. اسدی (گرش «که» مخفف «کوه» + بد- رك : گهبد)

**کهپرك**- kahparak = بادنجان (قا)

**کهتاب**- kahtâb = کاه‌دود-مرحمی که برای تخفیف درد برعضو ورم‌کرده بندند: برستوران‌اقربات مدام‌کاه‌**کهتاب** بادو جوکشکاب. انوری (رشی)-ص: کهاب

**کهتر** - kehtar = کوچکتر ؛ رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز تا داد خود از**کهتر** ومهتر بستانی. سعدی - (که + تر)

**که‌چون** - kecon = چونکه-چون. مقدمة‌التفهیم (مع)

**کهسله** - kohsola = نادان و احمق : گرنه‌ای**کهسله** چرا گشتی بدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی (فر)- این کلمه در فرهنگ اسدی بصورت کهبله و کهبل تصحیف شده (قس، ط: کسخل = کسهل و کهسل = نادان - رك «لهبله»)

**کهشته** - kohašta = کهسته =

کوزهٔ پر آب (قا)

**کهکان** - kohkân = کوهکن ؛ فرهاد **بکهکانی** شیرین بکف آوردی، گر درکف او بودی هم شدت تومیتین . سوزنی (رشی)

**کهلم** - kahlam = بادنجان(مع)

**کهن** - kohan = کهنه = دیرینه و قدیم ، «گفتند یا رسول الله شرك **کهن** کدامست»؟ کشف‌الاسرار - پیرسالدیده - کارکرده وفرسوده (مع)

**کهن‌پوستین** - k.pûstîn کنایه از شخص کهن‌سال؛ **کهن‌پوستینی** درآمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ. نظامی (بها)

**کهن‌پیر** - k.pîr = پیرفرتوت و سالخورده (مع)

**کهن‌پیوند** - k.peyvand = خانه‌زاد قدیم، غلامی‌کو**کهن‌پیوند** باشد نه‌بنده بلکه خویشاوند باشد. امیرخسرو (آنن)

**کهن‌خرابات** - k.xarâbât = کهن دیر (ف.عر)

**کهن‌دیر**-k.deyr کنایه‌ازدنیاوجهان

**کهنزدن** - kahanzadan = خمیازه‌کشیدن (مع)

**کهنزه** - kahanza =خمیازه(قا)

**کهن‌سیر** - kohanseyr = آنچه از دیربازدرحرکت‌وسیر است؛ ساقی‌بیار باده‌که رمزی بگویمت از سرّ اختران **کهن‌سیر** و ماه نو. حافظ (مع-ف.عر)

**کهن‌فرش**- k.farš کنایه از زمین؛ جای وعلفش نه‌زین**کهن‌فرش** ازخوشهٔ چرخ وگوشهٔ عرش. خاقانی (مع-ف.عر)

**کهن‌کیسه** - k.kîsa =کسی‌که از قدیم ثروتمند بوده مقابل نوکیسه (مع-ف. عر)

**کهن‌گرگ** - k.gorg کنایه از دنیا (مع)

**کهن‌لنگ** - k.lang = کسی یا چیزی‌که در جائی باشد و ازآن نتواند برخیزد؛ سمندر چوپروانه آتش‌رواست ولیك این**کهن‌لنگ** وآن‌خوش‌رو است. نظامی (مع)

**کهنه‌رباط** - kohnarobât کنایه از دنیا (ف. عر)

**کهنه‌سوار** - k.savâr = سوار آزموده-کهنه‌کار درجنگ-کسیکه تعلیم کشتی میدهد؛ آفرین باد بگفتار خوش **کهنه‌سوار** آن پسر خواندهٔ پربای ولی درهمه‌کار. گل‌کشتی (مع)

**کهنه‌سوز** - k.sûz =کهنهٔ نیم سوخته (مع)

**کهوه** - kahva =قهوه (مع)

**کهه** - kaha =کاه (مع)

**کهیله** - kahîla وکهیلا = اسم هندی سلیخه (ح-قا)

**کهین**- kehîn وکهینه = کوچکتر -کوچکترین- انگشت کوچك (مع)

**کی** - key = بزرگ و امیر؛ ای دربر سران قوی دل‌نهفته سر وی بر دل**کیان** مبارز نهاده‌کی. عثمان مختاری (مع)- لقب پادشاهان کیانی .**کی** کردار براورنگ بزرگی بنشین می‌گردان‌که جهان یاوه وگر دانستا . دقیقی (فر) -

(او، kavi = فرمانده وشاه)ـ پاکیزه و لطیف : شدستم بی‌شك و بی‌شبهه بروی پذیرفتم مر اورا ازدل‌**گی**. زراتشت بهرام (جها)ـ علامت استفهام = چه‌وقت؟ـ چگونه؟؛ تو خودگی مرد آن‌باشی که دل را بی‌هوا خواهی؟ تو خودگی درد آن‌داری که تن را بی‌هوان بینی؟ کشف‌الاسرار (مع)

**کی** ـ kî = علامت استفهام = که؟ چه‌کس؟ـ در آخر کلمات علامت قید یا صفت، دزدکی، آبکی (مع)

**کیا** ـ kiyâ = بزرگی، خطبهٔ‌شاهان بگردد و آن‌**کیا** جز**کیا** و خطبه‌های انبیا. مولوی (قس، کی+«ا»)ـ بزرگ و فرمانده (گی)ـ مجازاً بمعنی عنصر : همچنین هستی‌عالم‌را به‌بین چون‌لباسی دان براو چار این‌**کیا**. مولوی ـ مرزبان (فر-۱۳)ـ پاکیزه = کیارنگ ـ درآخر کلمات بمعنی صاحب و خداوند، کار**کیا** = مصدرکار، ده‌**کیا** = دهخدا (م، kiyâ بزرگ ناحیه)

**کیابیا** ـ kiyâbiyâ = کوکبه و جاه وجلال، «باهمه‌عزّت و حرمت و**کیا بیایش**». شام(مع)

**کیاخن** ـ keyâxan = آهسته و نرم درنگ‌آرا سپهرچرخ‌وارا **کیاخن‌**ترت بایدکردکارا. رودکی (فر)

**کیاخور** ـ kiyâxorra = کیان‌خره

**کیاده** ـ kiyâda = رسوا، کاری‌که بسازند بدستان و به‌نیرنگ چونانکه **کیاده** شود این قاضیك ما. نجیبی (فر)

**کیار** ـ kiyâr = کاهلی، مرد مزدور اندرآغازید کار پیش او دستان همی زد بی‌**کیار** رودکی (فر)

**کیارنگ** ـ kiyârang = پاکیزه و لطیف ( ← کی)

**کیالك** ـ kiyâlak = کیلك = زالزالك (مع)

**کیاگن** ـ kayâgen = مخالف، و ناهموار : سراپای بعضی و بعضی**کیاگن** چو اندر مغاك چفندرچفندر. عمعق(فر) ازشعرفوق‌معنی‌سرازیر و وارونه‌استنباط میشود ـ ص، کیاکن

**کیان** ـ kayân = جمع «کی» = پادشاهان : «کاشانهٔ**کیان** و کاخ خسروان همچنان درگرداندکه‌کومهٔ بیوه زنان» . مرزبان‌نامه ـ بزرگان و سروران (مع)ـ خیمهٔ بزرگ گردیك‌ستونی، همه بازبسته بدین‌آسمان که‌بربرده‌بینی بسان**کیان**. بوشکور (فر)

**کیان** ـ kiyân = طبیعت : یکی شایگانی بیفکن بطاعت که دوران‌بر او نیست چرخ **کیان** را . ناصر خسرو (سر، kyânâ)ـ جمع کون = هستی‌ها(عر)

**کیانا** ـ kiyânâ وکیان = طبیعت: همه آزادگی همّت تو قهرکرده است مر**کیانا** را. خسروی(فر)ـ(سر، kyânâ = طبیعت)

**کیان‌ثلاثه** ـ kîyânesalâsa کنایه ازروح ونفس وجسدـ آب‌وروغن وزمین ـ زیبق وکبریت وملح (مع-عر)

**کیان‌خوره** ـ kayânxorra وکیان خره = فرّکیانی ـ (او، nemxvarənô kavaê)ـ ص : کیاخره وکیاخوره

**کیانی**-kiyânî=منسوب به «کیان»
= پادشاهی- حکومت- بزرگی وسروری
**کیبو**-kîdû=مرغی که آنرا بتازی
«تنوط» خوانند (نظ)
**کیبیدن** - kîbîdan = ازراستی
بکژی منحرف شدن ومنحرف کردن: یارب
بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم
کن برامّت وازراهشان **مکیب**. شهید (فر)
**کیپا** - kîpâ = کیبا - نوعی طعام
که روده یاشکمبهٔ گوسفندرا پاك کرده در
جوف آن گوشت قیمه و نخود و برنج و
غیره مـی پزنـد : **کیپـا** پزان سحر که
سر کلّه واکنند آیا بود که گوشهٔ چشمی
بما کنند؟ بسحق اطعمه (نظ-تر)
**کیجم** - kîjam = پوشش اسب ،
برگستوان (مع-مغ)
**کیچ** - kîc = پراکنده و پریشان-
اندك و کم- کوچك (قس: کیچیك = کوچك. آ)
**کیچ کیچ** - kîckîc = اندك اندك و
کم کم : بجمله خواهم یك ماهه بوسه از
تو بتا **بکیچ کیچ** نخواهم که فام من توزی.
رودکی (فر)
**کیخ**-kîx = کیغ = چرك چشم: کنون
زجامه بتن برنمانده چندانی که **کیخ** چشم
کنم پاك و بینی وفوزم. سوزنی (نظ)
**کیخدا** - keyxodâ = کدخدا .
ترجمهٔ تفسیرطبری (مع)
**کیخرس**-keyxors = گاورس(مع)
**کیخسروی** - keyxosrovî = نام
لحنی که برسی لحن باربدافزوده اند (قا)
**کیرکاشی**-kîrekâšî = آلت مردی
مصنوعی که در کاشان از یك مادهٔ نرمی میساختند
وزنها ومردهای بدکاره آنرا بکارمیبردند:
اگرش حاجت او فتد بخلال میکند **کیر
کاشی** استعمال. حکیم شفائی (نظ)
**کیز** - kîz = نمد
**کیس** - kîs = کیسه- زهدان زن
(مع-عر)
**کیس فدا** - k.e.fedâ = کیش فدا
**کیسنه** - kîsna = ریسمانی که در
وقت رشتن بردوك پیچند ، سر که یابد
گسسته **کیسنه** را دور باشد بتاوه گرسنه
را. عنصری (فر)
**کیسه بربستن**-kîsabarbastan =
حصول فائده از چیزی: کوه از پی حکم
تو کمر بست کان از کرم تو **کیسه بر بست**.
خاقانی (مع-عر.ف)
**کیسه بردوختن** - k.bardûxtan
کنایه از توقّع و طمع بـافراط داشتن
(قا-عر.ف)
**کیسه بصابون زدن**- k.be sâbûnzadan
کنایه ازخرج کردن وخالی نمودن
کیسه (قا)
**کیسه پرداختن** - k.pardâxtan
= کیسه بصابون زدن .(عر.ف)
**کیسه دار**- k.dâr = کسیکه چیزیرا
درارزانی بخرد و نگاهداردتا بوقت گرانی
بفروشد: کفرودین را نیست در بازارعشق
**کیسه داری** چون خم گیسوی تو. سنائی (رشی)
**کیش** - kîš = ترکش وتیردان:
آسمان گر سلاح بربندد تیر تدبیر تو
نهد در**کیش**. انوری- مذهب وملّت: لب
یاقوت رنگ ونالهٔ چنگ می چون لعل
و**کیش** زرد هشتی . دقیقی (په: kês) -

پری که بر تیر نصب کنند : زرای اوست کار ملك وملّت چو تیرچار **کیش** ازفاق پیکان. عبدالقادر نایینی (جها) - نوعی پارچهٔ کتانی (=خیش، کیش‌حمام= نوعی کتان درسبزوار)- درخت شمشاد (گی ؛ کیش)- جانوری که ازپوست آن پوستین کنند (قا)- اسم‌صوت راندن مرغ وسك وحمله بشاه شطرنج

**کیش‌فدا** - kîšefedâ = ترکش مانندی‌بوده‌که پادشاهان در آن جواهر گران‌قیمت‌میگذاشتندودرحال‌جنگ‌باخود داشتند تااگر شکست‌خوردند فرارکنند ودشمن اگر دنبال‌کندسرآن‌را بازکرده بیندازندکه دشمن‌مشغول‌جمع‌کردن‌جواهر شده ایشان بتوانند فرارکنند : **کیش‌فدا** برگشادراز نهان‌گفته شد زهره‌درآن رزمگاه حقهٔ زیور شکست. انوری (نظ) این‌کلمه بصورت **کیس‌فدا** نیز ضبط شده

**کیغ** - kîγ وکیخ = چرك وریم چشم: شگفت نیست اگر **کیغ** چشم‌من‌سرخ است بلی چو سرخ بود اشك‌سرخ‌باشد **کیغ**. ابوشعیب هروی (فر)

**کیغال** - kîγâl = جمّاش وعربده جو: **بکیغالکی** رفته‌ازپنجهیر رمیده‌از او مرغك‌گرمسیر. ابوشکور(فر)- ص : کیفال وکینال

**کیفر** - keyfar = مکافات نیکی‌و بدی: مار را هرچندبهترپروری چون یکی خشم آورد **کیفر** بری . ابوشکور (نظ)- تغارمانندی‌که در آن‌ماست‌وشیر کنند ولبهٔ آن از تغار بلندتر است؛شیر عشاق بپستان در بسیار شدست چشم دارد که فرو ریزد در**کیفر**تو . طیان بمی (جها)

**کیك** - kîk = کاك = مردمك چشم بروز معرکه بانگشت‌گر پدید آید ز خشم‌بر کنداز دور **کیك** اهریمن. منجیك(فر)

**کیکیز** - keykîz = کیکیش- تره تیزك :گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ گنده دهانی‌کرفس‌خای نه**کیکیز**.سوزنی (رشی)- ص: کیکیر وکیلیز

**کیکیش**- keykîš مبدل «کیکیز»

**کیل** - keyal وکیلك وکیلو = زالزالك : حسودگفتهٔ بسحاق‌گو بگوی جواب که پیش ما**کیل** وبه‌بهم‌نخواهد ماند. بسحق اطعمه (ح-قا)

**کیل**- kîl =خمیده‌وکج: دلم بسان هلال آمد ازهوای‌حبیب تنم‌بسان‌خلال آمد ازخیال خلیل بتی‌که قدّش چون قول عاشق آمدراست مهی‌که‌قولش‌چون پشت عاشق آمد**کیل**. قطران (رشی-قس؛ کَوله)- نمد- پوست بز

**کیل‌دار** - k.dâr = آنچه از نمد پوشیده شده‌باشد- آنچه بموی بزپوشیده شده باشد ؛ بزرخشت برسرسپر **کیل‌دار** گذشت‌وبدیگرسوافکندخوار. فردوسی(مع)

**کیلك** - keyalak وکیلو =کیل = زالزالك

**کیلو** - keyalû = کیلك

**کیلو**- kîlo =استخر وتالاب (مع)

**کیلوس** - keylûs = استحالهٔ کیموس بعد ازخروج آن از معده بماء دقیق، بجوهر سیال دیگری شبیه‌بکشکاب (ح.قا- یو؛ xulòs =عصاره ومایع)

**کیماك** - kîmâk = نواری پهن که بر بالای بار الاغ و استر کشند: در کار و برون کار هستی که آهن و گه دوال و **کیماك**. سوزنی (رشی)

**کیماك** - keymâk = قیماق (تر)

**کیمال** - kîmâl = پوست جانوری کبود رنگ که از آن پوستین سازند: همه نافهٔ مشك وموی سمور زسنجاب وقاقم ز **کیمال** و بور. فردوسی (رشی)

**کیمخت** - kîmoxt = پوست کفل اسب و خر که بنوعی خاص دباغت کنند = ساغری: صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش **کیمخت** کوه ادیم شد از خنجر زرش. خاقانی

**کیمخت‌ماه** - k.e.mâh کنایه از آسمان (قا)

**کیموس** - keymûs = استحالهٔ طعام درمعده بعد از هضم بجوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل برنگ زرد باشد (ح-قا- یو: xûmós = سیال وعصاره)

**کیمیا**- kîmiyâ = یکی ازعلوم خفیه که بوسیلهٔ آن اجساد ناقص را بمرتبهٔ کمال توانند رسانید - ماده‌ای که بوسیلهٔ آن اجساد ناقص را بکمال توان رسانید = اکسیر- کنایه ازعشق وعاشقی- پیر و مرشد کامل- شیمی- حیله ومکر- چاره: آنانکه در مخالفت پادشاه‌دین بردند دستبرد بمکر و به **کیمیا** . سوزنی (مع- یو: xêmeîa)

**کیمیای جان** - k.e.jân کنایه از شراب

**کیمیای خواص** - k.e.xavâs = خالص کردن قلب است از دنیا (مع)

**کیمیای سعادت** - k.e.saâdat = داروی خوشبختی - تهذیب نفس بواسطهٔ اجتناب از رذائل وتجلیهٔ آن بفضائل - دوست ورفیق: دریغ ودرد که تا این زمان ندانستم که **کیمیای سعادت** رفیق بود رفیق. حافظ

**کین** - kîn = عداوت و دشمنی- نفرت- انتقام ودر اصطلاح صوفیه تسلط صفات قهر را گویند (مع)- مخفف « که این »

**کین آوردن**- k.âvardan = انتقام کشیدن (مع)

**کین بستن** - k.bastan = انتقام کشیدن (مع)

**کین توختن** - k.tûxtan = انتقام کشیدن «...**بکین توختن** خروج کرد بر برادرزاده ...». سلجوقنامه (مع)

**کین ایرج** - kîneîraj وکینهٔ ایرج = یکی ازالحان ساختهٔ باربد: چو کردی **کین ایرج** را سرآغاز جهانرا کین ایرج نوشدی باز. نظامی (نظ)

**کین خواستن**- k.xâstan = انتقام کشیدن

**کین ستدن** - k.setadan = انتقام کشیدن (مع)

**کین سیاوش** - kinesiyâvûš = نام یکی از الحان باربد : چو راندی زخمه از **کین سیاوش** پر از خون سیاوشان شدی گوش نظامی

**کین ورزیدن** - k.varzîdan = دشمنی ورزیدن- انتقام جستن

**کیوان** - keyvân = ستارهٔ زحل:

چو شش ساله شد ساز میدان گرفت بهفتم ره تیر و **کیوان** گرفت. فردوسی (باب: kivânu)- کنایه از فلك هفتم - کنایه از کمان (قا)

**کیوه** - keyva = کاهو (قس: کُیو)

# گ

**گاباره** - gâbâra، گاوباره = گلهٔ گاو - غار و شکاف کوه (= گاپاره) - گاهواره (مع)

**گابهل**-g.bahl وگاوبهل = ارابه‌ای که بوسیلهٔ گاو کشیده میشود: خداوندا **بگابهل** قناعت زود بنشانم که تا چشمم بدان نبود که او گاو وغنم دارد. ملافوقی یزدی

**گات**-gât = سرود ومخصوصاً سرود دینی (او: گاتا)

**گاخواره**- gâxvâra وگاواره = گاهواره

**گادن** - gâdan = کائیدن: بداد **وبگاد** است میل تولیکن بدادن سواری **بگادن** پیاده. سوزنی (لغ)

**گار**-gâr، گر وکار = پسوندفاعلی: برای افادهٔ مبالغه: دعا را بآمرزش آور بکار مگر رحمتی بخشد آمرز**گار**. نظامی- برای افادهٔ لیاقت: ماند**گار** = ماندنی: رفت**گار** = رفتنی

**گارن** - gâren = درختی جنگلی از نوع پستنگ (لغ)

**گاره**-gâra = کاره و «گار» درمورد مبالغه: ستمکاره، ستمکش نوازم ستم**گاره** کش. نظامی (لغ)

**گاری** - gârî = بی‌ثبات: دنیا همه در غرور دارد باری بس غـرّه مشو زروزگار **گاری** (جها)- مرکب از «گار» پسوند مبالغه و«ی» مصدری

**گاز** - gâz = قیچی: پایم از خطّهٔ فرمان تو بیرون نشود سرم ار پیش تو چون شمع ببرّند **بگاز**. انوری - آلت بریدن فلزات: توکه دربند حرص وآز شدی همچوزر دردهان **گاز** شدی. سنائی (نظ) - دندان نیش: عجب نبود گر از تأثیر عدلش همه تریاك بارد **گاز** ارقم. عمیدلوبکی- موچین: نوك منقار کبك عدلش را **گاز** ناخن پرعقاب کند. خاقانی- کلبتین: دندانش **بگاز** و دیـده با نگشت پهلو بدبوس وسر بچنبه. لبیبی- جا گرفته ومتمکن: درمیان حلقهٔ پاکان حق خویشتن را کی تواند کرد **گاز**. نزاری قهستانی (لغ) -علف چارپایان: چو پیله زبرگ خزان خورد **گاز** همه تن شد انگشت وقی کرد تاز. نظامی - دندان گرفتن وگزیدگی: دست زی می برو برنـه بسر نیکان تاج جام برکف نه وبرنه بدل اعدا **گاز**- وقت وگاه: گرکند **هیچگاز** وقت گریز خیز وناگه بکوشش اندر میز. خسروی (هن: ghas)- آلتی فلزی یا چوبین که هیزم شکنان لای چوب گذارند تا بهتر شکسته شود (= گازه)

**گازر**-gâzar = لباس‌شوی وقصار: تو پاك باش مدارای برادر ازکس باك زنند جامهٔ ناپاك **گازران** برسنگ. سعدی (گل) - (آر: gâzur)- مرغ دمجنبانك (= گازرك)

**گازرستان** - gâzarestân = رختشوی‌خانه (مع)

**گازرشت** - g.šost = سخت‌پاك و تمیز: «و کرباس نرم **گازرشت** که بتن‌باز نگیرد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**گازرك** - gâzarak = مرغ دمجنبانك (= گازر) - مصغر «گازر»

**گازرگری** - gâzargarî = شغل گازری: «در اول **گازرگری** کردی». تاریخ‌بخارا

**گازود** - gâzûd = آلت بریدن = کارد. منتهی‌الارب (لغ)

**گازه** - gâza و غازه = فانه و جوبکی که لای چوب گذارند تا زودتر شکافته‌شود: (خ: گاز) - ص: کازه

**گاشتن** - gâštan = متعدی «گشتن» = گردانیدن: گرفتش دم اسب وبرجای داشت زبالای سرچون فلاخن **بگاشت**. اسدی (رشی) - منصرف‌کردن: ترا پاك یزدان برآن برگماشت بداو زایران وتوران **بگاشت**. فردوسی

**گاگا** - gâgâ = نقل ونبات ومیوهٔ خشك: درکنارش‌نه‌آنزمان **گاگا** تاشود سرخ چهره‌اش چولکا . سنائی (رشی) (خ: غاغا-رك: کاکا)

**گال** - gâl = اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از **گالیدن** بهمهٔ معانی- قسمی‌ارزن = گاورس: برگرد هردقیقهٔ این شعر ترملك ارزان نگر چو بچّه‌گنجشك بهر **گال**. امیرخسرو (نظ) - مخفف «شگال» بمعنی‌شغال: شدعدو غرّه بحکم تو ولیکن نشود پنجهٔ شیر فلك سست زسر پنجهٔ **گال**. (رشی) - فریب: تا جماعت مژده میدادند و **گال** کای فرج بادت مبارك اتصال. مولوی (= کال) - غوزه و غلاف پنبه (رك: گال‌بنگ)

**گال‌بنگ** - gâlbang = گیاهی که در زراعت گندم و جوروید وغوزه‌ای داردکه درون آن چنددانه گندم نارسیده است وخوردن آن مستی وجنون آورد: تابنگ و **گال‌بنگ** بدیوانگی کشند دیوانه باد خصم تو ازبنگ و **گال‌بنگ**. سوزنی (گال = غوزه + بنگ)

**گاله** - gâla = «دوره» دربرابر نزدیك (= «گال» ازگالیدن) - گلولهٔ پنبه‌برزده - غایط: سگاله (مع) - جوال دهن‌گشاد: دوستی‌کز پی‌پیاله کنند زپی‌دنبه‌پوست **گاله** کنند - پسوندتصغیردرکلماتی‌همچون داسگاله، پوستگاله

**گاله‌دان** - g.dân = سبدی‌که زنان درآن‌گاله وریسمان نهند (آنن)

**گالیدن** - gâlîdan = گریختن ودور شدن: ای تومك‌آسا بیار باز قدح را کانت مکاگفت ازاین‌سرای **بگالید**. عماره (فر) - فریادکردن: سلیمان چون زمرغ آن قصّه بشنید بتندید و بجوشید و **بگالید**. عطار (نظ) - غلطیدن وغالیدن (خ: گلّیدن)

**گام** - gâm = قدم-فرجهٔ میان دو قدم: **بگامی** سپرد ازختا تاختن بیك تك‌دوید ازبخارا بوخش. شاکری‌بخاری -قدم‌زدن: آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل‌آشوب وآن رفتن خوشش‌بین وآن **گام** آرمیده. حافظ (مع-په: gâm) -مخفف لگام: زخاك شمس فلك زرکند

که تاگردد ستام و گام ورکاب براق‌تو
زرکند. سوزنی (نظ)

**گام‌برداشتن** - g.bardâštan= قدم برداشتن- عمل کردن: بکام‌دل‌خویش **برداشت‌گام** شده شاد دل یافته کام و نام. فردوسی

**گام‌برگرفتن** - g.bargereftan = قدم برداشتن : بزیر بارگنه‌**گام بر نمیگیرم** که زیر بار بآهستگی رود حمّال. سعدی

**گام‌بیرون‌نهادن** - g.bîrûn nahâdan= ازحد خود تجاوزکردن: از امرتوونهی‌توگردون و زمانه یك سو نکشدگردن و **بیرون‌ننهدگام**. مسعود سعد (لغ)

**گام‌خوش**-g.xoš = اسب‌خوشرفتار: زنخ نرم وکفك‌افکن‌ودست‌کش سرین گردو بینادل و**گام‌خوش**. فردوسی

**گام‌درگذاشتن**-g.dar.gozâštan قدم‌نهادن (مع)

**گام‌رفتن** - g.raftan= تندرفتن. منتهی‌الارب (لغ)

**گام‌زن** - g.zan = قدم زننده - تندرو،تیزرفتار: نشست ازبربارهٔ**گام‌زن** سواران ایران شدند انجمن. فردوسی

**گام‌شمار** - g.šomâr = قدم برداشتن باحتیاط : و ان رقیبی‌که بود محرم کار ره نرفتی مگر **بگام‌شمار** . نظامی (لغ)

**گام‌گام** - .g.g= قدم‌قدم- آهسته وآرام‌رفتن : رفتنت سوی‌شهر اجل‌هست روز روز چون رفتن غریب‌سوی خانه **گام‌گام**. ناصرخسرو (مع)

**گامیدن** - gâmîdan= قدم‌زدن- سفرکردن. شه چینش‌گفتا بایران خرام نگه‌کن بدانش بهرسو **بگام**. فردوسی

**گان** - gân= پسوند دال‌برنسبت اعم از نسبت مطلق: خدا**یگان**، پدر**گان** = آنچه ازپدر بفرزند ماند- نوعیت: دینار**گان**، درم**گان** - جشن : مهر**گان** ، آبا**نگان**- لیاقت : **شایگان**-مکان: شابور**گان**- خانواده:گشواد**گان**- عددتوزیعی: دو**گان**، سه**گان** (مع)

**تذکر** - در آخر کلمات مختوم به «ه»مختفی**گان**= علامت‌جمع: افتاد**گان**: **پیوستگان** ویاعلامت نسبت: من این گفتم زروی مهربانی زبهرمادری‌و**دایگانی**. فخرالدین گرگانی

**گانه** - gâna = پسوند نسبت و تکرار دراعداد: دو**گانه**،سه**گانه**- بجای «ه» مختفی و «انه» در آخرکلماتی از قبیل **بچگانه** و دا**نگانه**

**گانی**- gânî= امرد ومفمول-قحبه -پسوند مرکّب از«گان» + «ی»حاصل مصدری : **بازارگانی**، رایگانی- نسبت واتصاف:**خدایگانی**، **بیستگانی**-بجای«ه» مختفی و «آن» و«ی» نسبت: **مژدگانی**، **زندگانی** ( مع )

**گاو** - gâv غیر ازمعنی معمول= ظرف شرابیکه بصورت گاو سازند: آن لعل مذاب ازدهن**گاو** فرو ریز تامرغ صراحی‌کندت نغز نوائی. خاقانی-کنایه از نادان و احمق : **زوگاوتر** ندیدم و نشنیدم‌آدمی در دولتش عجب غلطی

کرده روزگار . فخرالدین اسعد گرگانی
ـ گوه و غایط : همی فوب کردندگاوان
مر او را که **گاو** چفانی بریش چفانی.
حصیری (فر) ـ پهلوان وگرد : بیامد
بمیدان یکی **گاو** گور که افزون بداو
را زصد گاو زور. (فر) (= گو وگاو) ـ
برج ثور: چو خورشید برزد سر از پشت
**گاو** برآمد زهامون خروش چکاو .
فردوسی ـ درشت وکلان در کلماتی از
قبیل **گاو**چشم ، **گاو**آلو

**گاواره** ـ gâvâra، گاباره = گلهٔ
گاو: که خر شد که خواهد زگاوان سرو
**بگاواره** گم کرد گوش از دوسو. فردوسی
ـ مخفف گهواره: آزاد و بنده و پسر و
دختر پیر و جوان وطفل **بگاواره** .
ناصرخسرو

**گاوآب** ـ g.âb = جل وزغ (مع)

**گاوآبی** ـ g.e.âbî = گاوبحری

**گاوآلو** ـ g.âlû = قسمی آلوی
درشت (لغ)

**گاوباره** ـ gâvbâra = گاوبان :
«هیچ نگوئید که من فرزندفلان **گاوباره**‌ام».
ترجمهٔ تفسیر طبری ـ مبدل :گاواره و
گاباره (لغ)

**گاوبان** ـ g bân = محافظ گاو: چو
شیری که آتش بدم در زند دم **گاوبان**
را بهم برزند: نظامی

**گاوبحری** ـ g.e.bahrî = حیوانی
دریائی که عنبر دفع کند ( = کاشالو ) :
نکوئی **گاوبحری** را چرا تبخاله شد عنبر
گیا درناف آهومشك اذفر بیشمر دارد.
ناصرخسرو (مع-ف.عر)

**گاوپروین** ـ g.e.parvîn ـ
چند ستاره در کوهان ثور = ثریا: **گاو** یست
در آسمان ونامش پروین گاو دگری نهفته
در زیر زمین. خیام

**گاوختایی** ـ g.e.xatâyî وگاو
خطائی = کژگاو وغژغاو

**گاوبنده** ـ g.banda وگاوبند =
گاوبان. منتهی‌الارب (لغ)

**گاوبهل** ـ gâvbahl = گابهل

**گاوپشت** ـ g.pošt = آنچه پشت
منحنی دارد از قبیل خیمه و خرگاه ـ
نوعی خیمه ـ کنایه ازآسمان: ندانیم کاین
خرگه **گاوپشت** چگونه درآمد بخاك
درشت. نظامی (آ نن)

**گاوپلنگ** ـ g.palang ـ زرّافه

**گاوپیسه** ـ gâvpîsa ـ گاویکه
نشانه‌های سپید و سیاه دارد : سپهدار
توران ازآن بدتراست کنون **گاوپیسه**
بچرم اندر است . فردوسی ـ کنایه از
روزگار (ح-قا)

**گاوپیکر** ـ gâvpeykar = بهیئت
گاو: یکی گرزهٔ **گاو پیکر** سرش زدی
هرکه آمد همی‌دربرش.فردوسی ـ دارای
نقش گاو : زده هم برش **گاو پیکر** درفش
سپر زرد و برگستوانش بنفش . اسدی
( گرش )

**گاوتاز** ـ g.tâz = چرانندهٔ گاو:
بگردانش گفتا چو شد رزم‌تنگ بدین
**گاوتازان** نمایید جنگ. اسدی(گرش)

**گاوتازی** ـ g.tâzî کنایه ازتهدید
واشتلم : ورگمان **گاوتازی** داری اینك

حاضرم گر نمی‌تازی بمیدا نم هماهنگی مکن. عرفی (بهار)

**گاوتکیه** ـ g.takya = بالش بزرگ که بدان تکیه دهند: نبودی گر ازتیرگی بد نمود شدی **گاوتکیه** زچرخ کبود (آنن‌ـ ف.عر)

**گاوچاه** ـ g.câh وگاوچه = چاه فراخ وبسیار ژرف. منتهی‌الارب

**گاوچشم** ـ gâvcašm = بابونه زرد: شمال انگیخته هرسو خروشی زده بر **گاو چشم** و پیلگوشی. نظامی (= گاوچشمه) ـ فراخ چشم: **گاوچشمی** چو شیر آشفته شب نیاسوده روز ناخفته. نظامی

**گاوچشمه** ـ gâvcašma = اقحوان وآذریون وآن گلی است که بیرونش سفید و درونش زرد است و بعربی **عین‌البقر** گویند (قا = گاو چشم)

**گاوچهر** ـ g.gehr = گاوپیکر و گاوسار: سرش را بدین گرزهٔ **گاوچهر** بکوبم نه‌بخشایم آرام ومهر. فردوسی

**گاوخراس** ـ g.e.xarâs = گاویکه خراس بزور آن گردد: درسفر ماه وسال چون نسناس گرد خودگشته‌ای چو **گاو خراس**. ازسیرالعباد (لغ)

**گاودارو** ـ g.dârû = گاوزهره = سنگی که در زهرهٔ گاو تکوین میشود و برای چاقشدن خورند. مخزن‌الادیه (لغ) وآنرا **گاوسنگ** و**گاویزن** نیز گویند

**گاودریا** ـ g.e.daryâ = گاوعنبر: گاو فلکی چو **گاو دریا** گوهر بگلو دراز ثریا. نظامی (= گاوبحری)

**گاودل** ـ g.del = احمق و نادان: مشوبازبون افکنان **گاودل** که مانی در اندوه چون خر بگل. نظامی ـ ترسنده و بددل: اسد **گاودل** کرکسان گاوزهره از آن خرمگس رنگ پیکان نمایند. خاقانی ـ ص: گاودی

**گاودم** ـ g.dom = آنچه بشکل دم گاو باشد = بوقی شبیه‌دم گاو: بزدنای زرین ورویینه خم خروش آمد ازنالهٔ **گاودم**. فردوسی (فر) ـ دم‌گاوخطائی = کژگاو وغژغاو (مع)

**گاودنبال** ـ g.donbâl = آنچه یکسرش پهن وسر دیگرش باریک باشد = مخروطی (مع)

**گاودوش** ـ g.dûš وگاودوشه = ظرفی دهن‌گشاد که بن آن تنگ است ـ طغار دیواره بلند: دی‌گفت‌شمنده اشرف خورازن ای‌لاک دهانت **گاو دوش** کس من (آ: گودوش = آبخور ی‌سفالین)

**گاودوشه** ـ g.dûša = گاودوش: خصم خرتوچو **گاودوشه** ازفاقه‌دودست برسر آمد. روحی (جها)

**گاور** ـ gâvar = نام درختی که صمغ آن **گاوشیر** نامیده میشود (قا)

**گاورس** ـ gâvars = نوعی دانه شبیه بارزن: طاووس بین‌که زاغ خورد وآنگه ازگلو **گاورس** ریزه‌های‌منقّی برافکند. خاقانی (آ: govar)

**گاورس‌سیم** ـ gâvarsesîm کنایه ازستاره (نف)

**گاورسه** ـ gâvarsa = حبّه‌ای که ازسیم وزر وارزیز کنند چند ارزنی ـ تب

عرق‌گزی‌که دانه‌هائی شبیه گاورس بر بدن بر آید و آنرا «گاورسی» نیز گویند: **گاورسه** چو کرد میندانی بایدت‌سپرد زر بزرگر؛ ناصرخسرو (لغ)- (گاورس «۵» سینه)

**گاورسهٔ نقره گون**-g.ye.no/ragûn کنایه ازگوهر تیغ: بلارك **بگاورسهٔ نقره گون** زنقره برآورده گاورس خون. نظامی-کنایه ازکهکشان (آنن)

**گاورسی** - gâvarsî = تب‌عرق گزی‌که بصورت‌جاورسیه‌تعریب‌شده (= گاورسه)

**گاورشیر** - gâvaršîr وگاوشیر = صمغ درخت **گاور**

**گاورنگ**-gâvrang=گاوپیکر: بیامد خروشان بدان‌دشت‌جنگ بدست اندرون‌گرزهٔ **گاورنگ**. فردوسی (فر)

**گاورو(ی)**-g.rû(y)=گاوپیکر: زره‌دار باگرزهٔ **گاوروی** برفتند گردان پرخاشجوی. فردوسی

**گاوریش**-g.rîš=ریش‌گاو= کنایه از احمق ونادان: نی عجب **گر گاوریشی** زرگری‌گوساله‌ساخت طبع صاحب‌کف بیضا برنتابد بیش ازاین. خاقانی

**گاوزادن‌کسیرا** - g.zâdankasêrâ کنایه ازمنفعت‌بردن ومیراث یافتن: بهندوستان‌پیری‌ازخرفتاد پدرمرده‌ای را چنین **گاوزاد**. نظامی (آنن)

**گاوزر** - gâvezar و گاوزرین = ظرف‌شراب‌بشکل‌گاوازززر: درکف‌آهوان بزم‌آب‌زراست‌و**گاوزر** آتش‌موسی‌است آن دربرگاو سامری. خاقانی - زآهوی سیمین‌طلب **گاوزرین** که‌عیدی‌درون‌گاو قربان نماید. خاقانی-گاویکه سامری‌از طلا ساخت، با**گاوزری**که سامری ساخت گوساله‌شمار زرگرانرا.خاقانی-گاوسفالی اندرآر آتش‌موسی‌اندرو تاچه‌کنند خاکیان‌**گاوزرین** سامری. خاقانی

**گاوزمین**-gâvezamîn=گاویکه بموجب اساطیر زمین برشاخ وی قرار دارد: من‌**گاوزمینم**که‌جهان‌بردام یا چرخ چهارمم‌که خورشیدکشم؛ معزی

**گاوزون** - g.zûn وگاوزن = گاویزن=گاوزهره بمعنی دوم

**گاوزهره** - g.zahra = ترسو و بددل: گر بود زان مـی چو زهرهٔ گاو خاطر**گاوزهره** شیر شکار. خاقانی -گاو سنگ وگاودارو=گاویزن

**گاوسار** - gâvsâr وگاوسر = گاوپیکر: برفتند شمشیر زن صد هزار زره دارو باگرزهٔ **گاوسار**. فردوسی

**گاوساله** - g.sâla = گوساله و بچه‌گاو

**گاوسامری**- g.e.sâmerî=گاو زرین‌که **سامری** ساخته بود

**گاوسر** - g.sar = گاو سار: وز آنجا یکه شدبنزد پدر بچنگ‌اندرون گرزهٔ **گاوسر**. فردوسی

**گاوسفالی** - g.e.sofâlî وگاو سفالین=ظرف‌شرابی‌که‌ازسفال‌بهیئت‌گاو ساخته باشند: **گاوسفالی**اندرآر آتش موسی اندرو. خاقانی-**گاوسفالین**که‌آب لاله ترخورد ارزن زرینش از مسام برآمد. خاقانی

**گاوسنگ**-g.sang = گاودارو(قا)

**گاوسیمین**-g.e.sîmîn=صراحی نقره بهیئت گاو : ازمسام **گاوسیمین** در صبوح ارزن زرّین روان آخر کجاست؟ خاقانی

**گاوشنگ** - g.šang و غاوشنگ =چوبیکه بدان گاو وخر رانند (قا)- گاودانه=گاومشنگ(مع)؛ ص: گاوستك

**گاوشو** - g.šû=غاوشو= خیار تخمی (لغ)

**گاوشیر** - g.šîr. وگوشیر مخفف **گاورشیر**=صمغ درخت گاور: نامت بسی شنیدم بردم گمان کهشیری چون دیدمت نهشیری قطران و **گــاوشیری** . لامعی جرجانی (رشی)

**گاوعنبر**-gâveanbar وگاوعنبری = جانوری دریائی شبیه گاو موسوم به ماهی عنبر که بفرانسه کاشالوت خوانده میشود ومیگفتند عنبر فضلهٔ اوست : گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر **گاوعنبر** است . سعدی (گل)

**گاوفتنه** - g.e.fetna کنایه از حوادث روزگار: شیر دندان نمود وپنجه گشاد خویشتن **گاوفتنه** کردسقیم. تاریخ بیهقی (لغ-ف.عر)

**گاوفلك** - g.e.falak وگاوفلکی = برج ثور: گوهر شب را بشب عنبرین **گاو فلك** برد زگاو زمین. نظامی

**گاوك** - gâvak = کنهٔ چارپایان - مصغر گاو- نوعی استرکه آنرا «گاوکی» گویند (قا)

**گاوکار** - gâvekâr = گاو شخم زنی: بکاهد تن اسب وزورسوار نماند هنر درتن **گاوکار**. بهرام زردشت (آنن)

**گاوکون** - g.kûn = احمق و ابله (مع)

**گاوکون کردن** - g.k.kardan کنایه از ریدن: آن خداوندیکه برریش بداندیشان او **گاوکون کردن** نداند کس مگر تکلك بچه. سوزنی (آنن)

**گاوگردون** - gâvegardûn = گاوفلك= برج ثور: هرآنکس که آن زخم شمشیر دید خروشیدن **گاوگردون** شنید. فردوسی- گاویکه بگردونه بندند: بفرمود تا **گاوگردون** برند سرگرگ از آن بیشه بیرون برند. اسدی (گرش)

**گاوگواز** - g.govâz=چوبی که بدان گاو وخر رانند (رك: گواز)

**گاوگور** - g.gûr = مبارز و جنگجو : بیامد بمیدان یکی **گاوگور** که افزون بد او را زصدگاو زور (فر)

**گاوگون** - g.gûn=تیره گونه و سپید آمیخته بتیرگی: راست چوشب **گاوگون** شود بگریزم گویم تادرنگه کنند بمسمار. فرخی (لغ)

**گاوگیلی**-g.e.gîlî = گاویست که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش درازتر ازشاخ گاومعمولی است: چریده **گاوگیلی** درکنارش گهی آبش خوردگه نوبهارش. فخرالدین گرگانی

**گاوماهی**-g.e.mâhî=گاوزمین: زرخم سمش **گاوماهی** ستوه بجستن چو برق وبهیکل چوکوه . فردوسی

**گاومایه** - g.mâya = گاودارو

**گاومشنگ** - g.mašang = گیاه «گاودانه» = کسنك و کرسنه (مع)

**گاوناك** - gâvnâk = جائیکه گاو بسیار باشد. منتهی‌الارب

**گاوو** - gâvû = گاوکوهی - گوزن. مخزن‌الادویه (لغ) ص: کاود

**گاوی** - gâvî = منسوب بگاو - کنایه ازبلاهت ونادانی: گاورا بفروخت حالی خر خرید گاویش بود وخری برسر خرید. عطار

**گاویال** - gâvyâl = نوعی‌تمساح بزرگ دارای پوزهٔ بلند وباریك که در آسیا واقیانوسیه دیده میشود (لغ)

**گاویزن** - gâvîzan = گاودارو وگاوزهره (قا)

**گاویزنه** - gâvîzana = نوائی‌از موسیقی قدیم: نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی نوبتی روشنچراغ و نوبتی **گاویزنه**. منوچهری

**گاه** - gâh، گه = تخت پادشاهی: بدو گفت بنگر بدین تخت‌و **گاه** پرستنده چندین بزرین کلاه. فردوسی - مسندوسریر: پرستنده ایرا بفرمود شاه که در باغ وایوان بیارای **گاه**. فردوسی - کرسی - جا ومکان: ابا وی برآن **گاه** آرام و ناز نشستی یکی تیز دندان‌گراز. فردوسی زمان ودوره: چنین تا **بگاه** سکندر رسید زشاهان‌هر آن کس که آن‌تخت‌دید. فردوسی - بوتهٔ زرگری: شهان زخدمت‌او ازعوار پاك شوند برآن مثال‌که سیم‌گداخته در**گاه**. فرخی - هریك ازخانه‌های نرد: «امیر دو مهره‌درشش **گاه** (= خانه ششم) داشت واحمد بدیهی دومهره در یك **گاه** (= خانه اول)». چهار مقاله نظامی - صبح‌صادق (قا) - ستارهٔ جدی وجدی. منتهی‌الارب (لغ) - پسوند زمان ومکان: مغنی سحر**گاه** بربانگ رود بیادآور آن پهلوانی‌سرود. نظامی - یکی‌شارسانی برآورد شاه پس از برزن وکوی و بازار**گاه**. فردوسی (په: gâs) - مقام و آهنگ‌موسیقی: چهار**گاه**، سه‌**گاه** - مخفف «گاهی»: گاه‌باشد که‌کودکی‌نادان بغلط برهدف زند تیری. سعدی (گل)

**گاهان** - gâhân وگهان = پسوند زمـان بمعنی هنگام و موسم و وقت: شام**گاهان**، صبح**گاهان** سر خونین‌جگر بگشایید ژالهٔ صبحدم از نرکس‌تر بگشایید. خاقانی (گاه + «ان» نسبت)

**گاه‌ازگاه** - gâhazgâh = گاه و بیگاه، بندرت: «و هم‌**گاه ازگاه** نامه و پیغام آوردی ومیبردی». تاریخ‌بیهقی

**گاهبار** - g.bâr مخفف «گاهنبار»

**گاهبد** - g.bad = گهبد = صیرفی - خزانه‌دار (مع)

**گاه‌جو(ی)** - g.jû(y) = کسیکه آرزوی سلطنت دارد: ازایران سوم‌روز بنهادروی پدر**گاه‌جوی**‌وپسرراهجوی. فردوسی

**گاهدود** - g.dûd وگاه ودود = دودکوره: پیری مرا بزرگری افکندای شگفت بی**گاه‌دود** زردم وهمواره‌سرف سرف. کسائی (فر)

**گاه‌گیر** - g.gîr = گه‌گیر = اسب بی‌فرمان (لغ) - متلون (مع)

**گاهنبار - gâhanbâr**، گهنبار و گاهبار- نام شش جشن بزرگ ایرانیان قدیم است که در عرض سال میگرفتند : ۱- **میدیوزرم** در ۱۵ اردیبهشت ۲- **میدیوشم** در ۱۵ تیر ۳- **پتیه‌شهم** در ۳۰ شهریور ۴- **ایاسرم** در ۳۰ مهر ۵- **میدیارم** در ۲۰ دی ۶- **همسپتدم** در آخر روزسال- مدت هرجشن پنج روز بوده که چهار روز صرف مقدمات جشن میشده و جشن واقعی روز آخر بوده : همه از خوان بذلش شادگشتند مر او را جمله **گاهنبار** بستند. زراتشت بهرام (په: gâsânbâr)

**گاهو - gâhû** = جنازه و تابوت: ببرند بسیار **گاهو** وتخت نهادند بر تخت دیبای رخت . فروسی - («گاهو» مخفف «گاهونه» = «گاسونه» پهلوی = تابوت)

**گایه- gâya** = گاییدن- جماع

**گب - gab** = گپ

**گبت - gebt** = کبت (مع)

**گبر- gabr** = زردشتی- آتش پرست: اگرصدسال **گبر** آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد. فخرالدین گرگانی- کنایه ازملحد وبی‌دین : به پرید سیمرغ وبرشد بابر همی حلقه زد برسر مرد **گبر**. فردوسی - مبدل «کبر» : بمعنی خفتان: یکی **گبر** بوشیدزال دلیر بجنگ اندر آمد بکرد ارشیر. فردوسی

**گبر - gabar** = سنگی که از آن دیگ وظرف میسازند: زین بیابان ترا بسی بهتر خانه وآب‌سرد ودیگ **گبر**. سنائی (رشی)

**گبرك- gabrak** = «گبر» بمعنی زردشتی وآتش‌پرست- کافر («گبر» + «ك» تحقیر)

**گبرکی - gabrakî** = منسوب به «گبرك» = کافری وکفر: «که خویشتن دوستی مایهٔ **گبرکی** است» . کشف‌الاسرار- دین‌زردشتی- منسوب بزرتشتیان- ظرفی که در آن شراب کنند: دارم طمع زجود تو يك **گبرکی** شراب بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی. ابن‌یمین

**گبری- gabrî** = منسوب به گبر- گبرکی وزردشتی‌بودن- کافری: مسلمانیم ما او گبر نام است گرین **گبری** مسلمانی کدام است؟ نظامی (مزد) - آهنگی در موسیقی (لغ)

**گبز - gabz** = مبدل «کبز»- هر چیز سطبر وقوی - گنده : در فلان بیشه درختی هست سبز بس‌بلند وپهن وهر شاخیش **گبز**. مولوی

**گپ - gap** وگب = سخن - کلام- لاف وگزاف: تاکی‌ازتو **گپ** واین‌لاف‌بود چو توکی همسر خفاف‌بود؟. خفاف(لغ)

**گپ‌زدن - gapzadan** = سخن گفتن وپرگوئی: هرکجا زلف ایازی‌دید خواهی در جهان عشق برمحمود بینی **گپ‌زدن** برعنصری. سنائی

**گپی - gapî** = کپی (مع)

**گج - gaj** = کج - خودستا و احمق (مع)

**گجسته . gojasta** = ملعون (په: gojastak-مع)

**گچ آگور** - gacâgûr ، گچ آگور = آجر گچی : خانهٔ جغد را بکوشیدی **بگچ آگور** ونقش، پوشیدی. سنائی

**گچ رنگ**-g.rang = سنگ‌سلیمانی -مغنیسا (مع)

**گچك** - gacak، غچك وغژك = سازی که شاید کمانچه باشد(قا): زهرسو چون **گچك** میکرد فریاد دل اصحاب میگشت ازغم آزاد. خوارزمی (نظ)

**گچه** - gaca = کسی که زبان او بفصاحت جاری نباشد (مع- سبزوار: کچه = کم‌عقل، نافصیح)

**گد** - gad = گدائی : شکرت چو آرزو شد زلب شکرفروشش چوعباس دوس زوتر زشکرفروش **گد** کن . مولوی (نظ- او: gad)

**گداختن**- godâxtan وگدازیدن = آب کردن و آب‌شدن هرچیز در اثر حرارت-حل کردن وحل‌شدن-لاغر کردن ولاغرشدن: ای نگارین‌زتورهیت گسست دلش را گو ببخس وگو **بگداز**. آغاجی (لغ)- کاستن (مع- په : v(i)tâxtan)

**گداچشم** - gedâcašm = طمعکار وحریص (مع)

**گدادشمن** - gedâdošman = گدایادنی‌طبع که خصومت کند (مع)

**گدارو(ی)**- g.rû(y) = گدامنش: اسکاف گربروی **گداروی** پیرخنگ بی سنگ غرزنی که سرت بادزیر.سوزنی(لغ)

**گداره** - godâra = تخته‌هائی که بام خانه بدان پوشانند- خانهٔ تابستانی- تختهائی که بام‌خانه‌را بدان‌تخته‌پوش کنند (او : viâra = تخته)

**گداز** - godâz = اسم‌مصدر وامر و فاعل مرخم ازگداختن وگدازیدن : خزینه‌پرور مردم رهی **گداز** بود ملك خزینه **گداز** آمـد ورهی پرور. عنصری - لاغری- تپش و ارزش زنان بهنگام زادن- رنج‌بردن : سوز و **گداز** ، گرم و **گداز** - ظرفی چدنی و دردارکه دود و هوا درداخل نگه میدارد (مع)

**گدازانیدن** - godâzânîdan و گدازاندن = متعدی‌گدازیدن وگداختن

**گدازش**-godâzeš = ذوب-کاهش تن (مع)

**گدازیدن**-godâzîdan = گداخته شدن : زهیبت‌کوه چون گل **میگدازید** زبرف ارزین بردل **میگدازید**. نظامی

**گداغازی**- gedâγâzî = اشخاص معرکه‌گیر وریسمان‌باز: جنبش جان‌کی کند صورت‌گرمابه‌ای صف شکنی‌کی کند اسب **گداغازیی**؟ مولوی (آنن-گدا +غازی= ف.عر)

**گداوگدر** - g.vo.gadar = گدا روی وگدامنش: چون پدر ومادر فرسر بدند ترسامولا **وگداوگدر**.سوزنی(لغ)

**گدایه** - gadâya وگدا = فقیر و محتاج: نبودم نزدکس من خوار مایه چرا گشتم بنزد **توگدایه** . فخرالدین گرگانی

**گدر** - ga(e)dar = غدر = سلاح جنگ (مع)

**گدر** - gadar وگذر= فرومایه

**گدك** - gadak = کپپای کوچك و

آن پوست پارهای شکنبهٔ گوسفنداست که ازمصالح پر کنند، بامدادان جو ترید **گدك** و پاچه زنند می برند ازپی آن کلّه و کیپا درکار. بسحق اطعمه (ح-قا)

**گدیه** - gadya وگد = گدائی : نیست حاجت مرا بافسانه **گدیه** خوش نیست گنج درخانه. نزاری (نظ)

**گدیه‌خو(ی)** - g.xû(y) = گداطبع

**گذار** - gozâr = اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم ازگذاردن و گذاشتن : زگرشاسپ تانیرم نامدار سپهدار بودند و خنجر **گذار**. فردوسی - عبور - محل عبور وگذرگاه: **گذارش** پراز نرّه دیوان جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ. فردوسی- سرپیچی و تمرّد: بدو گفت قیصر که ای شهریار زفرمان یزدان که یارد **گذار**؟ فردوسی- برّش. مبین نرمی پشت شمشیر تیز **گذارش** نگر گاه خشم وستیز. اسدی (لغ) - در برخی کلمات معنی گذراننده و عبوردهنده میدهد : آسان **گذار**، تیغ جوشن **گذار** - وگاهی بجای نهنده ووضع کننده بکار رفته: قانون **گذار**، ویا بمعنی گذاشته : وا**گذار**، فرو**گذار**

**گذار آمدن** - g.âmadan = عبور کردن- کارگرشدن: نه تیر ونه نیزه **گذار آیدش**. فردوسی

**گذارانیدن** - gozârânîdan = گذشت کردن و عفو (نف) - امر کردن بعبور (لغ)

**گذار آوردن** - gozârâvardan = گذشتن وعبور کردن، گذر کردن: نه راه است اینکه بگذاری مرا برخاك وبگریزی **گذاری آرو** بازم پرس تاخاك رهت گردم . حافظ

**گذاردن** - gozârdan = گذاشتن = عبور کردن، طی کردن: بیابان **گذارد** باندك سپاه شود شاه پیروز ودشمن تباه. دقیقی (لغ)- عبور دادن : سپردش بدو گفت بردارشان از ایران و این مرز **بگذارشان**. فردوسی- سپری کردن : من بیست چیز را زجهان برگزیده‌ام تا هم بدان **گذارم** عمر دراز را . قابوس وشمگیر- هضم کردن «... طعامهای غلیظ را **بگذارد**» نوروزنامه (مع)- نهادن - جادادن- مقیم کردن : ببرسام فرمودکز قتلگاه بیکسو **گذار** آنچه‌داری سپاه . فردوسی-منعقد کردن وبرپاداشتن: فرخنده باد برتو سده باچنین سده ماهی هزار جشن **گذاری** و نگذری. فرخی- عفو کردن وبخشیدن- ترك کردن : «و بدانکه هیچ عبادت مانندنماز نیست وهرکه **بگذارد**». کشف‌الاسرار - رها کردن - سوراخ کردن: گروهی ناوك اسطبردارند بزخمش جوشن وخفتان **گذارند**. فخرالدین گرگانی - معترض نشدن- آسیب نزدن : «عمر و لیث را پیش‌خویش برد وامیدها نیکو کرد وبنواخت و قصدکردکه **بگذارد**». تاریخ‌سیستان (لغ)

**گذارکردن** - gozârkardan = گذارگرفتن = عبور کردن: همان‌تیروژوبین زهرآبدار که برآهنین کوه **کردی گذار**. فردوسی - بسان جان عدو عکس غوطه زد در زخم برآب چشمه تیغت اگر **گذارگرفت**. ظهوری (آنن)

**گذاره** - gozâra = عبور و گذار: «... چنانکه پیل را **گذاره** نبودی». - محل عبور: گاهی بنشیبی که زماهیش **گذاره** گاهی بفرازیکه همه‌جستی پیکار. منوچهری - گذرنده و عبورکننده: چشمشان باشد **گذاره** ازسبب برگذشته ازحجب ازفضل رب. مولوی. - مست‌طافح: ازمن گذشت یار چو مست **گذاره‌ای** رویش زباده گشته بهار نظاره‌ای. فطرت (لغ). - درترکیب بمعنی آنچه ازحد گذرد = بی‌حدوحساب: دلم ربود و سرشك **گذاره** واپس ماند گرفت ماه مرا وستاره واپس‌ماند. سعید اشرف (آنن)

**گذاره‌آمدن** - g.âmadan = عبورکردن: «که از لب جیحون **گذاره آمدند** خراسان بگرفتند». تاریخ‌سیستان

**گذاره‌بردن** - g.bordan = عبور دادن: **گذاره‌برد** سپه را زده دوازده رود بمرکبان بیابان‌نورد کوه‌گذار. فرخی

**گذاره‌شدن** - g.šodan = گذشتن وعبورکردن: بزد برمیان درخت سهی **گذاره‌شد** آن تیرشاهنشهی. فردوسی

**گذاره‌کردن** - g.kardan = عبورکردن وردشدن: بیابان‌چگونه **گذاره‌کنم** ابا جنگجویان چه‌چاره کنم؟ فردوسی - عبوردادن: زرودهائی لشکر همی **گذاره کنی** که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب. مسعودسعد (لغ)

**گذاری** - gozârî = گذرنده و عبورکننده: چه آن‌سو گندوچه باد **گذاری** چه آن زنهار وچه ابربهاری. فخرالدین گرگانی

**گذاریدن** - gozârîdan = گذاردن و نهادن

**گذاشتن** - gozâštan = عبوردادن وگذرانیدن = بفرمود تا پرده برداشتند زاسپس بدرگاه **بگذاشتند**. فردوسی - عبورکردن: سپاه ازلب آباد برگاشتند بفرمود تا رود **بگذاشتند**. فردوسی - گذرانیدن: پس آنکه یکی‌هفته **بگذاشتند** همه ماتم وسوك او داشتند. فردوسی - عرضه‌کردن به‌تیغ وشمشیر وامثال آن: مبارزانی برتیغ او بتیغ **گذاشت** که هر یکی را صد بنده بود چو عنتر. فرخی - طی‌کردن‌راه: بدینسان همه‌راه **بگذاشتند** همه راهرا باغ‌پنداشتند. فردوسی - نهادن - جادادن: «قلعهٔ فیروزکوه را مستحکم ساخته پسر و خویشان خود را آنجا **گذاشته‌بود**». ظفرنامهٔ یزدی (مع) - ترك کردن ورهاکردن: «اسکندر واتباعش آن موضع **گذاشته‌بودند** وگریخته». ظفرنامهٔ یزدی - هشتن - اجازه دادن: **بگذار** که بندهٔ کمینم تا درصف بندگان نشینم. سعدی (گل) - قراردادن - سنّت‌گذاشتن: «ازقدیم‌الایام‌چنین **گذاشته‌اند** که...». (مع) - چشم‌پوشیدن وعفوکردن: گناه ازگنه‌کار **بگذارد** اوی پی مردمی را نگهدارد اوی. فردوسی - محوکردن: زدل یاد او هیچ **نگذاشتی** امید ازجهان سوی او داشتی. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - واگذارکردن: که من تاج شاهی سپارم بتو همان گنج‌ولشکر **گذارم** بتو. فردوسی - انجام‌دادن‌کار: «خدمت‌مجلس‌جمال‌الملك چون توانی **گذاشت** نیك‌نگر. مسعودسعد -

کشتن باشمشیر: سراسر بشمسیر **بگذاشتند** ستم کردن کوچ برداشتند. فردوسی - بر آوردن حاجت: حاجت بدر کسی‌است ما را کو حاجت‌کس **نمیگذارد** . سعدی -رساندن پیام: باشدکه خود برحمت‌یاد آورند ما را ورنه‌کدام قاصدپیغام‌ما **گذارد**؛ سعدی

**گذر -** gozar = گذشتن‌وعبور: «نه جسم‌اورا از **گذر** دراو بازتواندداشت». باباافضل-راه‌گذار وممبر: وکیل‌قاضیم‌اندر **گذر** کمین‌کردست بکف قبالهٔ دعوی چو مارشیدانی . حافظ- مجال تجاوز - گزیر وچاره: **گذر** نیست ازحکم یزدان پاك زتابنده خورشید تا تیره خاك . فردوسی - رهائی و نجات : نیابد **گذر** شیر ازتیغ اوی همان دیو و هم مردم کینه‌جوی. فردوسی- اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «گذشتن» : زود **گذر** ، دیر **گذر**

**گذر -** gazar = احمق: براین‌شش ره آمدجهانرا گذر چنین‌دان‌که‌گفتم ترا ای **گذر**. خجسته (فر-gadar)

**گذرا -** gozarâ = گذرنده- زود گذر (مع)

**گذرآمدن -** gozarâmadan = گذریافتن-عبورکردن: براین‌شش‌ره **آمد** جهانرا **گذر** چنین‌دان‌که‌گفتم ترا ای گذر، خجسته سرخسی (لغ)

**گذرافتادن -** g.oftâdan = بطور اتفاقی عبورکردن ورد شدن : صبا اگر **گذری‌افتدت** بکشور دوست. بیار نفخه‌ای ازگیسوی معنبر دوست . حافظ

**گذرافکندن -** g.afkandan = عبورکردن: بدر نیامد ودیگر درومقیم بماند خیال‌چون بتماشا **گذر** بر او **افکند**. حسین ثنائی (آنن)

**گذران -** gozarân = درحال گذشتن-گذرنده-سپری شونده: مگذران روز سلامت بملامت حافظ چه توقع زجهان **گذران**میداری؛ حافظ-معاش(لغ)

**گذراندن -** gozarândan مخفف «گذرانیدن»

**گذرانداختن-** gozarandâxtan = گذر افکندن : چو صبح چند بیکسو توان عنان‌انداخت **گذر** به‌تربت‌ما نیز میتوان **انداخت**. سنجر کاشی (آنن)

**گذرانده -** gozarânda = عبور داده - بالاتربرده - طی‌کرده - تجاوز دادن (مع)

**گذرانیدن-** gozarânîdan وگذراندن = متعدی‌گذشتن = برتربردن: سرت **بگذرانم** زخورشیدوماه تراسرفرازی دهم‌برسپاه. فردوسی-سپری کردن-طی‌کردن: ببازی‌همی **بگذراند**جهان نداندهمی‌آشکار ونهان. فردوسی- تجاوزکردن: ناصحان گفتند از حد **مگذران** مرکب استیزه را چندین مران. مولوی-تجاوز دادن: زکردارگفتار بر**مگذران** مجوی آنچه دانش‌نداری‌برآن. اسدی(گرش)-آوردن شاهد: برفضل‌او گوا **گذراند**دل گرچه‌گوا نخواهند ازخستو. فرخی -هضم‌کردن و گواردن‌غذا(لغ)- عبوردادن: دوستانت‌را که داغ‌مهربانی‌دل‌بسوخت گر بدوزخ **بگذرانند**آتشی بینندسرد. سعدی

**گذر آوردن** - gozar âvardan = عبور کردن: یا فلک آنجا **گذر آورده بود** سبزه به بیجاده گره کرده بود. نظامی

**گذربان** - g. bân = محافظ راه - آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود= تحصیلدار راه- ملاح (مع)

**گذردادن** - g. dâdan = اجازهٔ عبور یاورود دادن: درکوی نیك نامی‌ما را **گذرندادند** گر تونمی‌پسندی تغییر ده قضا را. حافظ

**گذرداشتن** - g. dâštan = راه داشتن - عبورکردن: دریغ پای که بر خاك می‌نهد معشوق چرا نه برسر و بر چشم ما **گذر دارد**؟ سعدی

**گذردن**- gozardan = گذشتن(مع)

**گذرکردن** - gozarkardan = گذشتن‌وعبورکردن:همی‌روچنین‌تاسرمرز هند وز انجا **گذرکن** بدریای سند. فردوسی - سرپیچی‌کردن. نشایدگذر **کردن** ازرای اوی گذشت از بروبوم وزجای اوی. فردوسی- وبصورت‌مصدری درصورتیکه مضاف‌الیه «روز» واقع شود «روز قیامت» مقصود است ؛ ز **روزگذر کردن**اندیشه‌کن پرستیدن دادگرپیشه کن. فردوسی

**گذرگرفتن** - g. gereftan = مانع عبور شدن وسدّ راه‌کردن: **نگیرند** مر یکدیگر را**گذر** نباشد ازاین یك روش راست‌تر. فردوسی

**گذری** - gozarî = عابر، «از راه دور وازگذریان وتعرّض ایشان مصون» -کنده‌ای فراخ که‌چارپایان‌درآنجاماوی گیرند (خ- فر)

**گذریافتن** - gozar yâftan = عبورکردن- راه پیداکردن- ظفریافتن -نجات‌یافتن: چنین‌داد پاسخ ستاره شمر که ازچرخ‌گردون‌که **یابدگذر**؟فردوسی (لغ)- تجاوزکردن: ز خاور برو تا در باختر ز فرمان من‌کس **نیابدگذر**. فردوسی

**گذشت** - gozašt = ماضی‌مطلق و مصدر ومفعول مرخّم از «گذشتن»-عبور - سپری شدن- عفو- جوانمردی- راه و گذرگاه(قا-غیا)- قیدبمعنی«پس وبعد»؛ **گذشت** از پرستیدن کردگار بجز خواب وخوردن‌ندار ندکار. نظامی-بمعنی آنطرف:«**گذشت** دریای شور مکه‌معظمه است»(لغ)- بمعنی‌بجز استثنا»؛ **گذشت**ازشما کیست‌ازدام ودد که دارد دراین‌دشت ماوای‌خود؟. نظامی

**گذشتن** - gozaštan علاوه بر معانی معمول= مردن: براین‌زادم وهم براین **بگذرم** چنان دان‌که خاك پی حیدرم. فردوسی - برترشدن؛ «... این دو نفر (اردشیرواسکندر)ازقرار اخبار وآثار **بگذشته‌اند**». تاریخ‌بیهقی- واقع شدن ؛ «... و پس از این حالها**گذشت** برسر این خواجه‌نرم و درشت» . تاریخ بیهقی- رهاکردن، ترك‌کردن: **بگذر** از نام وننگ‌خود حافظ ساغرمی‌طلب‌که مخموری . حافظ - تجاوز نمودن : شه خسروان‌گفت بند آورید مر او را ببندید وزین **مگذرید** . دقیقی - تمرّد کردن : گرچه ز فرمان تو **بگذشته‌ام**

رد نکنم کز همه‌رد گشته‌ام. نظامی- کنایه از وزیدن باد : بـاد بهشت **میگذرد** یا نسیم دوست یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟ سعدی

**گذشته** - gozašta = اسم‌مفعول‌از «گذشتن» = ماضی-پیشین: هرآنکس که پوزش کندبرگناه توبپذیروکین **گذشته** مخواه. فردوسی- دیرینه وکهنه : زاهد که تر شر وچو شراب **گذشته** است در تلخی زبان چوکباب **گذشته** است . ملا مفید (آنن)- برتر و بهتر: کدام کس بتو ماندکه گویمت که چو اویی زهرچه در نظر آید **گذشته‌ای** بنکوئی . سعدی - بالاتر: بدو بریکی قلعه‌چالاك بود **گذشته** سرش زاوج افلاك بود . اسدی (گرش) بعد- بجز (= گذشت)، چنین گفت کاندر جهان شاه کیست **گذشته** زمن درخور گاه کیست؟ فردوسی-طی‌شده- سپری‌شده -عبور کرده

**گذشته‌شدن** - g. šodan = مردن، «نامه رسید **بگذشته شدن** والدهٔ بو نصر مشکان». تاریخ‌بیهقی

**گر** - gar مخفف « اگر » شرط ، **گر** خدو را برآسمان فکنم بیگمانم که برچکاد آید. طاهرفضل- بمعنی«یا»، همیشه کار تو غزو است وپیشهٔ تو جهاد ازاین‌دوچیزکنی یادخفته **گر** بیدار. فرخی -مرض جرب: آن‌یکی‌گوید شتربك‌چشم بود واند گرگوید ز **گر** بی‌پشم بود . مولوی - مخفف «گار» پسوند فاعلی ، بیداد **گر** ، پیروز **گر** - پسوند حرفت و پیشه : قفل **گر** . درود **گر** (لغ) - بمعنی «کوه» درترکیب **گرشاه** = پادشاه‌کوه(مع)

**گرا(ی)** - gar(r)â(y) = بنده، گفت این **گرّای** خائن‌را به‌بین یا گمان‌برده که بـاشد او امین . مولوی - حجام ودلاك؛ شیشه‌پرخون‌که **گرّا** می‌مکد بر امید نفع‌دل خوش میکند. مولوی(رشی)

**گـرا(ی)** - gerâ(y) مخفف «گراینده» درترکیب؛ خاطرسفر **گرای**، تیغ سر **گرای**

**گراد** - gerâd = جامهٔ‌کهنه و پاره‌پاره‌ومعرّب آن «جراد» است (لغ) - ص؛ کزاد

**گراز** - gorâz = خوك‌نر؛ **گرازان** بدندان و شیران بچنگ توانندکردن بهرجای جنگ . فردوسی-کنایه ازمردم شجاع و دلیر، دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد ازهفت پشت پهلو شیرافکن و **گراز** . عمید لوبکـی ( رشی ) ( په ؛ vîrâz ) - بیلی‌که رشته در آن بسته و زمین شیارکنند، تابود شادی دهقان همه از بادهٔ‌باغ تاگرازیدن ورزیگر باشد **بگراز**. رودکی (لغ- م؛گرواز = بیل کم‌پهنا و دراز) - ص ؛گرا - طپش و حرارت‌که در زنان هنگام زائیدن پیدا شود (قا) - ناگوار و نامطبوع ؛ هرچه بخوردی نگوارنده باد گشته‌گوارش همه برتو **گراز**. ابوشکور- اسم مصدر و امر فاعل مرخّم ازگرازیدن= رفتاربا ناز وخرام

**گرازان** - gorâzân = حال از «گرازیدن» = خرامان

**گرازش** - gorâzeš = خرامش

**گرازگراز** - gorâzgorâz = گرازان

**گرازان** = خرامان‌خرامان؛ شکار اوستی (کذا) ارنه ز عدل تو آهو به پیش بازش‌یوز آمدی **گرازگراز**. سوزنی (لغ)

**گرازه** - gorâza = گراز (مع)

**گرازه‌کشیدن** - g.kašîdan = زبانه کشیدن آتش (مع)

**گرازیدن** - gorâzîdan = راه رفتن با ناز وتکبر: **گرازنده** بهرام‌چون بنگرید یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی (هن؛ vraj = رفتن وقدم‌نهادن)

**گراس** - garâs = لقمه- تکه؛ جمله نعمهای الوان بهشت یك **گراس** از خوان احسان تو نیست. غضائری (جها- خ: garâs = باقی‌مانده طعام)

**گراشتن** - garâštan = «گراشیدن» = خراشیدن- پریشان وپراکنده‌کردن - دباغت‌کردن پوست (لغ)

**گرامی** - gerâmî = عزیزومکرّم- محبوب و بزرگ؛ چه فرزند باشدبآئین‌و و فر **گرامی** بدل برچه ماده چه نر. فردوسی (په: grâmîk)

**گرامند** - gerâmand = محرّف «کرامند»-درحبیب‌السیروروضات‌الجنات بسیار بکار برده (مع)

**گران** - gerân =وزین وسنگین: سر بی‌تنان و تن بی‌سران جرنگیدن گرزهای **گران**. فردوسی- شدید وسخت: بکردند هرروز جنگ **گران** که روز یلان بود و رزم سران. فردوسی- بزرگ وعظیم: اگرمن گناهی **گران** کرده‌ام وگر کیش اهریمن آورده‌ام. فردوسی- پربها وقیمتی: چو یاقوت باید سخن بی‌زبان سبك سنگ‌لیکن‌بهایش **گران**. ابوشکور - انبوه وبسیار: بفرمود تاسخت برهر دری بجنگ اندر آید **گران** لشکری. فردوسی - پرمایه: «و شرابهای **گران** دادند». تاریخ‌سیستان- دشوار ومشکل: هرکه نمیخواهد ازنخست جهانرا دل بنهد کارهای‌صعب و**گران** را. منوچهری - مکروه وناپسند: گر راست‌بخواهیدچو امروزفقیهان برخلق **گرانند**وشما اهل ثنایید. ناصرخسرو- ناگوار ودیر هضم- کنند وبطئی «واندر رجوع **گران** گردند». التفهیم - چاق و سمین: یکی جنگ میداشتندآنزمان گرفتند یك‌ماده‌گور **گران**. فردوسی - دستهٔ‌گندم و جو درو شده: یك **گران** ازکشت‌زارخویشتن بهتر ازصدخرمن ازمال‌کسان. غضائری(آنن) - سنگین وطولانی: شه چو سر ازخواب **گران** برگرفت آن دوسه‌تن‌را زمیان برگرفت. نظامی (لغ)

**گران‌آمدن** - g. âmadan = ناگوار آمدن- دشوار افتادن: یکی‌عیب است اگر **نایدگرانت** که بویی در نمك دارد دهانت. نظامی

**گران‌آواز** - g.âvâz = کسیکه آواز بم ودرشت دارد (مع)

**گران‌انجام** - g. anjâm = قوی هیکل: «روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند سبك‌گامی **گران‌انجامی** بادپایی» سندبادنامه (لغ)

**گران‌اندام** - g. andâm = فربه وچاق- خسته وکوفته ازخواب‌یااندوه(لغ)

**گرانبار** - g.bâr = سنگین‌بار : ساز سفرم هست و نوای حضرم هست اسپان سبکبار وستوران **گرانبار**. فرخی - سنگین‌وزن: چنین گویند کاسب بادرفتار سقط شد زیر آن گنج **گرانبار** . نظامی- چاق وفربه: ترا گوسفندی از آن به‌بدی که باری **گرانبار** وفربه‌بدی. یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی- مکلّف وموظّف: چرا برآهو ونخجیرروزه‌نیست ونماز چرا من وتوبدین کارها **گرانباریم**: ناصرخسرو -دلتنگ‌وناراحت، گذشت مدتی وخاطرم **گرانباراست**. خاقانی(لغ)- مکروه‌طبع وغیرقابل‌تحمل: گرچه دلاله مبنی‌کاراست کاه خلوت ترا **گرانبار است** . سنائی- باردار اعم از درخت وانسان یاحیوان: چمن در چمن دید سرو سهی **گرانبار** شاخ ترنج وبهی. اسدی (گرص)- دارای مال و غنائم بسیار - دارای مشاغل زیاد (انج)

**گران‌بودن**- g.bûdan = آبستن بودن : **گران‌بود** واندر شکم بچه داشت همی ازگرانی بسختی‌گذاشت. فردوسی- سخت‌بودن حال مریض: پروانه تادم‌صبح مشکل‌که زنده ماند بیدار باش‌ایشمع بیمار ما **گرانست**. نصرت (آنن)

**گران‌پا(ی)** - g.pâ(y) = کسیکه حضور او مرغوب نباشد (آنن)

**گران‌پایه** - g.pâya = عالی‌قدر و گرانمایه : نشسته بدر **برگران‌پایگان** بپرده درون جای پرمایگان . فردوسی

**گران‌پرواز** - g.parvâz = دیر پرواز-دیرگذر: در این بستان سرا خود را چنان صائب سبك‌کردم که رنگ چهرهٔ گل را **گران پرواز** میدانم . صائب (آنن)

**گران‌پشت** - g.pošt = قوی و بارکش (قا)- متکبر وخودبین (مع)

**گران‌تمکین**-g.tamkîn = کسیکه امریرا بسنگینی بپذیرد و دیر انجام دهد: برس بداد من ای‌ساقی **گران‌تمکین** که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد . (آنن- ف. عر)

**گران‌جان** - geränjän = مزاحم و نامطبوع: حریف **گرانجان** ناسازگار چو خواهدشدن دست پیشش مدار. سعدی (نظ)- پیر وسالخورده. **گران‌جانی** که‌گفتی جان نبودش بدندانی‌که یك دندان نبودش. نظامی - کاهل وسست: تو به‌زهد فروشان **گرانجان** بگذشت وقت رندی و طرب‌کردن رندان پیداست . حافظ - خسیس ولئیم: تنی چنداز **گرانجانان** که دانی خبر بردندسوی شه‌نهانی. نظامی - پرمقاومت و سخت‌جان: باد سبکروح بود در طواف خود تو **گران‌جان**تری ازکوه‌قاف. نظامی- فقیر وبیمار از جان سیرآمده- آهار = پالوده (مع)

**گران‌چشم** - g.cašm = بزرگ چشم (لغ)

**گران‌خاطر** - g.xâter = آزرده دل (آنن-ف.عر)

**گران‌خسب**- g.xosb = دیربخواب رونده : صبح **گران خسب** سبك خیز شد دشنه بدست ازپی خونریز شد . نظامی- سنگین‌خواب

**گران‌خواب** - g. xâb = گران خسب ، امروز منم روز فرو رفته وشب خیز سرگشته از این بخت سبك پای **گران‌خواب**. خاقانی

**گرانخوار** - gerânxâr = بسیار خوار وشکم‌پرست : آن سبکروح همچو روح برفت وین **گران‌خوار** همچوریگ بماند. لباب‌الالباب (لغ)

**گرانخوی** - g.xûy = مخالف و ناسازگار : از بس‌که ترا **خوی** بعشاق **گرانست** بیقدرمتاع‌سربازار توجانست. شیخ‌العارفین (آ نن)

**گران‌خیز** - g.xîz = آنکه دیراز خواب برخیزد -گرانپای : اگرچه شیر پیکربود پرویز ملك بود وملك‌باشد **گران‌خیز**. نظامی

**گراندخل** - g.daxl = پردرآمد: آن کیست که‌از بخشش‌تو نیست **گراندخل** آن کیست که ازمنّت‌تو نیست گران بار ؟ فرخی (لغ-ف.عر)

**گراندست**-gerândast = کسیکه کارهارا دیرو بتانّی انجام‌دهد مقابل‌سبك دست (قا)

**گراندو**- g.dow = اسبیکه کندرو باشد ( نف )

**گراندود** - g.dûd = مه وبخاری که ملاصق زمین باشد -کنایه ازابرسیاه (قا)- دود غلیظ (مع)

**گران‌رکاب** - g.rekâb = آنکه‌در جنگ بحملهٔ دشمن از جای نرود وثابت قدم باشد- آرمیده و باوقار (ف.عر)

**گران‌رو** - g.row = کندرو:رخت رها کن که **گران‌رو** کسی گر سبکی‌زود بمنزل‌رسی. نظامی

**گران‌روح** - g.rûh = بدخوی و گران‌جان (مع- ف.عر)

**گران‌ریش**- g.rîš = بزرگ‌ریش. منتهی‌الارب

**گرانزبان** - g.zabân = کسیکه بکندی سخن‌گوید (لغ)

**گرانسایه** - g.sâya = گران‌پایه: دوگرد دلیرگرانمایه را سرافراز شیر **گرانسایه**‌را. نظامی (لغ)-متکبر-صاحب سپاه انبوه (مع)

**گرانسر** - g.sar = متکبر و سرگران : اگر خسیسی برمن **گرانسر** است رواست که او زمین‌کثیف است ومن سماء سنا. خاقانی- مست ومخمور: شاه‌**گرانسر** زمی‌خوش‌اثر بادومباداش گرانی بسر. امیرخسرو (آنن)- صاحب سپاه بسیار (مع)

**گرانسرشت** - gerânsarešt = متکبر- موقر- سست وکاهل (قا)

**گرانسرین** - g.sorîn = آنکه سرین‌کلان دارد (مع)

**گرانسلیح** - g.selîh = آنکه سلاحش سنگین است- شجاع و دلاور : میر بزرگ نامی‌گرد **گرانسلیحی** شیر ملك شکاری شاه‌جهان‌گشائی. فرخی (لغ - ف. عر)

**گرانسنج** - g.sanj = وزین و سنگین : چو شاه آن متاع‌**گرانسنج** دید چو دریا یکی دشت پرگنج دید. نظامی

**گرانسنگ**- g.sang = گران‌سنج

- بهترین نوع چیزی ؛ چو آن چـامه بشنید بهرام‌گور   بخورد آن **گرانسنگ** جام بلور. فردوسی - قانع وصبور(قا)- بزرگوار؛ ازاوشخصی فروافتد **گرانسنگ** زبیم جان زند درکنگره چنگ. نظامی- قیمتی و پربها ؛ بتارك برش تاج دستور شاه   زگوهر **گرانسنگ** وتابان چوماه. نظامی

**گرانسیر - g.seyr** = دیرجنب؛ دوسنگ است بالا وزیر آسیارا   **گران سیر** زیروسبك‌سیر بالا. خاقانی (ف-عر)

**گرانشدن‌رکاب- g.šodanerekâb** = کنایه از بشتاب رفتن- فشارآمدن بر رکاب تامرکوب تند رود (مع-ف.عر)

**گرانشدن‌سر - g.š. e.sar** = تکبر ورزیدن (مع)

**گرانشدن‌عنان- g. š.e.enân** = کشیده شدن عنـان اسب برای متوقف ساختن آن (مع-ف.عر)

**گرانعنان- g.enân** = گران‌رکاب - کاهل وتنبل (مع-ف.عر)

**گرانکردن- g.kardan** = دشوار وسخت‌کردن؛ بدان ره‌که‌گفت او سپه‌را بران   **مکن** برسپه کار رفتن **گران** . فردوسی- سنگین‌کردن : خون ریز این قنینهٔ می را **گرانکند**   خون ریز آن ترازوی طاعت **کندگران**. سوزنی

**گرانکیسه - g.kîsa** = ممسك و بخیل (آنن)

**گرانگاز- g.gâz** = دندان‌بزرگ - گرانفروش. روی‌دندان‌گرد (مع)

**گران‌گردیدن- g.gardîdan** = سنگین‌شدن؛ آدمی‌پیر چوشد حرص‌جوان میگردد   خواب دروقت سحرگاه **گران میگردد**. صائب- مست‌شدن ؛ گاه‌آن آمد کز شادی پرگردد دل   وقت آن آمد کز باده **گران‌گردد** سر. فرخی

**گران‌گوش- g.gûš** = کر وگوش سنگین (قا)

**گران‌گیر - g.gîr** = سخت‌گیر- دیرگیر- آنکه درامور ثبات‌ورزد (مع)

**گرانمایه - g.mâya** = گران‌بها وقیمتی؛ بدین‌حجره رودا به‌پیرایه‌خواست همان‌گوهران **گرانمایه** خواست. فردوسی - نفیس وپر ارزش ؛ زبن **گرانمایه** نقد کیسهٔ عمر   حاصل‌الّا زیان نمی‌یابم . خاقانی - آنکه مایهٔ بسیار دارد (آنن) - بزرگ و عالیمقام ؛ فرستاده‌گفت ای **گرانمایه** شاه   مبینادبی‌تو کسی‌پیشگاه. فردوسی - عزیز؛ پسری داد **گرانمایه** که در طالع او   هرستاره‌فلکی‌راست‌بنیکی نظری. فرخی-فراوان وبسیار، «لشکری **گرانمایه** از زنگبار میآمدند» . مجمل التواریخ (لغ)

**گران‌مغز - g.maγz** = متکبر و خودپسند ( = گران‌سر)

**گرانمیخی- g.mîxî** = نوعی‌پارچهٔ گرانبها (مع)

**گران‌نظر - g.nazar** = کسی‌که ازروی ناز وتکبر بگوشهٔ چشم مردم را بنگرد (مع-ف.عر)

**گران‌نعل - g.na'l** = بزرگ‌سم؛

قوی‌پشت و **گران‌نعل** و سبکخیز بدیدن تیزبین و در شدن تیز. نظامی (مع)

**گران‌نورد** - g.navard = آهسته و بسیار رو : سایه که نقیضه سازمرداست درطنز گری **گران‌نورد** است. نظامی (لغ)

**گرانی** - gerânî منسوب به «گران» بهمه معانی آن - سختجانی - آزار ومشقّت - سرسنگینی : «و یحیی هرروز ازهارون **گرانی** میدید» . ترجمهٔ تاریخ طبری - تکبر وخودخواهی : حیف بردن زکاردانی نیست باگرانان به از **گرانی** نیست . سعدی - کندی و بطئی درحرکت : «و **گرانی** ایشان اندر رجوع همی افزاید» . التفهیم (لغ) - فراوانی - آبستنی و حاملگی (مع)

**گرانیدن** - gerânîdan = سنگین شدن - ثقیل شدن - گران کردن - عزیز داشتن - ستودن (گران + یدن) - مخفف گیرانیدن = وادار کردن کسی را در گرفتن یا نگاه داشتن چیزی (نف)

**گرانی کردن** - gerânîkardan = سنگینی کردن - تکبر و سرسنگینی کردن (لغ) - اذیت کردن : دردهان‌دار تا بود خندان چون **گرانی کند** بکن دندان. سنائی - سختجانی کردن : هرکه بی‌او زندگانی میکند گر نمیمیرد **گرانی میکند**. سعدی

**گراه** - gerâh و گرای = میل و آهنگ : آنك گردونرا بدیوان برنهاد وکار بست وآن کجا بودش خجسته‌مهر آهرمن **گراه**. دقیقی (فر) - سان و مانند : ایدریغ آن حر هنگـام سخا حاتم فش ایدریـغ آن‌گو هنگام و غاسام **گراه** . رودکی (فر)

**گراهیدن** - ge(a)râhîdan = میل کردن - شبیه بودن ( = گرائیدن - مع)

**گرا(ی)** - gerâ(y) = اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گرائیدن» : سری کز توگردد بلندی‌**گرای** بافکندن کس نیفتد زپای. نظامی - عنوان خانان قریم = کریمه (مع)

**گرا(ی)** - garrâ(y) = گرا

**گرایان** - gerâyân = حال از «گرایدن» - گراینده ، زشاه سرافراز و خورشید چهر مهست و بکامش **گرایان** سپهر. فردوسی

**گرایستن** - gerâyestan = گرائیدن

**گرایسته** - gerâyesta = اسم مفعول از «گرایستن» - منحرف ومتمایل : «وجوز او حوت **گرایسته** بسر پهلو همی برآیند» . التفهیم (مع)

**گرایش** - gerâyeš = میل - قصد واراده - سرپیچی و نافرمانی - سنجش و توزین : نه‌گاه بسودن مرآنـرا نمایش نه‌گاه **گرایش** مرآنرا گرانی. فرخی

**گرایدن** - gerâyîdan = گرایستن = گرویدن - رغبت و میل کردن : چه نیکو سخن گفت دانش‌فزای بدان کت نه کاربست کمتر **گرای**. ابوشکور - ومجازاً نشستن و جای گرفتن : تیری که نه برهدف **گراید** آن به که زجعبه برنیاید . امیرخسرو - برتافتن - نافرمانی کردن : مبارز را سر و تن پیش خسرو چو **بگراید** عنان

جنگ ویگران. عنصری ـ آهنگ کردن: چون مرد فرو مـایه سوی چوزه **گراید** شاهین ستنبه به‌تدروان کند آهنك. جلاّب بخاری (لغ) ـ حمله بردن: حمله بردن بود **گراییدن** کارزار است جنگ و کوشیدن. فرهنگ منظومه (ح ـ قا) ـ جنبانیدن و حرکت دادن: سر بی‌تنان و تن بی‌سران **گراییدن** گرزهای گران. فردوسی ـ جنبیدن: همه‌گوش دارید آوای من **گراییدن** گرز سرسای من. اسدی (گرش) ـ سنجیدن وآزمایش کردن = برگرائیدن ـ بکار بردن واستعمال کردن (مع)

**گرباس** ـ garbâs = پیل گونه‌ای که زمین را باآن زیر و روکنند (مع)

**گربال** ـ ga(e)rbâl = غربال و غربیل (قا)

**گربز** ـ gorbo(e)z و گربز = مکار و حیله‌گر: تا عذاب آخرت اینجا کشند **گربزند** وعاقل و ساحر وشند. مولوی ـ بسیار دانا وزیرك: یك برادر داشت اندر باغزفت **گربز** ودانا بیامد زود تفت. مـولوی ـ دلیر و شجاع: خروش ونعره مردان **گربز** همیشه تا بکیوان اندرآن دز. فخرالدین گرگانی ـ بزرگ (قا) ـ ص گربس. گربز

**گربك** ـ gorbək = گربه: بیاورد پس کردمه **گربکی** که پیدا نبد گربه از کودکی. فردوسی (مع)

**گربکو** ـ gorbakû = بیدمشك (قا) ـ ص: گربکو

**گربه‌ازبغل‌افکندن** ـ gorba az baγal afkandan = کنایه‌ازترك کردن وفریب‌دادن: عزّولیش‌را ازل **گربه‌فکنده ازبغل** عمر عدوش‌را اجل گرگ‌فکنده درگله. فلکی‌شیروانی (رشی)

**گربه‌ازدامان‌رهاکردن** ـ g. a. dâmân rahâ kardan = گربه از بغل افکندن. چوگربه خویشتن تاکی‌پرستی؟ **رهاکن‌گربه ازدامان** که رستی. نظامی

**گربه به‌تنبان کردن** ـ g. be tonbân kardan = گربه درشلوار کردن = مضطرب کردن: خار درکون‌خرلنك و قارت ننهم پیرزالی چو ترا **گربه به تنبان نکنم**. حکیم‌شفائی (آنن)

**گربه‌به‌شانه‌کردن** ـ g. be šânakardan = گربه‌شانه‌کردن = فریفتن ـ حیله کردن: تنگ فراز آمده است حـالت رفتنت سود ندارد **کردگربه بشانه**. ناصرخسرو (لغ)

**گربه‌بید** ـ g.bîd = بیدمشك یا نوعی از آن: زبیدش **گربه‌بید** انجیرکرده سرشکس تخم بیدانجیر خورده. نظامی

**گربهٔ خلاف** ـ g.ye, xelâf = گربه‌بید: گر پادشاه نامیه را تقویت کند خون پلنگ چرخ خورد **گربه‌خلاف**. رکنای مسیح (آنن ـ ف.عر)

**گربه درانبان داشتن** ـ g.dar anbân dâštan = حیله‌ورزیدن: شد آنکه دشمن تو **گربه داشت در انبان** کنون گهی است‌که با سك فرو شود بجوال. انوری (لغ)

**گربه در بغل داشتن** ـ g.dar baγal dâštan = گربه‌دربغل‌افکندن = حیله کردن: بیدار نه‌سرخلاف دارد درسر

از بهر چه **گربه دربغل میدارد**؟ کمال اسماعیل (آنن)

**گربه در زندان کردن** - g.d. zendân kardan = بسیار بخیل بودن (مع)

**گربه‌درشلوارکردن** - g.d. šalvâr k. = گربه به‌تنبان کردن

**گربۀدشتی** - g.ye.daštî = گور گیاه - گربۀ وحشی (مع)

**گربۀزباد** - g.y. zobâd = نوعی گربۀ وحشی سیاه‌رنگ دارای دم دراز که‌در زیردم ماده‌ای معطّر دارد باندازۀ جوزکوچك: بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم بدورسفرۀ خلق‌تو **گربه‌های‌زباد**. محمدعوفی (آنن)

**گربه‌رو(ی)** - g.rû(y) = ناسپاس: جز بمادندر نماند این جهان **گربه‌روی** باپسندر کینه دارد همچو باد ختند را. رودکی (لغ)

**گربه‌شاندن** - g.šândan = فریفته شدن: هرگز بدروغ این فرومایه جز جاهل وغمر **گربه‌کی‌شاند**؟ ناصرخسرو

**گربه‌شانگی** - g.šânagî = گربه شانی = تملّق وچاپلوسی: چوگربه‌شانگی کی لایق آید چنین سلطان چنین شیر ژیان را؟. مولوی (ح-قا)

**گربه‌شانه‌زدن** - g. šânazadan = گربه‌شانه کردن = گربه‌شاندن: **گربۀ** روده چون **زنم‌شانه**؟ برره سیل چون کنم خانه؟ سنائی (مع)

**گربه‌شانی** - g.šânî = گربه‌شانگی «و آنرا بحیلت بلا بندی توان‌کرد و **گربه‌شانی** توان بمیدان آورد». کلیله و دمنه (ح-قا)

**گربۀعابد** - g.ye.âbed = آنکه بزهد تظاهر کند: ای کبك خوشخرام که خوش میروی بناز غرّه مشوکه **گربه عابد** نماز کرد. حافظ (ف-عر)

**گربۀ کسی‌بانبان‌شدن** - g.ye.kasêbeanbân šodan = کنایه از کامیابی کامل یافتن

**گربۀکور** - g.ye.kûr = کنایه‌از مردم نمك‌نشناس ومحیل (مع)

**گربه‌گون** - g.gûn = فریبنده و محیل: ازاین **گربه‌گون** خاك تاچندچند بشیری‌توان کردنش گرگ‌بند؟ نظامی (لغ)

**گربۀمشکین** - g.ye.meškîn = گربۀ زباد (لغ)

**گرپا** - garpâ = گیاه هلندوز (شبدر-مع): نه‌رادان سرو دانندش‌کشد گرپازگل **گرپا** نه‌مردان‌مردخوانندش نهدگرزن بسرگرزن (آنن) - ص: کرپا؟

**گرج** - gorj = گرجستانی - گرجی (مع)

**گرج** - gorc = قاش هندوانه و غیره - شکاف‌گریبان (مع)

**گرج** - garac وگرج = گچ سفید: ناید از خاك وگچ وسنگ اینچنین طاقی مگر خاکش از مشك **وگرج** کافور و سنگش‌گوهر است. ابن‌یمین (جها - گی: گرج)

**گرچه** - gorca مخفف‌گریچه = گریچه (قا)

**گرچه** - garce مخفف «اگرچه»

**گرختن** - gorextan مخفف «گریختن»

**گرد** - gord = پهلوان و مبارز: بهومان‌چنین‌گفت سهراب‌**گرد** که‌اندیشه

از دل بباید سترد . فردوسی (فر ـ په : gurt)

**گرد** ـ gerad مخفف «گیرد» مضارع از گرفتن: یك نیمهٔ گیتی ستد و دیر نباشد تا نیمهٔ دیگر **بگرد** دیر نباشد. منوچهری

**گرد** ـ gerd = مدوّر ـ گرده و قرصه : بلندقد توسرو است **گرد** روی توماه نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین. فرخی (په: gîrd) ـ اطراف و حوالی: دی شیخ **گرد** شهر همی گشت باچراغ کز دیو و ددملولم وانسانم آرزوست. مولوی ـ درآخر کلمات بمعنی شهر: دارا **بگرد** ـ سیاوش **گرد** (په: kart) ـ خرگاه (رشی)

**گرد** ـ gard = اسم مصدر و ماضی وفاعل مرخّم از «گشتن» ـ کنایه از آسمان: به پیران چنین گفت کامروز **گرد** نه بر آرزو کشت گاه نبرد . فردوسی (او : varet) ـ غبار ـ خاك: زباد آمدی رفت خواهی **بگرد** چه دانی که با توچه خواهند کرد؟ فردوسی (مع) ـ غم و اندوه: زتنهائی مکر **گردی** بدل داشت زسودای درون دردی بدل داشت. خوارزمی (نظ) ـ نفع وسود ـ جنسی ازابریشم ـ بوی خوش (مع)

**گردا** ـ gardâ = گردنده: کسی کز خدمتت دوری کند هیچ برو دشمن شود گردون **گردا**. عسجدی (فر) ـ کبابیکه بسیخ کشند و برآتش گردانند ـ سیخ کباب = گردنا ( = گردان ـ قا) ـ گردنای اطفال و آن چوبیست مخروطی که ریسمان بر آن پیچند وازدست رها کنند تا برزمین بگردد («گرد» ازگردیدن + «ا» پسوندفاعلی)

**گردابه** ـ gerdâba = جای بسیار عمیق دریا : خداوندا چو آید پای بر سنگ فتد کشتی درآن **گردابهٔ** تنگ . نظامی ( = گرداب) ـ طوفان: ازاین **گردابه** چون باد بهشتی بساحل گاه قطب آورد کشتی. نظامی (لغ)

**گردآخور** ـ gerdâxor = آخر مدوّر: یك خرنخوانمت که یکی کاروان خری **گرد آخورت** پر از علف کفر وزندقه. سوزنی (لغ)

**گرداس** ـ gardâs = ستمکر و ظالم : خدایا بی شبان بگذاشتی ایـن بی زبانانرا مگر هم تو ازایشان باز داری شرّ **گرداسان** . نزاری (نظ) ـ ص: گرداش

**گردآفتاب** ـ gardeâftâb = غباری که درپرتو آفتاب ازروزنه برجائی افتد وظاهر شود (قا)

**گرداگرد** ـ gerdâgerd = اطراف وپیرامون: جهانداران شده یکسر پیاده **بگرداگرد** آن مهد ایستاده ، نظامی

**گرداگرد** ـ gardâgard = پی در پی و همیشه درگردش: شهر بگذاشت عزم صومعه کرد قانع ازحکم چرخ **گرداگرد**. سنائی (لغ)

**گردآمدن** ـ gerdâmadan = اجتماع کردن ـ جمع شدن: هفت سالار کاندراین فلکند همه **گردآمدند** دردوداه. رودکی ـ آرمیدن ومجامعت کردن: **بگردآمدن** چون ستوران شوند تنگ آرند وبرسان گوران شوند. فردوسی

**گردآمون** ـ g.âmûn = گرداگرد وپیرامون «آنچه **گردآمون** حوض نهند تا

آب نرود». مهذب‌الاسماء (لغ)

**گردان** - gardân = درحال گشتن-گردنده: این منظرهٔ کاخ برآورده بخورشید تا گنبد**گردان** بکشیده سر ایوان. دقیقی- متغیّر ومتحول: «... برای آنکه دل آدمی**گردانست** و وقت مرگ وقتی عظیم‌است». کیمیای سعادت-حرکت کننده وجنبنده: کنون تا دراین تن مرا جان بود زبانم بمدح تو**گردان** بود. اسدی (گرش)-برج‌وفصل‌منقلب. التفهیم (مع) - نوعی‌کباب‌که‌گوشت را در آب جوشانده وبادویهٔ‌گرم‌آلوده بسیخ‌کشند: شود سنانش چون بابزن در آتش حرب بجای مرغ مبارز شده براو**گردان**. سوزنی (لغ=گردا وگردنا)

**گرداندام** - gerdandâm = فربه- مایل بتدویر وکوتاه‌قد=گرد و غند. منتهی‌الارب (لغ)

**گرداندن**-gardândan گردانیدن غیر ازمعنی معمول= دگرگون‌کردن و عوض‌کردن: چو مردم **بگرداند** آئین وحال بگردد براو سکّه ملك ومال. نظامی- ازکسی‌گرفتن‌چیزی: «سفاح‌راگفت بشتاب بکار ابومسلم واگرنه این‌کار ازما **بگرداند**». مجمل‌التواریخ -کردن: «مرد را عاجز**گرداند** وبسی‌عاجزان‌را بمردی رساند». تذکره الاولیا (لغ) - بحرکت درآوردن: بیامد بمانند آهنگران **بگرداند** رستم عمودگران. فردوسی - روگرداندن و اعراض‌کردن: چنین داد پاسخ‌که بایاداوی **نگردانم**ازتیغ‌پولاد روی. فردوسی- ترجمه‌وتفسیرکردن(مع) - دفع‌کردن: دعای زنده دلانت بلا **بگرداند** غم رعیّت و درویش بردهد شادی. سعدی- بازگرفتن: اگر قدم زمن ناشکیب واگیری وگرنظرزمن‌ناتوان **بگردانی**. سعدی - منحرف‌کردن: مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان وگر جنگ مغل‌باشد**نگردانی**زمحرابم. سعدی- برتابیدن: چرا بسرکشی از من عنان **بگردانی** مکن‌که بیخودم اندر جهان بگردانی. سعدی

**گرداندن‌پای** - g.e.pây = پیاده شدن: بنام‌جهان‌آفرین یك خدای که رستم **نگرداند** از رخش‌**پای**. فردوسی

**گرداندن‌دل** - g. e. del = تغییر عقیده‌ورای دادن: بکاوس‌گفت‌ای‌جهاندیده شاه تودلرا**مگردان**زآئین‌وراه. فردوسی

**گرداندن‌روی**-g.e.rûy = اعراض کردن: چنین داد پاسخ‌که بایاد اوی **نگردانم** از تیغ پولاد **روی**. فردوسی

**گرداندن‌زبان** - g. e. zabân = سخن‌گفتن: **مگردان‌زبان**را بتندی براوی مبادا کز این رنجت‌آید بروی. فردوسی

**گرداندن‌سخن** - g.e.soxan = عوض‌کردن سخن ومطلب: که بااین‌سران هرچه خواهی بکن وزین پس زمزدك **بگردان‌سخن**. فردوسی

**گرداندن‌عنان** - g.e.enân = برگشتن: سوی شهر ایران **بگردان‌عنان** وگرنه زمانت سر آرد سنان. فردوسی (ف.عر)

**گردان‌شدن**-gardânšodan = بجریان افتادن: «... ودیوان رسالت بدو تفویض

فرمود و کار او **گردان** شد». چهارمقاله

**گردانك** - gardânak = نام دو ستاره در دبّ اکبر (نف)

**گردان‌گردان** - gardângardân = اندك‌اندك: «... حسن‌میمندی‌سخن‌را **گردان‌گردان** همی‌آورد تا بعلم‌نجوم...» چهارمقاله (مع)

**گردانه** - gardâna = نوعی حلقهٔ آهنی‌که بدان چیزها آویزند- دو دوك اطفال‌که بدان رفتار آموزند (آ نن)

**گردآوردن** - gerdâvardan = جمع‌کردن- تألیف‌کردن: «قیاس‌اقترانی آن بود که دو قضیه را **گردآورند**...». دانشنامه‌علائی (مع)

**گردانیا** - gardâniyâ = گردانیه = نوایی از موسیقی قدیم وآواز دوّم‌از شش آواز قدیم بود (مع)

**گردانیدن**-gardânîdan = «گرداندن» -متعدّی‌گردیدن بمعنی‌شدن = قراردادن: «**گردانید** او را پیـاکی‌فاضل‌تر قریش از روی حسب». تـاریخ بیهقـی - دور گردانیدن وطواف‌دادن: «وفرمود تا بوق ودهل زدند و مبشّران **بگردانیدند**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

**گردانیدن پشت** - g.e.pošt = اعراض‌کردن: **پشت‌گردانید** دایم ازدو کون تاابد عطار در پهلوی تو. عطار

**گردانیه**- gardâniyya = گردانیا

**گردآوریدن**-gerdâvarîdan = گرد آوردن = فراهم‌آوردن: سپاهی‌که نوروز **گردآورید** همه نیست‌کردش زناگه شجام. دقیقی(لغ)- تألیف‌کردن: «قیاس اقترانی آن بوده‌که دوقضیه (را) **گردآورند**...» دانشنامهٔ علائی (مع)

**گردابر**- gard abr = ابری‌که‌از بسیاری‌گرد پدید آید: رخ مه‌ز**گردابر** برچین‌گرفت سرباره از نیزه پرچین گرفت. اسدی (گرش)

**گردافشاندن** - g.afšândan = پاك‌کردن وزدون‌گرد از چیزی: پیاپی **بیفشان** از آینه‌**گرد** که صیقل نگیرد چو زنگارکرد. سعدی (بو)- مطلق پاك کردن: گیتی امیّدباقبال تو میدارد که از او **گرد** بشمشیر **بیفشانی**. ناصرخسرو (لغ)

**گردافکن** - gordafkan = دلیر ومبارز: خسرو شیر دل پیلتن دریا دست شاه‌**گردافکن** لشکرشکن‌دشمن‌مال. فرخی

**گردانگیختن** - gardangîxtan = گرد کردن- مجازاً کاری انجام‌دادن: آهی‌کن وازجای‌بجه‌**گردبرانگیز** کخ کخ‌کن وبرگرد و بدر در برش ایزار. حقیقی صوفی-کنایه‌ازحمله‌کردن: چون شیرایزدبوالحسن در دور**گردانگیختن**. ناصرخسرو (لغ)

**گرداندرگرفتن**-gerd andargereftan = اشتمال. ترجمان‌القرآن (مع)

**گرداوژن**- gordowžan = گُرد افکن و مبارز (لغ)

**گردباده**- gerdbâda = گردباد: تدبیر کار سازد بی‌دستبرد خیلت اندر غبار شبهت‌مانند**گردباده**. سیف‌اسفرنگ (نظ)

**گردبالش** - g.bâleš = بالش

کوچکی که وقت خواب زیـر رخساره نهند: سرسفله‌را **گردبالش**منه سرمردم آزار برسنگ به. سعدی (بو)

**گردبالین** -g.bâlîn = گردبالش: دارد آرام دل بدرد جنون پنبهٔ داغ **گردبالین** است . سراج‌المحققین (آنن)

**گردبان** - gordbân = گرده و پشت‌شتر = گردگاه: رحم‌آمد مر شتررا گفت‌هین برجه و بر**گردبان** من نشین. مولوی

**گردبرآمدن**-gerdbarâmadan = طواف‌کردن- جولان‌دادن-گردچیزی گردیدن (لغ)

**گردبرانگیختن** - angîxtan g.bar = برآوردن‌غبار: **برانگیختن** **گرد** هیجا چودود چودولت نباشدتهور چه سود؟سعدی (بو)-نیست‌و نابودکردن: توباشاه چین جوی ننگ‌ونبرد زکشور خدایان **برانگیزگرد**. فردوسی

**گردبرآوردن** - g.barâvardan = غبار انگیختن- پایمال‌و نابودکردن: ازصومعه‌رختم بخرابات برآرید **گرد** از من وسجاده طامات **برآرید** . سعدی -پاك وصیقلی‌کردن (مع)

**گردبرخاستن** - g. barxâstan = کنایه از آشکارشدن‌غم‌واندوه: برفتند با سوگواری و درد زدرگـاه‌کی شاه **برخاست‌گرد** . فرخی (لغ)

**گردبرگرد** - gerdbargerd = گرداگر=همه اطراف: چو باتاج شاهی مرا دشمن‌است همه**گردبرگرد**ماهریمن است. فردوسی

**گردبرگشتن** - g.bargaštan = دور زدن -گردیدن : ببیشه درون**گرد برگشت** شـاه همه‌کرد هرجای لختی نگاه. فردوسی

**گردبند** - gordband = شجاع و دلیر: چون برآئین نشسته بود براو آن شه**گردبند** شیرشکر. فرخی

**گرد بندن** - gardbandan = گردن‌بند: بزرگان جهان‌چون**گردبندن** توچون‌یاقوت‌سرخ‌اندرمیانه. رودکی(فر)

**گردپا(ی)** - gerdpâ(y) = مربع: جهان از بدیها بشویم‌برای پس انکه‌کنم درگهی**گردپای**.فردوسی-چهار زانو: بنشست**گردپای**وحریفان‌فرونشاند پیش‌کنیزکان وغلامان برقطـار. سوزنی (لغ)- جای نشستن - پیرامون (قا- رك گردپای حوض)

**گردپای‌حوض‌گشتن** - gaštan g.p.yehowz = پیرامون حوض‌گشتن: از سر جوی عشوه آب به‌بند بیش از این **گردپای حوض‌مگرد**. انوری-کنایه ازسردرگم‌شدن‌درجائی‌بمنظور بدست‌آوردن مطلبی: بیش ازاین**گردپای‌حوض‌مگرد** که من امروز رند و میخوارم . مولوی (آنن)- رسواشدن (لغ)

**گردپیچ** - g.pîc = فراهم‌آورده ودر تصرف-محاصرهٔ دائری‌شکل: «وآن قلمه را **گرد پیچ** کردند» . جهانگشای جوینی (لغ)

**گردتاج** - gardtâj = گوشتی‌که که درآب‌جوشانند ومیانش بادویه حاره پرگردانیده کباب‌کنند. الالفاظ‌الادویه(لغ)

**گردخاستن** - g.xâstan = کنایه از زیان داشتن - باك داشتن؛ گل را چه **گردخیزد** ازده گلاب‌زن مەرا چەورغ بندد از صد چراغدان. کلیله. (لغ)

**گردخوان** - gerdxân = سفرهٔ گرد؛ ما جمله بر آن **گردخوان** نشسته جویان شده نان پارهٔ جدا را . سوزنی

**گرد درآمدن** - g.dar âmadan = احاطه کردن (مع)

**گردر** - gardar = زمین پشته پشته و سخت که در دامـن کوه باشد ؛ شمال اندر او کر بجنبد نداند فراز از نشیبی واز کوه **گردر**؛ ناصرخسرو (جها)- ص: کردر

**گردران**-gerdrân = قسمت بر آمده و پر گوشت ران؛ دست بررانش نهادم مشت زد برگردنم این مثل بایادم آمد **گرد ران** باگردنست. سوزنی. (نظ)

**گردرو(ی)**- g.e.rû(y) = اطراف چهره - تسبیحی از مرواریدکه زنان بر گرد روی بندند ؛ زجز عش رشتهٔ لؤلؤ گسسته زگوهر **گرد رو** برروی بسته. محمد عصار (رشی)

**گردزمرد** - gardezomorrod کنایه از سبزهٔ نورسته - خط نودمیده خوبان- حشیش

**گردش** - gardeš = اسم‌مصدر از گردیدن = چرخیدن- حرکت؛ پامال‌زبك **گردش** مژگان تو گردم مپسند که محتاج بجولان‌تو گردم. میرزا رضی‌دانش (آنن)- تحوّل و تصریف؛ دلش شادمانه چو خرّم بهـار تن آزاد از **گردش** روزگار. فردوسی - تغییر و تبدّل - چشم بیمار کجا ذوق عیادت دارد **گردش** رنگ بود **گردش** بالین امشب. عبداللطیف خان (آنن) - جریان و سیلان ؛ ز کشته پشته‌ای شدزعفرانی زخون‌روودی **بگردش** ارغوانی. فخرالدین گرگانی- پیچ وخم؛ وچهارکوکب است شکل جوئی باریك با **گردشهای** بسیار. جهان‌دانش(لغ)

**گردش بالین** - g.e.bâlîn = تغییر جا ومنزل؛ مرو زمیکده بیرون اگرچه می‌نکشی که‌رسم نیست‌شب‌جمعه **گردش بالین**. شفیع‌اثر (لغ)

**گردشدن** - gerdšodan = گرد آمدن؛ «ما کاررا اینجا **گرد شده‌ایم**.» تاریخ‌بیهقی- مدوّر شدن (لغ)

**گرد فرورفتن** - g.forû raftan = احاطه کردن (مع)

**گردك** - gerdak = گرد کوچك- خیمه مدوّر شاهانه؛ دو **گردك** داشتی‌خسرو مهیّا برآموده بگوهر چون ثریّـا . نظامی - حجلهٔ عروس ؛ گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست برون آمد در **گردك** برو بست. نظامی- کلیچه‌ای که اندرون آن از قند ومغز بادام پر کنند = کلنبه (رشی)

**گردکافور**-gardekâfûr = کنایه ازموی سپید؛ اندوده رخش‌زمان بزرآب آلوده‌سرش **بگردکافور**. ناصرخسرو

**گردکان** - gerdakân = درخت گردو- گردو وگوز؛ میل‌کودك **بگردکان** ومویز بیش باشدکه برخدای عزیز. اوحدی (لغ)

**گردکردن**- gard kardan = غبار انگیختن - کار برجسته و جالب انجام دادن؛ عاشق بی‌طلب‌چه**گردکند**؟اوحدی - بلندرفتن تیر؛ چنین‌که سرکشی‌ازشست من برون رفته بحیرتم‌که چسان**گرد میکند** تیرم. صائب (آنن)- تأثیرکردن وفائده‌دادن؛ «آن‌اراجیف**گردی‌نکرد**». جهانگشا (مع)

**گردکردن**- gerdkardan = جمع کردن وفراهم‌آوردن؛گشادند ازآن پس درگنج باز کجا**گردکرد**اوبروزدراز. فردوسی-کسب‌کردن-کنایه‌ازفربه‌کردن؛ **گردکردند** سرین‌محکم‌کردندرقاب رویها یکسره‌کردند بزنگار خضاب.منوچهری ( لغ )

**گردکسرا(ی)** - gerdaksarâ(y) = حجلهٔ عروس؛ هرطرف آرامگاه شاه دامادی‌است شوخ هرطرف**گردکسرای** نوعروسی دلبری. واعظ قزوینی (آنن)

**گردگاه**-gerdgâh = گردگه = کمر ومیان-لگن خاصره؛ دریغ‌آن‌کمربند و آن**گردگاه** دریغ آن‌کیی برز وبالای شاه. فردوسی

**گردگاه**-gordgâh = پشت‌مرکب؛ «خورشید شاه زین بر**گردگاه**مرکب‌نهاد و...» سمک‌عیار (مع)

**گردگرد**-gerdgard = گردگردنده، دور زننده؛ جهان‌فریبندهٔ**گردگرد** ره سود بنمود وخود مایه خورد. فردوسی

**گردگردان**-gerdgardân = گرد گرد ؛ بس ازاختر و**گردگردان** سپهر که اختر شناسان نمودند چهر. فردوسی

- جهان‌چون آسیای**گردگرد** است که دادارش‌چنین‌گردنده‌کردست. فخرالدین گرگانی

**گردگرفتن** - g. gereftan = محاصره‌کردن؛گسست وبخاك اندر آمد سرش سواران **گرفتندگرد** اندرش . فردوسی

**گردگریبان**-g.garîbân = پیراهنی که‌گریبان‌آن‌گردباشد؛ ماباده‌ایم و**گرد گریبان** ما خم است داریم نشاه‌ای که دو عالم در اوگم‌است. غزالی‌مشهدی ( رشی )

**گردگشتن** - g.gaštan = جمع شدن؛ مال‌تو از شهریار شهریاران**گشت گرد** ورنه اندر ری‌توسرگین‌چیده‌ای ازپارگین. منوچهری- دوران. ترجمان القرآن (لغ)

**گردگن** - gardgen = گردگین = گردآلود. دستوراللغه (مع)

**گردگه**- gordgah مخفف گُردگاه

**گردگه**-gerdgah مخفف«گردگاه»؛ بگردان بفرمود تا همچنین به‌بستند بر**گردگه** بندکین. فردوسی-کنایه ازقد و قامت (لغ)

**گردگه‌برکشیدن** - barkašîdan g.g. = قدکشیدن وبلندبالاشدن؛ زپستی وکندی بمردی رسید توانگر شد و **گردگه‌برکشید** . فردوسی

**گردگیر** - g.gîr = فراگیرنده و محیط (مع)

**گردگیر** - gordgîr = شجاع و دلیر؛ یکی‌مرد بدنام اواردشیر سواری

گرانمایه و **گردگیر**. فردوسی

**گردل** - gerdel=خردل (مع)

**گردمانه**- gerdmâna=گرمدانه = نوعی ازتخم مازریون (لغ)

**گردماه** - g.mâh وگردمه= ماه تمام : روی هریك چوندو هفته **گردماه** جامه‌شان غفه سمورینشان کلاه. رودکی (لغ)-کنایه ازرخسار وصورت:همی‌گفت وزو نرگسان سیاه ستاره همی ریخت بر **گردماه**. اسدی (گرش)- خوش‌صورت وزیبا: نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند ازبرش **گردماه**. فردوسی

**گردمرد**- gerdmard=مردمیانه قد (مع)

**گردمشت** - g.mošt = مشت‌گرد شده- قبضه: بود لیقه‌اش باسیاهی درشت دو آتش زند بر قلم **گردمشت** - نوعی‌از قبضهٔ کمان : اگر قبضهٔ شه بود **گرد مشت** دهد ناوکش داد خصم درشت . ملاطغرا (آنن)

**گردمه**- g.mah مخفف«گردماه»: با رخی رخشان چون **گرد مهی** برفلکی برسماوات‌علی برشده‌زیشان‌لهبی.منوچهری

**گردمهره** - g.mohra = مهرهٔ مدوّر-گرد وغند وبرچیده سرین : بماه چهره بودی رشك زهره برنگ و قد سفید و **گردمهره**. کاتبی (لغ)

**گردن**-gardanعلاوه برمعنی‌معمول کنایه ازبزرگ وسرور ، سروران را بی سبب میکردحبس **گردنان** را بی‌خطر سرمیبرید.حافظ (مع) -

**گردنا** - gardanâ = سیخ تنور (قا)- سیخ‌کباب: آتش سنان نیزه چون **گردنای** اوست دشمن چو مرغ‌گردان درگرد **گردنـــا** . سوزنی - کبـــابی‌که گوشت آن قبلا درآب‌جوشیده وباادویه حاره آمیخته سپس بریان میکنند : دلی را کز هوا جستن چومرغ اندر هوایابی بحاصل مرغوار اورا بآتش **گردنا** یابی. کسائی (= گردا=گردان)-گوشهٔ‌عود و گردانك رباب: شاخ‌امرودگوئی وامرود دسته و **گردنای** طنبور است . ابوالفرج رونی - چوب چرخ چاه‌که طناب برآن پیچند - آلتی از چوب‌که طفلان با آن راه‌رفتن آموزند -گل سرخ(لغ)-چوبی مخروطی‌که ریسمان برآن پیچند و رها کنند تا درزمین بچرخد ( = گردانه-خ: (gerdana

**گردنا**- gerdnâ = گردی‌وتدویر -کاسهٔ زانو- پیرامون‌وگرداگرد (مع)

**گردناك** - gardnâk=گردآلود - برنگ خاك‌بودن (مع)

**گردنامه** - gerdnâma= دعائی که براطراف‌کاغذی‌گردمینوشتند تاکنیز و غلام فراری را برگرداند : **بگردنامه** لطفم بشهر باز آورد خیـــال دوست باکراه اختیارآمیز.مولوی-ورقهٔ‌سؤال‌و تقاضای‌شاه‌یابزرگی که‌ازثروتمندان‌برای اعانت‌بفقیری‌تهیه‌میشد ودر ذیل آن نام اغنیا را چون دائره می‌نوشتند تابکسی برنخورد: **گردنامه‌است**که شه‌اهل‌هنررا کرده است شکل تدویر که بردائره دینار است. رضی نیشابوری (مع)

**گردنان** - gardanân = جمع گردن وکنایه از بزرگان وگردنکشان: بسا یوسفانرا که در چاه بست بسا **گردنانرا** که گردن شکست. نظامی

**گردنآور** - gardanâvar = تنومند-دلیر وشجاع: «این کرمانی مردی بود ضخم و **گردنآور**» . ترجمهٔ تاریخ طبری

**گردنای چرخ** - gerdnâye carx = آسمان: پاکامنزّها تونهادی بامرخویش در **گردنای چرخ** سکون و بقای خویش . خاقانی (لغ)

**گردن اشتر** - gardaneoštar، گردن شتر = کیسه‌ای که از پوست گردن شتر برای حفظ زر میساختند: **گردن اشتران** دهی پرزر بکسانی که سرور هنرند . خاقانی

**گردنافراختن**-gardanafrâxtan خودنمائی کردن - ایستادگی و مقاومت کردن وقدرت ازخودنشاندادن: ببردیم بردشمنان تاختن نیارست کس **گردن افراختن** . فردوسی - سربلند و مفتخر بودن-گردن کشی و عصیان کردن (مع)

**گردنافراشتن** - g.afrâštan = گردن افراختن-برابری ومقابله کردن: قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت که **گردن** بالوند **برمیفراشت**. سعدی (بو)

**گردنافکندن** - g.afkandan = گردنزدن - مطیع‌شدن و سر عجز فرو آوردن : که ما شاهرا چاکر و بنده‌ایم همان باز را **گردنافکنده‌ایم**. فردوسی

**گردنانداختن** - g.andâxtan = سر عجز فرود آوردن (مع)

**گردنباریك** - g.e.bârîk = کنایه ازملایمت وانقیاد: حسن فولاد بود **گردن باریك** اینجا تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن؟ صائب (آنن)

**گردنبرآوردن**-g.barâvardan = گردنافراشتن

**گردنبرافراشتن**- g.b.afrâštan = گردنافراشتن

**گردنبرده** - g.borda = عاصی وغیرمنقاد مقابل «گردنداده» (مع)

**گردنپیچیدن** - g.pîcîdan = اعراض کردن- اطاعت نکردن: **چوگردن بپیچی** ز فرمان شاه مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی- منحرف‌شدن (مع)

**گردنتافتن** - g.tâftan = سرباز زدن، سرپیچی کردن (مع)

**گردنخاریدن** - g.xârîdan = کنایه از عذر وبهانه آوردن: پس ازصد وعده کمدادی ترا امروز می‌بینم بیاور بوسه‌ای **گردن چه میخاری** چه میگوئی؟ اوحدی- تحریك کردن: باخود مرا بخشم میارای چرخ **گردنخار** ضیغم غضبان را . قاآنی (لغ)- تحیّر و اظهار تعجب کردن (مع)

**گردندادن** - g.dâdan = اطاعت کردن- تسلیم‌شدن: زمادر همه مرگ‌را زاده‌ایم بناچار **گردن** بدو **داده‌ایم** . فردوسی

**گردنداده** - g.dâda = مطیع و منقاد :که ازگردنکشان کشور ستانی **بگردندادگان** کشورسپاری. عنصری (لغ)

**گردندگی** - gardandagî = گردش- تحوّل وتغیر: درست آن شدکه این گردش بکاری است درا ین **گردندگی** هم اختیاری است. نظامی

**گردن‌زدن** - gardanzadan = سر بریدن ؛ بفرمود تا هرکه را یافتند **بگردن زدن** تیز بشتافتند. فردوسی

**گردن‌شتر** - gardane šotor = گردن‌اشتر: **بگردن‌شترا** ندرشراب‌زر بخشی بپای پیل‌گه خشم خصم فرسائی . مجیر بیلقانی (رش)

**گردنشستن** - gerdnešastan = چهار زانو نشستن ، «ملوك را نشایدکه کاغذ برسر زانوگیرند ودبیروار نشینندتا چیزی نویسند بلکه ایشانرا **گرد باید نشست**». نوروزنامه (لغ)

**گردن‌شکن** - gardanšekan = جلّاد ودژخیم (مع)

**گردن غنچه‌کردن** - kardan g.γonca = گردن‌انداختن (مع)

**گردن فراز** - g.farâz = گردن افراز = سرفراز ومفتخر- خودنما و مقتدر : ز**گردن‌فرازان** تواضع نکوست گداگر تواضع کندخوی اوست.سعدی(بو)

**گردنکش** - g.kaš = متکبر و مغرور- سرافراز - شجاع وقوی ؛ یکی تاختن کرد باصدهزار سواران **گردنکش** و نامدار . فردوسی- سرکش و متمرّد ؛ به‌بهرام **گردن‌کش** آوازداد که‌اکنون زمردی چه داری بیاد؟ فردوسی

**گردن‌کشیدن**- g.kašîdan = گردن درازکردن- نافرمانی و طغیان‌کردن ؛ چو دیوان بدیدند کردار او **کشیدند** گردن زگفتار او. فردوسی

**گردنگ**- gardang = گردنگل - دیوث (جها)- ابله واحمق؛ غفلت‌اندر طاعت‌سلطان‌وحق‌گردنکشیست گردن **گردنگ** آنرا تیغ باید یاطناب. سوزنی (قس، الدنگ=لاابالی «خ»)

**گردنگاه** - gardangâh = راه گردنه ؛ چو یا برسایهٔ گردن نهـاده **بگردنگاه** راهش او فتاده. ابوطالب‌کلیم (آنن)

**گردن‌گشاد** - g.gošâd = گردن کلفت و نیرومند ؛ چو خصمی قوی دید **گردن‌گشاد** بیك ضرب او نیزگردن نهاد . نظامی

**گردنگل**- gardangal = گردنك (آنن)

**گردنماندن** - gardnamândan کنایه از «اثر نماندن» ؛ چنان خواهم بمستی کام ازلعل لبت‌گیرم که‌**گردی** از نمك باقی **نماند** در نمکدانت .کلیم (آنن)

**گردن‌نرم‌داشتن**- narmdâštan gardan = اطاعت‌کردن (مع)

**گردن‌نرم‌کردن**- g.n.kardan = مطیع‌کردن- رام‌کردن

**گردن‌نهادن** - g.nahâdan = فروتنی‌کردن- منقاد شدن؛ چنانکه‌بینی تا ول نکرده کار هگرز بچوب‌رام‌شود یوغ را **نهدگردن**. اورمزدی (لغ)

**گردنه** - gardana غیر از معنی معمول= وردنه وآن چوبی استوانه‌ای است‌که بدان خمیر را پهن سازند (قا)

**گردنی**-gardanî منسوب « بگردن » = پس‌گردنی: جمله خلقانرا مدان جز کلخنی خورده از حمامی تن**گردنی**. مولوی- قلاده‌ای که بگردن‌اسب نهند - سرافرازی : زنـی کاینچنین **گردنیهـا** کند فرشته براو آفرینها کند. نظامی (آنن)

**گردنی‌کردن**-g.kardan = سرکشی ونافرمانی‌کردن: بار خدائی‌بسرت اندر است مردم را گر **نکنی‌گردنی**. ناصر خسرو-سرافرازی‌کردن(رك‌ذیل:گردنی)

**گردن‌یکسوکشیدن** - gardanyaksû kašîdan = نافرمانی‌کردن: ازامر تو ونهی‌توگردون وزمانه **یکسو نکشد گردن** وبیرون ننهد گام. مسعودسعد

**گردوغند**- gerdoɣond = کوتاه وفربه = درچیده اندام (لغ)

**گردوك** - gerdûk = گردو : «ومزغ آن خوردن‌را شاید چون**گردوك** وبادام...». ترجمهٔ تفسیرطبری

**گردون** - gardûn = گردنده و گردان = آسمان: بخندد لاله برصحرا بسان‌چهرهٔ لیلی بگرید ابربر**گردون** بسان دیدهٔ مجنون . رودکی - ارابه و چرخ : یکی نغز **گردون** چوبین‌بساخت بگرد اندرش تیغها برنشاخت. فردوسی (په: gartûn)

**گردون‌پیکر**-g.peykar = آسمان پیکر و مجازاً بزرگ ودرخشان: باتیغ **گردون پیکرش**گردون شده خاك درش وزرای گیتی داورش‌گیتی نمودار آمده. خاقانی- موقّر (مع)

**گردون‌پیما(ی)** - g.peymâ(y) = کنایه ازخورشید (مع)

**گردون تك** - g.tak = تندرو- تیزرو :گردگزین ز آنهمه **گردون‌تکان** پنجهزار از صد وپانصدگزان میرخسرو (آنن)

**گردونچه** - g.ca = گردنا وگردونه‌ای که‌کودك بران سوار شود . منتهی‌الارب (لغ)

**گردون‌رکاب** - g.rekâb = پادشاه بزرگ (مع-ف.عر)

**گردون‌سا(ی)**-g.sâ(y) = بزرگ مرتبه وبلند: جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هرکجا سایه اندازد همای‌چتر**گردون سای** تو. حافظ (مع)

**گردون‌سریر**- g.sarîr = گردون رکاب (ف. عر)

**گردون‌شتاب** - g.šetâb = تندرو وگردون تك: من آن باد رفتار**گردون شتاب** ز بهر شما دوش کردم‌کباب . سعدی (بو)

**گردون‌شکوه**- g.šokûh = بسیار. بلند ومرتفع- بزرگ و باشکوه: شنیدم که بود اندرآن خاره‌کوه مقرنس‌یکی طاق**گردون‌شکوه**. نظامی (لغ)

**گردون‌شناس** - g.šenâs = منجّم و ستاره‌شناس: همیدون دورگردون زین قیاسست شناسدهرکه‌او**گردون‌شناست**. نظامی

**گردون‌کمان**-g.kamân = دارای کمان بزرگ: توگردون سیّاره در دست داری کـه‌سیّاره تیری و**گردون‌کمانی**.

امیرمعزی

**گردون‌گذار** - g.gozâr = آسمان پیما: لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او کان نیابی درهزاران کوکب **گردون‌گذار**. سنائی

**گردون‌گرا(ی)** - g.garâ(y) = مسخّر کننده آسمان وکنایه از کامروا و خوشبخت: سرگردنان شاه **گردون‌گرای** زیرگار موکب تهی‌کرد پای. نظامی

**گردونه** - gardûna = گردون = ارّابه وچرخ‌گاری: **بگردونه‌ها** بر چه مشك وعبیر چه‌دیبا ودینار وتنگ حریر. فردوسی

**گردونهٔ داود** - g.ye.dâvûd = کنایه از بنات‌النعش‌کبری (لغ)

**گردون‌همت** - gardûnhemmat = بلندهمّت (ف.عر)

**گردوی‌کنك** - gerdûyekanak گردوئی‌که مغزش بدشواری درآید: باز میویز فراوان بتنقّل میخور آنزمان از سر **گردوی کنك** مغز درآر. بسحق اطعمه (لغ)

**گرده** - garda = خاکهٔ نقاشان و آن زغال سوده است‌که درپارچه بسته و برکاغذهای‌سوزن زده‌طرّاحی‌کرده مالند تاازآن طرح ونقش برجای نشیند-طرح وبیرنگ (خ: gerda)- تنبان‌پهلوانان- آفتی‌که بانگور نشیند (لغ)

**گرده** - gerda = گردك = پارچهٔ زرد مدوّری‌که غیر مسلمان و مخصوصاً یهودیان بجهت امتیاز برکتف جامهٔ‌خود دوزند: **گرده** بردوش‌راهب دیرم حلقه درگوش ساجد لاتم. نزاری‌قهستانی (ح-قا)-(یه: gartak)-هرچیز **گرد** ومخصوصاً قرصهٔ نان‌کلان: به‌نیم **گرده**برو بی‌بریش بیست‌کنشت به‌صدکلیچه سبال توشوله روب نرفت. عماره (لغ)

**گرده** - gorda = کلیه و قلوه: عصیب و **گرده** برون‌کن تو زود و برهم کوب جگر بیازن وآکنج را بسامان کن .کسائی - میان دوکتف پائین‌گردن از طرف پشت (لغ)

**گرده‌بان**- gerdabân = نگهبان وبصورت «جردبان» تعریب شده. منتهی الارب- ممسك ولئیم (لغ)

**گرده‌برداشتن**-gardabardâštan = طرّاحی‌کردن- نوعی عکس‌برداری باخاکهٔ زغال- ازروی خط یا نقشی تهیه کردن: شد غبارآلودخط روی‌چون‌گلنار تو حسن‌گوئی **گرده‌برمیدارد**ازرخسار تو. سعید اشرف (آنن)

**گرده‌پوشیدن**- gardapûšîdan = پوشیدن‌گرده در زورخانه - مالیدن خاك زمین زورخانه ببدن بهنگام‌کشتی: **گرده‌پوشید**گرشیر صفت آهوئی باز هنگامهٔ‌کشتی است حریفان هویی . میر نجات (آنن)

**گرده‌گاه** - gordagâh = جائی از بدن‌که محل قلوه است: بزد نیزه‌بر **گرده‌گاه** دوگرد برآورد وزدبرزمین کرد خرد. اسدی (لغ)

**گردی**- gardî = نوعی‌پارچهٔ نازك ولطیف (آ: گردی)

**گردیدن** - gardîdan = دورزدن

و چرخیدن ـ گردش وحرکت کردن ـ راه پیمودن ـ برگشتن واعراض کردن: **نگردم** ازتو تابی سر نگردم زتو تادرنگردم برنگردم . نظامی (مع) ـ تحوّل وتغییر یافتن: همی **گرددت** هرزمان رنگ روی ز پیراهنت بردمیده است موی . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی ـ فاسد شدن: «عارف آنست که هرگزطعام وی **نگردد** و هردم خوشبوی‌تر بود» . تذکرةالاولیا عطار ـ منتقل شدن از جائی بجائی : «بتابستان وزمستان از جای بجای همی **گردند**.» حدود العالم (لغ) ـ تفرّج و تماشاکردن : میان باغ حرامست بیتو **گردیدن** که خار باتو مرا به‌که بی‌تو گلچیدن. سعدی ـ پیچیدن ولغزیدن:چون **بگردد** پای او در پایدان آشکوخیده بماند همچنان . رودکی ـ روی آوردن ومتوجه شدن: توحید تو تمام بدو**گردد** دانستی ارتوواحد یکتا را. ناصرخسرو ـ تفحّص و جستجوکردن: یکی را پسر گمشد از راحله شبانگه **بگردید** در قافله. سعدی(بو) ـ تقسیم‌شدن: «وباز این نوع بدیگر انواع **بگردد**». نوروزنامه (مع) ـ تخطی‌کردن: گر من از عهدت **بگردم** ناجوانمردم‌نه‌مردم عاشق‌صادق نباشدکز ملامت سربخارد. سعدی ـ شدن: من از تو سیر **نگردم**که صاحب استسقا نه‌ممکنست که هرگزرسدبسیرابی. سعدی ـ متوجه‌بودن ورویآوردن: «...که‌بدان دو **قوه‌ببایدگردید** وبدان راهایزدی بدانست. تاریخ‌بیهقی (لغ)

**گردیدن‌باکسی** ـ g.bâkasê = گلاویزشدن وجنگیدن: «بیرون‌آی تامن از میان لشکر بیرون آیم و هردو**باهم بگردیم**». اسکندرنامه (لغ)

**گردیدن حال** ـ g.e.hâl = متغیّر شدن حال (مع)

**گردیدن‌درزبان** ـ g.e.darzabân = بزبان آمدن، **در زبانم** چون**بگردد** نام وصل پرزبانه‌گرددم حالی دهان . عطار

**گردیدن‌درکتاب** ـ g.e.d.ketâd = ورق زدن (مع)

**گردیدن‌دل** ـ g.e.del = مکدرشدن، متنفرشدن: «وحدیث عباسه... تارشیدرا **دل بگردید**». مجمل‌التواریخ

**گردیدن‌دردل** ـ g.dar.d. = خطور کردن: هرچه در سر نباشدش آن نیست هرچه **دردل‌بگرددش** آن‌باد. مسعودسعد

**گردیدن سر** ـ g.e.sar = گیج خوردن: **سرهمی‌گرددم** زاشك دو چشم همه تن درمیان دردوز است. مسعودسعد

**گردیدن‌ازفرمان** ـ g.azfarmân = نافرمانی‌کردن: کسی‌کو**بگردزفرمان‌ما** به‌پیچد دل از رای وپیمان ما. فردوسی

**گرد یزدی** ـ gardeyazdî = نوعی پارچه برای البسه : معجر ز**گرد یزدی** مفکن ز پیشوازت میترسم از نشستن بردامن‌توگردی. نظام‌قاری(لغ)

**گرز** ـ gorz = کوپال ولخت و عمود: سری‌بی‌تن وبهن‌گشته **بگرز** نه شان رنگ ماند نه‌فرّ و نه‌برز . بوشکور (به: varz)

**گرزش** ـ garzeš = تظلّم و

دادخواهی : بده داد من زان لبانت و گرنه سوی خواجه خواهم شد از تو **بگرزش**. خسروانی (فر) ـ تشنیع؛ مگر پهلوانی که گرزش تواند که بردارداز مملکت رسم **گرزش**. شمس‌فخری (جها ـ په: garzešn = تظلم)

**گرزمان** ـ garazmân = عرش ـ آسمان؛ مه وخورشیدبابر جیس وبهرام زحل باتیر و زهره بر **گرزمان** . دقیقی (فر) ـ (پاز: garôthmân = آسمان، بهشت)

**گرزن** ـ garzan = تاج مرصّع بجواهر؛ موافقان ترا روزگار دولت تو زشادکامی برفرق سرنهد **گرزن** . سوزنی

**گرزه** ـ garza = نوعی مار سر بزرگ وکشنده؛ بدی مار **گرزه** است از او دور باش که بد بدتر ازمار **گرزه** گزد . ناصرخسرو ـ موش؛ آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ **گرزه** بدانش باز داد. رودکی (م: گرزه)

**گرزه** ـ gorza = گُرز

**گرزهٔ گاوپیکر** ـ g.yegâvpeykar = گرز فریدون که سر آن شبیه سرگاو بوده و باسامی **گرزهٔ گاو رنگ** ، **گرزه گاوروی**، **گرزهٔ گاوسار**، **گرزهٔ گاو سر**، **گرزهٔ گاومیش** ، **گرزهٔ گاو چهر** نیز خوانده شده

**گرزین** ـ garzîn = گرزن ـ زنبیل ـ تیرپیکان‌دار (مع)

**گرس** ـ gors = گرسنگی؛ **گرس** از دلم‌ببرد غم‌زلف وخال دوست جان باخیال رشته فتاد ازخیال دوست. بسحق اطعمه (په: gursak)

**گرست** ـ garsat = سیاه مست؛ باز رسیدمست مادادقدح بدست ما گر دهدی بدست تو شاد وخوشی و **گرستی**. مولوی (جها)

**گرستن** ـ gerestan مخفف «گریستن»؛ کسی‌راکه در دل بود درد و غم **گرستنش** درمان بود لاجـرم . فردوسی

**گرستون** ـ garastûn = کرستون وقرستون ( مع )

**گرسنه چشم** ـ gorsenacašm = حریص ؛ این **گرسنه چشم** بی‌ترحّم خود سیر نمیشود زمردم. سعدی ـ ممسك وبخیل ـ گدا وفقیر (مع)

**گرسنه‌دل** ـ g.del = مشتاق و منتظر ـ آزمند ـ ریزه‌خوار؛ طعمهٔ **گرسنه دلان** سخن استخوان ریزه‌های خوان منست. حسین ثنائی (آنن)

**گرسنیا** ـ goresniyâ = گرسنگی؛ «بیم آن‌بودکه از **گرسنیا** وتشنیا بمیرد». کیمیای سعادت (مع)

**گرشمه** ـ gerešma = وگرشم کرشمه وکرشم (مع)

**گرغست** ـ garγast = گیاه «برغست»

**گرفت** ـ gereft = اسم مصدر و اسم‌مفعول مرخّم وماضی از «گرفتن» = مواخذت‌واعتراض؛ مسلمانان مسلمانان بترسید از **گرفت** حق که چون بگرفت پیش‌آید هزاران کارمستنکر. سیدحسن غزنوی ـ غرامت وتاوان؛ تو همچو آفتابی و بـدخواه شب پره نبود برآفتاب زخصمی او **گرفت** . شمس‌فخری (لغ) ـ

خسوف وکسوف: ستارگان همه در گردشند برگردون **گرفت** نیست از آن جمله جز که برمه وخور. سلمان ساوجی-طعنه وسرزنش- مواخذه: از **گرفت** من زجان اسپرکنید گرچه اکنون هم گرفتارمنید. مولوی-جرم وجنایت- لرزانیدن انگشتان دست در سازهای زهی تا نغمه موجدار بگوش آید (مع)

**گرفتار** - gereftâr = مبتلا - اسیر: چو خاقان زنخجیر بیدار شد بدست خزر وان **گرفتار** شد. فردوسی- عاشق ودلباخته: مستی بهانه کردم وچندان گریستم تا کس نداند که **گرفتار** کیستم. حافظ- صید ونخجیر- پرمشغله (مع)

**گرفتارآمدن** - g.âmadan = اسیرشدن-عاشق شدن: چون **گرفتارآمدی** در دام او چون شدی اندر قفس ناکام او؛ مولوی

**گرفتارماندن** - g.mândan = گرفتارشدن: کس با توعدو محاربت نتواند زیرا که **گرفتار** کمندت ماند. سعدی

**گرفت کردن**- gereftkardan = اعتراض کردن- مالش دادن ساز تا نغمه لرزان بگوش آید (مع)

**گرفت گرفتن** - g.gereftan = عیب گرفتن: کسی **گرفت نگیرد** حدیث مستان را. نهان کشیده چه منصور را بدار عبث. محمدقلی سلیم (آنن)

**گرفتن** - gereftan غیر ازمعانی معمول= حاصل کردن- پذیرفتن: **گرفت** ازماه فروردین جهان فر چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری - اتخاذ کردن واقتباس کردن: «واین نام از نام خانه **گرفتند**». التفهیم(لغ)- برگزیدن: «مدتی خلوت **گرفت** و بیرون نیامد». تذکرةالاولیا- پذیرفتن کیش: بت پرستی **گرفته ایم** همه این جهان چون بت است و ماشمنیم. رودکی-مواخذه کردن: هرچند ما بدیم تومارا بدان **مگیر** شاهانه ماجرای گناه گدا مگو. حافظ- اثرکردن: «...در او این تخلیط **بگرفت** ومسموع افتاد». چهارمقاله - آغازکردن: در کارها بتا ستهیدن **گرفته ای** گشتم ستوه ازتومن از بس که بستهی. بوشعیب- فرض کردن - بحساب آوردن: اینجهان نو عروس است اماند رطل کابینش **گیر** و باده بیار. خسروی- بلندکردن: **بگیر یدش** ازپشت آن پیل مست به پیش من آرید بسته دودست. فردوسی - جوش خوردن وبهم بسته شدن: «همچون صبرکه بشکستگیها بمالند و ببندند **بگیرد** ودرست شود». تاریخ بلعمی- تناول کردن وخوردن: نه **گیرد** طعام ونه **گیرد** شراب نه گوید سخن باسخن گستری. منوچهری -فروبردن- عارض شدن وروی دادن- ودر بسیاری ازترکیبات فعلی بمعنی «کردن» آمده: آماس گرفتن، ستایش گرفتن-وپس از مصدر بمعنی شروع کردن وآغازکردن آمده: **ستودن گرفت** آنگهی زال را خداوند شمشیر وکوپال را. فردوسی(مع) - رفتن وپیمودن: تا عقل داشتم **بگرفتم** طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شودعقول. سعدی- بدرکردن: **بگیر** جامه صوفی بیار جام شراب که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند. سعدی-مستولی شدن:

عجب ازچشم تو دارم که شبانش تا روز خواب **میگیرد** وشهری زغمت بیدار ند. سعدی - نقش بستن: باز آی که در دیده بمانده است خیالت بنشین که بخاطر **بگرفتست** نشانت. سعدی - سرایت کردن : تا آتشی نباشد درخرمنی **نگیرد** طامات مدعی را چندین اثر نباشد. سعدی - کردن: سلطان که خشم **گیرد** بر بندگان حضرت حکمش رسد و لیکن حدّی بود جفا را . سعدی - اختیار کردن: مرا که عزلت عنقا **گرفتمی** همه عمر چنان اسیر گرفتی که بازتیهو را. سعدی - تنگ شدن، ملول شدن: دلم از صحبت شیراز بکلّی **بگرفت** وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم. سعدی - اشغال کردن: محتاج نان و آب نیم از برای آنك غم جای نان و آب **گرفتست** در تنم. عمادی - گفتن : برو عطّار ترك این سخن گیر که این را مستمع در لا مکانست . عطار - جادادن: دست بگشادو کنارانش **گرفت** همچو عشق اندر دل و جانش **گرفت** . مولوی - فشاردادن: شدم ازضعف آنچنان که مرا باد بربود و پیرهن **بگرفت** . جمال الدین - قطع کردن: یارب این نامه سیه کردهٔ بیفائده عمر همچنان از کرمت بر **نگرفتست** امید. سعدی - گیر کردن : دامن جامه که در خار مغیلان **بگرفت** گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری. سعدی - مستغرق کردن و پوشاندن: زآرزوی روی تودرخون **گرفتم** روی از آنك نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا . عطار - بسته شدن: دریغا که **بگرفت** راه نفس. سعدی - اسیر کردن : بداريد دست از **گرفتن** کنون مبندید کس را مریزید خون فردوسی - متقلد شغلی شدن: «اشارت کردن اندر خلافت عثمان عبدالرحمن گفت تو **بگیر** گفت نتوانم» . تاریخ سیستان - شعله ور شدن - روشن شدن: «تا سوخته نیابد **نگیرد** وچراغ نشود» نوروزنامه (لغ) - بیرون کردن از دست کسی - سد کردن : سرچشمه شاید **گرفتن** به بیل چو پرشد نشاید گذشتن به پیل. سعدی (گل) - شکار کردن : ماهی دیدی کجا کبوتر **گیرد** تیغت ماهی است دشمنانت کودر. رودکی - برداشتن: چو از کوه **گیری** و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای . عنصری - پاك کردن - پذیرفتن ومتأثر شدن: خوی بدامان ازبناگوشش **بگیرد** تا **بگیرد** جامه ات بوی گلاب. سعدی - جستن: تقدیر دراین میانم انداخت چندانکه کناره **میگرفتم** . سعدی

**گرفت و گیر** - gereftogîr - مواخذه وبازپرسی: در ده وشهر جز نفیر نبود سخنی جز **گرفت و گیر** نبود . نظامی

**گرفته** - gerefta - سرزنش و طعن - تاوان و غرامت ( =گرفت ) - مجذوب ، مفتون: نه بخود میرود **گرفتهٔ** عشق دیگری میبرد بقلّابش . سعدی - اسیر وگرفتار - مردم خسیس و ممسك - مزد کار واجرت پیش گرفته (قا) - دلتنگ وغمگین: روزی گشاد باشی وروزی **گرفته ای** بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر. فرخی - تیره وکدر: «رنگی **گرفته** دارد وتا بستان **گرفته** و ابرناك» : ذخیره خوارزمشاهی (لغ) - اسم مفعول از «گرفتن»

**گرفته‌چهر - g.cehr** = رنجیده خاطر ومحزون: لیلی زسر **گرفته‌چهری** دیدی سوی او بسرد مهری. نظامی

**گرفته‌دل-g.del** = غمگین-منزجر: اگر **گرفته‌دلی** ازجهانیان صائب زخویش خیمه برون زن جهان دیگرباش. صائب

**گرفته‌دم- g.dam** = تنگ نفس (لغ)

**گرفته‌زبان- g.zabân** = آنکه‌در زبان لکنت دارد (آنن)

**گرفته‌لب-g.lab** = کنایه ازخاموش: دید مرا **گرفته لب** آتش پارسی زتب نطق من آب تازیان برده زنکته‌دری. خاقانی

**گرفته‌زدن - g.zadan** = سرزنش کردن-طعن‌نیزه زدن: هست فلك‌را بطبع خاصه براهل هنر رسم **گرفته‌زدن** خوی دغا باختن. سنائی- لاف‌زدن: **گرفته‌مزن** درحریف افکنی گرفته شوی گر **گرفته زنی**. نظامی

**گرفته‌سخن - g.soxan** = آنکه سخن او را بآسانی نتوان دانست (لغ)

**گرك‌یراق - garakyarâγ** = حامی- مدافع وپشتیبان (مع-تر)

**گرگ‌آشتی - gorgâštî** = صلح وآشتی ازروی‌نفاق وحیله: بادکه باخاك **بگرگ آشتی** است ایمن از این‌راه زناداشتی است. نظامی

**گرگ آشنائی - g.âšnâyî** = گرگ‌آشتی: مکن قصد جفاگر باوفائی زسك‌طبعی‌بود **گرگ‌آشنائی**. ناصرخسرو

**گرگاو - gorgâv** = گرگابی = نوعی پای‌افزارکه شاطران وپیاده‌روان پوشند: بجستجوی توگردون چو عزم‌راه کند زخام ثورکند پای‌ماه را **گرگاو**. آذوی‌طوسی (رشی)

**گرك‌باران‌دیده-gorgebârândîda** = گرك‌بالان‌دیده = آزموده ومجرّب در کارها: نیست دلگیر از زر قلبی‌که در کارش‌کنند یوسف‌بی‌طالع‌ما **گرگ‌باران دیده‌است**. صائب (آنن)- بنظر میرسد «باران‌دیده» صحیح است نه «بالان‌دیده» زیرا شعر نظامی آنرا تائید میکند: زباران‌کجا ترسد آن‌گرگ‌پیر که‌گر گینه پوشد بجای حریر؟ نظامی (رشی- ذیل: گرگینه)

**گرگ‌بند - g.band** = ازترس بجای میخکوب شده -گرفتار و زبون: ازاین‌گربه‌گون‌خاك تاچندچند بشیری توان‌کردنش **گرگ‌بند**؟ رشیدی (نظ)

**گرگ‌پا - g.pâ** = گیاه موسوم به «پنجهٔ‌گرگ»: خجسته را بجز ازخردپا ندارد گوش بنفشه را بجز از **گرگ‌پا** ندارد پاس. منوچهری

**گرگ‌پیر - g.e.pîr** = محیل و زیرك-کنایه از دنیا: بده تاروم برملك شیرگیر بهم برزنم دام این **گرگ‌پیر**. حافظ (مع)

**گرگ‌پیکر- g.peykar** = درفشی که شکل‌گرگ برآن منقوش‌باشد: «شاه او را خلعت داد و علم **گرگ‌پیکر** بدو داد». سمك عیار (مع)

**گرگ‌دم - g.dam** = صبح‌کاذب

**گرگ‌دو - g.dow** = پویه‌کردن ورفتن‌باهروله: کهنه‌گرگاودربرابرداشت

کرد دو پای **وگرگدو** برداشت . جامی (آنن)

**گرگدیزه** - g.dîza = رنگ سیاه مایل بخاکستری - جامهٔ اطلس (قا) - اطلس ربنجنی (لغ)

**گرگر** - gargar وگروگر = از نامهای خدا : چو بیچاره گشتند وفریاد جستند برایشان ببخشود یزدان **گرگر**. دقیقی طوسی (فر) - تخت پادشاهی: وز پی تعظیم سکه اش رازروهینای هند شاه چین را چینیان دیهیم **وگرگر** ساختند. خاقانی

**گرگر** - gorgor = غرغرولندیدن (قا) - صدای آب که ازفراز به نشیب ریزد (آنن) - بسیار وپی درپی - صدای اشتعال آتش (خ)

**گرگر** - gerger = نام غله ایست سیاه رنگ وبصورت «جرجر» تعریب شده = باقلای قبطی (مع)

**گرگربائی** - gorgrobâyî = کنایه از غارت وتاراج : تاکی بود این **گرگ ربایی** بنمای سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیرخدای. حافظ (مع)

**گرگسار** - g.sâr = گرگ مانند: زگرگ آنچنان کم گریزد گله کز آن **گرگساران** سگ مشغله. نظامی

**گرگسگ** - g.sag = سگ گرگ مانند - سگی که ازنسل گرگ باشد: زان **گرگسگان** اژدهاروی نازده براو یکی سرموی. نظامی

**گرگمست** - gorgmast = کنایه از معشوق جفاکار: یوسف روز جلوه کرد ازدم گرگ ومیکند یوسف **گرگمست** ما دعوی روزپیکری. خاقانی

**گرگمیش** - g.mîš = منافق و دورو: این عزیزان درلباس گرگ میشی میکنند یوسفم یوسف، بسی زین **گرگ میشان** دیده ام . سالك یزدی (آنن)

**گرگن** - gargen = مخفف گرگین = مبتلا بگر، گرنخواهی رنج گر از **گرگنان** پرهیزکن جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر. ناصرخسرو

**گرگیر** - gargîr = شاهی آبی: «سپندان وگندنا و پیاز وسیر وسراب و **گرگیر**وسپند وترب وباتنگان». التفهیم ( مع )

**گرگین** - gargîn = گرگن: صد کس از **گرگین** همه **گرگین** شوند خاصه آن گر خبیث عقل بند. مولوی

**گرگینه** - gorgîna = پوستین: ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ؟ که **گرگینه** پوشد بجای حریر. نظامی - منسوب بگرگ = گرگین : دهلهای **گرگینه** چرم از خروش درآوردمغز جهان را بجوش. نظامی

**گرم** - garm = غیرازمعنی معمول = سخت وصعب، «تیرباران صعب کردند وحمله های **گرم** آوردند» . تاریخ سیستان - شتاب وتعجیل: بسی کردخواهش که ایدر بایست چنین **گرم** رفتن ترا روی نیست. فردوسی - تندخو ومستبد: نباید بود از اینسان **گرم** وخود کام بقدرپای خود بایدزدن گام. نظامی - سخت ومحکم «همی زدندی و هرکه **گرم** تر زدی گفتی من از

شما خشنودترم». ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)- دوستانه و بامحبت، یکی نامهٔ **گرم** پاسخ نوشت بیار است قرطاس‌راچون بهشت. فردوسی- جزم و بی‌تخلّف: تهمتن چو بشنید شرم‌آمدش برفتن یکی‌رای **گرم** آمدش. فردوسی- بارونق و رواج، اگر چون تیر یك تن بود از ایشان نه‌چندان بدمراورا **گرم** بازار. فرخی (لغ)

**گرم** - gorm = غم واندوه : ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برودل پر ازداغ و **گرم**. فردوسی (فر)- ص: گژم

**گرمابان**- garmâbân = گرمابه وحمام: بحرمت رسن‌ودلوچاه **گرمابان**. بدیع‌سیفی (جها = گرماوان) - مخفف گرمابه‌بان = حمامی (رشی)

**گرمابه**- garmâba = حمّام: بدو گفت بابك **بگرمابه** شو همی باش تا خلعت آرند. نو. فردوسی

**گرمابه‌بان** - g.bân = حمامی: «چون از در دررفتیم **گرمابه‌بان** وهرکه آنجا بودند همه برپای‌خاستند». سفرنامه ناصرخسرو

**گرمابه‌بها**- g.bahâ = مزدحمامی: - انعام وبخشش: «دویست‌هزار درم سیم **گرمابه‌بها**». تاریخ‌بیهقی

**گرمابه‌زدن** - g.zadan = حمام رفتن: **گرمابه‌زد** و لباس پوشید آرام گرفت وباده نوشید. نظامی (لغ)

**گرمابه‌وان**- g.vân = گرمابه‌بان

**گرمافزای**- garmâfazây = نام ماه سوم از سال ملکی (قا)

**گرماوه**- garmâva = گرمابه: اگر ناطقی‌طبل‌پرباوه‌ای وگرخامشی نقش **گرماوه‌ای**. سعدی (بو)

**گرم‌اختلاط** - garmextelât = خوش‌معاشرت (مع-ف.عر)

**گرم‌افتادن**- g.oftâdan = بگرمی مشغول‌شدن: باردیگر بازگرم‌افتادم‌اندر کار او بازنشکیبم‌همی‌یکساعت‌ازدیدار او. امیرمعزی (آنن)

**گرم‌اوفتادن** - g.ûftâdan = جابجاافتادن: چو زنبورخانه برآشوفتی گریز ازمحلّت که **گرم‌اوفتی**. سعدی (بو)

**گرم‌ایستادن** - g.îstâdan = کاملا گرم شدن : «امیر بگرگان رسید و هوا سخت **گرم ایستاده‌بود**». تاریخ‌بیهقی

**گرم‌پرسیدن** - g.porsîdan = باعلاقه‌وشوق احوال‌پرسیدن: **بپرسید گرم** وگرفتش ببر بمادرش گفت آن یل نامور. فردوسی

**گرمتاب**- g.tâb = تابنده باحرارت بسیار : بجشن‌همایون میمون تو چو گشت‌آفتاب‌ازحمل **گرمتاب**. سوزنی (لغ)

**گرمخانه** - g.xâna = خانه‌ایکه در زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند (آنن)-گلخانه (لغ)- آنجائی از حمام‌که زیر آن خالیست و درآن‌آتش می‌افروزند (نف)- خانه‌گرم

**گرمخون** - g.xûn = خون‌گرم: شب نه‌درخوابم‌که بینی چشم حیرانم بهم کز سرشك **گرمخون** چسبیده مژگانم بهم. محمدسعید (آنن)

**گرمخو(ی)** - g.xû(y) = خون

گرم: شرمساریم ازسلوك **گرمخویان**چمن برگ‌گل دارد زبان خار در آزار ما . دانش (آنن)

**گرمخیز** - g.xîz = سحرخیز(قا) - سبکروح وچابك: برانگیخت برچرمهٔ **گرمخیز** بیفکند برهندوان رستخیز. اسدی (گرش)

**گرمدار** - garmdâr = دوست و غمخوار : **گرمدارانت** تو را گوری کنند کشکشانت درتك‌گور افکنند. مولوی

**گرمداشتن** - g.dâštan = کنایه ازبسیار معاشرت‌کردن - دلجوئی‌کردن: اوّل دل من**گرم** همی **داشتی** ومن دل برتو فرو بسته بدان شیرین‌گفتار. فرخی (لغ)

**گرمداغ**- g.dâγ = کنایه‌ازاشتیاق مفرط‌که بدان سبب ازداغ بی‌خبراست: هنوز از عشق بازی**گرم داغ** هنوزش شورشیرین در دماغست. نظامی

**گرم درآمدن** - g.darâmadan سخت‌مقاومت کردن: «جنگ‌سخت‌آنجای بود... آن ملاعین**گرم درآمدند** خاصه در مقابلهٔ امیر». تاریخ بیهقی

**گرمدل** - g.del = عاشق‌ودلسوخته -قوی‌دل‌و پشت‌گرم: تسکین‌جان **گرمدلانرا** کنیم سرد چون دم برآوریم بدامان صبحگاه. خاقانی

**گرمدماغ** - g.demâγ = مغرور ومست: «وآخر زمانیانرا سکر حرام‌شد زیرا که‌ضعیفتر بعضو و**گرم‌دماغتر**بودند ازخوردن‌می». المعارف- متکبر ومغرور (لغ-ف.عر)

**گرمراندن** - g.rândan = گرم رفتن = بشتاب‌رفتن (مع)

**گرم‌رفتار**- g.raftâr = سحرخیز - سالك‌گرم‌رو (مع)

**گرم‌رو**- g.row = باشتاب، تندرو: گرکمیت اشك گلگونم نبودی **گرم‌رو** کی شدی روشن بگیتی راز پنهـانم چه شمع؟ حافظ - عاشق بی‌صبر : ای دریغا عاشقان**گرم‌رو** در راه دین تیرایشان دیده‌دوز وعشق ایشان سینه مال. سنائی - سالك‌طریقت: ای‌مرد**گرم‌رو** چه روی پیش ازاین به‌پیش : چندان مرو به‌پیش که پیشان پدید نیست. عطار

**گرم‌سوت** - g.sût = نوعی جامهٔ ابریشمی‌که پود آن ریسمان بود : سخن تند ازقماش‌لفظ بی‌مضمون‌نمیگردد که گرمی از لباس**گرم‌سوت**افزون‌نمیگردد. محسن تأثیر (مع- مبدل «گرب‌سوت»= میان ریسمان-هن)

**گرم‌سیر** - g.seyr = تندرو - با حرارت : صهبا ، خم‌باده پیردیری بوده است پیمـانه حریف**گرم‌سیری** بوده است. صهبا (مع-ف.عر)

**گرم‌سیل** - g.sîl = گرمسیر : «... هرسال زمستـان یکی سفر سوی یمن کردندی**بگرم‌سیل**...». تفسیر کمبریج(مع)

**گرم‌شدن**- g.šodan = گرم‌یافتن - سرحال‌آمدن:چنان**گرم‌شد** رخش‌آتش گهر که‌گفتی‌برآمدزپهلوش‌پر. فردوسی -خشمگین‌شدن: «سخن منافقان را قبول نکردی و**گرم‌نشدی** وعایشه را با خانهٔ بوبکر نفرستادی. کتاب‌النقض(لغ)- رونق

یافتن بازار- شهرت‌یافتن: درجهان **گرم شد** که شاه جهان روی‌کرد از سپاه وملك نهان. نظامی (لغ)

**گرم‌شکم - g.šekam** = پرخور: «بحرص و **گرم‌شکمی** منسوب‌شوم». کلیله و دمنه

**گرم‌شهوت - g.šahvat** = شهوت پرست: گفتی افسانه‌های مهرانگیز که کند **گرم‌شهوتانرا** تیز. نظامی (لغ- ف. عر)

**گرم‌عنان- g.enân** = تند وسریع- پرشور: دل براه طلبت **گرم‌عنان** میبایست دیدهٔ شوقم‌ازاین به‌نگران‌میبایست. عالم آرا (مع+ف.عر)

**گرمك - garmak** = مصغّر گرم- باقلای درآب جوشانیده: باقلی را بسنده کن در راه چند ازاین‌باقلی تو **گرمك** خواه. سنائی

**گرم‌کردن - g.kardan** = شتاب کردن- تند راندن وبجولان درآوردن: چو بامهتران **گرم‌کرد** اسب شاه زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. فردوسی - بقهر وغضب درآوردن: چه باید خویشتن را **گرم‌کردن** مرا در روی خودبیشرم کردن؟ نظامی (لغ)

**گرم‌کینه - g.kîna** = گرم‌کین = دشمن قوی: مگر در پای دور **گرم‌کینه** شکسته‌گردداین سبزآبگینه. نظامی

**گرمگاه - garmgâh** وگرمگه = میان‌روزکه هوا درنهایت‌گرم‌باشد: «یك **گرمگاه** این غلامان و مقدّمان محمودی پیاده نزدیك‌مسعود آمدند». تاریخ‌بیهقی

**گرم‌گو(ی) - g.gû(y)** = آنکه سخن دلچسب و نرم‌گوید: چو کافور موی و چوگلبرگ روی دلش رزمجوی و زبان **گرم‌گوی**. فردوسی

**گرمگه- g.gah** مخفف «گرمگاه»: بس‌زارکه بگذاشتیم‌روز چون **گرمگهش** بود بامداد. مسعودسعد

**گرم‌ماندن - g.mândan** = رائج بودن: ای‌زبردست‌زبردست آزار **گرم** تاکی **بماند** این بازار؟ سعدی

**گرم‌مزاج - g.mezâj** = تندخو- دارای طبع محرور (مع- ف.عر)

**گرم‌نفس- g.nafas** = آنکه‌دمی گیرا و نفسی‌گرم دارد: در هر جگری شوری ازاین **گرم‌نفس** هست چون‌صبح مرا حقّ نفس برهمه‌کس است. صائب (آنن-ف.عر)

**گرم‌وگداز - garmogodâz** = درد ورنج،غم واندوه: زآنچه‌داری‌نصیب نیست ترا جز شب وروز رنج و **گرم وگداز**. ناصرخسرو

**گرمه - garma** = هرمیوهٔزوودرس وخربزه پیشرس (قا-ط: گرمك)

**گرمه‌ویز - g.vîz** وگرمه‌بیز = غربال سوراخ تنگ (قا)

**گرمی - garmî** = حرارت- تندی وشدّت- عتاب وگفتارتند: ای دوگوش‌تو کرّمادرزاد باتوام **گرمی**وعتاب‌چه‌سود؟ منصوربن‌نوح‌سامانی(لغ)- جلدی‌وچابکی- تندی وسرعت-حرارت محبت (مع)

**گرمی‌کردن - g.kardan** = علاقه نشان‌دادن‌ومهرورزیدن: مبر باتو زخوی

نیك بدل **گرمی کرد** گرچه در سرما بامیر نرفتی بسفر. فرخی (لغ)

**گرمی نمودن**- garmînamûdan = گرمی کـردن : چو آمد برش تنگ برخواست زود فراوان بپرسید **وگرمی نمود**. اسدی (گرش)

**گرنج** - gorenj = چین وشکن (قا)- کنج وبیغولهٔ خانه (مع)

**گرنج**-goro(e)nj = برنج خوردنی: زبانش برون کرده مرنگ منج بر آنسان که ازپیش خوردی **گرنج**. فردوسی

**گرنجار** - gorenjâr = برنجزار ( قا )

**گرنده**-goronda = لیف جولاهگان وشویمالان (= کرند)

**گرنگ** - gorang = «کرنگ» بمعنی لشکرگاه- میدان جنگ (مع)

**گرو** - gerow = رهن- مرهون- قید وبند (په. م: grwg'n)

**گروباختن** - g.bâxtan = گرو گذاشتن: «تا بتوانی **گرومباز**». قابوسنامه- قمارکردن (مع)

**گروبردن** - g.bordan = سبقت گرفتن: چشم بد دور زحال توکه درعرصهٔ حسن بیدقی راندکه **بردازمه** وخورشید **گرو**. حافظ

**گروپذیر**-g.pazîr = رهن گیرنده: مهرهٔ خواجه خانه‌گیر شده هم بساطش **گروپذیر** شده. هفت پیکر (مع)

**گروس** - gorûs = موی پیچه : چو آورد چرخ از ستاره سپاه شب‌قیر گون شد**گروس سیاه** . اسدی (گرش)- چرك جامه وبدن(رك: کرس)- گرسنگی ( مع )

**گروش** - geraveš = اسم مصدر از «گرویدن» = ایمان آوردن

**گروش کردن** - g.kardan = ایمان آوردن وگرویدن : «پس مومن که **گروش کند**». معارف بهاءولد (لغ)

**گروگان** - gerowgân = مرهون وبگرو داده- مالی یا وجهی که بمسابقه تخصیص دهند تاهرکس سبقت گیرد او را باشد- بنده وعبید- محبوس وزندانی: کعبه در شامی سلب چون قطره درتنگی صدف یاصدف دربحر ظلمانی **گروگان** آمده . خاقانی (مع)

**گروگان**-gorûgân = آلت مردی: از پیر جهان گشتهٔ ناگشته مهذّب وز کودك می خورده و ناخورده **گروگان** . علی شطرنجی (لغ)

**گروگان کردن**-gerowgânkardan = بعنوان گرو سپردن چیزی یا کسی را: همان نیز با باژ فرمان کنیم زخویشان فراوان **گروگان کنیم** . فردوسی

**گروگر** - garûgar وگرگر = از نامهای خدا: فرزند تو امروزبود جاهل و عاصی فردات چه فریاد رسد پیش **گروگر**؟ ناصرخسرو- قابل پرستش: از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی از خودخلیفه کرد خدای **گروگرش**.خاقانی (مأخوذ از: او، gar = پرستیدن)

**گروگشتن** - gerowgaštan = موردگرو واقع شدن: بهرلقمه **گشت** لقمانی **گرو** وقت لقمان است ای لقمه برو.

مولوی (لغ)

**گروند ه** - geravanda = مومن ومتدین (رك، گرویدن)

**گروه** - gorûh = دسته‌وجماعت:
یکی غار بود اندر آن برزکوه بدو سخت نزدیك و دور از **گروه**. فردوسی- طایفه وقبیله (په، grôh)

**گروها گروه** - g.â.g = گروه گروه : گریـزان سپاهش **گروها گروه** نهادند سرسوی‌دریا وکوه. اسدی(گرش)

**گروه‌آمدن** - g.âmadan = جمع شدن. که‌لشکر بیك‌جا **گروه‌آمدند** شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی(لغ)

**گروه‌گشتن** - g.gaštan = گرد آمدن و جمع شدن . ددومرغ و نخچیر **گشته‌گروه** برفتندویله کنان‌سوی کوه. فردوسی (لغ)

**گروهه** - gorûha = گلولهٔ کمان‌گروهه - گلولهٔ ریسمان: بگوه کودك‌یك‌ماهه‌ریده جلق‌زدی بکوی‌لخلخه‌برداشتی‌**گروهه هار**. سوزنی- گلوله‌خمیر ، **گروهه** چوشد پهن باز ازتنور برآمد چو خورگفتم از بیخودی. احمد اطعمه- حلوای موسوم به‌کعب‌الغزال (لغ)- جماعت‌وگروه(مع)

**گرویدن** - geravîdan = باور کردن - تصدیق، اگر **بگروی** تو بروز حساب مفرمـای درویشرا شایگان . شهید بلخی-سر به‌اطاعت نهادن، گرمردی ونبوت‌گردد جهان بتو یکرویه **بگروند** وبکس تو بنگروی. فرخی - دل بمحبت دادن ، «نزدیك قاضی شیراز ابوالحسن آمدو بدو **بگرویده**. تاریخ‌بیهقی-پذیرفتن، «اخبار گذشتگان بخواند و **بگروید**...». تاریخ‌بیهقی- ایمان آوردن، «پس موسی گفت بمن **بگروید** تـا من خدایرا دعا کنم...» تاریخ‌بلعمی

**گرویده** - geravîda = اسم‌مفعول ازگرویدن-مومن: «همهٔ خلق‌از**گرویده** و ناگرویده از روی آفریدن و روزی دادن». کشف‌الاسرار (مع)

**گره** - gereh = عقده-مفصل(مع) -تخم‌خاری‌که بدان‌پوست دباغت‌کنند - دل (قا)- قفل، دگر گنج‌برگستوان وزره چو گنجور ما برگشایدگره . فردوسی - لکنت‌زبان «واین**گره**‌اززبان‌من‌بردار». قصص‌الانبیا- چین‌وشکنج: سیاوش‌زگفت گروی زره برو پرزچین‌کرد ورخ پر **گره**. فردوسی- مشکل : اگر زمن **گره** سخت را تو بکشایی حقت بجان‌وبدل بنده‌وار بگذاریم . ناصر خسرو - ربع چـارك زرع : فـراوان بکشتند گرد زره ز میدان زره برنشد یك **گره** . فردوسی (په: grah)

**گره** - goroh = مخفف‌گروه : بدند اندر آن روز مهمان سام بدیدار سام آن‌**گره** شادکام. فردوسی

**گره ازابروگشادن** - gošâdan gerehazabrû = ازعبوسی بدرآمدن و گشاده‌روی شدن، نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست **گره‌بگشود از ابرو** وبردلهای یاران زد. حافظ

**گره ازدل‌گشادن** - g.azdel.g. = ترك‌غم‌گفتن وخوش‌بودن : **گره‌زدل‌بگشا** وزسپهر یادمکن که فکر هیچ‌مهندس

چنین گره نگشاه. حافظ

**گره بباد زدن** - g.bebâdzadan
کنایه از اعتماد کردن بزندگی: **گره بباد مزن** گرچه برمراد رود که این سخن بمثل باد باسلیمان گفت. حافظ

**گره بر** - g.bor = جیب بر: توانگر زره‌زن بود ترسناك تهی کیسه‌را از **گره بر** چه باك؟ امیرخسرو (لغ)

**گره بر آب زدن** - g.barâbzadan
= حیله و جادوئی کردن : دم بخت گرم دارد که بجادوئی وافسون بزند **گره بر آب** او وبه بندد او هوارا . مولوی

**گره برابرو بر آوردن** - g.barabrûbar âvardan = گره برابرو زدن = خشمگین شدن - روترش کردن

**گره برابرو کردن** - g.b.a.kardan = گره برابرو آوردن

**گره بر آب بستن** - g.b.âb bastan
= گره برباد بستن (زدن) = کار بیهوده کردن

**گره برجبین زدن** - g.b.jabînzadan = روترش کردن - خودرا خشمگین نمودن (لغ)

**گره برجبین افکندن** - g.b.jabîn afkandan = اخم کردن: بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری مثال شاهد غضبان **گره فکنده جبین** را. سعدی

**گره برگوش زدن** - g.b.gûšzadan
= گوش ندادن بحرف کسی - کر شدن - گوشمال کردن (مع)

**گره بسایه زدن** - g.besâye.z. = گره بباد زدن: **گره بسایهٔ** ابر بهار **نتوان زد** مبند دل بحیاتی که در گذر باشد. صائب (آنن)

**گره بسخن زدن** - g.besoxan.z.
= مطالب پیچیده گفتن - سخنان معقول ومنطقی گفتن: چون من **گره زنم بسخن** از کجا نهد سقراط دست بر گره استوار من؟ ناصرخسرو (مع)

**گره بند** - g.band = جوز کره: نقاب گل کشید و زلف سنبل **گره بند** قبای غنچه وا کرد . حافظ - کسیکه گره می‌بندد. مقابل «گره گشا»

**گره بندان** - g.bandân = سالگرد جشن تولّد سالیانه: دلگشائی این **گره بندان** گره از کار روزگار گشاد . ظهوری (آنن)

**گره پیشانی** - g.pîšânî = ترشرو وعبوس: کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی دیو خوش طبع به از حور **گره پیشانی**. سعدی

**گره پیشانی** - g.e.p. = عبوسی و ترشروئی

**گره درگوش زدن** - g.d.gûšzadan
= گوش ندادن

**گره درابرو زدن** - g.darabrû.z. = گره درابرو کردن = خشمگین شدن - رو ترش کردن

**گره درگلو زدن** - g.d.galû.z. = بند کردن گلو را (مع)

**گره درگلو شکستن** - g.d.g.šekastan
= بند آمدن نفس از ترس (مع)

**گره زار** - g.zâr کنایه از زلف : مشاطه زد **بگره زار** طرّهات ناخن عجب که عقدهٔ دل باز شد بآسانی. ملاطغرا (آنن)

**گره‌زبان** - g.e.zabân = لکنت زبان (لغ)

**گره‌شدن** - g.šodan = عقده‌شدن: طوفان **گره شده** است مرا در دل تنور تا مهر شرم برلب اظهار ما زده است. صائب (آ نن)-کوتاه شدن: بمن همچون خضر دادند عمر جاودان‌اما **گره شد** رشتهٔ عمرم زبس برخویش پیچیدم. صائب (لغ) - اشکال‌پیدا کردن و پیچیده شدن- لکه‌شدن وبهم چسبیدن: چشم ما بر پیچش زلف است بر رخسار نیست سرمه چون **گرددگره** دردیده‌کم از خار نیست. سنجر کاشی (آ نن)

**گره‌کردن** - g.kardan = بند کردن، استوار کردن، گنجه **گره‌کرده** گریبان من بی‌گرهی‌گنج‌عراق‌آن من. نظامی -گره‌زدن: دشمن من این تن‌بدمهرمست **کرده‌گره** دامن بردامنم. ناصر خسرو (لغ)-دگمه‌بستن (مع)

**گره‌گشادن** - g.gošâdan = حل مشکل کردن: چون این **گره‌گشایم** وین راز چون نمایم؟ دردی و سخت دردی کاری وصعب‌کاری. حافظ

**گره‌گیر** - g.gîr = گلوگیر: در دلم غصهٔ **گره‌گیر** است چرخ تسکین آن دهد ندهد. حافظ-دارای‌گره: کمان ابرویش‌گرشد **گره‌گیر** کرشمه‌برهدف میراند چون تیر. نظامی (لغ) مجعّد و پیچیده، خنده جام می و زلف **گره‌گیر نگار** ای بسا توبه‌که چون توبهٔ حافظ بشکست. حافظ (مع)

**گره‌مند** - g.mand گره‌دار: در حلقهٔ رشتهٔ **گره‌بند** زندانی بندگشته بی‌بند. نظامی (لغ)

**گره‌ناك** - g.nâk = گره‌بند: چون رشته جان شو ازگره پاك چون رشته تن مشو **گره‌ناك**. نظامی

**گرهه** - gorha مخفف «گروهه»: چنان زد براو **گرهه**‌منجیق که‌گردید درآب درباغریق. نظامی (رشی)-«گروه» مردم (مع)

**گرهه** - gereha = کرهك = گره کوچك-کنهٔ شتر: «وباکی نبودکه **گرهه** از خویشتن بدورکند». ترجمه النهایهٔ طوسی (مع)

**گری** - gari = گردن (هن. ب griva = پشت‌گردن)-پیمانه‌زمین: زانکه امثال‌مرا بی‌شاعری‌بسیار داد کاخهای چارپوشش باغهای چل‌**گری**. انوری (رشی- فس: جریب) مطلق‌پیمانه: چرخ است خوشه‌ای ز زکاتش مدارچشم کان صاع‌کو دهد **دوگری** یك قفیز نیست. خاقانی (نظ)-پیمانه‌زمان که‌پنگان‌بوده- اندکی از ساعت‌شبانه‌روز که مقدار بیست ودودقیقه وسی‌ثانیه‌بوده (قا-رك: گریال) - مرکب از «گـر» و «ی» مصدری: خالیگری، کیمیاگری-منسوب‌به«گر» = گربودن

**گری** - geri مبدل‌گره (قا)-ریشه و امر از «گریستن» = گریه‌کردن: تو اکنون بدرد برادر**گری** چه باطوس نوذرکنی‌داوری. فردوسی- مخفف«گیری» = مضارع ازگرفتن

**گریال** - garyâl = تخته‌ای‌ازهفت

جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد و «گری» که پنگان است در آب نشیند، چوبی بر آن تختهٔ هفت جوش زنند تا صدائی کند ومردم وقت را در یابند و اکنون درهند تخته‌ای که بجای زنگ ساعت بکار میبرند گهریال نامیده میشود: **گریال** که نوحه میکند گاه گری دانی غرضش چیست ازاین نوحه گری؟ یعنی که گری گری شود عمر تو کم پیمانه عمر پرشود تا نگری (لغ)

**گریانیدن** - geryânîdan = گریاندن = بگریه آوردن

**گریب** - ge(a)rîb وگری = جریب مسافتی که بتوان بادو گاو زراعت کرد (لغ)

**گریبان** - gerîbân = یقه واطراف گردن ازجامه: بر آب ترا غیبه‌های جوشن برخاك ترا چرخهٔ **گریبان**. جیب: «دست اندر **گریبان** کرده ورقعه بیرون آورد... و باز **گریبان** نهاد». تاریخ بیهقی (په: girvpâp)

**گریبان چاك کردن** - g.câkkardan گریبان پاره کردن

**گریبان چاك کردن صبح** - g.c.k.e.sobh = طلوع کردن صبح (ف.عر)

**گریبان چراغی گرفتن** - g.e.carâγê gereftan = چراغ بدست گرفتن - سوز وصفائی بهم رساندن (مع)

**گریبان دامن کردن** - g.dâman kardan = سر بگریبان فرو بردن عاروان = مراقبه (مع)

**گریبان دشت** - g.e.dašt = میان دشت: کرده برون سر ز **گریبان دشت** گشته لباس همه دامان دشت. میرزاطاهر وحید (آنن)

**گریبان سمور** - g.e.samûr = نیم تنه پوستینی که از پوست سمور سازند: چون عبای مصریش کاکل پریشان تا بناف چون **گریبان سمورش** زلف مشکین تا کمر (آنن)

**گریبان دریدن** - g.darîdan = گریبان چاك کردن - درعشق کسی سوختن و بی خویشتن شدن: دامن کشان حسن دلاویز را چه غم کاشفتگان حسن **گریبان دریده‌اند**. سعدی (لغ)

**گریبان ریختن** - g.rîxtan = گریبان درست کردن (مع)

**گریبان کردن** - g.kardan = گریبان ساختن - قبا کردن (مع)

**گریبان کردن دامن کسی** - g.k.e.dâman e. kasê = ترقی دادن و بالا بردن او: هرکه یکدم درره افتادگی با ما نشست خاکساری **دامن او را گریبان میکند**. رفیع (آنن)

**گریبان کوه** - g.e.kûh = کمر کوه: **گریبان کوه** است وداماان صحرا اگر هست ما را گریبان وداماان. میرزاطاهر وحید (آنن)

**گریبان گسل** - g.gosel = گریبان چاك ومجازاً بمعنی شکفته: غنچه که با بادگشایدش دل شد همازآن باد **گریبان گسل**. امیرخسرو (آنن)

**گریبان گشادن** - g.gošâdan و گریبان گشودن = باز کردن گریبان - کنایه از شکفتن: اکنون که **گشاد** گل **گریبان** دست من ودامن گلستان. خاقانی

**گریبانگاه** - g.gâh وگریبانگه =جای گریبان-گلو وگردن، جاویدباد عمر تو ودشمنان تو چنگ اجل گرفته **گریبانگه** امل. سوزنی (لغ)

**گریبانی** - gerîbânî = منسوب بگریبان- پیراهن وکرته: چون نکوشی که بپوشی شکم عورات دیگرانرا چه دهی خیره **گریبانی** . ناصر خسرو - جامه‌ای که دامن وآستین‌ندارد وبرروی‌قبا برای زینت پوشند- پوستی که بر گریبان پوستین وکردی وکاتبی دوزند (مع)

**گریج** - gorîj = تکه وپاره از چیزی مانند قاش خربزه و تکهٔ قماش (لغ)-گریجك وگریچه

**گریجك** - gorîjak وگریچه = نقب کوچك- چاهك‌زندان، «گفت بدان **گریجك** خویش خواهم شد» . تفسیر کمبریج- خانهٔ کوچك (مع)

**گریچ** - gorîc وگریج = گریچه وگرچه= نقب زیرزمین و چاه وزندان - خانهٔ کوچك- تالارخانه - بیغوله : در خاك چه زرماندوچه‌سنگ تراگور چه زیر **گریچی** و چه درخانه خضرا . ناصر خسرو (م. ب، grycg= گودال- چاه)- - رك گریچه و گریج

**گریچه** - gorîca = گریچ-کلوچه (شیرینی)- حلوای موسوم بکعب الغزال (ح - قا)

**گریخت**- gorîxt= ماضی‌مطلق و مصدر مرخم ازگریختن = گریز

**گریخته‌خواب** - grîxtaxâb = چشمی که بخواب نرود: بدل طپیدن شب زنده‌دار مرده‌چراغ بچشم‌اشك‌پراکنده و **گریخته‌خواب**. زلالی (آنن)

**گریز** - gerîz یکی ازگونه‌های نارون (خ، gerezm)

**گریز** - gorîz = گریختن وفرار- رهائی‌وخلاص: **گریز** نیست کسی‌را زحادثات قضا خلاص نیست تنی‌را زنائبات قدر. قاآنی (مع)- انتقال شاعر در قصیده از تغزّل و تشبیب و وصف یکباره بمدح ممدوح= تخلص (مع)

**گریزا** - gorîzâ = گریزنده - گریزان (لغ)

**گریزاگریز**- g.gorîz= پی‌درپی گریزان: باکفش این چشمهٔ سیماب ریز کرده چو سیماب **گریزاگریز**. نظامی

**گریزانیدن** - gorîzânîdan = گریزاندن = بگریز واداشتن - فرار دادن- نجات دادن مال‌التجاره وغیره‌از گمرك بدون دادن باج و مالیات (لغ)

**گریزپا(ی)** - gorîzpâ(y) = فراری- آنکه‌دریك‌جابند نشود-بیدوام: «وعمرحریص **گریزپاست**» . لباب‌الالباب ( مع )

**گریزجا(ی)** - g.jâ(y) = جای گریختن

**گریزجستن** - g.jostan = فرار کردن (مع)

**گریزش** - gorîzeš= گریز : کز این لشکر امروز جنگی منم بگاه **گریزش** درنگی منم . فردوسی

**گریزماندن**-gorîznamândan= فرصت‌فرار نماندن:وقت‌ضرورت‌چو **نماند**

**گریز** دست بگیرد سر شمشیر تیز . سعدی (مع)

**گریزوآویز**- g.o.âvîz =جنگ وگریز، کرّ وفر (لغ)

**گریزه**- gorîza =قاچاق، ازایران چای ... را بی گمرک **گریزه** میآورند . تحفهٔ اهل بخارا (لغ)

**گریزه‌پا(ی)** - gorîzapâ(y)= گریز پا، «خادم گفت من بندهٔ عاصی **گریزه پای** بودم». تذکرة الاولیا (مع)

**گریزیدن**- grîzîdan =گریختن (ح- قا)

**گریستن**- gerîstan وگرییدن= گریه کردن، بنوبهاران بستای ابر گریان را که از **گریستن** اوست این زمین خندان. رودکی (لغ)

**گریسنگ**- garîsang =گریشنگ = مغاک وگودال (مع)

**گریسنگ** - gorîsang = آواز بلبل- بانگی که قلندران ومعرکه‌گیران بیکبار برآورند (مع)

**گریسه** - gerîsa = مکر وفریب - چاپلوسی (مع)

**گریسیدن** - gerîsîdan = چاپلوسی کردن-فریب دادن-حیله کردن(مع)

**گریغ** - gorîɣ =گریز-هزیمت و فرار: نه گرز وکمان یادت آید نه تیغ نبینی در جنگ و راه **گریغ**. فردوسی - گزیر وچاره: ازغم تو بدل **گریغش** نیست هرچه دارد زتو دریغش نیست . عنصری (فر)- نفور ونفرت، سیرت احمدی وطبع

**گریغ** صورت یوسفی وآینه‌مغ. سنائی (په: verêk)

**گریغتن** - gorîɣtan = گریختن - ص: گریفتن

**گریو** - garîv = گریب وجریب ( مع )

**گریواره**- gerîvâra = گردن بند از مروارید ولعل ونوع آن که برشته کشیده باشند: زنژم مخنقه‌ای یافت شاخ گل منظوم چو باد کرد **گریواره** شجر منثور . اثیر اخسیکتی (گـری + واره ، بقیاس «گوشواره»- دستواره)- ص: گریوازه

**گریوان** - gerîvân = گریبان

**گریون** - garîvan = علّتی که بعربی «قوبا» نامند (قس: گر بمعنی جرب + «ون» پسوند شباهت)

**گریوه**- gerîva = کوه پست وپشتهٔ بلند، میرفت چنانکه آب درچاه میآمد صد **گریوهٔ** برراه. نظامی- عقبه وگردنه: «چنانکه بهرراه کی روند بضرورت **گریوه** بباید بریدن». فارسنامهٔ ابن‌بلخی (لغ)

**گریه‌آلود**- geryaâlûd = داغدار شده ازگریه و اشك، تماشای گل و شبنم گوارا بادبر بلبل که بوی گل نمی‌ارزد بروی **گریه‌آلودش**. صائب (آنن)

**گریه‌پرداز** - g.pardâz = گریه آور- گریان: بر آن **گریه‌پرداز** رشك است رشك که اشك رخش پاك گردد باشك. ظهوری (آنن)

**گریه‌چشم**- g.cašm = گریان چشم: «چه **گریه‌چشمی** که این مردم راست خاصه..»

جامع‌الحکمتین .

**گریه زدن - g.zadan** = گریه کردن، چو خس را خود افکند در دیده کس زخود بایدش **گریه زدنی** زخس . امیرخسرو (آنن)

**گریه‌سرد - g.ye.sard** = گریهٔ دروغ، **گریه‌های‌سرد** زاهد را نماید کار سست میشود از ریزش‌باران وی‌دیوار سست. بدیع‌نصرآبادی (آنن)-گریه‌ایکه ازشادی بهم رسد (لغ)

**گریه‌شادی- g.ye.šâdî** = گریه‌از روی شوق=اشك شادی، اگر شمع‌مزار من نریزد**گریه‌شادی** که داغ خون‌من ازدامن دلدار میشوید ؟ صائب (آنن)

**گریه‌شمع- g.ye.šam'** = کنایه از قطرات پیه‌که درموقع سوختن شمع فرو میریزد (آنن)

**گریه‌شیشه - g.ye.šîša** کنایه از ریخته‌شدن شراب درجام ازشیشه (آنن)

**گریه‌فروخوردن- g.forûxordan** = خودداری‌کردن ازگریه (مع)

**گریه‌مند - g.mand** = گریان : بمکتب‌جگرگوشگان**گریه‌مند** غلامان به‌بازار وکو هرزه خند. ظهوری (آنن)

**گریه‌ناك - g.nâk** = در حال گریه،گریه‌مند، دگر نیستم‌ازره**گریه‌ناك** نیم آگه ازگریهٔ خود چو تاك. ملاطغرا (آنن)

**گریدن- geryîdan** = گریستن: درگریهٔ من‌گشت نهان‌جسم نزارم صد شکرکه**گرییدنم** آخر بسر آمد . میرزا طاهر وحید (آنن)

**گز - gaz** غیر از معنی معمول = نوعی پارچه، چو**گز**بچوب درآیدبمعرض کرباس قیاس‌کار زاستادگیر یا مزدور. دیوان نظام‌قاری(لغ)-نوعی تیربی‌پیکان، هزاردل شده درهر**گزی**بیندازد کسی نخاست چوآن سرو در**گز**اندازی. سیفی (آنن)- مخفف «گاز» بمعنی دندان-طعم «گس»: چند پختی‌تلخ وشور وتیز و**گز**. هم یکی بار امتحان شیرین‌بپز. مولوی-مقیاس‌طول: بیك**گز** مقدمه تا چندکوشم سلیح مردمی تاچند پوشم ؟ نظامی- اسم مصدر و امر و فاعل مرخّم ازگزیدن : بدوگفت کای بدتر از مار**گز** بمیدان که پوشد زره زیر خز.فردوسی-درختی است جنگلی و معروف

**گزا(ی) - gazâ(y)** = گزنده - گزند رساننده: ازمن بگوی حاجی‌مردم **گزای** را کو پوستین‌خلق‌بآزارمیدرد. سعدی- (رك:گزاییدن)

**گزار - gozâr** = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گزاردن»- نشتر حجّام وفصّاد (قا)

**گزارا - gozârâ** = صفت‌ازگزاردن = اداکنندهٔ سخن (قا)

**گزارد- gozârd** = مرخّم‌گزاردن = انجادادن-گذراندن، «به**گذارد** سنان نیزه درشبسان تیره از قعر دریا بیرون اندازد». جهانگشای‌جوینی (لغ)

**گزاردن- gozârdan** = گزاریدن وگزاشتن = انجام دادن- اداکردن و بجا آوردن، شغل همه در سنجی دادهمه بستانی کارهمه دریا بی‌حق‌همه**بگزاری**.

منوچهری- پرداختن- تادیه کردن: **گزارم** وام طبع خود باندك مدح صدر تو که از انعام اسلاف تواند رفام بسیارم. سوزنی - رساندن وابلاغ : بدو گفت آری **گزارم** پیام برا ینسان که گفتی و بردی تو نام. فردوسی- بیان کردن و اداکردن سخن: همان نیز داننـده مرد سخن که از پادشاهان **گزارد** سخن. فردوسی- صرف کردن: «بدترین مال آنکه ازمردم جمع آری و بآثام **بگزاری**». راحةالصدور راوندی-حق چیزی اداکردن- تعبیر کردن خواب: که **بگزارد** او خواب شاه جهان نهفته برآرد ز بند نهان: فردوسی-نقش وطرح کردن نقاشان و طراحان (قا) - شرح وتفسیر و ترجمه کردن- خبر دادن- جستجو کردن (لغ)

**گزارش - gozâreš** = اسم مصدر از «گزاردن»: بهمه‌معانی آن

**گزارش‌پذیر - g.pazîr** = لایق اداکردن‌وطرح: گزارای نقش **گزارش‌پذیر** که نقش ازگزارش ندارد گزیر. نظامی

**گزارش‌کردن- g.kardan** = شرح وتفسیر کردن: همچنان کاندر **گزارش کردن** فرقان بخلق هیچکس انباز ویاراحمد مختار نیست. ناصرخسرو- جستجوو تفحص کردن : هردم آهنگ خـارشی میکرد خویشتن را **گزارشی میکرد**. نظامی- نقاشی کردن، حجاری کردن ، تراشیدن: پس‌آنکه از سنان تیشهٔ تیز **گزارش کرد** شکل شاه و شبدیز . نظامی- تعبیر خواب کردن: **گزارش همی‌کرد** اسفندیار بفرمان یزدان پروردگار. فردوسی

**گزارشگر - gozârešgar** = ادا کننده- طراح و نقاش : چارگوهر بسعی هفت‌اختر شده‌این رنگ‌را **گزارشگر**. سنائی- شرح کننده و مفسّر : **گزار شگر** کارگاه‌سخن چنین‌گویدازموبدان کهن نظامی- بیان کننده واظهار کننده

**گزارشن- gozârešn** = گزارش: چو بشنید دعدو **گزارشن** خواب...(رشی)

**گزارش‌نامه - gozârešnâma** = کتاب‌تعبیر خواب- کتاب تفسیر (مع)

**گزارنامه - gozârnâma** = گزارش‌نامه

**گزارنده - gozâranda** = اسم فاعل از «گزاردن»: بهمه‌معانی- مأمور مالیات: **گزارنده** بردی‌بدیوان‌شاه از این بار بهری بهرچارماه . فردوسی

**گزاره - gozâra** = گزارش = پرداخت و تأدیه - طرح نقاشی- بیان و اظهار- تفسیر وشرح: سخن حجت‌گزارد نغزوزیبا که لفظ‌اوست‌منطق‌را **گزاره**. ناصرخسرو (مع)- عبور وگذشتن (رك: گزاره‌شدن وگزاره کردن

**گزاره‌شدن - g.šodan** = عبور کردن: برآب جیحون پل‌بستی و**گزاره شدی** بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرّخی

**گزاره‌کردن - g.kardan** = عبور کردن وگذشتن: چوماه‌دی‌شده با آفتاب‌روشن روی **گزاره کرد** بدین رو همی دو روزودوشب. فرخی-عبوردادن: **گزاره‌کرد** سپه را بده دوازده رود بمرکبـان

بیابان نوردکوه‌گزار. فرخی (لغ)

**گزاره‌نامه** - g.nâma = گزارش نامه (قا)

**گزاریدن**-gozârîdan = گزاردن: برعلم تـو حق است **گزاریدن** حکمت بگزار حق علم گرت دست‌گزار است. ناصرخسرو

**گزاشتن** - gozâštan = گزاردن - متروک‌ماندن «و بنده را آن خوشتر آیدکه امروز بر راه وی رفته آید و **گزاشته‌نیاید**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

**گزاف**- ge(a)zâf = گزافه = هرزه وبیهوده- بسیار و بی‌اندازه، اندر دوید و مملکت اوبغارتید با لشکری**گزاف** وسپاهی گزافه‌کار.منوچهری-افراط‌ومبالغه: هرآن‌کس‌که راند سخن‌بر**گزاف** بود برسرانجمن مرد لاف. فردوسی (لغ- په: wyz'bgr = شرارت‌کردن)

**گزافکار** - g.kâr = گزافه‌کار = مفرط درکار: «وحصیری هرچندمردیست **گزافکار**وگزافگوی». تاریخ‌بیهقی-اسراف کردن (مع)

**گزافگو(ی)** - g.gû(y) وگزافه گوی = مبالغه‌گوی ؛ وحصیری هرچند مردی‌است‌گزافکارو**گزافگوی**.تاریخ‌بیهقی

**گزافه** - ga(e)zâfa = گزاف - باطل : این محبت هم نتیجهٔ دانشراست کی**گزافه**برچنین‌تختی نشست. مولوی

**گزافه‌کار** - g.kâr = گزافکار: با لشکری‌گزاف‌وسپاهی**گزافه‌کار**.منوچهری

**گزافه‌گو(ی)**- g.gû(y) = گزاف گوی. نوش لب زان منش‌که خوی بود زن بدوزن**گزافه‌گوی** بود. نظامی

**گزاونگان** - gazâvangân = عجله وشتاب: ماهزان میرود**گزآونگان** تاکند دور خانهٔ توطواف. اوحدی(جها) -ص: گزاونگان-گزاورنگان

**گزای** - gazây = گزا؛ وآن‌کجا بگوارید ناگوار شده است و آن‌کجا نگزایست‌گشت زود**گزای**. رودکی

**گزایان** - gazâyân = گزاینده وگزند رساننده : حقاکه شکرزهر شود تلخ و**گزایان** گر نام خلافش‌بنگاری بشکربر. عنصری (لغ)

**گزایستن** - gazâyestan = گزاییدن : و آن‌کجا **نگزایست** گشت زودگزای. رودکی (لغ)

**گزایش** - gazâyeš = آزار و صدمه

**گزایش‌کردن** - g.karndan = آسیب رسانیدن- مجازات‌کردن

**گزاینده**- gazâyanda = آسیب و صدمه رساننده :**گزایندهٔ** هرکه جوید بدی(خدا) فزاینده‌فرّهٔ‌ایزدی.فردوسی. - موهن وزننده: بگفت‌آن**گزاینده**‌پیغام اوی همانا که بدزان سخن کام اوی. فردوسی (مع)

**گزاییدن**- gazâyîdan، گزایستن = گزیدن :گرچه کژدم به‌نیش **بگزاید** داروئی را هـم او بکار آید. سنائی - گزند رسانیدن؛کیست‌کش وصل‌تو ندارد سود کیست‌کش‌فرقت تو**نگزاید**؟دقیقی

**گزانگبین**- gazangabîn = شبنمی که بردرخت‌گز و سایر اشجار می‌نشیند

ومانند ترنجبین منعقد میگردد ومصرف دوائی‌دارد. تحفه حکیم مومن (لغ)

**گزباز** - gazbâz = کسیکه با گز (شاید دستمال؟) بازی‌کند : چو رقاص **گزباز** آید بزم کنددف باقبال آهنگ جزم. ملاطغرا (آ نن-رك،گز= پارچه)

**گزر** - gazar = هویج و زردك: غالباً ما عقل داریم اینقدر گندنارا میشناسیم از **گزر**. مولوی (سن: gajar)

**گزر** - gozer مخفف «گزیر» : برعادتیکه باشدگفتم‌که‌کیست آن؟گفت آنکه نیست درغم وشادیت از او **گزر** . انوری (آنن)

**گزر**- gozar = خرجین‌چوبان(قا)

**گزرد** - gozerd = گزیر - علاج وچاره، بارهت کان نه‌باندازهٔ‌ماست با هوای توکـز آن نیست **گزرد** . انوری (لغ-رك،گزردن)

**گزردن** - gozerdan مخفف «گزیردن»

**گززدن**- gazzadan = گزکردن وپیمودن باگز: ببالای عروس نعمت‌وقد سخن‌بافی فروغ مهر ومه‌راکلك فکرم **گز** ببالا **زد**. زلالی‌خوانساری (آنن)

**گزش** - gazeš = «گز» بمعنی مقیاس - پیمودن : «وموسی بیست **گزش** از زمین برجست وعصا بزد...». ترجمهٔ طبری‌بلعمی(لغ)- اسم‌مصدر از«گزیدن» = لسع- نواختن آلات‌زهی بازخمه(مع)

**گزك** - gazak = هرچیزکه بآن تغییر ذائقه دهند- مزهٔ شراب ونوع‌آن؛ عشق تو خمیر مایهٔ‌هستی ماست نوباوهٔ دردت **گزك** مستی ماست . میرعبدالباقی تبریزی (لغ) - تشنج - نوبت آب در زراعت (مع)

**گزك** - gozak = سرمه (ترك)

**گزك‌زدن‌زخم**-go.zadanezaxm = آماسیده ودرهم‌کشیده‌شدن زخم: دل خون‌گرفته است که دشمن هم از غمش درهم‌کشیده روی چو زخم‌**گزك‌زده**. میر الهی همدانی (آنن)

**گزگزجستن** - gazgazjastan = بشوخی‌وجستی‌جستن:زهجرتیرگرخواهد جدا افتاد جان من که**گزگزمیجهد** پیوسته آن ابر وکمان من. سیفی بدیعی (آنن)

**گزلك**- ga(e)zlak مخفف«گزلیك» = کاردکوچك دسته‌دار، بنمابمن‌که‌منکر حسن رخ توکیست تادیده‌اش **بگزلك** غیرت برآورم. حافظ- نوعی قلم‌تراش‌که سرآن برگشته ودنباله‌اش باریك است : «واگرخلاف‌واقعی بعمدبقید کتابت‌درآمده باشد به**گزلك** راستی محو نماید». عالم آرا (مع-تر)

**گزلیك** - gozlîk = پرده‌ای از چرم که برطرف‌وحشی‌چشم‌اسب نهند(لغ-تر)

**گزلیك** - gezlîk = گزلك

**گزما**-gazmâ = نوعی‌ریواس(لغ)

**گزمار** - gazmâr = مارگزنده، نکردی مشورت با ما دراینکار نهادی پای بردنبال**گزمار**. نزاری‌قهستانی(لغ)

**گزمازو**-gazmâzû = گزمازك = بار و میوهٔ درخت‌گز (قا) -گیاه طرفا (مع)

**گزمر** - g.mar = حساب‌پیمایش با «گز»: صاحبا پایهٔ قدر تو از آن بیشتر است که توان کرد باطناب تخیل **گزمر**. ملاطغرا (آنن-گز+«مر» مخفف «مار» بمعنی آمار)

**گزمه** - gazma = شبگرد و عسس (ترك)

**گزند** - gazand = آسیب و آفت: نترسیداسفندیاراز **گزند** زفتراك بگشاد پیچان کمند. فردوسی- چشم زخم : **گزند** چشم بدبادازتو دور که بس با نفعی و بس بی‌گزندی. سوزنی- زیان و ضرر: کار جهان خدای جهـان این چنین نهاد نفع از پی **گزند** و نشیب‌از پی فراز. ازرقی (لغ-په: vizand = غم وغصه)

**گزندآمدن** - g.âmadan = گزند رسیدن، گزند دیدن: **گزندآیدم** زین‌جفا پیشه مرد کند برمن ازخشم و کین‌روی زرد. فردوسی

**گزندآوردن** - g.âvardan = صدمه رساندن: گر درم داری **گزندآرد** بدین بفکن اورا گرم درویشی گزین. رودکی (لغ)

**گزندجستن** - g.jostan = دربی گزند بودن، آسیب دیگران خواستن : بگیتی‌هر آنکس که **جویدگزند** چومن شاه باشم نگردد بلند. فردوسی

**گزند خوردن** - g.xordan = گزند دیدن: بزیرشاخ گل افعی گزیده بلبل را نواگران **نخورده گزند**را چه‌خبر؟ نظیری (آنن)

**گزندکردن** - g.kardan = گزند رسانیدن : ضمیفا نرا **مکن** بردل **گزندی** که درمانی بجور درمندی. سعدی (گل)

**گزنده** - gazanda = اسم فاعل از گزیدن - سوزنده : **گزنده** گشت چه‌چیز؟ آب‌چون‌چه؟چون‌کژدم خلنده‌ کشت‌همی باد چون چه؟ چون پیکان. فرخی

**گزندیافتن** - gazandyâftan = آسیب دیدن: بیك‌تاجور تخت باشدبلند چو افزون شود ملك **یابدگزند** (لغ)

**گزنگو** - gazangû = گیـاه گزانگبین - بوته خارکه بر ترنجبین نشیند (مع)

**گزنی** - gaznî = گِل‌تر (مع)

**گزی** - gazî = گزنده: بباد سرد توان‌کرد آتش حدثان که آتش‌حدثان همچو آتشی است **گزی**. منوچهری

**گزی‌بگوزی** - g.begûzî = بیقدر و بی‌اعتبار : دانائی‌عاریت دوروزی‌است ریش عملی **گزی‌بگوزی**‌است. محمدسعید اشرف (آنن)

**گزیت** - gezît = وگزید = خراج و جزیه:گهش خاقان خراج چین فرستد گهش قیصر **گزیت** دین فرستد . نظامی (آرا)

**گزیدن** - gozîdan = انتخاب‌کردن- تعیین کردن : کیـانی نشستنگهی دلپذیر **گزیدند** برگوشهٔ آبگیر . اسدی - جدا کردن و تمیز دادن :گرنبودی نیل را آن نور ودید از چه قبطی را زسبطی **می‌گزید**؟ مولوی (vîcîtan:)

**گزیدن** - gazîdan = نیش‌زدن: هر آن گاهی که باشدمردهشیار زسوراخی

دو بارش کی **گزدمار**؟. فخرالدین گرگانی
- بدندان گرفتن: سگی پای صحرا نشینی
**گزید** بخشمی که زهرش ز دندان چکید.
سعدی (بو) - آزار رسانیدن: «ترشی آن
معده **بگزد** و شهوت طعام پدید آید».
ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ) - بوسیدن: که
دست بوس کردم که ساعدش **گزیدم** لب
خواستم **گزیدن** ترسیدم ازملالش. خاقانی
- کیفر وعذاب دادن: «وگفت برمن و
برخداوند من بیرون میـآئید که شما را
**بگزد**». ترجمهٔ تفسیر طبری (په: gazîtan)
**گزیدن چشم** - g.e.cašm = چشم
زخم: چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم
بخط رخ تواماان یافت از **گزیدن چشم**.
صائب (آنن)
**گزیدن انگشت بدندان** - bedandân
g.e.angošt = متحیر شدن - تأسف خوردن
**گزیده** - gozîda = اسم مفعول از
«گزیدن» - پسندیده ومنتخب: پسر بود
او را **گزیده** چهار همه خوبروی و
نبرده سوار. دقیقی - نام بازئی است (قا)
**گزیده کردن** - g.kardan = انتخاب
کردن: زهندستان که او را بود در ساز
**گزیده کرد** سی لحن خوش آواز. نظامی
**گزیر** - gezîr = سرهنگ - عسس
و بصورت **جزیر** تعریب شده: داروغه
هندوانه وسرده خیار سبز کلونده شد
محصّل بدران **گزیر** گشت. بسحق اطعمه
(آنن - سر: gzîrâ = حارس = جلّاد)
**گزیران** - gozîrân = ضروری.
تاریخ بیهقی - (گزیر + «ان» نسبت)
**گزیر** - gozîr و گزیره = چاره
وعلاج: چوجنگ آوری باکسی درستیز
که ازوی **گزیرت** بود یا گریز. سعدی
(آو: vi-crya*)
**گزیردن** - gozîrdan مخفف
«گزیریدن» = چاره بودن: تورا **نگزیرد**
ازبخشنده شاهی مرا **نگزیرد** ازرخشنده
ماهی. فخرالدین گرگانی
**گزیرش** - gozîreš = مبدل
«گزارش» = تفسیر: «وچه غنا کند **گزیرش**
آیات ودلالات» تفسیر ابوالفتوح - اسم
مصدر ازگزیردن = چاره گری وعلاج
**گزیره** - gozîra = گزیر (قا)
**گزین** - gozîn = امر واسم مصدر
وفاعل مرخّم از «**گزیدن**»، درم **گزین**،
عشرت **گزین** - گزیده وانتخاب شده: بشد
شاد ازاین پهلوان **گزین** چو بادبزان
اندر آمد بزین. اسدی (گرش)
**گزین** - gazîn = ازجنس «گز»:
بخوردی یکی چو به تیر **گزین** نهادی
سرخویش برپیش زین. فردوسی
**گزینش** - gozîneš = اسم مصدر
از «گزیدن» - پسندیدگی - درایت: شه
برآن عقل و**گزینش** که تر است چون
توکان جهل را کشتن سزاست. مولوی
**گزین کردن** - gozînkardan =
برگزیدن: زلشکر **گزین کرد** پنجه هزار
سوار وپیاده همه نامدار. فردوسی - ترجیح
دادن: آزادگان ز بنده نوازی که درتوهست
**کردند** بندگیت بآزاد**گی گزین**. سوزنی
(لغ)
**گزینه** - gozîna = گزیده وگزین:
دردست برد نظم ز دوران **گزینه ام** گردون

بمد قران ننماید قرینه‌ام. مجیربیلقانی ( رشی )

**گزینه** - gazîna = چکش ویتك دراز مسگران که میان ظرف بدان عمیق سازند، نکلبتینم اگرسرجدا کنی چون‌شمع نکوبدآهن سرد طمع **گزینه** من. خاقانی(رك، کدینه)- نوعی کرباس کم بها (قس: گز+ینه)- گنجه ومخزن (= گزنه وغزنه)

**گژار** - gožâr مبدل «زاغر» = حوصلهٔ مرغ : بیفکنی خورش پساك‌راز بی‌اصلی بیاکنی به‌پلیدی وماهیان تو **گژار**. بهرامی (فر) ص - گژاز وکزار

**گژدم** - gaždom = کژدم

**گژدم‌طاس‌آبگون**- g.e.tâseâbgûn = برج عقرب (مع)

**گژدم‌گردون**- g.e.gardûn = برج عقرب (مع)

**گژدم‌نیلوفری**- g.e.nîlûfarî = برج عقرب (مع)

**گژدهم** - gaždohm = کژدم

**گژم** - gožm = نارون

**گسار**- gosâr = اسم مصدر وامرو فاعل مرخّم از فعل «گساردن» : بمعنی نوشیدن وخوردن : انده‌**گسار** من شد و انده بمن‌گذاشت وامق چه‌کرد درغم عذرا، من آن‌کنم. خاقانی

**گساردن**- gosârdan = گساریدن = گذاردن وگذاشتن - گذراندن و طی کردن، کار آنچنانکه آیدبگذارم عمر آنچنانکه باید **بگسارم**. مسعودسعد- در میان نهادن وطرح‌کردن، دلا بازآی تا باتو غم دیرینه **بگسارم** حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم . فرخی- نوشیدن وآشامیدن، کنون می‌**گساریم** تا نیم‌شب بیادبزرگان گشاییم‌لب. فردوسی - پیمودن شراب: تابشکنی سپاه‌غمان بر دل آن به‌که می بیاری و **بگساری** . رودکی (لغ)- زدودن ومحوکردن: کسیرا که رود ومی‌انده‌**گسارد** بود شعر من هرکزاند هگسارش؛ ناصرخسرو- شکستن وبرطرف‌شدن‌تب ودرد و مانند آن : «و ممکن باشدکه این‌نوع‌حمی یومی‌**بگسارد** وباز معاودت‌کند». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)- هضم‌شدن غذا (مع)

**گساریدن** - gosârîdan = «گساردن» بمعنی نوشیدن و آشامیدن- باده دادن وسقایت- زدودن ومحوکردن - برطرف شدن تب و درد - هضم شدن غذا (مع)

**گست** - gast = شرم آور وقبیح: دلبرا دورخ تو بس خوبست ازچه با یار کار**گست**‌کنی؛ عماره مروزی (فر) - زشت و نازیبا: چه عاشق باشداندر عشق چه مست کجابرچشم‌اونیکو بود**گست**؛ فخرالدین‌گرگانی

**گستاخ** - gostâx، وستاخ وبستاخ = جسور وبی‌پروا- بی‌ادب وپررو: باز **گستاخان**ادب بگذاشتند چون‌گدایان زلّه‌ها برداشتند. مولوی - مانوس ورام (مع) جسورانه : بـه‌آب و آتش**گستاخ**

در رودگویی سمندر است درآتش در آب ماهی و آب. امیرمعزی - بی‌ادبانه، ز کارگذشته بپوزش‌گرای سوی تخت **گستاخ** مگذار پای. فردوسی (لغ - په، vîstâxv=جسور)

**گستاخ آمدن** - g.âmadan = بی‌پروا ودلیر بودن

**گستاخ‌بینی**- g.bînî= بی‌پروائی وجسارت : زبس‌گوهر کمرهای شب‌افروز در **گستاخ‌بینی** بسته برروز. نظامی

**گستاخ‌بهر** - g.bahr = آنکه درحضرت سلاطین و بزرگان‌گستاخ بود: بخدمتگری‌پیش‌دانای دهر پرستنده‌ای گشت **گستاخ‌بهر**. نظامی (لغ)

**گستاخ‌چشم** - g.cašm= آنکه‌از چشمش غضب ریزد: غضبناک‌وخونریز و **گستاخ‌چشم** خدای‌آفریدش زبیداد و خشم. نظامی - آنکه از هیچ مهلکه و خطری چشم خود را برهم نزند (مع)

**گستاخ‌دست** - g.dast — چابك دست: دلیر و سخنگوی و دانش پرست به‌تیر و به‌شمشیر **گستاخ‌دست**. نظامی

**گستاخ‌رو(ی)**- g.rû(y)= بیباك: بدان‌درهر که‌بالاترفروتر کسی‌کاوکننده تر **گستاخ‌روتر**. نظامی

**گستاخ‌رو** - g.row= آنکه در رفتار گستاخ باشد: **گستاخ‌روان** آن گذرگاه کردند درون آن حرم راه. نظامی

**گستاخ‌سخن** - g.soxan= گستاخ زبان= آنکه بی‌پروا سخن‌گوید: **گستاخ سخن**مباش باکس تاعذر سخن‌نخواهی ازپس. نظامی

**گستاخ‌شدن** - g.šodan= بی‌باك شدن و مجازاً رام ومأنوس‌شدن: چو با صاحب‌شاه‌**گستاخ‌شد** پرستنده‌خسروی کاخ شد. فردوسی

**گستاخ‌کار** - g.kâr = آنکه در کارها بی‌پروا باشد: غرور جوانی چو از سر نشست ز**گستاخ‌کاری**فروشوی‌دست. نظامی (لغ)

**گستاخ‌کردن**-g.kardan وگستاخ گردانیدن= پررو کردن-جسورساختن- رام‌کردن: برون‌آرند مارانرا زسوراخ بافسون و**کنندش**رام‌و**گستاخ**. فخرالدین گرگانی (لغ)

**گستاخ‌گستاخ** - g.g.= اندك‌اندك رام-کم‌کم جسور: پرنده مرغکان**گستاخ گستاخ** شمایل درشمایل شاخ درشاخ. نظامی

**گستاخ‌گو(ی)** - g.gû(y) = گستاخ‌سخن ، ازآن بوالفضولان **گستاخ گوی** وزآن‌بوالحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی (آنن)

**گستاخ‌وار** - g.vâr= دلیرگونه- گستاخانه: بردر شوخی بنه شرم و خرد وآنکهی**گستاخ‌وار** اندر خرام . ناصر خسرو (مع)

**گست‌خو(ی)** - gastxû(y) = زشت‌خو (مع)

**گستر**- gostar مخفف«گسترنده» اسم فاعل از «گستردن» و در ترکیب بیشتر بمعانی مجازی این فعل بکار رفته

همچون ثناگستر، دادگستر، سخن‌گستر، کرم‌گستر- نام‌خاری است که بکارسوختن میخورد (مع)

**گستراندن** - gostarândan = مخفف «گسترانیدن» - گستردن بمعنی پهن‌کردن: کجا برفشانند مشک و عبیر همان‌**گسترانند** خزّ وحریر. فردوسی- فرش‌کردن- منتشر کردن

**گستردن** - gostardan = پهن کردن- فروچیدن: چنان پهن‌خوان کرم **گسترد** که سیمرغ درقاف‌روزی‌خورد. سعدی (بو) - فرش‌کردن - عطاکردن - افشاندن وپاشیدن: **بگسترد** برموبدان‌سیم وزر باتش‌پراکندچندین گهر. فردوسی -بیان‌داشتن وگفتن: که ازآزمودن سخن **گستری** که‌ازترس کاری حدیث‌آوری. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - بسط دادن میثاق، دین، شکایت، مهر و امثال آن (مع)- منتشر کردن منتشر شدن: «چنانکه خبر من اندر امّتی برامتان پیدا شد و **بگسترد**». التفهیم (مع)- نهادن: روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست بازآ که روی در قدمانت **بگستریم**. سعدی په: vitartan

**گسترده دست** - gostardadast = فرمانروا: همیشه بزی‌شادویزدان‌پرست برین بوم ماپیش **گسترده‌دست**. فردوسی

**گسترده‌کام** - g.kâm = موفّق و کامیاب: یکی پادشه بود سهراب نام زبردست وباگنج و**گسترده‌کام**. فردوسی

**گسترده‌گوش** - g.gûš = دارای گوش‌پهن. منتهی‌الاب

**گسترش** - gostareš = اسم‌مصدر از «گستردن» - آنچه توان پهن‌کرد و فروچید ازقبیل‌دام: فرش، سفره وامثال آن: بارگاهی‌بدونمودبلند **گسترشهای** بارگاه‌پسند. نظامی- پوشش: زسنجاب و قاقم‌زموی سمور هم‌از**گسترشهاز**کیمال وبور. فردوسی (لغ)

**گستریدن** - gostarîdan = «گستردن» بهمه معانی - رساندن پیام: فرستاده چون نزد ایشان رسید پیام شهنشاه را**گسترید**. فردوسی

**گسته** - gasta = فضله وسرگین حیوانات چارپا (قا)- زشت(گست+ه)

**گستی** - gastî = زشتی ونازیبائی - پلیدی (رك، گست)

**گسختن**-gosextan مخفف «گسیختن»

**گس‌خلق** - gasxolγ = بدخو: ندهد رنج آن‌کل کافر هیچ**گس‌خلق** را تن‌آسانی. سوزنی (لغ-ف. عر- قس، گست+خلق)

**گسستن** - gosastan = گسیختن = جدا کردن: ورا خوانند اردوان بزرگ که‌ازمیش**بگسست**چنگال گرگ. فردوسی - جدا شدن: سنجر ز رفیقان خردمند **گسستم** ترسم که شبی مست بدست عسس افتم. سنجر (آنن) - قطع شدن: آب چون برد سوی آب خوره چون**گسست**آب برنماندخره. ابوالعباس - ازمیان‌رفتن: «وعظمت‌ایشان**بگسست**». مجمل التواریخ (لغ) - بریدن و قطع کردن، چو یك موی‌گردد بهسر برسپید بباید **گسستن** ز شادی امید. فردوسی-

- واماندن از راه ، کوفته شدن: «اسب بیفتاد و بمرد و **بگسسته** بود اندر آن راندن» . ترجمه تاریخ طبری - درهم ریختن و ویران کردن: دریا بغل گشوده بساحل نهاده روی دیگر کدام سیل **گسسته‌است** بند را . صائب - رها شدن- جدا کردن و بدر آوردن: شخودند روی و بکندندموی **گسستند**پیرایه ورنگ و بوی- باز کردن وگشادن (مع)

**گسسته‌بنیاد** - gosastabonyâd = نااستوار ،گر ستانم بزور بیدادست ورنه صبرم**گسسته‌بنیاد** است. امیرخسرو (آنن)-مستاصل و بنیاد برکنده‌شده(مع)

**گسسته‌پشت** - g.pošt = بی‌پشت و پناه : همی شدند به بیچارگی هزیمتیان **گسسته‌پشت** و گرفته‌گریغ را هنجار . عنصری

**گسسته‌پی** - g.pey = کمان بریده زه : زبس‌کشیدنم از آب چشم پرخونم سپهر حال کمان **گسسته‌پی**دارد.ملارشیدی (آنن)-گسسته بنیاد-کسیکه پی‌اوقطع‌شده

**گسسته‌خرد**-g.xerad = کم‌عقل و نادان : از اوئی بهر دو سرای ارجمند **گسسته‌خرد** پای دارد به‌بند. فردوسی

**گسسته‌دل** - g.del = آزرده دل: شکسته سلیح و**گسسته‌دلند** توگفتی‌که ازغم همی بگسلند. فردوسی

**گسسته‌دم**-g.dam = آنکه ازدویدن گسسته نفس شود : مگر که در پی بویت دویده بود صبا که وقت صبحدمش خوش**گسسته‌دم** دیدم. فرخی (لغ)

**گسسته‌روان**- g.ravân = افسرده و متألم ، یکایک سواران پس اندر دوان شکسته سلیح و**گسسته روان** . فردوسی

**گسسته‌عنان** - g.enân = یله و بی‌قید: خلیع‌العذار،فرستاده فوجی زشیر افکنان بدنبال خصم**گسسته** عنان. ملا هاتفی (آنن-ف.عر)

**گسسته‌لگام** - g.legâm = گسسته لجام= گسسته‌عنان: **گسسته لگام**و نگونسار زین فرو برده لفج و برآورده کین . فردوسی (لغ) -کنایه از لاقید و افسار گسیخته

**گسسته‌مهار** - g.mahâr = گسسته لگام: سرکش و لجام‌گسیخته: چنان دید کز تازیان صد هزار هیونان مست و **گسسته‌مهار**. فردوسی- ستیزنده (مع)

**گسل** - gosel = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم‌ازگسیختن: پیام‌ما که رساند بیار **مهرگسل** که برشکستی و ما را هنوز پیوند است. سعدی-مخفف«گسیل» (لغ)

**گسلانیدن** - gosalânîdan = گسلاندن= گسیختن‌وپاره کردن: عمودی فرو هشت برگستهم که تا **بگسلاند** میانش زهم.فردوسی- (لغ)- وادارکردن - پاره‌کردن وجداکردن (مع)

**گسلیدن**- gosalîdan = گسیختن پاره وجداشدن- فیصله‌یافتن:که بیداور این داوری **نگسلد** و بربیگناه ایچ‌بد نبشلد . ابوشکور (ور- په: vîsastan)

**گسن** - gosn = گرسنگی

**گسنامار** - gosnâmâr = گرسنه زدگی:«گفتم ازآن‌اهل‌منازل هیچ نخورم

ورع را یك چشم من برو فرو بست از **گسنامار**، طبقات. خواجه‌عبداله انصاری (جها) - (گسن + ا + «مار» بمعنی زدن*)

**گسنه** - gosna، گسن، گرسنه: چنان کرد هرچند سالار بود که بدگسنه و سخت ناهار بود. اسدی (گرش)

**گسی** - gosî مخفف «گسیل»

**گسی‌بنده** - g.banda = چاپار، پیك و قاصد: فرستاده‌را خامت آراستند پس اسب **گسی‌بندگان** خواستند. فردوسی

**گسیختن** - gosîxtan، گسستن و گسلیدن = جدا شدن و پاره‌شدن - بریدن و قطع کردن: داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن قاعدهٔ شوق نیست بستن و **بگسیختن**. سعدی - فسخ و نقض‌عهد کردن حکم (لغ)

**گسید** - gosîd = گسیل «وایشانرا **گسید** کردند». ترجمهٔ تفسیرطبری (اوستائی ve+sîd*)

**گسی‌کردن** - gosîkardan = فرستادن، **گسی‌کرد** دیگرسپه هرچه‌داشت همه‌زنگیانرا زرن‌بازداشت. اسدی (گرش)

**گسیل** - gosîl، گسی = راهی، روانه: نومید مکن **گسیل** سائل را بندیش ز روزگار آن سائل. ناصر خسرو - روانه و ارسال، آن تعمق در دلیل در شکیل از بصیرت میکند او را**گسیل**. مولوی

**گسیلیدن** - gosîlîdan = «گسلیدن» بهمه معانی: «وز ایشان یکان یکان همی بگیرد وسرهمی**گسیلد**وهمی‌افکند». جامع الحکمتین (مع) - گسیل کردن

**گش** - gaš = با ناز و تکبر: فتنه شدم برآن صنم **گش بر** خاصه بدان دو نرگس دلکش بر. دقیقی (صحا) - خوب وخوش - صفرا وسودا: «وودرستی روان بکمی بلغم و **گش** وخونست». باباافضل - مایعات حول انساج بدن (مع)

**گش** - geš = دل وقلب: از دهان وی وپلیدی او هر که دیدش براو بشورد **گش**. پوربهای جامی (آنن)

**گشا(ی)** - gošâ(y) = اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «گشادن»: تیغ مبارزان نکند در دیار خصم چندان اثر که همّت کشور**گشای** تو. سعدی

**گشاد** - gošâd = اسم‌مصدر وماضی مطلق ازگشادن - گشایش و فتوح: بردر مدرسه تاچند نشینی حافظ خیزتاازدر میخانه **گشادی** طلبیم. حافظ - دشت‌وروش اول کاسب: «صباحی بوقت، درویش بدر دکان ایشان‌رسیده وطلبی کرده ایشان گفته‌اندکه درصباح هنوز**گشادی** نشده». مزارات کرمان (لغ) - رها کردن تیر از شست: «و هرگز تیر او از **گشاد** خطا نرفتی». سلجوقنامهٔ‌ظهیری - گشاده روئی: زین نسق میگفت با لطف و**گشاد** در میانه‌گریه‌ای بروی فتاد مولوی - رهائی ونجات: بسته‌شنودی‌که جز بوقت **گشادش** جان و روان عدو ازو بشود شاد؟ ناصر خسرو - سعهٔ نظر: چون از**گشاد** برنظرت شد زمانه راست هرگز کمان نبرکه زرنج افتدش بدا مسعودسعد(مع) - خوشی وکشی: چندین حلاوت و مزه و مستی و **گشاد** در چشمهای مست تو نقاش‌چون

نهاد ؛ مولوی ـ فراخ در مقابل «تنگ» ـ فراخی و پهناوری : برآشفت دیو از **گشاد** برش یکی تازیانه بزد برسرش . فردوسی (لغ)

**گشاد دادن** ـ g.dâdan = رها کردن تیر ازکمان ـ نشاندن مهره‌های تك درخانه نرد (لغ)

**گشادگی** ـ gošâdagî = فراخا و وسعت ـ پاکی وخوشی؛ تاهوارا **گشادگی** و خوشی است تا زمین را فراخی و پهناست. فرخی ـ فراخ نعمتی وفراوانی؛ «باآبهای‌روان و**گشادگی**و نعمت‌بسیار». حدودالعالم ـ فرح و انبساط ـ فرجه و فاصله : «ومایها بطبع از هم**گشادگی** و گریز میجویند» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی ـ مقابل زفتی وغلظت . منتهی‌الارب (لغ)

**گشادن** ـ gošâdan ، گشودن = بازکردن : درگنج **بگشاد** و چندین گهر زدیبای زربفت و زرّین کمر . فردوسی ـ بیکسو رفتن و زائل شدن : میغ **بگشاد** دگرباره بیفروخت‌جهان روزی آمدکه‌توان داد ازآن روزنشان. فرخی ـ زائل کردن و برطرف کردن : «داروهای سده وزکام **بگشاید**» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی ـ حاصل شدن؛ از نماز وروزهٔتو هیچ**نگشاید** ترا خواه‌کن‌خواهی مکن‌من‌باتوگفتم‌راستی. ناصرخسرو ـ جداشدن؛ ومایه بالطبع از یکدیگر**گشادن** وگریز میخواهد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی(لغ)ـ گسستن؛چون بادگری من **بگشایم** توبه‌بندی وربادگری‌هیچ نبندم **بگشائی**. منوچهری ـ رها کردن : «سگ را**گشاده**اند وسنگ را بسته‌اند». سعدی (گل) ـ روان شدن؛ یکی‌چشمه‌بد بیکران‌اند روی‌فراوان‌ازآن‌چشمه**بگشاد** جوی. فردوسی ـ جاری‌گردن : دودی‌که فکنده‌است‌اودرخرمن من آتش ابری که**گشاده** است او از دیدهٔ من باران . معزی ـ فتح‌کردن؛ بساحصن بلنداکه می **گشاد** بسا کرّهٔ نوزین‌که بشکنیـد . رودکی ـ شادکردن؛ دو چشم سیر نگردد همی زدیدن او دل‌گره زده **بگشاید**از گشاده جبین. فرخی ـ جداکردن؛ من‌نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك از هم **بگشایم** . منوچهری ـ حل کردن مشکل؛ سخن از مطرب ومی‌گوی وراز دهرکمتر جوی که‌کس **نگشود** و**نگشاید** بحکمت این معمّا را. حافظ ـ اطلاق مزاج؛گر**گشاید**چنانکه‌نتوان‌بست گو بشوی ازحیـات دنیا دست . سعدی (گل) ـ بهم زدن؛ «این‌دوستی چنان‌مؤکد گرددکه زمانه‌رادر**گشادن** آن هیچ‌تأثیر نماند» . تاریخ بیهقی ـ افکندن و رها کردن : یکی ترك تیری بر او بر**گشاد** شد آن خسرو شاهزاده بباد . دقیقی ـ آشکارکردن؛ **بگشای** رازعشق ونهفته‌مدار عشق ازمی چه فائده‌است بزیرنهنبنا. کسائی ـ بیکسو شدن؛ میغ **بگشاد** دگر باره بیفروخت جهان روزی آمدکه توان داد ازآن روز نشان. فرخی

**گشادنامه** ـ gošâdnâma = فرمان سرگشادهٔ‌سلاطین وبزرگان؛ ای حکم‌ترا قضای یزدان داده چو قدر**گشادنامه** ـ عنوان‌کتاب (قا) ـ نامه وکتاب؛ مدح‌او را **گشادنامه** طبع عقل پرور چو علّت

اولی است. سیف اسفرنگ (لغ)-عنوان کتابت وفرمان (مع)

**گشاده** - gošâda = اسم‌مفعول از «گشادن» بهمه معانی- واضح و آشکار: بگویم **گشاده** چه‌پاسخ دهید بپاسخ‌مرا روز فرّخ نهید. فردوسی- شربت‌یامربی - صفت می وباده: زر به‌بهای می‌چوسیم مکن‌گم آتش بسته مده بآب **گشاده**. خاقانی (لغ) - منجلی پس از خسوف و کسوف (مع)

**گشاده‌آمدن**-g.âmadan = مسخر شدن: «تا آنکاه که حصار بشمشیر **گشاده آمد**». تاریخ بیهقی

**گشاده‌بودن** - g.bûdan = باز بودن-شاد بودن: روزی **گشاده باشی** وروزی گرفته‌ای بنمای‌کاین‌گرفتکی‌ازچیست ای پسر؟ فرخی

**گشاده پیشانی** - g.pîšânî = نورانی وگشاده رو: پیکری چون خیال روحانی تازه‌روئی **گشاده‌پیشانی**. نظامی

**گشاده‌خد**-g.xadd = فراخ‌رخساره: «ازاین‌کشیده‌قدی، **گشاده‌خدی**، لاغرمیان». سندبادنامه (لغ)

**گشاده‌خواندن** - g.xândan = فصیح‌خواندن (لغ)

**گشاده‌دری** - g.darî = آشکارائی: مرا چه زهره و یارای این سخن باشد گزاف‌لافی گفتم بدین **گشاده‌دری**. سوزنی

**گشاده‌دست** - g.dast = نافذ امر - کریم وباسخاوت، **گشاده‌دست** شوی در جهان بامر و به‌نهی **گشاده دست** شوی چون گشاده‌داری‌در. رضی‌الدین‌نیشابوری (لغ)

**گشاده‌دل**-g.del = دلباز ومبسوط: که پیروز رفتی وباز آمدی **گشاده‌دل** وبی‌نیاز آمدی. فردوسی- خوشحال: سپه یکسره پیش سام آمدند **گشاده دل** و شادکام آمدند. فردوسی- دارای‌سعهٔ‌صدر - جوانمرد و بخشنده: بزرگان ایران **گشاده دلند** توگوئی‌که آهن همی بگسلند. فردوسی

**گشاده‌دهان** - g.dahân = فراخ دهن- خنده‌رو: سری‌که اهل قلم پیش‌او قلم‌کردار همیشه‌بسته‌میانندی و **گشاده دهان**. سوزنی (لغ)

**گشاده‌رخ** - g.rox = خندان و وبشّاش: همه دختران شاد وخندان‌شدند **گشاده‌رخ** وسیم‌دندان شدند. فردوسی

**گشاده‌رو(ی)**- g.rû(y) = گشاده رخ-خوشکل‌وزیبا: زانروی‌که بس **گشاده روی** است مویم چو زبان زبان چو موی است. نظامی

**گشاده‌زبان** - g.zabân = فصیح وبلیغ: جوانی بیامد **گشاده زبان** سخن گفتن خوب وروشن‌روان. فردوسی

**گشاده‌زنخ** - g.zanax = عنان‌رها کرده: **گشاده‌زنخ** کردش وتیزتک بدیدش که دارد دل و زور رگ. فردوسی

**گشاده‌سخن** - g.soxan = گشاده زبان: **گشاده‌سخن** بودو یارای و کام همی آب حیوانش خواند بنام. فردوسی

**گشاده‌شدن** - g.šodan = باز شدن-گشاده دل شدن- روان‌شدن شکم- بازشدن هوا- آشکار شدن(لغ)-رهاشدن:

که ازجنگ برگشت پیروزباد **گشاده‌شد** از بند پای‌قباد؛ فردوسی-حل‌شدن‌مشکل: حدیث مبهم و مشکل بدو **گشاده شود** اگر ندانی زوپرس مشکل ومبهم. فرخی -فتح شدن : «مملکت همه بیشتربردست او **گشاده‌شود**». تاریخ‌سیستان-انجام‌شدن - بسامان شدن: «نمیدانم‌که این احوال چونست امیدوارم‌که این‌کار برمن **گشاده** شود». اسکندرنامه (لغ)- برطرف شدن «و اگر اتفاق افتدکه خداوند تشنّج را شب آید این تشنّج **گشاده‌شود**» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی-سرباز کردن‌زخم و نوع‌آن: «وهرگاه که آماس‌ریم **گشاده‌خواهدشد**». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**گشاده‌کار** - g.kâr = کسیکه کارها را زود فیصل‌دهد،مقابل«بسته‌کار»: «اما یك عیب داردکه بسته‌کار است واین‌کار را **گشاده‌کاری** باید». تاریخ‌بیهقی (لغ)

**گشاده‌کام**- g.kâm = کامروا؛لیلی زسر **گشاده‌کامی** چون ماه‌فلك بکش خرامی. نظامی

**گشاده‌کردن**- g.kardan = وسعت دادن «بند جیحون را از هرطرفی **گشاده کردند**». تاریخ‌بیهقی- بازکردن؛چوراهت **گشاده‌کند** زی مرادی چنان دان‌که در پیش دیوار دارد . ناصرخسرو- فتح کردن : «امیدوارم‌که ایزد عزّوجل همه عراق بردست‌شما **گشاده‌کند**». تاریخ‌بیهقی - شرح‌کردن وتفسیر نمودن (لغ)

**گشاده‌کف** - g.kaf = بخشنده و کریم،صفتش‌مهتر **گشاده‌کف**است لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست. فرخی

**گشاده‌گردیدن** - g.gardîdan = فتح‌شدن ؛ هزار سال بزی شاد تابهر سالی **گشاده‌گردد** بر دست تو هزار حصار. مسعودسعد

**گشاده‌گشتن**- g.gaštan = گشاده گردیدن -بازشدن؛ «بمیامن او درهای روزی‌برمن **گشاده‌گشت**»؛کلیله و دمنه-ارسال شدن: «ومالها زبست وزحد کابل **گشاده‌گشت**». تاریخ سیستان - آشکارشدن؛ «چون‌فرود آمد جهان مرا **گشاده‌گشت** از شرق تا غرب بدیدم». تاریخ سیستان (لغ)

**گشاده‌گفتن**- g.goftan = بی‌پرده گفتن: «**گشاده‌ترگفتم** که من‌زهره‌ندارم این فصول براین وجه اداکنم» . تاریخ بیهقی- مفصّل‌گفتن : تاآنگاه‌که دیدار باشدکه‌دراین‌معانی‌سخن **گشاده‌ترگفته‌آید**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

**گشاده‌مشرب**- g.mašrab = خوش برخورد و معاشر- شادمان- خوش‌باور- دارای سعهٔ صدر (مع-ف.عر)

**گشاده‌میان** - g.miyân = سست ونا آمادهٔ برای‌کار؛اگر **گشاده‌میان**بوده‌ام ز خدمت تو نه‌بسته بودم پیش مخالف توکمر؛ فرخی

**گشا(ی)** - gošâ(y) = اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم ازگشودن؛که ملك جهانرا ز فرهنگ ورای شد ازقاف تا قاف‌کشور **گشای**. نظامی - گشودگی‌مقابل بندوبست «... همچون شب وروزو **گشای** و بند این عمل را متضاد خوانند» . ترجمان‌البلاغه رادویانی (لغ)

**گشایانیدن** - gošâyânîdan =

امر بگشودن کردن (نف)

**گشایش** - gošâyeš = اسم‌مصدر از گشودن= باز کردن-فتوح وفرج؛هر که نخواهد همی **گشایش** کارش گو بشود دست روزگار فرو بند. رودکی- فتح و تسخیر: «وهمت وی‌همه‌ساله مصروف بودی **بگشایش** جهان». فارسنامهٔ ابن البلخی (لغ)- حل‌مشکل: «وچون بنیاد این کتاب بر **گشایش** مشکلات دینی». جامع‌الحکمتین- یکی از گوشه‌های ماهور (مع)

**گشایش دادن** - g.dâdan = توسعه دادن ، فتوح وفرج دادن: جهان آفرینت **گشایش دهاد** که گر او به بندد که داند گشاد؟. سعدی (بو)- مرفه ساختن

**گشایش یافتن** - g.yâftan = وسعت یافتن - فراخی‌یافتن- فراخی و فتوح‌یافتن- رها گردیدن (لغ)

**گشاییدن**- gošâyîdan = گشودن: «چنان‌باش‌که شقه‌های خیمه‌ات را چون فرو **گشایند** جائی دیگر باز توانی **گشاییدن** و بر آورد». معارف بهاءولد (لغ)

**گشت** - gešt = جمع وهمه آمده: گر فتند گردان بکین ساختن جهان از یلان **گشت** پرداختن. اسدی (ط: گشت)

**گشت**- gašt = ماضی ومصدرمرخم از «گشتن» = تغییر وتبدل- حك شده و محو : تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت ما نقش دیگران زورق‌میکنیم **گشت**. اوحدی (رشی)

**گشتا(ی)** - goštâ(y) = بهشت: زانکه **گشتای** خوب کاران‌راست جماه عقبی حلال‌خواران راست. سنائی (رشی)

**گشتاگشت**- gaštâgašt = گردش کنان: «این‌فقیه آزادمرد ازوطن‌خویش بیفتاد **گشتاگشت** رفت تا نزدیك ارسلان خان». تاریخ‌بیهقی (لغ)

**گشت بر گشت** - gaštbargašt = پیچ بر پیچ -گیاه پیچك (رشی) -گل انگشتانه-گیاهی ازتیرهٔ پنیرکیان (مع)

**گشتك**- gaštak = جعل = سرگین گردان (قا)- نام خطی مرموز درایران قدیم (= گشته)

**گشتن**- gaštan، گردیدن = شدن: چو **گشت** آن پریچهره بیمار غنج ببرید دل زین سرای‌سپنج. رودکی-چرخیدن: ملك چو اختر وگیتی، سپهر و درگیتی همیش باید **گشتن** چو بر سپهر اختر. عنصری-تفرج وگردش‌کردن: بدان بیشه رفتند هردو سوار **بگشتند** درگرد آن مرغزار؛فردوسی-مراجعت‌کردن: «چون قافله از حج **بگشتی** علماء ایشان‌بنزدیك خواجه امام ابوحفص آمدندی». تاریخ بخارا نرشخی- تغییر پیدا کردن: «همه رنج او سر بسر باد **گشت** همه داد و دانش بیبداد **گشت**. فردوسی - مطالعه کردن: **گشتیم** برمسائل دانش تمام وبود هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث. عبدالرزاق فیاض (لغ)- جستجو وتفحص کردن : فریدون شبستان یکایك **بگشت** بر آن ماهرویان همه برگذشت. فردوسی - جنگ‌کردن ، کشتی گرفتن : همی **گشت** باهردویل پیلسم بمیدان بکردار شیر دژم. فردوسی-رسیدن‌ومنتقل‌شدن: «همان روز جمازه برسید از شیروی و بادانرا

فرموده که بیعت ما از اهل یمن بستان که پادشاهی فلان روز بما **گشت**». مجمل التواریخ - زائل شدن و بجانب مغرب میل کردن: زبالا چو خورشید گیتی فروز **بگشتی** سپهبد که نیمروز. فردوسی - ظاهر و آشکار شدن: تجربتش کرد چنین چند بار قاعدهٔ مرد **نگشت** آشکار. نظامی - انتقال یافتن: طلایه پراکنده بر کوه و دشت بید تا سپاه شب از جا **بگشت**. اسدی (گرش) - باز گشتن: سراسر زمانه بدو **گشت** باز بر آمد برین روزگاری دراز. فردوسی - برگشتن: «خربزه پیش او نهاد اشن وز براو **بگشت** حالی شاد. غضائری - درغلطیدن: همای شخص تن از آشیان شادی دور چو مرغ حلق بریده بخاک بر**میگشت**

**گشته** - gašta = صفت مفعولی از «گشتن» بهمه معانی - بدبخت - گم گشته ومفقود - پیرشده - خطی درعهد ساسانی - ترکیبی از عطریات = غالیه مثلث (مع) - سرگین - الفاظ الادویه - کاج و لوچ = احول (مع)

**گشته‌سر** - g.sar = سرگشته: لیك چو خورشید بود جلوه گر ذره بناچار شود **گشته‌سر** میرخسرو (آنن)

**گشته‌سوز** - g.sûz = مجمری که در آن عطریات سوزانند (انج)

**گشته‌شدن** - g.šodan = روبرتافتن: از ایرانیان گرخرد **گشته‌شد** فراوان از آزادگان کشته‌شد. فردوسی - تغییر یافتن: «واندر **گشته‌شدن** ناخنان نشان بیماری سل است». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ) - گردیدن - طی شدن: دو هفته سپهر اندراین **گشته‌شد** بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی

**گش‌داشتن** - gašdâštan = خوش داشتن: خویشتن را بمشوه **گش میداشت** عیش خود را بمشوه خوش میداشت. هفت پیکر (مع)

**گش‌کردن** - g.kardan = خوش کردن - لطیف کردن: همانا برآمد یکی بادخوش ببرد ابر وروی هوا **کرد گش**. فردوسی (مع)

**گشن** - ga(o)šn و ga(o)šen = فحل و نر - اسبی **گشن** است جهان جز بدین کردند اندش کسی نرم ورام. ناصرخسرو - مایه آبستنی و تلقیح. مقدمه التفهیم (مع) - نرخواه: مادیانان **گشن** وفحل شموس شیرمردی جوان و هفت عروس. نظامی (لغ) - انبوه و بسیار و بزرگ: از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ درختی **گشن** بیخ و بسیار شاخ. دقیقی (په: gûšn)

**گشن‌آمدن** - g.âmadan = طالب نر شدن: زدشت رمگله در هر قرانی **بگشن آید** تکاور مادیانی. نظامی

**گشنامار** - gošnâmâr = گسنامار

**گشن‌دادن** - gošndâdan = تلقیح: «تأبیر **گشن‌دادن** خرما». منتهی الارب (لغ)

**گشن‌سار** - g.sâr = انبوه و فراوان: یکسو کش سرازین گشن لشکر بیهوده مرو پس **گشن‌ساری**. ناصرخسرو (مع)

**گشن‌کردن** - g.kardan = بماده نزدیك شدن: «وسعادت وی (ستور) خوردن وخفتن و **گشن‌کردن** است». کیمیای سعادت (لغ)

**گشن‌گرفتن** - g.gereftan = آبستن

شدن، بفرمان خدا زوگشن گیرد خدا گفتی شکفتی درپذیرد . نظامی (لغ)

**گشن نشین - g.nešîn** = نام روز چهارم از ماههای ملکی (جها)

**گشنی- gošnî** = منسوب به «گشن» رفتن نر بر بالای ماده-انبوهی‌وپرپشتی: جعدی سیاه دارد کز گشنی پنهان شود بدو در سر خاره . رودکی (لغ)- لقاح خرمای نر باخرمای ماده: «گویند یك سال‌حضرت رسالت ص ازگشنی درختان منع فرمود» (مع)

**گشنیج - gešnîj** = گشنیز

**گشنیدن - gošnîdan** = آمیختن نر وماده (مع)

**گشنیزه- gešnîza** = ابتدای‌غورهٔ انگورکه‌ازکوچکی‌بدانه‌انگور ماند(مع)

**گشنیزه‌حصرم- gye.hasram** و گشنیز حصرم = کنایه ازشرابانگوری: حرمت‌می‌راکه می‌گشنیز دیگرعیشهاست برسرگشنیزهٔحصرم روان افشانده‌اند . خاقانی (مع-ف. عر)

**گشنی‌کردن - gošnîkardan** = جفت‌شدن- مجامعت کردن، و لوطیان از یکدیگر آویخته باشد همچنانکه سگ‌از ماده‌آویزد، چون‌گشنی‌کنند ازیکدیگر باز نتوان شد» تفسیرکمبریج (مع)

**گشودن - gošûdan** = گشادن

**گشی - gašî** = منسوب‌به «گش» = خوشی-خوشحالی-خرامش‌ورفتارتوام با ناز

**گشی‌کردن - gašîkardan** = با نازرفتن وخرامیدن، «کسی‌که اندررفتن خویش گشی‌کند». تفسیرکمبریج (مع)

**گفت - goft** = ماضی ومصدر یا مفعول‌مرخّم از«گفتن»- مخفف«هنگفت» = پارچهٔ ضخیم وستبر: تا باغ وراغ را سلب سبز وگفت زرد ابر بهاربافد و بادخزان دهد. عبدالواسع‌جبلی(رشی)

**گفتار - goftâr** = قول، سخن، حدیث یامقاله، مقال وکلام : چیست از گفتار خوش بهترکه او مرغ را آرد برون ازآشیان. خفاف(لغ)- مجازاًفکر وخیال، به‌پیش پدر شد پر ازخون جگر پراندیشه دل پر زگفتار سر . فردوسی

**گفتارکردن - g.kardan** = سخن گفتن: سرو بلند بین‌که چه رفتارمیکند شوخ شکر دهن‌که چه‌گفتار میکند . سعدی (لغ)

**گفتاره - goftâra** = گفتار = سخن : گل ز بلبل طیره شد زان جامه برخود پاره‌کرد زانکه این پرگوی واوراطاقت گفتاره‌نیست . کمال‌اسماعیل

**گفتاری - goftârî** = مرد حرف که فقط میگوید وعمل ندارد :گوئی‌که از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تو نه‌کرداری. ناصرخسرو

**گفتاگوی- goftâgûy** = گفتکوی: «و تخصیص داده اثم را برگفتاگوی و خصومتی‌که ممکن باشد آنجا رود» . تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

**گفتن - goftan** = سخن‌راندن و مجازاً معتقد بودن: می خواه‌وگل‌افشان کن از دهر چه میجوئی این‌گفت‌سحر گه‌گل بلبل تو چه میگوئی ؛ حافظ - بنظم‌آوردن وسرودن: دگر نخواهم گفتن

همی‌سرود وغزل که رفت یك‌رهه بازار وقیمت سرواد . لبیبی ـ آوازخواندن: «و بر اثر ایشان مطربان زدن و **گفتن** گرفتند» . تاریخ بیهقی ـ کردن ؛ توبه **میگفتـــم** ز بس تکلیف بیدردان ولی میچکد صد توبه ازمیخانه ذوق باده‌ام. ابوطالب کلیم (آ نن)ـ نامیدن‌وخواندن: «غلامی‌که ویرا قماش **گفتندی** درآمد». تاریخ‌بیهقی ـ پنداشتن وگمان‌بردن: لاله برساعدش از ساتکنی‌سایه‌فکند **گفتی** از سیم پشیزستی برماهی سیم . معروفی (لغ) ـ **تذکر**ـ درمعنی‌اخیر غالباً بمنزلهٔ قید تشبیه بکار میرود و هرجا سخن از حال و آینـده است باید بصیغهٔ مضارع استعمال شود: «گوئی» وهنگامی که‌سخن از گذشته است بصیغـهٔ ماضی میآورند «گفتی» (مع)

**گفت‌وشنود** ـ goftošonûd= گفت وشنید: عمری گذشت و **گفت‌وشنود** تو رو نداد ای‌بی‌نصیب گوشم‌وای‌بینوا دلم. عرفی (آنن)

**گفت‌وقدم**ـ g.o.γadam= قول و فعل: دردمندان‌ترا **گفت‌وقدم**می‌باید همه جاگفت‌وقدهمره‌هم‌می‌باید. میرنجات(آنن)

**گفت‌وگو(ی)**ـ g.o.gû(y)= صحبت ومحاوره: نگر نرّه دیو اندرین‌جست و جوی چه جست و چه دید اندر این **گفت‌وگوی**؛ فردوسی ـ مشاجره وبحث: چو یك هفتـه بـگذشت و ننمود روی برآمد بسی غلغل وگفت‌وگوی. فردوسی

**گفته‌آمدن** ـ goftaâmadan= بیان‌شدن، وچه‌خوش‌باشدکه رازدلبران **گفته‌آید** در حدیث دیگران. مولوی

**گل** ـ gal= موش‌ـ کردن؛ بدانکه که‌گیرد جهان‌گرد ومیغ **گل** و پشت چوکانت گرددستیغ. بوشکور (فر‌ـ قز: گل = گریبان)

**گل** ـ gol= «ورد» علاوه برمعنی معمول‌کنایه ازنتیجه‌وفایده: گلهٔ نیامدنها **گل** وعده‌هاست ورنه بهمین‌خوش است عرفی‌که تو نامه میفرستی. عرفی (آنن) ـ داغ: صدگل تازه‌شکفته است زگلزار رخش **گل‌گل**افتاده‌برو ازمی‌نابش‌نگرید. وحشی‌ـ دولت‌ـ رنگ سرخ‌ـ اخگرآتش (قا)ـ نخبه وبرگزیده‌ـ نقطه (= گله): «شیخ دراین **گل**زمین‌بسر کرده». مزارات کرمان ـ سپیدی‌که برناخن افتد= فوفه ـ نام نوائی درموسیقی: قمریان‌راه **گل** و نوش لبینا راندند. منوچهری .(لغ‌ـ په : varta،gûl)

**گل** ـ gel = خاك بآب‌آمیخته‌ـ خاك منجمد؛ وخشك (آنن)ـ مطلق‌خاك: کسی‌خسبدآسوده درزیر **گل** که‌خسبند از او مردم‌آسوده دل. سعدی (بو)ـ مایه و فطرت : گفت ای **گلت** از وفا سرشته نقشت‌فلك از وفا نوشته. مسعودسعد(لغ‌ـ په: gîl)

**گلاب**ـ gelâb= آب‌باگل‌آمیخته

**گلاب** ـ golâb= عرق‌گل‌ـ نوعی نیلوفرکه داری‌گلهای رنگین است ودر برگه‌ها میروید (لغ)

**گلاب‌انگیز** ـ g.angîz= خوش‌بو و معطّر: شاه چون‌گرم‌گشت ازآتش تیز گفت باآن‌گل **گلاب‌انگیز**. نظامی

**گلابتون** - golâbetûn = ابریشم غاز کرده وبصورت پنبه محلوج در آمده- رشتهٔ زر وسیم (لغ- خ: گلابتون)

**گلاب‌چشم** - golâbecašm = اشك چشم: هرچند از آفتاب بود تلخی گلاب شد تلخ از ندیدن رویت **گلاب چشم**. صائب (آنن)

**گلابدان**- golâbdân = گلاب پاش: مهر از سرنامه برگرفتم گوئی که سر **گلابدان** است. سعدی- آبیکه بماه‌خرداد بکشت دهند (لغ)

**گلابزن**- golâbzan = گلابزنه = گلابدان: در قهقهـه زگریهٔ دل چون **گلابزن** وز خرّمی زسوز جگر همچو مجمرم. سیدحسن‌غزنوی (لغ)

**گلاب‌فشاندن**- golâbfašândan و گلاب‌افشاندن = کنایه از اشک ریختن: گرچشم‌ما **گلاب‌فشاند**عجب‌مدار دلهای ماست آینه‌گردان صبحگاه. خاقانی

**گلابگر** - g.gar = گلابکش: گل گفت به از لقای من‌رویی‌نیست چندین ستم**گلابگر** باری چیست؟. خیام

**گلاب‌گرفتن** - g.gereftan = گلاب کشیدن

**گلاب‌گیر**- g.gîr = گلاب‌گر (لغ)

**گلابه** - gelâba و گلاب- گلابی که بدان دیوار اندایند: چودیوار شهرا ندر آید زپای **گلابه** نباید که ماند بجای. فردوسی

**گلابی**- golâbî = امرود- گلابگر: چه خوش گفت آن **گلابی** با گلستان که هرجت بـاز باید داد مستان. نظامی - رنگ معروف به‌چهره: از تربیت آب‌حیات گل رویش فرداست‌که آن سیب ذقن گشته **گلابی**. آخوند مسیحائی (آنن)- نوعی شیرینی‌که در آن برگ‌گل اندازند (آنن)- نوعی حلوا (نف) شیشهٔ کوچك مدوّر ورنگین‌که منقّش باشد: و در آن گلاب ریزند: بازآ که **گلابی** دو چشمم بی‌روی‌تواز گلاب‌خالیست. ملاطغرا (آنن)

**گلاج** - golâj مخفف گولانج و گولاج = نانی‌شیرین و تنك‌که ازنشاسته وسفیدهٔ تخم‌مرغ سازند وآنرا **لابرلا** نیز گویند: خوشنویسان‌قطایف باقلمهای‌شکر جمله عاجز گشته‌اند از خط تعلیق **گلاج**. بسحق اطعمه (رشی)

**گلاگونه**- golâgûna = گلگونه (قا)

**گل‌آگین‌کردن**- golâgînkardan کنایه از لبریز کردن پیاله ازشراب: **گل آگین‌کند** چشمهٔ قند را بشادی‌گذارد دمی چند را. نظامی

**گلال** - galâl = عبیر سرخ‌که از رنك بقم سازند: همچون چنارگر بودت صد هزار دست برگ طرب بخاك‌نشان و**گلال** گیر. ملاقاسم مشهدی (آنن)

**گلاله** - golâla = بالشچه‌ای‌که زنان برسرین بندند تا کلان نماید- شاما کچه‌ای که زیر جامه وزره پوشند (مع)- پیراهن و بصورت **غلاله** تعریب شده: اگر **گلالهٔ** او از حریر وگل‌دوزند شود زنازکی آزرده توده‌سمنش. رفیع لبنانی (جها)- کاکل وموی‌مجعّد- زلف: **گلالهٔ**شبه‌گون‌را حجاب‌لاله‌مکن دل مرا زدهٔ‌لاله‌و**گلاله** مکن. عثمـان مختاری (مع) - (طب،

گلالك)- دستهٔ گل، باغ ارچه گل و **گلاله** دار است ازعکس رخت نواله‌داراست. نظامی- منکوله تسبیح، صدپارگی دل نشود پیش کس عیان تسبیح سان بسر ننهم تا **گلاله** را. علی قلی بیك (آنن- «گل» + «اله» تصغیر و تشبیه)

**گلان - golân** = نان نازك بریان شده در روغن که در شیره اندازند : رخ احباب تو طری است چوگل خوش و شیرین‌تر از **گلان** و گلاج. سوزنی (رشی)- جمع «گل»: بنالد همی بلبل ازشاخ سرو چو درّاج زیر **گلان** باتذرو . فردوسی - فاعل مرخّم از **گلاندن** = افشانده وتکان داده: سحرگه باد برگ گل **گلانست** زدرد آن فغان بلبلانست. زراتشت بهرام (آنن)

**گلاندن - golândan** مخفف گلانیدن

**گلانی - golânî** = گلفروش - باغبان (غیا)

**گلانیدن - golânîdan** وگلاندن = تکان‌دادن (قس. galânidan وگلاندن = غلطانیدن -خ)

**گلاوه - gelâva** = گلابه

**گلائی - gallâyî** = شتر یا اسب که برای مدتی درمرتع رها شود (لغ)

**گل ازرق - goleazraγ** = گل آفتاب‌پرست، **گل ازرق** که آن حساب کنند قرصه از قرص آفتاب کنند. نظامی (لغ)

**گل افسار - golafsâr** = قسمتی‌در افسار که بصورت گل ازطلا ونقره سازند وبر کلّهٔ اسب بندند: باو چرخ درمهتری پای‌بست **گل افسارش** ازهالهٔ مه بدست.

ملاطغرا در وصف دلدل (آنن)

**گل افشان- g.afšân** = گل‌افشاننده چنان بدکه‌در پارس یکروز تخت نهادند زیر **گل افشان** درخت. فردوسی- گل‌افشانی -گلریزی : برخیز که باد صبح نوروز درباغچه میکند **گل افشان**. سعدی- نوعی آتش‌بازی: سه‌گونه آتش‌اندرجای‌رخشان بخانه‌در **گل‌افشان** بود ازایشان. فخرالدین گرگانی- مرض‌سرخك یا آبله‌مرغان (لغ)

**گل افکندن- g.afkandan** = گل انداختن = انداختن گل ومجازاً سرخ‌شدن گونه- داغ‌افکندن : سرخی رخسارهٔ آن ماهروی برد و رخ من دو **گل افکند** زرد. فرخی

**گل اندام- g.andâm** وگلندام = آنکه در طراوت ونازکی بدنی چون گل دارد همچنان آن بت **گل اندامش** بردی از زیر خانه تابامش. نظامی

**گل اندود - gelandûd** = گل مالیدن- مالیده‌شدن گل (لغ)

**گل انگبین- golangabîn**، گلنگبین = گل‌قند، گر برکران دجله کسی نام او برد آب انگبین‌شود وشود گل **گل انگبین**. عمادی مروزی- معجونی که ازگل سوری وعسل سازند: زاهدگفتا چه‌جای‌این است این نیست گیا **گل انگبین** است. نظامی

**گل بآب انداختن - andâxtan g.beâb** = گل بآب‌دادن = حرکت‌زشت کردن - فتنهٔ تازه‌ای برپا کردن : شب زمستی‌شور در بزم‌شراب‌انداختیم باده نوشان **گل بآب** وما کباب **انداختیم**. سلیم (آنن)

**گلبام** - g.bâm = آوازبلند و گلبانگ شاطران وقلندران: ساغرگلفام خواه کز دهن کوس نعرهٔ **گلبام** وقت بام برآمد. خاقانی (رشی)

**گلبانگ** - g.bâng = گلبام: بر آستان‌جانان‌گر‌سر‌توان‌نهادن **گلبانگ** سر بلندی بر آسمان توان زد . حافظ - کنایه از آواز و **چهچهٔ** بلبل : دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور **گلبانگ** زدکه‌چشم بد از روی‌گل بدور. حافظ - نغمهٔ بلندساز: مغنّی‌کجائی **بگلبانگ**‌رود بیادآور آن خسروانی سرود . حافظ - مطلق آواز بلند : خرد در زنده رود اندازومی‌خور **بگلبانگ**جوانان‌عراقی. حافظ

**گل بچشم افتــادن** - oftâdan g.becašm = لکهٔ سفید در چشم پیدا شدن : زگریه عاقبت کار**گل فتاد چشمم** زگل‌گلاب‌کشیدم زگل‌گلاب‌گرفتم. صائب ( آنن )

**گلبرگ** - g.barg = برگ‌گل: ندانم چه چشم بد آمد براوی چرا پژمرید آن چو**گلبرگ**روی؟. فردوسی- مجازاً بدن لطیف: من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل بسرآید از بر**گلبرگ** کامکار توکوم سوزنی (لغ)-رخسار وخد زیبا: بکفت این و**گلبرگ** پر ژاله‌کرد ز خونین سرشك آستین لاله‌کرد . اسدی (گرش )

**گلبن** - g.bon = درخت‌وبوتهٔ‌گل: توگفتی‌بستردیباش‌همواز بزیرش‌همچو **گلبن** بود پرخار . فخرالدین‌گرگانی

**گلبند** - g.band = نوعی قماش رنگین: از سر وپایم بکار عشق حاجتمند تست چشم بلبل جامهٔام ازجامهٔ**گلبند** تست . سعید اشرف (آنن) - باغبان : همچو**گلبندی**که تا افتــدگلی بندد بجا داغ دیگرمینهم بك داغ چون بهترکنم. نظام دست‌غیب (آنن)

**گلبیز** - g.bîz = گل افشاننده : اگرچه باده فرح‌بخش و باد**گلبیز** است ببانگ‌چنگ‌مخورمی‌که محتسب‌تیزاست. حافظ

**گل‌پارسی** - g.e.pârsî = گل‌صد برگ: زن‌پارسا چون**گل‌پارسی** برون او فتاده زپرده سرا. کمال‌اسماعیل

**گل‌پارسی** - gele.p. = گــل سرشوئی . ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**گل‌پرست**-golparast = پرورنده و عاشق‌گل: گلبن پرند لعل همی برکشد بسر باران**گل‌پرست** همی‌گستردنثار. فرخی

**گل‌پلاس** - golepalâs = درختی خاردار است‌که آنرا **پله** نیزگویند : بعزم سیر چمن چون روم ز خــانه برون که خارهاست بپا **ازگل‌پلاس** مرا. سلیم ( آنن )

**گل‌پیاده** - golepiyâda = هر گلی‌که‌آنرا درخت وبوته بزرگ نباشد: نهال عمرابد باکمال‌رعنائی **گل‌پیاده** نماید نظر بقامت دوست. صائب (بها)

**گل‌پیچ** - g.pîc = حریری بسیار نازك حاجب‌ماوراء که در آن‌گل سرخ خشك میکردند و برای دعوت بعروسی

با نبات بخانهٔ مدعوین میفرستادند - کیسه‌ای ازحریر دیداری که در آن گل وامثال آن ریخته درمیان البسه نهند تا بوی خوش گیرد (لغ)

**گل تسبیح** - g.e.tasbîh = امام تسبیح چه حرف از **گل تسبیح** میزنی صائب خمش چوسنبل زنگار رنگ میبارد. صائب (آنن)

**گلجام** - g.jâm = شیشهٔ رنگین و آنرا آینهٔ جامی نیز گویند : روشن بود زعالم بالا فضای دل **گل جام** دارد از مه تابان سرای دل. محسن تأثیر (آنن)

**گل جنگ** - g.e.jang = گلی که پهلوانی بحریف خودمیفرستد واین بمنزل اعلام جنگ وکشتی است، واضحا باغوفا طرفه هوائی دارد هرنهالی که نشاندم **گل جنگی** برخاست. ارادتخان واضح (آنن)

**گل چشم** - g.e.cašm = سفیدی کوچك که برسیاهی چشم پدید آید (آنن)

**گلچهره** - golcehra = وگلچهر = کسیکه چهرهٔ اودرطراوت ولطافت بگل ماند: غلامان **گلچهرهٔ** دلربای کمربر کمرگرد تختش بپای. نظامی

**گل حکمت** - golehekmat = ترکیبی ازخاك خالص، زغال، موی خرد، نمك مکلّس ، خطمی ، ریم آهن ، کلس پوست تخم مرغ وسرکه باشد یا لعابی که بدان سر آلات تقطیر استوارکنند : گل زحکمت بکورهٔ بوده **گل حکمت** بسر براندوده. نظامی (ف. عر)

**گل حلوا** - golehalvâ = گلی زردرنگ وشیرین مزه که در حلوا کنند: خون بسارتر زلعل تو چشم پرآب ما رنگین شده است از **گل حلوا** شراب ما . محسن تأثیر (آنن - ف. عر)

**گل خار** - g.e.xâr = گیاهی خاردار که گلی سرخ ومایل بکبودی دارد - رنگی شبیه برنگ گل خار: امروزقبای توبرنگ **گل خار است** ترسم بتن نازکت آسیب رساند. محمد اسحق شوکت (آنن)

**گلخج** - golxaj ، گلخچ = گلوله چنگالی : شکرینه بخور و **گلخج** وچنگال بیار بسحق اطعمه (رشی) - گلولهٔ خمیر (قا)

**گلخد** - g.xad = گلرخسار : غزلسرای شدم برشکرلبی **گلخد** ، بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد . سوزنی (لغ - ف. عر)

**گلخن** - g.xan = تون حمام - مزبله تون حمام: شاید اوگلبن صفت در **گلخن** ازفیض هوا پرده‌های عنکبوت انگیزد ازهرتارگل. عرفی (غیا)

**گلخن تاب** - g.x.tâb = کسیکه گلخن افروزد: ازجهان دل بغم عشق تو الفت دارد همچو دیوانه که همصحبت **گلخن تاب** است. سلیم (آنن) - سوخت که درگلخن سوزند - آلتی که بدان گلخن سوزند (لغ)

**گلخن گر** - g.x.gar = کسیکه گلخن میسوزاند: گرم وسرد چو **گلخن گریم** سردیی وگرم چو خاکستریم. نظامی

**گلخنی** - g.xanî = آنکه در گلخن منزل دارد ویا بآنجا آمدوشد کند - گلخنگر : گفتم همی چه گویی ای حیز **گلخنی** گفتا

که چه شنیدی ای پیر عسجدی. عسجدی ( لغ )

**گل‌خواره** - gelxâra = آنکه گل خورد- کرم‌خاکی «اما هیچ ناقص‌تر ازخراطین نیست واو کرمی‌است سرخ‌که اندرگل جوی بود و او را **گل خواره** خوانند». چهارمقاله

**گلخوچه** - golxûca = خوچه = غلغلك (قا)

**گلدام**- g.dâm = نوعی‌دام کوچك - مطلق دام : حسن چون دانه **بگلدام** نگاهش ریزد بشکند آینه و بر سر راهش ریزد. میرزا معز فطرت (آنن)

**گلدسته** - g.dasta = دستهٔ گل : **گلدستهٔ** امیدی بردست عاشقان نه تا رهروان غم را خار ازقدم برآید.سعدی - مناره وماذنه: خوش‌نغمهٔ مؤذنان بابل **گلدسته** برنگ دستهٔ گل. سالك قزوینی (آنن)-اجازه وپروانه: ایام‌نریخت‌خون خصم تو چوگل تا از سر شمشیر تو **گلدسته** نیافت. اشرفی سمرقندی (لغ)

**گل‌دورنگ** - goledorang = گلی‌که یك روی آن زرد وروی دیگر سرخ است = گل رعنا : برگ‌گل سپید بما نندعبقری برگ **گل‌دورنگ** بکردار جعفری. منوچهری

**گل‌دورو(ی)** - g.e.dorû(y) و گل دو ربه = گل دورنگ: آن **گل‌دو روی** رعنا را نگر چون خصم شاه با رخ زرد ودلی سر تا بسرخون‌آمده. سید حسن غزنوی- رخ‌گلنار چونانچون‌شکن برروی‌بت‌رویان **گل‌دورویه**‌چونانچون

قمرها درد وپیکرها. منوچهری(لغ)

**گلرخ**- g.rox = گلرو = گلچهره و زیبا : زهر خرگهی **گلرخی** خواستند بدیبای چینی بیاراستند. فردوسی

**گلرنگ** - golerang = گل کاچیره (لغ)

**گلریز**-golrîz = پارچه‌ای‌که‌گلهای سرخ درآن بافند: فلك زپردهٔ **گلریز**شب سوی‌خورشید سحربچشم تباشیرخندهٔزد یعنی. سیف‌اسفرنگ-ریزندهٔ گل، دارددلم بیك نگه تیزش احتیاج چشمم بیك تبسم **گلریزش** احتیـاج . طالب آملی (آنن)- نوعی آتشبازی : تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد آستینم از هجوم داغ چون **گلریز** شد. سالك یزدی (آنن)- نام آهنگی دردستگاه‌شور(لغ)

**گلزار** - golzâr = گلستان ونام الحانی از موسیقی‌قدیم: خروشان بلبلان در صحن **گلزار** بوقت صبحدم برلحن **گلزار**. زراتشت بهرام (رشی)

**گلزار**- gelzâr = جای پرگل = = گلناك؛همچنان‌کزنم‌هوابهار شوره **گلزار** وباغ‌گلزار است . ناصرخسرو

**گل‌زدن** - golzadan = حریف را بجنگ وکشتی‌طلبیدن: بخصم **گل‌زدن** از دست ما نمیآید وگرنه آبله‌ام‌تشنه مغیلانست . صائب (آنن- رك گل‌جنگ وگل‌کشتی)- تاول سرخ‌زدن بدن (لغ)

**گل‌زرد** - golezard = نوعی از نسترن، نوعی‌گل محمدی برنگ زرد: تا چو برشاخ **گل‌زرد** چو دینار شود لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر . فرخی

**گل‌زهر** - g.e.zahr = گلی که زهر آگین باشد : جهانرا بکوشش چه جوئی همی **گل‌زهر** خیره چه بوئی همی . فردوسی

**گلست** - galast = گرست وخرست = سیاه‌مست (مع)

**گلستان** - golestân = غیر ازمعنی معمول = یکی ازادوار ملایم‌موسیقی قدیم (مع)

**گل‌سرشتن** - gelsereštan = خمیر کردن‌گل: دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند **گل** آدم **بسرشتندو** به‌پیمانه زدند. حافظ

**گل‌سوری** - golesûrî = گل‌آتشی: روزی‌که تو بجنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پراز **گل‌سوری** وارغوان. فرخی

**گل‌شدن** - g.šodan = فاش‌شدن، ظاهرشدن وبزرك‌شدن(قا)-خاموش‌شدن: در این داوریگاه ظلمت نشان **شد** از باد شمشیر **گل** شمع‌جان. ارسلان‌خان‌والا (آنن)

**گل‌شراب** - golešarâb = نوعی گل ازتیره گل یخها (لغ)- سرخی‌که از خوردن شراب برگونه ظاهر شود: خوش آن مستی‌که از رخسار زیبایت‌نقاب‌افتد بجای پرده‌برروی تو**گلهای‌شراب** افتد. خواجه‌آصفی (آنن)

**گلشکر** - golšekar = گل‌سرخ که درشکر پرورند مانندگلقند: بشیرینی‌از **گلشکر** نوش‌تر بنرمی‌زگل‌نازك‌آغوش تر. نظامی

**گلشن** - g.šan = گلستان: نبید روشن چو ابر بهمن بنزد**گلشن** چرا نیاری؟ رودکی- خانه: نشستند در**گلشن** زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار . فردوسی (لغ)

**گلشن‌آرا(ی)** - g.ârâ(y) = باغبان - سرخ همچون‌گل : چو بشنید پروین برپـای خاست یکی جام می **گلشن‌آرای** خواست. فردوسی

**گلشن‌طراز** - g.tarâz = باغبان وگلشن‌آرا: زهی**گلشن‌طراز**بزم نیرنگ چو بوی‌گل نهان در پردهٔ رنگ. میرزا بیدل (آنن)

**گلشن‌فروز** - g.forûz = روشن کنندهٔ‌گلشن-کنایه ازمعشوق و محبوب: زما گرشبی‌رفت روزی‌رسید گلی رفت و**گلشن‌فروزی** رسید. نظامی (لغ)

**گلشن‌قدس** - g.e.qods کنایه از عالم جبروت : طایر**گلشن قدسم** چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم؟ حافظ (ف.عر)

**گلشنگه** - golšangah مخفف‌گلشن گاه =گلستان : **بگلشنگهی** کز دو سو داشت در نمودند دیدار با یکدگر. اسدی (لغ)

**گل‌شوره** - gelešûra = زمین‌شوره زار: در**گل‌شوره**دانه‌افشانی برنیاردمگر پشیمانی. نظامی

**گل‌صبح** - golesobh = سپیده صبح: فیضی عجب دراین**گل‌صبح** ازصبا رسید بیرون‌کشیم رخت کدورت صفا رسید. ظهوری (آنن- ف.عر)

**گلعذار** - g.ezâr = گلرخسار و

زیبا: همه ساله روشن بهاران بدی گلان چون رخ **گلعذاران** بدی. فردوسی (ف.عر)

**گل‌عشر** - g.e.ošr = سرعشر و آن کاغذ بستکه معلّم برای اطفال مبتدی ده آیهٔ قران بر آن نویسد ودائره بر آن کشد: گلان بلبلان نظم را گرچه **گل عشرم** بود عشر عشیری ازقلیل او کثیر من. علی نقی کمرهٔ (آ نن-ف.عر)

**گلغجه** - golɣeja مخفف گلغیجه

**گلغر** - gelɣar = گلکار- بنا (مع)

**گلغر** - golɣar = کرك «بز»: نه از شال بافان این روزگارم که **گلغر** ندانند باز از بریشم. نزاری قهستانی (نظ)

**گلغنچه** - golɣonča وگولغنچه = غنچه گل: بهرسوی **گلغنچه‌ای** نوشخند ملك درمیان همچو سرو بلند. فیضی (آنن) - گلگونه زنان = سرخاب (مع)

**گلغنده** - g.ɣonda مخفف «گلغونده» پنبهٔ زده و گلوله شده: درمیانشان نجیب من منده همچودر بندخار **گلغنده**. سوزنی (نظ) - کنایه ازمردم کاهل وسست (رشی)

**گلغونه** - golɣûna = گلگونه و وسرخاب: مفریب دل بنقش جهان کان نه یار تست **گلغونه‌ای** چگونه کند پیررا جوان. خاقانی

**گلغیجه** - golɣîja وگلغجه = غلغلك (مع)

**گلفام**-golfâm، گلوام = کلرنگ: مرا همچنین چهره **گلفام** بود بلورینم ازخوبی اندام بود. سعدی (بو)

**گل‌فشان** - g.fašân وگل افشان = نوعی آتش‌بازی که آنرا **گلریز** نیز گویند: همه راه آذین وگنبدزده بهر گنبدی **گلفشانان** زده. اسدی (لغ) - شیشهٔ کوچك گلابدان (آنن) - گل‌افشانی: خونی ز زخم خار پر و بال بلبلان در پای گلبن است **گلفشان** داغها. سنجر کاشی (آنن) - چهرهٔ سرخ وبرافروخته: کاشکی برجان شیرین دست‌رس بودی مرا تا ز شادی کردمی بر **گلفشانان** جان فشان. معزی - گلریز وگلپاش، چون تو درخت دلستان تازه بهار و **گلفشان** حیف‌بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری. سعدی

**گلفهشنگ** - g.fahšang = آبیکه برناودان یخ بسته و آویخته شده: آب **گلفهشنگ** گشته از فسردن ای شگفت همچنان چون شیشه (شوشه) سیمین نگون آویخته. فرالاوی (فر)

**گلقند** - golɣand = گلشکر و گلنگبین: قرص لیموی وگوارشت لطیف عنبر گل شکر باشد و **گلقند** وشراب دینار: بسحق اطعمه - کنایه ازلب‌معشوق: طرب‌فزائی **گلقند** نکتهٔ‌پردازش سرور مرغ چمن بر پرمگس بندد. ملاطغرا (آنن)

**گلقندآفتابی** - g.e.âftâbî = گلقندی که با آفتاب پرورش یابد: دی با طبیب گفتم احوال ضعف خودرا ازلعل یار فرمود **گلقند آفتابی**. میرزا طاهر وحید (آنن)

**گلقند اصل** - g.e.asl = گلقند آفتابی. الفاظ‌الادویه (لغ-ف.عر)

**گلك** - golak وگله = سخن طعنه و سرزنش بکنایه: گر پیش گل کشم گلهٔ

مشکبوی تو برمن گلك مزن که نیندیشم از گلك. سوزنی (رشی)- نام گیاهی است - صمغی که از گیاه کنجیده گیرند = عنزروت (مع)

**گل کاغاله** - golekâγâla = گل کاچیره، کافشه (لغ)

**گل کافشه**- g.kâfeša = گل کاچیره، کاغاله (لغ)

**گل کامکار** - g.kâmkâr = نوعی گل بسیار سرخ: برکام آرزو دل بیچارهٔ مرا ناکامکار کرد **گل کامکار** او. فرخی (لغ)

**گلکامه** - golkâma = ثفلی که بعد از کشیدن گلاب میماند و بکار رنگ کردن میآمد: زلف ورخ او دیده بهم گفت نصیرا از عنبر و گل ساخته **گلکامهٔ** خورشید. نصیرای بدخشانی (آنن)

**گلك بستن** - golakbastan = مشتعل گردیدن آتش و برافروختن: خنده برقی زند گرمی خاکستر ما چه **گلك بستهای** ای آتش می برسرما؛ محسن تأثیر (آنن)

**گل کبود**- golekabûd = نیلوفر آبی: **گل کبود** که برتافت آفتاب براو زبیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف (لغ)

**گل کردن**- golkardan = خاموش شدن وخاموش کردن چراغ: هزار حیف که **گل کرد** بینوائی ما بچشم آبله آمد برهنه پائی ما. ملاطاهرغنی- روشن شدن وروشن کردن چراغ: افتاد نگاهش بلب عارض جانان پروانه گمان کرد که **گل کرده** چراغیست. میرزاطاهروحید (آنن) - فائده دادن: پروانه خس و هوا شرربار پروانه چه **گل کند** در این کار؟ ابوالفیض فیاضی (آنن)- نمودارشدن (قا)- جلوه کردن (مع)

**گل کردن**- gelkardan = سرشتن وخمیر کردن: خاك وجود مارا از آب دیده **گل کن** ویران سرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ (مع)- آلوده کردن: درجنب رحمتش چه نماید گناه خلق یك مشت خاك **گل نکند** آب بحر را. هادی (آنن)

**گل کشتی**- golekoštî = گل جنگ: نیست خورشید که درچرخ درافتاده بچرخ **گل کشتی** است که تیغ نگهت داده بچرخ. میرنجات (آنن)

**گل کفش** - g.e.kafš = گلـی از ابریشم وگلابتون و مانند آن که بر تیماج کفش دوزند وهم از چوب سازند و در پاشنه تعبیه کنند و آنرا **کوکب کفش** نیز گویند: هاله را از رشك نعلت آتش اندر خرمن است از **گل کفشت** چمن را خار درپیراهن است. محسن تأثیر (آنن)

**گل کوبی**- golkûbî = سیر وگشت در اول بهار: خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی بباغ عقل درآمد برسم **گل کوبی**. مولوی

**گل کوزه** - golekûza = گلی که در کوزه نهند وبمجلس آرند (قا) - گل نرگس و نسرین: کنون خالی نباید کوزه ازمی چون **گل کوزه** پر از شبنم شدار چه پر نگردد کوزه ازشبنم. میرخسرو (آنن)

**گلگجه**- golgaja = آداب ورسومی که از تولد طفل تااوان عقیقه وگهواره بستن بجا میآورند: با چنبر کمان صفتش

رسم **گلکچه** از عکس تیر سقف مسمّی نموده‌اند. عمیدلوبکی (نظ)

**گلگر** - gelgar = گلگیر = بناء: همان **گلگران** را زنو بار داد همان خانه‌ها کرد و خوشه نهاد. یوسف زلیخا منسوب بفردوسی

**گلگز** - golgaz = رنگی سرخ مایل بکبودی: چتر دگر **گلگز** و گلگون چو رز چوب وی اکسون فلک کرده گز. امیرخسرو (لغ)

**گل گستر** - g.gostar = گسترنده وآورندهٔ گل: راست گفتی رخش گلستان بود میسوری بهار **گل گستر**. فرخی

**گلگشت** - g.gašt = سیر وگردش درچمن وباغ: نسیمی‌که خیزد ز **گلگشت** کویت دماغ خرد را معطّر نماید. شیخ‌العارفین (آنن) - گاردن‌پارتی (لغ)

**گلگل** - galgal = نوعی لیموی درشت وترش. الفاظ‌الادویه (لغ)

**گلگل** - golgol = صمغ موسوم به مقل (آنن) - گُله‌گُله - کنایه‌ازبسیارخندان و شکفته: دوش **گلگل** روی بزم افروزت از پیمانه بود دربرشوخیت شور جلوهٔ مستانه بود (آنن)

**گل گورستان** - g.e.gûrestân = سماروغ (لغ)

**گلگون** - golgûn = سرخ‌رنگ: **گلگون** رخت چو شست بهار از وی بگذشت گل بگشت زگلگونی. ناصرخسرو - اسبی برنگ میان‌کمیت و اشقر: بیار بد **گلگون** لهراسبی نهیداز برش‌زین گشتاسبی. فردوسی - رنگی از رنگهای آب قارورهٔ بیماران. ذخیرهٔ خوارزمشاهی - نوعی گل که آنرا **گل فارسی** نیز گویند (لغ)

**گلگونه** - golgûna وگلغونه و گلاگونه = غازه وسرخاب که زنان بر گونه زنند: تا دیو چه افکندهوا برزنخ سیب مهتاب **بگلگونه** بیالودش‌رخسار. مخلّدی (لغ) - گل رخسار - گلرنگ و گلگون: که **گلگونه** خمر یاقوت رنگ بشستن نمیرفت ازروی‌سنگ. سعدی (بو) - کنایه از شراب سرخ: هیچ محتاج می گلگون نه ای ترك کن **گلگونه** تو گلگونه‌ای. مولوی

**گلگونه کردن** - g.kardan = سرخ‌کردن وسرخاب مالیدن: گاهی زصنع ماشطه برروی خوب‌روز **گلگونه** شفق کند وسرمه‌بهار. سعدی

**گل‌مختوم** - gelemaxtûm = گلی سرخ‌رنگ وبسیار املس‌که ازتلّ بحیره آورند وتریاق همه زهر است (قا - رك گل نبشته)

**گلمر** - golmar = نام‌گلی‌خوشبو: ازآن **گلمر** که دل برد وروانهم زهر بن لاله است و ارغوان هم. امیرخسرو دهلوی - نوعی ازپیکان‌تیر: گشت‌رعنایان بود در زیر بید وروی‌گل بوستان‌شیر مردان برگ بید و **گلمر** است. امیرخسرو دهلوی (نظ)

**گل مشکی** - g.e.meškî یاگل مشکین = گل نسرین (تحفه) - نام‌گلی خوشبو: کنم زبوی وفا زخم غیررا ناسور بدست چون **گل مشکی** است نقد داغ مرا.

اسماعیل ایما (آنن)

**گل موجّه** - g.e.movajjah = گل دو روی: بجام‌زرّین‌همچون**گل‌موجّه** دوونش احمرباشد برونش اصفر. مسعود سعد (ف.عر)

**گل مهتاب** - g.e.mahtâb = تکه‌های‌مهتاب که‌ازمیان‌برگ‌درختان بر زمین افتد: صاف دل را نبود رنگ‌زوال **گل‌مهتاب** نمیگردد خشك. محمد اسحق شوکت (آنن)- نام گلی است (غیا)

**گلمهره** - gelmohra = مهرهٔ گلین و مخصوصاً مهره‌ای‌که برای کمان گروهه میساختند : هرحجّتی‌که گفت بدوردکنی وباز اندر دهان نهیش‌چو **گل‌مهره** درتفك . سوزنی- کنایه از کرهٔ زمین (مع-ح.قا)

**گلنار**- golnâr = گل‌انار: **بگلنار** ماند همی چهر تو زشادی بخندددل‌از مهر تو. فردوسی- مجازاً بمعنی شراب: چندخواهی زآهوی سیمین گاو زرّین که میخورد**گلنار** . خاقانی- گونهٔ سرخ: بتان‌بهشتند گوئی‌درست **بگلنارشان**روی رضوان‌بشست. فردوسی- هرگل‌سرخ‌بزرگ پرپر (مع)

**گلناری** - golnârî = برنگ گلنار ، عنّابی رنگ، سرخ رنگ : مرا زنان جو خویش چهره کاهی‌به که از شراب حریفان سفله**گلناری** . نظامی - قسمی ازیاقوت (لغ)

**گلناك** - gelnâk = جای پرگل وگل‌آلوده، دل زیایهٔ حوض‌تن**گلناك**شد تن زآب حوض دلها پاك شد مولوی

**گلناك** - golnâk = گلزار (نف)

**گل نبشته** - gelenabešta = گل مختوم که ازجملهٔ تریاق‌زهرهاست(رشی)

**گلندام**- golandâm = گل‌اندام

**گل نشاط** - golenešât کنایه از شراب (قا-ف.عر)

**گل نشاندن** - g.nešândan = کاشتن‌گل: عمارت همی‌کرد وزرمیفشاند همه خار میکند و**گل‌میفشاند**. نظامی

**گلنگبین** - golangabîn = گل انگبین

**گل نمودن** - g.nomûdan = ظاهرشدن: تجلّی‌کردن: یعنی‌بیا که‌آتش موسی **نمودگل** تاازدرخت‌نکته‌توحید بشنوی. حافظ

**گل نوروز** - g.e.nowrûz = گل سوری: مشکین‌گله را برگل نوروز میانداز رنگ**گل‌نوروز**برخسارمیندوز. سوزنی (لغ)

**گل نوش** - g.e.nûš = نام‌نوائی ازموسیقی: تا بربم وبرزیرنوای**گل‌نوش** است تابرگل‌پربارخروش ورشان‌است. منوچهری

**گلو** - galû = بخش‌عقب‌دهان- حلق، مجرای‌غذا و نفس در درون‌گردن: راست‌گوئی‌که در**گلوش** کسی پوشکی را همی‌بمالدگوش. شهید- کنایه‌ازخوردن وشهوت طعام: مکن ز بهر**گلو** خویشتن هلاك و مرو بصورت بشری و بسیرت مکسی. ناصرخسرو (په: garûk)

**گلوافشاردن** - g.afšârdan = فشردن‌گلو وخفه‌کردن (لغ)

**گلو بسته** - g.basta کنایه از خاموش وساکت: چو فریادرا در گلو بست راه **گلو بسته** به‌مرد فریادخواه. نظامی

**گلو بنده** - g.banda = شکم‌باره وشکم پرست: زده گونه ریچال وده گونه وا **گلو بندگی** هر یکی‌را سزا. ابوشکور بلخی (فر-ذیل «وا»)

**گلو پیچ**- g.pîc = گلوگیر وخفه کننده: جه‌می پیچی‌در این‌دام **گلو پیچ** که‌جوزی پوده بینی درمیان هیچ. نظامی

**گلو تنگ** - g.tang = دارای گلوی‌تنگ، کنایه از قفس‌گیرنده وفشار دهندهٔ گلو: نفس بـردار از این نای **گلو تنگ** گره بگشای از این پای تهمن لنگ. نظامی

**گلوده** - g.deh = گلو به‌بندعشق داده: تشنه‌ای‌را که او **گلوده** تست آب درده که آب درده‌تست. نظامی (لغ)

**گلوز** - galûz = گلوژ = فندق. الفاظ‌الادویه (لغ)

**گلوسرخ**- galûsorx = مری (لغ)

**گلوسوز**- galûsûz = سوزندهٔ گلو - بغایت شیرین وخوش: چون‌سرو قمریان همه گردن کشیده‌اند در آرزوی شوق **گلوسوز** غبغبش. صائب (آنن)

**گلوگاه** - g.gâh = محل گلو: حلق بگرفتش‌مانندهٔ نسناسی برنهادش **بگلوگاه** چنین داسی. منوچهری- آن جزء ازساق گیاه که‌بریشه‌پیوسته‌است (مع)

**گلوگرفتن** - g.gereftan = گرفتن‌گلوی کسی: ورحسد **گیرد** ترا در ره **گلو** در حسد ابلیس را باشد غلو. مولوی- کنایه از انتقام گرفتن: آنگاه بیا بنداد هرکس مظلوم **بگیرد گلوی** ظلام. ناصرخسرو

**گلوگیر** - g.gîr = نوعی امرود جنگلی: «مریخ دلالت‌دارد برهردرختی تلخ... وامرود **گلوگیر** وعوسج». التفهیم (لغ) - گیرندهٔ گلو - گلوگرفته - شخص طمعکار وسمج

**گلوله** - golûla = غلوله = مهره، بندقه، هرچیز گرد کوچك

**گلوله‌پیچ** - g.pîc = گرد وسخت بهم‌بسته وپیچیده شده (لغ)

**گلوند** - galvand وگلونده = مرسله‌ای ازگوزوانجیر ونوع‌آن‌که‌آنرا مانندگلوبندساخته‌بجائی‌فرستند: خواجه ما زبهرگنده پسر کرد از خایه شتر **گلوند**. طیان (فر)

**گلوی**- galûy = گلو: ز دیدار خیزد هزار آرزوی زچشم است‌گویند رژدی **گلوی**. ابوشکور (فر)

**گله** - gela = شکوه وشکایت: بدو گفت خاقان‌که ما را **گله** زبخت است وکردم بیزدان‌یله. فردوسی (په: gilak) - دانهٔ انگور ازخوشه جدا شده وهردانهٔ میوهٔ آبدارکه دارای پوستی تنگ باشد (آ: gila) - راهی که‌میان دوکوه باشد (قا)

**گله** - gola(e) = دستهٔ‌موی- زلف مجعّد، **گله** گیلی‌کشان بداماتش سرورا لوح در دبستانش. نظامی (ك: gûl) - غوزهٔ پنبه (رشی) - پارچه‌ای‌که برسقف خانه‌ها مانند سایبان بندند = آسمانگیر - گوشه (مع)

**گلّه‌بان** ـ gallabân یا گله‌بان = شبان و نگهبان رمه، دوان آمدش **گلّه‌بانی** به پیش بدل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی (بو)

**گله‌بردن** ـ gelabordan = شکایت کردن، گله از دست ستمکاره بسلطان گویند چون ستمکاره تو باشی **گله** پیش که **بریم**؟ سعدی

**گله‌بند** ـ golaband = گیسو بند، لیلی **گله‌بند** باز کرده مجنون گله‌ها دراز کرده. نظامی (رك، گله)

**گله‌دوست** ـ galadûst = درد گلو ؛ سرفه گرماشدست و گر **گله دوست** حق شفا میدهد مکن گله دوست . میر ذوقی (آ نن)

**گلهری** ـ galahrî = سنجاب ؛ هرچه افتد بدست آن طرّار بدودستش خورد **گلهری**وار. یحیی کاشی (آ نن)

gelagozârdan ـ **گله گزاردن** = گله کردن (لغ)

**گله گفتن** ـ g.goftan = تظلّم و شکایت کردن، **گله** ازدست ستمکارهٔ سلطان **گویند** چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟ سعدی (لغ)

**گله‌مند** ـ g.mand = گله گزار شکوه‌دار (لغ)

**گله‌موش** ـ golamûš = بیدمشك. الفاظ الادویه (لغ)

**گلهون** ـ gelhûn = کلوخ (مع)

**گل هنگامه** ـ golehengâma = گل جنگ و گل کشتی، صدمرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است هنگام بهــار از

**گل هنگامهٔ** مستان. طغرا (آ نن)

**گلیز** ـ gelîz = لعاب آب دهن؛ غرق گشته تا بگردن در **گلیز**. رامی (رشی) (qilîz:ك‍ـ

**گلیزه** ـ gelîza = کوزهٔ لعابی ؛ چو کرد او **گلیزه** براز آب جوی بآب **گلیزه** فــرو شست روی . منطقی (فر) (گلیز+ه)

**گل یکچشم** ـ goleyakcašm کنایه از آلت مردی؛ چند سر گردانی خاطر دهند این **گل یکچشم** سر گردان من. سعدی (آ نن)

**گلیگان** ـ golîgân = گل گنده = کمای ( قا )

**گلیگر** ـ gelîgar و گلگر = گلکار وعمله ؛ زمانه هست بدولت سرای تو معمار چو آفتاب ومه‌ش صد **گلیگر** ومزدور. اثیر اخسیکتی (رشی)ـ بنّا ؛ «در حال بفرمود تا استادان **گلیگر** سه کوچه سنگ و گچ برآوردند» . سمك عیار (مع)

**گلیگری** ـ gelîgarî = عملگی ـ گلکاری ـ بنائی

**گلیم** ـ gelîm = جامه‌ایکه ازموی بز و گوسفند بافند، **گلیمی** که خواهد بر بود نش باد زگردن بشخشد هم از بامداد . لبیبی (لغ)ـ فرش و پارچهٔ پشمینه، بوبی ببرم همی زشادی باز این چه **گلیم** و این چه‌رنگ است. انوری ـ جُل، نشاید بود گه ماهی گهی مار **گلیم** خربزر رشته بپا زن. ناصرخسرو

**گلیم از آب بر آوردن** ـ g.az âb bar âvardan = گلیم خود از آب بیرون

کشیدن=خودرا از مهلکه نجات‌دادن- کار خود را انجام دادن (مع)

**گلیم ازسیاهی بیرون آوردن** - g.azsiyâhî bîrûnâvardan = از مهلکه نجات یافتن (مع)

**گلیم بگیلان‌رنگ کردن**- g.begîlân rang kardan کنایه ازامری ثابت ولایتغیر ایجادکردن : صد جهد همی‌کنم ولی سودی نیست کاین‌رنگ**گلیم ما بگیلان‌کردند**. فردوس‌المرشدیه (مع)

**گلیم‌پوش**- g.pûš =کسیکه‌جامهٔ گلیم پوشد- فقیر وتهیدست

**گلیم سیه** - g.siyah کنایه از بدبخت (لغ)

**گلیم‌گوش** - g.gûš = موجودی متوهم بشکل آدمی با گوشهای بزرگ بحدیکه یك‌گوش را بستر ویك‌گوش را لحاف میکرده =گوش بستر : برروی هوا**گلیم‌گوشان** بینی دلهازنوای مرغ جوشان بینی. منوچهری (مع)

**گلیمینه** - gelîmîna =آنچه از گلیم‌پشمین ساخته‌شود: «لباس‌شما**گلیمینه** بود وطعام شما درشت ومن شماراتوانگر کردم». تاریخ بلعمی (لغ)

**گلین** - golîn = منسوب بگل- برنگ‌گل: با دوست به‌گرما به‌درم‌خلوت بود و آن روی**گلینش** گل‌حمام‌آلود. سعدی (لغ)

**گلین**-gelîn =منسوب بگل-ساخته ازگل: بسی‌خاك‌بنشسته برفرق‌او نهاده بسر بر**گلین**افسری. منوچهری (مع)

**گلین‌گوی** - g.gûy کنایه از کرهٔ زمین : چو در خاطر آمد جهانجوی را که درچنبر آرد**گلین‌گوی** را. نظامی

**گلینه** - gelîna =گلین: «گفت ما مردمانیم پیشهٔ ما**گلینـــه** کردن است و سفال بسیارکرده‌ایم» . تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

**گم** - gom =غیر ازمعنی‌معمول= منحرف شده از راه: شه راه مردمی‌است سبیل رشاد تو زان مردمی توکزره مردم‌همی**گمی**.-وزنی-تباه وضایع:گرتو نیکی بدان‌کنند بدت **گم**کند صحبت بدان خردت. سنائی - ناپدید - نابود : خدائی‌که ازخاك مردم‌کند عجب‌داری ارمردمی**گم**کند . سعدی (بو) -گمراه: آن‌راکه‌تورهبری‌کسش**گم**نکند وانرا که تو**گم**کنی‌کسش رهبر نیست . سعدی - سردرگم ودرهم پیچیده: چه‌شبها نشستم درین فکر**گم** که دهشت‌گرفت آستینم که قم. سعدی (بو-لغ)

**گمار** - gomâr = چمچه-کفگیر بزرگ- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخم از فعل «گماردن»

**گماردن**-gomârdan =گماریدن = کسی را بکاری نصب‌کردن: جودهلاك خزانه باشد و هرروز تازه هلاکی تو برخزانه**گماری**. فرخی - مسلط‌کردن: ای جهـانداری کاین چرخ زتو حاجت خواست که تو برلشکر بـدخواهان **بگمار**مرا. منطقی- مصروف‌کردن: چون روز به‌بیند این معادیرا هرکس که براو فروش **بگمارد**. ناصرخسرو-متوجه کردن: «خردمندان‌اگرا ندیشه‌را براین‌کار

پوشیده **گمارند**». تاریخ بیهقی (لغ = گماشتن)

**گماریدن** - gomârîdan = شکفتن: «اول نوبهار وهنگام **گماریدن** ازهار». جهانگشا (مع) - خندیدن خفیف و تبسم کردن: «اعرابی **بگمارید** مصطفی گفت یا اعرابی هما ناخنده در این موضع دلیل استهزا باشد». تاریخ بیهقی - بر آوردن آرزو و دفع حسرت کردن: برصورت ایشان تماثیلی سازم تا باشد بدار ایشان بدان تماثیل **بگماریم**. تفسیر ابوالفتوح (لغ) - نشان دادن چیزی: غنچه بهار زفان از دهان **بگمارید** جهانگشا (مع ـ په: gûmârtan)

**گماشتن** - gomâštan = گماردن و گماریدن بمعانی نصب کردن - فرستادن: «حق تعالی بادی برایشان **گماشت** تا پراکنده شدند». قصص الانبیا - مصروف کردن - متوجه کردن (لغ)

**گماشته** - gomâšta = اسم مفعول از «گماشتن» = منسوب شده - مأمور - ناظر - سرکار - پیشکار - موکل - نوکر و خادم (لغ)

**گمان** - go(a)mân = ظن و حدس: که شاه جهان از **گمان** برتر است چو برتارك مشتری افسر است. فردوسی - خواب وخیال: بسان **گمان** بود روزجوانی قراری نبوده است هرگز **گمان** را. ناصر خسرو - شك و تردید: هریکی نادیده از رویت نشانی میدهد پرده بردار ایکه خلقی در **گمان** افکنده‌ای. سعدی (په: gûmân)

**گمان آمیغ** - g.âmîγ = آمیخته بگمان - توأم باشك: «مکر و بد گرویدنی **گمان آمیغ**». کشف الاسرار (مع)

**گمان افتادن** - g.oftâdan = بفکر رسیدن، باور کردن: **گمان افتاد** هر کس را که شیرین ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین. نظامی

**گمان انگیز** - g.angîz = سبب سوء ظن: آن **گمان انگیز** را سازد یقین مهرها انگیزد از اسباب کین. مولوی

**گمان بردن** - g.bordan = پنداشتن، توهّم کردن: **گمان برد** کز بخت وارون برست نشد بخت وارون از آن یك بدست. ابوشکور (لغ)

**گمان پذیر** - g.pazîr = عذرپذیر: زان سه نکته که گوش گیر شدش دل نازك **گمان پذیر** شدش. امیرخسرو (آنن)

**گمان داشتن** - g.dâštan = سوء ظن داشتن - انگاشتن و تصوّر کردن: بآستین ملالی که برمن افشاندی **گمان مدار** که ازدامنت بدارم دست. سعدی - نگران بودن: ورز کژدم بدل **گمان داری** کفش و نعل از برای آن داری. سنائی - امید و انتظار داشتن: چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند ما **گمانها** بغرور نظر خود **داریم**. صائب (لغ)

**گماندن** - gomândan = گمانیدن = تصوّر کردن و انگاشتن: از اندازهٔ کهتری برتری من ایدون **گمانم** که اسکندری. فردوسی

**گمانمند** - gomanmand = شك کننده (لغ)

**گمانه** - gomâna = گمان: تو دل را بجز شادمانه مدار روان را بیدرد **گمانه** مدار. فردوسی - چاه اولی که مقنّیان برای دانستن آب درزمین حفر میکنند

=کمانه: ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت دربادیهٔ فکر فرو برده **گمانه**. ابن‌یمین (نظ)

**گمانه‌بردن** - g.bordan = تصوّر کردن: نباید که فردا **گمانه‌بری** که‌من بودم آگه ازاین داوری. فردوسی

**گمانه‌کردن** - g.kardan = گمانه زدن = کندن‌چاه: غور ایام‌را نیابد چرخ گر جز ازرای **توگمانه‌کند**. مسعودسعد (لغ) - تصوّر کردن: گمان کسی‌را وفا نابد ازوی حکیمان‌بسی **کرده‌اند**این **گمانه**. ناصرخسرو (مع)

**گمانی** - gomânî = آنچه‌بگمان درآمد: نهادند خوان‌گرد باغ اندرون خورش خواستنداز **گمانی**فزون. فردوسی

**گمانی‌آوردن** - g.âvardan = گمان کردن - تصوّربد کردن: نگر تا در دلت **ناری‌گمانی** که‌کوشی با قضای آسمانی. فخرالدین گرگانی

**گمانی بردن** - g.bordan = گمان‌بردن - درشك قرارگرفتن: وگر شهریارت بود دادگر تو بروی‌بزشتی **گمانی‌مبر**. فردوسی

**گمانی‌داشتن** - g.dâštan = تصوّر داشتن: به‌نیکی درمبادم‌زندگانی اگر من برتو بد **دارم گمانی**. فخرالدین گرگانی

**گمانیدن** - gomânîdan = گمان کردن - تصور کردن: **گماند**که از تیغ او درجهان بلرزید یکسرکهان ومهان. فردوسی

**گم‌بوده** - gombûda = گم‌شده - واز دست‌رفته: که بیژن بجایست خرسند باش برامّید **گم‌بوده فرزند**باش. فردوسی - سرگردان‌ومتحیر: مرا دردین نپندارد کسی حیران **وگم‌بوده** جزآن حیوان که حیوان دگر کرده است حیرانش. ناصر خسرو

**گم‌بوده‌بخت** - g.b.baxt = بدبخت وتیره روز: ببخشود وبخشایش‌آوردسخت زدرد وغم دخت **گم‌بوده‌بخت**. فردوسی

**گم‌بوده‌نام** - g.b.nâm = گمنام: چنین گفت‌جاماسب **گم‌بوده‌نام** که‌هرگز بگیتی مبیناد کام. فردوسی (لغ)

**گمراه** - g.râh، گمره = راه‌گم کرده - اغوا شده - بضلالت افتاده: بره باز آید این **گمراه** دیوت‌گر بخواهی تو سلیمانی بیابدگر خرد باشد سلیمانش. ناصرخسرو - یکی **گمره** بخت برگشته‌ام زگم‌کردن راه سرگشته‌ام. فردوسی

**گم‌زدن** - g.zadan = پنهان‌شدن: سرّ دهانت ذره‌ای هرگز نشد برمن‌یقین دل میبرد دزدیده‌اودرگوشه‌ای **گم‌میزند**. ویسی (آنن)

**گم‌زده** - g.zada = پنهان شده - گمراه (آنن)

**گم‌زن** - g.zan = گمراه - پنهان شونده - معدوم کننده (مع)

**گمست** - gamast = نوعی‌جواهر کم بها که رنگش بسرخی مایل است و بصورت **جمست** تعریب شده: میان‌خواجه تو ومیان خواجهٔ من تفاوتست چنان چون میان زرّ و **گمست**. فرخی (فر) - ص: گمست

**گم‌شدن** - g.šodan = غیرازمعنی معمول= ضایع وتباه‌شدن- نابود شدن: چنان‌نامور **گم‌شد** ازانجمن چو ازباد سروسهی ازچمن. فردوسی

**گم‌کردن** - g.kardan = ضایع و تباه کردن: من ازگل بدین‌گونه‌مردم کنم مبادا که نام پدر **گم‌کنم**. فردوسی- نابود کردن وازمیان‌بردن: «...چون باز آمد حابیل را نیافت بدانست که قابیل او را **گم‌کرده**. تاریخ بلعمی- ترک کردن: همان وهمین ایزدت بهره داد همی‌**گم کنی** تو به بیداد داد. فردوسی -گمراه کردن: گرم ره‌نمایی رسیدم بخیر وگر **گم‌کنی** بازمانم زسیر. سعدی (لغ)

**گم‌گرفتن**- g.gereftan = معدوم انگاشتن (مع)

**گم‌گم** - .g.g = آوازکندن نقب و نوع آن (= کم‌کم)

**گم‌نشان**-gomnešân = مفقودالاثر: «اسکند شیخی‌چون آب حیوان ناپیدا وگم‌نشان‌شده». ظفرنامهٔ یزدی (مع)

**گمه** - gema = گیاهی شبیه رازیانه (قا)

**گمه**- goma = نوعی‌صدف که‌معرب «جُمه» است (قا)

**گمیختن**-gomîxtan = گمیزیدن = شاشیدن- مخلوط کردن(په: gûméxtan)

**گمیز** - gomîz وگمیژ = بول و شاش: باچنین‌دل‌چه جای‌بارانست کابر برتو **گمیز** هم نکند . سنائی (ح-قا) (په: gumêc)

**گمیزانیدن** - gomêzânîdan و گمیزاندن= بشاشیدن واداشتن

**گمیزدان** - gomîzdân = شاشدان - مثانه: «آماس خایه و سنگ اندر**گمیزدان**». التفهیم (مع)

**گمیزکردن** - gamîzkardan = شاشیدن

**گمیزه** - gomîza وگمیژه = مخلوط وآمیخته (مع)

**گمیزیدن** - gomîzîdan = گمیختن

**گمیژ** - gomiž = گمیز

**گمیژه** - gomîža = گمیزه

**گن** - gen مخفف «گین» پسوند اتصاف : ای آن‌که **غمگنی** و سزاواری واندر نهان سرشك همی‌باری. رودکی

**گن** - gon مخفف «گند» = خصیه (ح-قا)

**گناه**- gonâh وگنا = جرم وخطا - نافرمانی- سهو وغلط - تباهکاری جفا وظلام (مع- په: vinâs)

**گناه‌آمدن** - g.âmadan = سر زدن‌گناه: خداوند ارنیامدزوگناهی در این زندانش بند ازبهر چه نهاد؟ ناصرخسرو

**گناه‌آمرز**-g.âmorz = گناه‌بخش: بنام پادشاه پادشاهان **گناه‌امرز** مشتی عذرخواهان. نظامی

**گناه‌اندوختن**- g.andûxtan = بی‌در‌پی مرتکب گناه‌شدن (مع)

**گناه‌بخشا**- g.baxšâ = گناه‌بخش

**گناه‌پوش**- g.pûš = گناه‌بخش(مع)

**گناه‌زدن** - g.zadan = گناه را

بگردن گرفتن (مع)

**گناه‌فرسا(ی)** - g.farsâ(y) = گناه‌بخش

**گناه‌ورزیدن** - g.varzîdan = گناه کردن

**گنبانیدن** - gonbânîdan = جنبانیدن (لغ)

**گنبد**- gonbad = قبّه‌وشنب و آن نوعی بنای مدوّر است ازخشت وگل و آجر پوشیده؛ پراکندگرد جهان‌موبدان نهاد ازبرآذران**گنبدان**. دقیقی ومجازاً کنایه از غنچهٔ گل :گل صد**گنبد** آزاده سوسن خداوندمن‌وکام‌دل‌من.فخرالدین گرگانی-دسته گل‌وگیاه؛دیدم گل‌تازه‌چند دسته بر**گنبدی** ازگیاه بسته . سعدی - نوعی آئین‌بندی بشکل‌گنبد = خوازه؛ همه شهروده بود پرخواسته بآذین و **گنبد** بیاراسته. اسدی (گرش)-آسمان: **گنبد**پوینده‌که پاینده‌نیست جزبخلاف توگراینده نیست. نظامی-کنایه ازجهان و دنیا ؛ رخت از این**گنبد** برون برگر حیاتی بایدت زانکه تا درگنبدی با مردگانی هم وطا، خاقانی-کنایه ازگنبد مسجد یامحراب:میان‌دربست شیرین‌پیش موبد بفراشی‌درون‌آمدبه**گنبد**. نظامی -کنایه ازجای هسته سیب و بهی و نوع آن ؛ وندر شکمش خردك خردك دوسه **گنبد** زنگی‌بچه‌ای‌خفته‌بهریك درچون قار. منوچهری-کنایه‌ازسربن:بردر**گنبد** خاتون تو هرشب قندیل زیرك‌آویخته ازخایهٔ بادنجانی . محسن تأثیر (آنن)- کنایه از خیمه‌گرد قلندری که بیك ستون برپاست- جست و خیز وسکین‌بدن = گنبده وگنبدی؛ زحمتّ ساختم رخش فلك رام بیك**گنبد**رسیدم برنهم بام . امیرخسرو(آنن)-پیاله-حمله‌جانوران= کوش (مع- په؛ gunbat)

**گنبدآب** - g.e.âb = حباب(آنن)

**گنبدآبگون** - g.e.âbgûn کنایه ازآسمان (مع)

**گنبدآذر** - g.e.âzar = آتشکده؛ سوی **گنبدآذر** آرید روی بفرمان پیغمبر راستگوی. دقیقی

**گنبدآفت‌پذیر** - g.e.âfatpazîr آسمان (لغ)

**گنبداخضر**-g.e.axzar = آسمان؛ همیشه تاکه‌بود دور**گنبداخضر** بروز ازپیش‌آبستن‌وشب‌آسوده.سوزنی(ف.عر)

**گنبدازرق**-g.e.azraγ = آسمان؛ این **گنبد** بی‌قرار **ازرق** بربود زمن جمال ورونق. ناصرخسرو (ف-عر)

**گنبدافلاك**- g.e.aflâk = آسمان (ف-عر)

**گنبداعظم**-g.e.a'zam = آسمان؛ فیلسوف اعظم و حرزام‌کز روی و هم جای او جز**گنبد اعظم** نخواهی یافتن. خاقانی (ف-عر)

**گنبدانجم‌فروز** - anjomforûz g.e. = آسمان؛لاجرم‌این**گنبدانجم‌فروز** آنچه نسب‌دید نگوید بروز.نظامی (لغ)

**گنبدبازیچه‌رنگ**- bâzîcarang g.e. = آسمان؛ گردش‌این**گنبدبازیچه‌رنگ** نزیی بازیچه‌گرفت این درنگ . نظامی

**گنبدپیر** - g.e.pîr = آسمان :

**گنبدپیر** سبحه‌های بلور درمغاک مقعر اندازد. خاقانی (مع)

**گنده‌پیروزه** - g.e.pîrûza = آسمان : **این گنبد پیروزهٔ** بی‌روزن گردان چونست گلستان گه‌و گاهی چو بیابان. ناصرخسرو

**گنبدپیروزه‌پیکر** - g.e.p.peykar = آسمان: که کرد این **گنبد پیروزه‌پیکر** چنین بیروزن و بی بام و بی‌در ؟ ناصر خسرو

**گنبدپیروزه‌گون** - g.e.p.gûn = آسمان : ز **پیروزه‌گون گنبد** انده مدار که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی

**گنبدتیزپوی** - g.e.tîzpûy = آسمان : چنین آمد این **گنبد تیزپوی** بگردد همه‌چیز ازگشت اوی. اسدی(لغ)

**گنبدتیزرو** - g.e.t.row = گنبد تیزپوی : پدید آمد این **گنبد تیزرو** شگفتی نمایندهٔ نوبنو. فردوسی

**گنبدتیزگرد** - g.e.t.gard = گنبد تیزگشت = آسمان: چنین آمد این **گنبد تیزگرد** گهی شادمانی دهد گاه درد. اسدی(گرش)- پراندیشه از **گنبدتیزگشت** که فردا بسر برچه خواهد گذشت . نظامی (لغ)

**گنبد جانستان** - g.e.jânsetân = آسمان (لغ)

**گنبد چاربند** - g.e.cârband = آسمان - دنیا: برون جست از **گنبد چاربند** فرس راند برهفت چرخ بلند. نظامی (آنن)

**گنبدچنبری** - g.e.canbarî = آسمان : طلب کن بقارا که کون وفساد همه زیر این **گنبد چنبری** است . ناصر خسرو (مع)

**گنبدحراقه‌رنگ** - harrâγarang g.e. = آسمان: ای بکه امتحان ز آتش شمشیر تو **گنبدحرّاقه‌رنگ** سوخته حرّاقه وار. خاقانی (ف.عر-ف)

**گنبدخانه** - g.xâna = خانه‌ای گنبدی شکل : همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه بدینسان تا **بگنبدخانه** شاه نظامی (لغ)

**گنبد خضرا** - g.e.xazrâ = آسمان: چون آب جدا شد ز خاك تیره **بر گنبدخضرا** شود زغبرا . ناصر خسرو (ف. عر)

**گنبددام** - g.e.dâm = کنایه از آسمان اول (مع)

**گنبددماغ** - g.e.demâγ = سقف دهان (نف-ف.عر)

**گنبدوار** - g.e.davvâr = آسمان: وان قطرهٔ باران‌ز بر سوسن کوهی گویی که ثریاست بر این **گنبددوار**. منوچهری (ف. عر)

**گنبددورگشت** - g.e.dowrgašat = آسمان : که چون آتشین روز روشن گذشت پر از دود شد **گنبد دورگشت**. نظامی- ص: گنبد دودگشت

**گنبددولاب‌رنگ** - dûlâbrang g.e. = آسمان: بر پر از این **گنبددولاب رنگ** تارهی ازگردش پرگار تنگ. نظامی

**گنبددولابی** - g.e.dûlâbî = گنبد

دولاب رنگ (مع)

**گنبدیرساز** - g.e.dîrsâz = آسمان : بدیده که این **گنبد دیرساز** نخواهد همی لب گشادن براز . فردوسی

**گنبدزدن** - g.zadan = جست با چهار دست و پا مانند جست آهو : چو جولان کند هست کوه روان **چو گنبدزند** گنبد اخضر است. امیرمعزی (رشی)

**گنبدزر** - g.e.zar = گنبدزرین = آسمان: چندان که دهی زر چوخورشید مدوّر از ثابت و سیار، بدین **گنبدزر** نیست. عثمان مختاری (مع)

**گنبدزرنگار**- g.e.zarnegâr = آسمان: نکه کن بر این **گنبدزرنگار** که سقفش بود بی‌ستون استوار. سعدی (بو)

**گنبدساختن** - g.sâxtan = کنایه از سرین خود برداشتن برای عمل بد: فرداست که بهر یك لب نان پسرت **گنبد سازد** بصنعت چارمنار. ملاطغرا (آنن)

**گنبدسبز** - g.e.sabz = سبز گنبد کنایه از آسمان (لغ)

**گنبدسرا(ی)**- g.sarâ(y) = گنبد خانه: آمد از گنبد کبود برون شه **بگنبد سرای** صندل گون. نظامی

**گنبدسیمابگون**- g.e.sîmâbgûn = آسمان : آستانت **گنبدسیمابگونرا** متکاست بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا. خاقانی

**گنبدشگرف**- g.e.šêgarf = گنبد سیمابگون (لغ)

**گنبدصوفی لباس**- g.e.sûfîlebâs آسمان (لغ-ف.عر)

**گنبدطاقدیس** - g.e.tâqdîs = آسمان (قا)

**گنبدفلك** - g.e.falak = آسمان: از **گنبدفلك** ندی آمد بگوش او کای گنبد توکعبهٔ حاجت روای خلق. خاقانی (مع-ف.عر)

**گنبدفیروزه‌خشت**- g.e.fîrûzaxešt = آسمان (قا)

**گنبدفیروزرنگ**- g.e.f.rang = آسمان

**گنبدکبود**- g.e.kabûd = آسمان

**گنبدکردن** - g.kardan = گنبد زدن: شیر نر **گنبد همی‌کرد** ازلغز در هوا چون موج دریا بیست گز . مولوی

**گنبدکوز** - g.e.kûz وگنبدکوژ = آسمان: میل درسرمه‌دان نرفته هنوز بازیی بازکرد **گنبدکوز**. نظامی

**گنبدکهن**- g.e.kohan = آسمان (مع)

**گنبدگردا** - g.e.gardâ = گنبد گردان = آسمان : بنگر بچشم خاطر و چشم‌سر ترکیب‌خویش **وگنبدگردارا**. ناصرخسرو - مرکز خاکی نبود جای‌تو **مرتبه‌گنبدگردان** طلب. خاقانی

**گنبدگردگرد** - g.e.gerdgard = چرا گردد این **گنبدگردگرد** بر آنسان که گویی یکی آسیاست. ناصرخسرو

**گنبدگردنده** - g.e.gardanda = آسمان، **گنبدگردنده‌**خانه‌ایست‌سپنجی مهر چه بندی براین سپنجی‌خانه. ناصر خسرو (لغ)

**گنبدگل** - g.e.gol = غنچه گل : قمری‌گفتا زگل مملکت سروبه کاندك

بادی کند **گنبد گل** راخراب. خاقانی (لغ) -پیاله زرین (مع)

**گنبد گوهر نگار**-gowharnegâr g.e.= آسمان: گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس گشت ضمان بقاش **گنبد گوهر نگار**. خاقانی (لغ)

**گنبد گیتی**-g.e.gîtî = آسمان (لغ)

**گنبد گیتی نورد**- g.e.g.navard = آسمان (قا)

**گنبد لاجورد** - g.e.lâjvard = گنبد لاجوردی = آسمان: دگرروز چون **گنبد لاجورد** برآورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی-چودود ازپی لاجوردی نقاب سر از **گنبد لاجوردی** متاب. نظامی

**گنبد ماه** - g.e.mâh = فلك قمر: همی ماهی از آب برداشتی پس از **گنبد ماه** بگذاشتی. فردوسی

**گنبد مایل** - g.e.mâyel = فلك چهارم: ای زسریر زرت **گنبد مایل** حقیر وی زصریر درت پاسخ سائل نعم. خاقانی (ف.عر)

**گنبد مدور**- g.e.modavvar = آسمان: بپرس که کردگار چرا کرده است این **گنبد مدور** خضرارا. ناصرخسرو (لغ-ف.عر)

**گنبد مقرنس** - g.e.moqarnas = آسمان (قا-ف.عر)

**گنبد مینا**- g.e.mînâ = آسمان: گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت آنروز که این **گنبد مینا** میکرد. حافظ

**گنبد نار**- g.e.nâr = گلانار (مع)

**گنبد نارنج**- g.e.nâranj = گنبد نارنگ = آسمان (قا)

**گنبد نیلگون** - g.e.nîlgûn = آسمان: چو دریاست این **گنبد نیلگون** زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی (گرش)

**گنبد نیلوفری**-g.e.nîlûfarî = آسمان: فریب **گنبد نیلوفری** مخور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافتش عمدا. خاقانی

**گنبد نیلی حصار**- g.e.nîlîhesâr = گنبد نیلی = آسمان: گوی زمین ربودهٔ چو کان عدل اوست وین برکشیده **گنبد نیلی حصار** هم. حافظ (مع)

**گنبده**- gonbada = گنبد-غنچه گل: گنبد نیلوفری **گنبدهٔ** گل شود پیش سنانت کزوست قصر ممالك متین. خاقانی-پیاله وکاسه- نوعی جست حیوانات ازقبیل آهو و اسب وغیره (مع)

**گنبد هوروماه** - g.e.hûromâh = آسمان: پدر برپدرشهریار است وشاه بنازد بدو **گنبد هوروماه**. فردوسی

**گنبدی** - gonbadî، گنبدوگنبده = جست وخیز باچهاردست وپا: تازیانه برزدی اسبم بجست **گنبدی** کردوزگردون درگذشت. مولوی- شکل گنبد (لغ)

**گنبدی کردن** - g.kardan = گنبدی جستن (رك.شعربالا)-دمرخوابیدن مثل حال سجده (نظ)

**گنبیدن** - gonbîdan = جنبیدن (رك: گنبانیدن)

**گنج** - ganj = دفینه که پادشاهان و بزرگان نهند: در **گنجهای** کهن برگشاد

که بنهاد پیروز و فرخ قباد . فردوسی- خزینه زر و سیم : بفرمود کان کودکانرا چهار زگنجی درم داد باید بزار. فردوسی - مال بسیار و خواسته : بزرگان گنج وسیم و زرگوالند تو ازآزادگی مردم گوالی . طیان (لغ) - انبار و مخزن : همان گنجهای سلیح و نبرد بیاورد و گنجور در باز کرد. فردوسی - کنایه از محبوب ومطلوب: گره سست شد بردر رنج اوی پدید آمد آن نامور گنج اوی. فردوسی (مقصود از گنج کیخسرو است که گیو پیدا کرد (لغ)-صندوق وتینکو (نف)- خردم بریده (= گنجه)

**گنج** - gonj = گنجایش: زانکه گر آلای او را **گنج** بودی در عدد نیستی جذراصم را عیب گنگی وکری . انوری (رشی)-حصه ورصدکه میان جمعی ازمردم کنند وبهریك قسمتی رسد-قابلیت واستعداد (نف)- اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «گنجیدن»

**گنجا** - gonjâ = گنجایش-قابلیت واستعداد گنجیده شدن : ای تن من وی رگ من پرزتو؟ توبه را **گنجا** کجا باشد در او. مولوی- دارای حجم (صفت فاعلی از گنجیدن-جها)

**گنجار** - gonjâr = گنجاره = غنجار وغنجاره = سرخاب که زنان برروی مالند وبصورتهای غنجر وگنجره نیز آمده

**گنجان** - gonjân وگنجا = صفت فاعل از «گنجیدن» (لغ)

**گنجانیدن** - gonjânîdan = گنجاندن = جادادن درچیزی: هزارسلطنت دلبری بدان نرسد که در دلی هنر خویشرا **بگنجانی**. حافظ

**گنجایه** - gonjâya = گنجایش- گنجا: تاب آن حسن که برهفت فلك **گنجایه** است جزکه آهنگ دل خسته لاغر نکند. مولوی

**گنجایی** - gonjâyî = استعداد گنجیدن-گنجایش: گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست **گنجایی** دومن در یك سرا. مولوی- توانائی وقدرت (مع)

**گنجایی داشتن** - g.dâštan = گنجایش داشتن

**گنج آگن** - ganjâgan = آنکه گنج بنیا کند = گنج اندوز: سپهدار **گنج آگن** وغم گسل که بود بطبع وسپاهی بدل. اسدی (لغ)

**گنج افراسیاب**-ganjeafrâsiyâb = نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز: دگر نامور **گنج افراسیاب** که کسرا نبود آن بخشکی وآب. فردوسی

**گنج افشان** - g.afšân = آنکه گنج بخشد وپراکند

**گنج اندیش** - g.andîš = آنکه در فکر کشف گنج باشد: درغرورش توانگر و درویش راست همچون خیال **گنج اندیش**. سنائی (مع)

**گنج الهی** - g.e.elâhî = قرآن- قناعت (مع)

**گنج باد**- g.e.bâd = گنج بادآورد = نام یکی ازالحان باربد: وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی **گنج باد**. منوچهری

**گنج بادآورد** - g.e.b.âvard و گنج بادآور = نام گنج دوم خسرو پرویز و آن گنجی بود که قیصر روم بجزیره ای میفرستاد و باد آن را بسواحل ایران آورد و بدست خسرو پرویز افتاد - نام لحن شانزدهم از سی لحن باربد که بمناسبت این گنج ساخته بود: چو باد از **گنج بادآورد** راندی زهر باد لبش گنجی فشاندی. نظامی (رك: گنج باد)

**گنج بار** - g.bâr = جائیکه در آن گنج بسیار باشد: بیارم نشانمش بر تخت بار وز آن پس گشایم در **گنجبار** فردوسی (آنن)

**گنج بان** - g.bân = محافظ گنج - خداوند و صاحب گنج: این که برتست گنج علم خدایست چون که سوی **گنجبان** او نگرانی. ناصرخسرو (مع)

**گنج پرداز** - g.pardâz = گنج بخشنده: بگنجینه سپارم گنج را باز بدین شکرانه گردم **گنج پرداز**. نظامی

**گنج پژوه** - g.pažûh = گنج طلب: آب نه و بحر شکوهی کنم چند نه و **گنج پژوهی** کنم. نظامی

**گنج پیما** - g.peymâ = یابندهٔ گنج: من که دریافتم چنین جائی شاد گشتم چو **گنج پیمائی**. نظامی (لغ)

**گنج خانهٔ مأمون** - g.xânaye ma'mûn = بیت الحکمه مأمون (لغ)

**گنج حکیم** - g.e.hakîm = سورهٔ فاتحة الکتاب: بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در **گنج حکیم**. نظامی

**گنج خانه** - g.xâna = محل گنج

**گنج خانهٔ شرع** - g.x.ye.šar' = بیت المال: چار یارش گزین به اصل و بفرع چار دیوار **گنج خانهٔ شرع**. نظامی (مع-ف.عر)

**گنج خسروی** - g.e.xosrowî = گنج شاهانه - گنج کیخسرو

**گنج خضرا** - g.xazrâ = نام گنج ششم از گنجهای خسرو پرویز: دگر گنج کز دُر خوشاب بود که بالاش یك تیر پرتاب بود که **خضرا** نهادند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان. فردوسی

**گنج دارا** - g.e.dârâ = نام نوائی از موسیقی

**گنجدان** - g.dân = خزانه و گنجینه: از آن **گنجدان** کانهمه گنج داشت نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت. نظامی (لغ)

**گنج دیبه خسروی** - g.e.dîbaye xosrovî گنج دیبه = نام گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز: دگر آنکه نامش همی بشنوی توخوانی ورا **دیبهٔ خسروی**. فردوسی

**گنج دیواربست** - g.e.dîvârbast = گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد - گنجی که از انباشتگی چون دیوار بنظر آید = گنج بزرگ (مع)

**گنجر** - gonjar و گنجره = گنجار وغنجار (قا)

**گنجروان** - ganjeravân = گنج فراوان و بزرگ قارون: تو نپرسی من بگویم نیز کس دزدیده ام کز درشاهنشهی **گنج روان** آورده ام. خاقانی - کنایه از

شراب (لغ)- آسمان پرستاره (مع)

**گنجره**- gonjara، گنجر = گنجار وغنجار (قا)

**گنجریز** - ganjrîz = بخشنده و جوانمرد- مسرف- ریزندهٔ گنج : همه ره **گنجریز** و گوهرانداز　بیاوردند شیرین را بصد ناز. نظامی

**گنجریزکردن** - g.r.kardan = گنج‌افشاندن: بفرمود تاخازن زود خیز **کند** پیل بالا براو **گنجریز** نظامی (لغ)

**گنج‌سا(ی)** - g.sây = آنچه گنج را بفرساید؛ آنچه مهمتر ازگنج باشد : گوهر **گنجسای** مدح‌تو را　گشته‌غواص ذهن من مهجور. مسعودسعد (لغ)

**گنج‌سوخته** - g.e.sûxta = نام گنج‌پنجم‌ازگنجهای‌خسروپرویز: دگر گنج کش خواندی **سوخته**　کز آن گنج بد کشور افروخته. فردوسی- نام نوائی از باربد : ز **گنج سوخته** چون ساختی راه زگرمی سوختی صدگنج را شاه . نظامی

**گنج‌شادآور** - g.e.šâdâvar = گنج شادآورد- نام گنج‌هفتم ازهشت‌گنج خسروپرویز: دگر گنج **شادآورش** خواندند که در معدن خاص شه ماندند　فردوسی- نام‌نوائی از باربد

**گنج‌شادورد**- g.e.šädvard مخفف گنج شاد آورد : دگرآنکه بد **شادورد** بزرگ　که‌گویند رامشگران سترگ . فردوسی

**گنج‌شایگان**- g.e.šâygân = گنج ودفینه بسیار و لایق پادشاهان : **بگنج شایگان** افتاده بودم　ندانستم‌که‌درگنجند ماران. سعدی- نام‌دیگر «گنج‌بادآور»: گرید همی نیازجهان‌برعطای‌تو　خندد همی‌عطای تو بر **گنج‌شایگان**. رودکی

**گنجشگ‌دل** - gonješkdel = ترسو وکم‌زهره (لغ)

**گنجشگ‌روزی** - g.rûzî = کم روزی (لغ)

**گنج‌عروس**- ganjearûs = نام‌گنج اوّل ازگنجهای خسرو پرویز: نخستین که بنهاد (خسروپرویز) **گنج‌عروس**　زچین وزبرتاس واز هندو روس. فردوسی- نام نوائی از باربد (قا)

**گنج‌فریدون** - g.fereydûn = نام نوائی از موسیقی: برگل‌تر عندلیب **گنج‌فریدون** زده است　لشکرچین در بهار خیمه بهامون زده است. منوچهری گنج‌متعلق بفریدون: جام‌را **گنج‌فریدون** خون بهاست　چون‌درفش‌کاویان برکرد صبح. خاقانی

**گنج کاوس** - g.e.kâvûs (رك : گنج‌گاو)

**گنج‌گاو**- g.e.gâv، گنج‌گاوان و گنج‌گاو میش = گنجی از جمشیدکه در زمان بهرام‌گور بوسیلهٔ دهقانی از زمین برآمد و بسیارگرانبها بود : مرا چون دعوت‌عیسی است عیدی هرزمان در دل دلم قربان عید فقر و **گنج‌گاو** قربانش. خاقانی - بهنگام جم چون سخن راندند ورا **گنج‌گاوان** همی خواندند. فردوسی - نام لحن هفدهم از سی‌لحن باربد- این لحن **گنج‌کاوس** نیز خوانده شده (قا)

**گنج‌گاومیش** - g.e.g.mîš = گنج‌گاو

**گنجگاه** - ganjgâh = نام شعبهٔ بلندی ازمقام راست درموسیقی‌قدیم(قا)

**گنجور**-(ganjûr(var = خزانه‌دار: **بگنجور** فرمود شاه جهان که‌زر آورد درمیان مهان. فردوسی- نگهبان وحافظ گنج: **گنجور** هنرهای‌خویش گردی گر باشد مالت وگر نباشد. ناصر خسرو - متموّل و مالدار: ای جاهل مفلس ار بکوشی تو **گنجور**شوی زعالم گنجور. ناصرخسرو

**گنجیدن**- gonjîdan = جا گرفتن چیزی درچیزی یامحلی: **نگنجد** جهان آفرین در مکان که او برتر است از مکان وزمان. فردوسی - فراهم آمدن و جمع شدن: چو آب وآتش راند سخن بصلح وبجنگ چگونه **گنجدش**اندردو شکّر آتش وآب. مسعودسعد(لغ)-راست آمدن وصدق کردن: «هرزنی که درعقد من است یابعد از این درعقدمن خواهد آمد مطلّقه است بسه طلاق‌بااین که‌رجعت در او **نگنجد**». تاریخ‌بیهقی(مع)-سزاوار بودن: وگرنه **نگنجد** که‌درکارزار گریزد یکی لشکر ازیك سوار. نظامی

**گنجینه** - ganjîna = منسوب بگنج- جای‌گنج، **بگنجینه** سپارم گنج‌را باز بدین‌شکرانه گردم گنج‌پرداز. نظامی - گنج ومال بسیار: برآن **گنجینه** فرهاد آفرین‌خواند زدستش بستد ودر پایش افشاند. نظامی- خراج و باج (مع) - مخزن وانبار: باغی‌که بد از برف چو **گنجینهٔ** ندّاف بنگرش زدیبای‌ملوّن شده‌چون‌شوش. ناصرخسرو- (گنج+ینه)

**گنجینه‌دار** - g.dâr = محافظ گنج و خزینه، جواهر به**گنجینه‌داران** سپار ولی راز را خویشتن پاسدار. سعدی(بو)

**گنجینه‌ساختن** - g.sâxtan = گنجینه‌نهادن- انبارکردن‌وانباشتن(لغ)

**گنجینه‌سنج**-g.sanj = گنجینه‌دار -آنکه‌گنج را وزن‌کند ودر خزانه نهد: دگرزان‌مجوسان **گنجینه‌سنج** بآتشکده کس نیاکند گنج. نظامی- ترازوئی‌که بدان‌گنج سنجند: که چندین ترازوی **گنجینه سنج** بیکجای چندان ندیده است‌گنج. نظامی

**گنجینه‌گشا(ی)** - (g.gošâ(y = گنجینه‌دار- مالك وصاحب‌گنج: **گنجینه گشای** این خزینه سرباز کند زگنج سینه. نظامی

**گند** - gand = بوی بد: معذور است ار باتو نسازد زنت ای غر زان **گند** دهان تو وزان بینی فرغند. عماره (لغ- په: gond)

**گند**-gond = خایه- سرباز، سپاهی (په: gund)

**گندا**- gandâ وگنده = گندیده وبدبو «و**گندا** تر ورسواتر ازآن‌چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد». کیمیای سعادت (گند+ا)

**گنداب**- gandâb وگندابه = آب گندیده و راکد: بگشت آنهمه مرغ و **گنداب** و نی ندید از ددان هیچ‌جز داغ پی. اسدی (گرش)- فاضل‌آب حمام وغیره (لغ)

**گنداموبه**-gandâmûya = موی

نخستین‌که بر اندام طفل روید - پرهای زرد اولیّه‌که در بچه طیور روید (آ نن)

**گنداندن** - gandândan مخفف «گندانیدن» = گنده کردن، متعفن کردن، فاسد کردن: تنت همچو گیتی‌است‌از رنگ و بو بدو هرچه بدهی **بگنداند** او. اسدی (گرش)

**گندانه** - gandâna = گندنا - جای سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها (آ نن)

**گندانیدن** - gandânîdan = گنداندن

**گنداور** - gondâvar = شجاع و دلیر، جنگجو: بدو گفت رستم که گرز گران چو یازد ز بازوی **گندآوران**. فردوسی - سپهسالار: پذیره شدندش همه مهتران بزرگان ایران و **گندآوران**. فردوسی (لغ - رك: کنداور)

**گندآور** - gandâvar = گندیده - مولّد گند (لغ)

**گند بید ستر** - gondebîdastar = خایه سگ آبی (قا)

**گند پیر** - gandpîr = گنده پیر

**گندسالار** - gondsâlâr = فرمانده واحدهای سپاه در زمان ساسانیان (لغ)

**گندسك** - gondesag = بیخی شبیه بخایهٔ ثعلب ودوائی است (قا)

**گندك** - gandak = گوگرد ودر هندی «گندهك» آمده - باروت (گند + «ك» نسبت = دارای گند - بمناسبت بوی بدی که دارد)

**گندگیاه** - gandgiyâh = کرفس صحرائی یا بیخ شقاقل و آنرا «خرس گیاه» نیز گفته‌اند (لغ) - گزر برّی (مع)

**گندلاش** - g.lâš = گیاه «پلت» (مع)

**گندم** - gandom = ازغلات معروف (په: gantûm)

**گندمبا** - gandombâ وگندموا = حلیم: شور باچندخوری دست به **گندمبا** زن که حلیم است برای دل وجان افکار. بسحق اطعمه (لغ)

**گندم‌درو** - g.derow = وقتی ازسال که گندم را درو کنند = خرداد یا ماه تیر «بموسم **گندم درو** از آسمان باران آمد». تاریخ طبرستان (لغ)

**گندم‌دیوانه** - g.e.dîvâna = گیاه شلمك (مع)

**گندمك** - gandomak = نوعی‌سبزی بهاره که درآشها وخورشها کنند - گوشت پاره‌ای که در میان فرج زن باشد = خروسك وخروسه (لغ)

**گندم‌گون** - gandomgûn = گندم رنگ - سیاه‌چرده - سبزه‌واسمر: روی **گندم گون** او بوده تصاویر بهشت آدم از سودای آن گندم پریشان آمده. خاقانی - قهوه‌ای رنگ (نف)

**گندم‌نما(ی)** - g.nomâ(y) = ریاکار و دو رو: تو را بس باد از این **گندم نمایی** مرا زین دعوی سنگ آسیایی. نظامی

**گندموا** - g.vâ = گندمبا

**گندمه** - gandoma = زگیل و آژخ و آن گره‌هی است سخت‌که از بدن برآید «ثؤلول را به‌شهر من (یعنی

گرگان) **گندمه** گویند». ذخیرهٔ خوارزمشاهی - گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند (مع)

**گندمین** - gandomîn = گندمه و گندمی = منسوب به گندم: گفتم که ارمنی است مکر خواجه بوالعمید کو نان **گندمین** نخورد جز که سنگله. بوذرکشی (ح-فر) - وا گر صفت سخن و گفتار وزبان واقع شود = شیرین و چرب: هرسخن را **گندمین** و چرب کن گر نداری نان چرب خوشمزه. ناصرخسرو - سوی آنکس که عقل و دین دارد نان و گفتار **گندمین** دارد. سنائی - بازبان **گندمین** روزی طلب کردن خطاست طوطی شیرین سخن را شکر گفتار هست. صائب (لغ)

**گندنا** - gandanâ = تره: گر در حکایت آید بانگ شتر کند آروغها زند چو خورد ترب و **گندنا**. لبیبی - تیغ و شمشیر را بدان تشبیه کنند: «هر کجا شمشیر **گندنا** پیکر او درسبزه زار سرهای خصمان ملك بچرا آمده است». سندباد نامه (لغ)

**گندناگون** - g.gûn = سبزمایل بسیاهی: به چرخ **گندناگون** برد و نان بینی زیك خوشه که یك دیگ ترا گشنیز ناید زان دو تا نانش. خاقانی

**گندناگوهر** - g.gowhar = بوته حنظل (قا)

**گندنائی** - gandnâyî = منسوب به «گندنا» - برنگ گندنا - بشکل گندنا: ازخون دشمن توگر سرخ رو نباشد سر سبزیش مبادا شمشیر **گندنایی**. رفیع لبنانی (لغ)

**گندومند** - gandomand = خراب و فاسد: هرجا که **گند ومند** است مال من دردمند است (لغ)

**گنده** - ganda = گندیده: پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون زآب **گنده** سمن. فردوسی - بوی بد

**گنده** - gonda = درشت، ناهموار، ضخیم، ستبر، بزرگ: گلوله خمیر (لغ) - کوفتهٔ بزرگ: من بگویم صفت **گنده** پرواری گرم گو بگویند مرا مدّعیان کوفته خوار. بسحق اطعمه - ازخوز گیل (قا)

**گنده بهار** - gandabahâr = بارانی که درفصل سرما بارد (آنن)

**گنده پز** - g.paz = انکه چیزهای پست و متعفن پزد چون شکنبه و روده: اوستاد تمام **گنده پزان**. شیخ بهائی (لغ)

**گنده پیر** - g.pîr = پیرزن بغایت سالخورده: یکی **گنده** پیری شد اندر کمند پرآژنگ و نیرنگ و بندو گزند. فردوسی - مرد پیر: حور با تو چگونه پردازد حور با **گنده پیر** کی سازد؟ سنائی - کنایه از دنیا: از فرازش نبرده سوی نشیب مگر این **گنده پیر** غرچه فریب. سنائی (مع)

**گنده پیل** - gondapîl = پیل بزرگ - ناقه سر بزرگ (لغ)

**گنده چی** - gondacî = گنده چه = کوفتهٔ کوچك: تا که بود **گنده چی** امرد ابرو ترش تا که بود حلقه چی شاهد شیرین دهن. بسحق اطعمه (لغ)

**گنده دم** - gandadam = گنده دهان (لغ)

**گنده‌دماغ** - gandademâγ = متکبّر وخودخواه : مالیخ کاخ پخته بد اندر دماغ خویش زان کاخ خویشتن را **گنده‌دماغ** کرد. سوزنی

**گنده‌ریش** - g.rîš = دمّل: «و سرخی بروی وکلفه وگروکوسگی و **گنده‌ریش**». التفهیم (مع)

**گنده‌زبان** - g.zabân = بدزبان: هرچه بخواهد بده که **گنده‌زبانست** دیو رمیده نه گنده‌داند و نه‌رش. منجیك

**گنده‌کار** - g.kâr = آنکه کارهای زشت وناپسند کند (مع)

**گنده‌لاس** - g.lâš = تخمی که‌زیر مرغ فاسد شود (لغ)

**گنده‌مغز** - g.maγz = گنده‌دماغ: تو **گنده‌مغز** شعری‌واو **گنده‌مغز** شرع باوی به‌**گنده‌مغزی** همچون ترازویی . سوزنی

**گنگ** - gong = لال: گویی‌زبان‌شکسته و **گنگ‌است** بت ترا ترکان‌همه‌شکسته زبانك بوند نون . عماره - لولهٔ سفالین راه آب = تنبوشه «وتن آدمی گوئی **گنگی** است میان دو عالم» . معارف بهاولد (خ: گنگ)

**گنگ** - gang = خمیده: که به بینی پس ازاین ازقبل‌خدمت‌تو پشت‌اعدای تو چون پشت حمایل شده **گنگ** . سنائی ـ کوزپشت و دارای قوز: ای پهلوان که زیر طناب‌سرا دقت گردون‌همی‌خمیده رود برمثال **گنگ**. عمیدلوبکی (= کنج) (رشی)ـ بادی که از سودا در بدن پیدا شود وبن موها میخارد: تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش برسبلت‌حسود تو افتاد باد **گنگ**. سوزنی (رشی)ـ جزیره: همانکه‌سپاه اندر آید بجنگ سپه‌همچو دریا و دریا چو **گنگ** . عنصری (فر)ـ امرد قوی‌جثه: **گنگی**‌پلید بینی **گنگی**‌پلید پای محکم ستبر ساقی‌زین کرده ساعدی. عسجدی یا عنصری (= تلنگ) (لغ) ـ نیکو و زیبا: بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ نکوتر بیارای آن‌شنگ‌**گنگ**. فردوسی (رشی)ـ گنگ‌دژهخت (لغ)

**گنگار** - gongâr = ماری‌که تازه پوست افکنده باشد: ازگفتن نیك و از نکوئی گنگ‌است و برهنه‌همچو **گنگار**. شهاب عبدالرحمن (رشی)ـ ص : کنکار

**گنگبار** - gangbâr = مجمع الجزایر: بمان تابدین‌**گنگبار** ازشگفت چه بینیم کان یاد بـاید گرفت . اسدی (گرش)ـ مجمع‌الجزائرهند: درخش‌برق این در سومنات است خروش رعدآن در **گنگبار** است. مسعود (گنگ+بار)

**گنگ‌بهشت** - gangebehešt = شهری بوده از بلاد ترك : درآمد به‌آن شهر مینوسرشت که ترکانش خوانند **گنگ‌بهشت**. نظامی = نام‌قلعه‌ای که‌ضحّاك در بابل ساخته (لغ)

**گنگ‌دژ** - gangdež = گنگ = دژ هوخت

**گنگ‌دژهوخت** - gangedežhûxt = گنگ دژهخت، گنگ دزهوخ و گنگ دژ = بیت‌المقدّس : بخشکی رسیدند سر کینه‌جوی ببیت‌المقدس نهادند روی چو بر پهلوانی‌زبان‌راندند همی **گنگ** **دژهوختش**‌خواندند. فردوسی

**گنگ‌ده‌زبان** - gongedahzabân = کنایه از سوسن سفید ؛ اگر در باغ بخرامد بروی گل‌سخن گوید زلطف نطق گویایی به **گنگ ده‌زبان** بخشد . عمید لوبکی (آ نن) درفرهنگ‌ها بمعنی گل‌سرخ گرفته‌اند ولی از شعر ذیل برمیآید که همان سوسن سفید است : گوش آن‌کس نوشد اسرارجلال کو **چوسوسن‌ده‌زبان** افتاد لال. مولوی (مع)

**گنگ‌سخن‌چین** - gongesoxancîn =کنایه از قلم (لغ)

**گنگل** - ganngal = شوخی و مسخرگی؛ منتظر می‌باش وچون مه نور گیر ترك‌کن این **گنگل** و نظّاره را . مولوی (رشی)

**گنگلاج** - gongolâj = الکن و گرفته‌زبان (قا)

**گنگل زدن** - gangalzadan = مسخرگی کردن؛ باده میخوردیم و **گنگل میزدیم** زاوّل شب تا بوقت‌صبحدم. نزاری قهستانی (رشی)

**گنه** - gonah مخفف «گناه» ؛ اصحاب **گنه**را **بگنه** دیر بگیرد وانکه که بگیرد زبر وزیر بگیرد . منوچهری

**گنه‌بخشا(ی)** - g.baxšâ(y) = گنه‌بخش؛ **گنه‌بخشا** و عفو اندوزمی باش بخوشخوئی چو روشن روزمی‌باش. ناصر خسرو

**گنه‌برخودزدن** - g.barxodzadan = گناهرا بگردن‌گرفتن : درگنه او ازادب‌پنهانش‌کرد زان **گنه‌برخودزدن** او برنخورد. مولوی

**گنه‌فرسا(ی)** - g.farsâ(y) = گناه‌بخش؛ خسروا پیرانه‌سر حافظ‌جوانی میکند برامیدعفوجان‌بخش **گنه‌فرسای** تو. حافظ

**گنه‌کارکردن** - g.kârkardan = گناهکار شمردن ؛گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست خودکرده جرم و خلق **گنه‌کارمیکنی**. سعدی (لغ)

**گنه‌کاره** - g.kâra = گنه‌کار؛ **گنه کارگان** را هراسان‌کنیم ستمدیدگانرا تن‌آسان‌کنیم. فردوسی

**گو** - gow = زمین پست ومغاك؛ آب شیرین‌وسبوی‌سبز ونو زاب‌بارانی که جمع آمد **بگو**. مولوی ـ گودی؛ ای زقهر توبهر وکان درجوش ای زقدر تو آسمان **درگو**. خاقانی

**گو** - gav = مهترو بزرگ؛ اگرچه **گوی** سرو بالابود جوانی‌کند پیرکانا بود. فردوسی-دلیر وپهلوان؛چگونه‌سازم بااو چگونه حرب‌کنم ضعیف کالبدم من‌نه کوهم‌و نه **گوم**. کسائی(رك، گاو-کاو)

**گو** - gû مخفف‌گوی= تکمه، ای لعبت مشکین‌کله بکشای **گوی**ازانگله می‌خور زجام‌و بلبله باما خور وباما نشین. سنائی - مطلق‌گلوله و هرچیز مدوّر - گلوله‌ای‌که از چوب‌سازندوباآن‌چوگان بازند- فلك. التفهیم (ح-ی)-کرهٔ زمین - حباب آب (= آب‌سوار)؛ چو پیران وگستیهن جنگجوی چو هومان‌که بر داشتن زاب **گوی**. فردوسی- حباب‌چراغ (لغ)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «گفتن»-کلمهٔ ارتباط بمعنی‌خواه‌وا کرچه

= بگذار، فرض‌کن: بخندید صاحبدلی نیکخوی که سهل است از این بیشتر گو بگو. سعدی (بو) - فضلهٔ آدمی و حیوانات (= گوه) : زجغد بوم بدیدار شوم تر صد بار ولی به‌طعمه و خیتال (=مزاج‌وطبعت)جخج گوی‌همای.سوزنی

**گوا** - govâ مخفف «گواه» : براین مهر ومنشور یزدان گواست که ما بندگانیم واو پادشاست. فردوسی

**گواب** - gavâb = جای پست و نشیب- آبگیر (آنن) - حدقهٔ چشم (نف -گو+«آب» پسوندمکان=جای‌گود)

**گواچه** - govâca = گواچو = ریسمانی‌که ازجائی‌آویزند ودرآن نشینند ودرهوا آیند و روند= تاب اطفال (قا)

**گوار** - govâr مخفف گـوارا : تشنه‌میگوید که‌کو آب گوار آب‌میگوید که‌کوآن آبخوار. مولوی- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از «گواریـدن» : خوشگوار- بدگوار

**گوارا**- govârâ وگوار= آنچه بآسانی‌بگلور ودوزود هضم‌شود- هرچیز خوش‌مزه و خوش‌آیند بطبع : میبایدش هزار قدح خون بسر کشید تادرمذاق‌خلق **گوارا** شود کسی. صائب

**گوارا افتادن** - g.oftâdan = خوش‌آمدن بذایقه، بمذاق **توگوارا نفتد** صحبت واله برود ازخود اگر داردت ازخویش معذّب. واله هروی (آنن)

**گوارآمدن** - govârâmadan = گوارا بودن،جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است ترك گوارش ارکنی زهر

**گوارآیدت**. مولوی (مع)

**گواران** - govârân = گوارا : می تلخ است جور گلعذاران که هر چندش خوری باشد **گواران**. امیرخسرو (جها)

**گوارانیدن** - govârânîdan و گوارندن = کمك به‌هضم‌کردن - گوارا ساختن

**گواردن** - govârdan مخفف= «گواریدن»

**گوارش** - govâreš= اسم‌مصدر از «گواریدن» : خورشرا **گوارش** می افزون‌کند زتن‌ماندگیها به‌بیرون کند. اسدی (گرش)-معجون وترکیبی‌که‌برای هضم‌غذامیساختندو بصورت**جوارش**تعریب شده: «بزرگمهر گفت که‌برای خود**گوارشی** ساخته‌ام از شش چیز» . تاریخ بیهقی - آروغ : گران خوابهـا نون‌گزارش‌کنی شکم‌گرسنه چون**گوارش**کنی . فردوسی (ب:گوارش=آروغ)

**گوارشت** - govârešt =گوارش بدو معنی اوّل: نان آن‌مدخل زبس‌زشتم نمود از پی‌خوردن**گوارشتم** نبود رودکی - قرص لیموی و**گوارشت** لطیف عنبر گلشکر باشد وگلقند وشراب و دینار. بسحق اطعمه (لغ)

**گوارش خسروی** - govâreše xosrovî که آنرا **گوارش عنبر** نیز میگفتند ، معجونی بوده‌که پـادشاهان ایران بکارمیبردند (لغ)

**گوارندگی** - govârandagî= گوارائی: ازیکی‌سورونده‌آب فرات به

**گوارندگی** چو آب حیات. نظامی

**گوارنده** - govâranda = اسم فاعل از «گواریدن» = خوشگوار: هرچه بخوردی‌تو **گوارنده** باد گشته‌گوارش همه بر تو کداز. بوشکور (فر)

**گوارون**-govârûn = جوششی که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود = قوبا (قا)

**گواره** - gavâra = گلهٔ گاو = (گوباره-خ: گواره)- مخفف «گهواره»: ای پیرهنت **گوارهٔ**گل رویت‌گل سر کوارهٔ‌گل . سید احمد مشهدی (لغ) - جعبه‌ایکه از تر که بافند و درآن میوه و جز آن‌ریزندو بر ستور گذارند: گر بخواهی نیاز نوشیدن تو همی آب در**گواره** کنی قرطال(فر) (رك: کواره)- دبّه، سله: **گواره** باخود آرای دوغ‌خواره که تا دوغت‌کنم اندر**گواره**. عطار (مع)

**گواره‌بان** - g.bân = نگهبان گله‌گاو

**گواره‌کش** - g.kaš = کسیکه خاکروبه و سرگین با گواره حمل‌کند : تودرپای پیلان‌بدی خاشه‌روب **گواره کشی** پیشه بارنج وکوب . اسدی (لغ)

**گواریــدن** - govârîdan = گواردن؛ هضم‌شدن غذا : خوناب جگر خورد وچه سود است چون غصهٔ‌دل‌بمی **گوارد**.خاقانی-هضم کردن: بی‌شك‌نهنگ داردد‌لراهمی‌خشاید ترسم که **ناگوارد** کایدون نه‌خرد خاید.رودکی (فر)-لذیذ ومهنّا بودن: گویدکه مرا این می مشکین **نگوارد** الّاکه خورم یاد شهِي عادل و مختار. منوچهری-سازگار آمدن،راست گویند زنانرا **نگواردغر** بر نیایدکس با مکرزنان هرگز . منوچهری (په : gukârîtan)

**گواز** - ga(o)vâz = وگوازه= چوبیکه‌گاو وخربدان رانند : دوستانرا بیافتی بمراد سر دشمن بکوفتی به **گواز**. فرخی - هاون چوبین و بصورت **جواز** تعریب شده (نف) - واحد طول معادل ذراع «درازای هرمردی دوازده رش هررش چند**گوازی** ازگوازهای‌ما». تفسیر کمبریج(مع - او،gawâza)-این کلمه بصورب**گواژه، غباز و غبازه** نیز ضبط شده

**گوازه** - govâza = «گوازه» بمعنی تخم‌مرغ نیم‌پخته

**گواژ** - gavâž = وگواژه = «**گواز**» بمعنی «چوبدستی وغیره»

**گواژه**- govâža = طعنه‌وسرزنش - مزاج وخوش‌طبعی- شوخی و تمسخر: **گواژه**که هستش سرانجام جنگ یکی خوی زشتست از او دار ننگ. بوشکور (فر- از ریشهٔ اوستائی vâc) - تخم‌مرغ نیم‌پخته: «وخایه و**گواژه**وآنچه‌لازمهٔ‌روز مهرگان‌است ملوك را از سوخته وبرکان روده میکردند».تاریخ‌بیهقی( = گوازه)

**گواژه‌زدن** - g.zadan = طعنه زدن- مسخره کردن - ملامت و سرزنش کردن: نباید**گواژه زدن** برفسوس نه بربافه‌گفتن‌سخن چاپلوس.اسدی (گرش)

**گواژیدن** - govâžîdan = طعنه زدن- سرزنش‌کردن (مع)

**گواس** - govâs = گواسه = طرز و روش

**گواسمه**- gavâsema = گواسیمه = «گواشمه» بمعنی دوم

**گواش**- govâš = گواشه = گواس وگواسه

**گواشت** - govâšt = آهنگی از موسیقی (لغ)

**گواشمه** - gavâšema = چارقد زنان(لغ)- مخفف «گواشیمه» = آسانی، سهولت- آسان و سهل( = گواسمه)

**گواشه** - govâša = گواش

**گواشیر** - gavâšîr = نام قدیم شهرکرمان - مبدّل «گاوشیر» درختی‌که دردواها بکار برند (قا)

**گواشیمه**-gavâšîma = «گواشمه» بمعنی دوم

**گوال** - govâl = جوال وگاله (په: gôbâl)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «گوالیدن» بمعنی اندوختن و نموکردن: ای زسحاب‌گفت نخل‌امل تر **گوال** ای‌زهوای‌درت‌گلشن جان‌خوش نما. سیف اسفرنگ (رشی)

**گوالانیدن** - govâlânîdan و گوالاندن = نمودادن وبالانیدن (مع)

**گوالش** - govâleš = اسم‌مصدر از «گوالیدن» = نمو وبالش - فزونی و برکت: نه‌گاه بسودن مـرا ورا نمایش نه‌گاه‌**گوالش** مراو را گرانی. فرخی

**گواله** - govâla = گاله وجوال وبصورت جوالق تعریب شده (لغ)

**گوالیدن**-govâlîdan = اندوختن و برهم‌نهادن : بزرگـان‌گنج سیم و زر **گوالند** تو از آزادگی مردم‌گوالی . طیان‌مرغزی (فر)- بالیدن ونموکردن: ای زسحاب‌گفت نخل‌امل تر**گوال** ای زهوای درت‌گلشن جان خوش‌نما. یوسف اسفرنگ (رشی- هن ، ب، vr+vars)

**گوان** - gavân = جمع «گو» = پهلوانان-مبارز ودلیر: **گوان**پهلوانی‌بود زورمند مبارزبزوروبیالا‌بلند. فردوسی (فر-گو+«ان» نسبت)

**گوانجی** - g.jî = گونجی = سر دسته‌گوان و دلیران - پهلوان و دلیر : بدرگاه شاهت میانجی منم که درشهر ایران **گوانجی** منم . فردوسی (نظ) - (گوان+جی)

**گواه**-govâh وگوا = شاهد: سپهر وستاره **گواه**من‌است که این‌گفته‌آئین وراه من است. فردوسی- دلیل وبرهان (په: gukas)

**گواه آمدن** - g.âmadan = شاهد بودن

**گواه خواستن** - g.xâstan = شاهد طلبیدن

**گواه‌کشیدن**- g.kašîdan = گواه آوردن (لغ)

**گواه‌لباسی** - g.e.lebâsî = آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد: بیك **گواه‌لباسی**که ماه‌مصر آورد سیاه‌کرد رخ دعوی‌زلیخارا. صائب (آنن-ف.عر)

**گواهن** - gavâhen = فولاد و شابورگان، مقابل نرم آهن : «وگراین **گواهن** در سرکه آغـاری ریم ازگوش

بکشد» الابنیه عن حقایق‌الادویه (لغ)

**گواهی نبشتن**- govâhînebeštan

گواهی نوشتن = شهادت نوشتن؛ در آن محضر اژدها ناگزیر **گواهی نبشتند** بر ناو پیر - گو تا **بنویسند گواهی** به‌جنونم. سعدی

**گوایی** - govâyî = گواهی

**گوایی‌دادن**-g.dâdan = اعتراف، گواهی و شهادت دادن : فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد بربندگی خویش بیکباره **گوایی**. منوچهری - احساس کردن و دریافتن؛ دل من همی **داد گفتی گوایی** که باشد مرا روزی از تو جدایی. فرخی

**گوایی‌داشتن**-g.dâštan = گواهی دادن؛ ور نتوانست داشت زنده‌چراکرد عقل چه **دارد** دراین **حدیث** گوایی. ناصر خسرو

**گوییا** - gûiyâ وگویی = گویا؛ **گوئیا** باور نمیدارند روز رستخیز کاین همه قلب ودغا درکار داور میکنند. حافظ

**گوانگل** - gûangal = گوانگله = تکمه و حلقه‌ای که بر گریبان پیرهن و جز آن دوزند، هر آن **گوانگل** زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر اوراچون طرازی‌جاودان زیبد. اثیرالدین اخسیکتی (آنن)- جوزگره (قا)

**گوباره** - gowbâra وگواره = گلهٔ گاو ، وای از آن آوا که‌گر **گوباره** زانجا بگذرد بفکند نازاده بچهٔ باز گیرد زاده شل . منجیك (لغ) - طویله گاو ، توگـاوان را به **گوبـاره** سزائی چگونه ویسرا از رام پایی . فخرالدین گرگانی- گاوبان (نف)-ص، گوپاره

**گوبان** - gowbân = گاوبان : چون‌که با گاو خرم‌صحبت‌فرمائی گر تو دانی‌که نه **گوبان** و نه‌خربانم . ناصر خسرو (مع)

**گوبروت** - gûborût = احمق وگاوریش؛ بکوفتم دری از خام قتلبانی باز به‌**گوبروتی** باز ایدر آمدم از در. مسعودسعد (لغ)

**گوپاره**- gowpâra = گلهٔ گاو و گاومیش؛ دراین **گوپاره**‌چون گردی بر آخور چون خر عیسی بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه‌جانی. سنائی

**گوپال** - gûpâl = گرز آهنین؛ چو بینند تـا و بر و یال من بجنگ اندرون زخم **گوپال** من . فردوسی (رك: کوپال)

**گوپان**-gûpân = گاوبان-چوپان ( لغ )

**گوپیازه**-gowpiyâza = طعامی متعارف در بلخ؛ به‌سیرگو‌به‌رازی به‌دست حیدر زند به‌**گوپیازهٔ بلخی** به‌خوان جعفر باب. خاقانی

**گوت**- gowt = کفل وسرین (مع - آر، تر)

**گوترو** - gotrû وگتره = بقیمت مقطوع وبی‌آنکه وزن کرده‌یاشمرده‌شود: گفت او را **گوترو** حلوا بچند ؛ گفت کودك نیم دینار وادند. مولوی (مع- تر: götürü)

**گوج** - gûj = کوج = زور وقوّت (تر، گوج)

**گوچاه** - gowcâh = گودال کم

عمق که بن آن را بتوان دید (مع)

**گوچی** - gowcî = گودال ـ مغاك کوچك (مع)

**گود** ـ govad = مضارع سوم شخص مفرد از گودن = گفتن: این کنم یا آن کنم او کی **گود** که دو دست و پای او بسته بود. مولوی (مع)

**گوداب** ـ gowdâb وگوذاب، دوشاب = آشی که از برنج وگوشت و نخود و مغز گردکان می‌پختند و با سرکه وقند یا دوشاب میخوردند ؛ چه طمع داری از جهان آبی چه نهی پیش پشه **گودابی**. سنائی ـ دوشاب : نتوان ساخت ازکد و **گوداب** نهز ریکاشه جامه سنجاب . عنصری (لغ)ـ لکّهٔ زردی که در جامه یا گچ دیوار افتد (مع)

**گودره** ـ gowdara وگودر = گوذره وگوذر = گوساله: بکشتن نیارد کسی **گودره** وز آن گوسفندی که باشد سره. زرتشت بهرام (آنن)ـ بچه گوزن ـ پوست گوساله (خ، کنگ = بچه گاو) ـ نوعی غلهٔ خود رو که درمیان زراعت روید (= جودروجودره)ـ مرغی کوچك از نوع مرغابی: پیل ازتوچنان ترسد چون **گودره** از باز شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین . فرخی (لغ)

**گوده حرام** ـ gowdaharâm = کسیکه تن بحرام پرورده: تا کی سرخود بپای خم خواهی برد تا چند کشی منّت این **گوده حرام**. داراب پیکرجو یا (آنن ـ تر. عر)

**گوذاب** ـ gowzâb = گوداب

**گور** ـ gowr = گبر: «واما جهودان و ترسایان و**گوران** یا اسلام آرند یا جزیه قبول کنند» تفسیر ابوالفتوح

**گور** ـ gûr = قبر ـ تربت ـ دشت و صحرا ـ جایی بی‌آب علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد، روی صحرا به زیر سمّ ستور **گور** گشتی زبس گریوه و **گور**. نظامی ـ گورخر: دست او وپای او وسُم او وچشم او آنِ شیر وآنِ پیل و آنِ **گور** وآنِ رنگ. منوچهری (لغ)

**گوراب** ـ gûrâb = گنبدی که بر سر قبر سازند: مردم دانا نرهد زین دو گور بالا**گوراب** وفر وچاه گور. امیر خسرو (لغ= گورابه) ـ زمین شوره‌زار که از دور بآب ماند= سراب: بهرآب از روی سوی **گوراب** کم کنی جان و زونیابی آب. عنصری (لغ)ـ میدان اسب دوانی ـ جوراب (مع)

**گورابه** ـ gûrâbe = «گوراب» بمعنی اوّل

**گوراگور** ـ gûrâgûr وگُورگُور = لحظه بلحظه وپشت سرهم: سنان در سینه‌ها پرزور میشد درون دیده **گوراگور** میشد. امیرخسرو (رشی ـ خ: گرگر)

**گورانیدن** ـ gûrânîdan و گوراندن = درهم وبرهم کردن نخ وابریشم ومانند آن ـ آشفتن (مع)

**گورب** ـ gowrab وگوراب = جوراب : بهای **گورب** وموزه فرست و کوکب و نعل هبا است نزد تو اینها که من بها کردم. سوزنی (نظ)

**گورجای(ی)** ـ gûrjâ(y) = قبر،

مقبره «تا درمحاذات جوار روضهٔخواجهٔ انبیا علیه‌السلام یك **گورجـای** یافت». تذکرة الاولیا (مع)

**گورجی** - gûrjî = گرجی (مع)

**گورچشم**- gûrcašm = پارچه‌ای ابریشمین که چشم گور خر بر آن نقش میکردند، قزاگندی از **گورچشم** حریر بپوشید وفارغ شد از تیغ و تیر . نظامی (نظ)- کسی که چشمش چون چشم گور است: **گورچشمـان** شراب میخوردنـد ران گوران کباب میخوردند . نظامی

**گورخان** - gûrxân = خداوند گور- لقبی است برای بهرام گور، **گورخان** راچو گوردرخم کرد رفت ازآن گورخانه پی گم کرد. هفت‌پیکر- لقب‌عموم‌پادشاهان قراختائیان، قدرخان زچین **گورخان** از ختن دبیس‌ازمداین ولیدازیمن. نظامی ( مع )

**گورخانه** - g.xâna = مقبره و مدفن- قبرستان، ازخاك **گورخانه**ماخشت‌ها بزنند وآن خاك و خشت دستکش گل گران شود. سعدی

**گورخانهٔکهن**-g.x.ye.kohan و گورخانه کهنه = دنیا، تادراین **کهنه گور خانه** نشست گورخان‌هم زداغ گور برست. امیرخسرو (آنن)

**گورخوان** - g.xân = قاری قبرستان - تلقین‌کنندهٔ سرقبر: حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار بهرریا بخانهٔ هر**گورخوان** شود . سعدی (لغ)

**گوردان** - g.dân = قبرستان : یکی **گوردانی**است برراه رو که‌گوری فزون نیست هرگاه نو. اسدی (مع)

**گوردین** - gûrdîn = گوردی = گلیم و پارچهٔ پشمین، حاجت‌گفتار نیست زانکه‌شناسد خرد سندس خضر ازپلاس عبقری از**گوردین**. خاقانی (رشی) ـگه خیش باگلاله بسر درکشد فسار و از **گوردی**کند جل وکون‌پوش هفت رنگ. سوزنی (نظ)- این‌کلمه بصورت**گوردین** و**گوردی** نیز ضبط شده

**گورس** - gûrs = گرسنگی(مع)

**گورسان**-gûrsân مخفف«گورستان» = قبرستان: یکی **گورسان** کرداز آن‌دشت کین که جائی ندید ندپیدا نده‌بدزمین. فردوسی

**گورشکاف**- gûršekâf = کسی که قبر نبش‌کند وکفن‌دزدد- کفتار (لغ)

**گورشکاونه** - g.šekâvna مخفف گورشکاونده = گورشکاف (آنن)

**گورك**-gûrak = سنگی که گازران جامه برآن زنند وشویند- غوره وحصرم (= غوره)

**گورك** - gûrk = حسن وزیبائی (مع- تر)

**گوركان**-gûrkân = داماد(مع-تر)

**گوركوا** - gûrakvâ = آش‌غوره

**گوركه** - gûrka = گورگا = کوس وطبل (مع-تر)

**گورگا**- gûrgâ وگورکه = کورکه

**گورگان** - gûragân = گورکان

**گورگاه** - gûrgâh وگورگه = گورجای- مقبره وقبرستان، که‌این‌قادسی **گورگاه** من است کفن‌جوشن وخون

کلاه من است. فردوسی (لغ)

**گورگه** - gavarga = کورگا = طبل ونقاره (= کورگا)- میل زورخانه (مع)

**گورگه‌زدن** - g.zadan = طبل زدن: سپه‌کار پیکار برساختند **گورگه زده** سوزن انداختند. علی‌یزدی (آنن)

**گورگور** - gûrgûr = گوراگور: بخشندم ار چه مقتبسان زین‌کمال نور ازدیده **گورگور** گریزند چون‌هلال. امیر خسرو (نظ:خ:گرگر)- زغن = خرجل(مع)

**گورن**- gûran = حلقه‌ای که‌لشکری درگرد چیزی‌تشکیل‌دهد- نوعی‌اردوگاه که بوسیلهٔ گردونه‌هائی‌که بشکل دائره تنظیم‌کنند، سنگربندی شود (مع - تر. جغ :گوران)

**گورنفس**-gûrenafas = تن‌آدمی (مع- ف. عر)

**گوره** - gûra = گوره خر- سد خاکریز (مع)

**گوری** - gûrî = منسوب به«گور» -عشرت‌ونشاط:خوریم‌آنچه‌ازما به**گوری** خورند بریم آنچه ازما بغارت برند. نظامی- نام‌گیاهی‌است- انبارگندم- زیر زمینی (مع)

**گوریدن**-gûrîdan = درهم‌ریختن موی سر- آشفته‌شدن (لغ)

**گوری‌کردن**-gûrîkardan = عشرت ونشاط کردن:**گوری‌کنیم** و باده‌کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پری وشان. رودکی (لغ)

**گورریش**- gowrîš = گاو ریش = احمق و ابله : نبود باید**گوریش** تا بآخر عمر که مردمان بچنین‌ضحکه‌ها شوند سمر. مسعود سعد (مع)

**گوز** - gûz = خمیده و دوتا (= گوژ وکوژ) : دلم پرآتش‌کردی وقدّ و قامت**گوز** فراز نامد هنگام مردمیت هنوز؟ آغاجی (فر)-کنایه از بدو شریر (ك:گوز= شیطان- شرور)- مقل ازرق (قا)-گردو(=gowz): دوکس را حق حرمت‌دارد وبس بدرّد دیگرانرا یال وبتفوز یکی آن راکه داردآب‌انگور یکی‌آنرا که دارد هیزم**گوز**.سوزنی(لغ)

**گوز** - gowz = گردگان وجوز

**گوز** - gavaz مخفف «گوزن» : مگر آمد خبر تمزیب میرکبیر آنکه در جنگ بچنگش چو**گوز** بود پلنگ. شهاب‌الدین عبدالرحمان (نظ)

**گوزاب** - gowzâb وگوداب = آشی‌که ازگوشت‌وبرنج ونخود وگردکان پزند:گولانج وگوشت‌کرده و**گوزاب** و گادنی گرمابه وگِل وگُل‌گنجینه و گلیم. لبیبی

**گوزاده** - gavzâda = پهلوان زاده: از ایران هرآنکس‌که**گوزاده**بود دلیر وخردمند وآزاده‌بود.فردوسی(لغ)

**گوزآگند** - gowzâgand = جوزغند

**گوزبان**- gûzbân = پاردم‌که‌یك طرفش به‌زین و پالان بسته است وطرف دیگرش روی مقعدچهارپا: چو خرندارم وخربنده نیستم ای جان من ازکجا غم پالان و**گوزبان** زکجا. مولوی (نظ)

**گوزبن** - gowzbon = درخت گردو

**گوزد** - gûzad = گوزده = جعل وسرگین گردان

**گوزد**-gowzad وگوزد = صمغی سرخ رنگ که از بوتهٔ خاری حاصل شود = عنزروت (قا)- جرواسك (مع)

**گوزستان** - gowzestân = جائی که درآن درخت گردو بسیار باشد(مع)

**گوزغه** - gowzaγa وگوزه = غوزه وغلاف پنبه- غلاف خشخاش

**گوزك** - gûzak = قوزك یا = كعب(دز، guzak)- غوزه وگوزغه(مع)

**گوزگند**- gowzgand = جوزقند، حاسدچوبینداین‌سخن‌همچوشیرومی سرکه نمایدآن‌سخن **گوزگند** او. خاقانی (نظ)

**گوزگره** - g.gereh = جوزگره؛ پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند تسمه از **گوزگره** بربن ریشش ناچار . قاری البسه (مع)

**گوزنه** - gûzana = میدان‌گوی بازی (مع)

**گوزه** - gûza وگوزه = گوزغه و غوزهٔ خشخاش: بقای‌جانش باد ودوچشم حاسد او برون‌کشیده زسر همچو پنبه از **گوزه** سوزنی (نظ)- پیلهٔ ابریشم

**گوزهر** - gowzaher = عقدهٔ راس و ذنب = جوزهر (قا)

**گوزهره**- gowzahra = گاوزهره

**گوزه‌مخ**- gûzamox = غلاف‌گل خرما (گوزه+مخ)

**گوز هندی** - gowzehendî و گوز هندو = نارگیل؛ دراو درختان‌چون **گوزهندی**وپوپل که‌هردرخت به‌سالی دهد مکرّر بر. فرخی (لغ)

**گوزینه** - gowzîna = جوزینه = حلوائی‌که ازمغز گردو سازند: شربتی نیست بی‌گلوگیری هیچ **گوزینه** نیست بی‌سیری. راحةالصدور (مع)

**گوژ** - gûž وکوز = خمیده‌ودوتو، مرا روزگار اینچنین **گوژ** کرد دلی بی‌امید وسری پر زدرد. فردوسی-زنبور عسل (رك،گوز انگبین)- «گوز» = بادی که از راه پائین خارج شود (مع)

**گوژانگبین**-g.angabîn = زنبور عسل ؛ «السحاد ان نبات که **گوژانگبین** بخوردوانگبین‌ازآن خوشترآید». مهذب الاسماء (مع)

**گوژپشت** - g.pošt = خمیده‌پشت = قوزی-کنایه‌ازآسمان؛ توزین‌بی‌گناهی که‌این‌**گوژپشت** مرا برکشیدوبزودی بکشت. فردوسی

**گوژده**-gowžada وگوزده = عنزروت

**گوژه** - gûža وگوزه = غوزهٔ‌پنبه -غلاف خشخاش- پیلهٔ ابریشم (مع)

**گوسان** - gûsân = کوسان = موسیقی‌دان وخنیاگر (مع)

**گوش**- gûš غیر ازمعنی‌معمول = گوشه وکنج - فرشتهٔ نگهبان چارپایان ونگهبان روز چهاردهم از هرماه‌شمسی- نـام جشنی‌که در روز چهـاردهم دیماه میگرفتند وآنرا «شیر سور» میگفتند ، **گوش** روز ای‌نگارمشکین خال گوش بربط بگیر ونیك بمال. مسعودسعد (یه،

gûš) وکنایه‌ازنظر: پاس‌می‌داشتم برای وبهوش در خطای‌کس نیامدگوش .
نظامی- انتظار: چشم منارخون شود از غم رواست کزتوچراگوش وفاداشتم.
جمال‌الدین‌عبدالرزاق- منتظر ومترصّد:
خلقی‌نشسته‌گوش‌ماءمست وخوش‌ومدهوش ما نعره زنان درگوش ما ّکه سوی شاه آی ای‌گدا . مولوی (رشی) - حفظ و حفاظت: گوش‌داشتن- جاسوس وخبرگیر -گاه بمنزلهٔ فعل امر (= گوش‌دار) بکار رفته : این نوشته بود کای مرد خموش خیز اگر بازارگانی‌سیم گوش. عطار(مع)

**گوش** - goveš = گویش وگفتار

**گوشابه** - gûšâba وگوشاب = گوشتابه (مع)

**گوشاد** - gûšâd = جنتها نا (مع)

**گوشاسب** - gûšâsb = بوشاسب- رؤیا و خواب دیدن : شنیدم که خسرو بگوشاسب دید چنان کانشی‌شدبدورش پدید. بوشکور (فر) - ص :گوشتاسب و کوشاسب

**گوشاگوش** - gûšâgûš = گوش بگوش- ازاین‌گوشه تاآن‌گوشه-سرتاسر: «و خبرمرگ (خوارزمشاه)گوشاگوش افتاد». تاریخ‌بیهقی(لغ)

**گوشالنگ** - gûšâlang = کرم هزارپا = گوش‌خزه : قول ناصح بگوش دل داده می‌خلدهمچوپای‌گوشالنگ.
سراج راجی (رشی)

**گوشان**- gûšân = افشرده وشیرهٔ انکور (مع)

**گوشانه**- gûšâna = گوشه؛هنوزم عشق میدارد زنکبت درپناه‌ارچه خرد برمن برون آرد زهرگوشانه غوغائی.
نزاری (نظ)

**گوش‌آوای**- gûšâvây = کسی که گوش شنوا وتیز دارد= گوش‌تیزوگوش سرای (لغ)

**گوش‌ازکسی‌بر نداشتن**-g.azkasêbar nadâštan = متوجه او بودن

**گوش‌افتادن** - gûšoftâdan = کرشدن و ناشنیدن :کوفت چو آن‌گوش شنبناك را گوش‌فتاد اشتر چالاك را.
امیرخسرو (آنن)

**گوش‌افکندن** - g.afkandan و گوش‌فکندن = متوجه‌شدن؛ گوشی بنوحه سنجی طالب فکن‌که‌باز خون‌می‌تراود ازلب شیرین طراز او.طالب آملی(آنن)
- تن در دادن : چو خرگوش‌ا‌‌فکند در بردباری کند هرکودکی‌بروی‌سواری.
نظامی

**گوش‌انداختن**- g.andâxtan = گوش‌افکندن؛شاهدی‌کوکه‌یکنفس گوشی بدل درد پرور اندازد ؟ عرفی (آنن)- بگوش ایستادن-استراق سمع‌کردن(لغ)

**گوش‌بآواز**- g.beâvâz = مترصد وگوش بزنگ : فتح بابی نشد ازکعبه و بتخانه مرا بعد از این گوش بآواز در دل باشم. صائب (لغ)

**گوش‌بیاکندن**- g.biyâkandan = گوش نکردن : ذوق سماع مجلس آنست بگوش دل وقتی رسدکه گوش طبیعت بیاکنی. سعدی

**گوش‌بدر**- g.bedar = گوش‌بآواز

ماننده عطار کنون چشم بره **گوش بدر** تا ز نزدیك تو ایماء چه فرمان آید . عطّار ( لغ )

**گوش بر آواز** - g.barâvâz = گوش بآواز و گوش بدر (آ نن)

**گوش براه** - g.berâh = گوش بآواز : **گوشم براه** تا که خبر میدهد ز دوست صاحب خبر بیامد ومن بیخبر شدم. سعدی (لغ)

**گوش برافراختن** - afrâxtan g.bar = گوش تیز کردن : سپهبد چو بشنید گفتار زال بر **افراخت گوش** فرو برد یال. فردوسی

**گوش برتافتن** - g.b.tâftan = اعراض نمودن: طالب از دستان ما **گوش** حقیقت **برمتاب** یك نوای ما کم ازصد نغمهٔ داود نیست. طالب آملی (آنن)

**گوش برتافتن کسیرا** - g.b. t.kasêrâ = آگاها نیدن: اگر سر لفظت بدل یافتند بهمعنی **تورا گوش برتافتند**. ظهوری (آنن)

**گوش برداشتن** - g.b.dâštan = ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار چیزی (نف)

**گوش بردر** - g.bardar و گوش بدر = منتظر: چنان **گوشم بدر** چشمم براهست که **گوئی** خانه‌ام زندان وچاهست. فخرالدین گرگانی - که جهانی نهاده‌اند ترا چشم بر راه و **گوشها بردر**. جمال الدین عبدالرزاق ( لغ )

**گوش برراه** - g.barrâh = گوش براه: **گوشم** همه روز ه ز انتظارت **برراه** و نظر بر آستانست. سعدی

**گوش برزنگ** - g.b.zang = گوش بزنگ ومنتظر: رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش میرسد آخر نویدی **گوش** دل **برزنگ** باش. سالك یزدی (نظ)

**گوش برفرمان** - g.b.farmân = مطیع وفرمانبردار (لغ)

**گوش برگوش** - g.b.g. = تنگ در بریکدیگر: بهر گوشه دومرغك **گوش بر گوش** زده برگل صلای نوش بر نوش. نظامی (لغ)

**گوش بستر** - g.bestar = گلیم گوش (مع)

**گوش بکسی سپردن** - sepordan g.bekasê = گوش بسخن او داشتن : همی رفت پیش اندرون قیدروش سکندر **سپرده بدو** چشم و **گوش**. فردوسی

**گوش بودن** - g.bûdan = ساکت بودن وفقط گوش دادن : گر پری ازدانش خاموش باش ترك زبان گوی و همه **گوش باش**. نظامی

**گوش پهن کردن** - g.pahnkardan = بدقّت گوش دادن : دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود گل **گوش پهن کرده** زشاخ درخت خویش. حافظ

**گوش پیچ** - g.pîc = گوشمال دهنده: چو گشت آسمانم چنین **گوش پیچ** نباید برآوردن آواز هیچ. نظامی - گوشمالی: وگرنه چنانت دهم **گوش پیچ** که دانی که هیچی وکمتر زهیچ. نظامی

**گوشت** - gûšt علاوه برمعنی متعارف درمیوه‌ها بآنچه غیر از پوست وهسته باشد اطلاق میشود: دوتخم خربزه زداینده‌تراز

**گوشت** او باشد». ذخیره- درانار به‌پیه آن‌گفته میشود (لغ)

**گوشت-** govašt = نام یکی‌ازشش آواز موسیقی ؛ اگر خواننده حرف‌نغمه راندی **گوشت**از بینوائی گوشت‌خواندی. یحیی کاشی (لغ)

**گوشت-** govešt = گویش‌و گفتار: معجز پیغمبر مکّی‌توئی بکنش وبمنش و به**گوشت**. محمدبن‌مخلّد. تاریخ‌سیستان

**گوشتابه-** gûštâba = گوشتاوه و گوشابه = آبگوشت (لغ)

**گوشت‌آکند-** gûštâkand «وگوشت آکند» مخفف« گوشت آکنده» وگوشت آکنده = سنبوسه- لقمه‌های نان‌که در میان‌آن گوشت نهند - طعامی‌که از رودهٔ آگنده ازگوشت‌ومصالح‌پزند = عصیب وجهودانه ( لغ )

**گوش‌تاگوش-** gûštâgûš = کران تاکران: **گوش‌تاگوش**جهان ازعمل‌حکمت اوست چون‌دماغ پسرمریم‌خالی‌زخلل. سنجر کاشی (آنن)

**گوشتاور-** gûštâvar = پرگوشت = گوشتالو

**گوشتاوه -** gûštâva = گوشتابه وگوشابه ( مع )

**گوشتمند-** gûštmand = سمین و پرگوشت-صاحب جسم حیوانی: «روح‌الله سخن خدا مسیح بود درصورت مریم درآمدو**گوشمند** شد». کتاب‌حروفین(لغ)

**گوشت‌آهنگ -** gûštâhang و گوشت آهنج = گوشت‌ربا = غلیواج-قلابی که بوسیلهٔ آن‌گوشت ازدیگ‌برآورند(قا)

**گوشت‌ربا(ی) -** g.robâ(y) = غلیواج وزغن (قا)

**گوشت‌گن -** g.gen = گوشت‌گین = فربه وگوشتالود

**گوشتناك -** g.nâk = پرگوشت- سمین وفربه

**گوشت‌هنج -** g.hanj = گوشت آهنج (مع)

**گوشتین-** gûštîn = منسوب‌بگوشت - ساخته ازگوشت: چه خوش‌گفت‌فرزانهٔ پیش بین زبان‌**گوشتین** است و تیغ آهنین . نظامی (لغ) - فربه و سمین - غذائی‌که ازگوشت سازند (مع)

**گوش‌چی -** gûšcî = نگهبان - جاسوس وخبردهنده (آنن)

**گوش‌چین -** g.cîn = خبیث وکم حوصله‌که هرچه شنود پیش هرکسی باز گوید (آنن)

**گوش‌خر-** g.e.xar کنایه‌ازگوشی که‌شنیده‌هارا درك‌نکند: **گوش‌خر** بفروش دیگرگوش خر کاین سخن را درنیابد گوش‌خر . مولوی - هرچیز بی‌مصرف وشایداستاعلم‌ومحتمل‌است بمعنی**بفلك**باشد: در زبی صدرهٔ مسیح‌برید علمش بردو گفت**گوش‌خر**است. خاقانی- آلت‌مردی: چو سوزنی پس وی**گوش‌خر** زدن گیرد بخواب خرگوش اندرزید بعادت و خو . سوزنی (مع)

**گوش‌خارك -** gûšxârak وگوش خاره = گوش‌خزك وهزارپا (قا)

**گوش‌خاریدن -** g.xârîdan - توقّف‌ومکث کردن-مسامحه‌در بردن‌فرمان کردن- در فکر عذرتراشی افتادن : دو

چشم‌کشته بزنده بدان همی ننگرد که
ای فسردهٔ غافل بیا و **گوش‌مخار**. مولوی
( آنن )

**گوش‌خزك** - g.xazak = گوش
خزه = هزارپا و گوش‌خارك

**گوش‌خوردن** - g.xordan =
گوشمال دیدن- آسیب‌خوردن (مع)

**گوش‌خیزك** - g.xîzak = گوش
خزك

**گوشدار** - g.dâr = دارای‌گوش-
شنونده : سروشت‌سال ومها:درکناراست
به‌گفتارت‌همیشه **گوشداراست**. فخرالدین
گرگانی- آنکه استراق سمع کند: رفتی
ورازگفتی با دشمنان من و آنکس‌که
**گوشدار** تو بود آنهمه شنید . المعجم-
متوجه-مراقب- نگهبان‌وحامی: که‌چندین
تن بندهٔ شهریار که شـان هست شاه
جهان‌**گوشدار** . یوسف زلیخای منسوب
بفردوسی (مع)

**گوش‌داشتن** - g.dâštan = دقّت
وتوجّه‌کردن: «**گوش‌دارید**در آن نیفتید».
جوامع‌الحکایات «عوفی» - نگهداشتن و
حفظ‌کردن : ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش **دارگوش**. حافظ -
استراق سمع‌کردن-مراعات‌کردن: «گفت
دراین دیه یك‌شبانه روز آب وقف است
و مردم اینرا **گوش نمیدارند**». تذکرة
الاولیاء - پذیرفتن و استمـاع : یکی
نصیحت من‌**گوش‌دارو** فرمان کن که
از نصیحت سود آن‌کند‌که فرمان‌کرد .

ابوالفتح بستی- انتظار و امید داشتن ،
هر آن چیز کاندر جهان ناوری چرا
**گوش‌داری**که بیرون بری . ابوشکور-
رعایت‌کردن: گر بمستی‌ادبی **گوش‌نداشت**
خرده‌زونیست‌وگر هست‌مگیر . ابن‌یمین
-مراقبت ومواظبت‌کردن: «و **گوش‌باید
داشت** تاعضو (شکسته) جنبان وآویخته
نباشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**گوش‌دریده** - g.darîda = طبل
کوچك: راه زنی میکند**گوش‌دریده** از
آنکه سیلی بسیار خورد زخم طپانچه
چشید. بدر چاچی (آنن)

**گوش‌زدن** - g.zadan = باکسی
دعوی برابری‌کردن : رایت میمونت‌که
شد چرخ تاب **گوش‌زده** باعلم‌آفتاب.
امیرخسرو (لغ)

**گوش‌سبك‌داشتن**-sabokdâštan
g.e. = بسخن هرکس‌گوش‌دادن- متلوّن
مزاج بودن

**گوش‌سرای**- g.sarây = تیزگوش

**گوش‌سفته**-g.softa = گوش‌سوراخ
وکنایه ازبنده وزرخرید: آن‌گوشه‌نشین
**گوش‌سفته** چون‌گنج‌بگوشه‌ای نهفته.
نظامی

**گوش‌سنب** - g.sonb = سوراخ
کنندهٔ‌گوش-هزارپا. ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی
( لغ )

**گوش‌شدن** - g.šodan = متوجه
شدن به‌چیزی با حضور دل- توجّه‌کردن
بسخن‌کسی : جملهٔ ذرّات عالم**گوش شد**
تا تو فرمائی هـر آن فرمان‌که هست .

عطار

**گوش‌فراداشتن** - g.farâdâštan وگوش فرا دادن = گوش‌دادن

**گوشك** - gûšk = کوشك وقصر (مع)

**گوشك** - gûšak = مصغّر «گوش» - لوزتین وملازه (قا) - گوشهٔ اندام زن (رشی) - نرمه‌گوش

**گوش‌کردن** - gûškardan = بذهن‌سپردن - پذیرفتن وکار بستن - منتظر بودن‌وامیدداشتن: بچنگ‌آر وبادیگران نوش‌کن نه‌برفضلهٔ دیگران **گوش‌کن**. سعدی (بو) - نگاه‌داشتن و حفظ‌کردن (نف) - تقلید‌کردن: کلاغی تك‌کبك را **گوش‌کرد** تك خویشتن را فراموش کرد. نظامی (لغ)

**گوش‌کشان** - g.kašân = درحال کشیدن‌گوش ومجازاً آرام ومطیع: جان **گوش کشان** آمد دل سوی خوشان آمد زیرا که بهار آمد رفت آن دی‌دیوانه. مولوی - جمع‌گوش‌کش

**گوش‌کشیدن** - g.kašîdan = گوش فرادادن - گوش شنوا نداشتن: پیش‌کمان ابرویش لابه‌همی‌کنم‌ولی **گوش‌کشیده است** ازآن‌گوش بمن نمی‌کند. حافظ - متوجه ساختن صاحب‌گوش یا بدنبال‌خود کشانیدن صاحب‌گوش‌را: مر شماراسر که داد ازکوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان **گوش‌کش** (لغ)

**گوش‌گذارکردن** - gozârkardan g. = بگوش‌کسی مطلبی را بنرمی و با عبارت‌کوتاه‌رسانیدن: کس‌نیارد بر اودم زدن از قصّهٔ من مگرش بـاد صبا **گوش‌گذاری** بکند. حافظ

**گوش‌گران** - g.e.garân = گوش سنگین: زبان پندگویان‌گرچه چون‌خار مغیلان است لباس‌کعبهٔ دل‌پردهٔ **گوش گران** دارد. میرزا فطرت (آنن)

**گوش‌گرفتن** - g.gereftan = بگوش‌گرفتن‌وپذیرفتن: نصیحت نیکبختان **گوش‌گیرند** حکیمان پند درویشان پذیرند. سعدی (گل) - اعتراف‌بجهل خود کردن - متنبه‌شدن: زحرف مردم بیگانه **گوش‌میگیریم** بآشنا زسخن‌های آشنا چه رسد؟. صائب (آنن) - رام‌کردن و بچنگ‌آوردن: یکی‌شدچون‌طرب‌را **گوش گیرد** جهان آواز نوشانوش گیرد. نظامی (لغ) - گوشمال دادن: اقبال تو را غاشیه بردوش‌گرفت ادبار مخالف تو را **گوش‌گرفت**. معزی

**گوش‌گشادن** - g.gošâdan = گوش پهن‌کردن وبدقت‌گوش دادن: چو بشنید ضحاك **بگشادگوش** زتخت‌اندر افتاد وزو رفت هوش. فردوسی

**گوش‌گشتن** - g.gaštan = گوش شدن = آمادهٔ شنیدن شدن: اگر خواهی سخن‌گوئی سخن بشنوسخن‌بشنو زبان آن‌کس تواند زدکه اوّل**گوش‌گردداو**. ضیاء بخشی (نظ)

**گوش‌گماردن** - g.gomârdan باستماع پرداختن: دوکس بـرحدیثی **گمارندگوش** ازاین تابدان زاهرمن تاسروش. سعدی (بو)

**گوش‌گیر** - g.gîr کنایه ازمزاحم

و آزاردهنده: چومن بلبلی‌را بودناگزیر ازین **گوش گیران** شوم گوشه گیر. نظامی (لغ)

**گوش‌لب** - gûšlab = آنکه‌خطش هنوز ندمیده (قا)

**گوش‌مالیدن** - g.mâlîdan = فشردن گوش کسی باانگشت-گوشمال‌دادن بمنظور تنبیه: خنك مرد درویش بادین وهوش فراوان‌جهانش **بمالیده‌گوش**. فردوسی- مغلوب‌کردن: چوسودا خردرا **بمالیدگوش** نیارد دگر سر برآورد هوش سعدی(بو)-گزندو آسیب‌رسانیدن: گر نمالیمشان برای و بهوش ملك را چشم بد **بمالدگوش**. نظامی (لغ)

**گوش‌موش** - g.e.mûš = گیاه مرزنگوش- یك‌گونه‌گل‌که بعربی‌حشیشة الرسل خوانند (لغ)

**گوش‌نمودن** - g.namûdan = گوش‌دادن- مواظب ومراقب بودن: «وما را بپای و**گوش‌نما** و حدیث ما ما را دار». تفسیرابوالفتوح (مع)

**گوش‌نهادن** - gûšnahâdan = گوش فـرادادن. همه لشگرش برگرفته خروش بههومان**نهاده** سپهدار**گوش**. فردوسی - مترصد ومنتظر بودن: **نهاده گوش** بـآواز تعزیب شب و روز که تاکه میرد یاازکجا برآید وای. سوزنی (لغ)

**گوشوار** - gûšvâr وگوشواره = حلقهٔ‌گوش- زیوری‌گوش‌پرندگان را- حلقهٔ بندگی

**گوشوارکردن** - g.kardan = پذیرفتن وکاربستن سخن: هر بنده‌ای‌که خاتم دولت بنام اوست درگوش دل نصیحت او**گوشوارکن**. سعدی

**گوشواره**- gûšvâra = گوشوار- مروارید بزرگی‌که درصدف‌جز آن‌نباشد - پارچهٔ منقش وزردوزی‌که بطور زینت برکنار عمامه قرار دهند- خلاصه حساب ومجموع وحاصل (نف)- مطلع‌دوم‌که‌بعد ازمقطع‌آورند: طغرا درآخر غزل آورد مطلعی کان**گوشواره** طرز سخن‌دانی منست. طغرا (نظ)- دو چوب ازتخت‌که تختها برآن با میخ محکم‌کنند چنانکه گویند «گوشوارهٔ عرش» (لغ)

**گوشوارهٔفلك**- g.ye.falak کنایه از ماه

**گوشوان**-gûšvân = گوش‌بان = محافظ ومراقب-راعی: والّذین‌هم‌لاماناتهم و عهدهم راعون ، و ایشان‌که امانتها و عهـدهـای خویش را **گوشوانـند**». کشف‌الاسرار (مع)

**گوشور** - gûšvar = صاحب‌گوش وشنوا (لغ)- دارای‌گوش بزرگ-آنکه گوش برجسته دارد-کلیم‌گوش ؛ سکندر بدان**گوشور**گفت‌رو بیاورکسی تاچه بینیم نو. فردوسی

**گوشه** - gûša وگوش = کنار و طرف -کنج و زاویه- جای دورافتاده : **گوشه‌ای** از خلق وکنجی ازجهان بر همه‌گنج روان‌خواهم‌گزید. خاقانی-قطعه وناحیه: زگیتی یکی**گوشـه** اورا دهیم سپاسی‌بدادن برو برنهیم. فردوسی- لبه وقسمت اندك چیزی: نـرم نرمك زپس پرده بچاکر نگرید گفتی ازمیغ همی

تیغ زند **گوشه** ماه. کسائی- دو سر کمان؛
زپیکان پولاد وتیر خدنك کمان **گوشه**
بر **گوشه** سودند تنگ . فردوسی-عروه
ودستهٔ کوزه-طرف وسو: زکشته چو دریای
خون شد زمین بهر **گوشه**ای مانده اسبی
بزین. فردوسی-دردی که از گردشدن ریم
در گوشهٔ ناخن پدید آید = کژدمه و
ناخن خواره (لغ = گوشی)- دکمه - گره
- رحم و زهـدان (نف) - حلقه‌هـای
اطراف سفره که درآن رشته میانداختند
وچون جمع کردن سفره میخواستند رشته
را میکشیدند وسفره فراهم میآمد؛ نهادند
یك خانه‌خوانهای ساج همه **گوشه**اش
زرّ و پیکر زعاج . فردوسی (لغ) - در
موسیقی قسمتی از یك دستگاه ؛ گوشهٔ پنجگاه
-گوشهٔ راست

**گوشهٔ ابرو بلند کردن** - kardan
g.ye.abrûboland = اظهار بی‌حوصلگی
وعدم رضایت کردن؛ در محفلی که **گوشه**
**ابرو کند بلند** گیرم ز رشك وسمه بر ابرو
زند هلال. سنجر کاشی (آنن)

**گوشهٔ ابرو ترش کردن** - toroš.k.
g.ye.a. = اخم کردن؛ او **کرده ترش گوشه**
**ابرو** زسر خشم من منتظرم آنکه چه
دشنام برآید. ابوشکور (لغ)

**گوشهٔ ابرو جنبانیدن**- jonbânîdan
g.ye.a. = بگوشهٔ ابرو اشاره کردن؛ اگر
برق تجلی **گوشهٔ ابرو بجنباند** که از
راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد. صائب (آنن)

**گوشهٔ ابرو گره بستن** - bastan
g.ye.a gereh = گوشهٔ ابرو ترش کردن
( لغ )

**گوشه بودن**- g.bûdan = بر کنار
بودن ؛ دگـر موبـدی گفت انوشه بدی
زهر بد بهر سو **بگوشه بدی**. فردوسی

**گوشه‌دار** - g.dâr = زاویه‌دار-
سخن کنایه آمیز- منزوی وگوشه نشین ؛
که از **گوشه‌داران** در این گوشه کیست که
برماتم آرزوها گریست. نظامی (لغ)

**گوشهٔ جام شکسته**- jâmešekasta
g.ye. = ماه نو (مع)

**گوشهٔ جگر**- g.ye.jegar کنایه از
فرزند

**گوشهٔ خاطر**- g.ye.xâter = اندك
میل باطن (ف.عر)

**گوشه کردن**- g.kardan = کناره
گرفتن ؛ تا نبرد خوابت از او **گوشه کن**
اندکی از بهر عدم توشه کن . نظامی -
کژدمه گرفتن ناخن (رك، گوشه)

**گوشه گرفتن**- g.gereftan = گوشه
کردن؛ **گوشه گرفتم** زخلق وفائده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است سعدی

**گوشه گزیدن** - g.gozîdan =
گوشه گرفتن

**گوشه گیر** - g.gîr = خلوت نشین و
منزوی- زاهد (نف)

**گوشه نشستن** - g.nešastan =
انزوا گرفتن

**گوش هوش**- gûšehûš کنایه از
توجه واستماع ؛ تو **گوش هوش** نکردی
که دوش می‌گفتی ز روزگار مخالف
شکایتی بادل. سعدی

**گوشی** - gûšî = منسوب بگوش-
محصول معینی که به شمار اعداد مواشی

از رعایا میگرفتند - نوعی باج که بر جانوران گیرند؛ گرفته‌زاب ورنگ عاشقانه زگل گوشی واز صندل سرانه. تأثیر- نام آهنگی درموسیقی- مرض گوشه (لغ)

**گوشیدن**- gûšîdan = گوش‌دادن -مراقب بودن، بکوشید چون من بجنبم زجای شما برفرازید سنج و درای . فردوسی

**گوشیه** - gûšiya = جائیکه آب مخصوص آبیاری زمین بسهمهائی تقسیم شود. تاریخ قم (مع)

**گوف** - gûf = کوف = جغد (مع)

**گوك** - gok = آبی- کبود- آسمان (مع-تر. مغ)

**گوك**- gûk = گوساله (= گوگه) - تکمه وکوی گریبان (= گوگ، گوگه) - دانه‌های سختی‌که در بعضی اندام بهم رسد و درد نکنند (= گوگ وگوگه)

**گوگ** - gûg = «گوك» بهمه‌معانی

**گوگار** - gûgâr = گوگال = سرگین گردانک = گوگردانک (په ، gûhvart)

**گوگرد** - gûgerd = شبه فلزی جامد وزردرنگ که در طبیعت بوفور یافت میشود (مع)

**گوگردانك** - gûgardânak = گوگار

**گوگرداحمر**- gûgerdeahmar اکسیر مصنوع که آنرا گوگرد سرخ نیز گویند؛ گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست بشناس قدر خویش که گوگرداحمری . سعدی (لغ-ف.عر)

**گوگردسرخ**-g.e.sorx = گوگرد احمر؛ که بود آن که اوساخت شنگرف رومی زگوگردسرخ وز سیماب لرزان . ناصر خسرو (مع)

**گوگردسرخ‌زردشتی**- zardoštî g.e.s.e. = آتش: آتشی زونشاط راپشتی کان گوگرد سرخ‌زردشتی . نظامی (لغ)

**گوگل** - gowgal مخفف «گاو گل» = گلهٔ بزرگ- گله‌گاو (لغ)

**گوگه** - gûga وگوك = دگمه گریبان -گوساله (طب، guk)- دانهای سخت که در اعضا بهم رسد و درد نکند = ازخ

**گول** - gûl = ابله و نادان، گول میکن خویشتن راغرّه‌شو آفتابی‌رارها کن ذرّه شو. مولوی- مکر وفریب (= خ،گُل)- لوچ واحوال، همه‌کرّ وهمه‌کور وهمه شلّ وهمه‌گول. قریع‌الدهر (فر) - متحیّر وسرگردان؛ دلمخوان ای پسر که دول بود آنکه در چاه‌خلق گول بود. اوحدی (لغ) ودرترکی بمعنی استخر و تالاب- دریاچه (تر؛گول)

**گول**-gowl = پشمینه‌ای باموهای آویخته که درویشان پوشند = دلق

**گولان** - gowlân = نی بوریا- داروئی که از بیخ‌درخت‌شمشادسازند(مع)

**گولانج‌وگولاج** - gûlânj-gûlâj = حلوائی‌که آنرا لابرلا نیز خوانند؛ گولانج‌وگوشت وگرده وگوزاب‌وگادنی گرمابه وگِل وگُـل وگنجینه وگلیم . لبیبی (فر) - نانی نازك و لطیف که از سفیدهٔ تخم‌مرغ ونشاسته پزند ودرشربت

قند اندازند = گلاج (مع)

**گولاك** - gûlâk = کولاك = موج بزرگ؛ محتشم کر "بحر غم **گولاك** خواهد زد چنین سیل اشك ما زماهی تا بمه خواهد رسید. محتشم (لغ)

**گولخ** - gûlax مخفف = گولخن = گلخن ؛ چو **گولخ** است قوافی قصیده چون گلشن هر است دست که گلشن بر آرم از **گولخ** سوزنی

**گولخن** - gûlxan وگولخان = گلخن ، چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را میدان که دود **گولخن** هرگز نیاید برسماء . مولوی (نظ) - این لغت بصورت **گولخ** و **گلخان** نیز آمده

**گولغنچه**- gûlγonca وگل‌غنچه = گلگونهٔ زنان (قا)

**گولك** - gûlak = غُلّك که در آن پول ریزند (= غولك)- ریشهٔ گیاه اننوزه (مع)

**گول کردن**- gûlkardan = فریفتن وگول زدن، خودرا نادان نمودن ؛ **گول میکن** خویشرا وغرّه شو آفتابی‌را رها کن ذرّه شو. مولوی

**گول گرفتن** - g.gereftan = نادان انگاشتن - نادان را فریب دادن، پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت آری **گول گیری** ای درخت.مولوی

**گولنداز** - gûlandâz = گلوله انداز- توپچی (مع)

**گوله** - gûla = گلوله : زسنگ منجنیق و **گوله** رعد که کوه از پا فتاد از صدمت آن. شهاب‌الدین(جها)- خار پشت - غوزهٔ پنبه - پیلهٔ کرم ابریشم - خشخاش - کوزه (= غوله وغولك)، شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله رود در **گوله**‌ها . مولوی

**گولیدن**- gûlîdan = عوعو کردن سگ (مع)

**گومه** - gûma = «کومه» بهمه معانی (مع)

**گون** - gûn = رنگ ولون، بستد ازیاقوت وبسدّ لاله وگلنار **گون** یافت از کافور و عنبر خیری و شبّوی بوی . قطران- طرز وروش (قا)- نوع وقسم ، نهادندنزلی زغایت برون زهر پخته‌ای پخته‌ازچند **گون**. نظامی ( = گونه ) - رخسار-پسوند شباهت از حیث رنگ و صفت ،گلگون- بیمارگون

**گونا** - gûnâ = رنگ ولون؛حلقهٔ زلف‌کهن رنگ بگرداند لیك خال‌را رنگ همان غالیه **گونا** بینند . خاقانی- پررنگ وبرنگ سیر ، ماهیّ وقرص‌خور بهم حو تست ویونس درشکم ماهی همه‌گنج ودرم‌خور زر **گونا** داشته.خاقانی (لغ)- طرز وروش و صفت (= گونه) - گلگونهٔ زنان (= گوناب وگونه)

**گوناب**-gûnâb = سرخاب؛روی‌او بی‌نیاز از **گوناب** دردل‌آفتاب ازاوصد تاب. ابوالخطیر (لغ-گونه + آب)

**گوناگون**-gûnâgûn وگونه‌گون = رنگارنگ- جنس‌به‌جنس-نوع‌بنوع؛ فراز آیند ازهرسوبسی‌مرغان **گوناگون** پدیدآرند هرفوجی بلونی‌دیگرالحانها.

ناصرخسرو - حالتهای مختلف ، هرروز هزاربار چون بوقلمون می گرداند عشق توام گونا گون. عطار (لغ)

**گونجی**-gawanjî مخفف «گوانجی»

**گونه** - gûna = صورت وچهره- هریك از دوطرف صورت، تیزی شمشیر دارد وروش مار کالبد عاشقان و **گونه** غمگین. رودکی- جنس-نوع- قسم وجور، زهر **گونه** نیرنگها ساختند وآن درد را چاره نشناختند. فردوسی- پاره وقسمت، بزد تیغ وکردش بدو **گونه** راست نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست. فردوسی - روش وطرز وقاعده، تا با توچو بندگان همی گردد هر **گونه** که تو همیش گردانی. ناصرخسر - شکل و هیئت، برتو جوان **گونه** پیری چراست لالهٔ خودروی تو خیری چراست؛ نظامی-مانند وسان، باز گشای ای نگارچشم بصیرت تات نکوبد فلك **بگونه** کوبین . خجسته (فر)- رنگ ولون ، رخم **بگونه** خیری شدست زانده وغم دل از تکلّف بسیار خیره گشت و دژم. خسروانی-گلگونهٔ زنان (= گونا) پسوند شباهت درصفت ورنگ ونوع( = گون)؛ آرام **گونه**- آشفته **گونه**- تر **گونه**

**گونه‌دادن** - g.dâdan = رنگ دادن ، روزی چو تازه دخترکی باشد رخساره **گونه‌داده** بفنجاره . ناصرخسرو ( لغ )

**گونه‌شدن**-g.šodan = تغییر رنگ دادن (لغ)

**گونه‌گردانیدن**- g.gardânîdan = رنگ گونه دیگرسان شدن از بیم یا غضب

**گونه‌گشتن** - g.gaštan = رنگ دگرگون شدن (لغ)

**گونه‌گون** - g.gûn = گوناگون، تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر براو **گونه‌گون** خوشه‌های گهر. فردوسی

**گوواره** - gowvâra = گله گاو ( = گوباره)؛ چون شیرشرزه یك تنه میباش درجهان مانندگاوچشم **بگوواره** برمدار. ابن یمن-گهواره (گواره-قا)

**گوه** - govah مخفف «گواه»

**گوه**- gava = پانه وغازه که هنگام شکافتن چوب لای آن گذارند (لغ)

**گوه**- gûh = فضلهٔ حیوان، زیرلب بسکه **گوه** سگ خورده دفن کرده است صد سگ زرده. شفائی (جها-خ؛گه)

**گوهدان**- g.dân = مستراح ومبال ( مع )

**گوهر** - gowhar = هریك از معدنیات = کانی؛ بسی نفت وروغن بر آویختند همی برسر **گوهران** ریختند. فردوسی- جماد مقابل نبات وحیوان؛ از **گوهر** واز نبات و حیوان برخاك ببین سه خط مسطر. ناصر خسرو-مطلق جواهرات-مروارید؛ چه فضل میر ابوالفضل برهمه ملکان چو فضل **گوهر** ویاقوت برنبهره پشیز . رودکی (مع)- هریك ازچهارعنصر؛ کجا **گوهری** چیره شد زین چهار یکی آخشیجش بدو برگمار. ابوشکور-اصل وسرشت؛ درختی که تلخش بود **گوهرا** اگر چرب وشیرین دهد مرو را. ابوشکور- جوهر و ماده ، «پیدا کردن آن **گوهر** که تن است که بتازیش جسم خوانند» . دانشنامه (مع)- طبع و

قریحه، کسی گیرد خطا بر نظم‌حافظ که هیچش لطف در **گوهر** نباشد. حافظ - اصل و نژاده- اصل و نسب: نکونامی گرفته لیکن از فضل بـزرگی یافته لیکن ز **گوهر**. فرخی (لغ)- جوهر تیغ- مینای دندان - مادهٔ اصلی مستخرج از دوا وغیرآن-داخل‌ودرون:«واگر **بگوهر** دماغ یا بغشاء دماغ اندر باشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی - سرّنهانی و صفت پوشیده (مع)- فرزند: ای **گوهر** یادگار عمرم چون‌نت‌طلبم کجات‌جویم.خاقانی(په: gôhar)

**گوهر آگین** - g.âgîn = جواهر نشان: همان طشت زرّین و سیمین بدی چو زرّین بدی **گوهر آگین** بدی. فردوسی - مرد شجاع ودلاور (مع)

**گوهر آمای** - g.âmây = آنکه مروارید و گوهر برشته کشد- آنکه سخن نیکو برشته نظم درآورد - آنکه نیکو حکم کند - آنکـه هستی بخشد : توئی **گوهر آمای** چار آخشیج مسلسل‌کن گوهران درمزیج. نظامی (بها)

**گوهر آموده**- g.âmûda وگوهر آمود = جواهر نشان: **گوهر آموده** تاجی از سرخویش باقبائی زدخل‌ششتر بیش. نظامی (لغ)

**گوهر افشاندن** - g.afšândan وگوهر افشان کردن = نثار کردن گوهر- سخن فصیح و بلیغ گفتن (مع)

**گوهر انداز** - g.andâz = گوهر افشان- فروریزندهٔ اشك-فصیح‌و بلیغ(مع)

**گوهر اندوز** - g.andûz = جمع کنندهٔ جواهر

**گوهر بار** - g.bâr = نثار کننده گوهر- بخشندهٔ گوهر- جوانمرد و سخی - ریزندهٔ قطرات : گاه گوهر پاش گردد گاه گوهرگون شود گاه **گوهر بار** گردد گاه گوهرخرشود. فرخی (مع)- اشکبار: بشب تا روز **گوهر بار** بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی . نظامی- واعظ و ناصح (مع)

**گوهر باریدن** - g.bârîdan = گوهر پاشیدن- وکنایه از بخشیدن و سخاوت ورزیدن- اشك ریختن: بشب تا روز **گوهر بار** بودی بروزش‌سنگ‌سفتن کار بودی. نظامی - سخن دلنشین گفتن- باریدن ابر (لغ)

**گوهر بدریا بردن**- g.bedaryâbordan = کار بیهوده کردن

**گوهر برشته کردن** - g.berešta kardan = گوهر برشته کشیدن- ترصیع. ترجمان‌البلاغه (لغ)

**گوهر برشته کشیدن** - g.b.r.kašîdan = جواهر را در رشته آوردن - کنایه ازفصاحت وبلاغت : صرّاف سخن بلفظ‌چون‌زر دررشته‌چنین‌**کشید گوهر**. نظامی

**گوهر بین**- g.bîn = شناسندهٔ گوهر - کسیکه نیك را از بد تمیز دهد: عیب تست ار چشم **گوهر بین** نداری ورنه ما هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم. سعدی

**گوهر پاش** - g.pâš = گوهرریز - کنایه‌ازابربارنده- کنایه‌ازفصیح و بلیغ: گر شکافی بمعرفت همه موی ور زبان

توهست **گوهرپاش**. عطار

**گوهرپرست** - g.parast = جواهر فروش؛ همه پیکری را بدانسان که هست در او دید رسام **گوهرپرست**. نظامی

**گوهرتاب** - g.tâb = تابنده چون گوهر- پارچهٔ نازك وبدن‌نما که زنان در موسم گرما دربر کنند؛ برشتهٔ زرخورشید نور بافنده که بافت برقد گیتی‌قبای **گوهر تاب**. خاقانی (لغ)

**گوهرتر** - g.e.tar = کنایه از اشك-کنایه ازسخن فصیح وبلیغ (آنن)

**گوهرتفدار** - g.e.tafdâr = گوهریکه داغ سفید داشته‌باشد؛ تمام‌رس نبود باده‌ای که کف دارد که عیب‌دار بودگوهری که **تف‌دارد**. صائب (بها)

**گوهرچین** - g.cîn = برگزینندهٔ گوهر-برگزینندهٔ کلام نغز وفصیح (لغ)

**گوهرجان** - g.e.jân = نفس ناطقه؛ **گوهرجان** چون ورای فضلهاست خوی او این‌نیست‌خوی کبریاست.مولوی

**گوهرخانه** - g.xâba = خزانه و جای جواهرات؛ چوشد درگوش مقبولان درگاه دُر معنی ز**گوهرخانه** شاه. زلالی (جها)

**گوهردل** - g.e.del = حقیقت‌دل ومیان قلب؛ عشق بهون‌گوهریست **گوهر دل** کان او دل‌عجمی صورتی است‌عشق زبان‌دان او. خاقانی (لغ)

**گوهردیده** - g.e.dîda = بینائی، چشم؛ **گوهردیده** کجا فرسوده‌ای پنج حس را درکجا پالوده‌ای؟.مولوی-کنایه از اشك دیده (لغ)

**گوهرریز** - g.rîz = گوهرفشان و گوهرپاش

**گوهرروشن** - g.e.rowšan = سنگ قیمتی درخشان - طینت و فطرت پاك (مع)

**گوهرزا(ی)** - g.zâ(y) = آنچه گوهرزاید-گوهرفروش وجواهری- سخی وکریم- هنرمند- فصیح‌وبلیغ-عاقل‌وکامل - بزرگ‌زاده واصیل- عادل و دادگستر -گوهرزاده= چیزی‌که ازگوهر ساخته شده (مع)

**گوهرزبان** - g.zabân = گشاده زبان وفصیح؛ مه‌روی پوشیده درزیرمیغ **بگوهرزبانی** درآمد چو تیغ. نظامی

**گوهرسرخ** - g.e.sorx = یاقوت

**گوهرسفتن** - g.softan = سوراخ کردن‌گوهر- سخن‌نغزگفتن- قصه‌گفتن- ازاله بکارت‌کردن (مع)

**گوهرسنجیده** - g.e.sanjîda = گوهر وزن شده -کنایه از سخن موزون ودرست (مع)

**گوهرسیراب** - g.e.sîrâb = لؤلؤ ومروارید رسیده (مع)

**گوهرشب‌تاب** - g.e.šabtâb = گوهر شبچراغ

**گوهر شکستن** - g.šekastan کنایه‌ازخندیدن-کنایه ازدست‌دادن‌دولت ومنصب؛ چو بدگوهران‌را قوی‌کرددست جهان بین‌که **گوهر** برو چون **شکست**. نظامی ا

**گوهرشمار** - g.šemâr = گوهر شناس ؛ که هرگوهری را درم سی هزار

بدادی بها مرد **گوهرشمار**. فردوسی

**گوهرشناس** - g.šenâs علاوه‌بر معنی معمول کنایه‌ازسخن‌شناس، بزرگوارا **گوهرشناس** اهل سخن توئی و بر تو سزد عرضه دادن‌گوهر. سوزنی (لغ)

**گوهر فتال** - g.fatâl = گوهر پاش (مع)

**گوهرفروش** - g.forûš = آنکه گوهر فروشد، چو دربسته باشد چه‌داند کسی که **گوهرفروش** است یا پیله‌ور. سعدی

**گوهرفشان** - g.fašân وگوهر افشان = گوهرپاش و نثارکنندهٔ گوهر- کنایه از ریزندهٔ باران- گویندهٔ سخن نغز - بخشنده وکریم- شراب لعل؛ بیا ساقی آن آب **گوهرفشان** بتر کیب من گوهری درفشان. نظامی (لغ)

**گوهرکده**- g.kada = جای گوهر؛ کلکم چو ز خط عقد نگار آید گوئی **گوهرکدها** در دل تاریك مداد است . طالب آملی (بها)

**گوهرکش**- g.kaš = حامل گوهر- هرچیز مرصّع - دستبند مرصّع بگوهر ؛ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت **گوهرکش** که قطره دُرّخوشابست و سبزه شبه دوال. رفیع لبنانی (رشی)

**گوهرگداز** - g.godâz = آنکه گوهرگدازد- کنایه ازشیشه‌گر؛ «آخراز ریگ **گوهرگدازان** چنـان شیشهٔ صافی کردند». معارف بهاء ولد (لغ)

**گوهرگر** - g.gar = گوهرشناس وگوهر فروش ، سبك شد شبه‌گشت‌گوهر گران چنین‌است‌خودرسم **گوهرگران**. نظامی (بها)

**گوهرگرای** - g.garây = حاصل کنندهٔ گوهر، از آنکان **گوهرگرای** آمدند چو کیخسروان باز جای آمدند . نظامی

**گوهرگستن** - g.gosastan = گوهر نثارکردن- کنایه از فرو باریدن باران ، هوا بر سبزه‌اش **گوهرگسته** زمرّد را بمروارید بسته. نظامی (بها)- کنایه از پاشیدن و تشعشع نور ، ازاین سو زهره در **گوهرگستن** وزآنسو مه بمروارید بستن. نظامی (لغ)

**گوهرمژگان** - g.e.možgân کنایه از اشك

**گوهرنثار**- g.nesâr = گوهرپاش

**گوهرنژاد** - g.nežâd = اصیل و دارای‌گوهر؛ چوگوهر نهادست و **گوهر نژاد** خطرناکی‌گوهرآرد بیاد. نظامی ( لغ )

**گوهرنشان** - g.nešân = کسیکه گوهر بنشاند- چیزیکه‌گوهر در او بکار رفته؛چنین‌زیورنغز **گوهرنشان** بنوشابه دادندگوهرکشان. نظامی- فصیح وبلیغ؛ دهان‌ولبش بودگوهرفشان سخن‌گفتنش بود **گوهرنشان**. فردوسی

**گوهرنگار** - g.negâr = گوهر آگین ومرصع؛ یکی تخت پیروزهٔ میش سار یکی خسروی تاج **گوهرنگار** . فردوسی

**گوهرنهاد** - g.nahâd = دارای نهاد خوب؛ چو **گوهرنهاد** است وگوهر نژاد خطرناکی‌گوهرآرد بیاد. نظامی

**گوهر نیم‌روز** - g.e.nîmrûz = گهر نیم‌روز = مرواریدیکه‌یکطرف‌آن گرد ویك‌طرفش مسطح باشد (لغ)

**گوهر نیم‌سفت**- a.e.nîmsoft = کنایه از کلام سربسته- کنایه ازکلامی‌که تمام قواعد فصاحت و بلاغت در آن بکار رفته باشد (قا)

**گوهری**-gowharî = گوهرفروش وجواهرشناس- چیزی‌که ازگوهر ساخته باشند - خداوند اصل و نسب - سخی و جوانمرد (نف)- «ذاتی» درمقابل‌عرضی (قا)- شمشیروتیغ‌گوهردار: آن**گوهری** حسامم دردست روزگار کاخی برونم آرد یك روز درو غا. مسعودسعد -کنایه از هرچیز صاف‌وروشن: هم ازآب‌حیوان اسکندری زلالی چنین‌ساختم**گوهری**. نظامی (بها)- عنصری: اگربه‌هستی‌مثلث کنیش گردد شیئی که هرکه شیئی‌بود **گوهری** بود ناچار . ناصرخسرو (لغ)

**گوه‌ریش** - gûhrîš = که بریش: درم‌آمد علاج عشق درم **گوه‌ریشا**!چه سود از این وازآن. سنائی (مع)

**گوهرین**- gowharîn = منسوب بگوهر- مرصع بگوهر: بساطی**گوهرین** دروی بگستر بیار آن‌کرسی شش‌پایهٔ زر. نظامی (لغ)

**گوه‌گردان** - gûhgardân = گوکار وگوگال=جعل

**گوه‌غلتانك** - gûhɣaltânak = گوه غلتان=جعل (مع)

**گوه‌گردانك**- g.gardânak = گوه‌گردان=جعل

**گوی**-gûy = مطلق‌گلوله-گلوله‌ای که‌برای چوگان‌بازی‌ازچوب‌سازند-گوی و دگمهٔ‌گریبان : ای لعبت مشکین‌کله بگشای**گوی** از انگله می خورزجام وبلبله با ما خور و باما نشین . سنائی - فضلهٔ‌آدمی ودیگر جانوران (=گوه) - امر و اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم‌ازگفتن: آفرین**گوی**= اندرز**گوی**

**گویا** - gûyâ = صفت فاعلی از «گفتن» = گوینده: چو بشنید کودك‌ز نوشین روان سرش‌پرسخن‌گشت و**گویا** زبان. فردوسی-سازنده وسراینده: بلبل**گویا**- قسمی ساز که آنرا ساز سیر آهنگ هم گویند-پرحرف وزیاده‌گو-مقابل «اصم» دراصطلاح ریاضی- ادات شك وتردید= گویی،گوئیا=پنداری: **گویا**طلوع‌میکند ازمغرب آفتاب کاشوب درتمامی ذرات عالم است. محتشم (مع)

**گویار** - gowyâr = کاویار

**گویان**- gûyân = اسم‌فاعل وحال ازگفتن = گوینده

**گویانیدن**-gûyânîdan وگویاندن = بگفتن وا داشتن-نامیده‌شدن: «تمسلم مسلمان**گویانیدن**». منتهی‌الارب (مع)

**گویایی** - gûyâyî = گفتن- زبان‌آوری وفصاحت- قوهٔ ناطقه (مع)

**گو(ی)انگله** - gû(y)angola = گوانگله=دکمه‌ومادگی

**گوی‌بردن** - g.bordan = سبقت جستن و فائق آمدن

**گوی‌درافکندن**- g. darafkandan وگوی درمیدان افکندن = مبارزه

کردن‌ومبارزطلبیدن: وین گوی سعادتست و دولت تا با که درافکنی بمیدان . سعدی (لغ)

**گوی ساکن - gūyesâken** کنایه ازکرهٔ زمین (فا) - نقطهائی که برخط گذارند : از حرف صولجان وش زیرش دوگوی‌ساکن آمدچو صفر مفلس وز صفر شد توانگر. خاقانی

**گوی‌ربودن - g.robûdan =** گوی بردن: زنام‌آوران گوی‌دولت‌ربود که درگنج بخشی نظیرش‌نبود سعدی(بو)

**گویر-gavîr** = پاکار-پیشکار(مع)

**گوی‌زدن-gûyzadan** = گوی‌بازی کردن-کنایه ازانجام‌دادن کار درفرصت مناسب: فراغ‌دولت‌هست ونیروی‌تن چو میدان فراخ‌است‌گویی‌بزن.سعدی (بو)- سبقت جستن (لغ)

**گوی‌تنهائی‌زدن-.g.yetanhâyi.z** = گوشه‌نشینی و انزواگزیدن (لغ)

**گوی‌زر - g.yezar** وگوی‌زرّین = کنایه ازخورشید

**گوی‌ساکن-g.ye.sâken** = کرهٔخاك

**گوی‌سیمین - g.ye.sîmîn** وگوی سیم = کنایه ازماه

**گویسه-gavîsa** وگویش = گویشه

**گوی‌سیه - gûyesiyah** = گوی ساکن = کرهٔخاك

**گوی‌شدن - gûyšodan** = سر بزانو نهادن

**گویشه - gavîša** وگـویش = ظرفی‌که‌در آن‌ماست‌ودوغ‌کنند(آ:گودوش)

**گوی‌فلك - gûye falak** = کرهٔ زمین: خورشیدکسری‌تاج بین ایـوان نوپرداخته یك‌اسبه‌بر گوی‌فلك‌میدان نوپرداخته. خاقانی (ف.عر)

**گوی‌مدوّر-g.ye.modavvar** = کرهٔ زمین (ف.عر)

**گوی‌مغبّر-g.ye.moγbar** وگوی اغبر= کرهٔ زمین (لغ+ف.عر)

**گویك - gûyak** = گوی‌کوچك - برآمدگی‌عقب‌سر. منتهی‌الارب-گوئی که برسر فرج‌باشد: سیلی‌خورداز گویك زهدانی خاتون هرنطفهٔ افسرده که جست ازکمر تو. سنائی (بها)-گلوله‌ای که جعل‌گرداند (لغ)-زهدان‌ورحم(مع)

**گوینده - gûyanda** = فاعل از «گفتن» = متظلّم-شاعر وسخن‌سرا:چنین گوینده‌ای درگوشه تا کی سخن‌دانی چنین بی‌توشه تاکی ؟ نظامی - خواننده وقوّال: همین پنج بیتم خوش‌آمد بگوش که میگفت گوینده‌ای خوب‌دوش. سعدی (بو)- زبان‌آور ونطّاق- خطیب: چوآن نامه بنوشت نزدیك شـاه گزین‌کرد گوینده‌ای زان‌سپاه. فردوسی-کنایه از زبان: اگر شاه فرمان‌دهدبنده را که بگشایم از بندگوینده‌را. فردوسی-قصّه گو: زگویندگانی‌که شـان نیست جفت بخوشی چنین داستان‌کس نگفت. اسدی -خوش‌آوا : نوآئین مطربان داریم و بربطهای‌گوینده مساعد ساقیان‌داریم وساعدهای چون‌فلّه. منوچهری- حیوان ناطق (= انسان) : بدین‌گونه از چرم پویندگان بپوشید بالای‌گویندگان . فردوسی

**گویه** - gûya = گفتن (مع)

**گویی** - gûyî مخفف گوئیا و گویا = همانا ـ پنداری: خمارین نرگسش درفتنه‌جویی میان خواب و بیدار یست **گویی**. امیرخسرو ـ در ترکیب بمعنی گفتن آید: آفرین گوئی: پرگوئی (مع)

**گوئیا** - gûyiyâ = گوئی، **گوئیا** باور نمیدارند روز رستخیز کاین همه مکر ودغل درکار داورمیکنند. حافظ

**گوییدن** - gûyîdan = گفتن(مع)

**گه** - gah مخفف «گاه» بهمه‌معانی

**گهبد** - gahbad = خزانه‌دار ـ کسیکه‌نقد خوبرا ازبد تمیز دهد ـ مأمور خراج = دانا وصاحب رتبه: شهنشه‌خواند یکسر موبدانرا ز لشکر سروران و **گهبدانرا**. فخرالدین گرگانی (په: gahbaz ـ ص، **گهبد** بمعانی فوق زیرا معرّب آن **جهبذ** است (رك: کهبد)

**گهر** - gohar مخفف «گوهر»

**گهرمایه** - g.mâya = عنصر و آخشیج: جهانرا **گهرمایه** کردی چهار وزایشان تن جانورصدهزار. اسدی(لغ)

**گهرمهره** - g.mohra = مهره‌ای که درمغز مار باشد: بجز خامه‌ات کاورد در پدید **گهرمهرهٔ** مار ارقم‌که دید؟ طالب آملی (آنن)

**گهرنیم‌روز** - g.e.mîmrûz = گوهر نیم‌روز، حق‌القدم‌گرفت **گهرهای نیم‌روز** پای‌کسی‌که آبله زد درسراغ دوست آنن)

**گهری** - gohrî = پسرسادهٔ امرد ـ نوکر وملازم ـ برخی وفدائی: پس آنکه گفت چونست آن نگارین که **گهری** باد پیشش‌جان‌رامین. فخرالدین گرگانی (مع)

**گهزن** - gahzan = یکی ازافزار کفش‌دوزی: گمان‌برم‌که بزراقی وبحیله گری زکلك و **گهزن** و سنگ‌تراش و نشکرده. سوزنی (رشی)

**گهله** - gahla = تکه‌های زر و سیم‌که هنوز پهن نکرده و سکه نزده باشند: بر **گهلا**هجرانت کنون‌رانی کفشیر بر **گهلا** داغش برکفشیر نرانی. منجیك فر (قس: گه = بوته‌زرگری + «له» مخفف لخت؟) ـ : کهله

**گهن** - gohan = کرمی‌که چوبرا خورده وخورده آن مانند آرد از چوب فرو ریزد (هن)

**گهنبـــار** - gohanbâr مخفف گاهنبار: بفرّ فریدون و هنگ نهنگ بگاه **گهنبار** وهوشنگ‌شنگ. اسدی (لغ)

**گهواره** - gahvâra = علاوه بر معنی معمول = استخوان کوچکی‌است‌شبیه بگهواره‌درپاچهٔ گوسفند ـ کنایه‌ازدنیا (لغ)

**گهوارهٔدیو** - g.ye.dîv = نام فنی درکشتی‌که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی بیخبر دیگریرا بزمین زند: همه رنگ و همه مکر و همه ریو است رقیب بی‌سخن‌صورت **گهوارهٔدیو** است. رقیب میرنجات (آنن)

**گهولیدن** - gahûlîdan = عوض کردن‌چیزی‌به‌چیزی = تبدیل کردن(مع)

**گی** - gey = پرنده‌ایکه پرآن به تیر نصب‌کنند = مه‌دم: عارف پرتیز نی

زگی خواهد کرد  از رشته جان خصم بی‌خواهد کرد. عارف بلوچ (رشی)

**گی** - gî = آبگیر وشمر: بمردن به **گی** اندرون چنگلوك  به ازغوته‌خوردن به‌نیروی‌غوك. عنصری (لغ) ـ گه و فضلهٔ حیوانات: کس چو آنرا بعرض کیر رساند کیر گفتا که خایه **گی** مخره (آنن- سبز: گی)- پسوند علامت‌بیان‌حالت در کلمات ممدودی ازقبیل: پنهانگی = بطورپنهان. دشمنانگی = بروش دشمنان (خ؛ کی = دزدکی- پیشکی) ـ بدل از«ه» مخفی و «ی» حاصل مصدری در نسبت کلمات مختوم به «ه» مختفی: دیوانه. دیوانگی. خانه، خانگی

**گیا**- giyâ مخفف«گیاه»: که‌دانست هرگزکه سرو بلند  به‌باغ از **گیا** یافت هرگزگزند؛ فردوسی

**گیاچر** - g.car وگیاچرا = گیاه خوار: «ثوروحمل **گیاچر** ریاضش‌وحوت وسرطان شناورحیاضش». ترجمهٔ محاسن اصفهان- مرغزاروسبزه‌زار(= گوچر-لغ)

**گیار** - gîyâr وگیار = تکاهل و تنبلی: مردمزدور اندرآغازیدکار  پیش او دستان همی زد بی**گیار**. رودکی(فر)

**گیاستان** - giyâstân مخفف گیاهستان = کشتنزار وچمنزار

**گیاشتر**-geyâšotor مخفف گیاه‌شتر

**گیاشیر** - g.šîr = شیرهٔ گیاه

**گیاغ** - giyâɣ مبدل گیاه؛ عجب نیست ازسوزمن گر بباغ  بتوفددرخت وبسوزد**گیاغ**. بهرامی (رشی)- ص: گیاغ

**گیان**- gayân = خیمه وچادر؛ همه بازبسته بدین ریسمان (آسمان-دهخدا) که بریرده (برده - دهخدا) بینی بسان **گیان**- فرهنگ‌نویسان‌این‌کلمه‌را با«ك» ضبط کرده‌اند ولی پهلوی آن viyân است و نشان میدهدکه با «گ» صحیح است (لغ)

**گیاه** - giyâh = سبزه ونبات و مطلق رستنی؛ پشهٔ آمد ازحدیقه وازگیاه وز سلیمان نبی شد دادخواه. مولوی

**گیاه‌آبگینه**- g.e.âbgîna = گیاهی که بدان شیشه را جلا دهند

**گیاه‌چرا** - g.carâ وگیاه‌چر = گیاچر

**گیاه‌خوار** - g.xâr وگیاه‌خور = خورندهٔ گیاه- مرتع و چراگاه ؛ «چون ربیع بودی‌**بگیاه‌خوار**ازآنجا برفتندی». تفسیر ابوالفتوح- «... تا بحدمدینه‌بیایم **بگیاه‌خور** که‌در بادیه‌گیاه‌خشك‌شده‌است». ترجمهٔ تاریخ‌طبری (لغ)

**گیاه‌زار** - g.zâr = علفزار و چراگاه «شتر داندکه **گیاه‌زار** کجاست تا آنجا شود». تفسیرابوالفتوح

**گیاهستان** - giyâhestân = گیاهزار (لغ)

**گیاه‌شتر**-giyâhešotor وگیاشتر = گیاهی‌که شترخورد؛شتررا زریحان و سنبل زگال  **گیاه‌شتر** بهترآید خورش (شعو)

**گیاه‌شیر** - g.šîr وگیاشیر = شیرهٔ گیاه

**گیاه‌قیصر**- g.e.ɣeysar = داروی موسوم بها کابلی‌المالك (قا)

گیاه‌ناک - giyâhnâk = پرگیاه و پرسبزه (لغ)

گیاه‌نمناک - g.e.namnâk = خرفه و پرپهن (قا)

گی‌بر - geybor = نوعی از پیکان تیر که آنرا «زره‌بر» نیز گویند (رشی). (گی + «بر» مخفف «برنده» از «بریدن»)

گییا - gîyâ = گیا

گیت - gît = نوعی ازسرود: بود گیت نزد طرب سنج‌رود در این کشور ذوق نام سرود. طغرا (آنن-هن)

گیت‌خوان - g.xân = مطرب و سرود خوان: گیت‌خوانت زهره قوّال و مگس رانت زحل آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب. عرفی (بها.ذیل‌خواص- هن-ف)

گیتی - gîtî = جهان - کرهٔ زمین: زبهر جهاندارشاه جهان ببستند گردان گیتی میان. فردوسی- اوضاع جهان: چو گیتی چنان دید شاپور گرد عنان کیی بارگی را سپرد. فردوسی (مع-پاز: gêtî)

گیتی‌افروز - g.afrûz و گیتی فروز = روشن کنندهٔ جهان- کنایه از خورشید: بخشکی رسیدند چون روز گشت گه تابش گیتی افروز گشت. فردوسی (مع)

گیتی‌افزا(ی) - g.afzâ(y) = آبادکنندهٔ جهان (مع)

گیتی‌بان - g.bân = کنایه از پادشاه بزرگ: بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی‌بان. فرخی

گیتی‌پژوه - g.pažûh = دنیاطلب - کنایه از پادشاه: همه پادشاهان گیتی پژوه کز ین کار گشتند آخر ستوه. نظامی

گیتی خدای - g.xodây = گیتی‌خدیو

گیتی‌خدیو - g.xadiv = پادشاه: جهاندار محمود گیتی خدیو که بستد بشمشیر گیتی ز دیو. فردوسی- خداوندگار و بزرگ گیتی (قا)

گیتی‌خرام - g.xorâm = کسی که تمام گیتی را گشته- کنایه از پادشاه بزرگ: همه کردهٔ شاه گیتی‌خرام در این یکورق کاغذ آرم تمام. نظامی (لغ)

گیتی خوردن - g.xordan = بهره بردن از نعمت‌های گیتی: همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش همچنین گیتی‌خور و میری کن و نیکی فزای. منوچهری (مع)

گیتی‌داشتن - g.dâštan = سروری کردن در دنیا- پادشاهی داشتن (مع)

گیتی‌شناس - g.šenâs = شناسندهٔ جهان - مجرّب و آزموده- جغرافیا: نخستین طرازی که بست از قیاس کتابی است کان هست گیتی‌شناس. نظامی (لغ)

گیتی‌گروه - g.gorûh = مخلوقات - آدمیان (مع)

گیتی‌گشا(ی) - g.gošâ(y) = فاتح جهان، جهانگیر (مع)

گیتی‌نکوه - g.nokûh = کوبنده و غلبه کننده برجهان: همه کار شاهان گیتی نکوه ز رای وزیران پذیرد شکوه. نظامی (لغ)

گیتی‌نمای - g.no(a)mâ(y) = نشان‌دهندهٔ جهان- جام کیخسرو- آئینه سکندر (مع)

**گیتی‌نورد** - g.navard = کسی که جهانرا زیر پا آورد- کنایه‌از آفتاب - مرکب تندرو (مع)

**گیج** - gîj = دنگ ومنگ- پریشان وپراکنده‌خاطر- ممجب و خودستا : جز مگر مرغی‌که حزمش‌دادحق تانگردد **گیج** ازآن دانهٔ قلق . مولوی (خ: گیج)

**گیج داشتن** - g.dâštan = گیج کردن : وام‌کردم سعیها در جستجوی خویشتن **گیج‌دارم**چرخ را ازهایهوی خویشتن. ظهوری (آنن)

**گیج وویج** - g.o.vîj = دنگ و و منگ و پریشان خاطر : دلم از دست خوبان**گیج و ویجه** مژه برهم زنم خونابه ریجه. باباطاهر (لغ)

**گیجیدن** - gîjîdan = گیج‌شدن- سراسیمه وحیران‌شدن (گیج+یدن)

**گید** - gîd = مرغی‌شبیه‌غلیواج و گوشت‌ربا که بهندی «گیده» گویند

**گیدی** - gîdî = بی‌حمیت‌ونامرد- قرمساق، خرش‌برخرجهداوزرستاند پس او را **گیدی** خـر میتوان‌گفت (نظ) - بی‌جرأت (مع)

**گیر** - gîr = اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از «گرفتن» - سد وبند- قوّت و نیرو - گرفتار ومقیّد- تیزی وتلخی‌که درمغز بادام وپسته وگردکان‌وامثال‌آن بهمرسد = ارغ (لغ)- پسوندصفت‌مرکب، دستگیر دلگیر - اسم مکان: آبگیر - اسم آلت : برفگیر (مع)

**گیرا** - gîrâ = گیرنده: به پسایت روانست و**گیرا** دو دست همت هست برخاستن هم نشست . فردوسی - گزنده : گرگ اغلب آن زمان**گیرا** بود کز رمه شیشك بخود تنها رود . مولوی - دلفریب وجذّاب: گرچه‌هرگوشه‌ای‌ازکنج دهانش**گیرا**ست بوسه را چشم بجائی است‌که من میدانم. صائب (آنن)- تأثیر کننده : وعظ‌گفتی زجودبرمنبر گرم و**گیرا** چو وعظ پیغمبر. بهاءولد(لغ) - اسیر وگرفتار- سرفه (مع)

**گیراگیر** - gîrâgîr = سخت‌گرفتن -هنگام‌گیر ودار - غوغا وهمهمه- لحظهٔ حساس (مع)

**گیراگیرکردن** - g.g.kardan = سخت‌گرفتن و بچنگ‌آوردن: «بتاریکی **گیراگیرکنند**مردان‌زنان‌را». التفهیم(مع)

**گیراندن** - gîrândan وگیرانیدن = متعدی‌گرفتن = بگرفتن واداشتن- مشتعل‌کردن: باد تنداست وچراغ‌ابتری زو **بگیرانم** چراغ دیگری . مولوی - مقیدگردانیدن و درپای حساب آوردن: شمع شد در دور حسنت پای‌بند شمعدان شرط باشدکنده برپا عامل**گیرانده** را. سعیداشرف - باعث‌گرفتاری‌کسی شدن- متّصل‌کردن وربط دادن چیزی بچیزی: شاهی‌که‌زمین‌را بزمن**گیرانده** دنبالهٔ چین را بختن**گیرانده**. ملاطغرا (آنن)

**گیرانه** - gîrâna = آنچه بدان آتش افروزند = آتش‌زنه (مع)

**گیرش** - gîreš = اسم مصدر از «گرفتن» = عمل‌گرفتن- قبض وتصرف-

نیزه‌زنی = طعن- سرزنش وملامت- جرم وگناه- تقصیر- عیب (مع)

**گیرگیر- gîrgîr** = گیراگیر: نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش نیست خالی رزم او از **گیرگیر** و های های. منوچهری

**گیرم - gîram** = اول‌شخص مفرد مضارع و در مورد فرض و انگارش بکار میرود: **گیرم** که مار چو به‌کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست؛ خاقانی (مع)

**گیرودار- gîrodâr** = اخذ وضبط - غوغا وهمهمهٔ جنگجویان: رخنه‌در کوه افکند که؛ کرّ و فرّت لرزه بر چرخ افکند چه؛ **گیر ودارت**. انوری - جنگ ورزم- فرماندهی وحکمرانی، رتق‌وفتق امور: مرا زین همه شاهی و **گیرودار** نخواهد بدن بهره جز تیر و دار. اسدی - اشتلم: یکی نامه‌بنوشت با **گیرودار** پر ازگرز وشمشیر واز کارزار. فردوسی (مع)

**گیروده - gîrodeh** = بگیرو ببند -غوغا وگیر ودار جنگ: کمانرا بفرمود کردن بزه برآمد خروشیدن **گیروده**. فردوسی (لغ)

**گیره - gîra** غیر ازمعانی معمول = سبد کوچك- آتشزنه- گازانبر-انبر- چنگال دوشاخهٔ دهان جانوران

**گیز- gîz** = درخت‌صنوبر ( = غیژ)

**گیس - gîs** = گیسو: سر گیس درپای چنبر کشان خم زلف‌بر بادعنبر فشان. اسدی (به: gês)

**گیس‌بند - g.band** وگیسو بند = آنکه‌گیس زنان را بندد - آنچه بدان زنان‌گیسوان خودرا بندند- کیسه‌مانندی که عقب سربسته‌گیسوی خود را در آن نهند: کزین هردو ازبهر نام بلند کله ساختی مرد وزن‌ **گیسبند**. اسدی (گرش)

**گی‌ستاره - gîsetâra** = کرم شب تاب (مع)

**گیسو - gîsû** = موی درازی‌که از هرجانب فرو ریزند: از **گیسوی** او نسیم مشك آمد وز زلفك او نسیم نسترون. رودکی ( = گیس)- نام سه ستارهٔ کوچك که در جزء خفیه یامظلمه خارج‌ازشکل اسدواقع‌است ( = ضفیره‌یاهلبه یاذوابه): «سه‌ستاره **گیسو** علاوه بریك‌هزار و بیست ودو کوکب‌مرصوداست که‌مشهور گفته‌اند». التفهیم (لغ)- دراصطلاح صوفیان طریق طلب راگویند بعالم هویت = حبل‌المتین (مع)

**گیسوپوش- gîsûpûš** = کیسه‌ای درازکه بریك‌سر آن کلاهی‌بود ازمرواریدو وزر وگیسو را در آن نهاده برپیشانی میگذاشتند وبرسر دیگرش مسلسلی بود که از زیر بغل راست‌گذرانیده برکتف چپ می‌انداختند (مع)

**گیسوان‌دیده - gîsovâne dîda** کنایه ازمژگان: افسرد آتش دل و آب سرشك ماند بر **گیسوان دیده** خضاب سرشك ماند. طالب آملی (بها)

**گیسودار - gîsûdâr** = دارای گیسو وکنایه از سید وعلوی (قا)-هریك از ستاره‌های بنات‌النعش: چون دو لشکر

درهم افتادند چون گیسوی حور هفت
**گیسودار** چرخ از گرد معجر ساختند.
خاقانی - نام ستاره‌ای نحس که مانند
گیسوی دراز برآید وقدما اورا ازثوانی
نجوم شمرده‌اند (= ذوذوابه - لغ)

**گیسوفش** - g.faš = مانندگیسو
- موی گردن اسب که مانندگیسو بلند باشد
- اسبی که موی کاکل بلند دارد: **سیه‌چشم**
**وگیسوفش** ومشك دم پری‌پوی وآهو
تك وگورسم . اسدی (لغ)

**گیسوی‌چنگ** - gisûyecang کنایه
از تارهای چنگ: **گیسوی‌چنگ** ببرّید
بمرگ می ناب تا حریفان‌همه‌خون‌از
مژه‌ها بگشایند. حافظ (آ نن)

**گیسوکشان** - gisûkašân =
راندن‌کسی با کشیدن گیسوی وی - بناز
خرامنده = دامن‌کشان: نوا بازی‌کنان
درپردهٔ تنگ غزل **گیسوکشان** دردامن
چنگ. نظامی (مع)

**گیسوی‌شمشیر** - g.ye.šamšîr =
بند شمشیر وشایدمنظوررشته‌ونگاه‌هایی
است‌که بقبضهٔ شمشیر برای‌زیبائی‌بندند
(لغ)

**گیسوی‌شمع** - g.ye.šam' کنایه
ازشعلهٔ شمع: **گیسوی‌شمع** چوآتش‌نشان
شانه زدند سکّه سوختگی برپرپروانه
زدند. کنجی‌جرباد‌قانی (بها)

**گیسوی‌کفش** - g.ye.kafš = آن
مقدار ازبندکفش وپاچین آن‌که برپاقرار
گیرد وبرزمین ساید (لغ)

**گیسینه** - gîsina = منسوب به
«گیس» (مع)

**گیش** - gîš = خرزهره (مع)

**گیك** - gîk = گیاه‌گزنه (نظ)

**گیك** - geyk = کیك

**گیگر** - gîgar = گرگیر وجرجیر
= گیاه موسوم به‌شاهی‌آبی (مع)

**گیگله** - gîgla = هزل وشوخی (لغ)

**گیل** - gîl = نام طایفه‌ای‌که در
سرزمین گیلان ساکنند- رعیت وروستائی
مجازاً شجاع ودلیر: چوب‌سخت ازدرخت
عناب‌که ازآن وسائل‌واسباب سازند (=
جیل)- ازگیل وزعرور(= گیلك-لغ)

**گیلو** - gîlû = گیاوبی = قسمت
فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوارکه‌برآن
نقاشی وگچ‌بری‌کنند: حقّه‌ای تافلك سر
آورده **گیلوی** طاق او بسرآورده.
نظامی (مع)

**گیلویه** - gîluya = گیلو

**گیله** - gîla = گیاه نسترون (=
گیله‌دیك)- گیسومانندی‌که موی‌آن‌را از
ورقی برنگ زر برند و برسر عروسان
آویزند (لغ)

**گیلی** - gîlî = منسوب به «گیل»
= گیلانی- نوعی اسب خوب: پس‌آنکه
پای بر**گیلی**بیفشرد زراه‌گیلکان‌لشکر
بدربرد . نظامی- نوعی سپر و زوبین :
سیاوش‌سپرخواست **گیلی**چهار دوجوشن
دگر زآهن آبدار. فردوسی (لغ)- پشته
وتل (مع)

**گین** - gîn = پسوند اتصاف: شرمگین
- خشمگین

**گینه** - gîna مخفف «آبگینه» :
هرکه‌دل‌ازمهرتوچو**گینه** ندارد زآتش

غم درگداز باد چو **گینه**. سوزنی (رشی)

**گیوه‌کش - gîvakaš** = کسی که درمزارات ومشاهدمتبرّکه کفش‌هارا باو سپارنـد : تاکی زدست بینیت‌ای غول **گیوه‌کش** از روی این و آن بملامت خجل شوم. شفائی (آنن)

**گیه - giah** مخفف «گیاه»: زمرّد و**گیه**سبز هردو یك رنگ است ولیك از این بنگین دان‌کنند از آن بجوال. ازرقی (نظ)

**گیهان-geyhân**=جهان-روزگار ودنیا (په: gêhân)

**گیهان‌افروز - g.afrûz** کنایه از آفتاب

**گیهان‌بانو - g.bânû**=بانوئی که پادشاه باشد (لغ)

**گیهان‌پناه - g.panâh**=خداوند عالم- پادشاه بزرگ (لغ)

**گیهان‌خدا - g.xodâ**= خداوند عالم- پادشاه ورئیس: به‌بستند اورا همه دست‌وپای به‌پیش‌جهاندار **گیهان‌خدای**. دقیقی

**گیهان‌خدیو- g.xadîv**=خداوند عالم : چرا سرکشی تو بفرمان دیو به پیچی سر ازراه**گیهان‌خدیو** . فردوسی- پادشاه بزرگ (لغ)

**گیهان‌دیده- g.dîda**=جهاندیده: گناه آید ز**گیهـان‌دیده** پیران خطا آید زداننده دبیران. فخرالدین‌گرگانی

**گیهان‌شناخت- g.šenâxt**=معرفت وشناسائی جهان

**گیهان‌شناس - g.šenâs**= جهان شناس- ستاره‌شناس ومنجم (لغ)

**گیهان‌گشای-g.gošây**=جهانگشا: به‌پیش اندرون سام **گیهان‌گشای** فرو هشته ازتاج پرّ همای. فردوسی

**گیهان‌نورد- g.navard** = گیتی نورد: آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب مرکب**گیهـان نوردت** آسمان مستدیر . سوزنی (لغ)

# ل

**لا - lâ** = تاوتاه : کرا تیغ قهر اجل درقفاست برهنه‌است اگرجوشنش چند **لا** است. سعدی- چین وشکن: هیچ سائل بخشندی وبخشم **لا** درابروی او ندیده بچشم. سنائی- تو و درون- میان وفاصله- لجن ولوش ته‌آب - اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از«لاییدن»: هرزه‌لا، ژاژلا (=لای)- مقراض وقیچی‌بمناسبت شباهت آن بشکل «لا» (مع)

**لائیدن - lâîdan**=لاییدن

**لابرلا - lâbarlâ** ولابلا= نوعی حلواکه آنراکلاج و تو برتوگویند = قطائف (قا)

**لابه-lâba**ولاوه=سخنی‌نیازمندانه -نیاز وعجز: تو او راکنی **لابه** فردا به پیش فدا داری اورا تن وجان‌خویش. فردوسی- چرب‌زبانی و چاپلوسی: چون کودکان بخیره‌همی خریّ زین‌گنده‌پیر **لابه** وشفرارا. ناصرخسرو-فریب‌وخدعه: زین پس فسوس و**لابه** ایشان‌چنان‌خوریم

چون مارمرده‌مان نه‌همی جنبد ازفسون. سوزنی- اضطراب وترس: فرستاده آمد برخ چون زریر شده باروربخت برناش پیر... بدو گفت ففغور کاین **لابه**چیست؟ بدین مایه لشکر بباید گریست. فردوسی -قربان و صدقه: درآن نامه سوگندهای گران فریبنده چون **لابهٔ** مادران. نظامی (لغ-ص،افغ= lâpa =خودستائی وتکبر)

**لابه‌ساختن** - l.sâxtan = لابه کردن: تر و خشك یکسان همی بدرود وگر**لابه‌سازی** همی نشنود. فردوسی

**لابه‌گر** - l.gar =متملق: ورشدی ذرّه بذر **لابه‌گر** او نبردی این‌زمان از تیغ سر. مولوی (لغ)

**لابه‌گری‌کردن** - l.garîkardan = تضرّع‌وزاری کردن: طوق‌جنون‌سلسله شد بازمکن‌سلسله‌را **لابه‌گری‌میکنمت** راه تورن قافله را. مولوی - تملّق و چاپلوسی‌کردن: هرچه در خانه داشت ماحضری پیشش‌آورد وکرد**لابه‌گری**. نظامی- فریب‌دادن: ای‌گل‌اگر معشوق تویی بلبل چرا چون معشوقان بی‌وفا **لابه‌گری** میکند؟» لباب‌الالباب (مع)

**لابیدن** - lâbîdan = لابه‌کردن: چو خون و ریم بپالوده خیره از مردم بدوزخ‌اندر **لابد**که خون دهندش وریم. سوزنی (لغ)-(لاب+یدن)-مبدل«لافیدن» = پرگوئی وهرزه درایی‌کردن - خود ستائی‌کردن (قا)

**لات** - lât = تهی‌دست- بی‌سر وپا و ولگرد - گِل نرم‌وبدون ماسه‌که آنرا سیل یا رودخانه آورد- دردی شراب و نوع آن (=لای)- ودرتازی نام بتی‌از قبیلهٔ ثقیف درطائف: اینکه‌می‌بینی‌بتانند ای پسر کرد بـاید نامشان عزّی و **لات**. ناصرخسرو

**لات‌ولوت** - lâtolût = بسیارفقیر ولخت بی‌چیز: قومی همه‌مرد **لات‌ولوتند** باد جبروت دربروتند. خاقانی (لغ)

**لاتو** - lâtû = نردبانی‌که ازرسن آویزند- مطلق نردبان: دست وزبان‌بدو نرسدکس‌زا آری بماه برنرسد **لاتو**. فرخی (مع)-گردنای اطفال- تله‌که‌آلت گرفتن حیوانات است (قا)

**لاج** - lâj = برهنه وعریان: برسر نور عشق بینی تاج اندرآندم‌که عشق بینی **لاج**. مولوی (لغ)- لاس و لاه = سگ ماده: نمیترسم زدشمن وز خیالش که بـاشد دشمنش همچون سگ **لاج**. مولوی (لغ)- رشوه وپاره (قا)

**لاجرعه**-lâjor'a = یکباره‌نوشیدن آنچه در ظرف‌است بدون‌دم‌گرفتن: جان از خمار رشك ظهوری بلب رسید کو رطل بزم هجرکه**لاجرعه**سرکشم. ظهوری (لغ-عر)

**لاجورد** - lâjvard و لازورد= سنگی‌کبودکه‌ازآن‌نگین‌انگشتری‌سازند: یکی جام دیگر بداز **لاجورد** نشانده دراو شصت یاقوت‌زرد. فردوسی-برنگ لاجورد= کبود ونیلی: برآشفت یکروز وسوگندخورد بروزسپیدوشب**لاجورد**. فردوسی- بنفش ازترس‌واندوه: نشستند بااو بدان سوك و درد دو رخ زرد و

لبها شده **لاجورد**. فردوسی

**لاجوردبساط** - l.besât = فرش نیلی‌رنگ-کنایه از آسمان (مع-ف.عر)

**لاجوردخم** - l.xom = خم‌نیلی-کنایه ازآسمان (مع)

**لاجوردسقف** - l.saγf = کنایه‌از آسمان (مع-ف.عر)

**لاجوردنقاب** - l.neγâb = نقاب نیلی‌رنگ- جامهٔ سوگواری وماتم (مع-ف. عر)

**لاجوردی** - lâjvardi = منسوب به‌لاجورد - برنگ لاجورد -کنایه از آسمان، زبیم چنبراین**لاجوردی** همی بیرون جهم هزمان زچنبر. ناصر خسرو ( مع )

**لاجوردینه** - lâjvardîna = لاجوردین=لاجوردی

**لاچی** - lâcî = مخفف« آلاچی» = هیل (هن)

**لاچین** - lâcîn = شاهین شکاری (مع-تر)

**لاخ** - lâx = پسوند مکان دال بر کثرت درکلماتی از قبیل : سنگ**لاخ** - دیو**لاخ**- آتش**لاخ**، هند ولاخ، نمک‌لاخ، رودلاخ- یك‌تای‌موی‌یایك شاخه ازسبزی وهربرش نازك ودراز (خ)

**لاخشته** - lâxešta = لاخشه

**لاخشه** - lâxeša = لخشك = نوعی رشته‌که آنرا لوزی‌برند- آشی‌که از رشته مذکور پزند = تتماج (مع) و بصورتهای **لاکشه، لاکشته، لاقشه ولاکچه** نیز ضبط شده (خ: لخشه)

**لاخه**- lâxa = پینه‌ووصله(خ: لخه)

**لاخه‌دوز** - l.dûz = پینه‌دوز-پاره دوز (خ، لخه‌دوز)

**لاخیز** - lâxîz = سیلاب (قا-لا+ خیز)

**لاد**- lâd = دیوارگلی- مطلق‌دیوار، **لاد** را بربنای محکم نه که نگهدار **لاد** بنلاداست. فرالاوی یارودکی (لغ)- هرطبقه ورده ازدیوارگلی، جاودان زی و همین رسم و همین عادت‌دار خانهٔ قرمطیان‌را بفکن‌**لاد** از**لاد**. فرخی- بنیاد وبنای دیوار، بچشم‌سریکی‌بنگرسحرگاه براین دولاب بی‌دیوار و بی‌**لاد** . ناصر خسرو- اصل وبیخ، من ازآتش عشق هم نرم‌گردم اگرچه زپولاد سخت است **لادم**.سنائی (مع)- خاك وطین ؛ در همه کاری صبور وزهمه عیبی نفور کالبد تو زنور کالبد ما ز**لاد**. منوچهری (لغ) - لات ولای، نریزد ازدرخت‌ارس کافور نخیزد ازمیان **لاد** لادن- مخفف**لادن**= نوعی ازبوئیدنیها، ازعبیروعنبروازمشك و**لاد** ودار بوی در سرابستان ماا ندر خزان میداربوی. کسائی- شکوفه وگل، هرلاله‌که‌ازدامن‌کهسار برآمد ازلطف تو بود ارنه زخارا ندمد**لاد**.شرف‌شفروه -دیبای نازك ونرم،انگشت برروش‌بمانند تگرگ است پولاد برگردن‌اوهمچون **لاد** است. خسروی (=لادن و لاده)

**لادازلادافکندن**-l.az.l.afkandan

-لادازلاد برگشادن= ویران وزیر و زبرکردن : جاودان زی و همین رسم و همین عادت‌دار    خانهٔ قرمطیان‌را بفکن لادازلاد    بتان‌شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای    حصارهای‌قوی‌برگشاده‌لادازلاد. فرخی

**لادگر** - l.gar = بنّا- کسیکه‌دیوار گلی میسازد (فر)

**لادن** - lâdan =شیرهٔ درختی از نوع پیچك‌که مانند دوشاب سیاه و معطّر است وآنرا عنبر عسلی نیزگویند، این نکهت دهان تو یا بوی لادن است (لات : ladanum)

**لاده** - lâda =ابله واحمق، نه‌که هرزن دغا و لاده بود    شیر نرهست و شیر ماده بود. اوحدی (خ، لوده=شوخ وهرزه‌درای)- سگ ماده (=لاس‌ولاج) دیبای نازك وخوش قماش (=لاد)

**لاذ** - lâz =لاد بهشش معنی‌اول و معنی نهم

**لارغو** - lârγû = نگهبان اموال بی‌صاحب (مع-مغ)

**لازورد** - lâzvard ولازورد = لاجورد : چو بنهادگردون زیاقوت زرد روان‌مهره برطارم‌لازورد اسدی(گرش) نشستند با او بدان سوك و درد    دورخ زرد ولبها شده لازورد. فردوسی

**لاس** - lâs = ماده هرحیوان مخصوصاً مادهٔ سگ ( = لاج و لاه) - ابریشم فرومایه وناپاك= کژ وقز، بیاف اگر بتوانی زعلم سقلاطون    که علم منطق ابریشم است پاك از لاس. ناصر خسرو

**لاسکوی** - lâskvî = سیره وآن مرغی است‌که امروزه سیسك نـامیده میشود : خول طنبوره توگوئی زنـد و لاسکوی    از درختی بدرختی شود و گوید «آه». منوچهری

**لاسگر**- lâsgar=ابریشم‌تاب، با دیلمان بلاسگری اشتلم‌کند    گرداند وندانند آن شوخ‌روی شنگ.سوزنی (لغ)

**لاش**- lâš =لاشه‌ومردار،لاشخوار -کنایه ازهرچیز بزرگ وهمیشه باکلمهٔ «ماش»میآید؛ گرشماجز که‌علی‌رابگزیدید بدو    نه‌عجب زانکه‌ندانند خربدلاش‌از ماش. ناصرخسرو- غارت و یغما، غارت اندر زرو قماش افتد    آنچه ارزنده‌تر بلاش افتد. اوحدی ( رك ، لاشیدن ) - مخفف «لاشی» عربی‌بمعنی‌اندك‌وبیمقدار هیچ- فرومایه وبی‌اعتبار- ضایع وزبون -ناچیز- نابود و تباه؛ دیر نپاید‌که‌کند چرخ پیر    اینهمه را یکسره ناچیز و لاش. ناصرخسرو- مرکب از«لا» و«ش» ضمیر؛کسیکه راست نبود این ستانه را چو الف    به‌پیش خدمت سلطان میان‌به بست چو لاش. سنائی

**لاش‌کردن** - l.kardan = ناچیز کردن- بی‌اعتبار ساختن- معدودکردن (عر-ف)-غارت کردن-چیدن؛جهانی‌است چون رزی‌که لاش‌کرده بـاشند چون میطلبی خوشه و غژمی چند پدید آید. معارف بهاولد (مع)

**لاش‌ماش** - lâšmâš و لاش وماس

= باطل و بیهوده ؛ «قال الحجاج بجبلة بن الایهم الغسانی قل لفلاح اکلت مال الله بـابدح و دبیدح فقال لجبله «خواسته ایزد بخوردی به لاش ماش» ای اکلت مال الله بالباطل. مجمع الامثال (لغ)

**لاشه** - lâša ولاش = جیفه و مردار، یاغبار لاشه دیو سپید برسوار سیستان خواهم فشاند. خاقانی - کنایه از جانور سخت نحیف ولاغر- پیر و زبون: تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود لاشه خر زاب خضر سیر شکم داشتن . خاقانی - خر و الاغ: چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر چو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا . خاقانی

**لاشه خر** - l.xar = خرسست و نزار

**لاشه خوار** - l.xâr و لاشخوار = کرکس و لاشخور

**لاشه دار** - l.dâr = وزین و گران ( لغ )

**لاشه سگ** - l.sag = سگ ضعیف و لاغر: لاشه سگ بی تلاش برد بکار لاشه افکند عاقبت بکنار. دهخدا (لغ)

**لاشه سوار** - l.savâr = سوار اسبی نزار: مدد لاشه سواری چه کند لشکرگاه. اثیر اخسیکتی (لغ)

**لاشیدن** - lâšîdan = غارت کردن - تباه و ناچیز کردن ، رنج کاران و گنج لاشانند زر نگهدار وراز پاشانند . سنائی

**لاغ** - lâɣ = فریب و حیله، گفت پیغمبر که رنجوی به لاغ رنج آرد یا بمیرد چون چراغ. مولوی - هزل و ظرافت: زهزل و لاغ تو آزار خیزد مزاح سرد آبرو بریزد. ناصرخسرو - خوش طبعی ونشاط، امروز روز شادی وامسال سال لاغ نیکوست حال ماکه نکوباد حال باغ. مولوی - بازیچه، میگریزد ازاصول باغها برخیالی میکنند این لاغها. مولوی هرزه و بیهوده، انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشکست باغ. مولوی (لغ) - هریك از شاخه‌های نازك سبزی در یك دسته - یك شاخه نازك یا یك تار مو یا نخ از یکدسته (=لاخ) - دستهٔ کوچك از گیسوی بافته (مع)

**لاغر** - lâɣar = نزار - باریك - باریك اندام (لغ)

**لاغر بدن** - l.badan = نزار و لاغر جسم - ملیح و نمکین وسبك روح (ف.عر)

**لاغر میان** - l.miyân = باریك کمر، بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی ستاك نسترن گوئی بت لاغرمیانستی. فرخی

**لاغیدن** - lâɣîdan = هزل و ظرافت کردن (مع)

**لاف** - lâf = خودستائی بدروغ - دعوی بی‌اصل، نگوئیم چندین سخن بر گزاف که بیچاره باشد خداوند لاف. فردوسی - رجز، وزین مرز پیوسته تاکوه قاف بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف. فردوسی (مع) - ادعا و دعوی، لاف عشق وگله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند . حافظ - مطلق سخن : تا بود زروی مهر لاف من تو جز خواب ندید کس مصاف من و تو . ازرقی (لغ) - مزید مؤخر درکلماتی از

قبول، دستلاف، زندلاف، در بعضی ترکیبات بمعنی «لافنده» آید: سراسیمه‌گوید سخن برگزاف چو طنبوربی‌مغز بسیار**لاف**. سعدی (لغ)

**لاف‌آوردن** – l.âvardan = بزرگ منشی وتکبّر نمودن: پیاده شودمردم رز مجوی سوار آنکه **لاف‌آرد**وگفتگوی. فردوسی (لغ)

**لاف‌پیمودن** – l.paymûdan = لاف‌زدن: چه عذر خواهم ازاین **لافها** که **پیمودم** که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان. کمال اسماعیل (لغ)

**لاف‌سنجیدن** – l.sanjîdan = لاف زدن: هان بکش عرفی‌عنان مستانه مدح خودمسنج ترکتازیهامسلّم**لاف‌سنجیها** صواب. عرفی (لغ)

**لاف‌کیش** – l.kîš = کسیکه عادت بلافزدن دارد: **لاف‌کیشی** کاسه‌لیسی طبل خوار بانگ‌طبلش رفته اطراف دیار. مولوی

**لاف‌ولام** – l.olâm = لاف وگزاف: آخر بدهی به ننگ و رسوائی بی‌شك یك‌روز **لاف ولامش** را. ناصرخسرو

**لاف‌ولامانی** – l.olâmânî = مدعی باطل – خودستا ومتکبر: سخنت را نه عبارت‌لطیف ونه‌معنی عروس‌زشت‌حلی دون **لاف‌ولامانی**. خاقانی (رك: لامانی)

**لاف‌ولیف** – lâfolîf = خودستائی دعوی باطل (مع)

**لاف‌ونام** – lâfonâm = نام‌وننگ (مع)

**لافیدن** – lâfîdan = لافزدن و خودستائی کردن: چه **لافی** که‌من یك‌چمانه بخوردم چه فضل است پس مر ترا بر چمانه؟ ناصرخسرو

**لاقشه** – lâγša = لاخشه

**لاك** – lâk = طغار و کاسه چوبی (= لاوك): شیوه مستان‌چالاك است هین برکف ما نه‌لبالب **لاکی**. نزاری (لغ) – (تن: لاك = سینی چوبین) – لاك‌پشت: **لاك** کژدم به‌پشت خویش‌گرفت بعد ازآن راه بحر پیش‌گرفت. سنائی – جلدخزفی بعضی جانوران: لاك‌پشت – رنگ‌سرخ که نقاشان بکاربرند (= لك-لك): همی‌گفت وپیچیدبرخشك خاك زخون دلش‌خاك همرنگ **لاك**. عنصری (لغ) – هرچیز زبون وفرومایه – ضایع وناچیز: هریکی همچو سگ‌**لاك** دوان ازپس بوی آفت نقل وهلاك قدح ومرکب سبوی. سوزنی (لغ)

**لاك‌پشت** – l.pošt = سنگ‌پشت

**لاکچه** – lâkca = لاخشه

**لاکشته** – ولاکشه lâkešta = لاخشه

**لال** – lâl = سرخ: دولب چونار کفیده دوگونه سوسن سرخ دو رخ چو نار شکفته دولب‌چولالهٔ **لال**. عنصری – «لعل» که معرّب «لال» است (فر)

**لاکمخا** – lâkamxâ = پارچه‌ای کم بها: دقّ مصربرا به**لاکمخا** بده میمنه آراسته بامیسره. نظام‌قاری (لغ)

**لالا** – lâlâ = غلام وخدمتکار – مربّی طفل: قیصر از روم‌ونجاشی‌ازحبش بر درش فیروز و **لالا** دیده‌ام. خاقانی (خ: لله) – مخفف **لألأ** تازی = درخشنده و

تابان، همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون چو بردیبای فیروزه نشانی لؤلؤ **لالا**. فرخی

**لالای‌چشم**- l.yecašm = مردمك چشم (مع)

**لالابگی**-l.bagî = للکی بزرگزادگان - آتابیکی: «اشغال لشکر و **لالابگی** بمخلص‌الدین مسعود مربوط». تاریخ سلاجقهٔ کرمان (مع)

**لالاسرا(ی)** - l.sarâ(y) و لاله سرای = خواجهٔ‌حرمسرا = غلام‌خصی: «جعفر پاشاکه مرد اختهٔ **لالاسرایی** است در دولتخانهٔ همایون». عالم‌آرا (مع)

**لالائی** - lâlâyî = قسمی پارچه یا لباس‌کم بها: قلمی‌کرچه بود خواجهٔ ابیاریها همچو **لالائی** بیقدر غلامست اینجا. نظام قاری - غلامی و بندگی - للهکی: پیش یکران ضمیرش عقل را داغ بررخ‌کش به**لالائی** فرست. خاقانی (مع)

**لالس** - lâlas = نوعی پارچهٔ ابریشمی نازك و سرخ رنگ: که درقدم باغ‌کشد فضل تو دیبا که برسرکهسار نهد حکم تو **لالس**. بدرجاجرمی (لغ - قس: لال+ «لس» مخفف «لاس»)

**لالستان**- lâlestân = جای‌لال‌ها- مخفف لاله‌ستان= گلزار: باغ **ولالستان** چه باشد آستینی برفشان باغبـانرا گوبیا گردامن‌گل‌میبری. سعدی- کنایه‌از روی زیبا: ای تماشاگـاه جانها طرف **لالستان** تو مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو. خاقانی (مع)

**لالك** - lâlak = مصغّر «لال»- مخفف لالکا= کفش و پای‌افزار: دریغ‌از آن شرف حشمت‌وفضائل او که عاشق است برآن لاله‌روی **لالك** دوز. سوزنی - مطلق تاج: آخر ار چه عقل ما گم شد ولی ازروی حس سرز**لالك**بازمیدانیم وپای از لالکا. سنائی

**لالکا** - lâlakâ ولالك = کفش و پای‌افزار: وآنراکه برآخور ده‌اسب‌تازی است در پای برادرش **لالکا** نیست. ناصرخسرو- تاج: تبر ازبسکه زدبدشمن کوس سرخ شد همچو **لالکای** خروس. رودکی- لاله‌گوش (لغ)

**لالکائی** - lâlakâyî = منسوب به «لالکا»- کفش‌دوز (مع)

**لالکه** - lâlaka مخفف«لالکا» = لالك

**لالنگ** - lâlang = طعامیکه فرومایگان ازمیهمانی باخود برند، نان پارهای‌گدائی: مرثیه‌سازم‌که مردی‌شاعرم تا ازایشان برگ **ولالنگی** برم. مولوی

**لاله** - lâla = هرگلی پیازدار و خودروکه درعربی به‌شقایق معروف است ودارای اقسام‌گوناگون میباشد وکنایه‌از روی وگونه معشوق: همی اشك بارید بر کوه سیم دو**لاله** زخوشاب‌کرده‌دونیم. فردوسی-کنایه ازسرانگشت وناخن حنا بسته معشوق: **بلاله** تخته‌گل را تراشید بلؤلؤگوشهٔ مه را خراشید. نظامی - لب معشوق- لاله‌گوش (مع- قس: الاله)

**لاله برگ** - l.barg = برگ‌لاله -کنایه از چهره و روی: چنان ننگتر

آمد زکار هجیر که شد **لاله برگش**
بکردار قیر. فردوسی (مع)

**لاله‌سار** - lâlasâr = مرغی‌خوش آواز ، پراگنده بی‌مشك دم سنگ خوار خروشان بهم شارك و**لاله‌سار**. اسدی یا خطیری (لغ)

**لاله‌سپر** - l.separ = زلف فرو هشته‌که برچهره نیکوان‌باهتزاز درآید؛ گرد لشکر فرو نشاندهمی زان سمن زلفکان **لاله‌سپر**. فرخی (لغ)

**لاله‌ستان** - l.setân = لاله‌زار- رخسار (=لالستان)

**لاله‌سرا(ی)** - l.sarâ(y) = لالا سرای

**لاله‌عذار**-l.ezâr=لاله‌رخ(ف.عر)

**لاله‌گشتن**- l.gaštan = سرخ‌شدن؛ موج‌کریمی برآمد از لب دریا ریگ همه **لاله‌گشت** ازسرتابون. دقیقی (لغ)

**لاله‌لاله** - l.l. = گل‌گل - بسیار بسیار؛ خون **لاله‌لاله** میچکدازرنگ‌آل تو گلگونهٔ هماند جلال و جمال تو . صائب (آنن)

**لالهٔ‌احمر**-l.ye.ahmar=لالهٔ‌سرخ -کنایه ازاشك خونین؛ دربیابانی‌که‌ریك از تف برنگ لاله‌بود مرغزاری‌ساختم پر**لالهٔ‌احمر** ترا . عثمان مختاری (مع- ف. عر)

**لالهٔ‌الوان** - l.ye.alvân = یکی ازگونه‌های لالهٔ سرنگون (مع)

**لالهٔ‌پیکانی**-l.ye.peykânî= نوعی لاله‌که آنرا گل پیکانی‌نیز گویند؛مهخورد بسکه بدل بی‌رخ او باغ وبهار نیست یك‌گل‌که مرا **لالهٔ‌پیکانی** نیست. محسن تأثیر (لغ)

**لالهٔ‌چین** - l.ye.cîn =لاله‌ختائی

**لالهٔ‌حمرا** - l.ye.hamrâ = لاله احمر (ف.عر)

**لالهٔ‌حنائی** - l.ye.hanâyi = ریحان تاتاری= حماحم -گل‌سه‌رنگ= خوش‌نظر (مع)

**لالهٔ‌چوغاسی** - l.ye.cûɤâsî = لالهٔ عباسی ، آنکه خال سیاه هند از او چمن لاله‌های**چوغاسی**‌است. جویا(آنن)

**لالهٔ‌داغدار** - l.ye.dâɤdâr = شقایق (مع)

**لالهٔ‌دختری** - l.ye.doxtarî = شقایق نعمانی ، چنان شد ره زعکس هر پری‌سرخ که باغ از **لاله‌های‌دختری** سرخ. آنن)

**لالهٔ‌دشتی**-l.ye.daštî= نوعی‌لالهٔ وحشی (مع)

**لالهٔ‌دلسوز** - l.ye.delsûz =لالهٔ دلسوخته = شقائق نعمانی؛ چو خوری خون چو **لالهٔ‌دلسوز** خوش‌نظر باش و بوستان افروز. خواجو (آنن)

**لالهٔ دورو** - l.ye.dorû = گل دو رو (آنن)

**لالهٔ‌رازی** - l.râzî = نوعی لاله؛ **لالهٔ‌رازی** شکفته پیش بسرگ یاسمین چون دهان بسدین درگوش سیمین گفته راز. منوچهری

**لالهٔ‌رومی** - l.ye.rûmî = نوعی لاله؛ **لالهٔ‌رومی** زبان‌برسنبل هندی‌کشید زان زبان **لالهٔ رومی** سیه‌گردید و لال .

سلمان (لغ)

**لالهٔ زرد** - l.ye.zard = نوعی لاله که آنرا **لالهٔ زرّین** نیز گویند ، شب نور مرا **گلزار** نار است تجلّی **لالهٔ زرد** بهار است. زلالی (آنن)

**لالهٔ سرنگون** - l.ye.sarnagûn = گل سرنگون = اکلیل الملك (مع)

**لالهٔ کوهی** - l.ye.kûhî = شقایق = لالهٔ صحرائی

**لالهٔ صحرائی** - l.ye.sahrâyî = شقایق النعمان، آتش ازخوی تو اررخت بصحرا نکشد داغ بردل که کند **لالهٔ صحرائی** را . سیدحسن خالص (آنن)

**لالهٔ صدبرگ** - l.ye.sadbarg = گل صدبرگ (آنن-ف.عر)

**لالهٔ طور** - l.ye.tûr = کنایه از آتش: اگرچه **لالهٔ طور** است روی روشن او چراغ صبح بود با بیاض گردن او. صائب (آنن)

**لالهٔ نعمان** - l.ye.n'omân = نوعی شقایق و لالهٔ صحرائی : بسمنزار درون **لالهٔ نعمان** بشنـار چون دواتی بسدین است خراسانی وار. منوچهری

**لام** - lâm = ژندهٔ وخرقهٔ درویشان: فروکن نطع آزادی برافکن **لام** درویشی که بالام سیه پوشان نماند لاف ولامانی. خاقـانی - خطّی بصورت لام که ازسپند سوخته وجزآن برپیشانی اطفال وجزآن برای دفع چشم زخم یامحبوبیت نزدخلق کشند (= لامچه): سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی ازپی قبولش لام. انوری -خودستائی- لاف وگزاف و خودستائی: همی تاز تندر زند ابر لاف همی تاز سبزه کند باغ لام . مسعود سعد- زیور و آرایش: بمون جود تو سهم هنر بیارایند تن توانگرودرویش بی تکلف لام. ابوالفرج رونی -کمربند ، میان بند (قا) - نوعی کلاه نمدکه فقیران برسر نهند (غیا) - خار (= لم) - چاره وحیله : باتو یکتا شدم الف کردار تابرآیم بصد هزاران لام. اخسیکتی (لغ)- خمیده مانند شکل لام (ف) وبتازی= کالبدمردم: بردرجامه خـانهٔ کرمت چون قلم کر آز عریان لام. شمس طبسی- زره درع (مع-عر)

**لامانی** - lâmânî = لاف وگزاف ودروغ: چه سستی دیدی ازسنّت که رفتی سوی بیدینان چه تقصیر آید از قرآن که گشتی گرد **لامانی**. سنائی

**لام آوردن** - lâmâvardan = حیله و تزویر کردن : خلق خوشبوی تو باشاه ریا چین می گفت کای گل تازه قبا باز چه **لام آوردی**؛ شمس طبسی(لغ)

**لام الف** - lâmalef = «لا» که بعضی آنرا جزو حروف الف با پنداشته اند - معنی «لا» یعنی «نه» و نفی: قامت نافذ امراست وجنان گرخواهد **لام الف** منفی گرددزحروف معجم. سوزنی- شکل «لا»: چون **لام الف** گرفته من او را کناروار پیراسته دو زلفك چون دال کرده لام . یوسف بن نصر کاتب- لامه و لامك (مع)

**لامچه** - lâmeca = «لام» بمعنی دوم تا بود **لامچه** زعنبرومشك حوررا برعذار تو برتو باد شوق محبتت دایم بردلم پایدار تو برتو. عمیدلوبکی (لغ)

**لامحاله** - lâmahâla و لامحال = ناچار ولابد: گر بخرّم هیچکس را ازگزاف همچو ایشان **لامحاله** من خرم. ناصرخسرو - تادستگیر خلق بود خواجه**لامحال** اورابود خدا وخداوند دستگیر. منوچهری (لغ-عر)

**لامشگر**-lâmešgar= نارون(مع)

**لامك** - lâmak= پارچۀچارگزی که برbالای دستار بندند ، پیچیده یکی **لامك** میرانه بسر بسر بربسته یکی گزلك ترکانه کمر بر. سوزنی (لغ)

**لام‌کردن** - lâmkardan= دوتا شدن بقصد تعظیم : بر در تو چو ببیند خدمت را حاسد **لامهاکرده** زغم باقد چون نون‌گذرد. رضی‌الدین نیشابوری

**لام‌کشیدن** - l.kašidan و لامچه کشیدن =کشیدن خطی بصورت لام از سپند سوخته و جز آن برپیشانی کسی برای دفع چشم زخم یاقبول نزد خلق: روت بس زیباست **لامی** هم **بکش** ضحکه باشد لام برروی حبش . مولوی (رك: لام ولامچه)

**لامه** - lâma = لامك : پیراهن لواوی‌برنگ کامه وآن‌کفش دریده و بسر بر**لامه**. مرواریدی (لغ) -گرهی‌که چون لام الف بندند(=لامی)- هرآنچه که سر تاپای چیزی پیچند- بتازی= زره (مع)

**لامی** - lâmî=منسوب به «لام»- صمغ درختی هندی‌که دارای بوئی‌خوش ورنگی بین سفیدی وزردی است ودردوا بکار رود-لامه ولامك: پیچیده یکی**لامی** میرانه‌بسربر برbسته یکی‌گزلك‌ترکانه کمر بر. سوزنی- نام استخوانی‌است در پیش حنجره- ازدرزهای‌استخوان‌جمجمه که در پس سر واقع است . ذخیرۀ خوارزمشاهی (لغ)

**لامیدن** - lâmîdan= لافیدن : چند **لامی** عمادی از غم عشق دعوی عاشقی زبی‌لامی است. عمادی شهریاری (لام+یدن)

**لان**- lân= بی‌وفائی وبی‌حقیقتی: می‌آیدم زرنگك تو ای یار بوی **لان** برکنده ای زخشم دل از یار مهربان . مولوی- اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از فعل «لانیدن»= مخفف «لانه»-مغاك وگودال (فر)- پسوند مکان درکلماتی‌از قبیل: نمك‌لان، شیرلان: سهم‌شاه‌انگیخته امروز در در بندروس شورشی کان سگدلان در**شیرلان** انگیخته . خاقانی (قس: دان)

**لاندن** - lândan و لانیدن = افشانیدن وجنبانیدن: پیش من چون‌که نجنبدت زبان هرگز خیره‌پیش ضعفا چون‌که همی **لانی**. ناصرخسرو

**لانه**- lâna= آشیانه ومحل‌زندگی چرنده وپرنده و بعضی حشرات : شنیدم که مردی غم‌خانه‌خورد که زنبور در سقف او **لانه** کرد. سعدی-کاهل وبیکاره: کنون پارسائی همی‌کرد خواهی چو ماندی بسان خری پیر و **لانه** . ناصر خسرو (لغ)

**لانیدن** - lânîdan=لاندن

**لاو** - lâv=خاك سفیدرنگی‌که با

آن خانه سفیدکنند، شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب چوکلبه‌های عجم شسته در ربیع‌از**لاو**. آذری‌طوسی (لغ)-مخفف «لاوه» - چوب کوچك بازی الك دلك (خ، لو)- لاوه وچاپلوسی: گر بودم سیم کارگردد چون زر ور نبود سیم **لاو** ولوس فزایم. سوزنی- بمفت‌ویاوه‌ازدست دادن، دریغا خان‌ونان وفرزندان‌خویش به **لاودادیم** . اسکندرنامه (خ ، تو) - لعاب. مهذب‌الاسما (لغ)

**لاودادن** - l.dâdan = مفت از دست دادن- فاش‌کردن سرّکسی‌را (خ، لو دادن)

**لاورشیر** - lâvar šîr =لاوشیر

**لاوسمه**-lâvasma=نام‌پارچه‌ای: رخت **لاوسمه** وزر بفت‌که بی‌زر بزرند غیرت اطلس‌گلگون‌وخور رخشانند. نظام قاری (لغ)

**لاوشیر** - lâvšîr= لاورشیر = صمغ درختی است دوائی (قا) = گاو شیر (مع)

**لاوك** - lâvak == «لاك» بمعنی تغار وظرف چوبین: چون‌تو ترتیب‌نان و خوان سازی مه‌گروهه‌سپهر **لاوك**‌باد. شرف شفروه (لغ)- نان «لواش» (قا)

**لاوه** - lâva =چرب‌زبانی وتملّق و بزبان فریب دادن : «بمحال عشوه و **لاوهٔ** ایشان مغرورگشته»- راحة‌الصدور (=لابه)- چوب‌کوچك دربازی‌الك‌دلك - خاك سفیــدرنگی‌که با آن خانه سفید کنند (=لاو)

**لاوه‌کردن** - l.kardan = سفید کردن خانه با «لاو» (مع)

**لاوه‌گر**- l.gar‌ولابه‌گر=چاپلوس و متملّق

**لاوه‌ولامانی** - l.o.lâmânî = چاپلوسی ولاف‌زدن (رك، لاوه- لامانی)

**لاویدن** - lâvîdan = لافیدن= جائزه‌گرفتن- شاگردانه‌گرفتن: میلا و منی ای فغ واستاد توام من پیش آی وسه‌بوسه‌ده ومیلاویه **می‌لاو**.رودکی(لغ)

**لاه** - lâh = «لاس» بمعنی‌ابریشم پاك نکردهٔ فرومایهٔ سرخ‌رنگ (قا)

**لاهوت** - lâhût=مشتق از«لاه» =عالم‌خدائی- عالم غیب: از «لا» رسی بصــدر شهــادت‌که عقل را از «لا» و «هو»ست مرکب**لاهوت** زیر ران.خاقانی («عر» ماخوذ از «عب»)

**لاهوره** - lâhûra=قاش خربزه و امثال آن: جسم‌که چون خربزه است تا نبری چون خورنـد بشکن و پیدا شود قیمت **لاهوره‌ای**. مولوی

**لا(ی)** - lâ(y) = نوعی بـافتهٔ ابریشمی : اکسون زرنگار فلك را چو آستر برابرهٔ معنبر این **لای**‌ساده‌بین. سیف اسفرنگ (لغ)- درّه وفاصلهٔ میان دوکوه (قا)- میان و توی- تای کاغذ و جامه- هرچینه ازدیوار-گل‌نرم‌که ازآب گل‌آلود برجای نشیند(=لات.ط)؛موج تباشیر زد برلب نیلی افق گوهر مه زیـر **لای** همچو صدف شد نهان . سیف اسفرنگی (جها)- دردشراب وامثال آن (=لای، خ)؛ بالش از خم‌کن‌بسترمکن از**لای** شراب بگذر ازننگ‌مبرّا بشو

ازنام وحسب. خاقانی-سیل: امروز باید ارکرمی میکند سحاب فرداکه تشنه مرده بودلای گومخیز. سعدی- رودخانه وجای سیل. تاریخ قم (مع)- اسم مصدر وفاعل مرخّم«لاییدن»:جائیکه‌ازسخاوت طبعت سخن رود هم بحر سفله باشد و هما برهرزه‌لای. نجیب‌الدین‌جرفادقانی(لغ)

**لای‌پالا(ی)** - l.pâlâ(y) = پارچه‌ای نازك‌که با آن شراب را صاف کنند (مع)

**لایتجزّا** - lâyatajazzâ = غیر قابل قسمت ؛ مـانند عنکبوت سطرلاب آفتاب زر ذرّه‌های‌**لایتجزا** برافکند. خاقانی (عر)

**لای‌جگر** - lâyejegar کنـایه از خون‌جگر: انجاکه دیده سبز **لای‌جگر** بود سائل اگر بخواب نبیندکریم‌را. قاسم مشهدی (آنن)

**لایچین‌کردن**-lâycînkardan= کسی را زنده میان دیوار نهادن وگچ گرفتن (لغ)

**لایزال**-lâyazâl=جاویدوابدی: و لیکن زخربارش‌افتاد وماند گران بار برپشت‌تو**لایزال**. ناصرخسرو (عر)

**لایکش**-lâykaš = شراب‌خوار، دردی‌کش: بهارگشت وهوا مژدهٔ شراب رساند زمین میکده را **لای‌کش** بآب رساند. دانش (آنن)

**لای‌ناك**-lâynâk= آب‌گل‌آلود. منتهی‌الارب

**لاینی** - lâyenî = جامهٔ‌کوتاه درویشان وفقرا=مدرعه (قا)

**لایه** - lâya = لای- ردهٔ دیوار و تای جامه وکاغذ (غیا)

**لایی** - lâyî=حشو جامه ازقبیل پنبه وپشم‌که میان آستر و ابره‌گذارند (لغ)- نوعی‌بافتهٔ ابریشمین‌که درکجرات هند میبافتند (مع)

**لاییـدن** - lâyîdan ولائیـدن ولییدن=عوعوکردن سك-نالیدن: پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت‌کند که سك **لاید**؟ سعدی (گل)- هرزه‌گوئی کردن: شروع می نکنـم اندر آن‌که تا لطفت نگویدم‌که فلانی دراز می‌**لاید**. کمال اسماعیل (لای+یدن)

**لؤلؤ** - lóló ولولو = مروارید- یاقوت آبدار-کنایه از«اشك»- باران -دندان شفاف-نوعی‌تیغ یمانی-گاودشتی (مع-عر)

**لؤلؤبند** - l.l.band = دارای لؤلؤ: لب چو مرجان و لیك **لؤلؤبنـد** تلخ پاسخ ولیك شیرین خند. نظامی (لغ - عر. ف)

**لؤلؤتر** - l.l.e.tar و لولوی‌تر = مرواریدآبدارودرخشان-کنایه‌ازاشك: بشویدش عارض بلولوی **تر** بپالایدش‌رخ بهمشکین عذار. ناصرخسرو (مع-عر.ف)

**لؤلؤ خوشاب** - l.l.e.xošâb = مروارید آبدار درخشان (عر-ف)

**لؤلؤشاهوار** - l.l.e.šâhvâr = مروارید شاهانه (ف.عر)

**لؤلؤفکن**- l.l.fekan= لؤلؤریز- اشکبار: دو نرگس شدش ابر**لؤلؤفکن** بباران همی شست‌برگ‌سمن. اسدی(لغ-

عر. ف)

**لؤلؤ مکنون** - l.l.e.maknûn = مروارید پنهان - دوشیزهٔ بی‌عیب و دست نخورده (مع-عر)

**لؤلؤی** - lólóî = منسوب به لؤلؤ - دارای لؤلو- شیوه‌ای از خط (مع)

**لباچه** - labâca = نوعی بالاپوش: صبح است رومیپی کله‌سبز برسرش شب هندویی **لباچه** گاریزدر برش. بدرجاجرمی -کنایه از دریده و پاره: چو غنچه‌ها **شکمش** را کند **لباچه** قضا. اثیرالدین اومانی (آنن) - حلقه‌ای از ریسمان که برلب اسب و خر بد نعل نهند و پیچند (= لباشه ولبیشه): لبش ازهجودر **لباچه** کشم تا بخندند از او اولوالالباب . سوزنی

**لباد** - lobâd ولباده = چوبیکه برگردن‌گاو عرابه وگاو زراعت نهند: کشاورزبرگاوبندد **لباد** زگاوآهن‌وگاو جوید مراد. نظامی (آنن) - آتش خشم تو چون زبانه برآرد شیر فلك برنهد بگاو **لباده**.کمال اسماعیل - جامه‌ای‌که در روز باران پوشند= بارانی نمدین: دیدش‌وبشناختش چیزی‌نداد روزدیگر او بپوشید از **لباد**. مولوی (لغ)- بر سر عصابهٔ زر رومی کندهمی دربر **لباده‌ای** ز زبر جدکند همی . منوچهری (مع) -این‌کلمه‌راعرب‌ازفارسی‌گرفته وبصورت **لبادة** بکار برده

**لب‌آراستن** - labârâstan = لب را بکار داشتن : بپوزش **بیار است لب** میزبان به بهرام‌گفت‌ای‌گو مهربان .

فردوسی (مع)

**لباس** - lebâs = پوشش (عر)

**لباسات** - lebâsât = مکروحیله: سخن آموزکه تا پندنگیری‌زسخن پند را باز ندانی ز **لباسات** و فریب . ناصر خسرو- تملق وچاپلوسی (مع-عر)

**لباس‌تقوی** - l.e.taγvâ = جامهٔ ستبر و درشت- ستر عورت- حیا وشرم- ایمان (مع-عر)

**لباس‌جوع**- l.e.ju' = گرسنگی(عر)

**لباس‌راهب** - l.e.râheb = جامهٔ سیاه: **لباس‌راهبان** پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هرشب آوا . خاقانی (مع-عر)

**لباس‌عباسی**- l.e.'abbâsî = جامهٔ سیاه (مع-عر)

**لباس‌عنبرسا** - l.e.anbarsâ = لباس راهبان- جامهٔ سیاه (مع-عر.ف)

**لباس‌فقر**- l.e.faγr = جامه‌درویشی: روزگاری شدکه درمیخانه خدمت‌میکنم در **لبــاس فقر** کار اهل دولت میکنم . حافظ (عر)

**لباس‌گردانیدن**- lebâsgardânîdan تغییر جامه دادن (عر ف)

**لباش** - labâš = لواش

**لباشك** - labâšak = لواشك

**لباشن** - labâšan = حلقه‌ای ریسمانی‌که برچوبی‌نصب‌کنند ولب‌بالای ستوران بدنعل را درآن تابند تا عاجز شود و بصورتهای لباچه، لویشه ، لبیشه، لبیش، لواشه ولباشه نیز ضبط شده

**لباشه** - labâša = لباشن

**لبان** - labân = کندر (آش : lulânu)

**لب بدندان گزیدن** - gazîdan lab be dandân = لب گزیدن از خشم و پشیمانی یا تعجب؛ چه‌خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز آن لب **بدندان گزی**. سعدی

**لب برچیدن** - l.barcîdan = آغاز گریه کردن؛ **لبی برچیده** ساقی تا دگر بر تو بهام خندد چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینم. ظهوری (آنن)

**لب برزدن** - l.b.zadan = غرور و نخوت نمودن (لغ)

**لب بستن** - l.bastan = خاموش ماندن : دبیر بزرگ آنزمان **لب ببست** با نبوه اندیشه اندر نشست. فردوسی

**لب بلب** - l.bel. = لبالب، پر و مالامال : پی‌دشمنان پخت آشی عجب زماهیچه دکان شده **لب بلب**. میرزاطاهر وحید (آنن)

**لب ترکردن** - l.tarkardan کنایه از آشامیدن اندك: بهاری یافتم‌ز و بر نخوردم فراتی دیدم و **لب‌تر نکردم**. نظامی

**لب جنبانیدن** - l.jonbânîdan = سخن گفتن اندك و پوشیده، در بیان این سه کم **جنبان لبت** از ذهاب واز ذهب وز مذهبت. مولوی (لغ)

**لبچره** - l.cara و لب چرا = شب‌چره و تنقّل: بعیش یکدمه احمدمساز باشربت زنقل **لب‌چره** بردار توشهٔ جاوید. احمد اطعمه (لغ)

**لب‌چش** - l.caš = چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند : بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند کرده‌ام **لب چش** بشیرینی چو دشنام تو نیست . صائب (لغ)

**لبچور** - l.cûr = لب کلفت (صرا)

**لبچین** - l.cîn = نوعی کفش و چکمهٔ خشن سربازی (لغ)

**لبخ** - labax = گیاه موسوم به ابریشم هندی (مع)

**لب خائیدن** - l.xâyîdan = لب گزیدن (لغ)

**لب‌خرگوش** - l.xargûš = لب شکری و شکافته لب (لغ)

**لبخنده** - l.xanda ولبخند = تبسّم : **لب خنده** زنان از سر هر تیغ کنم نوش زهری که بصدمهرهٔ ارقم نفروشم. خاقانی

**لبدادن** - l.dâdan کنایه از بوسه دادن؛ **لب** به‌خسرو **ده** و آنگاه به‌لاغ با مگس‌گوز شکر دور مشو. امیرخسرو (لغ)

**لب داشتن** - l.dâštan = لایق بودن (مع)

**لبدوختن** - l.dûxtan = خموشی گزیدن؛ مدتی میبایدش **لب‌دوختن** از سخن‌گویان سخن‌آموختن. مولوی

**لبروزی** - l.rûzî = کم روزی: هرگز نبدم لب تو یاربروزی یا بندهٔ تو نیست مگر **لب‌روزی**. بیغو (لغ)

**لبزدن** - l.zadan = چشیدن غذا- دشنام دادن و عربده کردن؛ آن یکی می خورد و **لب‌زند** و جنگ کند وقت رفتن شکند جام و صراحی درهم. نزاری- خاموش شدن و نیز بمعنی گفتن: شهد ریزی چون

دهانت **لب** بشیرینی **زند** فتنه‌انگیزی
چو زلفت سر بر عنائی کشد، سعدی

**لب‌سپیدکردن**-l.sepîd.kardan= دندان سپید کردن= تبسّم کردن، زان‌رو **لبی سپید کند** هر سیه زبان دردا که چون زبان قلم گشت دفترم. سید حسن غزنوی

**لب‌سنگ** - l.sang= خاموش

**لب‌شکر** - l.šekar = لب‌شکری = شکافته‌لب: **لب‌شکر** گشته‌ای که تادانند جای دندان شکستنت خالی است. میر معصوم تجلّی (آنن)

**لب شیرین‌کردن**-l.šîrîn.kardan = تبسم کردن: غنچه‌اش هرگه **لبی** ازخنده **شیرین‌میکند** پرتوش روشن چراغ حسن پروین‌میکند. ملامفیدبلخی(آنن)

**لب‌گرفتن** - l.gereftan = لب کسی را بین لبها گرفتن- بوسیدن لب: مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را **لب‌گیری** ورخ بوسی می نوشی‌گل‌بویی. حافظ (مع)

**لب‌گزیدن** - l.gazîdan = لب بدندان‌گزیدن: تأسف و پشیمانی نمودن بگزیدن لب-تنبیه‌دادن و منع‌کردن و خجل‌کردن‌بگزیدن لب: ازآن‌شاه‌ایران فراوان زکید برآشفت وبرروز به‌**لب گزید**. فردوسی

**لب‌گشادن** - l.gošâdan و لب گشودن= سخن‌گفتن: نباید**گشادن**دراین کار **لب** برشاه‌بایدشدن‌نیم‌شب. فردوسی

**لبلبو**- lablabû= هرزگی ولهو: من‌کلاهی‌داشتم از**لبلبو**گم‌شد زمن در میان دفتر سلطان سلیمان‌یافتم. (آنن)

**لبنك** - labnak = موریانه که دیوچه یا دیوك وبعربی«ارضه» نامیده میشود، «شیاطین‌گفتند این‌کار ارضه‌است یعنی**لبنگ**». تفسیرابوالفتوح (ح-قا)- بیت وبید ؛ «مراد آنست‌که درمیوه‌کرم آفرینیدودرجامه**لبنك**». تفسیرابوالفتوح ( لغ )

**لبنه**- labana= «شپشه»که ضایع کننده غله است (قـا) - بیت و بیـد (= لبنك)

**لب‌ولیسه‌زدن** - labolîsazadan ازاطراف سفره‌وخوان‌کسی بطور طفیلی خوردن (خ، لپ ولیس‌کردن)

**لبیدن** - labîdan = لابیدن و لافیدن

**لبیش** - labîš = لباشه، تو نبینی که اسب توسن را بگـه‌نعل برنهند **لبیش**. عنصری (لغ)

**لبیشن** - labîšan = لبیش

**لبیشه** - labîša = لبیشن، لبت‌از هجو در **لبیشه**کشم که بدینسان بود تبسم خر. سوزنی (لغ)

**لبینا**- labînâیا لبینان= نام‌نوائی از موسیقی قدیم؛ تا مطربان زنند **لبینا** وهفت‌خوان در پردهٔ عراق سرازیر و سلمکی. میرزائی (لغ)

**لپ** - lap = لقمهٔ بزرگ (قا)

**لپ**- lop(p)= هریك‌ازدوپارهٔ‌گوشت دوسوی دهان، من‌کنم پیش تو دهان بر باد تا زنی‌بر**لپم** توزابگری(لغ)

**لپاچه** - lapâja ولباچ = لباچه.

دشانه‌ام گم شده بود ومی‌ترسیدم که دستار ولپاچه‌ام کس ببرد». معارف بهاءولد (مع)

**لپان** - lepân = درخشان، گردون زبرق تیغ چو آتش **لپان لپان** کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان. فرخی (مع)

**لت** - lat = سیلی وطپانچه: رویت زدر خنده وسبلت زدر تیز گردن‌ْزدر سیلی‌وپهلو زدر **لت**. لبیبی-پاره ولخته: جغدکه بازور باکلنگان پرّد بشکندش پرّ ومرزگردد **لت‌لت**. عسجدی یارودکی (لغ)-توپ پارچه، مرااگرچه به‌بستر **لت** کتان انداخت زروی صوف نظر برنمیتوان انداخت. نظام‌قاری- یکورقه- یك‌لنگ در-نیم بیت‌شعر = یك‌مصراع-شکم (رك، لت انبار)-گرز ولخت: بلتام آمدزنبیل و **لتی** خورد بلنگك لتره شد لشکر زنبیل وهباکشت‌کنام. محمد وصیف (لغ)

**لت‌انبار** - latanbâr و لتنبار = لت‌انبان

**لت‌انبان** - latanbân و لتنبان = حریص وشکم‌پرست: نه‌هربار خرما توان خورد وبرد **لت‌انبان** بدعاقبت خورد ومرد. سعدی ( = لت‌انبار)-بی‌حفاظ «و دیگران سایه بانها داشتند ازکرباس وما خود **لت‌انبان** بودیم». تاریخ بیهقی

**لت‌انبانه** - l.anbâna = لت‌انبان

**لت‌خوار** - l.xâr = زبون وتوسری خور: نیك‌عیبی‌دارم وآنست‌عیبم کزخرد نیستم **لت‌خوار** گیرو قمر باز و باده گیر. سنائی

**لت‌خوردن** - latxordan = سیلی خوردن-کوفته شدن بلگد- ضعیف‌ولاغر شدن- صدمه‌خوردن- زبون شدن- درهم وبرهم شدن کار: دل‌گر ازسینه رود کار غم ازوی مطلب **لت‌خورد** کارچوکاسب زدکان برخیزد. ملاطغرا

**لتر** - latar = وزنی‌معادل نیم‌من تبریز (مع)- ظرفی‌که‌در آن‌شراب وغیره کنند وبصورت **رطل** تعریب شده (قا)

**لتره** - latra = پاره‌ودریده، بلتام آمد زنبیل ولتی خورد بلنگك **لتره** شد لشکر زنبیل و هباکشت‌کنام. محمد وصیف سکزی -کهنهٔ مندرس ؛ پیری، و درازی وخشك‌شنجی گوئی به‌گه‌آلوده **لتره** غنجی. منجیك (لغ)- فربه و گوشت آلود، خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت فضیلت **لتره** و لمتر شود. خواجه عمیدلونکی (آنن) - مردم بیکار وکاهل- پست ورذل، مردکی چند هست بس **لتره** اسبکی‌چند هست بس لاغر. مسعودسعد

**لتره** - lotra مخفف «لوترا»

**لتك** - latak = نوعی بازی (مع)

**لت‌کردن** - latkardan = سیلی زدن- زدن ؛ «فرمود تا عبدالرحمن را بردند و چندان **لت کردند** چنانکه بیفتاد گفتی جان درقالب نداشت» ترجمهٔ اعصم‌کوفی - بهم‌زدن سویق - یك صفحه کردن ورق (لغ)

**لت‌لت** - latlat = پاره پاره، جغد که باز وربا کلنگان پرّد بشکندش پرّو مرزگردد **لت‌لت**. عسجدی (لغ = لخت‌لخت)

**لتنبر** - latanbar مخفف لت‌انبار، بردل مکن‌مسلّط گفتارهر **لتنبر** هرگز

کجا پسندد افلاك جز ترا سر . شـاکر بخاری (لغ)- ص: لنتبر

**لته** - lat(t)a = پارچهٔ کهنه ورکو - ژنده وپاره، دوزیم قبـا بهـر قدت از گل سوری تا خلعت زیبای تو از **لتّه** نباشد. امیرخسرو- پالیز خربزه و خیار - کشتزار (مع- خ : لتّو)

**لج**- laj = الگد- تیپا وارد نگ؛ یك روز بگرما بههمی آب فرو ریخت مردی بزدش **لج** بغلط بردر دهلیز. منجیك یا خسروانی (لغ)

**لجاره** - lajâra = زن سلیطه و بیحیا؛ «اسکندرخان خودرا بکریمخان رسانیده عرض کرد که جمعیت باسههزار **لجاره** است که بعضی سلاح ندارند». تاریخ گلستانه- (لغ: عر: رجاله)

**لجام**- jejâm معرب «لگام ولغام» = دهنهٔ اسب؛ هم اندر زمان پیشبنهاد جام بزد برسر تازی اسبان **لجام** . فردوسی

**لُجام** - lojâm = آنچه بدان فال بدگیرند؛ رایت اویستهمای ملوك زیر همایش همهجغد و **لجام**. ناصرخسرو(عر)

**لجامخای** - lejâmxây = کنایه از «اسب سرکش»: شیران مرگ دندان خایند چون بحرب گردنـد مرکبان سپاهت **لجامخای**. سوزنی

**لجامکردن** - l.kardan = لجام زدن برسراسب (لغ)

**لجامکشیدن**- l.kašîdan = توقف کردن واز حرکت باز ایستادن سوار

**لجلاج**- lajlâj = کسی که درقمار بیهمتاست- مرشد قمار بازان- واضع یا استاد شطرنج یـا نرد : هنر بحضرت او تحفهکی توان بردن که علم بیدق و فرزین برد بر **لجلاج**؛ اخسیکتی (لغ = لیلاج)- الکن (مع)

**لجم** - lajam، لژم و لجمه = لجن = گل تیره ولای سیاه که درتهحوض وجوی وکولاب بهم رسد؛ پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند **لجم** ؛ رفیـع لبنانی (لغ)-ولیك عذر توان گفت پای سعدیرا در این **لجن** که فروشد نهاولین پایست . سعدی (خ: لجن)

**لجمه**- lajma = لجم؛ «واسبملك زاده را در آن جایگـاه برد و **لجمه** و وحل بود». مجملالتواریخ (مع)

**لجه** - lojja = میانهٔ آب دریا و معظم آن ؛ در **لجّه** عشق جاودانت شد غرقهٔ درد آشنائی. عطار (عر)

**لجین** - lojeyn = سیم ونقره(عر)

**لجینی** - lojeyni = منسوب به «لجین»- نوعی از خطوط اسلامی؛ «واین آلت (قلـم) که یـادکـرده بود سهگونه نهادهاند؛ یکیمحرف تمام وآن خطکز آن قلم آید آنرا **لجینی** خوانند یعنی خط سیمین». نوروزنامه (مع)

**لچ** - lac = «لچ» بمعنی الگد - چهره ورخسار (مع)

**لچ** - loc مخفف «لوچ» = برهنه - لب (قس، لوچه ولفج- مع)

**لچر**- lacar = لئیم وخسیس- پست وفرومایه- چرکین وکثیف- هرزه (مع)

**لچك** - lac(c)ak = چارقد کوچك مثلث‌شکل = کلوته (تر)

**لچن** - locan = قحبه وروسپی (مع)

**لحاف** - lehâf غیر ازمعنی‌معمول = پوشش - برگستوان: **لحافی** برافکند بریشت بور درآمد بزین آن تن‌پیل زور. نظامی (لغ)

**لحام** - lahâm = آنچه‌که بوسیلهٔ آن چیزیرا لحیم‌کنند (مع)

**لحام‌پذیرفتن** - l.pazîroftan = پیوند پذیرفتن: پریشان از اوکم‌گراید بجمع شکسته از اوکم **پذیرد لحام**. مسعودسعد (مع)

**لحمی** - lahmî = منسوب‌به «لحم» - گوشتی - یاقوت‌گلناری رنگ . جماهیر (عر - ف)

**لحن** - lahn = آواز و نغمه ؛ با نعرهٔ اسبان چکنم **لحن** مغنّی با نوفهٔ گردان چکنم مجلس وگلشن ؛ اسماعیل بن نوح سامانی (لغ) - کشیدن آواز در سرود - درنگ وشتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا میشود - آهنگ سخن - خطا درتلفظ کلمه یا در اعراب‌کلمه (مع-عر)

**لحیانی** - lehyânî = منسوب به «لحیه» - دارای ریش بلند و بزرگ ؛ آنچه **لحیانی** بچانهٔ خود ندید هست برکوسه یکایك آن پدید. مولوی - نوعی ذوذؤابه‌که آنرا بصورت شخصی دارای ریش بلند تصوّرکنند (مع-عر)

**لحیف** - lehîf ممال «لحاف» : پذیره شده شورش جنگ را **لحیفی** برافکنده شبرنگ را. نظامی (مع-عر)

**لحیه** - lehya = ریش (عر)

**لحیه‌طراز** - l.tarâz = آرایش دهندهٔ ریش : همه دزدان‌گنج دین تواند این سلف خوارگان **لحیه‌طراز** . سنائی (لغ-عر.ف)

**لخ** - lox مخفف «لوخ»: آن‌مست زمستی‌بنترسدنه‌زمردی ورنه‌بخوردنیزهٔ خطّی شمرد **لخ**. سنائی و بصورتهای **دخ** **ودوخ ولویی** نیز ضبط شده

**لخا** - laxâ = لکا = چرم دباغت نشده‌که ازآن‌کفش و پای افزار سازند (رك: لکا)

**لخت** - loxt = لوت وبرهنه (خ: لخت) - اطلس ساده وبی‌نقش (لغ)

**لخت** - laxt = گرز: چو ایمن‌شد ازدشمن وتاج وتخت بکژّی بیك**لخت** برگشت بخت. فردوسی - پاره و تکه : بیامد زترکان چو یك **لخت**کوه شدند ازنهیبش دایران ستوه. فردوسی ( = لت) - کفش‌وپای‌افزار (لکاولخا) - کتك وشلاق ( = لت) - خرمگس(قا) - مجازاً در شعر زیر بمعنی **جنس** آمده : بیك زخم از آن‌گرز پولاد **لخت** ستد جان ازآن آبنوسی درخت . نظامی - مصراع شعر ولنگهٔ در: به**لخت** درشکند آرزو بکاسهٔ سر که هرکه لختی ازآن خورد سیر گشت ازجان. کمال‌اسماعیل - دلمه وبسته شدهٔ خون : دل در هوای لعل تو خون ریخت **لخت‌لخت**. نصاب (لغ) - بی‌حس - تنبل وبیکاره (مع)

**لخت‌دوز** - l.dûz = کفش دوز -

پاره‌دوز (خ: لخه‌دوز)
**لختك** - laxtak = مصغّر **لخت** = اندك: «و از او آغازند فرودآمدن **لختك‌لختك** تا فرو شوند». التفهیم
**لخت‌لخت** - laxt.l. = پاره پاره- تکه‌تکه: زبانشان‌شد ازتشنگی **لخت‌لخت** بتنگی‌فراز آمد آن کار سخت. فردوسی -اندك اندك وکم‌کم (مع)
**لخته** - laxta = تکه وپاره ؛ یا زنده شبی از غم او آنکـه درست است ازتنگدلی‌جامه‌کند **لخته** وپاره.خسروانی - دلمه وبستهٔشدن خون (= لخت)
**لختی** - laxtê = یك‌لخت -کمی- پاره‌ای- جزئی: خورشها فرستاد و**لختی** نبید هما ازبویها نرگس و شنبلید. فردوسی-مقداری: زدینار**لختی**به‌هیشوی داد از آن هدیه شد مردگیرنده شاد. فردوسی- بخشی ، قسمتی: **لختی** از باغ زرد زخیری وشنبلید لخت دگر سرخ فام زروی‌گلنارها. محمود صبا (مع)
**لخج** - laxc ولخج= زاج سیاه: بینی آن زلفینکان چون چنبری بالابخم کش به**لخج** اندر زنی ایدون شود چون آبنوس. طیان (لغ)
**لخچه** - laxca = لخشه
**لخشانـدن** - laxšândan = لخشانیدن = متعدی «لخشیدن» = لغزانیدن: استزلال**لخشانیدن**ولغزانیدن. مجمل‌اللغه
**لخشش** - laxšeš = اسم مصدر از «لخشیدن» = لغزش: «ازخردان **لخشش** از بزرگان بخشش» (لغ)

**لخشك** - laxšak = آش رشته‌ای که‌پهن بریده‌باشند (خ: «لخشك» ورك: لاخشه)- نوعی حلوا - جای سرسره اعم از سنگ صاف و یا زمین یخ بسته (قا) - سنگی‌که ازکوه لغزیده بپائین‌افتد= ترترك (مع)
**لخشه**- laxša = شرر و شعلهٔ آتش (= لخچه): آتش عشقرا زبس سوزاست آه شعله است وغم بود **لخشه**. اورمزدی (جها)- سرشك‌آتش. محمل‌اللغه-لخشك - لغزش- لرزه ورعشه‌که ببدن‌افتد(لغ)
**لخشیدن**- laxšîdan = لغزیدن: من نیم‌هوشیارمستم‌گیر من **بلخشیده‌ام** تو دستم‌گیر.سنائی-رخشیدن=درخشیدن واشتعال آتش: «درفش و **لخشیدن** آتش که بآن دودی نباشد». تفسیرابوالفتوح
**لخلخ** - laxlax = لاغر وضعیف: مفخر تبریزیان شاه جهـان شمس دین فربه و زفتت‌کندکر چه‌که تو **لخلخی**. مولوی (قس: لاخ‌لاخ)
**لخلخه** - laxlaxa = ترکیبی از مشك وعنبر و کافور و نظائر آن-گوی عنبری‌که از ترکیب فوق برای تقویت دماغ تهیه‌کنند ؛ غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف از پی‌مغز خاکیـان **لخلخه‌های** عنبری. خاقانی (عر)
**لخلخه‌سا(ی)** - l.sâ(y) = عطر سای (لغ- عر.ف)
**لخلخهٔ سلیمـانی** - soleymânî - l.ye. = ثفل روغن وزعفران (مع-عر)
**لدنی** - ladonnî = ولدّنیت-= منسوب به«لدن»- فطری، جبلّی - الهی:

دل گفت مرا علم لَدُنّی هوس است تعلیمم کن اگر ترا دسترس است. خیام (لغ-عر)

**لر** - lar = جوی- مطلق شکاف در زمین؛ **لری** کندند ناهموار درپیش که باد از وی سر آید در تك خویش . امیر خسرو دهلوی (جها)- کش و بیخ بغل (قا)

**لرت** - lert و لرد = لای وددرد مایعات

**لرت‌افکندن** - l.afkandan = لرت انداختن = ته‌نشین شدن دردی شراب وجز آن در ته ظرف (لغ)

**لرد** - lard = صحرا ومیدان اسب دوانی : گلگون زخون خصـم دغل شد فضای **لرد**. (لغ)- بیرون وخارج (مع)

**لرد** - lerd = لرت

**لرز** - larz = اسم‌مصدر از لرزیدن = ارتعاش ولرزش (پ. م: rrz)

**لرزلرزان** - l.larzân = درحال لرزیدن : گرفتار دل زو شده نـاامید روان **لرزلرزان** بکردار بید . فردوسی

**لرزناك**- larznâk = بسیار لرزان (لغ)

**لرزوك** - larzûk = نوعی پارچه: قماشهای قلب را چون **لرزوك** دل میلرزید. نظام قاری (لغ)

**لرزه** - larza = لرزش- رعشه : سهم توگر برفلك آرد شتـاب **لرزه** کندچرخ چودریای آب. امیرخسرو (آنن)

**لزگه** - lazga = لغزه= تکه و قاچ (مع)

**لژم** - lažam = لوش و کثافت ته‌نشین شده درآب

**لژن** - lažan = لژم؛ آب ناخورده ازاین برگهٔ نیلوفرگون همچو نیلوفر تا فرق چرا در **لژنم** . اثـیر اخسیکتی (خ؛ لجن)

**لس** - las = مفلوج - سست و مسترخی (خ؛ لس)

**لس** - los مخفف «لوس» = «لت» بمعنی صدمه و سیلی : «آن **لس** خورده وسرشکسته ظالم است». فیه‌مافیه (لغ)

**لست** - last = قوی‌وستبر : گر سیر شدی بتا زمن درخور هست زیرا که ندارم ایصنم جوزه (خرزه) **لست**. لبیبی (فر)- (قس: الست وآلست)- مأخوذاز **لست** عربی= انکار و عدم قبول : هست فتوای فتوّت را قلم در دست او پاسخ فتوانعم راند بجای لاو **لست**. سوزنی (لغ)

**لستن**- lestan ولشتن = لیسیدن؛ **لستند** آستانت بزرگان ومهتران چون یوز پیرلشته بلب کاسهٔ پنیر. سوزنی (آنن)

**لسه** - lasa = گوشت بدازقسمتهای ناچیزگوسفند وجز آن (لغ)

**لسیدن** - lesîdan مخفف لیسیدن

**لش** - loš مخفف «لوش» = لجن: صاف باشد زلال دولت تو تیره شد آب دشمنانت زلش. پور بهای جامی (جها)

**لش** - laš = لاش ولاشه- بیکاره و تن‌پرور

**لشاب** - l.âb = آب ایستاده که در آن علف ونی روید= باتلاق- آب کثیف وآلوده= آب پارگین (لغ)

**لشتن** - leštan = لیسیدن؛ **لشتند** آستانت بزرگان و مهتران چون یوز پیر **لشته** بلب کاسهٔ پنیر . سوزنی (جها - ط : لشتن)

**لشك**- lašk = لشکه = پاره-لخته (رك: لشك لشك)-گیاه عشقه (مع)

**لشکر**- laškar = مجموعهٔسپاهیان - سپاه وخیل؛ سپاه اندك ورای ودانش فزون به از **لشکر**کشن بی‌رهنمون . ابوشکور

**لشکرافروز**- l.afrûz ولشکرفروز = کسیکه لشکررا بجنگ‌برانگیزد- آنکه آرایش لشکردهد- آنکه موجب‌فیروزی لشکر باشد؛ توبملك‌اندرمانندمعزالدّینی **لشکرافروز** و مخالف شکن وپند پذیر. معزی (آنن)

**لشکرانگیختن** - l.angîxtan = گردآوردن لشکر و بحرکت درآوردن آن؛ **لشکرانگیخت**بیش‌ازاندازه کینه ورتیزگشت وکین تازه. نظامی

**لشکر پژوه** - l.požûh = آنکه درمیان لشکر جاسوس سپاه باشد (مع)

**لشکرپناه** - l.panâh = انکه پناه وملجاء لشکر باشد؛گزین‌کیانی و پشت سپاه نگهدارایران‌و**لشکرپناه**.فردوسی

**لشکرجا(ی)** - l.jâ(y) = لشکر گاه (مع)

**لشکردار** - l.dâr = سرلشکر ؛ «کارهای مملکت بمـردان کار و لشکر **لشکردار** راست‌آید». مرزبان‌نامه

**لشکرستان**- l.setân = جای‌لشکر اردوگاه؛ زبانگ‌تبیره‌به‌بربرستان تو گفتی زمین‌گشت**لشکرستان**.فردوسی(لغ)

**لشکرشکار**- l.šekâr = لشکرشکر

**لشکرشکر**- l.šekar = لشکرشکن و مغلوب‌کنندهٔ سپاه : شاه فرخنده پی و میری آزاده‌خویی گرد لشکر شکن وشیری **لشکرشکری**. فرخی (مع)

**لشکر شکستن** - l.šekastan = بهزیمت دادن سپاه ؛ ای‌کودك لشکری که **لشکر شکنی** تاکی دل ما چو قلب لشکرشکنی. سعدی

**لشکرشکوف** - l.šekûf = لشکر شکاف-کسی‌که بادلاوری صف‌لشکردشمن ازهم شکافد؛که **لشکرشکوفان** منفرشکاف نهان صلح‌جویندوپیدا مصاف.سعدی(لغ)

**لشکرشناس** - l.šenâs = عارض ونقیب لشکر؛ سپاهی نه‌چندان‌که **لشکر شناس** بـاندازهٔ آن رساند قیاس . نظامی (لغ)

**لشکرفروز** - l.forûz = لشکر افروز

**لشکرکردن** - l.kardan = گرد آوردن لشکر ؛ دگر چه چاره‌کنم باز عشق **لشکرکرد** به‌تیغ قهر دل خسته را مسخرکرد. مجدهمکر (لغ)

**لشکرکش**- l.kaš = قائدوسپه‌سالار لشکر؛ نترسد ازانبوه**لشکرکشان** گر از ابر باشد براو سرفشان. فردوسی

**لشکرگاه**- l.gâh ولشکرگه = اردو وجای لشکر (لغ)

**لشکرگذار** - l.gozâr = فرمانده لشکر و راهنمای آن؛ **لشکرگذار** باشد دشمن‌شکار باشد دیناربخش باشددینار بار باشد. منوچهری (مع)

**لشکرگرا(ی)**- l.garâ(y) = لشکر کش؛بلشکرگاه ماند دشت وگلها اندرو لشکر بود بردشت به **لشکرگرائی**

چون بهار آید. لامعی (مع)

**لشکرگشای** - l.gošây، لشکرگشا =فتح کنندهٔ لشکر: امیر عدوبند **لشکرگشای** جوابش بداد ازسرعقل ورای. سعدی

**لشکرگیر** - l.gîr = آنکه لشکر خصم راگیرد (لغ)

**لشکرنشین**-l.nešîn = لشکرگاه و جای لشکر (آنن)

**لشکرنویس** - l.nevîs = بعضی‌از مناصب محاسباتی زمان قاجار (لغ)

**لشکری** - laškarî = منسوب به لشکر- مرد سپاهی، گزین کرد هشتاد تن نوذری همه‌گرزدار و همه **لشکری**. فردوسی- سپاهی‌گری، «مراد وی‌آنست که از **لشکری** توبه‌کند و به تربت امیر ماضی‌بنشیند». تاریخ بیهقی

**لشکری‌پیشه**-l.pîša = سپاهی (لغ)

**لشکری‌کردن** - l.kardan = در عداد سپاهیان‌درآمدن«تاآنکه‌ازآنجای بروند **بلشکری‌کــردن** یا بمیرند یا پیر شوند». حدودالعالم

**لشك‌لشك** - lašklašk و لشکه لشکه = پاره پاره ولخت‌لخت: پر شدچو آزیری‌کنارم دیده تـا بـارید اشك آزیر در مـاهیتی یـا خود جگر شد **لشك‌لشك**. اسدی (جها)

**لشن**- lašan = نرم‌ولغزنده (قس: «لخشن» مخفف لخشنده- لغ)- بی‌نقش ساده-هموار ومسطح: «قاعاً صفصفازمین آبگیر بوده باشد، پس‌خشك‌شده،چگونه **لشن**وهموارو برابر باشد». تفسیر کمبریج(مع)

**لطام**- letâm = تپانچه‌زدن‌یکدیگر را (عر)

**لطام زدن** - l.zadan = تپانچه زدن، باآبروی تشنه بمانی ازآب‌جوی به چون زبهر آب **زنی** باخران **لطام**. ناصرخسرو (مع)

**لطف** - lotaf = تـوفیق خدا- نرمی-هدیه-احسان-جائزه- برّونیکی، او **لطف**هرچه‌کند باتوسزای‌توکند زانکه ضایع‌نکند هرچه‌بجای‌توکند.منوچهری(عر)

**لطمه** - latma = صدمه وآسیب- طپانچه- سیلی: پا چو نهد برسر دریا خسی **لطمه** خورد ازکف دریا بسی. امیرخسرو (عر)

**لطیف** - latîf = ریزه- نازك- نغز و بنهایت نیکو: چون **لطیف** آمد پگاه نوبهار بانگ‌رود وبانگ‌کبك‌وبانگ تز. رودکی- روشن وباز: بسمـاعی‌که بدیعست‌کنون‌گوش بنـه بـه‌نبیدی‌که **لطیفست**‌کنون دست بیاز.منوچهری(لغ) - سبك وخفیف- توأم بالطف و محبت- خوش‌معاشرت وبذله‌گو- سخنی غامض‌که معنی آن پوشیده باشد (مع-عر)

**لطیف اندام**-l.andâm = نازك‌بدن

**لطیف بازو**-l.bâzû = دارای‌بازوی نازك ونغز: کمان سخت‌که داد آن **لطیف بازو** را که تیر غمزه تمامست صید آهو را. سعدی

**لطیف تن** - l.tan = لطیف بدن = نازك‌اندام

**لطیف پیوند**-l.peyvand = نیکو و نغز پیوند: چندین غزل **لطیف پیوند**

گفت ازجهت جمال دلبند. نظامی

**لطیف‌جان** - l.jân = روشن‌روان، **لطیف** جوهر و **جانی**غریب‌قامت وشکلی نظیف جامه وجسمی بدیع‌صورت وخوئی. (لغ- عر. ف)

**لطیف‌جوهر** - l.jowhar = نیکو اصل (عر)

**لطیف‌خلق** - l.xolq = نرمخوی خوشخوی، بسیارفضل واندك سال و**لطیف خلق** کان خرد محمدبن آصف‌الامام. سوزنی (لغ-عر)

**لطیف‌خو(ی)** - l.xû(y) = لطیف خلق (عر.ف)

**لطیف‌دست** - l.dast = دارای‌دستی ظریف ونیکو- ماهر درکار: اگرچه‌چنگ نوازان **لطیف‌دست** بوند فدای دست قام باد دست جنگ نواز. رودکی (لغ- عر. ف)

**لطیف‌رای** - l.rây = دارای‌رای نیکو، ای طیبتی **لطیف‌رایان** خلق تو عبیر عطرسایان. نظامی (عر)

**لطیف‌سرشت** - l.serešt = نازك طبع، که زکدبانوان قصر بهشت بود زاهد زنی **لطیف‌سرشت**. نظامی (عر-ف)

**لطیف‌شکل** - l.šakl = نیکو دیدار (لغ-عر)

**لطیف‌طبع** - l.tab' = دارای‌طبع نیکو (عر)

**لطیف‌منظر** - l.manzar = نیکو دیدار، آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بسکه **لطیف‌منظری**. سعدی (عر)

**لطیفه** - latîfa = نیکو- باریك و نغز- نکته ودقیقه-بذله، **لطیفه‌ای**بمیان آر وخوش‌بخندانش بنکته‌ای‌که دلش را بدان رضا باشد. حافظ (عر)

**لطیفه سرا(ی)** - l.sarâ(y) = لطیفه‌گوی (عر.ف)

**لطیفه‌یاب** - l.yâb = نکته فهم‌که لطیفه دریابد (لغ-عر.ف)

**لطیمه** - latîma = مشك- طبله مشك، زلف مگو یك **لطیمه** عنبر سارا. قاآنی (لغ- عر)

**لعاب**- lo'âb = غیرازمعنی‌متداول = آب دهن، ازشرف مدح تو در کام‌من گرد عبیراست و**لعاب**گلاب. ناصرخسرو -کنایه ازبرف، بمیغها که سیه‌تر زتخم‌پر پهن است چو تخم پرپهن آرد برون سپید **لعاب**، خاقانی (عر)

**لعاب‌تنیدن** - l.tanîdan = آب دهان فرو ریختن : شیر **تنیده** است در این ره **لعاب** سر چوگو زنان چه‌نهی سوی آب. نظامی (عر.ف)

**لعابدانه** - l.dâna = بزرهائیکه چون خیس‌کنند لعابی در وی پدید آید مانند اسفرزه و قد و مه (لغ - عر. ف)

**لعاب‌روان**-loâbe.ravân = لعاب زمردنقاب (عر. ف)

**لعاب‌زمردنقاب**-zomorrod.neqâb l.e. = کنایه ازشراب (لغ-عر.ف.عر)

**لعاب‌سحاب**-l.e.sahâb = باران، چه‌عجب زانکه تری‌لب وگل از **لعاب سحاب** دیدستند. خاقانی (عر)

**لعاب‌شمس- l.e.šams** = چیزی که چون تار عنکبوت درصحراها گرمگاهان در هوا دیده شود . منتهی‌الارب (عر)

**لعاب‌شیطان- l.e.šeytân** = لعاب شمس (لغ- عر)

**لعاب عنکبوت- l.e.ankabût** = تارعنکبوت : **لعاب عنکبوتان** مکس‌گیر همائی را نگر چون‌کرد نخجیر. نظامی -کنایه از طراحی ونقشکاری (آنن-عر)

**لعاب‌کوه - l.e.kûh** = کنایه از آفتـاب (لغ-عر.ف)

**لعاب‌گاو- l.e.gâv** = لیزابهٔ دهان گاو -کنـایه از روشنی و سپیدهٔ صبح : بر**لعاب‌گاو**کوهی دیده ای آهوی دشت از لعاب زرد مـارکم زیان افشانده‌اند. خاقانی-کنایه‌ازکاغذ سفید- برف-روشنی وسپیدهٔ صبح- شبنمی که روی‌زمین‌راسپید کند (قا-عر.ف)

**لعاب‌گوزن- l.e.gavazn** = لیزابهٔ دهان‌گوزن: موی توچون **لعاب‌گوزنان** شده سپید دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه. خاقانی- (لعاب‌گاو): برکوه چون **لعاب‌گوزن** اوفتد بصبح هوئی گوزن واربصحرا برآورم.خاقانی-لعاب شمس: گو زتف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر آنکه**لعاب‌گوزن** در طیران دیده نیست. خاقانی (عر. ف)

**لعاب‌لعل- l.e.l'al** = کنایه‌ازشراب سرخ: آن **لعل‌لعاب** ازدهن‌گاو فروریز تا مرغ صراحی‌کندت نغز نوائی.خاقانی (عر. ف)

**لعاب‌مگس- l.e.magas** = لعاب‌نحل = عسل (عر. ف)

**لعاب‌نحل- l.e.nahl** = عسل: فاخته گفت از نخست مدح شکوفـه‌کـه **نحل** سازد از آن برگ تلخمایهٔ شیرین‌**لعاب**. خاقانی (عر)

**لعبت - lo'bat** = پیکر-اعجوبه: تو خود چه **لعبتی** ای شهسوار شیرین‌کار که دربرابر چشمی و غایب از نظری ؟ حافظ- مسخره-نادان- عروسك-بازیچه: برسر تخت نرد چون طفـلان **لعبت** از استخوان‌کنند همه . خاقانی - بت : بتان دید چون **لعبت** قندهار - بیاراسته همچو خرّم بهار. فردوسی - خوبروی و معشوق زیبا ، ای **لعبت** حصاری شغلی دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری. منوچهری (عر)

**لعبت‌باختن- l.bâxtan** = عروسك بازی‌کردن- شاهد بازی‌کردن، در خیال اینهمه **لعبت**بهوس **میبازم** تاکه صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ

**لعبت‌باز - l.bâz** = عروسك‌باز- عامل‌خیمه‌شب‌بازی(= شب‌باز)،ما لعبتکانیم و فلك **لعبت‌بـاز** از روی حقیقتی نه ازروی مجاز خیام (عر-ف)

**لعبت‌باغ - l.e.bâγ** = گل: سختا که دل نسوخت جهانرا بدان‌گهی کان **لعبتان‌باغ** وشکفته بهارها. شیبانی (مع- عر. ف)

**لعبت بر بری- l.e.barbarî** = لعبت بربریه = دوای سورنجان یاچیزی شبیه بآن (لغ- عر.ف)

**لعبتخانه- l.xâna** = بت‌خانه، بروی

خویش کوی و برزن من چو **لعبتخانهٔ** نوشاد دارد . امیرمعزی (لغ- عر.ف)

**لعبت‌دیده - l.e.dîda** = مردمك چشم؛ لعبت شده پیش دیدهٔهوش چون **لعبت‌دیده‌ها**سیه پوش. خاقانی (مع-عر.ف)

**لعبت زرنیخ - l.e.zarnîx** کنایه ازآفتاب (مع-عر)

**لعبت‌ساز - l.sâz** = عروسك‌ساز- بت‌ساز- آنکه‌خیمه‌شب‌بازی‌را راه‌اندازد (مع- عر.ف)

**لعبتك - l'batak** = پیکر کوچك - بت کوچك- عروسك‌خرد- معشوق‌خرد سال (مع-عر.ف)

**لعبتگر - l'obatgar** = لعبت‌ساز = سازندهٔ بت وبازیچه (عر.ف)

**لعبگر- l'abgar** = بازی‌گر: باغ دیبا رخ و پرند سلب **لعبگر** گشت و لعبهاش عجب. فرخی (لغ-عر.ف)

**لعب‌کردن‌باکسی- ...l'abkardan** = فریب‌دادن او را، **وین لعب‌که‌میکنند باما** با اوحدی نکرد اینجا. درویش واله هروی (آنن)

**لعل - l'al** = معرّب «لال» = یکی از احجار کریمه برنگ سرخ درخشان ؛ بدور گردون خورشید تیغ زن سنگی شنیده‌ای که‌کند **لعل** در هزاران سال . سوزنی- کنایه از شراب سرخ ؛ تا جرعه ادیم‌گون‌کند خاك آن **لعل**سهیل تاب درده. خاقانی (لغ)- کنایه ازلب‌معشوق؛ ای عقد پرن ندیم **لعلت** ای تاج‌سهیل ادیم نعلت. خاقانی (مع) - رنگی سرخ که آنرا از نوعی صدف بدست میآورند = فرفیر- حشره‌ای‌ازراستهٔ دوبالان(مع)

**لعل بدخشی - l.e.badaxšî** = لعل بدخشان = لعلی‌که‌ازمعادن‌بدخشان استخراج‌کنند- کنایه ازلب معشوق؛ تاکه آن **لعل بدخشی** را تو خندان‌کرده‌ای قیمت اورا زخندانی دوچندان‌کرده‌ای. محمود صبا (مع)

**لعل‌بست- l.bast** = لعل‌بسته- لعل دار ؛ بدریارسد درفشاند زدست کند گردهٔ‌کوه را **لعل‌بست**. نظامی (لغ)

**لعل‌پوش - l.puš** = پوششی‌برنگ لعل پوشیده ؛ شد از خون تن ماهیان **لعل‌پوش** دل‌میغ‌زد زاب‌شنجرف‌جوش. اسدی (گرش)

**لعل پیازکی - l.e.piyâzakî** = پیازی ؛ **لعل پیازکی** رخ من بود وزرد گشت اشکم‌زدرداوست‌چو**لعل‌پیازکی**. لؤلؤئی (لغ- رك: پیازکی)

**لعل‌پیازی - l.e.piyazî** = نوعی لعل‌کمرنگ برنگ پوست پیاز ؛ اشکم از شوق تو چون **لعل‌پیازی** وانگهی تو بطیبت‌مرمرا هرلحظه میکوبی چو سیر. رضی‌الدین نیشابوری (لغ - رك: پیازی)

**لعل‌پیکانی-l.e.peykânî** = نوعی لعل برشکل و هیئت پیکان؛ بخون ساده ماننداشك‌وخاك سوده‌دارد رخ مگررخ لعل پیکانست واشکم **لعل‌پیکانی**. خاقانی (رك: پیکانی)

**لعل‌پیوند- l.peyvand** = پیوند دهندهٔ‌لعل- کنایه‌ازتاریخ‌نویس؛ **لعل‌پیوند** این علاقه در کزگهر کردگوش گیتی‌پر.

نظامی (لغ)

**لعل‌خفتان** - l.xaftân = کنایه از مریخ: بترك **لعل‌خفتان** تاخت‌مرکب. سنجر کاشی (لغ)

**لعل‌خوشاب** - l.e.xošâb = لعل آبدار-کنایه از لب معشوق (مع)

**لعل‌دار** - l.dâr = دارندهٔ لعل- دارندهٔ لب چون لعل: نشسته **لعل داران** قصب‌پوش قصب برماه بسته‌لعل برگوش. نظامی (لغ)

**لعل در لعل** - l.dar.l. = انباشته بلعل: شنیدم **لعل در لعل** است‌کانش اگر دلدار من شدکو نشانش. نظامی (لغ)

**لعل درفشان** - l.e.dorfešân = لعل درخشنده-کنایه ازلب‌معشوق: بی‌تو باچشم‌خون‌فشان‌هرشب درغم **لعل‌درفشان** توام. عطار (لغ)

**لعل‌رمانی**- l.e.rommânî = نوعی لعل برنگ ناردانه: زمرّد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید عقیق و **لعل‌رمّانی** چرا اصل از حجر دارد؟ ناصر خسرو

**لعل‌روان** - l.e.ravân = کنایه‌از شراب سرخ: **لعل‌روان** زجام زرنوش و غم فلك مخور زین فلك زمرّدین بهر چه مار میخوری. خواجه سلمان (آنن) - اشك خونین: گرچو چنگم در برآیی زلف در دامن‌کشان ازمژه یکدامنت **لعل‌روان** خواهم فشاند. خاقانی

**لعلستان** - l'alestân = معدن لعل (لغ)

**لعل‌سفته**- la'le.softa = لعل‌سوراخ شده-کنایه از شراب لعلی: گهی **لعل‌سفته** به‌پیمانه‌خورد گهی‌گوش برلعل ناسفته کرد. نظامی (لغ)

**لعل‌شدن**- l.šodan ولعل‌گشتن = سرخ شدن برنگ لعل: برادرجهان بین من سی وهشت که از خونشان **لعل‌شد** خاك دشت. فردوسی

**لعل‌طراز**- l.tarâz = آنکه‌چیزیرا بالعل‌زینت‌دهد-نگارندهٔ لعل: **لعل‌طراز** گهر آفتاب حلّه‌گرخاك‌وحلی‌بندآب. نظامی -آفریننده وایجادکنندهٔ لعل (مع)

**لعل‌عقربی** - l.e.aγrabî = نوعی لعل (آنن)

**لعل‌فلك** - l.e.falak = کنایه از آفتاب (قا)

**لعل‌قبا** - l.γabâ = دارای قبای لعل‌رنگ: ترامیان‌سران‌کی‌رسدکله‌داری زخون حلق تو خاکی نکشته **لعل قبا**. خاقانی-کنایه از خون-کنایه از جگر: سرخ سواری بادب پیش او لعل قبایی ظفراندیش او. نظامی-کنایه از شراب انگوری (مع)

**لعل‌کار**- l'alkâr = پرنیان‌که در آن برنگ سرخ نقوشی باشد: هردرختی پرنیان چینی اندر سرکشید پرنیان خردنقش سبز بوم **لعل‌کار**. فرخی

**لعل‌کردار**- l.kerdâr = مانندلعل

**لعل‌کلوخی** - l.e.kolûxî = نوعی لعل- شاید نتراشیده: برده دل ازمن‌اثر معشوق‌نتراشیده‌ای ترسم‌این **لعل‌کلوخی** شیشه‌ام را بشکند. شفیع‌اثر (آنن)

**لعل‌گرفتن** - l.gereftan = سرخ شدن: زچشم من زمین زان **لعل‌گیرد**

که هردم آسمانم نعل گیرد. عطار (مع)

**لعل گشتن** - l.gaštan = لعل شدن، سپردند اسبان همه خون بنعـل همی پای پیلان بخون **گشت لعل**. فردوسی

**لعل ماهی** - l.mâhî = یکی از گونه‌های ماهی که استخوانش سرخ‌رنگ است (مع)

**لعل ناسفته** - l.e.nâsofta = لعل سوراخ‌نشده-کنایه ازسرود وتصنیف‌تازه و بکر ؛ گهی لعل سفته به پیمانه خورد گهی گوش بر **لعل ناسفته** کرد. نظامی (لغ)

**لعلی** - la'lî = منسوب به «لعل» - برنگ لعل- لعل فام‌بودن؛ ازآن‌لبی که بخوشی‌چنو نباشد شهد درآن‌رخی که به**لعلی** چنو شقایق نیست . سوزنی- رنگی سرخ‌که نقاشان بکار برند (مع)

**لعلین** - la'lîn = منسوب به‌لعل = لعلی ؛ ای‌گل تو اینها دیده‌ای زان برجهان‌خندیده‌ای زان جامها بدریده‌ای ای‌کربز **لعلین‌قبا**. مولوی (مع)

**لغ** - loγ = مبدل ومخفف لخت = عریان؛ چون‌که‌زن‌را دید**لغ**کرد اشتلم همچو آهن‌گشت‌ونه‌داد ایچ خم. رودکی (رك: لج و لخ)

**لغ** - laγ ولق = صاف و بیمو - صحرای خشك و بی‌علف (قا) - نامحکم ونااستوار-گندیده وفاسد (درتخم مرغ)

**لغام** - loγâm = لگام؛ «همان ساعت آواز **لغام**(برید) وجرس اشتران برآمد». مجمل‌التواریخ(ح-قا)

**لغز** - loγaz = چیستان ومعمآ- «لغاز» بمعنی عیب‌وخرده‌گیری وبکنایه ازکسی بدگفتن (عر)

**لغزانیدن**-laγzânîdan ولغزاندن = متعدی «لغزیدن»

**لغزفروختن** - loγazforûxtan = لغاز خواندن = برکسی‌عیب گرفتن- بکنایه ازکسی بدگفتن؛ گفت حافظ **لغز** ونکته بیاران **مفروش** آه ازاین‌لطف بانواع عتاب آلوده. حافظ (مع-عر.ف)

**لغزیدن**- laγzîdan = لیزخوردن - پای از پیش بدر رفتن ؛ ترا مـلامت رندان وعاشقان سعدی دگرحلال‌نباشد که خود **بلغزیدی**. سعدی

**لغسر**- laγsar = کچل (لغ+سر)

**لغ لغ** - laγlaγ = مرغ لکلك

**لغوخا(ی)**- laγvxâ(y) = هرزه درای ؛ ز بس‌گشته درگفتگو **لغوخای** دو دندان بود در دهانش چو نای. ملا طغرا (آنن-عر.ف)

**لف** - laf = گوشت‌کفك دار و شل (لغ)

**لف** - lof مخفف «لوف»

**لفان** - lofân = انار (مع)

**لفت** - left = شلغم؛ **لفت** بخورد وکرم (= کلم) دردگرفتـم شکم سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان. لبیبی («عر» مأخوذ از سر: لفتا)

**لفتره** - laftara = فرومایه و رذل ؛ جـام زر بردست نرگس میدهی **لفتره** را میرمجلس‌میکنی. عطار (رشی)

**لفتی**- leftî = منسوب بلفت- آش شلغم؛ کاچیش وزیر ورشته‌نایب **لفتی** حاجب‌هریسه‌دربان. فخرالدین‌منوچهر (لغ)

**لفج** - lafc ولفج = لب‌کنده و سطبر: خروشان ز زاول همی رفت زال فرو هشته **لفج** و بر آورده یال. فردوسی -گوشت بی‌استخوان (رك: لفجه ولفچه)

**لفچان** - lafcân ولفجان = صفت حالی ازفعل «لفچیدن» = کسیکه بسبب خشم وقهر لب فرو هشته دارد (قا)

**لفج‌فرو بردن**- lafjforûbordan ولفج فرو هشتن = بخشم اندر شدن: گسسته لگام ونگونسار زین **فرو برده لفج** و برآورده کین - خروشان ز زابل همی رفت‌زال **فروهشته لفج** و برآورده یال. فردوسی

**لفچن**- lafcan = دارای‌لب‌ستبر: دهان **لفچنش** ازشاخ‌شاخی بکوری تنگ میماندازفراخی. نظامی-گوشت‌بی‌استخوان (= لفچ)- زن بدکاره (مع)

**لفچن** - lafcen = آنکه‌دارای‌لب ستبر است: خداوندم زبانی روی‌کرده است سیاه و **لفچن** وتاریك و رنجور. منوچهری (مع + لفچ-«ین»مخفف«ین»

**لفچه** - lafca ولفجه = لب‌گنده وستبر: دو **لفچه** چو دو آستن‌مردحجازی دو منخره دو تیره چه سیصد بسازی. منوچهری-گوشت اطراف دهان: بیاورد خوان زیرك هوشمند براو **لفچه**‌های سرگوسفنه. نظامی (خ. لوچه)

**لفچیدن** - lafcîdan و لفجیدن = لب ازخشم فروهشتن (رك: لفچان)

**لق** - la$\gamma$ ولغ = صاف و بی‌مو- نا استوار و نامحکم- تباه و فاسد (در تخم مرغ)

**لقب‌تاش** - la$\gamma$abtâš = هم‌لقب- هم‌عنوان: «تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده که سخن **لقب تـاش** عیسی است». لباب‌الالباب (عر.تر)

**لقب‌نامه** - l.nâma = فرمان لقب -کسی‌که فرمان لقب دارد: بدان‌کیمیا ماریه میرگشت **لقب نامهٔ** علـم اکسیر گشت. نظامی (عر-ف)

**لقلق** - la$\gamma$la$\gamma$ ولغلغ = لك‌لك: چو صفـیری بزندکبك دری درهزمـان بزند**لقلق** بر کنگره‌بر ناقوسی.منوچهری (لغ)

**لقلقه** - la$\gamma$la$\gamma$a = سخت آواز کردن - لکلك - آواز لکلك- آوازی همراه باجنبش‌واضطراب- فصاحت‌عاری ازبلاغت: هست‌دربند**لقلقه** مانده ازدر معنی وخبر رانده. سنائی (مع-عر)

**لقمه** - lo$\gamma$ma = نواله-تکه(عر)

**لقمهٔ آهن چشیدن**- âhancašîdan l.ye ولقمه ازآهن چشیدن = کنایه از زخم خوردن: آنکه سرش زرکش‌سلطان کشید بـاز پسین **لقمهٔ آهن چشید**. نظامی (لغ-عر.ف.عر)

**لقمهٔ آهن کشیدن**- l.ye.â.kašîdan = کنایه از زنجیر برپا داشتن (لغ-عر. ف. ف)

**لقمه پرهیزی** - l.parhîzî = اجتناب از مال حرام: مرا که نیست ره ورسم **لقمه‌پرهیزی** همان به است‌که میخانه را اجاره‌کنم. حافظ (عر-ف)

**لقمهٔ خلیفه** - l.ye.xalîfa = بزم آورد ونرگس خان = نوعی حلوا: کان لقمـهٔ **خلیفیـه** کـه از دست او خوری

لوزینه‌ایست خردهٔ الماس در میان . خاقانی (عر)

**لقمه‌ربا(ی)** - l.robâ(y) = شکمخواره: باخویشتن‌آورده‌بهرمائده‌ای بر کاسه‌شکنان زلّه‌کشان **لقمه ربایان** . سوزنی (لغ)

**لقمه‌شمار** - l.šâmâr = بخیل: لقمه مستان زدست **لقمه‌شمار** کزچنین لقمه داشت لقمان عار . اوحدی (لغ)- کسیکه بی‌دعوت بمهمانی‌اغنیا رود(مع)

**لقمه‌لقمه** - l.l. = پاره‌پاره- اندك اندك: «گدائی بودکه همه‌عمر **لقمه‌لقمه** اندوخته». گلستان (لغ-عر)

**لك** - lak = نقطه‌ای‌که برپارچه یا کاغذ افتد- نقطه‌ای از میوهٔ فاسدشده -کلفی‌که برروی واندام‌افتد- نقطه‌ای‌که درچشم پدید آید- چکه وقطره- خونی که از زنان دفع شود - خال - داغ و نشان- تهمت وافترا (مع)- ابله ونادان رعنا: کار این دهربین ودورفلك وآن دگر بارهل بمردم **لك**. خسروی(فر)- خسیس و لئیم : بامردم **لك** تا بتوانی بنیامیز زیراکه جز ازعار نیاید ز**لك** ولاك. عیوقی (فر)- صاف وبیمو (لغ و لق)- سخن هرزه ویاوه: گفت ریمن مرد خام **لك** درای پیش آن فرتوت پیر زاژ خای . لبیبی - پارچه و لتهٔ کهنه : برآمد بوی **لك** باخرقه‌گفتم ترادامن همی سوزد مرا جان. نظام‌قاری - لباس روستائیان خواه نو و خواه‌کهنه (مع)- گیاه لالکی - چاروق (= لالکا و لکا) رنگ مشهورکه ازگیاهی‌شبیه مروگیرند وسرخ‌رنگ‌است-«لاك»معروف: هیچ‌نایم همی‌زخانه‌برون گوئیم‌درنشاختند‌به‌**لك**. آغاچی(فر)- صدهزار: آورد الك وبلك زبرای‌من مسکین باآنکه **لکش**داده‌ام ازبهر بضاعت. امیرخسرو (بها) وبمعنی اخیر هندی است

**لك** - lok = نوعی رفتن‌ستور (خ: لکه)- نوعی شتر : شافی زبهر. . . تو ترتیب داده‌ام خرطوم فیل وگردن بسرالك‌ودست**لك**. پوربها-شل‌ولنگ (= لوك)- هرچیز گنده ونتراشیده- هرچیز برآمده وجمع شده دریکجا (خ: لکه)- غاوله وگره برآمده دراعضا- قوزك پا: محیط بر**لك** پایم‌نمیرسدبمراتب غدیر دنیا وانکه من و غریق علایق . نزاری (= لَك)- زخمی‌که در شکم‌پدید آید و آنرا سوراخ‌کند (قا) - پوستی نرم‌که عرب آنرا «دارش»گویند(لغ)- بی‌دست ودست بریده (مع)

**لك** - lek = هوبره - مرغابی بزرگ (مع)

**لکا** - lakâ = چرم دباغت نشده‌که ازآن چاروق وپای افزارکنند : ساخته پایکها را ز **لکا** موزگکی وزد وتبریز سترده قلم وکرده سیاه . منوچهری (= لاك)-لاك ورنگ لاك=سرخ: نار چون درحقّهٔ زرّین‌نگینهای عقیق سیب‌چون برمهرهٔ سیمین‌نشانهای **لکا**. قطران (= لك)-کنایه ازگُل‌سرخ: درکنارش نه‌آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره‌اش چو **لکا**. سنائی (لغ)

**لکا** - loka = ولایت وناحیه (هن:

الکا والکه)

**لکاته** - lakâta = زن سلیطه و بدکار - بیحیا (خ: لَکّاته)

**لکالک** - lakâlak = چانه‌زدن

**لکالک کردن** - l.kardan = چانه زدن: «داندکه وی نخرد اگرچه بسیار **لکالک کند**». معارف بهاءولد (مع)

**لکام** - lokâm = قوی‌جثه: هرچند که گنگیم و کلوکیم و **لکامیم** تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم. سوزنی (لغ) - بی‌شرم وبیحیا (مع)

**لکانه** - lakâna ولکانك = نکانه = روده گوسفند بگوشت آکنده که آنـرا **چرغنده** ، **زونج** و **عصیب** نیز گویند: از پس دیـوی دوان چو کودك لیکن رودومی‌است وزلبیا و**لکانه**. ناصرخسرو - کنایه ازآلت تناسل: گر زانکه لکانه‌ات آرزویست اینك بمیان ران **لکانه**. طیان مرغزی - ص: لکامه

**لکدرا(ی)** - lakdarâ(y) = هرزه‌درای (رك: لك)

**لکلك** - laklak و لگ‌لگ = مرغ معروف (= لغلغ و لق‌لق) - سخن هرزه و یاوه (= لك ولکلکه)

**لکلك** - leklek ولکلکه = چوبی که یکسر آنرا بردول آسیا بندند وسر دیگر درگلوی آسیا باشد وبوقت حرکت آسیا دول بسبب آن‌چوب‌حرکت کند و گندم درگلوی آسیا ریزد: چون **لکلك** است کلکت برآسیای معنی طـاحون زآب گردد نز **لکلك**معین زانّ **لکلك**‌ای برادر گندم زدول بجهد درآسیادرافتد

معنی زهی مبین. مواوی

**لك‌لك** - loklok = لك راه‌رفتن ستور (خ: لُکلُك) وبتازی= شترکوتاه ستبر ودرشت‌اندام (مع)

**لکلکانه** - loklokâna = پرداختی پس از پرداختنی‌گزاف - اخذی پس از اخذی نامشروع - زیانی‌برسرزیانی(مع)

**لکلکه** - laklaka = «لَك‌لَك» بمعنی دوم

**لك وپك** - lakopak = پك‌ولك: اسباب خانه: آوردلك **وپك** زبرای من مسکین با آنکه لکش داده‌ام از بهر بضاعت. امیرخسرو (جها) - تکاپوی‌وآمد شد با تعجیل: عسجدی نـام او تو نیز مبر چه‌کنی خیره‌گرد او **لك و پك**. عسجدی (لغ)

**لك وپك** - lokopok = گنده و نتراشیده: ای شور بخت مـدبر معلول شوم پی وی ترش روی ناخوش‌مکروه **لك وپك**. پوربهای جامی (لغ)

**لك ولنج** - lakolonj = لك‌و لوچه= لب و لوچه: من بگرد سرو**لك ولنجش** که زشهدوقبیده منتخب‌است. ملا فوقی یزدی (لغ)

**لك ولوشه** - l.louša = لك‌ولنج

**لکهن** - lakhan = لگهن

**لکین** - lokîn = نمد: همی تا بود نزد اهل خرد سقرلاط افزون بها از **لکین**: پوربهای جامی (جها)

**لگ** - lag = رنج ومحنت- بند و زندان و تنبیه = طپانچه وضرب باپا- لطمه: بانظم و نثر خاطر خاقانی طبع

کشاجم از در **لگک** باشد. خاقانی (مع)

**لگام**- logâm ولغام = لجام ودهنهٔ اسب: **لگامش** بسر برزدو برنشست بران تیز شمشیر بنهاد دست. فردوسی

**لگام ازسر گرفتن**- l.az sargereftan = کنایه ازچموش‌وتوسن‌بودن‌ستور: مرا درخانه ای خیش سواری **لگام از سر گرفته** استری‌هست. ملاعشرتی(آنن)

**لگام انداختن** - l.andâxtan = نافرمانی‌کردن مرکب: آه مار و بفلك کردکه مانع‌گردد توسن سرکش ما را که **لگام اندازد** . نصیرای بدخشانی ( آنن )

**لگام‌پیچیدن** - l.pîcîdan = روی برکاشتن‌وسر از اطاعت پیچیدن، ولیکن ترا گر چنین است کام زکام تو هرگز **نپیچیدلگام**. فردوسی

**لگام خائیدن** - l.xâyîdan = جویدن لگام- سرکشی‌ونافرمانی‌کردن: هرکجا با تیغ چو نان شد چنین‌کلکی معین چرخ‌درفرمانبری‌حاشا اگر**خاید لگام**. انوری (لغ)

**لگام‌دادن**- l.dâdan = توجه‌کردن وروآوردن، همه ملك ایران‌مرا شدتمام بهندوستان**دادخواهم لگام**. نظامی(آنن)

**لگام‌ریز** - l.rîz = باعجله‌وشتاب: میریخت از لجام براقش چو برق نور زینسان **لگام‌ریز** شه آمد بشهردر. امیر خسرو دهلوی (آنن)

**لگام‌کردن** - l.kardan = دهانه زدن اسب : یکی پارسی بود هشیار نام که بر چرخ**کردی** بدانش **لگام**.فردوسی

**لگام‌کشیدن**- l.kašîdan = ایستادن وتوقف‌کردن: بان غرور وتکبّر که‌کشتهٔ آنم رسید چون بسرتربتم **لگام‌کشید** . سنجرکاشی (آنن)- بدنبال خودکشاندن وبردن ، هل تا **بکشد** بمکرزی دوزخ دیو از پس خویشتن **لگامش** را . ناصر خسرو (لغ)

**لگام‌گر** - l.gar = دهنه‌ساز (مع)

**لگام‌گسیختن** - l.gosîxtan = دهانه پاره‌کردن-کنایه‌ازبی‌بند باربودن

**لگام‌گیر** - l.gîr = گیرندهٔ لگام وبازدارنده ازحرکت بقصد مطیع‌گردن: گاهی براق‌چارملك‌را**لگام‌گیر** گاهی بدیو هفت سری برکند لگـام. خاقانی - ویا بقصدتعظیم وپذیرائی: هرکه آمد **لگام‌گیر** شدند بخودش میهمان پذیر شدند نظامی - محلی‌که لگام مسافران گیرند وبقصدایذا یا سرفت مجبوربفرود آمدن‌کنند: «وازآنجا تافیروزآبادسخت راه دشواراست همه تنگها وکوهستان درشت و**لگام‌گیرهاست**». فارسنامهٔ ابن بلخی (لغ)

**لگام‌لیسیدن** - l.lîsîdan = لشتن لگام وکنایه از مطیع و منقـاد بودن : صاعدوهابط‌گردونش‌بوسندرکاب اشهب وادهم‌گیتیش **بلیسندلگام**. انوری (لغ)

**لگان** - lagân = لگن (آنن)

**لگد** - lagad، لگ ولج = زخم وزدن باکف‌پای: **بلگد**کرد دو صد پاره میانها شـان رگهـاشـان ببرید و ستخوانهاشان. منوچهری

**لگدخوار**- l.xâr = کسیکه تحمل

**لگد** خوردن دارد ولگد خورد: درخت توت ازآن آمد **لگدخوار** که داردبچهٔ خود را نگونسار. اسدی

**لگدکوب** - l.kûb = پی‌سپر - کوبندهٔ لگد- زخم وضرب-لگدکوفته و پامال (= لگدکوبه)

**لگدکوب‌خوردن**- l.k.xordan= لگد خوردن: از دست روزگار **لگدکوب میخورد** بی‌عشق‌هرکه می‌برد ایام‌خود بسر. وحشی (آنن)

**لگدسپر** - l.separ = لگدکوب: پای قدرت سپرده اوج فلك تاجهانرا فلك **لگدسپر** است. انوری (لغ)

**لگدکوبه** - l.kûba = لگدکوب: **لگدکوبه** گرزهٔ هفت جوش برآورده ازگاوگردون خروش. نظامی (لغ)

**لگلگ**- laglag = لکلك بمعنی اول

**لگن** - lagan ولکان= ظرف‌شب وشاشدان- شمعدان: کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوقت **لگن** . منوچهری- طشت آفتابه ؛که دست شستنش نشکفت اگر شود چشمهٔ زندگانی **لگن**. عنصری- عود سوز ومجمره: چهار پای بزنجیرحادثات کشان همیشه سینه پرآتش بود بسان **لگن**. سلمان ساوجی(لغ)-منقل‌وآتشدان (مع)- جامهٔ فانوس: مست شد بادوربود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی‌کزوی تو برگیری **لگن** . مولوی - حوض (= لگن خاصره)

**لگن‌زمردی**- l.e.zomorrodî = کنایه از آسمان (لغ)

**لگهن** - laghan ولکهن = لنگهن ولنگن= روزهٔ هندوان: الا تا مؤمنان گیرند روزه الاتاهندوان‌گیرند**لگهن**. منوچهری (سن: langhana)

**للکا** - lalakâ مخفف «لالکا» = نوعی‌کفش

**لم** - lam = پیچکی خاردار در جنگلهای‌شمالی (لغ)-گیاه ازملك (مع) - تمشك(م)-تکیه‌زدن‌وآسودن، کام‌دلمرا چه شودگر برآورد شیرین لبت‌که**لم** زده برمتکای ماج. ملا فوقی‌یزدی(آنن) - مزید موخر امکنه: سیاه لم. دیولی‌لم ( لغ )

**لما** - lamâ =سگ‌انگور = تاج ریزی سیاه (لغ)

**لمازیدن** - lamzîdan = رنگ کردن؟؛ دلبرا زوکی مجال حاسد غماز تو رنگ من باتو نگیرد بیش از این **لمماز** تو (فر- ذیل: لمماز)

**لمالم** - lamâlam = «لبالب» و مالامال: نه‌از لشکر ماکسی‌کم‌شده است نه‌این‌کشور از خون **لمالم** شده است . فردوسی (فر)

**لمانی** - lemânî =قسمی‌مروارید

**لمتر** - lamtor = فربه وگوشت آلود ؛ فربه شد عشق و زفت و **لمتر** بنهاد خرد بلاغری روی. سنائی -کنایه از کاهل وبی‌رگ؛ تاکه زفت وفربه**لمتر**

شود آن تنش از پیه وقوت پر شود. مولوی (مع)

**لمشك**- lamešk وامسك= ماست مخلوط باشیر ونمك (قا)

**لنب** - lonb = بزرگ وسنگین: بتر از بترچیست بدمست **لنب** کنارت پرافعیست برخودمجنب. نزاری‌قهستانی (لغ)- فربه وگوشت‌آلود (رك: لنبك)

**لنبان**-lanbân= زنیکه ازقحبگی کارش بقوادی‌کشد: بخود گفتم عجب‌نبود که نفرت کنند ازصحبت**لنبان**لبینان. نزاری قهستانی (قس: ان مخفف «لنده» +بان)

**لنبك** - lonbak ولنبه= فربه و پرگوشت (خ: لنبه)

**لنبوس** - lonbûs = گرداگرد دهان از جانب اندرون (قا)

**لنبه** - lonba= فربه و پرگوشت (= لنبك)-بزرگ سرین: چراکه‌خواجه بخیل‌وزنش‌جوانمرد است زنی‌چگونه زنی سیم ساعد و**لنبه**. عماره (مع)

**لنتر** - lantor=لمتر

**لنج** - lanj=رفتار باناز وخرام (قا)- معرب لنگ= شل «**قطع‌الله‌اثره** ببرد خدا نشان قدم اورا یعنی‌برجای مانده و**لنج** گرداند. «منتهی‌الارب (ح-قا)- اسم مصدر و امر از **لنجیدن** بمعنی بیرون‌کشیدن و بیرون بردن چیزی از جائی- پارچه‌ای بوده : بنوبت‌زدن بهر والا و**لنج** زده میخ حمل از دوجانب صرنج. نظام قاری- سُدره= النج (لغ)

**لنج** - lonj = گرد برگرد دهان ازجانب درون: نه‌همه کار تودانی نه‌همه زورتر است **لنج** پرباد مکن بیش و کتف برمفراز. ابیبی (فر) - لفج و لب ستبر: چشم پردردونشسته اوبکنج رو ترش‌کرده وفرو افکنده **لنج**. مولوی

**لنج فروافکندن** - afkandan l.forû= از خشم ونفرت لب فروهشتن

**لنجه**- lonja = گردبرگرد دهان - لب (= لنج)

**لنجیدن** - lanjîdan = بیرون کشیدن :کسی راکش تو بینی درد قولنج بکافش‌پشت وزوسرگین وبرون **لنج**.طیان مرغزی (فر) - بیرون بردن چیزی را ازجائی بجائی (مع- سغ : sync-sinj) - لنگیدن- باناز وتکبر خرامیدن : از بهر چه دادند ترا عقل‌چه‌گوئی؟تاخوش بخوری چون خـروچون غلبه **بلنجی** : ناصرخسرو (لغ)

**لند**-land = آلت‌تناسل: توئی‌که **لندی**وسیکی‌بهندویی‌وبترکی توئی‌که ...ی‌وایری‌بفارسی‌وبتازی.سوزنی(هن:لند)

**لند** - lond = اسم‌مصدر وامر از لندیدن-شکایت:که مرمرگراگشت‌چنگال کند شد از دست او پیش یزدان به **لند**. اسدی (گرش)

**لندره**- landara = نوعی‌سقرلات کم‌بها: «وسمور و **لندره** نیـز بتحویل صاحب جمع خزانهٔ عامره مقرر است» . تذکرةالملوك (مع)- لباسی بوده مانند بارانی-دوخته‌ای ازپارچه‌وچرم‌که روپوش کجاوه وامثال آن میکردند (مع)

**لندهور**- landehur = پسرآفتاب-

نام شاهی عظیم‌الشأن در هندوستان که باعتقاد برهمنان خورشید بمادر او نظر کرد وباو حامله شد وبدین‌سبب‌فارسیان ویرا **لندهور** خوانند: از آن‌باحکیمان نیارم نشستن که ایشان چو حورند و من **لندهورم**. سنائی- نام‌پهلوانی فرزند **سعدان در افسانه‌های قدیم** (لغ) - کنایه از درشت‌اندام وبسیار بلند بالا باشرط آنکه بی‌مصرف باشد، وازوجودش سودی عاید نشود (مع).

**لندیدن - londîdan** = غرولند کردن وژکیدن: بردفرمانش ولی‌**لندش** فزود کاین‌که ماکردیم کاری هرزه‌بود (غ، غرولند)- لاف زدن وگزافه‌گفتن: برضعیفی‌گیاه آن باد تند رحم‌کرد ایدل تو از قوّت **ملند**. مولوی- شکایت کردن (مع)

**لنکاک- lankâk** ولنکاک=سختی درشت وناخوش: من باتوسخن بلابه‌گویم از چه‌دهیم‌جواب‌**لنکاک**؛طیان‌مرغزی(لغ)

**لنگ - lang** = «لند» بمعنی آلت مردی: ان توئی‌کور وتوئی لوچ وتوئی کوچ وبلوچ وان توئی‌گول وتوئی‌دول وتوئی‌با بت‌**لنگ**. لبیبی(لغ)(سن؛linga) -اعرج و شل: بیك پـای **لنگ** و بیك پای‌شل بیك‌چشم‌کور وبیك چشم کاژ. معروفی - درنگ وتوقف (قا)

**لنگ - leng** = پا- دست و پای ستور-کعب‌پا- لنگه ونصف‌بار-فردوطاق - بند وفنی درکشتی

**لنگا- langâ** = چرم‌نرم-کفش(مع)

**لنگا- lengâ** = کجی‌وانحنادرپارچه

**لنگاك - langâk** = لنکاك

**لنگالنگ - langâlang** = ظاهراً مرادفـهـای هو : من باندك زمان بسی دیدم اینچنین‌هایهای و**لنگالنگ**. ناصر خسرو (لغ)- بند و فنی درکشتی (مع)

**لنگ‌خاکی- lengexâkî** = حریف را بخاك انداختن و پا برپشتش زدن : همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاك **لنگ‌خاکی** که دگر غیر نخیزد از خاك. میرنجات (آنن)

**لنگر- langar** = اسبابی معروف برای نگاه‌داشتن‌کشتی، بدان‌صفت‌که‌شود غرق‌کشتی زرّیـن بطرف دریا چون بگسلد از او **لنگر**. انوری -کنایه از وقار و تمکین: بخاموشی شوم مهردهان بیهوده‌گویان را نمیبازم‌چوکوه از هر صدائی **لنگر** خود را. صـائب (لغ) - سنگینی شمشیر : ترسم از **لنگر** شمشیر سیه‌تاب‌کسی. داراب بیك‌جویا (آنن) - محجری از سنگ‌که برگرد مزارکشند (قا)- خانقاه ومحل‌اجتماع یاخوردنگاه صوفیان: در**لنگر** نهاده بازفراخ کرده ریش دراز را بدوشاخ . اوحدی- میلی از آهن‌که بندباز بدست‌گیرد تا تعادل خود را بر روی بند حفظ‌کند (آنن)- گدا ودریوزه‌گر: تومردم‌کریمی‌من‌**لنگر** گرانم ترسم ملول‌گردی با آن‌کرم ز **لنگر**. فرخی ( قس: کنگر ) - شخصی‌که در مکر و حیلـه وخیرگی بمرتبهٔ اعلی باشد وهر جـا رود وجودش‌گران ونا دلچسب بود (مع- لات: ancora)

**لنگرازکف‌دادن- l.azkafdâdan**

کنایه از مضطرب وسراسیمه شدن (لغ)

**لنگر افکندن** - l.afkandan = لنگر انداختن، بدریائی که همچون نوح من **افکنده‌ام لنگر** سفینه‌برسرموجش بود تا بوت‌ساحلها. محمدقلی سلیم (آنن)

**لنگر انداختن** - l.andâxtan = توقف‌کردن‌کشتی در دریا- توقف‌کردن ودیر ماندن‌کسی درجائی (لغ)

**لنگر باز**- l.bâz = بندباز-حقه‌باز (لغ)

**لنگر بخودگرفتن** - l.bexod gereftan کنایهٔ از جای خود بدرنرفتن وآرام بودن، بحر پرشور جنون **لنگر نمیگیرد بخود** کی ز سنگ‌کودکان دیوانه شورش‌کم‌کند. صائب (لغ)

**لنگرخانه**- l.xâna = جائی‌که‌انجا بمردم طعام دهند (آنن)

**لنگرفرو بردن** - l.forûbordan = لنگر انداختن- عمیق شدن، نیامد بلنگر که پژمرده بود باندیشه **لنگر فرو برده بود**. نظامی

**لنگرفروهشتن** - l.f.heštan = لنگر انداختن، سبکی‌کرد وبهنگام‌سفر کرد وبرفت تا نگویند**فروهشته** برما **لنگر**. فرخی

**لنگرفوته**- l.fûta = سفرهٔ بزرگ لنگرخانه ؟ : صحن کاشی کاریش را کاه **لنگرفوته** بین هرکه را باشد تمنّاسیر صحن آشدار. اشرف (لغ)

**لنگرکردن** - l.kardan کنایه از جاگرفتن واقامت‌کردن، **لنگر نکرده‌ایم** چوگوهر دراین محیط ازبوستان دهر چو شبنم‌گذشته‌ایم. صائب (لغ)

**لنگر گیر** - l.gîr = کشتی‌ای که بسبب‌گرانی بجای خود تواند ایستاد : بود معذورگر دروجد آید سالك واصل که‌کشتی نیست **لنگر گیـر** چون‌گردید دریائی سعید اشرف (آنن)

**لنگرنگاهداشتن**- l.negâhdâštan = لنگر ازکف ندادن= ازاعتدال بدر نرفتن (لغ)

**لنگرنهادن**- l.nahâdan = لنگر انداختن، «عاقل چون بیند که خلاف در میان آید بجهد و چون صلح دید **لنگر بنهد**» . سعدی (گل)

**لنگری**- langari = منسوب بلنگر کشتی- منسوب بلنگرصوفیه‌وارباب‌فتوت (لغ)- ظرف وبشقاب‌بسیار بزرگ‌که در لنگرخانه‌ها بکار میبردند : منشین‌به‌بحر سفرهٔشاهان‌که‌اندرواست گردابشاه‌کاسه وطوفان **لنگری**. محسن تأثیر (آنن-ط، لنگری) - اقـامت‌کردن بجائی - مقیم ساختن بجائی، آسمان درکشتی‌عمرم‌کند دایم دو کار وقت‌شادی‌بادبانی‌گاه‌انده **لنگری**. انوری (مع)

**لنگ‌زدن**-langzadan = لنگیدن درعمل یا کار یاسخن، «اونیز عریان و مجذوب بود غایتش آنکه‌گاهی معقول میگفت وبا مردم حرف میزد اما گاهی **لنگی میزد** ولاابالی‌میگردید». مزارات کرمان (لغ)

**لنگ‌سرکش** - lengesarkaš = فنّی درکشتی وآن پای خود را بعضوی ازاعضای‌حریف‌بندکردن وبزورکشیدن،

پا بکش ای صنم ازبزم رنود و اوباش
**لنگ سرکش** ز حریفانِ مخور و غالب
باش. میرنجات (آنن)

**لنگ‌کمر** - lengekamar = نام
بندی از بندهای کشتی‌گیری : گر شوکت
بی‌ستون وگر الوند است **لنگ‌کمری**
زکوه تمکین تو خورد. محسن‌تأثیر (لغ)

**لنگ لنگان** - langlangân =
لنگان لنگان: **لنگ‌لنگان**قدمی برمیداشت
هرقدم‌دانهٔ شکری می‌کاشت. جامی (لغ)

**لنگن** - langan مخفف **لنگهن**=
روزه هندوان : گر ترا **لنگنت**کند فربه
سیر خوردن‌ترا ز**لنگن**به. سنائی (آنن)

**لنگوته**- longûta = لنگی کوچك
که فقرا ودرویشان در میان بندند: دل
بفراغت‌ده و**لنگوته** بند از جهت زرنه
بجان بوته بند. شاه‌داعی

**لنگ‌ولوك**- langolûk = کسیکه
لنگ باشد وبهردوکف دست و زانو راه
رود-کنایه از درمانده و ازکار افتاده :
زین لاشه و**لنگ‌ولوك** پیری از دم تا
گوش مکر وتزویر. سوزنی (لغ)

**لنگیدن** - langîdan = لنگان
رفتن: **بلنگید** در زیر من‌بارگی ازو
بازگشتم بهبیچارگی. فردوسی-بتعطیل‌و
بتعویق افتادن‌کاری درنتیجهٔ نقص‌یاعلتی
- بانازوتکبر خرامیدن(= لنجیدن-مع)

**لو** - low = نوعی حلوا: **لو** و
لوزینه‌اش درکارکردند زجام عشرتش
بیدارکردند. مجیر بیلقانی (لغ)- پشته
وبلندی: بدو برشبان‌گفت‌ایدربرو ره
تازه‌پیش‌آیدت پر ز**لو**. فردوسی-زرداب

وصفرا : غلط مکن زترش‌گر برای دفع
**لو** است زرشك چون تو نگاری است
رنگ وبوی ترش. مولوی (لغ) - «لاو»
وهیاهو- لب (مع)-ودرتازی بمعنی‌حرف
شرط= اگر: شك نیاوردگان‌کرده یقین
ان **لو**شان‌بجای رای‌زرین. دهخدا (مع)

**لوا** - levâ و لوی= بیرق وعلم-
درفش شاهی: هماناکه باشد مرا دستگیر
خداوندتاج و**لواء** وسریر. فردوسی(عر)

**لوابستن**- l.bastan = نصب‌کردن
درفش شاهی: «و**لوای** ملك‌رای قنوج به
بتخانه کابل **بندند**» . حدودالعالم (لغ)

**لواشه**-lavâša = لواشك= لواشی
که از ربّ آلو وقیسی سازند - حلقه‌ای
ریسمانی‌که برسر چوبی‌نصب‌شده وبرلب
چارپایان بدنعل‌گذاشته بتابند ، بندم به
تو چون نعل هجا: میسازم ازقوس قزح
**لواشا** بینی‌تو. شفائی (نظ) این‌کلمه
بمعنی اخیربصورت**لبیش**، **لبیشه**، **لویشه**
**لباش**، **لباشه** و**لباچه** نیز آمده - یکی
از فنون‌کشتی (مع)

**لواشه‌کردن** - l.kardan = بستن
لواشه وبرستور-کنایه ازرام‌کردن: شیخ
را دل شدهٔ بوسهٔ چون قندش‌کن اول
ایدوست **لواشه‌کن** و پابندش‌کن . میر
میرنجات (لغ)

**لواطه** - levâta = درآمیختن با
امرد- غلامبارگی (عر)

**لواطه‌کردن**-l.kardan = درآمیختن
باامرد: بشود لامحاله‌دهرخراب چون
**لواطه‌کنند** درمحراب.سنائی(مع-عر.ف)

**لوالوا** - lavâlavâ ولولو= رذل

وسفله- مردم سبك و بی‌تمکین ؛ تیز بر ریش آن مزکّی‌کو کار سازش **لوالوا** باشد.کمال اسماعیل (رشی)

**لوت- lût** = برهنه وعور (= روت ولخت)- زمین بی‌آب وعلف- طعام لذیذ: «صورت آن اجتماع ازوی ننهفتیم وقصّهٔ **لوت** و سماع بـاوی بگفتیم» . مقامات حمیدی- طعام درنان تنك پیچیده- لقمهٔ بزرگ (مع)

**لوت‌خوار - t.xâr** و لوت خواره = آنکه لوت خورد- پرخوروشکمباره: هرکه روزی برّه‌ای تنهـا نخورد در میان **لوت خواران** مرد نیست ، بسحق اطعمه

**لوترا - lûtarâ**، لوتره ولوتر = زبان قراردادی میان‌دوکس‌ازقبیل‌زبان زرگری ؛ هرچه باخویش وآشناگوئی همه‌مرموز و**لوتراگوئی**.کمال اسماعیل: همیشه‌تاکه‌بودزیف زشت‌ودخ‌نیکو بلفظ **لوتره‌**گویان یاوه‌گوی‌کرخ. سوزنی(لغ)

**لوت‌نوشیدن- lûtnûšîdan** = لوت خوردن: مرغ خـانه است او نه سیمرغ هوا **لوت‌نوشد** اونتوشدازخدا.مولوی ( لغ )

**لوت وپوت- lûtopût** ولوت‌پوت = اقسام خوردنی ومشروبات: عشق باشد **لوت‌وپوت** جانها جوع ازاین رویست قوت جانها. مولوی

**لوتی - lûtî** = منسوب به «لوت» = لوت‌خوار - شکـم‌پرست - امرد باز (= لوطی)

**لوتی - lûtî** = لوطی: «و **لوتیان** قلندرنما لوتهای بنگیانه بکاربرده...» . عالم‌آرا- قسمی ماهی‌استخوانی (مع)

**لوج- lûj** = برهنه وعور( = لوث) - احول ولوچ ؛ گوش‌کررا سخن‌شناس‌که دید دیـدهٔ **لوچ** راست بین‌که شنید . سنائی (لغ)

**لوچ - lûc** = احول وکاج: شاها ، بانتظار زمانی‌که‌داریم چشمان راست بین دعاگوت‌گشته **لوچ**.قطران ( = لوج)

**لوچانیدن - lûcânîdan** = چشم رالوچ‌کردن-کج‌وکوله‌کردن‌چشم‌بصورتی ناخوش (لغ)

**لوچیدن - lucîdan** = بصورتی بد غیر صورت خود مصوّر شدن (لغ)

**لوح - lowh** = هرچه‌پهن باشداز استخوان وچوب وتخته وجزآن وبرآن نویسند= تخته مشق اطفال: در دبستان روزگار مرا روز و شب **لوح** آرزو ببر است . خاقانی - نام آلتی ازآلات ساعات(مفاتیح‌العلوم خوارزی) - یاتختهٔ چوبی‌که جولاهه بـانگشتان پـا محکم میگیرد(غیا)- تخته (ترجمان‌القرآن)- تختهٔ‌کشتی (منتهی‌الارب)-تختهٔ‌شانهٔ‌مردم (مهذب‌الاسماء) -تخته‌کتف-استخوان‌پهن (لغ- عر)

**لوح‌پا(ی) - lowhepâ(y)** = «پاافشار» جولاهکان ، به **لوح‌پای** و به پاچال وقرقره وبکره بـه‌نایژه به‌مکوك وبه تار وپود ثیاب. خاقانی (عر.ف)

**لوح‌پاك - l.e.pâk** کنایه ازتخته ساده وبی‌نقش:عالمی‌ازراست‌گوئی دشمن ماگشته‌اند ما چه میکردیم چون‌آئینه

**لوح‌پاك** را، صائب (لغ-عر.ف)

**لوح‌تعلیم**- l.e.ta'lîm = لوحی که بر آن‌حروف و کلماترا نویسندو بکودکان تعلیم دهند: تا نیایم در سخن میدان نمی‌آیم بحرف　همچو طوطی **لوح تعلیم** است همواری مرا. صائب (لغ-عر)

**لوح‌دورنگ** - l.e.dorang کنایه ازشب وروز-کنایه‌ازدنیا(مع-عر.ف.ف)

**لوح‌خوان**- l.xân = طفل نوآموز (مع-عر.ف)

**لوح‌دیوان**- l.e.dîvân = لوحچه‌ای که برسردیوان‌های‌شعر ازطلا یاازرنگ سازند: بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی　میدهد هر**لوح‌دیوان**یاد از لوح مزار. شفیع‌اثر (لغ)

**لوح‌رو(ی)** - l.rû(y) = آنکه چهره‌ای صاف دارد: تیز چشم‌آهن‌جگر فولاد دل‌کیمخت لب　سیم دندان چاه بینی ناوکام و**لوح‌روی**. منوچهری(مع)

**لوحش‌الله**- lowhašallah مخفف لاوحشه‌الله ودر فارسی از ادات تحسین وتعجب‌است: **لوحشن‌الله**ازقد وبالای‌آن سروسهی　زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست. سعدی (عر)

**لوح‌طلسم** - lowhetelesm = صفحه‌ای‌ازفلزوغیره که‌در آن وجه گشادن طلسم‌وحقیقت‌آن کنده‌یا نوشته‌وپنهان کرده باشند: زبس غبارکدورت زآسمان دیدم بزیر خاك چو **لوح‌طلسم** پیچیدم. شفیع اثر (لغ-عر)

**لوح‌محفوظ** - l.e.mahfûz = لوحی‌که آنچه باید واقع شود در آن بقلم خداوند نوشته شده. **بلوح محفوظ** اندر نگرکه پیش تو است　در اوهمی نگرد جبرئیل‌و بویحیی. ناصرخسرو(عر)

**لوح‌مرقد**- l.e.marγad = **لوح**مزار وسنگ‌قبر: حرام‌بادبر آن کوهکن‌شهادت عشق　که **لوح‌مرقدش**ازسنگ‌بی‌ستون نکنند (لغ)

**لوح‌مشق**- l.e.mašγ = تخته‌مشق

**لوح‌میثاق**- l.e.mîsâγ = نام‌یکی از دولوح‌که خدای پس ازشکستن‌الواح عشره بموسی فرستاذ (لغ)]

**لوح‌ناخوانده**- l.e.nâxânda = لوح محفوظ- علم لدنی (مع-عر.ف.ف)

**لوح‌ناخوانده** - l.n. = بیسواد و درس نخوانده (مع-عر.ف.ف)

**لوخ**- lûx ولخ= دوخ و آن گیاهی است که درآب روید وازآن حصیر بافند (خ: لوخ)- خمیده وکوژ پشت: شود رخ زرد وپشتت**لوخ** گردد　تنت باریك همچون دوخ‌گردد. زراتشت بهرام (مع)

**لوخن** - lûxan = قمر: چندانکه خواهی جنگ‌کن یا گرم‌کن تهدید را　میدان‌که دور**لوخن** است　بهرچه‌می‌نالی ایا. مولوی (جها)

**لوده** - lowda = شوخ وبیحیا (خ: لوده) - تریدی از نان خشك و سبوس که‌گاورا دهند-کواره وسبدبزرگ که در آن‌میوه‌کنند «العیاذبالله‌گوده‌ملا که **لوده**‌خداست». قائم‌مقام (لغ)

**لور**- lûvr = شیربریده (= لر)- مادهٔ پنیری‌که از شیر بریده وکلچیده

حاصل شود وباشکر یاشیره خورند؛ نرم
ونازك‌تری ز**لور**وپنیر چرب وشیرین
تری زشکّر وشیر. نظامی- رخبین (مع)
-سیل - آبکند و زمینی‌که سیلاب‌کنده
باشد (= لوره و لورکند)؛ هشیار باش
وخفته مرو تیز برستور تا نوفتدستور
تو ناگه بجرّ و**لور**. ناصرخسرو -کمان
حلاجی (= لورك)- نوعی سازکه آنرا
چنگ رومی مینامیدند (لات ؛ lyra)
- لولی-بیحیاوبیشرم (= لوری)-شوخی
وبیحیائی؛ نشاط در ایشان آمد و رقص
وکچول آغازیدندو**لور**وسمسول‌ورزیدند».
راحةالصدور- طایفه‌لر؛ جهان آسوده‌شد
از دزد و طرّار زکرد و **لور** وازره
گیر وعیار. فخرالدین‌گرگانی (لغ)

**لورا** - lûrâ = «لور» بمعنی‌اول-
چنگ رومی (لور) - نام صورت نهم از
نوزده صورت شمالی فلکی‌که عرب‌آنرا
**نسرواقع** ونیز سلحفات‌گویند (لغ)

**لورانك** - lûrânak ولولانك =
= دبه وظرفی‌که در آن روغن و امثال
آن ریزند (قا)- (قس؛ لور + «آن»
پسوند مکان+ك)

**لورآور** - lûrâvar و لولاور
لورانك (قا)

**لورك** - lûrak = کمان حلاجی
(= لور)- نوعی‌تیر پیکاندار(قا)- مصغّر
«لور» بمعنی «لر»

**لورکشك**-lûrkašk = رخبین(مع)

**لورکند** - l.kand = لوره‌کند =
زمینی‌که سیلاب‌کنده باشد؛ زری تا
دهستان خوارزم وجند نوندی نبینی
بجز **لورکند**. نظامی (لغ)

**لوروکند** - l.o.kand = ازاتباع
= پست وبلند، ناهموار؛ گفته‌سخاراقدری
ریشخند خوانده سخن را طرفی **لور
وکند** . نظامی (لغ)

**لورولر** - l.o.lar = لور وکند ؛
گر سبکباری مترس از راه ناهموار از
آنك بهترین‌میدان‌تك خرگوش‌را**لور
ولر**است. امیرخسرو (لغ)

**لوره**-lûra = لورکند؛ ترا بزرگ
سپاهی است وین دراز رهی است همه
سراسر پرخار و غار و **لوره** و جر .
عنصری (لغ)

**لوره‌کند** - l.kand = لورکند

**لوری** - lûrî = منسوب به«لور»
کولی وغربال‌بند؛ باترکتاز طرهٔهندوی
تو مرا همواره همچو بنگه **لوری**است
خانمان. کمال اسماعیل (جها)-کنایه از
بیحیا وبی‌شرم- سراینده ومطرب- شوخ
وبازیگر (= لولی)- مرض‌خوره =
جذام (مع)

**لوز**- lowz = بادام؛ خرماوترنج
وبهی و**لوز**بسی‌هست این سبزدرختان
نه‌همه بید وچنار است. ناصرخسرو(مع)
- لوزه ولوزینه- موش؛ چون‌برون‌جست
**لوز**ازسوراخ شدسموره‌بنزداوگستاخ.
عنصری-امرد؛ **لوزی**که‌بودخردبودگوشت
بگیرد چون ریش درآورد فرو کاهد
پالان. طیان- چسبندگی (مع)- و بهمهٔ
این معانی فارسی است (لغ)

**لوزبن**- l.bon = درخت‌بادام(مع)

**لوزه** - lowza = هرچیز شیرین

وچرب خواه لقمه‌یاسخنان‌خوب ودلکش - فروتنی وچاپلوسی- ودر تازی= یك لوز- نام هریك از دو غدّهٔ لنفاوی که هرکدام بشکل بادامی است ودر طرفین حلق قرار دارد (مع-عر)

**لوزی** - lowzî = بشکل لوز- منسوب به«لوز»- قسمی مروارید بشکل بادام (مع)

**لوزینه** - lowzîna =حلوائی که از شکر یاعسل و مغز بادام نرم کوبیده ومخلوط به گلاب سازند: اینهمه سکبای خشم خوردم کاخر بینم**لوزینهٔ** رضای صفاهان. خاقانی (په: lauzênak) - و بصورت **لوزینج** تعریب شده

**لوس** - lûs= اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم‌از«لوسیدن»بمعنی‌چرب‌زبانی کردن وفریفتن بزبان: جان سامند را **بلوس‌**گرفت دست و پای وسرش‌ببوس گرفت.عنصری (فر)-کسیکه چرب‌زبان وفریبنده‌است: سگ‌بیوسنده گرگ‌درنده است سفله‌سالوس و**لوس**خربنده‌است. سنائی- غشی‌که بکافور زنند: کافور تو با**لوس**بود مشك تو باناك با**لوس** تو کافورکنی دائـم مغشوش.کسائی (نظ) - چاشنی : «پیش ایشان فاتحةالکتاب آن حضور است حضوریکـه اگر جبـرئیل بیاید **لوس** خورد». مناقب‌افلاکی-روباه بزبان اهل بیهق . تـاریخ بیهق (لغ)- دهان‌کج- مبدل «لوش»= لجن وخلابی که پای بدشواری ازآن توان‌برد (قا)

**لوسانه** - lûsâna = چاپلوسی و فروتنی - تملق‌گوئی وفریفتن بدروغ : فمل تو چو میدانم**لوسانه**مکن بیهوده مگو وخلق دیوانه مکن . (فر) - ص : لوشانه ولوشابه

**لوس‌خوردن** - lûsxordan = چاشنی‌کردن (رك: ذیل‌لوس)

**لوس‌زن** - l.zan = چاشنی‌گیر و چشنده (مع)

**لوسه** - lûsa = تملّق وچاپلوسی (= لوس)

**لوسیدن**- lûsîdan = تملّق وفروتنی کردن- فریب دادن (قا)

**لوش** - lûš = کسیکه دهانش‌کج باشد: زن چو این بشنید (بس) خاموش بود کفشگر کاناومردی**لوش**بود. طیان مرغزی (فر)- خوره‌وجذام (شی: لوش) - پاره ودریده: گر بجنبد درزمان‌گیرش دوگوش برزمین ده تاکه‌گردد **لوش** **لوش**. عیوقی (فر)-لجن ولای(= لوس) - لوچ واحول (لغ)

**لوش** - lowš = خربزه‌خراب‌شده و ضایع (قا)

**لوشن** - lûšan = ولوش= لجن: نهالی بزیرش‌ز**لوشن**بدی زبرچادرش آب روشن بدی. اسدی (گرش)

**لوشناك**- lûšnâk = آب‌گل‌آلود ولای ناك (لغ)

**لوشه** - lowša = لنج و لفچ (خ: لوچه)

**لوطس**- lûtos = گیاه «تاقوت»- یکی ازگونه‌های نیلوفر= نیلوفر آبی سفید مصری (لغ)

**لوطوس** - lûtûs = گیاه شبدر- (یو: lôtôs)

**لوطی** - lûtî = غلام‌باره‌و لواطه‌کار:
در بلخ ایمن‌اند زهر شری می‌خوار و
دزد و **لوطی** و زن‌باره . ناصرخسرو-
هرزه‌کار وفاسد (مع- قس، لوتی)

**لوغ** - lûɣ = اسم‌مصدر از «لوغیدن»
بمعنی دوشیدن- مجازاً بمعنی، گرفتن و
از میان بردن بتدریج، من زهجای تو
بازگشت‌نخواهم تات فلك‌جان‌وخواسته
نکند **لوغ** . منجیك (فر- قس : دوغ)

**لوغانیدن**- lûɣânîdan ولوغاند
= متعدی «لوغیدن»=دوشانیدن

**لوغس** - lûɣos = عقل- درفلسفهٔ
افلاطون خدا- درفلسفهٔ افلاطیون جدید
یکی ازمظاهر الوهیت- درفلسفهٔ مسیحی
کلمهٔ خدا وشخص دوم تثلیث (لغ- یو)

**لوغیا** - lûɣiyâ = علم منطق
(مفاتیح-یو)

**لوغیدن**- lûɣîdan = دوشیدن(مع)

**لوك** - lûk = کسیکه‌دستش‌معیوب
است- کسیکه بادو کف‌دست ودو زانوراه
رود : در چنین بند لنگ مانده و **لوك**
درچنین سمج کور گشته و کر . مسعودسعد
- نوعی شتر کم‌موی بارکش، روی‌همچو
**لوکان** سراندرهوا کف‌ازلب‌فشانان‌بگو
تاکجا؟کمال اسماعیل- شترنر (= لك)
-گیاه عشقه و پیچك (شی) -کنایه از
هرچیز حقیر وزبون، «پیل‌کوه شکن‌را
یارای آن نه که درگذرگاه مور **لوك**
برعنائی تواند خرامید». اعجازخسروی
امیرخسرو (جها)-گیاه عشقه (سی، لوك)

**لوکانه** - lûkâna = گیاهی‌که در
خور شتر باشد - نوعی گیاه بدبو ، وین
سیم‌که هست اسم و جسمش نی چون
بوی خوش‌سپست و **لوکانه**. عثمان‌مختاری،
(مع- لوك+انه)

**لوکچه**- lûkca = میوهٔ درخت‌سدر
(= کنار- لغ)

**لوك‌ولنگ** - lûkolang = لنگ
ولوك، زاسمان هنر درآمد جم بازشد
**لوك‌ولنگ** دیورجیم. ابوحنیفه‌اسکافی(لغ)

**لوکه**- lûka = مطلق آردمخصوصاً
آرد بریان شده = آردپست، من‌که بهر
تو از خدا خواهم کاروان‌کرنج‌و**لوکه**
قند. کمال اسماعیل-پنبه‌ای‌که ازپنبه‌دانه
جدا شده وهنوز حلاجی نکرده باشند -
آواز وناله‌گربه وسگ (قا)

**لوکیدن** - lûkîdan = بازانو و
کف دست ونشسته راه‌رفتن - خزیدن و
غیژیدن (قا- رك، لوك)

**لول** - lûl = بیشرم بیحیا، گرهمی
گوئیم **لول** وور نمی‌گوئیم‌گول چون
کلنده برلب‌دولیم وتکتك‌میزنیم. مولوی
(= لور)- مست طافح - مخفف «لوله»
(مع)

**لولا** - lowlâ = غلیواج وزغن
(جها)- ودرهندی=سپستان- ودرعربی
= اگرنه (لغ)

**لولانك** - lûlânak = لورانك

**لولاور** - lûlâvar = لورآور

**لولب** - lowlab = **لولا**که وسیلهٔ
اتصال لنگه‌های در بچهار چوب است.
مهذب‌الاسماء(لغ)- آب بسیارکه جهت
بسیاری وتنگی دهانه کاریز یا ماشوره
بهنگام جریان بگردد و بصورت نایژه

باشد (مع) و در تازی = دستگاهی که
با آن عصاره نباتات کشند = چرخشت

**لؤلؤ** - lûlû-l'olo' = مروارید
درشت و خوشاب : هم از **لؤلؤ** وگوهر
شاهوار   هم ازدیبهٔ چین سراسر نگار.
فردوسی- کنایه ازباران: دونرگس شدش
ابر **لؤلؤ**فکن   بباران همی‌شست برگ
سمن. فردوسی - کنایه از دندان : بلاله
تختهٔ گل‌را تراشید   به**لؤلؤ**گوشهٔ مه‌را
خراشید. نظامی- نام‌نوعی از تیغ‌یمانی.
نوروزنامه- نام نوعی خرما - گاو دشتی
(لغ-عر)

**لولو** - lowlow مخفف«لوالوا»
(آنن)- لولب. مهذب‌الاسماء

**لؤلؤتر** - l.e.tar = مروارید
رخشان وکنایه از اشك، بشویدش عارض
**بلولوی‌تر**   بپالایدش رخ‌بمشکین‌عذار.
ناصرخسرو- کنایه از دندان، اگر دردر
صدف شد **لؤلؤتر**   بسنگ‌خویشتن در
دادگوهر، نظامی (لغ-عر-ف)

**لؤلؤخوشاب** - l.e.xo(u)šâb و
لؤلؤ خشاب= لؤلؤآبدار، پارهٔ خون‌بود
اوّل‌که بود نافهٔ مشك   قطرهٔ آب‌بود
زاوّل **لولوی خوشاب**. ناصرخسرو- بباد
نمرود از سهم‌کرکس پرّان   بریش
فرعون از نظم **لولوی خوشاب**. خاقانی
- کنایه از دندان : ز**لولوی خوشاب**
بگشاد بند   برآمیخت‌شنگرف وگوهر
بقند. فردوسی (عر.ف)

**لؤلؤفکن** - l.fekan = لؤلؤریز-
کنایه از اشك‌ریز، دو نرگس شدش ابر
**لؤلؤ فکن**   بباران‌همی‌شست برگ‌سمن
اسدی (گرش- عر.ف)

**لؤلؤلالا** - l.e.lâlâ = مروارید
درخشان - گوهر آبدار ، دریای سخنها
سخن خوب خدایست   پرگوهرباقیست
وپر**لؤلؤلالا**. ناصرخسرو (عر.ف)

**لؤلؤی** - lo'lo'î = منسوب به
«لؤلؤ»- لؤلؤ فروش- قسمی‌آبله‌که‌آنرا
«مرواریدك» نامند - شیوه‌ای از خط .
نوروزنامه (لغ-عر.ف)

**لوله** - lûla = آنچه مدوّر ودراز
ومیان‌خالی باشد وگاه میان‌پر = انبوب
و نایژه : شه چو حوضی دان حشم چون
**لوله‌ها**آب ازلوله‌رود درکوله‌ها. مولوی

**لوله‌پیچ** - l.pîc = هرقماشی‌که
آنرا چون مکتوب طومار پیچند، طغرا
نگشت دست‌فروش دیار عشق   تا **لوله**
**پیچ** داغ نبرد از دکان‌ما. ملاطغرا(لغ)

**لولی**- lûlî ولوری- کولی وغربال
بند- ظریف ونازك، فغان کاین**لولیان**
شوخ شیرین‌کارشهرآشوب   چنان بردند
صبر از دل‌که ترکان خوان یغما را .
حافظ (ح-قا)- بیحیا وبیشرم - فاحشه،
وروسپی زمهرآینه **لولی**زن‌سپیده فروش
زفرق خود قصب زرد ماهتاب نهد . بدر
جاجرمی ( لغ )

**لولی‌خانه** - l.xâna = قحبه‌خانه
ومحل فواحش( آنن )

**لولیین**-lûlayîn ولولین = لولهین
ولولهنگ وابریق : ساقی قدح ماء معین
توکجاست   آن‌آینهٔ‌خدای‌بین‌توکجاست
خواهم‌که طهارتی دهم باطن را   آن
لوله شکسته **لولیین** توکجاست ؟ داعی

انجدانی (آنن)

**لوند** - lavand = زنی مقلّد و دلقك که بامطربان‌دستیاری‌کند، مطرب بزم تو باد آنکه‌کند از فلك زهره نشاط زمین تـاشود اورا **لوند**. سوزنی (لغ)- مهمان طفیلی خراباتیان، می از جام‌کسان‌درکام‌کردن. **لوندی**را حریفی نام‌کردن. امیرخسرو- زن‌جوان ودلربا، بانگ‌آمدکه‌همه‌عریان‌شوند،هرکه‌هستند از عجوز و از **لوند**. مولوی - سرهنگ بی‌باك وماجراجوواوباش، «امتعه‌واقمشه نفیسه را به نیمه‌بها فروخته بعیاران و **لوندان** میدادند تـا بدفع اهل طغایان اقدام نمایند». حبیب‌السیر- زن روسپی وپسر بدرکاره ، یا **ایهااللوند** مرا پای خاست لنـد. سوزنی (لغ) - اطواری و چاپلوس ، ازهواداری ما وتوچومستغنی است یار ای رقیب این چاپلوسی و **لوندی** تابکی؟.کمال‌خجند (ط ، لوند) - غرشمـال وکولی ، «اگر شجاع‌الدین عقل غالب آید نفس‌لولی‌باش **لوند**شکل هر جانشینی یاوه روی را اسیرکند» . المعارف (لغ)

**لوولیس‌زدن** - lovolîszadan = لب و لیسه‌زدن :کسی‌کز سفره همّت **لو ولیسی** زند دیگر چرا بایدکشیدن‌از خسیسان منّت نانش. ملافوقی‌یزدی(لغ)

**لوویا** - lûviyâ = لوبیا (مع)

**لوهوری** - lowhûrî = منسوب به «لوهور»= ازمردم لاهور (مع)

**لوی** - levî = ممال «لواء»، سخن سپارد بیهوش‌را به‌بند بلا سخن‌سپارد هشیار را بعهد **ولوی**. ناصرخسرو (عر)

**لوید**-lavîd و لویز = دیگ‌بزرگ مسین : برآتش نهـاده **لویـدی** فراخ نمکسودفربه‌دراوشاخ‌شاخ. نظامی(م.lavî) - ص، اویر

**لویشن** - lavîšan = لویشه، لطف او شد نشیمن صهبا قهر او شد **لویشن** دریا. سنائی

**لویشه**-lavîša = لویشن، لواشه‌ولباشه: یکیت روی‌به‌بینم‌چنانکه‌خرّی‌را بگاه ناخنه برداشتن **لویشه**کنی (فر)

**لویشه** - lovîša = غلّه‌کوفته شده که هنوز ازکاه جدا نکرده باشند (قا)

**لویشه‌برکردن**-lavîšabarkardan = لویشه‌کردن،«آنجاکه‌شمع‌توافروختیم همه چمندگان را **لویشه‌برکردیم**». نامۀ سنائی به‌خیام (مع)

**لویشه‌درافکندن**-l.dar.afkandan = لویشه برکردن، تبیره‌زن از خارش چرم خام **لویشه‌درافکند**شب‌را به‌کام. نظامی (لغ)

**لویشه‌کشیدن** - l.kašîdan = لویشه‌کردن، لبت از هجو در**لویشه‌کشم** که بدان‌سان بود تبسّم‌خر. سوزنی (لغ)

**لویه** - lûya = لایه وتاه . جامۀ جنگ تو یك **لویه** همی گشت‌کـه خصم نطفه را در رحم از جمله ایتام‌گرفت . انوری (لغ)

**له** - loh = آله واله=عقاب

**له** - lah = شراب ومی‌انگوری ، یا به **له** یا به منگ صرف‌کند برف را یار دوغ‌وترف‌کند.سنائی-مطلق‌بوی،

من چه گفتم کجا بماند دل که دلم **له** نبرده رفت از کار. مولوی- ناز=صنوبر (قا)- چخش= غدهٔ مانندی بزرگ که از گردن برآید ودرد نکند

**له** - la = علامت تصغیر در کلماتی ازقبیل زنگله، کوتوله، چراغله

**لهاشم** - lahâšam = زشت و نازیبا ؛ برناتوان کرم کن و این قصّه را بخوان هرچند خط مزوّر و کاغذ **لهاشم** است. خاقانی (رشی)

**لهبله** - lahbala = ابله ونادان، گرنه ای **لهبله** چـرا گشتی بـدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی (لغ)- رك، کهسکه

**لهر**- lahar = شرابخانه (قا-قس، له+«ار» مخفف آر)- قحبه‌خانه (مع)- دریا (هن: lahr =موج)

**لهو** - lahv = بازی کردن-انس گرفتن- جماع وآرامش- آنچه مردمرا مشغول کند وبصورت: lahû تحریفشده: بدو گفت کاینر نه‌جای **لهوست** همانا ترا شیر مرغ آرزوست. فردوسی (لغ-عر)

**لهوتن**- l.tan = آنکه بلهو ولعب پردازد: دربّار ومشکریز ونوش‌طبع‌زهر فعل جان‌فروزودلگشاوغمزداو**لهوتن**. منوچهری (مع- عر.ف)

**لهوخانه** - l.xâna = جای لهو و لعب: بس خرابست**لهوخانهٔ**دهر بنگه عمر راسمان برگیر. خاقانی (لغ-عر.ف)

**لهوناك**- l.nâk = آنکه لهودوست دارد- عیاش وخوشگذران (مع)

**لهي** - lehî = اجازه ورخصت؛ گر زنش را بلفظ بخارائی عادتی گویم: **لهي** کنی که بگایم؛ **لهي** کند. سوزنی (جها)- (قس: «هلی» از هشتن)

**لیان**- layân = رخشنده و تابان: جمشید کیانی نه که خورشید **لیانی** کز نور عیانی همه رخ عین سنائی . خاقانی (ط: لی‌لی‌زدن=درخشیدن)

**لیان‌لیان** - l.l. = مشعشع ؛ گردون زبرق تیغ چو آتش **لیان‌لیان** کوه از غریو کوس چوکشتی نوان نوان (لغ) - ص: لیان‌لیان

**لیتك** - lîtak = قسمی ترشی که از بادنجان پخته میسازند (ط: لیته)- بی‌سر وپا، بی‌خرد**لیتکی** وبدخصلت بی‌ادب مردکی وبی‌سامان .سنائی (قس: لوتك) - پسر ساده و زیبا ؛ آخر آن **لیتك**، کتابفروش برسانید کار بنده بجـان برهمه‌مهتران‌فکنده‌رکاب وزهمه**لیتکان** کشیده سنان. سنائی (قس:ریدك)-کنیز فربه وبداصل- فضلهٔ هرچیز (مع)

**لیچار** - lîcâr ولیچال= ریچار =مربّای دوشابی- آنچه از شیر و دوغ وماست پزند، یکی غرم بریان ونان از برش نمکدان و**لیچار** گردانـد رش . فردوسی (لغ)

**لیر** - lêr = بلغم- آب غلیظی که ازگوشهٔ دهن بیرون آید؛ کوری که بود کثافتش صد مسلخ پیداست کمند (؟) **لیرش** از یـك فرسخ. ملا طارمی (لغ- آرا: lêr = بلغم)

**لیرت**- lêrat ولیرد=مغفر وخود آهني - غرارهٔ که نوعي از سلاحِ جنگيِ

بوده (قا)

**لیز** - lîz = لغزش- لغزنده- لزج وچسبنده- آمیخته = لیزه (مع)

**لیزابه** - l.âba = آب لزج که از دهان و بینی بر آید- آب لزج میوه‌ها (مع)

**لیزانیدن** lîzânîdan ولیزاندن - متعدی «لیزیدن» = بحرکت آوردن چیزی در سطحی لیز و لغزان (لغ)

**لیزم** - lîzam = «کباده» و آن کمانی است نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند (قا)

**لیزه** - lîza = «لیز» بمعنی آمیخته (مع)

**لیزیدن** - lîzîdan = لغزیدن- آمیختن ودرهم کردن (قا)

**لیسک** - lîsak = «حلزون»، **لیسک** را بین زبر لاله برگ یا زان هرسو کشف آسا سرا. دهخدا (لغ)

**لیسنه** - lîsana = لوله و ماشوره

**لیسه** - lîsa = لیسک- شته- نوعی پروانه = لیشه- احمق (مع)

**لیسیدن** lîsîdan، لیشتن ولشتن = زبان را بچیزی مالیدن برای خوردن آن- روفتن مایع یامایع گونه ازچیزی، بکنجی کند بی علف جای خویش **نلیسد** مگر دست یا پای خویش. نظامی- خاییدن (مع)

**لیشه** - lîša = «لیسه» بمعنی سوم

**لیغ و لاغ** - lîγolâγ = لاغ وشوخی، گه خیال آسیا وباغ و راغ گه خیال میغ وماغ و **لیغ ولاغ**. مولوی (لغ)

**لیف** - lîf = کیسهٔ صابون- قسمی کدو که چون خشک شود گوشت آن فرو ریزد والیاف آن چون کیسه برجای ماند (لغ)- بزبان لوترا = ریش، گفشگر دید مرد داور تفت **لیف** در کون او نهاد وبرفت . فرالاوی- آنچه در بن شاخهای درخت چسبیده باشد، **بلیف** خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده کیر بگاز. منجیک- هرچه از پوست خرما سازند- دستهٔ گیاهی که جولاه پیشکار خود را بدان ترکند و آب زند (آنن) - ریشه‌های پی ورباطات بدن - تارهای درختی که درنخل و نارگیل ومقل وامثال آنها دیده میشود واز آن چیز بافند، براه مرکب او بود پیر لاشه خری ز چوب کرده رکاب و ز **لیف** کرده عنان . مسعود سعد (لغ)- ابر گیاهی- پرز (رك، لیف خز)

**لیف خز** - lîfexaz = پرز پوست خز، همان گردهٔ نرم چون لیف خز کزو پخته شد گردهٔ گرده پز. نظامی (لغ)

**لیفدان** - lîfdân = لیفه‌دان = دوات مرکب (مع)

**لیفناك** - l.nâk = دارای لیف، «حنظل نرباشد وماده نرم وسپید و بی لیف بود و نر **لیفناك** باشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**لیفه** - lîfa = «لیفند» وجای بند شلوار- لیقه که در دوات کنند- آنچه بر چیزی پیچند (مغ)

**لیفه‌دان** - l.dân = لیفدان

**لیق** - lîγ = چیزی سیاه که در سرمه آمیزند- لیقهٔ دوات، مگر که **لیق** دوانت شود درین سودا همی به پیچد برخویش زلف حورالعین . جمال الدین

اصفهانی (عر)

**لیقدان** - l.dân = ولیقه‌دان = دوات، صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب از شفق شنگرف و از مه **لیقدان** انگیخته. خاقانی (عر)

**لیقه** - lîγa = لاس وموی وجز آن که در دوات نهند ( = لیق) ؛ چون **لیقه** دوات کهن گشته پوسیده گشت در تن مردارش . خاقانی - پشم یا نخ که در چراغهای روغن گذارند ( آنن ) - گل چسبنده که بردیوار زنند و بچسبد . منتهی‌الارب-چیزی‌سیاه که ازکحل کنند. منتخب‌اللغات (عر)

**لیک** - lîk = پرنده‌موسوم به‌خرچال -گیاه موسوم به لالکی (مع) - مخفف ومبدل **لکن** عربی؛مرا همچنان نام‌نیکست **لیک** ز علت نگوید بداندیش نیک . نظامی

**لیکن** - liken و لیك مبدل **لکن** عربی؛ مرد دانا گفت نفس‌تومثال‌سوسن است بی‌بها امروز **لیکن** بـابها فردا شود. ناصرخسرو (رك، ولیکن)-کلنگ (یو، leixen - مع)

**لیلاج** - leylâj مصحف **لجلاج** : گر تخته نرد سازد تـابوت سرکشم را **لیلاج** هم نیـارد زان تخته بردکردن . مسیح کاشی (لغ)

**لیل‌السرار** - leylosserâr = شب آخر ماه- شب بیست و نهم ماه؛ بر جان من چو نور امـام زمان بتـافت **لیل‌السرار** بـودم و شمس‌الضحی شدم . ناصرخسرو (عر)

**لیلج** - lîlaj = نیاج‌معرّب نیله = عصارهٔ نیل- یاس بنفش (مع)

**لیلک** - lîlak = گیاه موسوم به لالکی (مع)

**لیلوپر** - lîlûpar؛ لیلوپل‌ولیلوفر = نیلوفر (لیل=نیل+ او+ پر = نیلی‌پر)

**لیلی** - leylā(i) = نامی برای‌زن درعرب - لحنی در موسیقی قدیم : یکی نی بـرسرکسری دوم نـی برسر شبشم سدیکر پردهٔ سرکش چهارم **پردهٔ‌لیلی**. منوچهری (مع-عر)

**لیم** - lîm = درختی از تـیرهٔ گاوزبـانیان - لیموی شیرین - شوخ و بذله‌گو (مع)

**لینوفر** - lînûfar = نیلوفر

**لیو** - lîv = یکی‌ازنامهای‌خورشید؛ ای ساقی‌مه روی‌درانداز ومراده زان می‌که زرش مـادر و**لیوش** پدر آمد . انوری(جها)

**لیوان** - lîvân = لوان وگودوش = ظرف آبخوری-محرّف «الایوان»= ایوان- خیمهٔ شاهی (مع)

**لیوک** - lîvak = پسر امردضخیم؛ مرزش اندر خوردکیر **لیوکی** . معاشری (لغ- قس، لیوه=هرزه‌گو واحمق)

**لیولنگ** - lîvlang = ترف وپنیر تن= قره‌قروت؛ وان زر از توبازخواهد آن‌که تاا‌کنون ازو جوغری خوردی همی‌وطایفی و**لیولنگ**. غمناك (فر)

**لیوه** - lîva = هرزه‌گو واحمق؛

بیدردو نا تلنگ تلنگی و **لیوه**اید آن‌درد
کوکه باخبر از درد ماشوید؟. یحیی‌کاشی
(لغ)- (قس. ل: لیوه= دیوانه وچل)
- فریبنده وچاپلوس- لوس وخنك (مع)

**لییدن- layîdan** مخفف«لاییدن»
= خائیدن (ژاژ):مسعودسعد چند **لیی**
ژاژ چه فـائده زژاژ **لییدن** . مسعود
سعد (لغ)

# م

**م - ma** = پیشوندنفی ونهی: «بر
رسول، خدا نفقت مکنید». کشف‌الاسرار
- پیشوند فعل دعائی‌که برسر سوم‌شخص
مفردمضارع‌در آید: پس‌ازمرگ‌جوانان‌گل
**مماناد** پس ازگل‌درچمن‌بلبل‌مخواناذ
ودر قدیم‌گاه‌بین «مه» نهی وفعل فاصله
می‌افتاد: بدوگفت ای بداندیش بنفرین
**مه** تو بـادی و **مه** ویس و **مه** رامین .
فخرالدین‌گرگانی- وگاه نیزفعل دعارا
حذف میکردند: با چنین ظلم در ولایت
تو **مه** تو و**مه** سپاه ورایت‌تو. سنائی -
و در دو صورت اخیر «مـه» نوشته شود
(مع)- مخفف «من» درکلمهٔ «مرا»

**مـاترنگ - mâtorang** مخفف
ماتورنگ=چلپاسه (مع)

**ماتم - mâtam** = محل اجتماع
مردم برای سوگواری-سوك ونوحه‌گری
در عزا «والم جراحت **مـاتمش** را بر
مراهم مراحم بیکرانه تسکین بخشید».
ظفرنامهٔ یزدی (مع-عر)

**ماتم‌داشتن - m.dâštan** = عزا
گرفتن : عادت عشاق چیست مجلس غم
داشتن حلقهٔشیون زدن**ماتم‌هم‌داشتن**.
عرفی (آنن- عر.ف)

**ماتم‌دیده - m.dîda** = عزادار و
مصیبت‌زده: ازآن‌چون‌زلف **ماتم‌دیدگان**
ژولیده زنجیرم که چون برگ‌خزان
دیده است زور دست تدبیرم . صـائب
(عر. ف)

**ماتم‌زا(ی) - m.zâ(y)** = آنچه
تولید ماتم‌کند- غم‌افزا «... وبانوازشی
**ماتم‌زا** مورد دلجویی‌شان قرار میدهد»
(مع- عر. ف)

**ماتم‌زده - m.zada** = ماتم‌دیده
(عر. ف)

**مـاتم‌سرا(ی) - m.sarâ(y)** =
ماتم‌کده (مع- عر.ف)

**ماتم‌کده-m.kada** = جای‌عزاداری
غمکده (آنن- عر.ف)

**ماتم‌گرفتن - m.gereftan** =
عزاگرفتن : مزن دست تأسف برهم از
مرگ سیه‌کاران که خون مـرده را
هرگزکسی ماتم**نمی‌گیرد**.صائب(عر.ی)

**ماتورنگ-mâtûrang** وماترنگ
= سوسمار (جها)

**ماج-mâj** = ماه: چو توشاه‌بنشست
برتخت عاج فروغ ازتوگیرد همه‌مهر
و**ماج**. فردوسی (لغ)

**ماجرا - m.jarâ** = سرگذشت-
واقعه- هنگامه-گفتگو: زخون‌اگرمژه‌ام
دوش **ماجرائی** راند بعینه همه‌امروز
باز میرانم. سلمان ساوجی (عر)

**ماجراراندن** - m.rândan = سرگذشت گفتن- گفتگو کردن (رك: ذیل ماجرا- عر. ف)

**ماجرارفتن**-m.raftan = قضیه‌ای اتفاق افتادن- گفتگو ومشاجره‌ای روی دادن: گر دلم ازغمزه دلداربار بربرد ور میان جان و جانان **ماجرائی رفت** رفت. سعدی (عر.ف)

**ماجراکردن**-m.kardan = اظهار درد دل کردن- قصهٔ خود گفتن: خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی چو من بگریهٔ خون **ماجرای** خویش **کنم**.

**ماجو** - mâjû = مازو (مع)

**ماچوچه** - mâcûca = وسیله‌ای بوده که با آن دوا بگلوی کودکان میریخته‌اند: گشت ساکن ز درد چون دارو او **بماچوچه** در دهانش ریخت. پرویز خاتون (فر)

**ماچیدن** - mâcîdan = بوسیدن: فوقیا: **می‌ماچمت** لبها که غیر از تو اگر در مزخرف نشاهٔ صاف حقیقت داده‌اند. فوقیا (آنن)

**ماخ** - mâx = زرقلب و ناسره: جوان شدحکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید بیك مشت سیم **ماخ**. عسجدی (فر)- دون‌همت و پست: زهی بجود بردست‌تومحیط بخیل خهی‌بعلم بردست تو عطا رد **ماخ**. منصورشیرازی (انج)

**ماخچی** - mâxcî = اسب دوتخمه که از یك جانب **عربی** وازجانب دیگر ترکی باشد (قا) (=اکدش): یك روز صدفسیلهٔ تازی و**ماخچی** با ساز زر که داد بمردان کارزار؟ مختاری غزنوی (رشی)

**ماخور** - mâxûr = خرابات (قا)

**ماخول**- mâxûl مخفف «ماخولیا»: کی بود جز شاهد ومی رند را دیگر خیال؟ زاهد**ماخول** هردم درخیال دیگر است. امیر ابراهیمی (بها)

**ماخولیا** - mâxûlyâ مخفف مالیخولیا- خلل دماغی - کسیکه بخلل دماغی مبتلا باشد: **ماخولیا** گر نیستم جویم کرا خونخواره‌ای کو قصد جان من کند من جان برای او دهم. وحشی (بها)

**ماد**-mâd = مادر: ازروی روزگار پدو **ماد** روزگار باور مکن که مثل تو پوریش زاده بو. اوحدی مراغی- نام قومی ایرانی که درقرن هفتم قبل ازمیلاد دولت ماد را تشکیل دادند (پار: mâda)

**مادام** - mâdâm = تاوقتیکه- بمعنی «مدام و همیشه»: خوش خنده و زهرپاش**مادام** ضحّاك دهان واژدها کام. خاقانی (عر)

**مادر** - mâdar غیرازمعنی معمول = امهات سفلی = «عناصر چهارگانه» مقابل پدر = آباءعلوی - کنایه از خاك وزمین: جان گرامی به‌پدرباز داد کالبد تیره **بمادر** سپرد. رودکی (مع)

**مادرآب‌وآتش**-mâdareâboâtaš کسی‌که از روی سوزگریه کند (مع)

**مادران‌گوهر(گهر)**-go(w)har

mâdarâne = امّهات = عناصر اربعه: لافند **مادران‌گهر** درمزاج صلح کاین

صلح ما زمیر سپهر آستان‌ماست. خاقانی (مع)

**مادرآورد** - m.âvard = مادر آورده = مادرزادوجبلی، دشمن زنحوس **مادرآورد** آغاز مخالفت بر آورد. خاقانی - «اما از عداوت **مادر آورده** چون نوبت بحضرت علی‌رسدروانباشد». النقض (مع)

**مادرباغ** - m.e.bâɣ کنایه از زمین، **مادرباغ** سترون‌شدوزادن‌بگذاشت چه‌کند نامیه عنین وطبیعت عزب‌است. انوری (رشی)- باغ که‌مادر گلهاوریاحین ومیوه‌هاست (مع)

**مادربختن**- m.bexotan = مادر بخطا = آنکه مادرش تباهکار باشد (دشنام است)، طعنهٔ مشك خطائی‌زده**مادربختن** بس‌که پیدا شده مادر بخطا درکشمیر. ملاطغرا (آنن)

**مادرغر** - m.ɣar = آنکه مادرش تباهکار است - حرامزاده؛ گوکه باشد هندوی **مادرغری** که‌طمع‌داردبخواجه دختری. مولوی (مع)

**مادرگان**- m.gân = منسوب بمادر - آنچه ازمادربفرزندرسیده‌باشد، مقابل پدرگان (مع)

**مادگانه**- mâdgâna ومادگان = مادرانه، تازدرج گهر گشایدقند گویدش **مادگانه**لفظی‌چند. نظامی (ماد+گانه)

**مادندر**- mâdandar = مادراندر ومایندر = مادر نانتی وزن پدر؛ جهانا چو بینی تو از بچگان که‌گه مادی وگاه **مادندری**. رودکی (رشی)

**مادی** - mâdî = منسوب به«ماد» - مجرای، آب‌که ازنهری برای زراعت عمومی دهات جداکنند = کانال (مع)

**مادریون**- mâzaryûn = داروئی که برای استسقا بکار میرفته (فر)

**مار**- mâr = علاوه‌برگزندهٔ‌مشهور کنایه از ظالم - آزار رساننده - لقب حکام وامرای غرجستان: شور و مورند حسودانت‌ولیکن‌گه‌لاف شارو**مارند**و‌نفر با نفر آمیخته‌اند. خاقانی-مخفف«مادر» (گی)- مخفف آمار و آماره = دفتر حساب (او، mar = برشمردن)- مخفف «میار»، هرچه نخواهی که من به‌پیش تو آرم پیش من ازقول وفعل خویش چنین **مار**. ناصرخسرو(رشی)-عنوانی‌که در اول اسامی قدیسان‌آورند، ماریعقوب (مع)- درهندی امر بزدن، چو رعدابر بغریدکوس محمودی برآمد از پس دیوار حصن **مارامار**. مسعودسعد

**مارا** - mârâ = بنظر اینجانب = «ماده» است نه «ماده‌بختی»، یکی دیبه درافکندی بزیرپای اشتربان یکی بر چهره مالیدی مهاربختی **مارا** (فر)

**مارسپند** - mârespand، مار اسفند = نام روز بیست و نهم از هرماه شمسی وفرشته موکّل آنروز، ای‌دلارام روز **مار اسپند** دست بی‌جام لعل می مپسند. مسعودسعد(ح-قا) این کلمه‌بصورت **ماراسپندان، مهراسفند ومهراسپند**نیز آمده (او، manthara spenta)

**مارافسا(ی)** - m.âfsâ(y) = مار گیر و افسونگر مار، گر حسودت بسی

است ، عاجز نیست اژدها از جواب
**مارافسای** . انوری (رشی) - ص : مار
افسان ومار افسار
**ماربدست دشمن کوفتن**- kûftan
m.bedastedošman = ماربدست‌دیگری
گرفتن : «سر مار بدست دشمن بکوب
که ازاحدی‌الحسنیین خالی نباشد ...».
سعدی (مع)
**ماربدست‌دیگری گرفتن**- gereftan
m.bedastedîgarî = کسیرا کاری‌دشوار
فرمودن‌که برای او خطری تمام بود و
برای کارفرما نفعی منظور باشد (مع)
**ماربدست‌گرفتن** - .m.b.g = کار
دشوارکردن (قا)
**ماربستن** - m.bastan = مار
گرفتن، زبان خصم نتوان‌کردکوته جز
بخاموشی بافسون دگر این‌**مار** راکی
میتوان **بستن**. مخلص کاشی (آنن)
**ماریلاس** - m.e.palâs =
چلپاسه (مع)
**مارحمیری** - m.e.hemyarî =
ضحاك‌که ازقبیلهٔ حمیربود (مع-ف.عر)
**مارچوبه** - m.cûba = مارگیاه،
گیرم که‌**مارچوبه**‌کندتن‌بشکل مار کو
زهر بهر دشمن وکو مهره بهر دوست ؟
خاقانی (ح-قا)
**مارخوردن** - m.xordan = رنج
کشیدن و غم‌خوردن : لعل روان زجام
زر، نوش وغم جهان مخور زین فلك
زمرّدین بهر چه **مار میخوری**؛ سلمان
ساوجی (رشی)
**ماردرپیراهن**- m.darPîrâhan

= کنایه از دشمن‌که‌خویشاوند یامقرّب
شخص باشد (مع)
**ماردوزبان** - m.e.dozabân =
کنایه از منافق ودورو (مع)
**ماردی** - mâredî = رنگ سرخ
وگلگون : خروشان وکفك افکنان و
سلیحش همه **ماردی**‌گشته و خنگش
اشقر. خسروی (فر)
**مارزر(فام)** - m.e.zar(fâm) =
کنایه از قلم (مع)
**مارسار** - mârsâr = مارسر =
لقب ضحاك-هرچه سری شبیه مار داشته
باشد: علی‌آنکه‌چون مور شد عمروعنتر
زبیم قوی نیزهٔ **مارسارش**. ناصرخسرو
**مارسان** - mârsân = مانندمار-
مخفف«مارستان»
**مارستان** - mârestân = جائیکه
مار زیاد باشد- بیمارستان و دارالشفا
(ح- قا)
**مارشکم‌سوراخ** - šekamsûrâx
m.e. = کنایه از نی هفت‌بندکه‌استادان
نائی مینواختند (مع)
**مارشیبا** - m.e.šîbâ = مار زود
خزنده وچالاك- افعی: سر دیوار او پر
**مارشیبا** جهان از زخم آنها ناشکیبا.
فخرالدین گرگانی (په:mâr(i)š(ê)Pâk)
**مارشیدائی**"- mârešeydâyî =
نوعی مار زهرآگین: وکیل قاضیم اندر
گذرکمین‌کرده است بکف قبالهٔ‌دعوی
چو **مارشیدائی**. حافظ
**مارضحاکی** - m.e.zahhâkî =
ماریکه بر دوش ضحاك بود - کنایه از

زنجیریکه برپای مجرمان نهند(مع-ف.عر)

**مارفش - mârfaš** = شبیه بمار- کنایه از ضحاك ، دگر گفت ضحاك شاه جهان شنیدست گفتارت اندر نهان مرا **مارفش** خواندی وبدسرشت مرا نام بردی بگفتار زشت . اسدی (نظ)

**مارگرزه - m.e.garza** = مار سیاه کفچه‌دار، تن اوزانده وتیمار بیجان چو **مارگرزه** اندر آهنین غار . مسعود سعد (مع)

**مارگیاه - m.giâh** و مارگیا = گیاهی ازتیرهٔ سوسنها که بالارونده‌است ورنگی سبز مایل بزرد دارد ومیوه‌اش قرمز و زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است- ساقه‌اش ازسبزیهای خوراکی‌است ومصرف دوائی دارد=مارچوبه (مع)

**مارگیر - m.gîr** = کنایه ازمحیل ومکار، حرف زنّار سر زلف توورد زاهد است از کجا این **مارگیر** آموخت افسون مرا. ملامحمد صالح (آنن)

**مارماهی- m.mâhî** = نوعی ماهی دراز و غضروفی سیاه رنگ شبیه بمار ومردم دو رو ومنافق‌رابآن تشبیه‌کنند، **بمارماهی**مانی‌نه‌این‌تمام‌ونه‌آن منافقی چکنی؛ مار باش یا ماهی. سنائی(آنن)

**مارمصری - m.e.mesrî** = کنایه از نیزهٔ مصری (مع)

**مارمهره - m.mohra** = مهرهٔ مارکه از قفای سر افعی برمیآوردند و برای دفع مار گزیدگی بکار میرفت - پادزهر

**مارناك - m.nâk** = جای پرمار ( آنن )

**مارندر- m.andar** = مادراندر(قا)

**مارنه‌سر- m.e.nohsar** = کنایه از نه‌فلك (مع)

**ماروت - mârût** = نام یکی از دو فرشته که در چاه بابل معذّبند و بمردم سحر آموزند، (رك، هاروت)

**ماره - mâra** = مهره ، بخش عدو ازگنج و قسمت‌تو تاگنج بودمار باد و**ماره**. مختاری غزنوی (جها) - مخفف «اماره» = حساب‌ودفترحساب ( = مار)، زدروای‌ما هرچه بایست نیز نوشتست بر**مارهٔ**گنج وچیز (جها)

**ماری - mârî** = منسوب به«مار» - زده شده -کشته، اگر ماری وکژدمی بود طبمش بصحراش چون مار**گردند ماری**. عسجدی (فر)

**ماریره - mârîra** = مادرخوانده - زن پدر ، چو آمدکوس سلطانی چه باشد **کاس** شیطانی؛ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر **ماریره** . مولوی (جها - قس، مار+«یره»علامت تصغیر)

**ماری‌کردن - mârîkardan** = کشتن و هلاك‌کردن (رك- ذیل، ماری)

**ماز- mâz** = چین وشکنج، ای‌من رهی آن روی چون قمر وانزلف‌شبه رنگ پر **زماز** . شهید بلخی (فر) - مخفف **مازو** و مازون، بطعم شکّر بودم بطبع مازریون چنان شدم‌که ندانم تر انگبین از**ماز**. مخلدی(فر)

**مازار - mâzâr** = عطّار ودوا فروش (ماز+ار)- مخفف «میازار» نهی

ازآزردن وآزرده‌شدن، مازار بعشق تو ودل غمزدهٔ تست زین پیش دل‌غمزده ما را **مازار**. هدایت-گر بفرمان سخنی گفتم **مازار** ز من زانکه جرم است درآن حضرت نافرمانی. فتوحی (آنن)

**مازدیسنان** - mâzdîsnân = مزدیسنان

**مازریون** - mâzaryûn = گیاهی است دوائی و بصورت **معزرون** تعریب‌شده

**مازن** - mâzan = مازه = ستون فقرات واستخوان میان‌پشت (ط، مازو)

**مازو** - mâzû = بار درختی‌که بدان پوست دباغت کنند (خ ، مازو)- مازن و مازه (قا) - ماز - مالهٔ و تختهٔ برزیگران‌که زمین شیارشده بدان‌هموار کنند (رشی)

**مازون**- mâzûn = «مازو» بمعنی اوّل

**مازه** - mâza = مازن (قا)

**مازه‌درد** - m.dard = درد ناحیهٔ پشت- درد ناحیهٔ ستون فقرات (مع)

**مازیاره** - mâzyâra = نوعی خوردنی‌وبصورت**مازیارج**تعریب‌شده(قا)

**ماژ** - mâž = عیش و عشرت، در این محنت‌سرای شادی و غم که‌گاهی **ماژ** باشدگاه ماتم. لبیبی

**ماس** - mâs = مخفف «آماس» -ماه (سن: mâs)

**ماسا(ی)** - mâsâ(y) مخفف «میاسای» نهی ازآسودن

**ماست‌با**-mâstbâ = آش‌ماست(مع)

**ماستینه** - mâstîna = دوغي‌که شبت درآن‌کنند و درمشکی یاکیسه‌ای آویزند=شیراز،وجئناها ببضاعةمزجاة... حسن بصری‌گفت**ماستینه** بوده» . تفسیر ابوالفتوح (مع)

**ماسوجه** - mâsûja = پرنده‌ای کوچك شبه قمری‌که درکنـــار طاقچه و میان کاسه وطبق‌تخم‌گذارد: بازچون‌دید که **ماسوچه** سخن خواهدکرد برزدش مدحت صاحب زدهان اندرحین.مختاری غزنوی (نظ)- این پرنده در شهرمشهد فراوان است

**ماسور** - mâsûr = ماشوره (قا)- وبتازی = محبوس وگرفتار -کسی‌که بحبس بول مبتلی است (لغ-عر: مأسور)

**ماسوره** - mâsûra = نی‌کوچکی که جولاهم‌ریسمان برآن پیچد- هرنوع لولهٔ‌کوتاه و باریك - ریسمان خامی‌که بردوك پیچیده شود-نام‌گیاهی است( = ماشوره)

**ماسیدن** - mâsîdan = بسته‌شدن مایع ونوع آن (سن: mâs = بستن)

**ماسینه**- mâsîna مخفف«ماستینه»

**ماش** - mâš = دانه‌ای‌کوچکتر ازعدس و خوردنی است (سن: mâš) - هرچیز ناقابل و بکار نیامد از رخت و امتعه (عر)- هرچیز کوچك و بی‌اهمیت وباکلمه **لاش** می‌آید (رك: لاش)

**ماشرا** - mâšarâ = آماسی‌که مادّه‌اش خون است = ورم دموی : از صداع و**ماشرا** وازخناق وز زکام واز جذام واز فواق. مولوی (مع-معر: سر)

**ماشوب**- mâšûb = «ماشو» بمعنی

غربال ریز چشم- مخفف «میاشوب» نهی از «آشفتن»

**ماشو - mâšû** وماشوب = الك سوراخ ریز؛ مغنی ازمژه‌های تودف چو **ماشوی** است برای نان طرب میدهٔ سرود ببیز . طغرا (آنن - خ: ماشو) - ترشی پالا (مع)

**ماشوره- mâšûra** وماسوره = نی کوچکی که جولاهـان برآن ریسمـان پیچند- مطلق نی ولولهٔ نازك (آنن) - نوعی بازی (مع)

**ماشوه - mâšûh** = ماشو بمعنی الك وغربال ریز (آنن) - قسمی قایق کوچك (نظ)

**ماشه- mâša** = هرچیز که بقدرماش باشد (مع-ماش+ه) - انبر - آلتی در تفنگ (تر : ماشا) - یکدوازدهم **توله** هندی (هر توله معادل دو مثقال و نیم است- هن)

**ماشیا - mâšiyâ** = مامیشای سرخ (مع)

**ماشیوه- mâšîva** = «ماشو» بمعنی الك: خلیل سبکدست **ماشیوه**کن . اثیر اخسیکتی (آنن)

**ماغ - mâγ** = مرغی‌سیاه که‌بیشتر درآبگیرها باشد= نوعی مرغابی سیاه؛ ای خسرو مبارك یارا کجابود جائی که باز باشد پرّید **ماغ** را. دقیقی(فر)- غبار و بخار؛ درآفتاب فضل‌گشا پرّ و بال را کز پیش آفتاب برفتست میغ **وماغ**. مولوی

**ماغ‌گون - m.gûn** = سیاه وتیره؛ تا برآید لخت لخت ازکوه‌میغ**ماغ‌گون** آسمـان آس‌گون از رنـگ اوگـردد خلنگ. منوچهری (مع)

**ماقوت - mâγût** = نوعی‌حلوا که بانشاسته و شکر تهیه‌کنند = ماقوتی؛ مکمّل چو پوشید رخت نبرد **زماقوت سرخ** وزلیبی زرد. بسحق اطعمه (نظ- خ: ماقوت)

**ماك - mâk** = داروئی هندی؛ گروه وراتیشه برخاك‌بود درختان‌لك وکشتگان **ماك** بود- از اتباع خاك ؛ تا بخاك اندرت نگرداند خاك **وماك** از تو برندارد کار. رودکی (فر)

**ماکانی - mâkânî** = منسوب به «ماکان» - حربهٔ مردم ماکان‌که نیزه‌ای کوتاه بوده (=زوبین)؛ سلاحت‌بهردین بهترکه زنبور از پی‌شهدی چوگیلی کوردین پوش‌است وزوبین‌کرده **ماکانی** . خاقانی (آنن)

**ماکو - mâkû** = دست‌افزاری از جولاهه‌که **ماسوره** را در آن می‌نهند و باآن پارچه میبـافند ؛ زآغاز جبریل آهنجه‌کار بفرجام ادریس **ماکو** زنش. اثیر اخسیکتی (خ: ماکو)

**ماکول - mâkûl** = گلوبنده و پرخور ؛ قلیه‌کردم زود آوردمش پیش تا بخوردند آن دو **ماکول** نهنگ. علی قرط (فر)- ص: مالول

**ماکیان - mâkiyân** = ماده مرغ خانگی ؛ تو نزد همه‌کس چو **ماکیانی** اکنون تن خود را خـروس‌کـردی . عماره (فر)

**ماکیان بدرکردن** - bedarkardan.m و ماکیان بردرکردن = کنایه از غایت خست وبخل (آنن)

**ماکیان‌ذاغ‌رنگ** m.e.zâɣrang = کنایه ازشب: **ماکیان‌ذاغ‌رنگ** از اختران بیضه‌ور بیضه‌بی‌چون‌بی‌خروس ازماکیان آمد پدید. عمیدلوبکی(آنن)

**مال** - mâl = خواسته وچیز- در اصطلاح حساب عبارتست ازحاصل‌ضرب عددی درنفس خود = مجذور- مرغزار (عر)-اسم‌مصدر وامرومفعول‌وفاعل‌مرخّم از «مالیدن» ، پامال، خشت‌مال - پرو ممتلی=مالامال

**مالامال** - mâlâmâl = پروملو (رك: ماله ومال)

**مالای** - mâlây مخفف «میالای» نهی از آلودن (قا)

**مال‌بخش** mâlbaxš = نام روز هشتم از ماههای ملکی (قا- عر. ف)

**مال‌خـــاوند** - m.xâvand = خداوند مال و خواسته - مالدار و غنی (مع- عر.ف)

**مال‌خورده** - m.xorda = عاملی که در اموال دیوان تصرفات بی‌وجه و غاصبانه کرده،«بدان مثال‌که ولات عمال **مال‌خوردهرا** طلب کنند». نفثةالمصدور (مع- عر. ف)

**مالخولیا**-mâlxûliyâ = مالیخولیا

**مالس** - mâlos = سیاه مقابل سفید (مع- معر. یو: mélos)

**مالش** - mâleš = اسم مصدر از «مالیدن»-کوفتگی وماندگی- جزاءعمل بد- اصتکاك (مع)

**مالش‌خوردن** - m.xordan = مالیده شدن: بود دل بستهٔ پیچیده‌مویان **خوردمالش** زدست خوبرویان. ملامنیر (آنن)-گوشمالی یافتن (مع)

**مالش‌دادن** - m.dâdan = مالیدن -گوشمالی‌دادن: «او را **مالش دادم** تا دیگر بهیچ مشتهی‌نکند». اوصاف‌الاشراف (مع)

**مالشگر** - m.gar = آنکه در حمام بدن‌اشخاص را مالش‌دهد= دلاك: بتی کان همه‌مالش‌وتاب‌یافت **بمالشگر** آسایش وخواب یافت. نظامی- آنکه با زنان ملاعبه‌کند (مع)

**مالکانه** - mâlekâna و مالکا= نوعی حلوای خشك‌که ازهفت مغز تهیه کنند: کار من‌خوب کردبی‌صلتی هرکه او طمع **مالکانه**‌کند . ابوالعباس (مع)

**مال‌گزار** - mâlgozâr = آنکه مالی را از اراضی واملاك تحصیل‌کرده تحویل مخدوم یادولت‌دهد (مع-عر.ف)

**مالنخولیا** - mâlenxûliyâ = مالیخولیا

**مالوالی** - mâlvâlî = مارمولك باغی‌که آنرا سام ابرص‌گویند (مع)

**مال و جهات** - mâlojahât = خواسته ومال: برخاست هرکه زودتر از آفتاب ازوست **مال و جهات** مملکت شیروان صبح. حسین‌خان‌خالص(آنن-عر)

**ماله**-mâla = اسم آلت از«مالیدن» = چوبی‌که در زمین شیارکرده‌کشند تا کلوخها نرم شود. تا **ماله** زند هیچ‌زمین

هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را. ابوالفرج رونی- افزاری که جولاهـان از خس بمانند جاروب و لیف سازند وبا آن تانه را آهار دهند ؛ چون عنکبوت جولهه چالاك و تیز پای تن برمثال **ماله** وکف همچو ریسمان . اثیراخسیکتی- اسم مصدر از «مالیدن» = مالش: بیرون ازاوکشیدم وگفتم کس ترا بر گوکه تا بکیرکه‌داده‌است**ماله‌ای**. ادیب‌صابر (لغ)- پر ومملو (= مال): سیکی‌ده بخانه وام شدست پنج ازآن خوله (= خالی) ، پنج از آن **ماله** . سوزنی (رشی)

**مالی** - mâlî = پر وزیاد: هرکه سرمایهٔماهی زتو دارد حاصل آفتابش زدل سنگ برآید **مالی**. سیف اسفرنگ (رشی- رك: ماله)-عسل(معر.یو:meli) - منسوب به‌مال (عر-ف)- اسم فاعل از ملاء = پرکننده و پرشونده (عر)

**مالیا** - mâliyā = سیاه (معر.یو: mélas)-گیاه زغال اخته (مع)

**مالیخ**- mâlîx مخفف«مالیخولیا»: نخوت ملك سلیمان رشته شد درمغزمن هرزمان **مالیخ** من پخته پزد من‌خام‌تر. سوزنی (جها)

**مـالیخولیـا** - mâlîxûliyâ و ماخولیا مصحف **ملن‌خولیا** یونانی‌بمعنی خلل وخبط دماغی وبصورتهای مالیخ ، ماخول، مالخولیا،ماخولا ومالخ‌نیز آمده (آنن- لات: melancolia)

**مالیدن**- mâlîdan = دست‌کشیدن روی‌چیزی=مس‌کردن- دو چیزرا بهم فشار دادن- مشت ومال‌دادن -گوشمالی دادن‌وتنبیه‌کردن:«دایم‌هندوان‌رابترکان **مالیدی** وترکان‌را بهندوان». قابوسنامه - مستعمل ساختن وفرسوده‌کردن(مع)- راندن‌کار دوامثال‌آن:شبانکه**کارد**برحلقش **بمالید** روان‌گوسفند از وی بنالید. سعدی (گل- په: marzîtan)

**مالیده** - mâlîda = اسم‌مفعول‌از مالیدن- مستعمل وفرسوده: توچشم مرا نیز **بمالیده** ازاری روشن‌کن‌ازیرا که من ایزار نـدارم . سنائی - انگشتو و چنگالی (مع)

**مالیده‌ران** - m.rân = پیچیده‌ران وفربه: صد اشتر قوی پشت **ومالیده‌ران** عرق‌کرده در زیر بارگران . نظامی

**مام** - mâm = مامك=مادر: شاد الّا بدر مرگ نه‌بینی مردم بکر جز در رحم **مام** نیابی دختر. انوری (نظ) - (پاز : mâm)

**مامك** - mâmak ، مصغر «**مام**» = مادر : چون‌کودکان زدایه و **مامك** زبخت خویش دیدی نشان دایگی و مهرمادری. سوزنی(نظ)- دخترك‌بهنگام ترحّم-بازیی‌است‌کودکانرا=سرمامك(مع)

**مام‌ناف**-mâmnâf = قابله وماما، ماماچه ( آنن )

**مامون** - mâmûn = پودنه‌کوهی ( آنن )

**مامی** - mâmî = مادر: «چنانکه مادر را **مامی**گویند» . معارف بهاءولد (مع- قس. بش: مامو)

**مامیران**-mâmîrân = گیاهی‌است

دوائی (قا)

**مان** - mân = خانه: چو آمد بر میهن و **مان** خویش سپردش بصد ناز به مهمان خویش. اسدی. اسباب خانه (= مانه)؛ در جسم من جانی دگر ، در خانه من **مانی** دگر با این مزو آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام. مولوی (او: manak) - اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «ماندن»؛ عمر توچون عقل توجاوید**مان**. خاقانی (آنن) - ضمیر اول شخص جمع در حالت مفعولی یا اضافه؛ چون خدا خواهد که **مان** یاری کند میل ما را جانب زاری کند. مولوی - مزید مؤخر در کلماتی از قبیل دودمان ، خانمان و در اینصورت دارای معانی زیراست = منش و اندیشه: پشیمان، شادمان - پسوند سازنده اسم‌معنی از ریشه فعل: زایمان، سازمان - پسوند سازنده اسم‌ذات از مصدر: ساختمان (مع) - پسوند تشبیه: بروای بادقاصدانه ببوس خاك درگاه آسمان**مانش**. خواجو

**مانا** - mânâ = صفت‌مشبهه ازفعل «مانستن» = ماننده: فروسنبی دل دشمن بدان کلك شهاب آئین . بدرّانی صف لشکر بدان تیغ فلك**مانا**. ازرقی (رشی) - همانا ، گوئی ، پنداری: آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش **مانا** که بسوخت دلش بر کشتهٔ خویش. سعدی (گل) - (په : mânâk = مانند و نظیر)

**ماندگی** - mândagî = خستگی وکوفتگی: چو ازآن **ماندگی** برآسودم شکر کردم که بهترك بودم. نظامی (مع)

**ماندگی افکندن** - m.afkandan = رفع خستگی کردن - استراحت کردن (مع)

**ماندن** - mândan = توقف و درنگ کردن - اقامت کردن - باقی بودن وپایدار ماندن: چو دانی که برتو **نماند** جهان چه رنجانی از آز جان وروان. فردوسی - بجا ماندن، اثر ماندن: «از کسری انوشیروان چیزی **مانده است** که از هیچ پادشاهی **نمانده** است» . مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری - زنده ماندن: «احتمال داشت که ازآن طبقه جمعی **مانده باشند**». عالم‌آرا - باختن دربازی قمار وتیراندازی : «مامون خلیفه نرد باختی گفتی اگر **بمانم** گویم کعبتین بدآمد» . راحة الصدور - دست‌کم داشتن و عقب ماندن: دل ودین در تماشایش دگر بامن نمی‌ماند هلاك دوستی گردم که ازدشمن **نمی‌ماند**. طاهر وحید - انتظار کشیدن - خسته وکوفته شدن: دست و پایش **ماند** ازرفتن براه زلزله افکند در جانش اله. مولوی - عمر کردن: اگرصد **بمانی** وگر بیست وپنج ببایدت رفتن ز جای سپنج؛ فردوسی - بجاگذاشتن: مردکورا بدیدبردهٔ خویش **ماندزن** را بجای او آمد پیش. نظامی - گذاردن ، باقی گذاشتن : «لشکر جرّار... چون مور و مار نه قلاع **خواهد ماند** نه امصار». جهانگشا - گذاشتن وهشتن: گرش یك زمان اندر آرم بدام **نمانم** که ماند بگیتیش نام. فردوسی - زنده گذاشتن: نه‌شنگل **بمانم** نه خاقان چین نه‌گردان و مردان توران زمین. فردوسی (لغ) - گیر کردن: صید او فتاد و

پای مسافر بگل بماند هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری . سعدی (په : mândan)ـ مانیدن ومانستن: توگفتی بمردم نماندهمی روانش‌خرد برفشاند همی. فردوسی

**مانده - mânda** = صفت مفعولی از «ماندن»ـ آینده. کشف‌المحجوب(مع)

**مانده‌شدن - m.šodan** = عاجز شدن ـ ازکارافتادن: چو مانده‌شد ازکار خشمش سوار یکی‌چاره‌سازید بیچاره وار. فردوسی ـ خسته و کوفته شدن

**مانده‌گشتن - m.gaštan** = مانده گردیدن=مانده شدن: «استاد ازبس‌که احتیاط‌قبله می‌جست مانده‌گشت. فردوس المرشدیه»ـمگرمانده‌گردندومستی کنند بجنگ اندرون پیش‌دستی‌کنند. فردوسی

**مانستن - mânestan** = شبیه‌بودن: توان‌گفتن بمه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان است: سعدی

**مانگ - mâng** = «ماه» آسمان: بگرمی برایشان یکی بانگ زد کز آن بانگ تب لرزه‌بر مانگ‌زد. عنصری (انج ـ آو: mowngh)

**مانگلای - mângalây** = منغلای = پیشانی‌وجبهه ـ مقدمهٔ‌لشکر(مع ـ مغ)

**مانند - mânanda** ومانند = مثل و شبیه : ببالا چو سرو وبرخ چون بهار بهر چیزمانندهٔ شهریار. فردوسی

**مانندبودن - m.bûdan** ومانند بودن=شباهت داشتن

**مانندشدن - m.šodan** و مانند شدن=شبیه شدن

**مانندگردن - m.kardan** ومانند کردن: شبیه ساختن

**مانندگردیدن - m.gardîdan** ومانندگردیدن=شبیه‌شدن

**مانندگشتن - m.gaštan** ومانند گشتن=مانده گردیدن

**مانورك - mânûrak** = مانوك = جَل ـ گونه‌ای مرغابی = سرخاب (مع)

**مانه - mâna** و«مان» = اسباب خانه : بدانش بیفلنج نیکی‌کز اینجا نیایند باتو نه‌خانه نه‌مانه . ناصر خسرو (مان+ه)

**مانی - mânî** = پسوندماضی‌شرطی واستمراری دراوّل شخص‌جمع:«تابیرون آمد مانی هزار سوار ازمشاهیر وارباب واصحاب‌عرایض بردر سرای‌اوگردآمده بودی». چهارمقاله (مع) ـ نام یکی از مدعیان پیامبری‌که در زمان شاپوراول ظهورکرده

**مانیا - mâniyâ** = دیوانگی و جنون (مع ـ معر. لات: mania)

**مانید - mânîd** = ماضی ومصدر مرخم از «مانیدن»ـ امر جمع‌از«ماندن» ـ ناروا : دریغ مدحت چون زر آبدار و غزل که چابکیش نیارد همی بلفظ پدید اساس طبع ببایست نك قویتراز آن زآلت سخن آید همی همه مانید . رودکی (فر)

**مانیدن - mânîdan** = ماندن و باقی‌گذاشتن:کنون هرچه مانیده‌بود از نیا زکین جستن و جنگ و ازکیمیا. فردوسی ـ رهاکردن ـ فروگذاشتن وعمل

نکردن ( په : mândan ) ـ مانستن وماندن: «بدان‌وقت که تن درست‌بود ترا **مانید**». تفسیر کمبریج (مع)

**ماوراءالنهری- mâvarâ'annahrî**

وماورالنهری= اهل‌ماوراءالنهر- نوائی ازموسیقی قدیم- گوشه‌ای‌ازراست‌پنجگاه: یك مرغ سرود پارسی خواند  یك‌مرغ سرود **ماورالنهری**. منوچهری

**ماویز- mâvîz**= مخفف«میاویز»: متشابه بخوان در **اوماویز**  وزخیالات بیهده بگریز. سنائی

**ماه - mâh** = قمر- نام‌فرشتهٔ‌موکّل بر آن- هرستاره‌که بدوریکی ازسیّارات گردد- روز دوازدهم از هرماه شمسی : **ماه‌روز** ای بروی خوب چو ماه  بادهٔ لعـل مشکبوی بخواه . مسعود سعـد - کنایه از معشوق زیبا: گفتم غم تو دارم  گفتاغمت‌سر آید  گفتم که‌**ماه**من شو گفتا اگر بر آید. حافظ- چهرهٔ‌زیبای‌معشوق: ای‌که بر**ماه** ازخط مشکین‌نقاب‌انداختی  لطف‌کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی . حـافظ ( پاز : maungh ) ـ قوم ماد ومای- مسکن قوم‌ماد که عبارت ازعراق عجم و آذربایجان بوده- وبگفتهٔ بیرونی: «**ماه** عبــارتست از زمین چیل و ماهین عبارتند از **ماه بصره**‌که دینور باشد و **ماه‌کوفه**‌که نهـاوندباشد» . الجماهر - بعدها**ماه**‌را بمعنی‌شهروناحیه گرفتند(مع)

**ماه‌آب - mâheâb** ومه آب = آبان ماه : زبنده شاه ندارم‌گله معاذاله اگرچه‌آب مه من‌ببرد در**مه‌آب**.خاقانی - ماه پنجم یا یازدهم از سال یهودی و سریانی (= آب)

**ماهار- mâhâr**=مهار: که بر آب وگل نقش بنیادکرد ؟  که **ماهار** در بینی بادکرد؟. رودکی (رشی)

**ماه‌برکوهان- mâb bar kûhân** = نام لحن بیست‌ویکم‌ازسی‌لحن‌بار بد: چو لحن **ماه‌برکوهان**‌گشادی  زبانش ماه برکوهان نهادی. نظامی (رشی)

**ماه‌پاره - m.pâra** =ماه پار = زیبا ودلفریب: اورا بچشم پاك توان‌دید چون هلال  هردیده جای جلوهٔ آن **ماه پاره** نیست. حافظ

**ماه‌پرست- m.parast** = پرستندهٔ ماه- دوستدار ماه- کنایه از عاشق (مع)

**ماه‌پروین - mâhparvîn** و مـا پروین=جدوار (ح-قا)

**ماه‌پیکردرفش- m.peykardarafš**= درفشی‌که بر آن نقش ماه باشد : یکی **ماه‌پیکردرفش** ازبرش  با براندر آورده تابان سرش. فردوسی

**ماهتاب بگزپیمودن- mâhtâb begaz peymûdan** کنایه از کار محال و بیفائده‌کردن (آنن)

**ماه‌چاه‌کش - mâhe câhe kaš** =ماه سیام: همچو **ماه‌چاه‌کش** بدخواه میجست ارتفـاع  از طلوع خویش هم در مبدء آغاز ماند . بدرچاچی (آنن)

**ماهچه - mâhca** ومهچه= شکل هلالی‌که بر سر علم وچتر میزدند ( = منجوق) : **ماهچهٔ** چتر او قلعهٔ گردون گشاد  مورچهٔ تیـغ او ملك سلیمان گرفت، خاقانی- ماشه وماهه=سنجاق‌که

زنان بر سر و گریبان زنند - یك حصّه از دوازده حصّهٔ «تولچه» هندی (قا)

**ماهچهارهفته**-mâhe.cahârhafta = ماه چار هفته = ماهی که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریك‌شود؛ چون **ماه‌چارهفته** رسیدم ببوی عید ناچار ماهه روزه‌گشایم بشکّرش. خاقانی

**ماه خانگی** - m.e.xânagî کنایه از معشوق (مع)

**ماه خرگاهی** - m.e.xargâhî و ماه‌خرگهی = ماهی که درمیان‌حاله باشد؛ زرندآتش‌غیرت**بماه‌خرگاهی** زسنبلی که باطراف یاسمن بستند. شانی تکلو (بها) -معشوق که شایستهٔ سراپردهٔ‌سلطنتی باشد (مع)

**ماهرو(ی)**-(mâhrû(y = ماه‌چهره - برسمدان، درون **وماهروی** وطاس و چمچست براهوم اور و ران و جرم و فرشست. زرتشت بهرام (مع)

**ماه‌سیام**-mâhesiyâm = ماهی که مقنع‌ساخته‌بود وتا چهارفرسنگ‌روشنائی میداد؛ نه **ماه‌سیامی** نه‌ماه‌فلك که‌اینت غلام است آن پیشکار. رودکی(ح-قا) و از آن‌به**ماه‌چاه‌کش،ماه‌نخشب، ماه‌کش، ماه‌مقنع وماه مزور** نیز تعبیر شده

**ماه‌سی‌روزه**- m.esirûza = هلال یکشبه‌که باریك است-کنایه از معشوق ضعیف ولاغر (مع)

**ماه سی‌شبه** - m.e.s.šaba = ماه سی‌روزه- محو شده وبرطرف‌گشته (مع)

**ماه‌شکسته** - m.e.šekasta کنایه از هلال ابرو ولب؛جام‌شراب‌مرهم‌دلهای خسته است خورشیدومومیائی**ماه‌شکسته** است. صائب (آنن)

**ماه‌کش** - m.e.kaš = ماه سیام؛ عشق به‌تهمت نظریوسف‌آفتابرا چون **مه چاه‌کش**کند بستهٔ چاه عاشقان. سیف اسفرنگ (رشی)

**ماه‌کنعان**-m.e.kan ân ومه‌کنعان کنایه از یوسف؛ بیدل بینافزایدپرده‌ای برعفلتت با **مه‌کنعان** اگر در زیریك پیراهنی. صائب (آنن)

**ماهگانه**- mâhgâna = ماهگانی = ماهانه (مع)

**ماه‌نخشب**- mâhenaxšab = ماه کش؛ نه ماه آیینهٔ سیماب‌داده چوماه **نخشب** از سیماب زاده . نظامی (رشی)

**ماهو** - mâhû = زیب وزیور؛ ور زچپ اندرآیدت آهو خوب‌رو را چه حاجت **ماهو** . آذری طوسی (جها) - چوبدست شتربانان (فر)

**ماهور**-mâhûr = هریك‌ازتپه‌های پیوسته‌که در دامنهٔ‌کوه پدید آید - نام گلی‌است- یکی ازشعب موسیقی‌قدیم

**ماهه** - mâha منسوب به «ماه» یکدوازدهم « توله » هندی؛ اگر پذیرد زیبق زصفر هم‌غسلی زمس‌دوازده**ماهه** عیار بکشاید . میبث هانوی (جها) - سنجاق (ماشه)- پرماه (قا)

**ماهیابه** - mâhyâba و ماهیاوه = غذائی‌که در لار و صفحات جنوب از نوعی ماهی با ادویهٔ حاره‌که در آفتاب میگذارند بدست می‌آید و بسیار بدبو است. پیچش‌چرب‌رودمسهل‌خوار جوش

غثیان **ماهیابه** لار. اشرف (بها)

**ماهی‌پرنده**- mâhiyeparanda = حیوانی دریائی شبیه بخفاش که در دنباله نیشی مانند خار دارد (آنن)

**ماهجیر**- mâhjîr =معرب «ماهی گیر» ودر اصطلاح نجوم=وجه اول دلو (مع)

**ماهیچه** - mâhîca = آنچه از خمیر به‌باریکی ریسمان مالند و پزند، بخال نان‌که تا در سفره شد بی‌خورد و بی‌خوابم بزلف رشته‌کز این‌چرخ‌چون **ماهیچه** درتابم. بسحق اطعمه (نظ)

**ماهی‌خوار**- m.xâr =مرغی‌است که منقـار خمیده که در رودخانه‌ها و دریاها میزیند وماهی صید می‌کندوآنرا قوق وقاس نیزنامند (مع)

**ماهی‌دان** - mâhîdân = حوض آب: همیدون‌کوثر اندر ژرف**ماهی‌دان** تو بودی بخلوت‌هرشبی‌خورد گرمهمان تو بودی فرخی (ح-قا)

**ماهی‌دانه** - m.dâna = گیاه حب‌الملوك و آنرا ماهو دانه و ماهوب دانه نیزگفته‌اند (قا)

**ماهی‌زرّین** - mâhîyezarrîn = نوعی ماهی‌که در ریك و شنزار زندگی میکند وبجای سقنقور بکار برند: ای‌تنم **ماهی‌زرین** وره عشق تو ریك وی‌دلم تیهو خونین وغمت بابزنی. شرف شفروه (جها)

**ماهی‌زهره** - mâhîzahra = پوست‌بیخ‌گیاهی سیاه‌که بعربی**سم‌السمك** نامند (قا)

**ماهی‌سپهر**- m.ye.sepehr کنایه از برج حوت (آنن)

**ماهی‌سیم**-m.ye.sîm وشیم= نوعی ماهی‌کوچك‌که بر پشت نقطه‌ـای سپید دارد: زلفکانش‌بدست مرچو شست من چو صیاد اوچو **ماهی‌شیم**. عمعق (آنن)

**ماهی‌گویا**- m.yegûyâ- کنایه‌از زبان (مع)

**ماهی‌چشمه‌خضر**-cašmayexezer m.ye کنایه از زبان ودهان‌معشوق(مع)

**مای** - mây =مخفف «میای»نهی از آمدن : بمیدان مردان برون **مـای** عریان. ناصرخسرو (رشی)- مادر-مبدل «ماد» (مع)- جایگاه جادوان (فر)

**مایان**-mâyân =ماها: «ای‌پادشاه **مـایـان** منت داریم و فرمان‌برداریم». قندیه (مع)

**مایستان**- mâyestân =مایه‌ستان =مرکز سرمایه‌وسود: بهتر ازین **مایستا نیت** نیست سودکن آخـرکه زیانیت نیست. نظامی (مع)

**مایندر** - mâyandar و مارا‌ندر =مادراندر: فاطمه‌را عایشه**مایندر**است. ناصرخـسرو (رشی)

**مایه**- mâya =اصل‌واساس‌هرچیز - مال‌وثروت- سرمایه- سامان ودستگاه (مع)- مقدار واندازه:چه**مایه**رنج‌کشیدم زیار تا این کار بـآب دیده و خون جگرگرفت قرار. رضی‌نیشابوری(رشی) - جنس مادهٔ حیوانـات - مـادهٔ فلسفی مقـابل صورت . . . «ومادت خوانند ، وبپارسی **مایه** خوانند... دانشنامهٔ علائی (ح-قا)- نام یکی از شش آوازموسیقی:

عراق و کوچك آمد اصل **مایه** ز اصفهان و زنگوله است سلمك (رشی) - مزید موخر کلماتی از قبیل: گرانمایه، فرومایه، سرمایه وغیره (په: mâtak)

**مایه‌دار - m.dâr** = دارای سرمایه و بضاعت- توانگر-محکم واستوار: ببالا درآمد به دژ بنگرید یکی **مایه‌دار** آهنین دژ بدید . فردوسی - واحدی از اشکریان غیرمنظم که درعقب لشکریان منظم جا میگرفتند=جنداول: «...قلب ومیمنه ومیسره وجناحها و**مایه‌دار**وساقه ومقدمه راست میرفتند». بیهقی (مع)

**مایه‌داشتن- m.dâštan** = مایه‌دار بودن

**مایه‌ور - m.var** = مالدار و سرمایه‌دار-ارجمندو بزرگ: یکی**مایه‌ور** بود اسفندیار که نوش آذرش‌خواندی شهریار. فردوسی- باحشمت وعالی: چنان چون ببایست‌بنواختشان یکی **مایه‌ور** جایگه ساختشان. فردوسی (مع)

**مایی - mâyî** = منسوب به «مای» که مردمش بسحر و جادو و احکام نجوم شهرت داشتند: از طالع میلاد تو دیدند رصدها اختر شمران رومی‌ویونانی و **مایی**. خاقانی- منسوب به «ما» ضمیر= ما بودن، انانیت - خودخواهی و خود پرستی: در بحر **مائی** ومنی‌افتاده‌ام‌بیار می تا خلاص بخشدم از **مائی** و منی . حافظ- تکبر و افاده ودر تازی منسوب به «ماء»= آبی (مع)

**مبا - mabâ** = مخفف «مباد» : حال ما اینست درفقروغنا هیچمهمانی **مبا** مغرور ما. مولوی (مع)

**مبادا - mabâdâ** = مباد= نهی دعائی از «بایستن» : **مبادا** که در دهر دیرایستی مصیبت بود پیری و نیستی. سعدی- بجز خیال دهان تو نیست دردل تنگ که کس **مباد** چو من درپی‌خیال محال . حافظ

**مبار - mabâr** =رودهٔ گوسفند که از مصالح و برنج پر کنند و بپزند: نان و عسل وروغن و دوشاب و برنج مخسیر وقدید ودنبه وپیه و**مبار**. بسحق‌اطعمه و درتازی جمع «مبرت» = عطایا: «واز جانب سلطان‌با نواع**مبار** وانعامات بسیار اختصاص یافت». جهانگشا (مع)

**مبیت - mabît** = شب گذراندن- بیتوته کردن: شب را بایکی از دوستان اتفاق **مبیت** افتاد .گلستان- خوابگاه- مسکن (مع-عر)

**مبیت- mobayyet** = آنکه‌ارادهٔ کاری کنددرشب-شبیخون‌آورنده(عر-مع)

**مبیت‌کردن- mabitkardan** = گفتگو کردن وتصمیم گرفتن بهنگام‌شب: «چون مقصد ومقصود قوم بر آن موجب که**مبیت کرده‌بودند** میسر نشد بجرجان رفتند». ترجمه یمینی (مع-عر.ف)

**متاع - matâ'** = کالا (عر)

**متاع پردار - m.e.pardâr** = کالای رایج و پرمنفعت (مع-عر.ف)

**متاع‌تنگ - m.e.tang** = کالای نایاب (مع-عر.ف)

**متاع‌روان - m.e.ravân** = متاع پردار (مع-عر.ف)

**متاع‌روی‌دست-** m.e.rûyedast = متاع سردست = کالای کم بهـا و فراوان (مع‌ـعر.ف)

**متاع‌غرقی-** m.e.γarγî کنایه از آلت تناسل: هرچه بودش زنقد و جنس کساد قیمت این **متاع‌غرقی** باد. شفیع اثر (بها)

**متاع‌غرور-** m.e.γorûr = کالائی که موجب فریبندگی باشد - لغةً حیض- کنایه از دنیا: بسرخ وزرد جهان‌دل‌منه که پیوسته خراج مرد نفور است از **متاع‌غرور**. داراب بیك جویا (مع‌ـعر)

**مترس-** matars = چوب گنده‌ای که در پس در اندازنـد تا باز نشود - پیکره ای که بالای قلعه‌راست کنندتا ازدور سپاهی بنظر آید: بدان حصار گروهی پناه برده همی زترس قالب بی‌روح چون **مترس** حصار. اثیراخسیکتی (ط: مترسك)

**متواری-** motvârî = تلفظ‌فارسی «مُتَواری» = پنهان شونده - دربدر و سرگردان: **متواری** راه‌دلنوازی زنجیری کوی عشقبازی. نظامی (عر)

**متواریك-** motvârîyak = متواری گونه: دوش **متواریك** بوقت سحر اندر آمد بخیمـه آن دلبر. فرخی (مع - عر. ف)

**مثاله -** mesâla = مثال = فرمان پادشاهی (عر)

**مثاله‌نویس -** m.nevîs = آنکه فرمان‌پادشاهی‌را نویسد = منشورنویس: علم چهل صبح‌را بکیتی آراسته روح **مثاله‌نویس** نوح خلیفهٔ کتاب. خاقانی (مع‌ـعر. ف)

**مثرد -** mesrad = آوندی که در آن ثرید (= ترید) سازند

**مثردطاس -** m.tâs = طاس کلان که عربان در آن تریدخورند: درریخت بحلق من علی روس صد **مثردطـاس مثرد یطوس**. خاقانی (مع‌ـعر‌ـمعر)

**مثرده‌طاس-** mesredatâs = پاد زهروتریاق(معرب‌یونانی mithridates = مهرداد- مأخوذ از نام **مهردادششم** پادشاه‌نپتوس وآنرا بصورت**مثردیطوس** نیز آورده‌اند- مع)

**مثردیطوس -** masradîtûs = مثرد طاس = پادزهر (رك: ذیل مثرد طاس) وبصورت masrûdîtûs نیزضبط شده (مع)

**مثل -** masal = مانند ونظیر - داستان وقصه- داستان‌یاافسانه‌ای که‌میان مردم شهرت یافته و آنرا برای ایضاح مطلب خود بنظم یـا نثر حکایت‌کنند - عبرت- پند واندرز (مع‌ـعر)

**مثلث -** mosallas غیر از معانی معمول = مایعی که جوشیده دوثلثش‌بخار شود = سیکی- هرسه برجی‌که منسوب به‌یکی از چهارعنصر باشد = مثلثه‌آبی، مثلثه آتشی، مثلثه بادی، مثلثه خاکی- سه مصراع شعراست‌که بعضی‌الفاظ‌اوائل هرمصراع را بخط سرخ نویسند و اگر آنهارا جمع‌کنندمصراع چهارم پدیدآید مثلا **جز روی تو** کس نیست غم انجام دهی **ای روی تو** امید دل گام دهی

**آرام‌دهی** خود نبود درعالم جزروی‌تو ای روی تو آرام دهی ـ کلمه‌ای که حرف اولش باهرسه حرکت فتحه، کسره وضمه صحیح باشد ـ حرفی که دارای سه نقطه باشد ـ شکل مثلث در علم حروف و طلسمات ـ آلتی‌است درموسیقی‌مرکب از میله‌ای فلزی و سه‌گوش‌که بامیلهٔ فلزی دیگر آنرا نوازند ـ عطریست که‌مرکب‌از سه مادهٔ خوشبو باشد یا قرصهای آنرا سه‌گوش‌سازند ؛ خاکی که‌مسدسش‌برآمد در هرسه از او **مثلث** آمد . خاقانی (مع ـ عر)

**مثلث‌عطری** - m.e.etrî = مثلث به‌معنی اخیر : روحانیان **مثلث عطری** بسوخته از عطرهامسدس عالم شده‌ملا. خاقانی (عر)

**مثلثه** - mosallasa و مثلث = هریك از سه برج ازدوازده برج که بیك عنصر از عناصراربعه منسوب‌است بدین ترتیب‌که: **مثلثه آبی** یامائی = سرطان، عقرب و حوت **مثلثه آتشی** یا ناری = حمل، اسد وقوس ـ **مثلثه‌بادی** یا هوائی = جوزا، میزان ودلو ـ **مثلثه‌خاکی** = ثور،سنبله وجدی (مع ـ عر)

**مثل‌راندن** - masalrândan = مثل زدن : **رانـدخواهم** زگفته‌هات **مثل** گفت‌خواهم زکرده‌هات سمر. مسعودسعد (عر. ف)

**مثل‌زدن** - m.zadan = مثل‌آوردن ـ چیزی‌رابصفتی شناختن عموماً: «دراو کاخی بوده است آبـادان چنانکه **مثل زدندی** بنکویی». تاریخ بخارا ( مع ـ عر . ف )

**مثل‌شدن** - m.šodan = مثل‌گشتن = مورد مثل واقع‌شدن حکایت‌یاداستانی ـ در صفتی مشهور شدن: **شدمثل** درخام طبعی آن‌گدا اوازاین‌خواهش‌نمی‌آمد جدا. مولوی (عر. ف)

**مثله** - mosla = بریدن‌گوش یا بینی محکوم برای عبرت‌دیگران ـ شکنجه دادن ـ شکنجه ـ آفت ـ کسی که گوش‌و بینی یا عضو دیگرش‌را بریده‌باشند (مع ـ عر)

**مجـاجنگ** - majâjang = مچاچنگ

**مجارا** - mojârâ مخفف «مجارات» = باهم رفتن ـ باهم برابری‌کردن ـ با یکدیگر سخن‌گفتن : بر رقعهٔ نظم دری قایم‌منم درشاعری با من بقایم‌عنصری آب **مجارا** ریخته . خاقانی (عر)

**مجاز** - majâz = غیرواقع مقابل حقیقت ـ استعمال لفظ درغیرمعنی‌موضوع بـا وجود قـرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی باشد وشرط نقل معنی اصلی بمعنی غیراصلی(=مجازی)وجودتناسبی است بین‌آن دو واین مناسبت را **علاقه** گویند وعلاقه‌چهارقسم‌است: علاقه کلیت‌و جزئیت ـ علاقهٔ لازمیت وملزومیت ـ علاقهٔ حال ومحل ـ علاقهٔ مشابهت ـ واگرمجاز دارای علاقهٔ مشابهت‌باشد آنرا استعاره گویند والا مجاز مرسل‌نامند (مع ـ عر)

**مجاهـز** - mojâhez = فراهم کنندهٔ وسائل و اسباب کاری ـ تاجر و مالدار ـ خزانه‌دارومستوفی ـ حریف‌قمار ـ قمارباز ـ فراهم‌آورندهٔ اسباب و وسائل

جنگ: مجاهدان نفاذ توهمچوباد عجول
**مجاهزان** وقار تو همچو خاك صبور
انوری (عر)

**مجاز ارواح - m.e.arvâh** کنایه
از خدایتعالی: دمش خزینه‌گشای **مجاهز**
**ارواح** دلش خلیفهٔ کتّاب معلم اسما.
خاقانی-کنایه از پیامبر اسلام (عر)

**مجاهزکان - m.e.kân** کنایه از
خورشید: وی زخرج گفت **مجاهزکان**
کرده با آفتاب انبازی. انوری (مع-عر. ف)

**مجاهزدل-m.del** = آنکه‌خاطرش
بازرگانان مانند بود: بیّاع خان جان
**مجاهزدلان** عشق جز صبح نیست‌جان
تو وجان صبحگاه. خاقانی-آنکه‌خاطر
واندیشه مقامران دارد (عر. ف)

**مجرگ - majarg** ومجرگ =
بیگاری و کار بدون مزد: چنین گفت
هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ
آدمیرا **مجرگ**. بوشکور (فر)

**مجلس‌آشو(ی)- majlesâšû(y)**
مجلس آشوب: زباغ عافیت بویی ندارم
که دل‌گم‌گشت ودلجویی ندارم نسازم
مجلسی‌کزسایهٔ‌خویش همانا**مجلس‌آشویی**
ندارم. خاقانی (عر. ف)

**مجلس‌افروز - m.afrûz** = آنکه
مجلس را بوجود خود روشن‌کند-شراب
- شمع - نغمه‌ای از موسیقی قدیم
(عر. ف)

**مجلسگاه - m.gâh** = مجلس: می
دینارگون چون آب‌حیوان باد بردست
که **مجلسگاه** تو خرّم چونزهتگاه‌رضوان

شد. معزی (عر.ف)

**مجلس‌نویس - m.nevîs** = وقایع
نویس‌که پس ازوزیراعظم‌ازهمهٔدرباریان
دورهٔ صفوی باشخص شاه محترم‌تر شود
(عر. ف)

**مجمر-mejmar** = منقل‌وآتشدان:
یکی **مجمر** آتش‌بیاورد باز بگفت از
بهشت‌آوریدم فراز. دقیقی- منقلی‌که‌در
آن‌عطریات میسوختند: بیك دست‌**مجمر**
بیك دست جام برافروخته عنبروعود
خام. فردوسی (عر)

**مچاچنگ-macâcang** ومجاجنگ
= چرمینه‌وآن‌چیزی‌ازچرم بمانند آلت
مردی که زنان شهوی بکار برند: مال
رئیسان همه بسائل و زائر وان تو
به‌کفشگر زبهر **مچاچنگ**. بوعاصم (فر)

**مچك - macak** ومچ = ماش: بر
آتش حسد دل زیرکترین‌خصم جوشد
برآن مثال‌که در زیر پا **مچك**. سوزنی
(سرو)

**مچه - mo(a)ca** و مجه = گیاه
«برغست»

**مچه‌وا - m.vâ** = آشیکه‌که از
«برغست» پزند (قا)

**مچیدن - macîdan** = مقلوب
«چمیدن»

**محابا - mohâbâ** مخفف محابات
= احتیاط‌وملاحظه-باك‌وترس-طرفداری
وجانبداری: خشمت نکردکس‌را الّابحق
عقوبت عفوت‌نکردکس‌را الابحق‌**محابا**.
معزی (مع-عر)

**محافه - mahâfa** مأخوذاز**محفّة**

عربی = هودج مانند که بردوش حمل کنند: بگفتا: **محافه** بدوش آورند خمروی را درخروش آورند. هاتفی (آنن-عر)

**محجوبه** - mahjûba = زن پرده نشین - چوبیکه در پس دروازه نهند (مع-عر)

**محجوبهٔ احمد** - m.ye.ahmad کنایه از همزهٔ «احمد» که حرف اول احمد باشد: تختهٔ اول که الف نقش بست بر در **محجوبهٔ احمد** نشست . نظامی ( عر )

**محراب** - mehrâb = پیشگاه مجلس و صدر اطاق-مقصوره وشاه‌نشین-قبله ؛ که آتش بدانگاه **محراب** بود پرستنده را دیده برآب بود . فردوسی ( عر )

**محراب‌جمشید**-mehrâbejamšîd کنایه از خورشید : برافکن برقع از **محراب جمشید** که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی

**محرابگاه** - m.gâh ومحرابگه = مسجد-کنایه از جهان : درین **محرابگه** معبودشان کیست ؟ و از این آمد شدن مقصودشان چیست؟ نظامی (عر.ف)

**محرابی** - mehrâbî = منسوب به‌محراب- مسجد- نوعی‌شمشیر (مع)

**محضر** - mahzar = محل حضور - نوشته‌ای که برای اثبات دعوی بمهر مطلعان رسانند: «من درهرحال ازگنجه قاصدی‌فرستادم‌بگرگان‌و**محضری**فرمودم کردن بشهادت‌قاضی ورئیس‌وخطیب...» قابوسنامه- پیشگاه وآستان (مع- عر)

**محضر دادن** - m.dâdan = فتوی دادن: بخون خویش‌سرانجام**میدهدمحضر** سیه دلی‌که چو طاوس‌درخودآرایی‌است. صائب (عر.ف)

**محضر کردن**-m.kardan = فتوی دادن ونوشتن محضر: شعرم به‌زرنوشتند آنجاخواص**مکه** بربی‌نظیری‌من **کردند** حاج **محضر**. خاقانی (عر.ف)

**محفور** - mahfûr = نوعی‌فرش؛ بساط غالی رومی فکنده‌ام دو سه جای در آن زمان‌که بسوئی‌فکنده‌ام **محفور** . فرخی (مع-عر. رك: محفوره‌ومحفوری)

**محفوره** - mahfûra = زیلو و قطیفهٔ خوابدارکه مردم فرش‌خانه وغیره کنند ( = محفوری- عر)

**محفوری** - mahfûrî = منسوب به «محفور»- محفوره ومحفور : «وچندان جامه وطرائف وزرینه وسیمینه و غلام و کنیزك ومشك وکافور وعناب ومروارید و**محفوری** وقالی وکیش واصناف نعمت بود...». تاریخ بیهقی (مع-عر.ف)

**محکم‌کمان**- mohkam kamân = سخت‌کمان-کنایه از زورآور و دلیر (عر.ف)

**محمل بستن**-mahmelbastan = محمل بر بستن = بستن محمل بر پشت‌شتر و جز آن- آمادهٔ حرکت‌شدن؛ تبره‌زن بزد طبل‌نخستین شتربانان‌همی**بندند** **محمل**. منوچهری- مرا در منزل جانان چه امن وعیش‌چون هردم جرس‌فریاد میدارد که **بربندید محملها** . حافظ (عر. ف)

**محمل گشادن** - m.gošâdan = بازکردن کجاوه از پشت شتر وجز آن- رحل اقامت افکندن : ابر بین آمده چون جوهرئی ازدریا برسر چارسوی باغ **گشاده محمل**. حسن دهلوی (آنن)

**محمل نشانیدن** - m.nešânîdan ومحمل نشاندن= بستن کجاوه برشتر و جز آن: تقدیر بیك ناقه **نشانید دومحمل** سلمای حدوث تو ولیلای قدم را. عرفی (آنن-عر. ف)

**محنتستان** - mehnatestân = محنت کده : دوش دیدم شکفته بستانی دیدم امروز **محنتستانی** . نظامی (مع- عر. ف)

**محنت کده** - m.kada = جای محنت، غمکده: همچو دهلیزهٔ **محنتکدهٔ** مابمیان نیست خالی دمی ازولولهٔ وا اسفا . وحشی (عر. ف)

**محیط کحلی رنگ** - kohlîrang mohîte کنایه از دنیا : صدف **این محیط کحلی رنگ** چون بر آمود در بکام نهنگ نظامی (عر.ف)

**مخ** - mox = لجام گران که برسر اسبان سرکش زنند: نزر وی عزیزی است که چون مرکب شاهان رائض بنهد بر سر خر کرّه همی **مخ**. سنائی- درخت خرما (جها)- شته وبید (مع)- و بتازی = مغز

**مخ** - max = آتش : در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ بس گرم تنور کی شب از سورت ( سوزش ) **مـخ** . جامی (رشی)- اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «مخیدن»- زنبور (مع)

**مخبط** - moxabbat = درهم آمیخته وآشفته- تباه وفاسد- پریشان عقل (عر)

**مخبط شدن** - m.šodan = تباه شدن- درهم آمیخته وآشفته شدن: چون **مخبط شد** اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج. سعدی (گل-عر.ف)

**مخبط کردن** - m.kardan = درهم وآمیخته وآشفته کردن: «... جمله دیار خراسان آشفته و**مخبط کردند**.سلجوقنامهٔ ظهیری- تباه کردن- پریشان عقل کردن ( مع- عر.ف )

**مخت** - moxt = امید ورجا:هرکه دارد بر جهان یك ذرّه **مخت** دیگ سودایش بماند نیم پخت . شهاب الدین عبدالرحمن (جها- خ: مخت)

**مخراق** - mexrâγ = مرد نیکو اندام وبخشنده- فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته شبیه بتازیانه که با آن کسی را کتك زنند: از عرف رمان گشته و از شرع گریزان چون دیو زلاحول وچو دیوانه ز**مخراق**. قوامی رازی- فریب وتزویر: ای لطیفی که با مروّت تو مدح با دیگران بود **مخراق**. عثمان مختاری (مع-عر)

**مخراق زن** - m.zan = دروغ زن وترفندباف: بهرمحل محققانرا **مخراق زن** این مخرّقان را. خاقانی(مع-عر.ف)

**مخرق** - maxraγ = دروغزنی وکذب: آنجا که تو برخوانده زند ویا زند زردشست به **مخرق** زبان بریده . (مع- عر)

**مخرقه** - maxraγa = شرمندگی-

تیرگی- دروغ زنی و کذب (= مخرق) : رزبان گفت که این **مخرقه** باور نکنم تا بتیغ حنفی گردن هریك نزنم. منوچهری - نیرنگ وفریب (= مخراق): «اکنون مرا پیرمردی درزی عاجز ره نمود ومی گوید که مقصود تو ازوی حاصل شود مرا این **مخرقه** نماید». سیاست نامه- تیغ چوبین که بعض قلندران دارند(مع-عر)

**مخنده** - maxanda = اسم فاعل از «مخیدن» - فرزندیکه عاقوالدین و عاصی باشد (قا)

**مخیدن** - maxîdan = خزیدن- جنبیدن: سبك نیك زن سوی خانه دوید برهنه باندام او در **مخید**. بوشکور(فر) - پیروی کردن - چسبیدن: دانش آموز و چونادان زپس میر **ممخ** تا چو دانا شوی آنکه دگران بر تو **مخند**. ناصرخسرو

**مخیز**- maxîz = مهمیز: چورستم ورادید زانگونه تیز برآشفت زانسان که بود از **مخیز**. فردوسی (رشی)

**مد** - maz-mad مخفف «مند» = پسوند مکان در اسامی جاها: اخلومد (= «اخلو» = آلو»)- ترمد- فریومد

**مدنگ**- madang = دندانهٔ کلیدان: همه آویخته از دامن دعوی و دروغ چون کنه ازکس گاوچو کلیدان ز **مدنگ**. قریع الدهر (فر)

**مدی** - madi = نهی ازدادن = مده : آنچه با رنج یافتیش وبذل تو بآسانی ازگزافه **مدی**. رودکی (نظ)

**مر** - mar = حساب وآمار- شمار: نه لشکری که مر آنرا کسی بداندحد نه لشکری که مرآنرا کسی بداندمر. فرخی (په: mar)- هرعقدی از اعداد که برای شماره بکار برند: چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار چهل **مر** درم هر **مری** صدهزار. فردوسی - عدد پنجاه : مرّ ما مرّ من حساب العمر چون به‌پنجه رسد حساب **مر** است. خاقانی - اداتی که برای افادهٔ حصر واختصاص وتأکید ویا بطور زائد پیش از مفعول صریح آید : «ابوالعباس طوسی بفرمود **مر** مهتدی بن حماد بن عمرو الذهلی» را . تاریخ بخاری- یا پیش از مضاف الیه مقدم برمضاف (ملحق به «را» بفك اضافه) آید : درست شد که زمانه است **مر** مرا دشمن بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر. مسعودسعد- یا پیش فاعل ویا مسندالیه آید: بگریند **مر** دوده‌و میهنم که بی‌سر ببینند خسته تنم. فردوسی - مخفف «مـار» = لقب حکام وامرای غرجستان : «وچند نفر از امراء معتبر روم خصوصاً حاکم مرعش وحاکم ملاطیه و حاکم طربزون: «و**مر** ماسیس دستگیر شد». عالم‌آرا (مع)

**مرا**- marâ = من‌را و بمن (درحالت مفعولی) : اگر بخت پیروز یاری دهد **مرا** برجهان کامکاری دهد. فردوسی- (ویا درحالت مسندالیهی): اکنون **مرا** آنقدر نباشد». مجمل التواریخ- بمعنی «برای من»: که باشد **مرا** وترا کارگر چو مردم جدا ماند از به بتر؟ فردوسی (مع)

**مراحل نشین** - marâhelnašîn = مسافر -کنایه از هریك از سیّارات هفتگانه (مع-عر.ف)

**مراغه - marâγa** = غشیدن: چو
**مراغه** کند کسی برخاک چون برد حک
او چه دارد باک؟. عنصری (فر)

**مراکردن - merâkardan** = پیکار
وجدال کردن، کوس برابری زدن: بسا
کاخا که **محمودش** بناکرد که **از** رفعت
همی بامه **مراکرد**. چهار مقاله (عر.ف)

**مربع - morabba.** = غیر از معنی
معمول = قسمی از مسمط و آن چنان باشد
که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در
وزن مشترك باشند و سه مصراع اول در
قافیه اشتراك داشته باشند و قافیه مصراع
آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر
آنست باشد. نوعی شعر که چهار بیت **یا**
چهار مصراع باشد بطوریکه آنها را هم
افقی بتوان خواند هم عمودی. بحری از
عروض که در آن چهار رکن باشد نه زیاده
ونه کم. «درباب الشاعر» که چون کاسهٔ این
ساز مربّع بوده بعضی نویسندگان آنرا
بدین نام خوانده اند. چهار زانو: نشسته
بر سریر عز **مربّع** بفرمان تو گردون
مدوّر. مسعودسعد (مع-عر)

**مرج - marj** = مرز و زمین: زمهرش
مبادا تهی هیچ دل زفرمانش خالی مباد
**ایچ مرج**. رودکی - زمینی که کناره های
آن برآمده باشد ودرآن چیزی بکارند
(= مرز و مرزو)

**مرجاموك - marjâmûk** = مرجومك
= عدس. بصورت، **مرجو و مزرو** نیز
آمده (آ: مرجمك)

**مرجان - marjân** = جانوری در
یایی که دارای پایهٔ آهکی است. پایهٔ آهکی
مرجان قرمز که جزو **احجار** کریمه است:
تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله
سرخ باشد چون **مرجان**. فرخی - مروارید
(معر. سر: marganîta = مروارید)

**مرجان پرورده - m.e.parvarda**
کنایه از لب معشوق - شراب انگوری
(عر-ف)

**مرجو - marjû** = مرجمك و عدس:
«تا بیرون آرد برای ما از آن چه برو
یاند زمین از تره اش و سیرش و **مرجویش**
و پیازش...». تفسیر ابوالفتوح

**مرحبا - marhabâ** = آفرین، زه:
آسمان گوید زمین را **مرحبا** با توام چون
آهن وآهن ربا. **مولوی** (عر)

**مرحبازدن - m.zadan** = آفرین
گفتن: طریق عشق می پوئی خرد را الوداعی
گو بساط قرب می جوئی بلا را **مرحبائی**
**زن**. سلمان ساوجی (بها-عر.ف)

**مرخشه - maraxša** = نامبارك و
نحس: آمد نو روز و نو دمید بنفشه
برما فرخنده باد و بر تو **مرخشه**.
منجیك (فر)

**مرد - mord** = ماضی ومصدر مرخم
از «مردن». از اتباع «خرد» = بی ارزش
وناقابل: وان زر تو هم قراضهٔ خرد و
**مرد** دست لرزد پس بریزد زرّ خرد.
مولوی. مخفف «مورد» = گیاه کوله خس
(مع)

**مرداد - mordâd** مخفف «امرداد»
= نام ماه پنجم از سال شمسی - روز
هشتم از هرماه شمسی: روز **مرداد** مژده
داد بدان که جهان شد بطبع بازجوان.

یکی از امشاسپندان که تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو سپرده شده و مظهر جاویدانی اهورامزدا و در جهان مینوی بخشایش ایزدی و جزای نیکوکاران و در جهان خاکی نگهبانی گیاه با اوست (او: ameretât = نمردنی و جاویدان)

**مردارسنگ** - mordârsang و مرداسنگ = جوهری که از سرب سازند و در مرهم‌ها بکار برند: جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی که لعل میشود **مردار سنگ** از دست استغنای ما. عبدالغنی قبول (آنن) و بصورتهای **مرداهنگ**، **مرداسنگ**، **مرده‌سنگ** و **مرده‌سنج** نیز ضبط شده

**مرداسنگ** - mordâsang = مردارسنگ

**مرداوژن** - mardawžan = مرد افکن = دلیر و پهلوان: ببر گرد افکن است وشیرشکار شیر **مرداوژن** است و ببرشکر. مسعودسعد

**مرداهنگ** - mordâhag = مرداسنگ

**مردگیر** - mardgîr = سلاحی کج مانند چوگان (قا)

**مردگیران** - mardgirân = نام جشنی است که پارسیان درپنج روز آخر اسفندماه میگرفتند (قا)

**مردم** - mardom = بشر و آدمی - انسان مهذب: «ولیکن با **مردمان مردم** باش و با آدمیان آدمی...». قابوسنامه - مردمك چشم: زگریه **مردم** چشمم نشسته در خونست به‌بین که در طلبت حال مردمان چونست. حافظ (په: martōm)

**مردم‌آمیز** - m.âmîz = بسیار معاشر: چون بریش آمد و بلغنت شد **مردم‌آمیز** و مهرجوی بود. سعدی (گل)

**مردم‌آهنگ** - m.âhang = مردم آهنج = مردم کش - مردگیر

**مردم‌داشتن** - m.dâštan = بخوشی و نیکی رفتار کردن: «و بر عادت عدل خویش هرجای **مردم بداشت**...». مجمل التواریخ (مع)

**مردم‌زاده** - m.zâda و مردم زاد = آدمیزاد: فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل میان هردو منازع بماند **مردم‌زاد**. مولوی (رشی)

**مردم‌سار** - m.sâr = آنکه صورت وقیافه انسان دارد - آنکه دارای روش انسان واقعی است: همچنین در سرای حکمت و شرع آدمی سیرباش و **مردم سار**. سنائی (مع)

**مردم‌گریز** - m.gorîz = گوشه گیر و معتزل

**مردم‌گزا(ی)** - m.gazâ(y) = آنکه مردم را بگزد: مهره نگر گومباش افعی **مردم‌گزای** نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین. مرزبان‌نامه - مردم آزار (مع)

**مردم‌گیا(ه)** - m.giyâ(h) = گیاهی شبیه بآدمی که در چین روید = مهر گیاه: باد صبا که فحل بنات نبات بود **مردم‌گیاه** شد که نه‌مرداست و نه‌زن است. انوری (نظ)

**مردمه** - mardoma = مردمك چشم: چون‌هردو میم‌مردمه درچشم کائنات کور است هردو **مردمهٔ** چشم مردمی. خاقانی (رشی)

**مردمی** - mardomî = انسانیت -

مروت و وفا، **مردمی**میکن و بازآ که مرا مردم **چشم** خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت. حافظ. مردی ودلیری: بدر بدکه جست از شما **مردمی** چو بشناخت برگشته باخرمی. فردوسی (بها)

**مردن** - mordan غیر از معنی معمول = کنایه ازخاموش شدن چراغ. نهایت اشتیاق داشتن به‌چیزی. خواستار بسیار چیزی شدن: اینچ میگویم بقدر فهم تست **مردم** اندر حسرت فهم درست. مولوی

**مرده‌ریگ** - mordarîg = مرده ری = میراث: از خراج ارجمع آری زر چو ریگ آخر آن‌ازتو بماند**مرده ریگ**. مولوی - بمرد وجهان **مرده‌ری** ماند ازاو شد آن‌گنج باشاهی ورنگ وبو. فردوسی (رشی)

**مرده‌سنگ** - m.sang = مردار سنگ

**مردینه** - mardîna = جنس «نر» مقابل مـاده: که از دستش‌نخواهدرست یکتن اگر**مردینه** باشد یازنینه. ناصر خسرو (مع)

**مرز** - morz = اسم مصدر وفاعل مرخم ازفعل «مرزیدن»: کون‌مرز-سوراخ دبر -کون وسرین: چندکوبد زخمهای گرزشان برسرهرژاژ خای و**مرزشان**. مولوی (آنن)

**مرز**- marz = مرج = زمین- ناحیه: همه سنگ‌خاراست آنکوه و**مرز** تهی یکسرازمیوه وکشت وورز. اسدی (رشی)- کود زراعت - برآمدگی اطراف زمین زراعتی وباغ- کرد وباغچه: تیغهای کوه‌از او پرلاله و پرسوسن است **مرز**های باغ ازاو پرسنبل وسیسنبراست. فرخی- سرحد: بسنده کند زین‌جهان**مرز**خویش بداند مگر مایه وارز خویش. فردوسی (فر)- ساحل رودخانه. تاریخ قم (او: merezu)- شرابی که ازگندم وگاورس وجوسازند = بوزه- اسم‌مصدروفاعل‌مرخم از «مرزیدن» = morz (مع)

**مرزبان** - m.bân و مرزوان = حاکم ناحیه کشور- حاکم‌ناحیهٔ‌سرحدی ـ مالك‌زمین- نگهبان(په: marəz(j)pân)

**مرزغن** - marzaγan ومرزغان مبدل مرغزن = گورستان: هرکرا راهبر زغن باشد منزل او **بمرزغن** باشد عنصری (فر)

**مرزنگوش**- marzangûš ومرزه گوش = مرزنجوش و آن نوعی ریحان خوشبوست که دارای گل کبود است (قا)

**مرزو(ی)**-marzû(y) = زمینیکه برای زراعت آماده شد: کوه ودرهٔ هند مرا زآرزوی غزو خوشتر بود ازباغ وبهار ولب **مرزوی**. فرخی (=مرز)

**مرزوان** - marzvân = مرزبان -گیاه اختر (مع)

**مرزه** - marza = ماله بنایان (جها)- چراغدان (= مزره)

**مرزه‌گوش**- m.gûš = مرزنگوش ومرزنجوش

**مرزیدن** - mo(a)rzîdan = مالیدن- جماع کردن (په: marzîtan)

**مرس** - maras = طناب وریسمان- رسنی که درگردن‌شبر وسگ‌کنند: اگرچه

سگ به**مرس** می‌کنند صیادان کشیده است سگ نفس در **مرس** ما را. صائب (نظ- آ، meres)- ودرتازی بمعنی‌کار آمد ومجرّب وآزموده (مع)

**مرست** - marost = مرو یاده‌نهی دعائی **رستیدن**=رُستن وروئیدن

**مرست** - marast = نهی‌دعائی از رستیدن=رستن ورهیدن و شاهد هردو لغت فوق این شعر فرخی است : سرا وباغ چو بی‌کتخدای خواهد ماند گل بنفشه **مرست** وسرای وباغ **مرست**

**مرس‌کردن** - maraskardan = ریسمان درگردن تازی‌انداختن- اسدرا زگردون **مرس‌کرده**چون سگ شهاب آورد از پی پاسبانی. وحشی (مع)

**مرسله** - morsala = فرستاده‌شده - آویخته شده- آویخته‌شده-گردن‌بند: نسترن لولوی بیضا دارد اندر **مرسله** ارغوان لعل بدخشی داردااندرگوشوار. فرخی (عر)

**مرسله‌پیوند** - m.peyvand = نظم‌دهنده‌و برشته کشندهٔ گوهرهای‌گلوبند: سابقه سالار جهان قدم **مرسله‌پیوند** گلوی‌قلم. نظامی (مع-عر.ف)

**مرصّع**- 'morassa = جواهرنشان - شعری‌که درآن صفت ترصیع باشد - قلمی از خط عربی‌که از قلم طومار استخراج شده (مع-عر)

**مرصع‌خوانی**- m.xânî = سخنان ساخته‌گفتن : قصّهٔ افسرکیخسرو و تاج جمشید بسرخاك‌نشینان که**مرصّع‌خوانی** است. تمهیدقصه‌خوانی؛ قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم بمیان گوش‌کن‌گوش‌که رفتم **بمرصع خوانی** . قدسی - خوش سخنی ورنگین‌کلامی، درافشانی عرض مطلبش رفت **مرصّع خوانی** لعل لبش رفت . اشرف (مع-عر.ف)

**مرصع‌زبان** - m.zabân = خوش سخن و رنگین‌کلام : معلّی‌کلام و مصفّی ضمیرم ملمّع‌بیان و**مرصع‌زبانم**.طالب آملی (بها- عر.ف)

**مرغ** - marɣ = گیاه معروف به **فرزد**که خوراك چارپایانست - سبزه و چمن، یله‌کرد ازآنسو که بودآب و**مرغ** ببست از بر دامن ریگ و رغ . اسدی (فر)-وبتازی بمعنی‌گیاه‌تر چریدن ودر گیاه درغلطیدن=مراغه-آب‌دهان(عر)

**مرغ**-morɣ = مطلق‌طیور-ماکیان - کنایه از خورشید ؛ تو دهی صبح را شب افروزی روز را **مرغ** و مرغرا روزی. نظامی-مرشد و ولی‌زا مرغ تمام =مرشد کامل (په: murv)

**مرغ‌آتش‌خوار** - m e.âtašxâr = شتر مرغ (مع)

**مرغ‌آذرافروز**-m.e.âzarafrûz = ققنس : منم آن مرغ **کاذر افروز** خویشتن را در آذر اندازد . خاقانی - پروانه (مع)

**مرغ‌آفتاب‌علم**-m.e.âftâbalam کنایه از آتش (مع-ف.عر)

**مرغ‌آمین** - m.e.âmîn = فرشته ایستکه در هوا پروازکند وهمیشه آمین گویدوهردعائی‌که به‌آمینش‌رسدمستجاب شود؛گلشن‌عاشق‌دعاگورا بلبلی‌به‌زمرغ

**آمین** نیست. حسن رفیع (بها)

**مرغ الهی** - m.e.elâhî کنایه از روح وروان- نفس ناطقه (عر.ف)

**مرغ باغ** - m.e.bâγ = بلبل

**مرغ بام** - m.e.bâm = بلبل - قمری (مع)

**مرغ بسم الهی**-m.e.besmellâhî = مرغ بسم‌الله = بسم اللهی که بشکل مرغ نویسند : یك عضو من از دوست نباشد خالی سرتا پا حق چو **مرغ بسم الهی**. (بها-ف.عر)

**مرغ بسمل کرده**- m.e. besmelkarda = مرغ سر بریده: دوزلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش چو **مرغ بسمل کرده** در او درآویزم. خفاف (فر)

**مرغ تمام** - m.e.tamâm = مرشد کامل (مع-ف.عر)

**مرغ بی‌هنگام**- m.e.bîhangâm = مرغ بیوقت = خروسی که بیوقت خواند: **مرغ بی‌هنگام** شد آن چشم او از نتیجهٔ کبرو او وخشم او. مولوی

**مرغ چمن**- m.e.caman = بلبل: صبحدم **مرغ چمن** باگل نو خاسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. حافظ

**مرغ خوشخوان** - m.e.xošxân = بلبل

**مرغ دانا** - m.e.dânâ = مرغ هوشیار-کنایه از سیمرغ: بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر بدام ودانه نگیرند **مرغ دانا** را. حافظ-طوطی(مع)

**مرغدل** - m.del = ترسو (قا)..

ضعیف النفس- خائف ازخدا: درکنف فقر بین سوختگان خام‌پوش برشجر لانگر **مرغ دلان** خوش‌نوا. خاقانی

**مرغ دل**-m.e.del = دل-عقل(مع)

**مرغ دوست** - m.e.dûst = مرغی که آواز او شبیه کلمه «دوست» است: زبان تا در دهان دارم حدیث دوست میگویم چو **مرغ دوست** تا دم میزنم یا دوست میگویم. رضی‌شیرازی (بها)

**مرغ رنگین‌تاج**- m.e.rangîntâj = خروس- درّاج (مع)

**مرغ روحانی** - m.e.rûhânî = ولی ومرشد: **مرغ روحانیش** گفت ای‌پیر راه دردمندی میگذشت این‌جایگاه. منطق‌الطیر (ف.عر)

**مرغ روز**- m.e.rûz کنایه‌از آفتاب (مع)

**مرغزار** - marγzâr = سبزه‌زار -چمن‌زار (مرغ+زار)

**مرغ زر**-morγezar کنایه‌از آفتاب - صراحی‌طلاکه بشکل مرغابی‌سازند= مرغ زرین

**مرغ زرّین** - m.e.zarrîn = مرغ زرین‌خایه- مرغ طلائی

**مرغ زرین‌خایه**-m.e.zarrinxâya =مرغی‌که طبق افسانها تخمش از طلا بود-کسی‌که سود بسیار بدیگری‌رساند: بدوگفت (اسکندر) رو پیش دارابگوی که از باز باشدکنون‌رنگ وبوی که **مرغی‌که زرین‌همی خایه‌کرد** بمرد و سرباژما مایه‌کرد. فردوسی

**مرغزن**- marγazan ومرزغن=

گورستان : آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش **مرغزن**. امامی‌هروی (رشی) - کنایه از دوزخ : هیچ‌نندیشی که تاخود چون بود انجام‌کار مرغزار آید جرای قتل تو یا **مرغزن**؟ سنائی (marg*+ پهلوی z'n = دخمه بعقیدهٔ هنینگ)

**مرغزی - marγazî** = منسوب به «مرو» = مروی- منسوب «مرغز» که نام شهری است (مع)

**مرغسحر- morγe.sahar** = بلبل: ای **مرغسحر** عشق‌زپروانه بیاموز کان سوخته را جان شد وآواز نیامد. سعدی - خروس- قمری- سالك سحرخیز (مع-ف. عر)

**مرغسحرخوان - m.e.r.xân** = بلبل- خروس - قمری (ف.عر.ف)

**مرغسغدی - m.e.soγdî** کنایه‌از بربط- چنگ (مع)

**مرغ سلیمان - m.e.soleymân** = هدهد : قافله شب چه شنیدی زصبح **مرغ‌سلیمان** چه خبر ازسبا:؟ سعدی

**مرغ شب‌آویز - m.e.šabâvîz** = مرغ حق : چو بردستان زدی دست شکرریز بخواب‌اندرشدی **مرغ‌شباویز**. نظامی

**مرغ‌شب‌خوان- m.e.šabxân** = بلبل: **مرغ‌شب‌خوان**را بشارت باد کاندر راه عشق دوست را بـا نالهٔ شبهای بیداران خوشست. حافظ-خروس (مع)

**مرغ‌شب وروز - m.e.šaborûz** = ماه وآفتاب (مع)

**مرغ‌صبح‌خوان- m.e.sobhxân** کنایه از بلبل = خروس- آفتاب: چه حالتست که گل درسحر نماید روی چه آتش است که در**مرغ‌صبح‌خوان** گیرد ؟. حافظ

**مرغ‌طرب - m.e.tarab** = بلبل: بال فروکوفت مرغ، **مرغ‌طرب** گشت دل بانگ برآورد کوس ، کوس سفـر کوفت خواب. خاقانی- مغنّی و مطرب-کبوتر نامه‌بر (مع-عر.ف)

**مرغ‌طور- m.e.tûr** = مرغ کوچکی که‌درطور راهنمای موسی بدرخت‌توحید شد که بعضی آنرا بلدرچین‌و برخی گنجشگ کوهی تصور کرده‌اند: همزفرعون بهیمی دور شو هم‌بمیقات آی و**مرغ‌طور**شو. عطار (مع-ف.عر)

**مرغ‌عیسی - m.e.îsâ** = خفاش : چه راحت **مرغ عیسی** را زعیسی که همسایه است باخورشید عذرا. خاقانی

**مرغ‌فرمانروا- m.e.farmânravâ** = سیمرغ: گزی دید برخاك سر برهوا نشست ازبرش **مرغ‌فرمانروا** . فردوسی

**مرغ‌فلك - m.e.falak** = ملك و فرشته (مع-ف.عر)

**مرغ‌قاف - m.e.γâf** = سیمرغ ، عنقا: باز ازچه‌گاه‌گاهی برسر نهد کلاهی **مرغان‌قاف** دانند آئین پادشاهی. حافظ

**مرغ قبله نما(ی) - m.e.γebla namâ(y)** = آلتی است بصورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه میکردند وروی‌آن بجانب قبله بود : دلی که در قفس سینه طوف‌کعبه‌کند چو **مرغ قبله‌نما** درغم

رهائی نیست. محسن تأثیر (بها-عر ف)

**مرغ کاغذی** - m.e.kâγazî = نوعی بادبادك : شوق پروازی که من با نامهٔ خود دیده‌ام دیده‌ام آخر که **مرغ کاغذی** خواهد شدن. سیدحسن خالص

**مرغ گردون** - m.e.gardûn = خورشید: **مرغ گردون** در پیش پرمیزنند بردرش چون حلقه‌ای سر میزند. عطار (مع)

**مرغ گوشت ربا(ی)** - robâ(y) m.e.gûšt = زغن

**مرغ گوگرد** - m.e.gûgerd = کنایه از کبك دری (مع)

**مرغ گویا** - m.e.gûyâ = کنایه ازطوطی (مع)

**مرغ لب** - m.e.lab = کنایه‌ازسخن و کلام (مع)

**مرغ مجنون** - m.e.majnûn = مرغی که گویند برفراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه کرده بود: زان دل شوریده را برتارك سر می‌نهم کاشیان **مرغ مجنون** شد دل‌شیدای‌من. عرفی (بها)

**مرغ مقلد** - m.e.moγalled = مرغ «مینا» که صداها را تقلید میکند (ف. عر)

**مرغ نامه** - m.e.nâma = کبوتر نامه‌بر: که **مرغ نامه شد** روح الامینش. امیرخسرو (بها)

**مرغ نامه آور** - m.e.n.âvar = مرغ نامه- هدهد ومرغ سلیمان - قاصد و پیك

**مرغ نامه بر** - m.e.n.bar = مرغ نامه

**مرغوا** - morγvâ = تفأل وفال بد: آری چو پیش آیدقضا مروا شود چون **مرغوا** جای‌شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. امیرمعزی (قس: مرغ + آوا)

**مرغوازدن** - m.zadan = تفأل بد زدن- تفأل‌زدن: چون‌کنم من دعای بد حاشا یا **زنم مرغوای** بد حاشا. سنائی (مع)

**مرغوزن** - marγûzan = مرغزن - آرامگاه انوشیروان (مع)

**مرغول** - marγûl ومرغوله = زلف و کاکل تاب‌خورده ومجعّد: جوان چون‌بدیدآن‌نگاریده‌روی بکردارزنجیر **مرغول** موی. رودکی (فر)- آوازیکه دارای تحریر وپیچش باشد: تو ودست ودستان و **مرغول** مرغان که ازغول صد دست‌دستان نماید. خاقانی -کنون از سر سرو وپای صنوبر کشد مرغ **مرغوله** و لاله ساغر. امیدی (رشی)

**مرغ هزاردستان** - hezârdastân morγe. = بلبل- سارسیاه (مع)

**مرغ همایونفال** - homâyûnfâl m.e. = مرغ‌همای: خرابیهای ظاهر گنج در ویرانه میدارد مبصرجغد را **مرغ همایونفال** میداند. صائب (بها)

**مرغ سدره** - m.e.sedra = فرشته، ملك (ف.عر)

**مرغ عرشی** - m.e.aršî = مرغ‌سدره (ف. عر)

**مرقد** - marγad = خوابگاه - آرامگاه- محمل که باتزیینات وتجمّلات مخصوص بوسیلهٔ ستوران‌حمل ونقل‌میشد

واختصاص بطبقهٔ ممتاز داشت، درخنجرت
از ماهتاب گوهر برمرقدت از آفتاب
ناره. عثمان مختاری (عر)

**مرقع** - moraγγa' = جامهٔ پاره پاره بهم دوخته - جامهٔ صوفیان که از قطعات رنگارنگ بهم دوخته شده - کاغذ یا چیز دیگر که روی آن بخط رقاع چیزی نوشته باشند - قطعه‌های تصاویر که بصورت کتابی بین‌الدفتین جمع شود - قطعاتی از خطوط زیبا که بشکل کتاب جمع کنند (مع-عر)

**مرقع‌پوش** - m.pûš = کسیکه مرقع بتن کند - صوفی، چل **مرقع پوش**
را دیدم براه جان بداده جمله بریك
جایگاه. عطار (عر.ف)

**مرقع‌دار** - m.dâr = مرقع‌پوش (عر.ف)

**مرکب‌انجم** - markabeanjom = آسمان، وقت است که **مرکبان انجم**
هم نعل بیفکنند وهم سم. خاقانی (عر)

**مرکب‌جم** - m.e.jam کنایه از باد (مع-عر.ف)

**مرکب‌چوبین** - m.e.cûbîn = علاوه برمعنی معمول = تابوت، «لاجرم چون سلطان پادشاه شد ، این مرد بر **مرکب‌چوبین** نشست». بیهقی (مع-عر.ف)

**مرکن** - markan = مرکز شستشوی لباس وغیره - تغار بزرگ - ظرف غذا،
امروز دو مرده پیش گیرد **مرکن** فردا
گوید تربی از اینجا بر کن . سعدی
(گل عر)

**مرکو** - markû = گنجشك : تو **مرگوئی** بشعر و من بازم از بازکجا
سبق برد **مرگو**؛ دقیقی (فر)

**مرگ** - morg = آب‌بینی که‌غلیظ باشد (جها)

**مرنده** - maranda = کوزهٔ آب،
داد دردست او **مرندهٔ** آب خوردآب
از **مرنده** او بشتاب. منجیك (فر)

**مرگامرگ** - margâmarg = مرگ عام بسبب قحطی یا شیوع بیماری ساری - طاعون (مع)

**مرگا مرگی‌ناك** - margînâk = margâ = جائی که در آن مرگ عام باشد. منتهی‌الارب

**مرگ‌ارژان** - marg aržân ، مرگ‌ارجان ومرگ ارزان = مستحق مرگ - گناه بزرگ (په: margaržân)

**مرو** - marv = گیاهی خوشبو که بتازی **ریحان‌الشیوخ** گویند (په: marû) - کاچیره - سنگ آتش‌زنه (مع)

**مرو** - marû = «مرود» و امرود - گونه‌ای ماهی استخوانی (مع)

**مروا** - morvâ = فال نیك، لب
بخت‌پیروزرا خنده‌ای مرا نیز**مروای**
فرخنده‌ای. عنصری (په: murvâk)

**مروارید** - morvârîd = جسم کروی و شفاف که در داخل صدف از انجماد ترشحات مخاط بدن او تکوین میشود و از احجار کریمه است (په : morvârît مأخوذازیو: marγaritês)

**مرواریدبستن** - m.bastan = نصب مروارید بجامه - خدمت و منصب نو یافتن وترقی‌کردن - خجل‌شدن (مع)

**مرواریدین** - morvârîdîn و مرواریدی،منسوب به«مروارید»=ساخته از مروارید- مزین بمروارید: «اسب با زین وساز گوهرین و**مرواریدین** وزرین و یاقوتین بیرون آید» . تفسیر کمبریج

**مروای نیك** - morvâye nîk= تفأل خیر- نام لحن چهاردهم ازسی‌لحن باربد (خسروشیرین-نظامی)

**مرود** - marûd ومرو= امرود: بر سر شاخه**مرودی**چندديد بازصبری کرد و خود را واکشید. مولوی

**مرود** - mervad = میل سرمه- آهن حلقهٔ لگام که‌گرد آن باشد-چرخ آهنین دول- میله‌ای‌که باز برآن نشیند وزنجیری دارد که‌پای بازرا بدان‌بندند: شیر نخواهد به پیش او درزنجیر باز نخواهد به‌پیش او در **مرود**. منوچهری (مع-عر)

**مرورشك** - marvrešk = تخم **مرو** (قا)

**مروریه** - marvariyya = نوعی کاسنی‌برّی یا کاهوی دشتی (ح-قا)

**مرزونه**- marvazana = دخمه، ناووس ومقبرهٔ کافران: گفت‌اینجا ناووسی هست‌ازنواویس یعنی**مروزنه** گبرکان». تفسیر ابوالفتوح (=مرغزن)

**مروزی** - marvazî = منسوب به «مرو»

**مروسیدن** - marûsîdan = رنج‌دادن وپا برسر کسی‌زدن : «معافسه همدیگر **مروسیدن** وپا برسر کسی‌زدن». منتهی‌الارب- عادت‌کردن (مع)

**مروق**- moravvaγ =صاف‌کرده شده- شراب بی‌درد: شاه‌اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد التفـاتش بمی صاف **مروّق** نکنیم . حافظ - خانهٔ رواقدار (مع-عر)

**مری** - merî = ممال «مراء» = جدال کردن : خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین بی‌ادبی‌کردن و لجاج و **مری**. ناصرخسرو (مع-عر)

**مری**-morî =ریاکننده: من‌بپرسم کز کجایی هی **مری** توبگوئی نه‌زبلخ ونزهری. مولوی (مع-عر)

**مریخ** - merr îx = ستارهٔ بهرام - زغال افروخته-آهن- فولاد (مع-عر)

**مریخ‌آفتاب‌علم**- m.e.âftâbalam = کنایه‌ازآتش(عر.ف.عر)

**مریخ‌ذنب‌فعل**- m.e.zanabfe'l = کنایه‌ازحلقهٔ زنجیری‌که برپای ستوران گذارند (مع- عر)

**مریخ‌ذنب فعل‌زحل‌سیما** - sîmâ m.e.z.f.e.zohal = مریخ ذنب فعل (مع- عر)

**مریخ سلب** - m.salab کنایه از لباس سرخ- سرخ‌پوش: مه‌مرکب مشتری شمایل **مرّیخ‌سلب**زحل‌حمایل. خاقانی (عر.ف)

**مریزاد** - marîzâd = نهی دعائی از ریختن= عاجز مباد- کلمهٔ تحسین= آفرین : دگر بنگر چنو پیکر نگـارد **مریزاد** آن خجسته دست بتگر . دقیقی (خ: مریزا)

**مریم‌زاد**- maryamzâd = آنکه

بکر باشد وما نند مریم‌عذرا بچه‌آورد : ز امتحان طبع **مریم زاد** بـرچرخ دوم تیر عیسی نطق‌را در خرکمان آورده‌ام. خاقانی (مع-عر.ف)

**مریم‌غور-** m.e.γûr کنایه‌ازشاخهٔ درخت انگور در ایام‌خزان- گیاهی‌است زینتی (مع-عر)

**مز -** maz = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از «مزیدن» = مکیدن ودر تازی به تشدید «ز» mazz آمده

**مزاد -** mazâd = زیادکردن. افزودن قیمت چیزی- زیادت : عشوه‌ای از لب شیرین تـو دل خواست بجـان بشکر خنـده لبت گفت **مزادی** طلبیم . حافظ (عر)

**مزادکردن -** m.kardan = زیاد کردن و بالابردن قیمت (عر.ف)

**مزد دندان -** mozdedandân = دندان‌مزد= زریکه درپایان‌مهمانی مستمندان بآنان دهند (قا)

**مزدست -** mozdast مخفف مزد دست : دزد در من بجای **مزدست** بد گویدم ارچه بانگ‌دز دست. نظامی

**مزدکی -** mazdakî = منسوب به «مزدك» = پیر و آئین مزدك- مانندمزدك بودن

**مزدکی‌کردن-** m.kardan - فتنه برانگیختن‌مانندمزدك: خصم‌بزرجمهری **یامزدکی‌کند** تائید میرباد که‌حرزامان ماست. خاقانی

**مزدوج-** mozdavaj = جفت‌شده بهم‌آمیخته‌شده- شعری‌که مصراعهای‌آن دو بدو باهم‌قافیه‌باشد= مثنوی- بیتی‌که علاوه‌برقافیه سجعهائی نیز داشته باشد: کاه **ریزه** به **نیزه** پربـایی چون‌کنی **عزم‌رزم** اینت سوار (مع-عر)

**مزدوردیو-** mozdûredîv کنایه ازکسیکه کارهای ناپسند وبی‌معنی‌کند: زدونی و زنادانی‌چنین **مزدور دیوانشد** وگرنه ارسلان خاصست‌دیو نفس‌انسانی. سنائی- عامل دیوانی (مع)

**مزدیسن-** mazdayasn = یزدان‌پرست

**مزدیسنا -** mazdayasnâ = مازدیسنا ومزدیسنی= پرستش‌مزدا (په: mazdayasna)

**مزدیسنان-** mazdayasnân جمع «مزدیسن»

**مزره-** mazra ومرزه= چراغدان (قا)

**مزعفر -** moza'far = خوراکی که بـا زعفران خوشبو و رنگین‌کنند - برنگ زعفران= زردرنگ (عر)

**مزغ -** mazγ = مغز: «**ومزغ** آن خوردن را شاید چون‌گردوك‌وبادام». ترجمهٔ تفسیر طبری

**مزکت-** mazket ومزگت= مسجد: باچنین ماه چنین جشن بود همچو در **مزکت** آدینه‌سرای. فرخی (آر: mezkata)

**مزلّف-** mozallaf = کلمهٔ‌ساختگی از «زلف» : آنکه دارای زلف باشد - معشوق زلف‌دار- پسری‌که زلف‌آراسته: مزلف‌است‌رخ خامه‌ام زبخت‌سیاه سواد شام‌فراقم‌خط‌لب‌جام‌است. محمداسحق(مع)

**مزمزان -** mazmazân = درحال

«مزیدن»، «مزمزان میخوری تا مزه بیابی». معارف بهاءولد

**مزمل** - mozammel = خود را در جامه پیچیده - شیر آب : آن گردش **مزمّل** زرّین شگفت‌زای آبی بروشنی چو روان اندر وروان. ازرقی (عر)

**مزهر** - mezhar = سازی‌بوده‌که فعلا مشخص نیست، زخمهٔ‌مطربان صلای صبوح در زبانهای **مزهر** اندازد. خاقانی (مع-عر)

**مزهزه** - mozahzeh = ساخته شده بسیاق عربی از کلمه «زه‌زه» = آفرین‌گوی، پرویزگرایدون‌که در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله **مزهزه**. منوچهری (مع)

**مزیج** - mezîj = ممال‌مزاج، آن چنانی زعشق وطبع **ومزیج** که‌نسنجی بچشم عاقل هیچ. سنائی (مع-عر)

**مزیح** - mezîh = ممال «مزاح»: کشانی بدو گفت با تو سلیح نبینم همی جزفریب **ومزیح**. فردوسی (عر)

**مزیدن** - mazîdan = مکیدن = چشیدن، ای آفتاب طفلی درسایه‌جمالت شیر وشکر **مزیده** ازچشمهٔ زلالت. عطار (په: mîcîtan)

**مژ** - maž ومج = مرادف کژ و کج، کژومژ = کج ومج

**مژ** - mož = میغ ومه

**مژد** - možd = مزد، «باکی نبود شرابها که مباح بودکردنش و بدان **مژد**فراگرفتن. ترجمهٔالنهایة.طوسی(مع)

**مژدگان**-moždagân = مژدگانی، **ومژدگان**ده آن کسها یرا که گرویدند وکارهای نیك کردند...». ترجمهٔقصه‌های قرآن تربت جام (مع)

**مژده‌فرما** - moždafarmâ = بشارت‌دهنده-خبرخوش‌آورنده-پیك‌قاصد

**مژده فرمودن** - m.farmûdan = مژده رسانیدن

**مژمژ**- mežmež = خرمگس

**مژنگ** - možang = زشتی و ناخوشی : همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین روزی خـود بخوشی خـورده و ناخورده **مژنگ**. فرخی (جها)

**مژو** - mažû = مرجمك وعدس، عدس، نرسنگ‌**ومژو**.مقدمةالادب‌زمخشری

**مژو** - mežû = گونه‌ای علف‌خار دارکه بکار سوخت آید (مع)

**مژه** - maža = مزه : «هم زاك و هم مازو را **مـژهٔ** تند وگیرنده است . جامع‌الحکمتین (مع)

**مس** - mas = بزرگ ومه (په : mas)- در تازی مخفف «مس» = دست مالیدن وسودن

**مست** - most = گله وشکایت، ای از ستیهش توهمه‌مردمان‌به‌**مست** دعویت صعب منکر ومعنیت‌خام و سست. لبیبی- غم واندوه : من این **مست**گرانرا باکه گویم؛ من این بیدادرا داد ازکه جویم؛ فخرالدین گرگانی - «مشت» بمعنی گیاه خولنجان ومشك‌زمین(مع)

**مستار** - mastâr = گیاه موسوم به مرماخوز : اگر خواهی زتب زنهار زنهار کفی‌ازداروی‌**مستار**دست‌آر.محمود

تانسیری (جها)

**مستان** - mastân = جمع «مست» - در حالت مستی: سوی رز باید رفتن بصبوح خویشتن کردن **مستان** و خراب. منوچهری- نهی ازفعل «ستاندن»

**مستمند**-mostmand = اندوهمند وغمیگن- محتاج- گله‌مند (مست+مند)

**مسته**-mosta = چاشنی‌دادن‌چنانکه مرغان شکاریرا بدان بنوازند: منم خو کرده‌بربوسش، چنان چون باز بر**مسته**. رودکی (فر) - طعمهٔ پرندگان‌شکاری- نعمت (مع)

**مسته خوردن** - m.xordan = خوردن «مسته»-استفاده کردن ازنعمتها- چاشنی خور شدن: «دیگرسهو آن بود که ترکمانان‌راکه **مستهٔ** خراسان **بخورده بودند** استمالت‌کردند». تاریخ بیهقی

**مستی** - mostî = گله: باده‌خور و مستی‌کن **مستی** چوکنی از غم دانی که به از **مستی** صد راه یکی مستی. لبیبی (فر)

**مسکه**- meska = کره: اینك‌شما زا کاك و **مسکه** می‌باید». معارف بهاء ولد (خ: مسکه)

**مسلخ**- maslax = محرّف «مُسلَخ» = رخت‌کن‌حمام:این جهان**مسلخ** گرمابهٔ مرگ آمد هرچه داری بنهی پاك در این **مسلخ**. ناصرخسرو (مع-محر:عر)

**مسلمان‌باشی** - mosalmânbâšî = مسلمان‌بودن: هرگز صبحانه از بهر **مسلمان‌باشی** چیزی‌نگرفتندی». معارف بهاءولد (عر.ف)

**مسمغان** - masmaγân = بزرگ مغان وموبد موبدان: «واورا آزادکرد وبرتخت زرین نشاند و **مسمغان**‌نام‌کرد، ای مهٔ مغان». التفهیم

**مسند** - masnad = تکیه‌گاه - بالش بزرگ - فرشی‌گرانبهاکه بالای اطاق‌می‌افکندند وشاهان وبزرگان‌بر آن جلوس میکردند- مقام و مرتبه (عر) - بدذات وبدکردار-تنبل‌وبیکاره (مع-ف)

**مسندآسودگان**-m.e.âsûdagân کنایه از قبر- دنیا (مع-عر.ف)

**مسندجم**- m.e jam کنایه‌از «باد» (مع-عر.ف)

**مشاطه** - maš(š)âta = شانه‌کننده - زن آرایشگر: **مشاطه** زد بگره زار طره‌ات ناخن عجب‌که عقدهٔدل واشود بآسانی. طغرا (آنن-عر)

**مشاطهٔ بکرسخن**-m. yebekresoxan = شاعری‌که مضامین نو آورد: افضل! اگر**مشاطهٔ بکرسخن** تویی این شعر در محافل احرارکن ادا. خاقانی (مع-عر.ف)

**مشاطهٔ رونده** - m.ye.ravanda کنایه از «باد»: از دست **مشاطهٔ رونده** برچهرهٔ نگارها فکنده. خاقانی (عر.ف)

**مشت** - mašt = سطبر وگنده - غلیظ = انبوه وبسیار-پر ولبریز:ازرقی دیو چهر بژ مژه‌رنگ از بدی **مشت** واز هجیری ونگ. شیح سودان (جها) - (ك: mîš)

**مشت**- mošt = قبضهٔ دست- واحد وزن- واحد طول = چهار انگشت (په:

(= muŝt)- گیاه‌خولنجان ومشك‌زمین
مست)- ماضی واسم مصدر ازفعل«مشتن»
= مالیدن

**مشت** - mešt = جوی آب ؛ باز
جهـان گشت چو خرّم بهشت خوید
دمید ازدوبنا گوش‌**مشت**. منوچهری

**مشت‌آتشی** - mošteâtešî کنایه
از «ظالم»- آتش‌پرست- دیو (مع)

**مشتاسنگ** - moštâsang =
فلاخن: تیغ بهتر زطعنهٔ دشمن مشت
بهتر زسنگ **مشتاسنگ**. علی شطرنجی
( رشی )

**مشت افشار**- moštafšâr و دست
افشار = طلای دست‌افشاریکه مانند موم
نرم‌بود وخسروپرویز با آن‌بازی‌میکرد:
زرّ **مشت افشـــار** بودی بوسهٔ او را بها
سبلت آورد و سراپر زر **مشت‌افشار**شد.
سوزنی (جها)

**مشت‌بیضه‌کردن**-m.beyzakardan
= مشت‌گره‌کردن : جان من اول فتح
است مترس ازتك وتاز **بیضه‌کن‌مشت**
وبرآن‌گردن سختش بنواز . میر نجات
(ف.عر.ف)

**مشت‌درتاریکی‌انداختن**-andâxtan
m.dartârîkî = کورکورانه کاری را
انجام دادن: «...وهمچون‌کسی نباشدکه
**مشت درتاریکی‌اندازد** و سنگ از پس
دیوار». کلیله

**مشت‌خاك** - m.e.xâk کنایه‌ازکرهٔ
زمین- گروهی اندك از مردم (مع)

**مشت‌رنده** - m.randa = مشت
رند= رندهٔ نجاری: یك ذره ترا نکرده
هموار نجارزمان **بمشت‌رنده**. ابوالعباس
زوزنی (انج)- کردگارا! **مشت‌رندی** ده
جهان را خوش تراش تاکی از قومی
که هم‌ایشان‌وهم‌ما تیشه‌ایم. انوری(آنن)

**مشت‌رو** - moštrû = نوعی از
«ماز ریون» (قا)

**مشتن** - moštan = مشت‌مالیدن-
مالیدن چیزی بچیزی: مگر مالم بپای
دنبه دستی غرض در**مشتن** چنگالم‌این
است. احمد اطعمه-سرشتن وخمیرکردن:
افسوس از آن دنبهٔ چنگال‌که بگداخت
در روغن آن ما دو سه پروار **نمشتم**.
بسحاق‌اطعمه (آنن)

**مشتواره** - moštvâra = رندهٔ
درودگران (=مشت‌رنده)- باندازهٔ یك
مشت (مشت+واره)

**مشتوت**-maštût = چوب‌جولاهان
که برآن پـارچه را وقت بافتن پیچند
= نورد: به‌دقهٔ حد و مـاسوره وکلاوهٔ
چرخ به‌آبکیر وبه‌**مشتوت** ومیخ‌کوب
وطناب. خاقانی (مع)

**مشته** - mošta غیر ازمعنی معمول
=منسوب به «مشت»- شبیه بمشت-دستهٔ
کارد وخنجر وشمشیر (مشت+ه)

**مشتی** - mo(e)štî = نوعی حریر
نازك: زمین برسان‌خون‌آلوده‌دیبا هوا
برسان‌مشك اندوده **مشتی**. دقیقی(رشی)

**مشخته** - mošaxta = نوعی‌حلوا
که آنرا «تو درتو» گویند : آری‌کودك
مؤاجر آیدکورا زود بیاموزیش‌بمغز
و**مشخته**. کسائی (فر)- ص: مشخنه

**مشددر**- mošašdar = ساخته‌شده

بسیاق عربی از «ششدر» = در ششدر مانده : بریك نمط نماند کار بساط ملکت مهره بدست ماند خـانه شود **مششدر** . خاقانی- حیران وسرگشته (مع)

**مشغله** - maš𝛾ala = آنچه شخص را مشغول کند- کار و پیشه- کار زیاد و گرفتاری-قیل وقال وشلوغی (عر)

**مشغله کردن**- m.kardan= داد و فریاد راه انداختن-شلوغ کردن: «وا گر کس صواب و خطـای آن بـاز نمودی در خشم شدی و**مشغله کردی**ودشنام دادی». بیهقی (مع-عر.ف)

**مشك** - mašk ومشگ= خیك- فنی است از کشتی گرفتن (په: mašk)

**مشك** - mo(e)šk = مادهٔ معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم مرغ یا نارنج کوچك که در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختائی ( = آهوی ختنی ) قرار دارد: فضل وهنر ضایع است تا ننمایند عود برآتش نهند و**مشك** بسایند. سعدی (گل)-کنایه از زلف سیاه محبوب: دو ارغوان خود از**مشك**زیرا برمپوش دو شنبلید من از لاله زیر ژاله مکن. عثمان مختاری (مع- سن: mûšk)

**مشکبار** - m.bâr= مشك ریزنده - معطر : برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش تا خاك لعل گون شود و **مشکبار** هم. حافظ

**مشك بید** - m.bîd = بیدمشك(قا)

**مشکچه**-m.ca = گیاه گل گلاب(مع)

**مشك خوشه** - m.xûša = نوعی انگور : گر اصل مشك را حکما خون نهاده‌اند پس چون ز**مشك‌خوشه** همی خون شود روان؟. عثمان مختاری

**مشك‌دانه**- m.dâna= دانهٔ‌خطمی معطر که سیاه‌رنگ وباندازهٔ عدسی‌است وبسیار خوشبو- نام لحن دهم‌ازسی‌لحن «باربد»:چومیگفتی‌نوای**مشکدانه** ختن گشتی زبوی مشك‌خانه. نظامی (نظ)

**مشك‌دم** - moškdom = مرغی سیاه رنگ و خوش آواز : پراکنده با **مشك‌دم** سنگخوار خروشان بهم شارك وکبك وسار. اسدی (آنن)

**مشك‌زمین** - moškezamîn = مشکك: قاعده‌ای نیست برون از خلل **مشك‌زمین** گشت به‌پشکل بدل. ضیاءالدین نخشبی (آنن)

**مشك‌سا(ی)** - m.sâ(y) = آنکه مشك را ساید- معطر: تاب بنفشه‌میدهد طرهٔ**مشك‌سای** تو پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو. حافظ

**مشك‌سارا** - m.e.sârâ = مشك خالص وبی‌غش: «که با زیردستان مدارا کنیم زخاك‌سیه **مشك‌سارا** کنیم. ظفرنامهٔ یزدی (مع)

**مشك‌سایدن** - m.sâyîdan = مشك‌سودن= کوبیدن‌مشك و بصورت گرد درآوردن آن

**مشك فروش** - m.forûš = فروشندهٔ مشك -کنایه از خوش خلق و مهربان

**مشك‌فشان** - m.fašân= فشانندهٔ مشك-معطر: نفس بادصبا**مشك‌فشان**خواهد

شد عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد. حافظ

**مشك‌فشان‌ازفقاع** - m.f.azfoγâ' کنایه از شخصی‌که در وقت سخن گفتن بوی خوش از دهانش برآید (مع)

**مشكك** - moškak = مصغر «مشك» -گیاهی خوشبو که آنرا **مشك‌زمین** نیز گویند: گرکه **مشكك** بسی بود خوشبوی فرق از او تا بمشك بسیار است. شیخ آذری (آنن)

**مشك‌گل‌سپر** - moškegolsepar کنایه ازز لف‌محبوب‌که بر چهره افتاده: چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند چه لعبهاست‌که آن **مشك‌گل‌سپر** دارد. عثمان مختاری - خط تازه دمیده (مع)

**مشكمالی** - moškmâlî = نام‌لحن سیزدهم ازسی لحن باربد: چو درمشکو بگفتی **مشکمالی** همه مشکو شدی پر مشك حالی. نظامی

**مشك‌نافه** - mošknâfa = «مشك دانه» بمعنی اول

**مشك نافه** - m.e.nâfa = مشك خالص‌که از کیسهٔ محتوی مشك‌گوزن ختائی بدست آید (مع)

**مشكنك** - moškenak = پرنده‌ای کوچك شبیه به‌کبك که پیوسته درکنار آب نشیند (رشی)

**مشكو** - maškû = مصغر «مشك» = مَشك‌کوچك - مشکوی و مشکویه: ملك را هست **مشکویی** چو فرخار در آن **مشکو**کنیزانند بسیار. نظامی

**مشكوفی** - maškûfî و مشکوفه = نوعی حلوا که از مغز بادام و شکر سازند: انده مخورای بسحاق از چربی **مشکوفی** شایدکه چو وابینی خیر تو درآن باشد. بسحق‌اطعمه (نظ)

**مشكول** - maškûl = مهمل «کشکول»- مشکوله ودر تازی = اسب دارای شکال (که یك‌پای‌سپید وپای‌دیگر برنگ دیگر بود)- حرکتها وسکونهای کلمه‌گذاشته شده - در اصطلاح عروض «فعِلاتُ» که از «فاعلاتن» خیزد (مع)

**مشكوله** - maškûla = خیك‌کوچك (= مشکول) ودرتازی مؤنث «مشکول»

**مشكو(ی)** - maškû(y) = مشکویه = حرمسرای شاهان -کوشك و قصر - بالاخانه: وگرنه از بداین راه میپرس ره **مشکوی** شاهنشاه میپرس. نظامی - (ح-قا- مأخوذ ازmašk = خیمه‌سلطنتی در پهلوی)

**مشكیزه** - maškîza و مشکیچه = مشك‌کوچك (= مشکوله - مشك + «زه» و «چه» تصغیر)

**مشكین** - moškîn = منسوب به مشك- هرچیز مشك‌آلوده- سیاه برنگ مشك: علم برکش ای آفتاب بلند خرامان شو ای ابر **مشکین**پرند. نظامی (بها)- نوعی اسب سیاه رنگ: «اگر هیبت را خواهی **مشکین**...». نوروزنامه (مع)

**مشكین ختام** - m.xetâm کنایه ازشرابی‌که درآخر بوی‌مشك‌دهد-آنچه

پایان آن عالی باشد (مع-ف.عر)

**مشکین‌سنان** - m.senân کنایه از مژگان معشوق (مع-ف.عر)

**مشکینک** - moškînak = نوعی از حلوا که باعسل یاشکر پزند (آنن)

**مشکین‌کلاه** - moškînkolâh = دارای کلاه سیاه (مخصوصاً معشوق)- گیسو و کاکل معشوق (مع)

**مشکین‌مهره** - m.mohra = مهرهٔ سیاه- کرهٔ زمین (مع)

**مشکین‌نفس** - m.nafas = دارای نفس معطر- شیرین‌سخن: بادل خون‌شده چون نافه خوشش باید بود هر که مشهور جهان گشت به**مشکین‌نفسی**. حافظ (مع-ف.عر)

**مشگ** - mošg = مُشك

**مشنگ**-mašang = دزد وراهزن: از می غفلت چو شود شاه شنگ مال رعیت ببرد هر**مشنگ**. سراج‌الدین‌راجی (رشی)- خل و ابله (گی : mašang) - ص: مشتنگ

**مشنگ** - mošang = مشنگك = مشنج = گرسنه وگاودانه (مع)

**مشهّر** - mošahhar = مشهور شده - واضح و آشکار: کوس از چه روی دارد آواز گنج‌باری کز نور صبح بینم گنج روان **مشهّر**. خاقانی- جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان‌دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد: «هدهد که پیك حضرت بود، قباچهٔ حریر **مشهر** پوشیده...». مرزبان‌نامه (مع-عر)

**مصاف** - masâf = جمع «صف» - جنگ و کارزار- میدان جنگ: راست کاری پیشه کن کاندر **مصاف** رستخیز نیستند از خشم حق جز راستکاران رستکار. کشف‌الاسرار- صف: ریدکان خواب نادیده **مصاف** اندر **مصاف** مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار. فرخی (عر)

**مصاف‌افتادن** - m.oftâdan = جنگ واقع‌شدن: «ومیان‌ایشان پنج نوبت **مصاف افتاد** ...». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر- ف)

**مصاف‌پیوستن** - m.peyvastan = مصاف کردن: «... و باسر پوشیدگان درگاه **مصاف پیوستن** کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگان است». مقامات حمیدی (لغ. ذیل: لنگ-عر.ف)

**مصاف‌جا(ی)**- m.jâ(y) = میدان جنگ: «... تا بدان‌مقام‌رسید که **مصاف جای** بود...». سمك عیار (مع- عر.ف)

**مصاف‌خواستن** - m.xâstan = جنگ طلبیدن- مبارز خواستن: «...ما را بایدبیرون‌رفتن و**مصاف‌خواستن**...». سمك عیار (مع-عر.ف)

**مصاف دادن** - m.dâdan = جنگیدن: «و آنچه هیچ پادشاه را میسر نشد از **مصاف دادن** و کشتن اورا میسر ببود...». راحةالصدور (مع-عر.ف)

**مصاف‌زدن** - m.zadan = صف آرائی کردن: هر کجا زلف او **مصاف‌زند** زشت باشد که نافه لاف زند. سنائی (عر. ف)

**مصاف‌شکستن**-masâf šekastan = درجنگ فاتح‌شدن: وهم او بیش از

وزارت کردچندانی اثر تاملك **بشکست**
درغزنین **مصاف** کارزار. معزی (عر.ف)

**مصرع** - mesra' مخفف«مصراع»
عربی = یك لنگه در - نیمهٔ یك بیت :
برجسته **مصرعی** است ز دیوان زندگی
چون نی زعمر آنچه‌مرا در فغان گذشت.
صائب (عر)

**مصرع آمده** - m.e.âmada =
مصرع برجسته = مصراع‌خوبی که بی‌فکر
ورویت بهم رسد: **مصرع آمده‌ای** چون
قد خودموزونی سرو عشق‌سخنی تازه
غزل خوان شده‌ای . محمد افضل ثابت
(بها-عر.ف)

**مصرع برجسته** - m.e.barjasta
= مصرع آمده (عر-ف)

**مصرع پیچان** - m.e.pîcân =
مصرع پیچیده = مصراعی‌که بی‌تأمل و
تفکر نتوان گفت: **مصرع‌پیچانم** از من
اهل دانش بگذرید عقده از دل وا
شودگر پی بمضمونم برید. رضی دانش
(بها-عر.ف)

**مصرع تند** - m.e.tond = مصراع
برجسته (عر.ف)

**مصرع تنگ** - m.e.tang = مصراع
کوتاه: دهم‌دریکی**مصرع‌تنگ** جا زر
وخلعت وباغ و اسب و سرا . نورالدین
ظهوری (بها- عر.ف)

**مصرع تیز** - m.e.tiz = مصرع
برجسته : **مصرع‌تیز** عزیزان بکف‌دقت
من گربود دشمن الماس‌که ناخن‌گیر
است. اوجی نظیری (بها-عر.ف)

**مصرع ریخته** - m.e.rîxta =
مصرع برجسته (مع-عر.ف)

**مصطبه** - me(a)staba = سکوئی
که برآن نشینند- مکانی‌که ازسطح‌زمین
یاکف اطـاق‌کمی بلندتر باشد - محل
اجتماع مردم - جای غریبان وگدایان
- دکانی برمیخـانه که برآن نشینند و
شراب خورند- میخانه: شعر بمن صومعه
بنیاد شد شاعری از **مصطبه** آزادشد.
نظامی (مع-عر)

**مصمغان** - masmaγân = معرّب
«مسمغان»

**مضراب** - mezrâb = «زخمهٔ»ساز
- نوعی آلت صید مـرغ و ماهی بشکل
تور: گر خصم تو آتش است من‌آب‌شوم
ور مرغ شود حلقهٔ **مضراب‌شوم** .کلیله
(مع- عر)

**مطران**- matrân = یکی‌ازدرجات
روحانیت کلیسای رومی : دبیرستان‌کنم
در هیکل روم کنم آئین **مطران** را
مطرّا. خاقانی (معر، لات: mitra)

**معصفر**- mo'asfar و mo'safar
ساخته‌شده‌از«عصفر» = زردیاسرخ‌شده با
عصفر: از نیل سوده باقدری‌آب معصفر
زلف بنفشه راست بهر شب خضابهـا .
محمود صبا (مع-عر)

**معلم** - m'olam = نشان‌کرده‌شده
- نشان‌دار- منقش ومخطط: برلب‌رودی
در باغ امیر ازگل نو گستریده است
تو پنداری فرشی **معلم** . فرخی- اعلام
شده (مع-عر)

**مغ** - moγ = روحانی زردشتی-

آتش پرست: **مغ** و مغ‌زاده موبد ودستور همه آتش‌پرست و آتش‌دست. هاتف (از ریشه maga یا magu : اوستائی)

**مغ** - maγ = ژرف وعمیق: سوی چاهی‌کو نشانش‌کرده بود چاه **مغ**را دام‌جانش کرده‌بود. مولوی- گو وگودال: **مغی**ژرف‌پهناش‌کوتاه‌بود براو بر گذشتن دژاگاه‌بود. فردوسی - ژرفا وعمق: «و به**مغ**سخن‌رسیده» منتهی‌الارب (او: maγa =سوراخ)

**مغاك** - maγâk = گودال، خواه در زمین وخواه غیر زمین: ابله وفرزانه را فرجام خاك جایگاه‌هردواندر یك **مغاك**. رودکی (فر-مغ+اك)

**مغاك‌ظلمت** - m.e.zolmat کنایه از زمین وجسد انسانی (آنن-ف.عر)

**مغاك‌غار**-m.γâr کنایه از گور(قا)

**مغان** - moγân = جمع «مغ» = آتش‌پرستان: در سرای **مغان** رفته بود وآب زده. حافظ

**مغانه** - moγâna = منسوب به «مغ» : در خانقه نگنجداسرارعشقبازی جام می **مغانه** هم با مغان توان زد. حافظ (مغ+«انه» پسوند نسبت)

**مغبچه** - moγbaca = مصغر «مغ» = بچهٔ مغ- کسیکه خدمت مغان میکند: آمدافسوس‌کنان**مغبچهٔ** باده‌فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده. حافظ (مغ+بچه)

**مغز** - maγz = دماغ- مادهٔ نرمی که در درون چیزی سخت باشد مانند مغز استخوان، مغز بادام (او: mazga)

**مغزبردن** - m.bordan کنایه از بسیار گفتن و دردسر دادن: مرغ ایوان زهول او بپرید **مغزمابرد** و حلق‌خود بدرید. سعدی (بها)

**مغزپوشیده**- m.pûšîda وپوشیده مغز = کم خرد: تو ای **مغز پوشیدهٔ** سالخورد زگستاخی‌خسروان بازگرد. نظامی

**مغز ترکردن** - m.tarkardan کنایه از سخن گفتن است: بگفتا زشه **مغز را ترکنم** بگفت‌کسان‌مغز درسر کنم. نظامی (بها)

**مغزدار** - m.dâr کنایه از زبان فصیح وچرب‌سخن: در آن ساعت‌که از وصف لبت شیرین شود کامم بده یارب زبان **مغز داری** همچو بادامم. محمد سعید اشرف- کنایه از سخن‌پرمعنی: سعی کن تا ازتو ماندحرفهای**مغزدار** (آنن)

**مغزدرسرکردن**-m.darsarkardan کنایه از خاموش‌شدن: بگفتار شه‌مغزرا ترکنیم بگفت‌کسان **مغز درسرکنیم**. نظامی (رشی)

**مغزخرخورده**- m.e.xar xorda کنایه از بی‌عقل و احمق: خلق‌گویند **مغزخرخورده** هرکه‌دراحمقی‌تمام‌بود. کمال اسماعیل

**مغز دیده بر مژگان دویدن** - m.e.dîda barmožgân davdîdan کنایه از گریهٔ خونین داشتن: بگو تا

خود چه درخاطر خلیده است که **مغز دیده‌برمژگان دویده است**؛ طالب آملی ( آنن )

**مغز روشن کردن** - rowšankardan m. کنایه از روشن کردن فکر و تعقل صحیح بخشیدن : چنان گوید این نامه نغزرا که **روشن کند** خوانندش **مغزرا**. نظامی

**مغز شیر برآوردن** - barâvardan m.e.šîr کنایه از کمال قوت وغلبه یافتن: برو زمعرکه ایمن‌مشوززخم‌ضعیف که **مغز شیر برآرد** چو دل زجان‌برداشت. سعدی

**مغزین** - maγzîn و مغـزینه = نوعی حلواست

**مغزیدن** - maγazîdan = بتأخیر انداختن : گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج رفت بـاید ای پسر **ممغز** تو هیچ. رودکی (فر)

**مغفر** - meγfar = کـلاه خود آهنی : یـادار کند زشست تو دوزد بتیر کین بر فرق‌که زسایهٔ‌شب**مغفر** آفتاب. حسین ثنائی (عر)

**مغکده** - moγkada = خانهٔ آتش پرستـان : در **مغکده** گر دفتر مدح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند و زپا زند . امیرمعزی (بها)- شرابخانه و میکده (قا)

**مغل** - maγal = جای گود ومجازاً خوابگاه چهار پـایان (مغ + « ال » مخفف «آل» نسبت*)

**مغلاج** - maγlâj = گوی که هنگام بـازی‌کودکان‌گردکان در آن اندازند : هر مرادی‌که‌داری اندر دل بتو آید چو جوز در**مغلاج**. سوزنی (مغ+«لاج» مبدل «لاغ» = گودبازی*)

**مغلگاه** - maγalgâh = جای خفت و خسب چهار پایان : قرارگاه و **مغلگاهشان** همی زبهشت بکوهسار کنی وبژرف غارکنی. حمزه‌عروضی (فر-مغل + گاه)

**مغنده** - moγanda و مغند = غنده= پنبهٔزده وگلوله‌شده (رك: غنده) - غده و دمل: بردار درشتی زدل خصم بنرمی- کز دنبه بنضج آیدای‌دوست **مغنده**. عـجدی (فر)

**مفلاك** - meflâk = فلك‌زده و تهی‌دست: ازفلك نحسها بسی‌بینند آن که باشد غنی شود **مفلاك**. بوشکور (فر - قس: مفلوك)

**مقراضك** - meγrâzak ومقراضه = نوعی از فن کشتی‌که هردو پـا در گردن یاکمر حریف‌بندکند؛ لطف‌گفتی که چو حلواست‌مرا دست‌بجنگ گرد خلق تو و طور تو شوم **مقراضك** . میر نجات (عر.ف)

**مقراضه** - meγrâza = نوعی‌پیکان دو شاخه : از میان دوشاخه‌های خدنك جست **مقراضه‌ای** فراخ آهنك . نظامی- مقراضك : زیرا که بهرگام برآن‌خسته زند تنگ شکر از دهان و **مقراضه** زلب. نظام دست غیب (آنن) - حلوای موسوم بهمقروضی (قا)

**مقراضی** - meγrâzî و مقراضه

= نوعی حلوا، قطع امید اگر **زمقراضی** کند آئین اوست مرتاضی . ملامنیر (بها - عر)

**مقرنس** - moγarnas = اسم مفعول جعلی از **قرناس** بمعنی دماغهٔ کوه- بمعنی بنائی که طاق و اطراف آن پایه پایه و بشکل پلکان و نردبان باشد و آنرا بفارسی **آهو پای** گویند : یکی منظری بود با آب و رنگ **مقرنس** برآورده از خاره سنگ. نظامی (ح-قا)

**مقلموت**- maγalmowt = محرف ملك الموت : کای **مقلموت** من نه مهستیم من یکی پیر زال محنتیم. سنائی

**مقیل** - moγeyl و مقل = هفت نوع حبوبات که در عاشورا پزند : شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو **مقیل** که گردهٔ مه ومهرت شود بسفره طفیل. احمد اطعمه (رشی)

**مقیلبا**- moγeylbâ = آشی که از «مقیل» پزند: اگرچه دنبه بدیك **مقیلبا** شد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند . بسحق اطعمه (در مشهد این آش به «آش شله قلمکار» موسوم است)

**مك** - mak = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از « مکیدن » : شیرمك - پستانمك (نظ)

**مك**- mok = زوبین و نیزهٔ کوچك: بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار و آنگاه سفته سینهٔ شومت بنوك **مك**. پور بهای جامی (جها)- غم و اندوه: ای تو **مك** آسا بیار باز قدح را کانت **مك** آکفت از این سرای بکالید. عمار مروزی

**مکاس** - makâs = چانه زدن : شراب بستدن و بی **مکاس** نوشیدن نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن . نزاری قهستانی (نظ)- زر وچیزی که برسم سرانه ودستوری و باج و راهداری از عابرین گیرند : شـاه محمود آن خدیو کامکار میخرید از بهر خود بنده هزار پس ایا ز پاکدل را آنزمان در **مکاس** جمله دستد رایگان . عطار ( نظ - مأخوذ از مکس ومکیس عربی )

**مکل**- makel ومکال = زالو: گفتا که پنچپایك وغوك و **مکل** بکوب در خـایه هل تو چنگ خشنسار بـامداد . لبیبی (فر)

**مکوك** - makûk ومکو = دست افزاری جولاهگانرا = ماکو: مانند **مکوك** کج اندر کف جولاهه صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی. مولوی (نظ)

**مکوی** - makûy = مکوك: آنرا که با **مکوی** و کلابه بود شمـار بربط کجا شناسد وچنگ وچغانه را؛ شاکری

**مکیاز** - makyâz = امرد، حیز ومخنث : عمر وخلقان گر بشد شاید که منصور عمر لوطیانرا تازیدهم تاز و هم **مکیاز** بس. کسائی (فر)

**مکیب** - makîb = فعل نهی از کیبیدن(؟) بمعنی منحرف کردن = منحرف مکن : یارب بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم کن بر امّت وازراهشان **مکیب**. شهید

**مکیدن** - makîdan = مزیدن و چوشیدن

**مکیس** - makîs = «مکاس» بمعنی اول، درآن آرزوگاه‌فرخار دیس نکرد آرزو بامعامل **مکیس**. نظامی (عر)

**مگر**-magar = علامتی‌است‌درمورد امید وترجی:**مگر**صاحبدلی‌روزی‌برحمت کند در حق درویشان دعایی . سعدی (گل) - در مورد شك و تردید : بجای کلمهٔ «یا»: مجلس است این **مگر** بهشت برین کی بهای بهشت هست برین . قطران (آنن)- وبجای**گوئی وپنداری** **مگر** دل تو بجای دگرفریفته شد **مگر** زعشق‌کسی پرخمار داری سر ؟ فرخی- در مورد استثنا بجای‌کلمهٔ **الا** (قا)- و درمقام استفهام انکاری (پاز: mâkara = شاید)

**مگرمج** - magarmaj = نهنگ وتمساح:گردن شکسته‌ای‌که بنسبت‌وزیر اوست از پای تابسر چو **مگرمج** همه گلوست. شفیع اثر (هن)

**مگس** - magas = حشرهٔمعروف - زنبور عسل،گوئی عسلی دوخته دارد **مگس** نحل . سعدی (او : maxšî = مکس ویشه)

**مگس‌گیر**- m.gîr = عنکبوت(قا)

**مگل** - magel = مکل(زالو)، در مجاری حلق اوگشته آب خونخوار و جانستان چو **مگل** . فخری (رشی)

**مل** - mol = شراب انگوری : بزرینه جام اندرون لعل**مل** فروزنده چون‌لاله برزردگل. عنصری(فر)- نوعی گلابی (جها- سغ: mudh)

**مل**- mel = مو، ریش نجسش‌چنان دراز است گوئی‌که **مل** دم‌گرازاست. شجاع بهرامی (جها - ب : mel)

**ملازه**- malâz(ž)a = پارهٔ‌گوشتی شبیه بزبان‌کوچك درانتهای‌کام: خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل و هرزه‌گرد ولتره **ملازه** . منجیك (فر)- این کلمه بصورت ملاژه، ملاز و ملاج نیز آمده

**ملحم** - molham = نوعی بافتهٔ ابریشمین:خزّ بجای**ملحم**وخرگاه بدل باغ وبوستان آمد. رودکی (عر)

**ملك** - melk = سپیدی بن ناخن: **ملك** از ناخن همی جدا خواهی کرد دردت کند ای دوست خطا خواهی‌کرد. احمد برمك (فر)

**ملك** - molk = دانه‌ای‌است چون ماش بزرگتر از عدس: بسا کسا که‌ندیم حریره وبرّه‌است وبس‌کسست‌که‌سیری نیابد از **ملکی**. ابوالمؤید بلخی (فر)

**ملك سلیمان** - m.e.soleymân کنایه از خاك فارس : دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم وتا **ملك سلیمان** بروم . حافظ (عر)

**ملماز**-malmâz = ملمیز= رنگی که بدان جامه زردکنند : دلبرا زدکی مجال حاسد غماز تو رنگ من با تو نبندد بیش ازاین **ملماز**تو. رودکی(فر)

**ملنگ** - malang = سر وپا برهنه وسرمست-نهی از «لنگیدن»: مثال‌کاتبی ازسنگلاخ وادی فقر **ملنگ**واربپایان بر این طریق **ملنگ** . کاتبی (رشی - ط: ملنگ = سرخوش)

**من - man** = علاوه برمعانی‌معمول بمعانی زیر آمده : سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ ترازو از آن میگذرد : جز این بـا منت هیچ واخواست نیست که دریك ترازو دو **من** راست نیست . نظامی (رشی) - ضمیر اول شخص مفرد منفصل وکنایه از دل : یار همچون‌روح حیوانی و مثل مردمك که میان **من** در آید گاه‌اندرچشم‌من. قریع‌الدهر(جها)

**مناستر - manâster**، مناسطر = معبد ودیر ترسایان: برراه**مناسطر** نشسته هیرونی را زبان گسسته . خاقانی (یو : monasterion) - ص: **مناسطو**

**منبل - manbal** = کاهل وتنبل: خدا یا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد زمستی آن‌کند با خودکه درستی‌کند **منبل**. (قس: تنبل)

**منبل - monbel** = منکر و بی اعتقـاد : شرع ورزی نیـاید از **منبل** حقگزاری نیاید ازکاهل. سنائی (رشی)

**منبل‌دارو - manbaldârû** = گیاهی‌است‌که برای بهبود برزخم نهند: **داوری‌منبل** منه برپشت ریش . مولوی (ح. قا)

**منتو - mantû** = پاره‌های پوست شکنبهٔ گوسفند است‌که با برنج و مصالح پرسازند وپزند: قیمه از بوی‌بخورشیشهٔ سرخ پیاز عود سوز مجمر **منتو**معطر می‌کند. بسحاق اطعمه (رشی)

**منج - manj** = معرب «منگ» (قاموس)- ریوند (قا)

**منج-monj** = منگ = مطلق زنبور ومخصوصاً زنبورعسل: شیرین نکرده از عسل روزگارکام تاکی‌زمانه **منج**صفت خواهدم‌گزید. ابن‌یمین- مگس‌بزرگ(قا -رك: خرمنج- خ: منج)-کنب‌بادام تلخ (په. munj)

**منج - menj** = تخم‌گیاه (قا)

**منج‌زراوشان - m.e.zerowšân** تخم خیری برّی (تحفه)

**منجك - manjak** = حیله‌ای‌که شعبده‌باز بوسیلهٔ آن‌اشیـائیرا از جای خود بجهاند : **بمنجك** جهاندی مرا از درت بهـانه نهادی تو برمـادرت . منجیك (فر)

**منجل‌آب- manjalâb** = ترکیبی از **منجل** عربی وآب فارسی - گودالی که در آن آب کثیف جمع شود : اگر برکه‌ای پرکنند ازگلاب سگی دروی افتدکند **منجلاب**. سعدی (رشی)

**منجنیق - manjanîɣ** = مجنیك

**منجنیق‌انداز- m.andâz** = کسیکه سنگ وخاك وآتش بامنجنیق میاندازد: بـرون او همـه دیوان **منجنیق‌انـداز** درون او همه حوران آفتاب لقـا . بدر چاچی (آنن)

**منجنیك - manjanîk** ومنجنیق = فلاخن‌مانندی بزرگ‌که برسر چوبی تعبیه‌کنندوسنگ‌وخاك‌وآتش‌درآن‌کرده بردشمن‌اندازند (یو: manɣanikon)

**منجوق - manjûɣ** = ماهچهٔ سر علم و چتر - نوعی علم: چو زلف بتان جعد **منجوق** باد گهی‌برنوشت وگهی برگشاد. اسدی (رشی)

**مند** - mand ، اومند = پسوند دارائی‌واتصاف:هنر**مند**،دولت**مند**،دانش**مند** تنو**مند**، برو**مند** (په:omand-mand)

**مندبور** - mandbûr و منده‌بور = مندوور ومندور = غمگین-بی‌چیز (ك: mendebûr = ورشکسته و بی‌چیز)

**مندل** - mandal = منده‌ = خط عزیمت که معزّمان کشند: ندیدتنبل‌اوی و بدید **مندل** اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی (فر)- **شهری** در هندکه عود آن معروف بوده

**مندل** - mandel = منده‌ = نوعی کرباس (آ: متیل) - بنظر میآیدکه‌این کلمه با «مندیل» بمعنی‌دستمال ولنگ تناسبی‌دارد وشاید هردوازیك‌ریشه‌باشند

**منده‌**- mandala ومندل= خط و دائرهٔ ومعزمان : سر بر خط من‌بینی دیوان قوی‌دل را گر دخنهٔاین‌افسون بر**منده‌** اندازم. اوحدی

**منده‌**- mandela ومندل= نوعی کرباس

**مندلی** - mandalî =عودیکه از «مندل» میآوردند (ح-قا)

**منده**- manda = مخفف «مانده» =خسته و عاجز و درمانده-کوزهٔ دسته شکسته: روا نبودکه با این فضل ودانش بود شربم همی‌دائم **زمنده**.فرالاوی(فر)

**مندور**-mandûr مخفف«مندبور» ومندوور= غمگین وسیاه‌بخت و بی‌چیز: خداوندم نـکال عـالمین‌کرد سیاه و سر نگونم کردو**مندور**. منوچهری(ح-قا)

**مندیل** - mandîl = دستمال و لنگ : طاس‌و**مندیل** وگل ازالتون‌بگیر تا بگرما به‌رویم ای‌ناگزیر.مولوی-عمامهٔ بزرگ (خ)

**منزل‌آرا(ی)** - manzelârâ(y) = مجلس آرا : فکنده است ترا دور **منزآرائی** وگرنه گنج بملك خراب نزدیك است. صائب (عر.ف)

**منزل‌جان**- manzeljân = کنایه ازبدن انسان- عالم بالا (آنن-عر.ف)

**منزل‌حزن** - m.e.hozn =کنایه از دنیا (عر)

**منزل‌خاکی** - m.e.xâkî =کنایه از دنیا (عر-ف)

**منزل‌شناس** - m.šenâs =عارف

**منزلگاه** - m.gâh و منزلگه = محل فرود آمـدن: ناقه‌ای میراند بیجا سوی **منزلگاه**خویش ساربان در ره حدی‌میگفت ومجنون‌میگریست. خواجه آصفی (آنن-عر.ف)

**منزل‌چهره‌فریب** - cehraferîb m.e.=کنایه از دنیا وروزگار (آنن)

**منزل‌هفتم‌کتاب**-haftomketâb m.e.=کنایه از ختم قرآن

**منش**- maneš ومنشن= خوی و طبیعت نیك- طبع و همّت بلند: ولیکن هرآن‌کس‌گزیند **منش** بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی- دل‌وقلب: **منش** دیگر وگفت و پاسخ دگر تو گفتی بگردون برآورد سر. فردوسی- اندیشه وفکر: معجز پیغمبرمکّی‌تویی بکنش و **بمنش** وبگوشت. محمد مخلّد سکزی. تاریخ سیستان- (په: mênišn)

**منشی فلك** - mošîyefalak = کنایه از ستارهٔ عطارد (عر)

**منصوبه** - mansûba = بازی‌هفتم از هفت‌بازی‌نرد-بساط شطرنج؛ **منصوبه** در این عرصه‌که چیده است‌چنین کز دل برد آرام ودل آرام دهد . ملاطغرا (نظ) - درست و خوشنشستن‌نقش کار و مهمات؛ آن روزکه این طلسم بسته‌است **منصوبۀ** ما چنین نشسته است .کمال‌بیك (آنن-عر)

**منظر چشم** - manzare cašm = مردمك‌دیده؛رواق**منظرچشم**من‌آشیانهٔ تست کرم‌نما وفرودآ که خانه خانهٔ تست. حافظ

**منظر نیم خایه** - m.e.nîmxâye کنایه از آسمان؛گر عظمت نهد چو جم **منظر نیم خایه** را خایهٔ مورچه شود نه‌فلك ازمحقری. خاقانی (ح-قا)

**منغر** - monɣor و منغرك = قدح بزرگ شرابخوری؛ بزم شوق تو چو در دل‌گسترد فرش و بساط چشم من هم ساقی خوناب وهم**منغر** شود. عمیدلوبکی (رشی)

**منغر**-manɣorومنغرك = پول‌خرد

**منقاروقت(ساعت)**- vaɣt(šâat) menɣâre = حلقه‌ای‌که بست وگشاد وقت وساعت‌موقوف بر آن بوده؛خوشوقت عالم از اثر بست و بند تست **منقار وقت و ساعت**گردون‌کمند تست. سعید اشرف (آنن-عر)

**منگ** - mang = قمار؛ دنیا قمار خانهٔ دیو است واندرو مامنگیاگران واجل نقش بین **منگ** . سوزنی- بنگ و شاهدانه (=منج) - ؛ جز جز کند چو جزله همه روزه تـا بشب مانند تخم **منگ** بود مـایهٔ صداع . غفاری رازی (آنن)-گیج وپکر (آ ؛ منگ)- ریوند = منج(قا)- اسم‌مصدروامراز«منگیدن»

**منگ** - mong =زنبورعسل (= منج)؛ زاده‌ازمن‌فضیلت ودانش همچو شکّر زنی عسل از**منگ**. منصورشیرازی (آنن)- غلّه‌ای‌کوچکتر از ماش وسیاه رنگ ؛ بخوشه دراز بهـر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و **منگ** و نخود . ناصرخسرو (ح- قا)

**منگ**-meng = تنبوشه‌های‌کوچك راه آب (قز؛ mong)

**منگك**-mangak = قمارباز(منگ + «ك» نسبت)

**منگله** - mangola = نام سبزی وترهٔ صحرائی است؛گشت پر **منگله** همه لب‌کشت داد دراین‌جهان‌نشان‌بهشت. بوشکور(فر)- مخفف منگوله = علامتها ابریشمین (ح؛ منگله) - احمق وگول ؛ هست از مغز سرت ای **منگله** . منسوب برودکی(قس؛ منگ = گیج + «له» ادات تصغیر وتحقیر)

**منگیا**- mangeyâ = قمار (منگ +«یا» مصدری، بقیاس؛ تشنیا ،گرسنیا = تشنگی وگرسنگی)

**منگیاگر** - mangeyâgar = قمارباز؛ دنیا قمارخانهٔدیو است واندرو ما**منگیاگران** و اجل نقش بین منگ . سوزنی (نظ)

**منگیدن** - mangîdan = لُندیدن وآهسته ازقهر وغضب زیرلب‌سخن‌گفتن - ازبینی حرف‌زدن: این **بمنگیدند** در زیر زبان آن اسیران باهم اندر بحث آن. مولوی (خ: meng meng = تو بینی حرف زدن)

**من‌یزید** - manyazîd = حراج: بی‌معرفت‌مباش‌که درمن‌یزیدعشق اهل نظر معامله باآشنا کنند. حافظ (عر)

**منو** - manû = نهی از «نویدن» = مجنب وحرکت مکن - ناله و زاری مکن (قا)

**مو** - mû = بیخ دوائی است (یو: mêon - عر: mû) - مخفف «موی» = شعر عربی

**مو**-mow = تاك‌رزودرخت‌انگور: گر بوی بزمگاه توآردصبا بباغ آب رقیق‌میشود اندرعروق **مو**. اسیراخسیکتی (آنن) - اسم صوت صدای‌گربه

**موبد**-mûbad = n'obad = رئیس مغان وروحانیان زرتشی: گربود آتشکده آرامگاه **موبدان** عشق او چون‌**موبد** است و جـان من آتشکده معزی ( په : magupat)

**موجان** - mûjân = موژان

**مور** - mûr = مورچه- زنگاری که درجسم آهن‌کار کند وبصیقل‌برطرف نشود - موریانه (مورچانه و مورچه) - کنایه از حقیر وضعیف (قا-په: môr)

**مورانه**-mûrâna = موریانه(آنن)

**مورچال** - mûrcâl ومورچل = نقبی‌که بجانب قلعه‌کنند وخاك آنرا بر بـالا ریزند که حائل شود تا اگر اهل قلعه تیری اندازند بدیشان نخورد وآن نقب را بزیر برج قلعه برده وزیر برج را خالی‌کرده باروت ریزند وآتش‌زنند تا قلعه خراب شود، واین را بهچال‌مور تشبیه‌کرده‌اند (نظ)

**مورچل**-mûrcal مخفف«مورچال» ودر جهانگشای نادری مکرر آمده (نظ)

**مورچه** - mûrca = موریانه - زنگاریکه در تیغ وآینه وامثال‌آن‌افتد - خطوط موج‌مانندی‌که برروی‌تیغ‌بود: **مورچهٔ** تیغ او ملك‌سلیمان‌گرفت. منسوب بکمال اسماعیل (= مور)

**مورچه پی‌زدن** - m.peyzadan کنایه چیدن ریش است از بیخ : آورد بشّکر لبش مورچه‌پی جز **مورچه‌پی زدن** علاجیش نماند. ظهوری (رشی)

**مورچهٔ‌عنبرین**- m.ye anbarîn کنایه از خط خوبان (قا)

**مورد** - mûrd = درخت آس‌که برگش خیلی سبز وخرّم است واستعمال داروئی دارد : لاله را بـا می عوض‌کن سیب را با نسترن سرو را باگل بدل کن **مورد** را باضیمران. مختاری (نظ- په: murt)

**مورد اسپرم** - m.esparam و مورد اسفرم= نوعی ریحان‌که برگ‌آن شبیه‌ببرگ‌مورداست= موردصحرائی(قا)

**موردانه**-mûrdâna = تخم نوعی ازمازریون‌وآنرا **کرمدانه** نیزخوانند(قا)

**موری** - mûrî = راه‌آب = گنك سفالین: زنگیی روی‌چون‌دردوزخ بینی

همچو **موری**مطبخ. جامی (نظ)-ناودان -نوعی بافتهٔ نازك ریسمانی (خ ، موری)

**موریانه** - mûryâna و مورانه = حشرهٔ معروف= زنگاری‌که آهن و فولاد را ضایع‌کند: آهنی‌راکه **موریانه** بخورد نتوان برد از او بصیقل‌زنك. سعدی (آنن)

**موز**-movz= میوه‌ای‌است گرمسیری

**موزیکی** - m.e.makkî = نوعی موز:**موزمکّی**اگرچه‌دارد نام نکنندش چو شکر اندر جام. طیان (فر)

**موزه** - mûza= کفش بلند ساق که بترکی چکمه‌گویند: بهر کاری‌نیارد **موزه** درپای بهر بادی نجنبد چون خس از جای (په: mocak)

**موزه‌درپاآوردن** - pâ âvardan m.darکنایه ازمضطرب وسراسیمه‌شدن: بهر کاری **نیاردموزه‌درپای** بهر بادی نجنبد چون‌خس‌ازجای.امیرخسرو(آنن)

**موزه‌درگل‌ماندن**- d.gelmândan m. = کنایه‌ازدرماندهوگرفتارشدن(آنن).

**موزه‌نهادن**- m.nahâdan کنایه از ترك سفر نمودن واقامت‌کردن است: چون ز ابرام لبم دست ملك فـارغ شد گفت بختم خنکا **موزه‌بنه** کفش بخواه . انوری (بها)

**موزه وگل** - mûzavogelکنایه از درماندگی: تا دی مثل او مثل**موزه وگل** بود اکنون مثل او مثل موی وخمیر است. انوری

**موژ** - mûž= تالاب وآبگیر: چو زلف‌خوبان درجویهاش مرزنگوش چو خط خوبان بر**موژ**هاش سیسنبر. فرخی (جها) - غم واندوه (=موژه)

**موژان** - mûžân و موجان = نرکس شکفته و چشم نیکوان که اندك اندك‌متحرك شود بنظر وحالی ازلطافت دارد: خوی‌گرفته لالهٔسیرابش ازتف‌نبید خیره‌گشته نرکس **موژانش** (موجانش) از خواب خمار. فرخی (فر)

**موژه** - mûže=موژ بمعنی دوم = غم واندوه-موزه

**موسیچه**- mûsîca= مرغکی‌است شبیه بقمری : اگر موسی نیم **موسیچه** هستم درون‌سینه موسیقاردارم. مولوی

**موسیقار**- mûsîγâr= سازی‌بادی بوده: خوش بود آواز **موسیقار** وصوت ارغنون ساخته بایکدگر درمجلس‌شاه جهان. معزی («عر»مأخوذاز:mousikê «یو»)

**موش‌خوار** - mûšxâr و موشگیر = غلیواج وزغن (قا)

**موشك پران** - mûšakeparrân = موش خرما وآنرا درهند «گلهری» گویند (نظ)

**موشك‌دوانی**-mûšakdavânîکنایه از فتنه انگیزی: بتاراج برگ درختان زهرسو کند موذی باد **موشك‌دوانی**. وحشی (آنن)

**موش‌کور**-mûšekûr=مرغ‌عیسی وشب‌پره (قا)

**موشگیر** - mûšgîr = ْموشخوار

**موشگر** - mûšgar =کسیکه‌شغل او نوحه‌گری‌درعزای دیگرانست («آ»: مشگر- قس: مویش+گر)

**موفیون** - mûfiyûn = نوعی از

سموم نزدیك به «بیش» (تحفه)

**موك** - **mûk** = میش ومادهٔ گوسفند (ح- قا)

**مول**- **mûl** = اسم‌مصدراز«مولیدن» بمعنی درنگ و تأخیر ، برای تو چنان درانتظارند سیکتروچرادر**مول‌مولی**. مولوی- فاسق‌زن: آن زنك میخواست تا با **مول** خویش برزند در پیش شوی گول خویش. مولوی (رشی)- حرامزاده (طب: mûl)- ناز وغمزه (قا)

**مولامول** - **mûlâmûl** = تأخیر و درنگ پی‌درپی (مول+مول)

**مولش** - **mûleš** = اسم مصدر از «مولیدن» = تأخیر ودرنگ: بکار دهر **مولش** گرچه بد نیست ولی تأخیر کردن از خرد نیست. ابوشکور بلخی

**مول‌مول** - **mûl mûl** = جنبش خفیف که امروزه درتهران vûlvûl گویند: **مول‌مولی** میزد آنجا جان او درفضای رحمت و احسان او . مولوی - درنگ کردن : بیهده چه **مول‌مولی** میکنی درچنین چه کو امید روشنی؟ مولوی

**مولو**- **mûlû** = سازی بوده مخصوص زاهدان ترسا که دردرون دیر مینواختند: مرا بینند اندرکنج غاری شده **مولو** زن و پوشیده چو خا. خاقانی

**مولیدن** - **mûlîdan** = تأخیر کردن درکاری- درنگ کردن و با تأنی رفتن: **نمولیم** تانزد خسرو شویم بدرگاه او لشکری نوشویم . فردوسی (نظ)

**موم** - **mûm** = مادهٔ نرمی که با عسل مخلوط است - شمع (ك : mûm = شمع)

**مومول**- **mûmûl** = علتی درچشم: تیغ تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها تیر تو **مومول** شد دردیده‌های دیده‌بان. عسجدی

**مومیایی**-**mûmyâyî** ومومیا = آب چشمه‌ای است که مانند قیر منجمدمیشود و در شکسته‌بندی بکار میبرند : شکسته استخوان داند بهای **مومیاییرا** . سعدی

**موی** - **mûy** = اسم مصدر و امر از « موییدن » بمعنی گریستن با ناله و زاری - «مو» که بعربی شعر گویند

**مویان** - **mûyân** = صفت فاعلی و حال از «موییدن» = مویه کننده‌ودرحال مویه کردن

**مو(ی)بستن**-**mû(y)bastan** وموی بربستن = کنایه از مستعد ومهیا شدن، بسر خیلی فتنه **بربست‌موی** سوی تاجگاه تو آورد روی. نظامی

**موی‌بینی** - **mûyebînî** = کنایه از کسی که موی‌دماغ ومزاحم‌باشد: نباشد بی‌سر زلفی سربوییدن مشکم که‌بوی نافه باشد **موی بینی** بید ماغانرا . ملا طاهر غنی (آنن)

**موی خمیر** - **m.e.xamîr** کنایه از کاری آسان- آسایش

**مو(ی)دادن**-**m.dâdan** = گذاشتن عاشق‌موی در کاغذ ونزد معشوق‌فرستادن و غرض از آن اعلام ضعف و ناتوانی و نزاری‌خوداز‌عشق‌بود: وصف‌زلفش کی‌دل صد چاکرا رو میدهد شانه بااین‌ربط مو میگیردو**مومیدهد**.مخلص کاشی(آنن)

**مو(ی)درآسیاسفیدشدن(کردن)- m.darâsiyâ sefîd šodan(kardan)** کنایه از ابلهی و کم‌تجربگی : پیریم و طفل خنده بتدبیر ما کنند چون صبح **موی ما شده درآسیاسفید** . محمد قلی سلیم (آنن)

**موی‌دیده - mûyedîda** = موی دماغ و مزاحم

**مویز - mavîz** = انگورخشکیده: خون انگور فراز آور یا خون **مویز** که **مویزای** عجبی هست با نگور قریب. منوچهری (ح-قا)

**مویزك - mavîzak** = حبی‌سیاه ودوائی که‌در تازی«زبیب‌الجبل» گویند(قا)

**موی‌زنخ‌کن- mûyezanaxkan** کنایه از حیران و سراسیمه: ماه‌که دارد سر پیوست تو **موی‌زنخ‌کن**‌شده‌ازدست تو. حکیم زلالی (آنن)

**مویزه - mavîza** = گیاهی چون عشقه پیچنده (قا)

**موی‌زیاد - mûyeziyâd** = موی دماغ ومزاحم: دیدهٔ آئینه را جوهر بود **مودزیاد** پاك کن چون صوفیان ازعلم رسمی سینه را. صائب (ف.عر)

**موی‌گیا(ه) - mûyegiyâ(h)** = سنبل هندی و آن بیخ‌گیاهی‌است باریك وانبوه ودرهم و خوشبو: حلقه در حلقه ز انبوهی چون **موی‌گیاست** . کمال اسماعیل (رشی)

**موی‌لب- mûyelab** کنایه ازآدم مزاح‌ومکروه که‌صحبت‌وحضوراو نامطلوب باشد (= موی زیاد وموی‌دیده-آنن)

**مویه - mûya** = اسم‌مصدر از موییدن = کریهٔ توأم با نوحه - ناله و زاری (په: môdhak)

**مویه‌زال - mûyayezâl** = لحنی ازموسیقی‌قدیم: بلفظ پارسی وچینی وخما خسرو بلحن **مویه‌زال** وقصیدهٔ لغزی. منوچهری

**مویه‌گر - mûyagar** = مویشگر ومشگر: برخیز **مویه‌گر** که نداری‌دم‌مسیح این صوت جان‌گد ازکشیدن چه‌فائده . بابا فغانی (آنن)

**موییدن - mûyîdan** = گریستن با ناله وزاری: اگر کردار تو باکوه‌گویم **بموید** سنگ‌اوچون‌من **بمویم**. فخرالدین گرگانی

**موینه- mûyîna** = هرچیزساخته شده ازجنس مو-پوستین (موی+«ینه»)

**موینه‌دوز - m.dûz** = پوستین دوز (قا)

**مه- ma** = حرف‌نهی: مزن‌بی‌تأمل بگفتار دم نکوگوی اگردیر گوئی چه غم. سعدی- حرف‌نفی بجای«نه»: برراه امام خود همی نازد اورامشناس و **مه** امامش را. ناصر خسرو (نظ- او:ma)

**مه - meh** = بزرگ و بزرگتر: چو از قومی یکی بیدانشی‌کرد نه **مه** را منزلت ماند نه‌که را. سعدی (گل) (په: meh = بزرگتر)- میغ و نزم (م: meh)

**مه - mah** مخفف ماه : **مه** فشاند نور وسگ عوعوکند هرکسي برطینت

خود می‌تند. مولوی

**مها** - mahâ ومهی=سنگی بلور مانندکه «حجرالشمس» نامیده میشود و بگردن میآویختند (قا)

**مها** - mehâ=مه وبزرگ (سن: mahâ=بزرگ و قوی)

**مه‌پرستان**- mahparastân کنایه از عاشقان‌است؛ **مه‌پرستان** که ستاره همه شب می‌شمرند  آخر این کوشش وامید بجائی برسد. مولوی (رشی)

**مهتاب‌آتشبار**- mahtâbeâtašbâr = نوعی آتش‌بازی‌که در شبهای جشن هند معمول بوده ؛ زردشد رخسار مه تا عارض‌خودبرفروخت  حسن اوخاصیت **مهتاب‌آتشبار** داشت . ناصرعلی (آنن)

**مهتاب‌پیمودن** - m.peymûdan کنایه ازکارهای‌بیهوده کردن است؛ بگل خورشید انـدایی بگز **مهتاب پیمائی** . انوری (رشی)

**مهتر**- mehtar=رئیس وبزرگ قوم-کسیکه اسبانرا مواظبت کند؛ تن‌چو خشکید از قناعت‌گو مبین تیمـار کش اسب چوبی نیم جوکی‌پای‌بند **مهتر**است. ملاطغرا (آنن)

**مهچه** - mahca =«ماهچه»؛ هم **مهچه** لوای‌ترا آسمان‌غلاف  هم لشکر علوّ ترا لامکان‌کرنگ. کاتبی (رشی) - کلوچهٔ خیمه و آن تخته‌ای است‌گرد و سوراخ‌دارکه بر سرچوب خیمه‌بندکنند؛ **مهچه** خیمه تو جـرم قمر  نوبتی تو چرخ اعلاباد. شرف شفروه (آنن)

**مهدم** - mahdom =کبوتری‌که تن او سیاه و دمش سفید باشد ؛ گه‌کنی نسر چرخ را مرغش  گه‌کنی‌زاغ شام را **مهدم**. امیرخسرو

**مهر** - mehr = فرشتهٔ روشنائی وپاسبان راستی وپیمان- یکی ازنامهای خورشید- نام‌روزشانزدهم هرماه وفرشتهٔ موکل آن روز وماه مهر- عیدی‌که در روز شانزدهم مهرماه‌گیرند(=مهرگان) -مهرگیاه- سنگی سرخ-قبهٔ زرین‌که بر سر چتر وعلم نصب‌کنند (قا)- محبت؛ گر برکنم دل از تو وبردارم ازتو **مهر** آن **مهر** برکه افکنم آن دل‌کجا برم ؟ کمال اسماعیل (او: mîthra)

**مهر** - mohr = سنگ یا فلز یا عقیق‌که برآن نام‌کسی نقش‌کنند- خاتم وحلقهٔ خاتم (سن: mudrà)

**مهر از لب‌گرفتن** - gereftan m.azlab=مهرازلب‌برداشتن=سکوت را شکستن وسخن‌گفتن؛ اگر آن غنچه دهن**مهرزلب‌برگیرد**  جگرتشنهٔ‌خورشید بکوثرگیرد . صائب - چرا مهر خموشی از**لب**گفتار **بردارم**  که روشن خانه‌ام زین روزنه‌بیدود میگردد. صائب(آنن)

**مهر اسپند** - mehràspand و مهراسفند= ماراسپند؛ بروز زمیناد و **مهراسفند**  نه‌بینند ستم خلق و دشمن ببند. فردوسی (ح-قا)

**مهرانبار**- mohreanbâr=چوبی سرپهن‌که برآن نقش‌کنندو برروی‌خرمن‌یا درانبار برروی‌گل‌زنند تاازدستبردمحفوظ ماند=مهرخرمن؛ اگر نفع‌گلشن‌بخروار نیست  نگینش‌کم از **مهرانبار** نیست.

ملاطغرا (آنن)

**مهرب**- mahrab = درخت «یسر» که گلش سپید رنگ است و بصورت «محلب» تعریب شده : رنگ رخ من چو غمروات شد از غم موی سر من سپید گشت چو **مهرب**. منجنیك (فر- ذیل: مترب)

**مهربادام**- mohre.bâdâm ومهر بادامی= انگشتری که نگین آن بشکل بادام باشد: حسن درچشم او نکونام است گنج حسنش **بمهربادام** است- مهرچشمش داده شهرت در نکونامی مرا کرده صاحب اعتبار این **مهربادامی** مرا. ملا مفید (آنن)

**مهربالازدن**- mohrbâlâzadan = خود نمائی کردن : مدّتی شد خط او فرمان عزل آورده است همچنان خال لب او **مهربالامیزند**. صائب

**مهربان**- mehrbân = دارای مهر (مهر + بان)

**مهربانی**- mehrbânî = منسوب به «مهر» = شفقت واخلاص درمحبّت- نوعی پارچهٔ لطیف که درهندمعمول بوده (آنن)

**مهربرلب زدن**- mohr bar lab zadan ومهر بلب زدن = کنایه از خاموش شدن و سکوت کردن

**مهربستن**- mehrbastan = انس گرفتن : طایرمسکین که **مهربست** بجائی گر بکشندش نمیرود بدگرجا. سعدی

**مهرپرور**- mehrparvar = مهر پرورنده-مهربان : خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك گر ماه **مهرپرور** من در قبا رود. حافظ

**مهرپرورد** - m.parvard = مهر پرورده = کسی که بمهر پرورده شده- مهر پرور: نبرده جوانی جوانمرد بود که روشن داش **مهرپرورد** بود . نظامی

**مهرپیوستن** - m.peyvastan = مهر پذیرفتن: چون انس گرفت و**مهرپیوست** بازش بفراق مبتلا کن. سعدی

**مهرجان** - mehrajân = معرّب «مهرگان»

**مهرجم**- mohrejam = انگشتری سلیمان که گویند بر آن اسم اعظم نوشته شده بود: خدنگت مرغ پرنده است واسبت باد پوینده مطیعت گشت مرغ و باد گوئی **مهرجم** داری. معزی

**مهرخدا** - mohrexodâ کنایه از باکره بودن (آنن)

**مهرخرمن** - mohrexarman = مهر انبار

**مهردار** - mohrdâr = کسیکه مهر پادشاه یا امیری در نزد او باشد - هرچه مهر داشته باشد اعم از انگشت وغیرآن: بود خاتم انبیا در شمار که انگشت آخر بود **مهردار**. هاتفی (آنن)

**مهردهان** - mohrdahân کنایه از خاموش- روزدار

**مهردهان**- m.e.d. کنایه ازخاموشی - روزه داشتن

**مهر دهان روزه‌دار** - rûzadâr m.e.d.e. = کنایه ازخورشید که تاغروب نکند روزه‌داران روزه نگشایند: ای **مهر دهان روزه‌داران**. خاقانی

**مهرزدن**- m.zadan = مهر کردن

**مهرسلیمانی**- mohresoleymânî ومهرسلمان=مهرجم؛ مهیّا ساز از داغ جنون**مهرسلیمانی** نشست وخاست کن بادام ودد بادانه‌درصحرا. صائب-زد-ت رفت دل و درپی شراب افتاد فغان که **مهرسلیمان** زکف در آب‌افتاد. محمدقلی سلیم (آنن)

**مهرشریعت**- mohrešari'at کنایه از خاتم پیغمبران (آنن)

**مهرقبول‌زدن**- m.e.γabûlzadan = پذیرفتن وقبول‌کردن؛ داریم نامه‌ای زدل خودسیاه‌تر **مهرقبول** برورق ما کجا **زنند**؛ صائب

**مهرکردن**- mohrkardan = مهر زدن- مهر وموم‌کردن- موقوف‌کردن : گرچه سنگ و تیغ را مژگان **او کرده است مهر** بوی خون میآید از چاه زنخدانش هنوز. صائب (آنن)

**مهرکشیدن**- m.kašîdan = مهر کردن : سینه برراحت زخم آفت مرهم بکمین **مهری** ازداغ‌مگر بردرگنجینهٔ **کشم**. نورالدین ظهوری (آنن)

**مهرگان**- mehrgân = جشن‌روز مهر در ایران قدیم‌که در شانزدهم ماه مهرمیگرفته‌اندوشش‌روزبطول میانجامید وبروزبیست‌ویکم که «رام‌روز»مینامیدند ختم میشد- بعد از اسلام تا قرن‌چهارم و پنجم نیز این جشن بـا جلال وشکوه برگزارمیشده (رك؛ ح-قا)

**مهرگان‌بزرگ**- m.e.bozorg = نام نوائی از موسیقی قدیم (= بزرگ)

**مهرگان‌خاصه** - m.e.xâssa = جشن روز بیست ویکم مهرکه روز آخر «مهرگان» بوده

**مهرگان‌خردك**- m.e.xordak و مهرگان‌کوچك= نام مقامی از موسیقی قدیم؛ چون مطربان‌زنندنوا تخت‌اردشیر گه **مهرگان خردك** گـاهی سپهبدان . منوچهری

**مهرگان‌عامه** - m.e.âmma = نام جشن روز اول مهرگان (ح-قا)

**مهرگان‌کوچك**- m.e.kûcak = مهرگان خردك

**مهرگانی** - mehrgânî = نـام لحن دوازدهم از سی ویك لحن باربد؛ چو نوکردی نوای **مهرگانی** ببردی هوش خلق ازمهربانی. نظامی

**مهرگل** - mohrgel = گلی است دوائی‌که آنرا **گل مختوم** نیزگویند : قهرش ارمهر برحواس نهند نقش ما **مهرگل** فرستدطین. انوری (آنن)

**مهرگذاردن** - m.gozârdan و مهرگذاشتن=مهرزدن؛ دربیابان طلب گرسر نخواهی‌باختن ازنشان‌پای‌خود **مهری**برین محضر**گذار**. صائب (آنن)

**مهرگیاه**- mehrgiyâh ومهرگیا = مردم گیاه‌که آنرا «استرنگ» نیز گویند : هرقدر خط تو افزود مرا مهر فزود سبزهٔ خط تو و **مهرگیا** هردو یکی است. صائب (آنن)

**مهرنهادن**- mohrnahâdan = مهرکردن؛بسلطانی چین **نهم مهر** وموم زنم پنج نوبت بتاراج روم. نظامی

**مهرور** - mehrvar = مهربان :

چوطفلی کز آتش ندارد خبر نگهدارد ش
مادر **مهرور**. سعدی (بو)

**مهره**ـ mohra = قطعه‌ای ازسنگ یا فلز یا استخوان یا چوب وجز آن که به‌بند کشند. هرچیز کوچك که با نوع‌خود دریك ردیف قرار گیرد مانندمهرهٔ نرد وشطرنج یامهرهٔ پشت (قس: به؛ mudrâk = حلقه)

**مهره‌ازکف بیرون‌فشاندن**ـ mohra az kaf bîrûn fašândan کنایه‌ازمغلوب شدن وسرمایه ازکف‌دادن: سپهرازکمین مهره بیرون جهاند ستاره زکف **مهره بیرون‌فشاند**. نظامی

**مهره ازکمین بیرون جهاندن** ـ m.a.kamîn.b.jahândan کنـایه از غالب‌آمدن وبرسرمقصود رسیدن(آنن)

**مهره‌باز** ـ m.bâz = حقه‌باز و حیله‌گر : بقهر خصم توکردند کارهای عجیب چو**مهره‌باز** وچوبازیگرآسمان وزمین. امیرمعزی (آنن)

**مهره‌بطاس‌افکندن** ـ m.betâs afkandan = مهره‌بطاس‌انداختن = کنایه ازآگاهانیدن واعلام‌وقت وآنچنان‌بوده که طاسی‌تعبیه‌کرده بودندکه در انقضای ساعت یا اوقـات معین مهره‌ای در آن میافتاد وباآواز آن اعلام‌وقت میشد ، سوخت نقش عالمی ازبازیت ای آسمان ازمه‌وخورشید تاکی**مهره‌اندازی‌بطاس**. شفیع‌اثر (آنن)

**مهرهٔ‌تریاك**ـ m.ye.teryâk = زهر مهره: **مهرهٔ‌تریاك** را بسیارعزت‌مینهند تو از آن‌لب‌مهر بگشامهرهٔ‌تریاك‌چیست؟
حسن دهلوی

**مهـرهٔ جـاندارو** ـ m.ye.jândârû = مارمهره ؛ بهترین جائی بدست‌بدترین‌قومی‌کزاو **مهرهٔ‌جاندارو** اندر مغز ثعبان دیده‌اند. خاقانی

**مهره‌چین**ـ m.cîn = مهره‌باز(آنن)

**مهرهٔ‌خاك**ـ m.ye.xâk کنایه‌ازکرهٔ زمین. قالب وجسد آدمی (قا)

**مهره‌درجام‌افکندن (انداختن)** ـ m.dar jâm afkandan = مهره در طاس افکندن (انداختن) = مهره‌بطاس افکندن

**مهره در ششدر بودن** ـ m.d.šešdar bûdan کنایه ازگرفتار ودربند بودن وعاجزماندن

**مهره‌درگردن‌جمع‌شدن** ـ m.d.gardan jam' šodan کنایه‌ازشکسته‌شدن گردن (قا)

**مهره ریختن**ـ m.rîxtan کنایه از ترك بازی وبازایستان ازکاری، من**مهرهٔ** مهر **تونریزم** الاکه بریزد استخوانم. سعدی

**مهرهٔ‌سفید**ـ m.ye.sefîd = سفید مهره. نوعی بوق‌که درجنگ مینواختند وآنرا **مهرهٔ‌صفیر** نیز گویند (آنن)

**مهرهٔ‌زر**ـ m.ye.zar ومهرهٔ‌زرین کنایه ازخورشید ( قا )

**مهرهٔ‌سیم**ـ m.ye.sîm ومهرهٔ‌سیمن کنایه ازماه. هریك از ستارگان (قا)

**مهرهٔ‌سیمابی**ـ m.ye.sîmâbî کنایه ازماه (قا)

**مهرهٔ‌صفیر**ـ m.ye.safîr = مهرهٔ

سفید: بپردهٔ دل خود بسکه ناله پیچیدم
پس از هلاك دلم **مهرهٔصفیر** شود. سالك یزدی (آنن)

**مهره کشیدن** - m.kašîdan = کاغذ و قماش بمهره جلا دادن: از او **مهرهکش** چون‌نباشد بتنگ که چون کاغذش‌کرده درزیرسنگ. ملاطغرا(آنن)

**مهرهٔگلین** - m.ye.gelîn = مهرهٔ خاك: چون در در آب جویند این**مهرهٔ گلین** گر باز دارم از مژهٔ اشکبار دست. انوری

**مهرهٔ لاجورد** - m.ye.lâjvard کنایه از آسمان (قا)

**مهرهٔمار**-m.ye.mâr = مارمهره: اگرزفضل تقدم‌سخن‌رود دیدیم شرنگ دردم ماران‌ومهره دردنبال. ملك‌الشعرا

**مهرهٔ مشکین** - m.ye.meškîn کنایه ازکرهٔ زمین (آنن)

**مهری** - mohrî = کیسهٔ زر مهر برنهاده: ازپس‌آنکه زانعام‌جلال‌اوزراء بتو هرسال رسد **مهری** پانصد کانی. انوری (رشی)

**مهری** - mehrî = نوعی‌چنگ: **مهری** یکی پیر نزار آوا برآورده‌بزار چون تندر اندر مرغزار جانی بهرجا ریخته. خاقانی

**مهست**- mahe(a)st = بزرگترین ومهترین: نخستین سرنامه‌گفت‌از**مهست** شهنشاه‌کسرای یزدان پرست. فردوسی (په: masist)

**مهك**-mahk = درخت«سوس»(قا)

**مهلند**- mohland = شمشیرهندی: مرا که صورت فضلم‌جگر پرازخون‌کرد دگرکه هیکل **مهلند** دادآب زلال. نجم سمنانی (رشی)

**مهماز** - mehmâz = مهمیز: اینت چابك‌سوار درتك وتاز که‌پیاده بماند با **مهماز**. سنائی

**مهندس‌فلك**-mohandese falak = منجم-کنایه ازستارهٔ زحل (عر)

**مهو**- mahû = سنگی‌سفیدودوائی که در شبهای افزونی ماه برگیرند ودر عربستان یافت شود (ح-قا)- ص: مهور

**مهواره** - mahvâra = ماهیانه ومقرری (قا)

**مهی** - mahî و «مهاه» نوعی باور (ح- قا)

**مهی** - mehî = منسوب به «مه» = بزرگی

**مهیر** - mahîr = یکی ازنامهای قمر: نه‌شمسی ماند آنجا نه**مهیری** نه ظلی بینی آنجا نه‌منیری. عطار (رشی)

**مهین**-mehîn ومهینه = بزرگترین (مه+«ین» یا«ینه»)

**مهیوه**-mahyava مخفف«مهیاوه»: اگرازجانب‌لارم امرا بنوازند مدحت **مهیوه**گویم بادای‌کچری. بسحق‌اطعمه

**می** - mey = شراب-گلاب: همه یال اسبان پر ازمشك و**می** پراکنده دینار در زیرپی. فردوسی-کنایه‌ازپیالهٔ شراب: يك **می** بدوگنج شایگان خر رغم دل رایگان خران خر. خاقانی - شیرین (په: mai = عسل- قس: مینوش

**می** - mi مخفف « همی » علامت استمرار در افعال: میگفت- میرود

**میاستو**- mayâstû مصحف **مناستر**

**میان** - miyân =وسط: **میان** دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است. سعدی (بو) = کمرگاه: زفتراك بگشاد خمّ کمند در آورد ناگه **میانش** به‌بند. فردوسی = غلاف کارد وخنجر وشمشیر وکارد وغیره: شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود **میان**. مسعودسعد (نظ) = همیان وآن کیسه‌ای بود طولانی که زر درآن ریخته واز کمر میآویختند: زریکه روی من از هجراو زراندودست برغم من‌همه درسیمگون **میان** افکند (نظ- په: miyân)

**میان بستن** - m.bastan = کمر بستن- مهیا وآمادهٔ کاری‌شدن: آن‌شوخ بقتل من دلخسته **میان‌بست** درمرثیه‌ام معنی باریك توان بست. ملا طاهر غنی (آنن)

**میان بکردارکمان‌کرده** - karda m.bekerdâre kamân = خم‌شده و تعظیم‌کرده:هردو آیندمیان **کرده بکردار کمان** پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری. امیرمعزی

**میان‌بند** - m.band = کمربند

**میانجی** - m.jî = واسطه میان دو کس یا دو چیز- قاصد: اگر در**میانجی** دلیر آمدم نـه از روبه از نزد شیر آمدم. نظامی

**میانخانه** - miyân xâna = بر گردان درآواز وشعر: ساز صفاهان‌بود افسانه‌ام سیر عراق است **میانخانه‌ام**. راهب (میخانه)

**میان‌دادن** - m.dâdan = امداد کردن وقوت دادن: تو**میان‌دهی** وگرنه بخیال درنگنجد که‌چنان کمر که دانی من بی‌ادب گشایم. باباففانی

**میاندار** - m.dâr = علاوه‌برمعنی متعارف ورزش‌کاران بمعنی واسطه ودلال نیز آمده: بکار خلق تفاوت زهیچ سر مگذار چو کژ موافق حق باش در **میانداری**. اسیر (آنن)

**میان‌گیر** - m.gîr و میانه‌گیر = میانه‌رو

**میان‌گیری** - m.gîrî = میانه‌روی - حد وسط: میان‌گرگیرمت عیبم مکن بیش **میانگیری** عجب‌نبود زدرویش. کاتبی (آنن)

**میانه**- miyâna = میان-حدوسط: **میانه** گزینی بمانی بپای - درّی‌که در میان‌عقدمرواریدکشند = واسطة العقد (قا)

**میانه‌رو** - m.row = کسیکه در کارها حد وسط را نگهدارد

**میانه‌قد** - m.γad = متوسط القامه (ف. عر)

**میانه‌گیر** - m.gîr = میانه‌رو

**می برداشتن** - meybardâštan = می‌خوردن: شب او رمزدآمد و ماه دی زگفتن برآسا **وبردارمی**. فردوسی

**می برنا**- meye.barnâ = می‌رسیده مقابل «می‌کهنه» (آنن)

**می‌احتساب خــوردن** - xordan m.yeehtesâb = می‌خوردن بدون حد

شرعی وتعزیر : از عشق بی‌مشقت لذت نمیتوان‌برد **می‌را**نکوندانم**بی‌احتساب خوردن**. حسن‌بیك رفیع (آ نن)

**می‌پخته**- meye poxta = شرابی که آنرا بادارو‌ئی‌چند بجوشانند-شراب کهنه: برامشگران‌گفت‌جام‌آورید **می پخته‌گر** نیست خام‌آورید. فردوسی-آب انگوری‌که در جوشاندن یکچهارم آن بماند (ح- قا)

**می‌پرست** - m.parst = کسیکه پیوسته شراب میخورد : **بمی‌پرستی** از آن نقش‌خود برآب زدم که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن. حافظ

**می‌پیاده**- m.ye.piyâda = میی که از شیشه در جام‌ریخته باشد، مقابل **می‌سواره** (آ نن)

**می‌پیمودن** - m.peymûdan و قدح پیمودن = می‌نوشیدن- می‌نوشانیدن

**میتین** - mêtîn = کلنگی‌که‌بدان کوه و زمین‌کنند: بتندی‌چنان اوفتدبر برم که **میتین** فرهـاد بر بیستون . آغاجی (فر)

**میخ** - mîx علاوه‌برمعنی معروف = آهنی که در آن نقش سکه باشد و و بوسیلهٔ‌آن طلا و نقره‌را سکه‌زنند (= میخ درهم ودینار) - شاش وبول (رك : میختن- قا)

**می‌خام** - meye xâm مقابل می پخته = شراب خالص و بدون ادویه- شراب تازه

**میختن** - mixtan و میزیدن = شاشیدن: پلنگ هجرچون زد پنجه‌برمن چوموش ازبام برمن**میخت** ایام. خواجه عمید لوبکی (نظ) - (به ، mêzîtan)

**میخ‌چشم‌کسی‌بودن**-kasê bûdan mîxe cašme کنایه از مزاحم و مخل بودن

**میخ‌درم** - mîxederam = آهنی که بوسیلهٔ آن درم سکه میزدند (رك : ذیل میخ دینار)

**میخ‌دوز** - m.dûz = میخکوب و پابرجا : اگرنه‌کوه وقارتو پافشرد برو چرا شدست چنین **میخ‌دوز** جرم زمین . صائب

**میخ‌دینار**-m.e.dînâr = آهنی‌که باآن دینارسکه میزدند: وزان پس‌دگر کرد **میخ‌درم** همه **میخ‌دینار** نه‌بیش وکم. فردوسی (نظ)

**میخك**- mîxak = ادویه‌ای‌معروف - پارچه‌ای سوزن زده و آجیده شده : ز**میخك**قیمت‌کمخا نیابی بخسقی‌قیمت والا نیابی. قاری البسه (نظ) - قرنفل میخ‌کوچك (آ نن)

**میخکده**- mîxkada = ضرابخانه (رشی- میخ + کده)

**میخواره** - meyxâra و میخوار = شرابخوار: **میخواره**وسرگشته ورندیم ونظرباز وآنکس‌که چوما نیست دربن شهرکدام است؟. حافظ

**میخی** - mîxî = منسوب به‌میخ- خرقهٔ درویشان و آنرا « هزار میخی » نیزگویند (قا)

**میدان** - meydân = عرصهٔ اسب دواني وچوگان‌بازی وغیره ودراصطلاح

جواهریـان طول و عرض یاقوت(عر)- ظرف شراب (می+دان)

**میدان‌اغبر** - m.e aγbar کنایه از زمین (قا)

**میدان‌بسرآمدن**-m.besarâmadan کنایه ازمردن وقیام قیامت (قا)

**میدان‌خاك** - m.e.xâk و میدان خاکی-کنایه از عرصهٔ زمین- جسدآدمی (قا- عر.ف)

**میدان‌دادن** - m.dâdan= مجال خودنمائی دادن بکسی - جاخالی‌کردن برای‌کسی از روی تعظیم واحترام؛سهل باشد بندکردن تاختی‌در بیستون پیش برق تیشهٔ من‌کوه **میدان‌میدهد**. صائب (عر. ف)

**میدان‌طرح‌دادن**-m.tarhdâdan کنایه از بسیاری شتاب وتیزروی : بر شعلهٔ بیتابی دل‌هرکه سوار است **میدان** فنا **طرح** تواند بشرر **داد**. صائب

**میدان‌کشیدن** - m.kašîdan = خویشتن جمع‌کردن وبعقب رفتن برای جستن‌ازجائی، گرسپندآسازآتش‌میگریزم دور نیست **میکشم‌میدان** که‌خودرازود برآتش زنم. فیاض

**میده**- meyda= آردگندم‌دوباره بیخته: هرکه غزنین دیده‌باشد درسپاهان چون بود؟ هرکه تـازه **میده** بیند چون خورد نان جوین؟. فرخی- نوعی حلوا (قا)- (خ: میده=نرم)

**میده‌سالار** - m.sâlâr= نان‌پز و ناظر (آنن)- خوانسالار ، آفاق را از جرم خود هم قرص وهم‌آتش نگر هم مطبخ وهم خوان‌زر هم **میده‌سالار**آمده. خاقانی

**میده‌نه** - m.neh= سفره‌چی(قا)

**میر** - mîr مخفف «امیر»= سالار ورئیس- بزرگ (عر): در **میر** و وزیر و سلطانرا بی‌وسیلت مگرد پیرامن. سعدی (گل)- شوهر ومرد (ل)- مبدل «مور»

**میرآش** - mîreâš= کسیکه‌مردم را بآش خوردن صلا زند (قا)

**میرانیدن**-mîrânîdan ومیراندن =متعدی «مردن» = کشتن

**میربار**-mîrebâr= کسیکه‌مأمور بار دادن مردم بحضور شاه وامیر باشد: گفته‌ای ای **میربـار** فتنهٔ شهـری بشاه حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید . میرحسن دهلوی

**میردینی**-mîrdînî = نوعی خیری بنفش- بافته‌ای‌ازحریر که‌زنان‌پوشند(قا)

**میردیوان** - mîredîvân= نایب وپیشکارشاه: چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب‌نظر بردرت‌صد چون‌سلیمان **میردیوان** یافته. قدسی (نظ)

**میزر** - meyzar= دستمال‌ولنگ: **میزری** چبوداگراوگویدم در رواندر عین آتش بی‌ندم . مولوی

**میرزا** - mîrzâ درعهد تیموریان بشاهزاده اطـلاق میشد - خوشنویس - منشی- دعانویس- سید (نظ)

**میرسپاه** - mîresepâh = امیر لشکر ، **میر سپاه** ملك ببارگه خویش کرد امیری طلب زهر در خانه . سلمان

**میرشب** - mîre šab = شحنه و عسس- شبگرد: چون رود هرکس بکاری من بدزدی میروم دیده‌ام بهتر زماه چارشب **میرشبی**. طاهر وحید (نظ)

**میرعدل**- m.e.adl = کسیکه مأمور دادرسی باشد: ستم در روزگارش **میر عدل** است سر زلف بتان زنجیر عدل است. ابوطالب کلیم (عر)

**میر عرض** - m.e.arz = کسیکه حاجات مردم را بحضورشاه یا امیرعرض دهد (آنن- عر)

**میرمنزل**- m.e.manzel = آنکه پیش از ورود قافله ترتیب منزل دهد: غم تو مرحله پیما **ومیرمنزل** بود بهر زمین که رسیدم بهرکجا رفتم. اظهری (آنن- عر)

**میروك** - mîrûk = مورچه: چو **میروك** را بال گردد هزار برآرد پر ازگردش روزگار. عنصری (فر- میر = مور + اوك)

**میره** - mîra = کدخدا ورئیس و صاحب خانه (قا + قس: میر = شوهر «ب») - خواجه وخواجهٔ بزرگ: چون خاصه خدمت تو شایم زین **میره** ومیر چون گرایم؛ خاقانی (آنن)

**میز** - mîz = میهمان: بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو صاحبدلان وشاهان **میز**. شمس فخری - کرسی که برآن خوان بگسترند وطعام نهند - اسباب طعام پذیرائی از میهمان (رك: میزد) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از«میزیدن»-مخفف «تمیز» مأخوذ از عربی: هنرخلق بعرض ادب وحکمت **ومیز**: عمید لوبکی

**میزبان** - m.bân و میزوان = کسیکه ازمیهمان پذیرائی کند: اومیهمان من بدو من **میزبان** او مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد. امیر معزی (میز + بان)

**میزد** - mayazd = مجلس شراب وبزم مهمانی: ای **بیمیزداند** رون‌هزار فریدون ای بنبرد اندرون هزار تهمتن. فرخی (په: myazd = فدیه و طعام)

**میزده** - meyzada = کسی‌که بسبب بسیار خوردن شراب بدحال شود بحدیکه هیچ‌چیز نتواندخورد: **میزدگانیم** ما در دل ما غم بود چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری

**میزك** - mîzak = شاش و بول (میز + «ك» تصغیر)

**میزه** - mîza = خانهٔزین (قا)

**میزیدن** - mîzîdan ومیختن = شاشیدن: این‌سزای آنکه یابد آب صاف همچو خر در جو **بمیسزد** ازگـزاف. مولوی

**میشا**- mîšâ مخفف‌همیشا = همیشه = گل همیشه بهار و «میش بهار» نیز گویند (قا = میشایی)

**میش بهار** - mîš bahâr مخفف «همیشه‌بهار» (= گل)

**میش‌مرغ**- m.morγ = مرغ‌موسوم به «خرچال» (قا)

**میشنه** - mîšna = معلم جهودان:

چو نـان ستی ( نکو ) کـه صفت کردم
سرهست پیش **میشنه** بنشسته. عماره‌مروزی
(فر)- (عر: mîšanah مأخوذ از «مشنا»
= نام کتابی درعبری)- ص: میشته

**میغ** - mîγ = مه - ابر: هما نا که
باران نیامد **زمیغ** فره ز آنکه بارید
برسرش تیغ. فردوسی (فر- په: mêy)

**میکده** - meykada = میخانه؛
عشق در دانه است و من غواص و دریا
**میکده** سر فرو بردم در آنجا تا کجا
سر برکنم. حافظ

**میگ** - meyg و میکك = ملخ
(پار: madîka*)

**میگسار**-meygosâr = شرابخوار؛
زهره سازخودنمیسازدمگرعودش‌بسوخت
کس نداند ذوق مستی **میگساران** را چه
شد؟ حافظ- ساقی؛ یکی جام می‌خواست
از **می‌گسار** نکرد ایچ رنجه دل از
کارزار. فردوسی

**میگك**- meygak = میگ: احمدا
پیش سلیمان میبرد پـای ملخ هرکه
پیش اطعمه تحسین **میگك** میکند. احمد
اطعمه (رشی: میگو)

**میگون** - meygûn = سرخ‌رنگ
برنگ می: ذوق لب **میگون** تو آورده
برون از صومعه بایزید بسطامیرا.
منسوب ببایزید بسطامی

**میل** - mîl = مقدار کشش بصر از
روی زمین- یکسوم فرسنگ - علامتی که
در هرمیل راه نصب میشود: گردبادی که
علم گشته بسرگردانی در ده عشق تو
چون **میل** زمین‌مانده‌بجا. ابراهیم ادهم

(عر- مأخوذ از: mîlia لاتینی)- آنچه
بدان سرمه در چشم کشند- هرچیز دراز
وباریك فلزی وغیره و بهمهٔ این معانی
درعربی مأخوذ ازفارسی است

**میلاو** - mîlâv = شاگرد: **میلاو**
منی ای فغ واستاد توأم من پیش‌آی
وسه بوسه ده ومیلاویه بستان. رودکی

**میلاویه** - mîlâviya ومیلاوه =
شاگردانه (رك: شعر فوق)

**میل در سرمه زدن‌چشم** - cašm
mîl dar sorma zadane کنایـه از
سرمه رنگ شدن چشم: چو در **سرمه زد**
**چشم** خورشید **میل** فـرو رفت گوهر
بدریای نیل. نظامی

**میل‌طلا** - mîle talâ = حلقه‌ای
از طلاکه درهند بدست‌کنند: دردست‌یار
**میل‌طلا** خط‌کوفی است نقش و نگار
رنگ‌حناخط‌کوفی‌است. محمدسعیداشرف
(آنن-ف.عر)

**میل‌کشیدن** - m.kašîdan = کور
کردن چشم بامیلهٔ آهنی‌داغ: آنکه‌روشن
بد جهان‌بینش بدو **میل** درچشم‌جهان
بینش **کشید**. حافظ

**میم**- meym = تاك‌انگور وشراب
انگوری (خ: میم = درخت مو)

**میم‌زراندود**- mîmezarandûd
کنایه از ماه (آنن)

**میم کاتب** - m.e.kâteb کنایه از
نابینا وکور (ف.عر)

**میم‌مطوّق**- m.e.motavvaγ کنایه
ازآلت مردی (=الف‌کوفی): آنچه از
آن مال دراین‌صوفی است **میم مطوّق**

الف‌کوفی است. نظامی (ف.عر)

**میمون** - meymûn = بوزینهٔ آدم‌نما شامل شمپازه، گوریل، اورانگ اوتان (ح - قا) - نوعی پیچك (قا) - مبارك (عر)

**میمیز** - mêmîz = مویز: رو با خبری ز آب انگور بجوی کاین بیخبران نغوره **میمیز** شدند. خیام

**مینا** - mînâ = آبگینه و ریزهٔ شیشهٔ الوان: از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید در دیدهٔ بدخواه تو بادا **مینا**. ابوسعید ابی‌الخیر- کیمیا (رك: میناگر) مادهٔ لعاب شیشه‌ای حاجب ماوراء یا شفاف‌که آنرا روی‌کاشی وفلزات برای نقش و نگار بکار برند - شیشهٔ شراب: بمهر و مه کجا از مغز ما سودا برون آید! می روشن مگر از مشرق **مینا** برون آید! صائب (آنن)

**مینا** - meynâ = مرغی‌است سخن گو چون طوطی‌که ازهند آرند: موسم‌آن شد که **مینا** راگ‌هندی‌سر کند شاخ و برگ بید را از آن ترنّم ترکند. ملا طغرا (آنن-هن)

**مینارنگ** - mîna rang = سبز رنگ: این چه لطف است‌که چون سرو شود **مینارنگ** از بغلگیری آئینه تن سیمینش. صائب

**مینافام** - m.fâm = مینارنگ

**میناکشیدن**-m.kašîdan ومینای‌می برسر کشیدن = بیکبارگی برسر کشیدن شیشهٔ‌شراب وخوردن‌شراب زیاد باکمال شوق و رغبت: کام دل بخشد فلك هستم تهی‌قالب‌شود هرکسی‌ساغر کشدبدمست **مینا میکشد**. ارادت خان- فلك‌پیمانه‌ای پر میشود از گردش چشمش زمین بر **سرکشدمینای‌می** ازسر وبالایش. صائب (آنن)

**میناگر** - mînâgar = کسیکه شیشه میسازد(= شیشه‌گر)- کسیکه طلا میسازد(= کیمیاگر): بالعجب**میناگری** کز یك عمل بست‌چندین‌خاصیت‌را بر زحل. مولوی-صنعت‌گر وصاحب اکسیر: دیدهٔ دل‌کو بگردون بنگریست دید کانجا هردمی **میناگری** است. مولوی

**مینای‌ا.ل‌انداز**-m.yela'l andâz کنایه از تیغ خونریز (آنن)

**مینو** - mînû = عالم علوی و بهشت: گرخوری ازخوردن افزایدت‌رنج ور دهی **مینو** فراز آرمت‌گنج. رودکی (فر- په : mênûk) - زمرد ، زبرجد بخروار و**مینو**بمن ورقهای‌زردرعهای سفن. نظامی (او: ninu = گوهر)

**مینوسرشت** - m.sarešt = زیبا: یکی سنگ مینای**مینوسرشت** بزیبائی خرّمی چون بهشت. نظامی

**میو** - mêv = موی بمعنی «شعر» عربی: دو دست تو شل به‌دوگوش توکر دو چشم تو بی‌نور وپر**میو** به. پوربهای جامی (جها)

**میو**- meyv ومیم= «مو» ودرخت انگور (ك: miv)

**میویز**- meyvîz = مویز: الامان ای مخنّث ملمون بهر**میویز**باد دادی کون. سنائی

**میهن** - mêhan = خان ومان- وطن، بگویند مرد و ده و **میهنم** که بی‌س ببینند خسته‌تنم... عنصری (فر)- (پە: mêhan)



**ن** - na = حرف «نفی» درافعال- وگاهی برای نهی در اول امر: بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او که براین چاکر دیرینه‌کسی نگزینی. حافظ

**نا**- nâ = حرف‌نفی وبرای ساختن صفات منفی باول اسم و صفت درآید: **نا**هوشمند، **نا**بینا، **نا**کام (او: na) - بجای«ن» نفی در بعضی افعال از قبیل: **نا**آمدن، **نا**شنیدن، **نا**دیده هیچ مشك و همه ساله مشکبوی **نا**کرده هیچ لعل وهمه‌ساله لعل فام. کسائی- بمعنی «بی»: حافظ از مشرب قسمت‌گله **نا** انصافیست طبع چون آب وغزلهای‌روان مارابس. حافظ- بمعنی‌غیروضد: **نا**بالغ **نا**مطبوع: **نا**مردم ارز جعفر برمك چو یادم آید هرفضله ای ازآنها چون جعفری ندارم. خاقانی - پسوندی است که بآخر صفت متصل میشود واسم‌معنی میسازد: تنگنا، تیزنا، درازنا ؛ بکش چنان‌که توانی‌که بی‌مشاهده‌ات **فراخنای** جهان بر وجود ماتنگ‌است. سعدی-ودرصورتیکه حرف‌نباشد: مخفف«ناو»است: ناخدا (= ناوخدا)-مخفف «نای» : نئی چنگی که ناساز تمامی تو هم **نا** میزن آن‌سازت تمام است. شرف شفروه - مخفف «نیا» در اول افعالی همچون: نافرید، نامرزید، نایذ- بمعنی «نمور»: بوی «نا» (= بوی رطوبت)-ضعیف‌ترین‌حدقوت: ناندارم (لغ)

**ناآبادان** - nââbâdân و ناآباد = ویران وغیرمعمور- متروك وبی‌رونق

**ناآجده**- n.âjda = سوراخ‌نشده- نینداوده وبدون روکش-غیرمنقور (لغ)

**ناآراست**-n.ârâst مخفف«ناآراسته» -ناصاف وناهموار

**ناآراسته** - n.ârâsta = بدون زینت- ناساخته ونامهیا- نامرتب- تباه ونابسامان (لغ)

**ناآرام** - n.ârâm = بدون آرام وسکون- عجول و شتابگر- ناآسوده و بی‌تاب- ناامن وپرآشوب (لغ)

**ناآزاد** - n.âzâd = بدون‌آرام و سکون- عجول و شتابگر - ناآسوده و بی‌تاب- ناامن وپرآشوب (لغ)

**ناآرامی** - n.ârâmî = عدم‌آرام وسکون- عجله‌وشتاب- بیقراری-ناامنی

**ناآزموده**-n.âzmûda وناآزمود = نامجرب-امتحان‌نکرده ونیاز موده: توگنجی سر بمهری نابسوده بدونیك جهان **ناآزموده**. نظامی

**ناآزموزدکار**- n.âzmûdakâr = ناورزیده وبی‌تجربه (لغ)

**ناآسغده** - n.âsaγda = ناساخته وغیرمهیا- فراهم نشده

**ناآسودن**- n.âsûdan = نیاسودن

**ناآشکار**- n.âškâr = ناپیدا-مبهم وغیر واضح

**ناآشنا** - n.âšnâ = ناشناس و بیگانه- بی‌خبر و بی‌اطلاع- ناموافق و ناسازگار (لغ)

**ناآگاه** - n.âgâh = بی‌خبر - ناهوشیار وخفته- بی‌تجربه

**ناآگاهان**- n.âgâhân وناآگهان = غفلة و ناگاه - ندانسته

**ناآگاهانی**- n.âgâhânî = غفلت و بی‌خبری

**ناآگاهی** - n.âgâhî = بی‌خبری

**ناآگاهی‌نمودن**- n.â.nomûdan = تجاهل کردن - تظاهر به بیخبری کردن (لغ)

**ناآگهیدن** - n.âgahîdan = نیاگاهانیدن وخبر نکردن

**ناآمده** - n.âmada و نیامده = اتفاق نیفتاده و واقع نشده : دگرگز بدیهای **ناآمده** گریزدچو ازدام مرغ و دده. فردوسی-آینده: رفته چون‌رفت طلب نتوان کرد چشم **ناآمده** بین بایستی.خاقانی-درنگ‌اندك‌کرده: **ناآمده** رفتن این چه‌سازست؛ ناکشته‌درودن‌این چه رازست ؛ نظامی (لغ)

**ناآمیختن** - n.âmîxtan = نیامیختن

**ناآمیزگار** - n.âmîzgâr = غیر مأنوس- ازمردم‌گریزان

**ناآهار** - n.âhâr = ناشتا- روزه دار (نف)

**ناارز**- n.arz = نیرزنده وبی‌بها: سخنهای من چون شنیدی بورز مکر بازدانی ز**ناارز** ارز. فردوسی

**ناارزانی** - n.arzânî = ناسزا- طالح مقابل صالح : «عبدالله طاهرگفتی که علم بارزانی و**ناارزانی** بباید دادکه علم‌خویشتن‌دارتر ازآنست‌که‌باارزانیان قرارکند». زین‌الاخبار گردیزی-توانگر وقوی‌حال-گرانی وتنگی (لغ)

**نااسپری** - n.esparî = جاوید و همیشگی؛ چنان جای الفنج وملك‌بقاست بقائی وملکی‌که **نااسپریست**.ناصرخسرو

**نااستاد** - n.ostâd = نـاشی و نامجرب

**نااستحقاق**- n.esteh$\gamma$â$\gamma$ = ناروا، «وچنان پادشاهی‌که ازخانهٔقدیم خویش **بنااستحقاق** ازعاج‌کرده بود...». ترجمهٔ یمینی (لغ-ف.عر)

**نااستدن**- n.estadan = نستاندن ونگرفتن- ناایستادن وتوقف نکردن

**نااستوار**- n.ostvâr = غیرمحکم -سست‌وبی‌اعتبار- خائن؛ نبایدش دستور نادان بکار دبیران نادان **نااستوار**. ابوشکور

**ناافتاده** - n.oftâda = نیفتاده- رخ نداده: «افسوس وغبن است کاری **نا افتاده** را...». تاریخ بیهقی - سر و کار نداشته وگذر ناکرده : می ندانید ارچه بس‌آزاده‌اید زانکه‌اینجا کار**ناافتاده‌اید**. عطار (لغ)

**ناالتفاتی** - n.eltefâti = غفلت وبی‌خبری - بی‌پروائی (نف) -کم‌لطفی (لغ- ف. عر)

**ناامین** - n.amîn = ناایمن و

هراسان، «وعموم خلق براملاك وعرض و جان خود **ناامین** گشتند....» . تاریخ غازانی-غیرامین وناراست (لغ- ف.عر)

**نا انبان** - n.anbân مخفف «نای انبان» ، آنانکه مثال نــای **ناانبانند** دورند از او از آن ببانگش خوانند . بابا افضل (رشی)

**ناانداخته**- n.andâxta = نسنجیده واز پیش‌فکر نکرده، «واندیشه‌نکردند که سخن **نا انداخته** نباید گفت». تفسیر ابوالفتوح

**نااندیشیده** - n.andîšîda و نیاندیشیده = نسنجیده وبدون تأمل ؛ «سخن **نااندیشیده** مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی». سندبادنامه- نابیوسان و بدون مقدمه، «... ورأی‌زدند وگفتند که **نااندیشیده** و نابیوسان، چنین حالی بیفتاد...». تاریخ‌بیهقی

**ناندام** - n.andâm = ناموزون ونامعتدل (آنن)

**نااهل** - n.ahl = ناقابل- ناسزا؛ و آنکه **نااهل** سجده شد سر او قفل برقفل بسته شد دراو. نظامی- ناکس و فرو مایه، بامردم **نااهل** مبادت صحبت گز مرگ بترصحبت **نااهل** بود.خواجه عبدالله انصاری - فرزند ناخلف ؛ پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیـادش بـد است تربیت **نااهل** را چون گردکان برگنبد است. سعدی (ف.عر)

**نااوس** - nâûs و نااوس= دخمه و اطاق زیر زمینی‌که برای دفن اموات بکار میرود ؛گرچه زاغ سیـاه گشتم من نگزینم مقام جز **نااوس**. سنائی-مجازاً بمعنی معبدترسایان وآتشکده؛ عاشر آن اکرم معاشر سر گوئی از گبرکان **نااوسی**. انوری(«عر» مأخوذازیونانی)

**نااومید** - n.ûmîd = نامید

**ناایمن** - n.îmen = خطرناك و مخوف؛ «وبر **ناایمن**‌بیکمك‌ایمن مباش». قابوسنامه - ترسان وبیمناك ؛ مخسبید **ناایمن** از شهریار مدارید زاندیشه جانرا نزار. فردوسی (ف. عر)

**نایب**- nâyeb = جانشین-قائممقام وخلیفه ؛ دانا داندکه‌کیست‌گرچه‌نگفتم **نایب**‌یزدان وآفتاب‌کریمان. ناصرخسرو - پیشکار وگماشته، دست او هست ابرو دریا دل ابرشاگرد و**نایبش** دریاست. فرخی (عر)

**ناب** - nâb = خالص و بی‌غش، **ناب** است هرآنچیـزکه آلوده نبـاشد زآنروی ترا گویم کازادهٔ **نابی** . فرخی (فر)-صاف وزلال، من‌خواب زدیده بمی **ناب** ربایم آری عدوی‌خواب جوانان می نابست. منوچهری- ساده ومحض؛هر آن ماهئی‌کو فتادی زآب برآن باد جستی شدی‌سنگ‌**ناب**. اسدی (په: nâp) - مبدل «ناو» =گوی که از فربهی بر کفل اسب می‌افتد (آنن)- خطی‌که‌میان شمشیر باشد (نظ)- در تازی = دندان نیش؛ بانصاف او شاخ آهو بره زشیر ژیان برکند چنگ و**ناب**. سوزنی- شتر پیر- سید ورئیس قوم (عر)

**ناباك** - n.bâk = بی‌باك ودلیر، دلش‌تیز‌ترگشت و**ناباك**‌شد گشاده‌زبان

سوی ضحاك شد. فردوسی

**ناباكدار**- n.b.dâr = بی باك: چنین داد پاسخ ورامردکار   که ای نامورمرد **ناباكدار**. فردوسی

**ناباکی**- n.bâkî = بی باکی و تهور - بی احتیاطی : الهی نگیری **بناباکیم** که آلوده دامن زناپاکیم . دستور نامهٔ نزاری (لغ)

**نابالغ**- n.bâleγ = کودکی که هنوز بسن تمیز نرسیده- نادان وساده لوح : همه گفتندکاین خیال بداست   قول **نابالغان** بی خرد است. نظامی (ف.عر)

**نابانـدام** - n.beandâm = ناموزون ونامتناسب (لغ)

**ناباور**- n.bâvar = غیر قابل قبول: بلی هرچه **ناباورش** یافتم   زتمکین او روی برتافتم. نظامی

**نابایا** - n.bâyâ = «ممتنع» مقابل واجب- غیرضروری (نا + «بایا» بمعنی واجب وضروری)

**نابایست** - n.bâyest = نامناسب و نالایق (= نابایسته) - غیر ضروری- نابجا- حرام وناروا- مکروه و ناخوش آیند، زان عامهٔ زفت **نابایست** او   مانند یك گز کهنـه اندر دست او . مولوی - کراهت وبی میلی: «وطعام اگرچه آرزو نباشد بر **نابایست** اندکی بباید خورد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**نابایسته**- n.bâyesta = ناشایسته - نامناسب ونارو ا (= نابایست)

**نابجایگاه**- n.bejâygâh = نابجا - نامناسب- ناسزا (لغ)

**نابختیار**- n.baxtyâr = بدبخت: بدو گفت کای شاه **نابختیار**   زنوشین روان در جهان یادگار. فردوسی

**نابخرد** - n.bexrad = نادان و بی خرد: که گیتـی بشوئی زرنج بـدان زگفتار وکردار **نابخردان**. فردوسی

**نابدان** - nâbdân = ناودان (نظ)

**نابدید** - n.bedîd = ناپدید و پنهان: کاروان گر **نابدید** ازچشم ماست نك دلیل راه آهنگ دراست . صهبـای سیرجانی (لغ)

**نابرآورده** - n.bar âvarda = برنیاورده- برنکشیده- کوتاه: چوآگاه شد خسرو از راز اوی   وز آن **نابر آورده** آواز اوی. فردوسی

**نابراهی**- n.berâhî = بی راهی- گمراهی وضلال- نابسامانی (لغ)

**نابرجا(ی)**- n.barjâ(y) = بی جا نامناسب- عبث و بیهوده - نادان و بی وقوف (نف)

**نابرجایگاه** - n.barjâygâh = نابرجا: «واجب است مکافات مساعی نامحمود وتحریضات **نابرجایگاه** درباب اوتقدیم کردن». سندبادنامه (لغ)

**نابرخوردار** - n.b.xordâr = محروم وبی نصیب (لغ)

**نابردبار**- n.bordbâr = ناشکیبا: شنیدم همه پوزش نابکار   چه گفت آن جهانجوی **نابردبار**. فردوسی

**نابردن** - n.bordan = نبردن: «مـادر چنین گفت پس جنگجوی   که **نابردن** کودکان نیست روی». فردوسی

**نابرومند** - n.barûmand = زمین بایر ومتروك: وگر **نابرومند** راهی بود وگر برزمین گورگـاهی بود. فردوسی- بی‌ثمر و بی‌میوه: بسان میوه‌دار **نابرومند** امید ما وتقصیر تو تاچند؟ نظامی

**نابرید**- n.borîd مخفف «نابریده» = «ختنه ناکرده» ودرمقام تحقیر گفته‌میشود: کنون قطع شد حرف آن **نابرید** که در آخر قصه خواهی شنید. حاج محمد خان‌قدسی (آنن)- نبریده (در پارچه و غیره = نابریده)

**نابسامان**- n.besâmân = بی‌ساز وبرگ- بی‌سامان: گرچنین است کارخلق جهان بدپسندی است **نابسامـانی**. مسعودسعد - گمراه - فاسق و بدکار «ای **نابسامان** مگر پنداری‌که من از تهتك تو در ابواب فسق و فساد و تفریق مال من دروجه مراد وآرزو غافلم؟» ترجمهٔ یمینی- ناشایست و نامناسب «چون‌مشاهده کردندکه‌افعال‌خورشاه **نابسامان** است...». رشیدی (لغ)

**نابسامان کار** - n.b.kâr = زن بدکاره = بلایه

**نابسته**- n.basta = نبسته (درزخم وغیره‌آن)- آزاد ونامقید: وزآن زاری ونالهٔ خستگان ببینداندرآیند **نابستگان**. فردوسی

**نابسغده** - n.basa𝛾da = ناساخته - نامرتب وآشفته: نشاید درون **نابسغده** شدن نبـاید که نتوانش باز آمدن. ابوشکور (لغ)

**نابسغدیدن** - n.basa𝛾dîdan و نابسغدن = نابسیجیدن- ناساختن (لغ)

**نابسوده** - n.besûda و نـابسود = دست نخورده؛ توگنجی سر بمهر و **نابسوده** بد و نیك جهان ناآزموده. نظامی- تازه‌وغیرمستعمل: بیامد ابر تخت شاهی نشست یکی جامهٔ **نابسوده** بدست. فردوسی- نتراشیده: برو بافته شفشهٔ سیم وزر بشفشه‌درون **نابسوده** گهر. فردوسی - سوراخ نشده: سخن گفت ناگفته چون گوهر است کجا **نابسوده** به‌بند اندر است. فردوسی (لغ)

**نابکار** - n.bekâr = ضایع وبکار نیـامدنی - بدکردار و فاسق - زشت و ناصواب- بی‌فائده وبکار نیامدنی- مهمل و بیهوده

**نابکاره** - n.bekâra = نااهل و نابکار: هرگز نگشت نیك ومهذّب نشد فرزند **نابکاره** باحسنت وزه. ناصرخسرو

**نابگاه**- n.begâh ونابگه = بی‌وقت - نابجا وبی‌موقع

**نابنوا** - n.benâvâ = هرچیز ضایع وبکار نیامد- نابسامان: کار مدد وکارکیا **نابنوا** شد زین نیز بترباشد شان نابنوائی. منوچهری- بینوا: زر بکف آرم‌برای دعوت تازان زآنکه درایام عید **نابنوایم**. سوزنی (لغ)

**نابود**- n.bûd ونابوده = «معدوم» مقابل «موجود»- «عدم» مقابل «وجود»: از حادثـات در صف آن صوفیان گریز کز بودغمگنند وز **نابود** شادمان. خاقانی - کار نکرده ومجازاً بهتان: «وقارون

مرا بزر فریفته بمن آموخت که این **نابود** درحق موسی بگوی». قصص‌الانبیا (لغ)- مفلس و نابودمند (آنن)- فقر و تهیدستی، چنان‌دارم که‌در **نابود** ودر بود: چنان باشم کزو باشی توخشنود. نظامی- ویرانشده (نف)

**نابودمند - n.b,mand** = فقیر و بی‌چیز: توکوتاه‌دستی و **نابودمند** مزن دست برشاخ سر وبلند. همای و همایون (لغ)

**نابودن - n.bûdan** = نبودن - نیستی و عدم: **نابودن** خود بدیدهٔ عقل به‌بین آنکه اگرت کری کند غم‌میخور. کمال اسماعیل

**نابودنی - n.bûdanî** = ممتنع ومحال- نشدنی: **بنابودینها** ندارد امید نگویدکه بار آورد شاخ بید. فردوسی

**نابوده- n.bûda** = مفرد سوم‌شخص ماضی‌نقلی‌منفی‌از «بودن»- نابود ومعدوم: دردا وندامتا که تا چشم زدیم **نابوده** بکام خویش **نابوده** شدیم (لچ)

**نابویا - n.bûyâ** = مقابل «بویا» -کسی‌که حس شامهٔ او ضعیف‌است: «واز نابینائی و**نابویائی** این نقصان نباشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**نابهرمند - n.bahrmand** = نابهره‌مند= بی‌بهره ومحروم: نظامی‌که درگنجه شد شهر بند مبادا ز اسلام **نابهرمند**. نظامی

**نابهره- nâbahra** ونبهره = بزرگ وعظیم: که‌واویلا عجب کاریم‌افتاد بسر **نابهره** دیواریم افتاد. جامی (جها)- زر قلب وناسره-فرومایه ودون- بی‌بهره

**نابهنجار- n.behanjâr** وناهنجار = بی‌قاعده‌وترتیب(آنن)-نامتناسب(لغ)

**نابهنگام - n.behangâm** = بیوقت و بی‌موقع-نابجا وبیمورد: گرستن بهنگام‌باسوك وررد به‌ازخندهٔ**نابهنگام** سرد. اسدی (گرش)

**نابیوسان- n.bayûsân** = نابیوس = ناگاه وغفلتاً: «چون بنزدیکان شهر برسید **نابیوسان** با نصر حمدان‌کوینی را بکشت» . تاریخ سیستان - بی‌توقع وطمع: بسیار‌عشق **نابیوسان**- جان‌روی نمای این عروسان. خاقانی

**نابیوسی- n.bayûsî** = ناگهانی: افسوس‌که عمر **نابیوسی**بگذشت وین عمر چو جان عزیز از سی بگذشت . جهانگشا (لغ)

**نابیوسیده - n.bayûsîda** = غیرمنتظره : «... ملکی **نابیوسیده** بدو رسیده و کسوت ناکوشیده پوشیده» . راحةالصدور (لغ)

**ناپارسا - n.pârsâ** = فاسق‌وآلوده دامن: زنانی‌که‌طاعت‌برغبت‌برند زمردان **ناپارسا** بگذرند. سعدی- بی‌احتیاط:منم بنده‌ای‌شاهرا ناسزا چنین برتن‌خویش **ناپارسا** . فردوسی

**ناپاك - n.pâk** = آلوده وپلید- نجس- بداخلاق- حرام - ناصاف- جنب -حایض- بد و زشت-غیرخالص- شهوتی‌و زناکار-گربزوحیله‌گر: «وازایشان‌سواری که **ناپاك**بود دلاور بد و تند وبی‌باك بود...». فردوسی

**ناپاک‌تن** ـ n.p.tan = ناپارسا، شد
آن جادوی زشت **ناپاک‌تن** بنزد زریر
آن سر انجمن. دقیقی

**ناپاک‌چشم** ـ n.p.cašm = کسی که
بریبت وهوس دردیگران نگاه کند (لغ)

**ناپاک‌دامن** ـ n.p.dâman = بی‌عفت
وناپارسا (لغ)

**ناپاک‌درون** ـ n.p.darûn = بدنهاد
ـ کج اعتقاد ـ بدنیت ـ ناپارسا

**ناپاک‌دست** ـ n.p.dast = خائن و
نادرست

**ناپاک‌دل** ـ n.p.del = بددل ـ حسود
ـ کینه‌توز ـ بداندیش ـ حیله‌گر؛ بگفتار
**ناپاک‌دل** رهنمون همی دست یا زند
خویشان بخون. فردوسی

**ناپاک‌دین** ـ n.p.dîn = ملحد و
کافر؛ تو دانی که ارجاسب **نـاپاک دین**
بیاید بکین باسواران چین . فردوسی ـ
دین ناپاک (لغ)

**ناپاک‌دیو** ـ n.p.dîv = دیو ناپاک ـ
شیطان واهریمن ؛ نه‌من‌کشتم او را که
**ناپاک دیو** ببرد از دلم ترس کیهان
خدیو. فردوسی

**ناپاک‌رای** ـ n.p.rây = گمراه ـ
خبیث وبدنیت؛ بآسایش ونیکنامی گرای
گریزان شو ازمرد **ناپاک‌رای**. فردوسی
(ف. عر)

**ناپاک‌رو** ـ n.p.row = بدکردار
ـ بد روش ؛ گزین کمزنی بود **وناپاک‌رو**
کلاهش ببازار ومیزر گرو. سعدی (بو)

**ناپاک‌زاده** ـ n.p.zâda وناپاکزاد
= حرامزاده وبداصل؛ ز **ناپاکزاده** مدارید
امید که زنگی بشستن نگردد سپید فردوسی

**ناپاک سرپنجه** ـ n.p.sarpanja
ظالم وستمکار؛ یکی پادشه‌زاده درگنجه
بود که دور از تو **ناپاک‌سرپنجه** بود.
سعدی (بو)

**ناپالوده** ـ n.pâlûda = تصفیه نشده

**ناپایا** ـ n.pâyâ = فانی ـ گذران
مقابل «پایا»

**ناپایدار** ـ n.pâydâr = فانی و
هلاك شونده ـ بی‌قرار و بی‌ثبات ـ بی‌اعتبار
وناستوار؛ به‌بینید کاین چرخ **ناپایدار**
نه‌پرورده داند نه‌پروردگار. فردوسی

**ناپاینده** ـ n.pâyanda = فانی ـ
عارضی ـ فناپذیر ـ سست و نامحکم

**ناپخته** ـ n.poxta = خام (درغذا)
ـ کال ونارس (درمیوه) ـ بی‌تجربه وناشی
(درانسان) ـ ناسنجیده (درسخن ورای)؛
هرچه نـاکردهٔ عزم تو قضا فسخ شمرد
هرچه **ناپختهٔ** عزم تو قـدر خام گرفت .
انوری ـ نازیبا (درخط) ـ ناتمام (درطفل؛
بچهٔ ناپخته) ـ دباغی نشده (در چرم) :
شه آن چرم **ناپختهٔ** نیم‌خام بدرّد بخاید
بحرصی تمام. نظامی

**ناپدرام** ـ n.padrâm = درشت و
ناهموار، هرآن راهی که **ناپدرام** باشد
بپدرامد چو خوش‌فرجام باشد. فخرالدین
گرگانی

**ناپدرام** ـ n.pedrâm = ناخوش
آیند وناپسند؛ اگر قبول گرفت از تواین
دلم چه عجب قبول گیرد دل از حدیث
**ناپدرام**. سوزنی ـ شوم و نامبارك؛ اندر
آن روزهای **ناپدرام** کوزمی‌مهرکرده

بود دهان. فرخی

**ناپدید** - n.padîd = ناپیدا - نامرئی- پوشیده- نابود ومعدوم : بکین جستن مرهٔ **ناپدید** سر زندگان چند خواهی برید؟فردوسی- گمشده ومتواری: چو صد سالش اندر جهان کس ندید زچشم همه مردمان **ناپدید** . فردوسی - پریده شده در رنگ رخ، بدو قید روش آنچه دیدوشنید همی گفت‌ورنگ‌رخش **ناپدید**. فردوسی

**ناپدیدار**-n.padîdâr = غیرمشخص ونامعین ، همان ره بگنجینه دشوار بود طریق شدن **ناپدیدار**بود. نظامی- نهفته ومخفی- نامرئی، او هست پدید در همه کار وآن هرسه در او است **ناپدیدار**. نظامی

**ناپدیدگی** - n.padîdagî = فقدان-ناپیدائی-پوشیدگی. منتهی‌الارب ( لغ )

**ناپذیرا** - n.pazîrâ و ناپذیر : قبول نکننده

**نـاپذیرفته** - n.pazîrofta = نامقبول ومستجاب نشده، عذرهای‌دگرم هست ونگویم زین بیش **ناپذیرفته**بود عذر چو بسیار بود. امیرمعزی

**ناپراکنده** - n.parâkanda = مجتمع ونامتفرق (لغ)

**نـاپرداخته** - n.pardâxta و ناپرداخته = ادانشده-تمام‌نشده‌وناساخته- صیقل نخورده

**ناپروا(ی)**-n.parvâ(y) = بی‌التفات - بی‌میل (قا)- بی‌بیم وترس، هردلی‌کو واله وحیران حسن یار شد ازغم دنیـ ودین آزاد و**ناپروا**بود. لاهیجی(بهار)- بی‌اندیشه‌وبی‌فکر،جوان‌وشوخ‌وفرهوشکار و**ناپروا** است زمان‌زمان‌زمن‌خسته‌تن که یاد دهد؟ امیرخسرو (آنن)-سراسیمه وبی‌آرام، قمر زقبضه شمشیر تست ناایمن زحل ز پیکر پیکان تست **ناپروا** . امیر معزی

**ناپسندی** - n.pasandî = عدم قبول- نامطبوعی- پسند نکردن: اگرم نمی‌پسندی بدهم‌بدست دشمن که‌من از تو برنگردم بجفـای **ناپسندی** . سعدی - ناروا-جور وستم:مکن بر بخت‌چندین **ناپسندی** که‌آرد**ناپسندی** مستمندی . فخرالدین‌گرگانی

**ناپیدا**-n.peydâ = غایب‌وناپدیده بحر بی‌پایان‌و**ناپیدا**کران. مولوی-آنکه هنوز بوجود نیامده = معدوم: همه‌هریك بخود ممکن‌بدوموجود وناممکن همه هریك بخود پیدا بدو معدوم و**ناپیدا** . ناصرخسرو - نامعلوم، اندر ره انتظار چشمی‌که مراست بینور شد و وصال تو **ناپیداست**. وحشی- مبهم وغیرصریح: «ضعضعه **سخن‌ناپیدا**گفتن.منتهی‌الارب(لغ)

**ناپیداکردن**- n.p.kardan وناپیدا ساختن = تباه‌کردن-نیست‌ونابودکردن: «ولایت‌شرق وغرب‌راکواکب‌آسا معدوم و**ناپیدا ساخت**». حبیب‌السیر-غیب‌کردن ونهفتن «... ببرد وخدای‌تعالی‌آن‌تخت **ناپیداکرد**». مجمل‌التواریخ (لغ)

**ناپیراسته** - n.pîrâsta = آراسته نشده- هموار نشده وناصاف- نتراشیده :

تیر ناپیراسته-دباغی نشده؛ چرم ناپیراسته

**ناپیموده**-n.peymûda = نامحدود - نامشخص «... و دهر زمان **ناپیموده** که مر او را آغاز وانجام نیست». جامع الحکمتین (مع)

**ناتاب** - n.tâb = نتابیده- سست وناتوان (نف)

**ناتافتن**-n.tâftan = مایل نشدن: بگژّی دلم هیچ **ناتافته** روان جای روشن دلان یافته. فردوسی- نتابیدن (لغ)

**ناتام** - n.tâm = ناتمام ؛ **ناتام** دراینجایت آوریدند تا روزی ازاینجا برو نشوی تام. ناصرخسرو (ف.عر)

**ناتجربه‌کار** - n.tajrabakâr = نامجرب- ناآزموده (ف.عر.ف)

**ناتر** - n.tar = خشك؛ دو ازآب دایم سراسر بدی میانه تهی خشك و **ناتر** بدی. فردوسی

**ناترس**-n.tars = بی‌ترس-سنگدل وبیرحم (نف)

**ناترسکار**-n.t.kâr = ناپرهیزگار: زدستان زن هردو **ناترسکار** روان باخردنیستش سازگار. اسدی (گرش)

**ناتفیده** - n.tafîda وناتفته = آنچه تفیده نیست

**ناتلنگ** - n.teleng = نارفیق و بدعهد : نیست یکذره رحم در دل تو میکشی **ناتلنگ** و می‌آئی. حسن بیك تهرانی (آنن)

**ناتندرست**-n.tandorost = بیمار - نادرست وعیبناك : نگه‌کردم این نظم و سست آمدم بسی بیت **ناتندرست** آمدم. فردوسی- سست‌وکاهل؛ هرآنکس که در جنگ سست آمدی بیاورد **ناتندرست** آمدی. فردوسی

**ناتندرستی**-n.tandorostî = منسوب بناتندرست- نادرستی :کنون کار برساز وسستی مکن بمن‌نیز **ناتندرستی‌مکن**. فردوسی

**ناتنومندی** - n.tanûmandî = ضعیفی- بینوائی؛ باز ماندم‌ز **ناتنومندی** ازکله‌داری وکمربندی. نظامی

**ناتوانا** - n.tavânâ = ناتوان؛ زسرگین‌خرعیسی به‌بندم رعاف‌جاثلیق **ناتوانا**. خاقانی (لغ)

**ناتوان‌بین**-n.tavânbîn = حسود وبدخواه؛ چشم او دید ودست‌من بوسید آنکه میگفت **ناتوان‌بین**است.قبول(آنن)

**ناتوان‌گیر** - n.tavângîr = ظالم وزیردست آزار؛ اگرچه شیوه‌بهتر زدستگیری نیست مگیر؟دست‌کسیراکه **ناتوان‌گیر**است. میرزا عبدالغنی (آنن)

**ناتواننده** - n.tavânanda = ناتوان

**ناجانور** - n.jânvar = بی‌جان؛ برآوردازآن وهم پیکربیان یکی‌زرد گویای **ناجانور**. ابوالحسن لوکری(لغ)

**ناجایگاه** - n.jâygâh وناجایگه = بیجا؛ «هرسخن‌راکه بدانی‌ازجایگاه آن سخن را دریغ مدار و **بناجایگاه** ضایع مکن». منتخب قابوسنامه (لغ)

**ناجخ** - nâjax = ناچخ

**ناجرمك** - n.jormak = کسیکه دربتکده و دیر می‌نشیند

**ناجرمکی-n.jormakî** = نشستن در بتکده ودیر: من و **ناجرمکی** ودیر مخراندر بغراطیانم جا وملجا. خاقانی

**ناجو - nâjû** وناژو = صنوبر :
**ناجوی** این باغ بوجد وخروش بوده
چو سکان فلك سبزپوش نظامی (آنن)

**ناچخ - nâcax** وناجخ = نوعی تبرزین جنگی: فکنده **ناچخ** درمغز کفر تادسته نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار. مسعود سعد- (سن : **nâšaka** = نابود کننده و مخرب- رك: نچك ونجق) تذکر- معنی نیزه وسنان برای ناچخ صحیح نیست

**ناچدن - nâcedan** = نچیدن

**ناچران - n.carân** = نچریده :
برآن چرمهٔ **ناچران** زین نهاد چه زین ازبرش خشك بالین نهاد. فردوسی

**ناچسپان - n.caspân** و ناچسب = نامناسب- بی‌لیاقت وناشایسته (نف)

**ناچمان - n.camân** = عاجز و ناتوان‌درحرکت-آنکه خرامیدن‌نتواند: فرنگیس‌نالنده‌بودآنزمان بلب‌ناچران وبتن **ناچمان**. فردوسی

**ناچریدن - n.carîdan** = چرا نکردن- چیزی نخوردن: دهان **ناچریده** دو دیده پرآب همی بود تا سرکشید آفتاب. فردوسی - غریبان‌که برشهر ما بگذرید چمانند پای ولبان **ناچرید**. فردوسی

**ناچیز - n.cîz** = بی‌قدر و حقیر- ناکس وفرومایه- معدوم وعدم: که یزدان ز **ناچیز** چیز آفرید بدان تاتوانائی آمد پدید. فردوسی- باطل- بی‌فائده و لغو: «وبر **ناچیز** ببازی ونشاط مشغول بودن». تاریخ‌سیستان-بسیارکم‌واندك (لغ)

**ناچیز داشتن - n.c.dâštan** و بناچیزداشتن = بچیزی نشمردن-اهمیت ندادن (لغ)

**ناحفاظ - n.hefâz** = بی‌حفاظ وبی‌پوشش- بی‌شرم- آلوده‌دامن‌وفاسق: که ومه چون بمجلس‌جام‌گیرند ترادر **ناحفاظان** نام‌گیرند. فخرالدین‌گرگانی (ف. عر)

**ناخاست - n.xâst** = زمین‌گیر و عاجز وناتوان (نف)

**ناخردمند - n.xeradmand** = نادان وبیعقل

**ناخرم - n.xorram** = ناشاد - نامطبوع: تو بیزارگرد ازره ودین‌اوی بنه دور **ناخرم** آئین اوی. فردوسی

**ناخستو - n.xastû** = منکر (نا+خستو)

**ناخسته - n.xasta** = بیزخم - سالم

**ناخسته- n.xesta** = نخ‌نازك (نف)

**ناخشه - n.xeša** = واحدی برای اندازه‌گیری: یکی بتکده‌دیدساده‌زسنگ چهل **نـاخشه** هریـك ازبیز رنگ. گرشاسبنامه (لغ)

**ناخفته - n.xofta** = نخوابیده- شب‌زنده‌دار- هوشیار و بیداردل: همان چون سرآری بسوی‌نشیب ز **ناخفتگان** برتو آید نهیب. فردوسی

**ناخن - nâxon** وناخون = مادهٔ شاخی‌که در انتهـای انگشتان انسان و

جانوران میروید (ح-قا)-کنایه از پنجه و چنگال: فروهشته ازگوش او گوشوار **بناخن** برازلاله کرده فگار. فردوسی

**ناخن آفتاب** - n.e.âftâb کنایه ازآتش (نظ)- خطوط شعاعی: چشم سهیل وناخنه **ناخن آفتاب** و نی کاتش و قند او دهد بانی وباد یاوری. خاقانی(ح-قا)

**ناخن انداختن** - n.andâxtan = ناخن رساندن برساز وامثال آن: ذره و خورشیدگر در رقص آید دور نیست **ناخن** مضراب برتار رباب **انداختم**. نصیرای بدخشانی (آنن)

**ناخن بجگرشکستن** - šekastan n.bejegar = تأثیر کردن: مگر زسنگ بودپرده‌های گوش کسی که **ناخنش بجگر نشکند** ترانهٔ عشق. صائب (آنن)

**ناخن بدل زدن** - n.bedelzadan = آسیب رسانیدن- ناراحت کردن: کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را **زند ناخن بدل** هرمصرع شوخم هلالی‌را. محمد غوث‌خان بهادر (لغ)- تصرف در مزاج کردن: نمیتوان **بدل** کس بزور **ناخن زد** چه شد که تیشه‌فرهاد آهنین چنگ است. طالب آملی (بها)

**ناخن بدل‌شکستن**- n.b.d.šekastan = ناخن بجگرشکستن: گرگوش او بنالهٔ من نیست‌درچمن **ناخن** که اینقدر **بدل** گل **شکسته است**؟. محمدقلی‌سلیم (بها)

**ناخن براه** - n.borâh = ناخن برای: «در بادیه‌شد تنها بی‌زاد اماهمیشه سوزن‌و**ناخن براه**ودلووحبل باوی‌بودی». کیمیای سعادت (لغ- رك: ناخن‌پیرا)

**ناخن بره** - n.bora وناخن‌بر= ناخن‌برای وناخنگیر

**ناخن بریدن** - n.borîdan = ناخن گرفتن: از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد عمر دوباره گیرد چون**ناخن ازبریدن**. میرزا بیدل (آنن)

**ناخن بدندان**-nâxonbedandân کنایه ازحیرت زده - افسوس خورنده : بدیشان ازغنیمت دادچندان که خلقی ماند ازآن **ناخن‌بدندان**. نزاری (نظ)

**ناخن بدندان گرفتن** - gereftan n.b.d. = حیران‌شدن-افسوس‌خوردن( نظ)

**ناخن برا(ی)**-(n.borâ(y وناخن براه=مقراض: بتاب یکسر ناخن‌قوارهٔ مه را دو شاخ چون‌سر **ناخن‌برا** نمود بتاب. خاقانی؛گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود برطراز عنکبوت و حلقهٔ**ناخن برای**. منوچهری-ناخن گیر(لغ)

**ناخن بریدن** - n.borîdan = ناخن‌چیدن: ازتیغ مرگ‌عاشق رنگ‌بقا نبازد عمر دوباره‌گیردچون **ناخن** از **بریدن**. میرزا بیدل (آنن)

**ناخن بریکدگر زدن** - zadan n.baryakdegar وناخن‌بهم‌زدن-کنایه از فتنه وجنگ انداختن میان دوکس : چو مژگان هردو عالم را بهم‌افکنده از شوخی همان **ناخن‌زند** بر**یکدگر**چشم فسون سازش. صائب

**ناخن بسنگ آمدن** - âmadan n.besang = ناامیدن‌شدن: **بسنگ ناخن** هرتشنه‌لب که **می‌آید** دهان آبلهٔ ماپر آب میگردد. صائب (آنن)

**ناخن‌بندشدن** - n.bandšodan = بجائی دست یافتن، از رشك کند بادصبا برسرخود خاك در زلف تو **شد بند** مگر **ناخن** شانه. طاهر غنی (بهار) - علاقه بهم رسانیدن، زگل صد **ناخنش بند است** در دل صبا اگر بخارستان گذار است. ظهوری (بها)

**ناخن‌بندکردن** - n.bandkardan وناخن بندساختن = بجائی دست یافتن، زدستم دور از آن افکند ناخن که در جائی **نسازم بند ناخن**. طاهرغنی (آنن) - تصرف کردن - اثرگذاشتن ، سهل باشد **بندکردن ناخنی** بربیستون پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد. صائب - عیبی دراسب که نوك سم او بزمین آید و اسب سکندری خورد و بیفتد یا سوار را بیفکند (لغ)

**ناخن‌پال** - n.pâl = ناخن‌خواره وکژدمك - خلال گونه‌ای که بدان بن ناخن‌ها پاك کنند (لغ)

**ناخن‌پراندن** - n.parândan = انداختن ناخن کسی‌را بوسیلهٔ چوب‌زدن - کنایه از ریختن برگ گل، تاصبا **ناخن** گل را **نپرانده‌است** بخار بردل تنگ خود ازخاك دری نگشایند. صائب (آنن)

**ناخن‌پریان** - n.e.paryân = نوعی صدف دوائی شبیه بناخن و معطر است ، این کرم بین که از دلت خفقان برده خالق ز **ناخن‌پریان**. یوسفی طبیب (رك، ناخن خوش و ناخن دیو)

**ناخن‌پیرا(ی)** - n.pîrâ(y) = قیچی - افزاری که بدان ناخن میگرفتند (قس، ناخن‌برا) - سرتراش وحجام (قا)

**ناخن‌پیراستن** - n.pîrâstan = گرفتن ناخن

**ناخن‌پیراستن‌ازچیزی** - az cîzê n.p. = رهاکردن وترك آن گفتن، **بپرای از طمع ناخن** بخرسندی که از دست چو این این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید. ناصرخسرو

**ناخن تیزکردن** - n.tîz kardan کنایه ازطمع‌زیادوتوقع‌بیجاداشتن(آنن)

**ناخن‌چیدن** - n.cîdan = گرفتن ناخن، دکان همچو خورشیدگردیده است **پری** ناخن دیو را **چیده است**. میرزا طاهر وحید (آنن)

**ناخن‌خواره** - n.xâra وناخن‌خاره = ورمی مایل بسرخی که در اطراف ناخن بهمرسد وناخن را بیندازد (نظ - ناخن‌پال)

**ناخن‌خوش** - n.e.xoš = ناخن دیو = ناخن‌پریان (قا)

**ناخن‌دخل** - n.e.daxl کنایه‌ازایراد و اعتراض ، خیال نازکم را نیست تاب **ناخن دخلی** غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را . ملاطاهر غنی (آنن - ف. عر)

**ناخن‌درجگرشکستن** - šekastan n.dar jegar = ناخن‌بدل‌زدن (آنن)

**ناخن‌درجگرفروبردن** - bordan n.d.j.forû = ناخن‌بدل‌زدن (آنن)

**ناخن‌درچیزی‌زدن** - n.d.cîzêzadan

= ناخن بدل زدن (آنن)

**ناخن دردل‌افشردن** - afšordan

n.d.del = ناخن بدل زدن (آنن)

**ناخن‌دردل‌زدن**- n.d d.zadan =

ناخن بدل زدن (آنن)

**ناخن دردل‌شکستن** - šekastan

n.d.d. = ناخن بدل زدن (آنن)

**ناخن‌دردیده‌ریختن**-dîdarîxtan

n.d. کنایه از بسیار آزردن: بهله‌هرگاه کند برکمرش دست‌دراز رشك‌**دردیدهٔ** من **ناخن** شاهین **ریزد**. صائب (آنن)

**ناخن‌درسینه‌زدن**-n.d.sînazadan

و ناخن درسینه شکستن = تصرف کردن و تأثیر درمزاج: تار ازرگهای جان‌بستیم برقانون درد **میزند** خوش **ناخنی** در **سینه** افغان ما. ظهوری (بها)

**ناخن‌دیو**-n.e.dîv = ناخن‌پریان:

**ناخن دیو** را پریرویان چونکه در زیرخویش دودکنند صرع را نافع‌آید وگردد حیض ایشان‌گشاده سودکنند. یوسف‌طبیب (آنن)

**ناخن رسانیدن** - n.rasânîdan

= ناخن‌زدن- خراشیدن:خونابهٔدل‌آتش یاقوت‌گدازاست مگذاربا‌این‌آبله‌**ناخن برسانیم**. صائب (آنن)

**ناخن‌روز**-n.e.rûz کنایه‌ازآفتاب:

برند ناخنهٔچشم شب **بناخن‌روز** کنند ناخن روز ازحنای صبح خضاب. خاقانی

**ناخن زدن** - n.zadan کنایه از

جنگ‌انداختن میان دوکس، چومژگان هردو عالمرا بهم‌افکنده‌ازشوخی همان **ناخن‌زند** بریکدگر چشم فسون سازش. صائب (بها) - اعتراض کردن و ایراد گرفتن: تو چون گذرکنی آنجـا بنظم رنگینم که مصرعش چمنی‌کرد وبیت بستانی ضمیر وی بمن اینجانشان‌دهد هرجا که **ناخنی‌بزنی**‌یاسری‌بجنبانی. عرفی (آنن)- ناخن‌رساندن: شداززخمه مضراب‌مطرب‌کبود ز**ناخن‌زدن**‌ناخنش گشت سود. طالب (لغ)

**ناخن‌زن**-n.zan = مؤثر درمزاج:

بصانعی‌که بمنقار عندلیب بهار نمود تعبیه چندین نوای **نـاخن زن** . طالب آملی (آنن)- ناخن‌گیر

**ناخن‌فروکردن**- n.forûkardan

= ناخن درجگر فروبردن- تأثیرکردن در مزاج :**کند** نغمه مستانه **نـاخن فرو** که چون باد پیچد صدا درکدو. ظهوری ( آنن )

**ناخنك** - nâxonak = مصغر «ناخن»- «ناخنه»: وآن‌مادهٔ فاسدی‌است که بشکل ناخن درچشم انسان یاحیوان پدید آید : شمع محفل‌کنم آندم‌که دل روشن را ماه نو **نـاخنك** دیده شود روزن را. عارف کاشانی (آنن = ناخنه) -گوشهٔ ناخن‌که بلند شده درگوشت فرو رود (نظ)- با نـاخن خاریدن - تخمی دوائی‌که نامش‌اکلیل‌است- نام‌قلمی‌است از زرگران که‌سرش‌بشکل‌ناخن‌است( نظ )

**ناخن‌گذاشتن**-n.gozâštan کنایه ازترسیدن ومغلوب‌شدن : من‌کیم صائب که دست ازآستین‌بیرون‌کنم دربیابانی که **ناخن‌میگذارد** شیرها. صائب

**ناخنه** - nâxona = **ناخنك** بمعنی

دوم، ابرش خورشید را **ناخنه** آیدبچشم
تا تو بشبرنگ حسن تاخته‌ای درجهان.
خاقانی

**ناخناچشم‌شب**- n.yecašme šab
کنایه از ماه‌نواست: برند**ناخناچشم‌شب**
بناخن روز کنند ناخن روز ازحنای
صبح خضاب. خاقانی (بهار)

**ناخوار**- nâxâr = درشت وخشن
- ناهموار- سخت ومشکل- جعد آشفته
(= ناخار) - نام‌گونه‌ای درم بوده در
سلابور هند (لغ)

**ناخواست** - n.xâst = بلااراده-
بی‌میلی ، سیری از من نپرسمت که چرا
زانکه **ناخواست** را بهانه بسی است .
عمادی شهریاری

**ناخواسته** - n.xâsta = نخواسته
وبدون تقاضا-کریه و نامطلوب : چون
شدی فتنهٔ**ناخواستهٔ** خویش‌بگو راست
میگوی‌که هشیار نگویدجزراست. ناصر
خسرو

**ناخواهان** - n.xâhân و ناخواه
= ناپسند- بی‌میل، «هرچند دل سلطان
**ناخواهان** است اریارق راو غازی را
خواهان». تاریخ بیهقی

**ناخوب**- n.xûb = ناپسند-ناخوش
بدآئین- ناصواب

**ناخوش**-n.xoš = دلتنگ- غمگین
- ناراضی- بیمار- بد وناپسند- ناگوار
- ناخوش‌آیند- سخت- بدطعم- درشت و
خشن-بوی‌بد- ناهموار- نامطلوب

**ناخوشدل** - n.xošdel = غمین-
ناخرسند وناراضی (لغ)

**ناخوشمنش** - n.xošmaneš =
بدصفت‌وزشتخوی، که‌چون‌بازگشتیم‌از آن
بدکنش مگرشادگرددز **ناخوش‌منش**.
فردوسی

**ناخوشند** - n.xošnod مخفف
«ناخشنود»، پدرکز پسر هیچ **ناخوشند**
است بدان کان پسر تخم باربد است.
فردوسی

**ناخوشی**-n.xošî = مرض‌وبیماری
- غمگینی - ناراحتی و ابتلا- ناپسندی
وآزردگی- زشتی‌وناخوبی؛ نیرزدوجودی
بدین **ناخوشی** که جورش پسندی و
بارش‌کشی. سعدی-تلخی‌وبدطعمی؛جیحون
خوش است وبامزه ودریا از**ناخوشی**
وزهر چو طاعون‌است. ناصرخسرو-نقار
وکدورت،«میان‌ایشان‌بدین‌سبب**ناخوشی**
پدید آمده». تاریخ‌بخارا (لغ)

**ناخون**- nâxûn = ناخن؛ نوحه‌گر
کرده زبان‌چنگ‌حزین ازغم‌گل موی
بگشاده وبرروی زنان **ناخونا** . فیروز
مشرقی (لغ)

**ناخویشتن‌بین**- nâxîštanbîn =
فرو تن و متواضع، پس فروتن سروری
**ناخویشتن‌بین‌**مهتری سروراهل‌زمینی
مهتر اهل زمان. سوزنی (لغ)

**ناخویشتن‌شناس**-n.x.šenâs =
بی‌ادب-گستاخ- آنکه ازحد خودتجاوز
کند ، «برامیر رنج بسیار آمد از این
نوخاستگان**ناخویشتن‌شناس**». تاریخ‌بیهقی

**نادادن** - n.dâdan = ندادن :
هرآنکس‌که بیداد بد دورکرد به
**نادادن** چیز وگفتار سرد. فردوسی

**ناداشت**-nâdâšt= بیشرم و آزرم، چنین آمده است از بزرگسان پیر که با هیچ **ناداشت** کشتی مگیر. نظامی(جها) - مفلس و بیچیز: دل **ناداشت** پر زخون باشد ساغر عیش او نگون باشد. ابوالمؤیدبلخی- قومی از گدایان که طلب کنند وچون بایشان نرسد گوشت بدن خود ببرند= کنگر (جها)- بی‌اعتقاد (نف)- ناسازگار : زدنیا برم زنگ **ناداشتی** دهم باد را باچراغ آشتی. نظامی(ح-قا)

**نادرگذار** - nâdergozâr= عفو نکننده- سخت‌گیر، از سهم واز سیاست **نادرگذار** تو بر گرگ زنده پوست بدرد سك شبان. سوزنی (عر. ف)

**نادروائی**-nâdarvâyî= ضرورت نداشتن : «ابواب کنوز نادری را بدست بی‌پروائی و**نادروائی** گشوده‌ازنادانی...». دره نادری (لغ)

**نادرودن**-n.dorûdan= نادرویدن

**نادلفروز** - n.delforûz = ناپسند : ازآن بخت پیغام **نادلفروز** نبد هوش او مانده تا چند روز. یوسف و زلیخا (لغ)

**نادره**-nâdera= بی‌مانند-ظریف و جالب: «وکنیزکی دوشیزهٔ **نادره** هر سالی فرستادی». تاریخ بیهقی- نکته و لطیفه، «سخن اگرچه‌درازشود ازنکته و **نادره‌**ای‌خالی‌نباشد». تاریخ‌بیهقی-سخن عجیب وغریب- مثلی که شهرت ندارد : تاویل برگزیده تا ازجهل ای‌هوشیار **نادره** افسونست. ناصرخسرو (لغ-عر)

**نادستور**-n.dastûr= بی‌اجازه(لغ)

**نادلپذیر**- n.delpazîr= ناخوش آیند : بدو گفت طوس ای سپهدار پیر چه‌گوئی سخنهای **نادلپذیر**. فردوسی

**نادلپسند** - n.d.pasand = نادلپذیر- نکوهیده، بر آزادگان **نادلپسندم** گر این‌را ره‌دهم آنرا ببندم. وصال(لغ)

**نادلفروز**-n.d.forûz= نادلپسند، از آن سخت پیغام **نادلفروز** نبدهوش او مانده تا چند روز. یوسف‌وزلیخا

**نادلیر** - n.delîr = ترسو، دلاور شد آن مردم **نادلیر** گوزن اندرآمد ببالین شیر. فردوسی

**نادمیدن**-n.damîdan= ندمیدن

**نادوست** - n.dûst = نامهربان، «و از دست زنان **نادوست** و ناکدبانو بگریز». قابوسنامه

**نادوشیزه**-n.dûšîza= غیرباکره

**نادهنده** - n.dahanda= آنکه ندهد- لئیم (نف)

**نادیده** - n.dîda = دیده‌نشده - ندیده- بدیع وطرفه، «ولذت نعمت اندر آنست‌که **نادیده** بینی‌وناخورده‌بخوری». قابوسنامه-کور وبیدیده- تحمل نکرده: ابا تاج‌وباگنج‌**نادیده**‌رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج. فردوسی- لئیم وپست -ناآزموده‌کارو بی‌وقوف-حریص و آزمند: مشفقی‌عمر به‌نظّارهٔ‌خوبان‌بگذشت هیچگه سیر نشد دیدهٔ **نادیدهٔ** ما. مشفقی‌تاجیك مانی (لغ)

**نادیده‌آوردن**-n.d.âvardan = ندیده انگاشتن، دیده را **نادیده‌میارید** لیك چشمتان‌راواگشایدمرگ‌نیك.مولوی

**نادیده‌کار** - n.d.kâr = نامجرب- جنگ‌ندیده: تو برنائی و نوز **نادیده‌کار** چو خواهی که یابی بر از روزگار. فردوسی

**نادیده‌کردن** - n.d.kardan = نادیده انگاشتن: **نادیده‌میکنی** چوقتد چشم برمنت جانم‌فدای‌دیدن و **نادیده کردنت**. هلالی (لغ)

**نادیده‌گرد** - n.d.gard = گرد ندیده-نو وشفاف: بفرمودکارندخوانهای خورد همان نقل‌دانهای **نادیده‌گرد**. نظامی

**نادیرباز**- n.dîrbâz = کنایه از شب کوتاه (نف)

**نادین**-n.dîn = بخلاف‌دین-بخلاف حق: «وفات یزدجرد در سال هشتم بود ازطغیان**نادین**(= ناحق)عثمان». فارسنامهٔ ابن‌بلخی (لغ - ف.عر)

**نار** - nâr مخفف«انار»: آن**نار**ببار اندر باچهرهٔ گلگون چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون (آنن) -کنایه ازاشك خونین: دو رخ رخشان توگلنار گشت بررخ من ریخته گلنار **نار**. منوچهری-کنایه از پستان: کسی‌گرجز توبر**نارم**کشددست بعشوه‌زاب‌انگورش کنم مست. نظامی-وبتازی، آتش-کنایه ازجهنم- داغ‌که برستور نهد

**ناراست**- nârâst = دروغ‌وناپسند (آنن)-کج‌وغیرمستقیم-ناهموار وناصاف -خائن ودغلباز: همی گفت ایدل نادان **ناراست** نگه‌کن‌تانهیبت‌ازکجاخواست. فخرالدین‌گرگانی-دارای‌غش وتقلب(نف)

**ناراستخو(ی)**- nârâstxû(y) = کژنهاد- متقلب ودغل: سیم‌کژ ترازوی **ناراست‌خوی** زفعل بدش‌هرچه‌خواهی بگوی. سعدی (بو)

**ناراستگو(ی)** - n.r.gû(y) = دروغگو

**ناراستن**- nârâstan = نیاراستن

**ناراسته** - nârâsta = مخفف «نیاراسته» - غیر مستقیم مقابل راسته (نا+راسته)

**نـارامیدن** - nârâmîdan = نیارامیدن

**نارانَدن** - nârândan = نراندن

**نارای**-n.rây = بی‌رای‌وفکر(نفر) - منکر وبی‌اعتقاد (قا)- منکر و زشت (جها-ف. عر)

**نارافرنجی** - nâre.efranjî و نارافرنجیه = آتشك‌وسفلیس (لغ)

**نارافشاندن**-narafšândan کنایه ازگریه‌کردن واشك‌گلگون‌ریختن (قا)

**نارام** - nârâm = سرکش

**نارباـ** nârbâ = آش‌انار: زیر بائی بزعفران‌وشکر **ناربائی**ززیر باخوشتر: نظامی (= ناروا)

**ناربا‌چه** - n.b. ca و ناربا‌جه = طعـامیکه از نـاردان و مویز پزند. بحرالجواهر (لغ)

**ناربن**-n.bon = درخت‌انار(آنن)

**نارپستان**- n.pestân = دختر یا زنیراگویندکه پستانهای او سخت‌وسفت باشد: بت **نارپستان** بدست آورد که برنارپستان شکست‌آورد. نظامی (بها)

**نارپوست - n.pûsf** = پوست انار - دارچینی (نف)- قرنفل (لغ)

**نارجیل- n.jîl** = معرب «نارگیل» (ح- قا)

**نارخوك- n.xûk** مبدل «نارکوك» (نظ)

**نارد - nârad** = مخفف «نیارد» مضارع منفی از «یارستن» و آرستن و «آوردن»- حشره ایستکه ببدن حیوانات چسبد و خون آنها را مکد (خ: نارد = کنه بزرگی که بشتر میچسبد. جها - رك: نارده)- مردم لئیم وخسیس- داروی سنبل الطیب (نف)

**ناردان - nârdân** = اناردانه - کنایه ازلب سرخ خوبان ، رخانش چو گلنار ولب **ناردان** زسیمین برش رسته دوناردان (لغ)- کنایه از اشك گلگون: ازین گلشن که خندان گشت چون نار که چشم از غم نگشتش **ناردان** بار؛ وحشی (ف)- آتشدان (عر.ف)

**ناردان افشاندن- n.d.afšândan** = ناردان باریدن = اشك سرخ ریختن وخون گریستن

**ناردشتی- nâredaštî** = نارهندی (آنن)

**نارده- nârda** ونارد = کنهٔ شتری (خ: نارد)

**ناردین - nârdîn** = سنبل رومی (یو: nardos)

**نارس- nâras** = کال وخام از هر چیز؛ همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش میوهٔ **نارس** نیست دست بینوایان نارساست. قدسی (آنن)

**نارسا- nârasa** = نابالغ، ناتمام- کوتاه (رك: ذیل «نارس»)

**نارست- nârest** مخفف «نیارست» ماضی منفی از «یارستن» و «آرستن»

**نارسیده - nârasîda** = نابالغ- باکره - نارس و خام - بی‌بهره (قا) - واصل نشده

**نارفارسی - n.e.fârsî** = نوعی زهر ترکیبی (آنن)

**نارکفیده - n.e.kafîda** = انار ترکیده وشکافته؛ که اندامش چو **ناری شد کفیده** ازو چون نار دانه خون چکیده. فخرالدین گرگانی

**نارکند- nârkand** = انارستان (قا)

**نارکوك- n.kûk** ونارخوك مقلوب «کوکنار» = غلاف و غوزهٔ خشخاش و مجازاً برافیون وتریاك نیز اطلاق میشود

**نارکیوا- n.e.kîvâ** = غوزهٔ خشخاش سیاه (آنن)

**نارمشك- n.mošk** = نارهندی (آنن)

**نارنگ- nârang** = نارنج؛ همیشه تا به تجارت زمروشهبان کس بسوی آمل وساری نیاورد **نارنگ**. ظهیرفاریابی (نظ)

**نارو - nârû** وناروه = مرغکی است خوش آواز، **نارو** بنارون برساری بیاسمن برقمری، بنسترن بر برداشتند آوا. کسائی (آنن)- رشته‌ای که ازاعضای مردم برآید ، **ناروت** پای بند شد ارنه بکام دل کردی تجرع ازکرمت روح بروآب. عمید لوبکی (پش: nârû)

**ناروا** - nâravâ = غیررائج، آب گهرگرچه بسی باصفاست سکهٔموجش نبود **ناروا**ست . طاهر وحید (آنن) - ناشایست

**ناروا** - nârvâ و **ناربا** = آش‌انار

**ناروان**- nârvân = درخت‌ناروِن: **ناروان** کردار قد است آن بلب چون ناردان ناردان دارد سرشکم درفراق **ناروان**. ازرقی (نظ)

**نارور**- nârvar = زن نارپستان (قا)

**نارون**- nârvan = درخت‌معروف (= ناروان)- ناربن (قا)

**ناروند** - nârvand = نارون و ناروان (خ)

**ناره** - nâra = زبانهٔ ترازو وقپان -سنگی‌که به‌قپان می‌آویزند: باری بهر حساب‌که خواهی سر عدوت آویخته زجائی چون **ناره** ازکپان-مبدل «ناله» (آنن)- ص: نازه، ناژه

**نارهندی**- nârehendî = میوه‌ای درهند شبیه بهی موسوم به‌**پل** = ناردشتی

**ناز** - nâz = لطف و عشوه‌گری- ناز ونازو

**نازبو(ی)** - n.bû(y) = اسپرغم وریحان : برسر خوانی‌که بود **نازبوی** زینت آن‌خواهد از رنگ وبوی (آنن)

**نازك** - nâzok = تنك - لطیف و ظریف:میکند شبنم‌گرانی برعذار **نازکت** ابر میبوسد زمین از دور گلزار تـرا . صائب (آنن)

**نازکانه**- nâzokâna = بانازولطف وآرامش: خوش **نازکانه** می‌چمی ای شاخ نوبهـار کاشفتگی مبادت از آشوب باددی. حافظ

**نازك‌ادا** - nâzok adâ = خوش ادا: یك‌شیوه حاصلم زتو **نازك‌ادا** نشد گویا دل شهید مرا خونبها نشد. طالب آملی ( آنن )

**نازك‌بدن** - n.badan = کسیکه بدن لطیف دارد - نوعی رستنی شبیه به بستان افروز= سرخ‌مرد (آنن- ف.عر)

**نازك‌خیال** - n.xiyâl = نازك اندیشه =کسیکه دارای اندیشهٔ لطیف ودقیق‌است: چه‌مضمونی‌که دردل بگذرد **نازك‌خیالترا** سخن‌هردم بگردآن‌لب خاموش میگردد . جلال اسیری (آنن - ف. عر)

**نازنوروز** - nâzenowrûz = نام نوعی ازموسیقی قدیم

**نازنین** - nâzanîn = منسوب‌بناز = دارای ناز- زیبا ولطیف و ارجمند: بنا‌گوشی‌چوبرگ‌یاسمین‌تر بروراندامی ازگل **نازنین**‌تر. امیرخسرو

**نازو**- nâzû = درخت‌صنوبر؛نازیدن **نازو** ونواهای سریچه ناطق‌کند آن مردهٔ بی‌نطق وزبان‌را. سنائی (= نازو) = گربه: چون‌قسمت ارزاق‌کند شیرفلك رو باورچی خوان تو زنـد نعره که **نازو**. ارزی

**نازیدن** - nâzîdan = نازکردن

**ناژ** - nâž = ناژو: ازکژی دور باش وکاژ مباش چون نه‌ای عودخیره **ناژ** مباش(= ناز ونازو)

**ناژبن** - nâžbon = درخت‌پشه‌غال

(نظ) - ص: نازین

**ناژو** - nâžû وناجو وناز ونازو = درخت صنوبر

**ناساز** - nâsâz = بی‌تناسب و ناموزون: هرچه هست از قامت **ناساز** بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. حافظ - مخالف و ناسازگار - مخالف اصول وناموزون (درموسیقی)

**ناسازگار** - n.s.gâr = مخالف و ناموافق: حریف گرانجان **ناسازگار** چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی (بو)

**ناسپاس** - n.sepâs = ناشکر و کافر نعمت: دولت خودبین ومشو **ناسپاس** شکر نکوبر کرم بی‌قیاس. امیرخسرو (نظ)

**ناستوده** - nâsotûda = ناپسند - نالایق - غیرممدوح

**ناسزا** - n.sazâ = نالایق وفرومایه: **ناسزائی** را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار. سعدی - دشنام وسقط - کار ناروا: ازسخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی چون میان همنشینان **ناسزائی** رفت رفت. حافظ

**ناسزاوار** - nâsazâvâr = نالایق وفرومایه: تو راست ملك و سزاوار آن توئی به یقین خدای ملك نبخشد **بناسزاواران**. امیرمعزی - ناشایست

**ناسره** - nâsara = غیرخالص - درم ودینار قلب - سخن نازل وپست

**ناسفته** - nâsofta = سوراخ نشده: دویدم پیش وگفتم خیرمقدم آنکه افشاندم بپایش مشتی از **ناسفته** گوهرهای مژگانی. طالب آملی - کنایه‌ازبکر ودوشیزه (آنن)

**ناسگالیده** - nâsegâlîda = ناانديشيده: وزين **ناسگاليده** بدخواه نو دام گشت باريك چون ماه نو. فردوسی

**ناسوت** - nâsût = طبیعت انسانی - عالم اجسام (عر)

**ناسور** - nâsûr = رگی که در باطن آن فساد باشد و آن مرض درگوشه‌های چشم واطراف مقعد پیدا شود و بصورت جمع: **نواسیر** معمول است (عر) - هر زخمی که طول بکشد وبامداوای معمولی به نگردد وباین معنی اخیر معرب است

**ناشایسته** - nâšâyesta وناشایست = نالایق - ناهموار - نامناسب

**ناشتا** - nâšta وناشتاب = ناهار وازبامداد باز چیزی نخوردن: شورابه‌های بیمزهٔ ناخوش اندراو همچون دهان صاحب علت **بناشتا**. معزی - مجازاً برگرسنه و شایق اطلاق شده: تو زمن ملول گشتی و من ازتو **ناشتابم** صنما چه میشتابی که بکشتنی از شتابم. مولوی («ن» نفی + آشتا - هندی باستان acnáti,ac بمعنی خوردن)

**ناشکیب** - n.šakîb وناشکیبا = بی‌صبر: بسکه بود در غم او **ناشکیب** غنچهٔ گل گشته دل عندلیب. طاهروحید (نظ)

**ناشناخته** - n.šenâxta = ناشناخت = ناشناس - غیر معلوم

**ناغوش** - nâɣûš = سرب آب فرو بردن = غوطه در آب: گرد گرداب مکرد ارت نیاموخت شنا که شوی غرقه چون ماهی و **ناغوش** خوری

**ناغول** - nâɣûl = پوشش سر نردبان

و زینه (قا)

**ناغیست** - nâɣîst = نازمشك (قا)

**ناف** - nâf = فرورفتگی سوراخ وسط شکم- کنایه ازوسط هرچیز (قا)

**نافآسمان** - n.e.âsmân کنایه‌از قطب فلك: سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو که آفتاب سوی **نافآسمان**آمد. عرفی (آنن)

**نافافتادن** - n.oftâdan = ناف گسیختن= فروافتادن‌ناف‌بسبب برداشتن بارسنگین- کنایه‌ازترسیدن‌زیاد ودرمانده شدن : زسهم‌کمان رنگ خورشید ریخت ز بیم‌سنان**ناف** گردون **گسیخت**. قدسی(آنن)

**نافافکندن**- n.afkandan کنایه از درمانده شدن : نافهٔ مشك نباشد به بیابان ختن **ناف افکنده** بهمراهیش آهوی ختا. محمدسعید اشرف

**ناف برزمین نهادن** - nahâdan n.bar zamîn = ناف برزمین‌گذاشتن = ناف‌افکندن، **میگذاردناف**ازخورشید تابان **برزمین** گر فلك بردارد این باری‌که بردوش منست. صائب

**نافخاك** - n.e.xâk = مکهٔ‌معظمه: زری کادمیرا کند بیمناك چه درصلب آتش چه در**نافخاك**. سلمان(آنن)- و آنرا **نافارض**، **نافزمین** و **نافعالم**نیز خوانده‌اند (ح-قا)

**نافرجام** - nâfarjâm = بی‌عاقبت

**نـافرهخته** - n.farhaxta = بی‌ادب، زشت و **نافرهخته** و نابخردی آدمی روئی ودرباطن ددی. طیان (رك: فرهخته

**نافزدن**- n.zadan = ناف‌بریدن، بوصفش خرد بست‌نقش‌ضمیرم بمدحش **زد** اندیشه **نافز**بانم. طالب‌آملی (بها)

**نافزمین**- n.e.zamîn = ناف‌خاك (رك: ناف‌خاك):سر نافه دربیت‌اقصی‌گشاد ز**نافزمین** سر باقصی نهاد. نظامی (بها)

**نافشب** - n.e.šab = نصف شب، **نافشب** از مشك‌فروشان اوست ماه‌نو ازحلقه‌بگوشان اوست. نظامی

**نافعالم** - n.e.âlam = ناف‌زمین، قدم برسر **نافعالم** نهاد بسا نافه‌کز **ناف عالم**گشاد. نظامی

**نافه** - nâfa = کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم‌مرغی‌که درزیر شکم آهوی ختـای نر قرارد دارد و دارای مشك است، بسی **نافه** مشك وديبای نغز کز ایشان فزوده شود هوش و مغز . نظامی (په: nâfak = ناف)

**نافه‌بو(ی)**- nâfabû(y) کنایه‌ازگنده دهان است : جهان جوی چون دید آن یافه‌گوی زیافه‌کندخویش‌را **نافه‌بوی**. نظامی (رش) =سخن‌چین و نمام (قا)

**نافهفته** - nâfehafta = وسط هفته- سه‌شنبه، از دگر روز هفته آن به بود **نافهفته** مگرسه‌شنبه‌بود. نظامی

**نافهٔآف** - nâfayeâf = نافهٔ‌آهو = مشك (آنن)

**نافهٔ مشك‌یافتن** - meškyâftan nâfaye کنایه ازبلندآوازه شدن‌وشهرت یافتن (قا)

**ناقوس** - nâɣûš = تختهٔ آهن یا چوبی‌که نصاری وقت نمازنوازند (نظ)

- زنگ بزرگ که مسیحیان دروقت نماز مینوازند: **بناقوس** و بزنّار و بهقندیل بهیوحنّا و شمّاس و بحیرا. خاقانی- در اصطلاح صوفیان عبارت از انتباه‌است که بسوی توبت وانابت وعبادت خواندونیز جذبه که ازحق تعالی خبرکند واز نفس خلاص‌دهد و بطاعت دعوت‌کند- نام یك آواز از دستگاه سه‌گاه - مبدل ناووس (لغ-عر)

**ناقوسی** - nâɣûsî = ششمین لحن از سی ویك‌لحن باربد: چو **ناقوسی** بر اورنگ آمدی باز شدی اورنگ‌چون ناقوس زآواز. نظامی

**ناك** - nâk = آلوده وآغشته- هرچیزی‌که درآن‌غش داخل شده باشد- غش مشك: کافور تو بالوس‌بود مشك‌تو با **ناك** بالوس به‌کافورکنی‌دایم‌مغشوش. رودکی یا کسائی (لغ)- کام وملاذه (قا) نوعی امرود شیرین و شاداب (افغ: ناك = امرود)- یك‌قسم‌گیاه خوشبو (نف) - پسوند اتصاف- بمعنی «با» ، خشمناك، ترسناك- بمعنی «پر»- آتشناك، آزناك- بمعنی «ور» : شبهه‌ناك، شعله‌ناك- بمعنی «مند»: غمناك، عیب‌ناك- بمعنی «آور»: سهمناك، وهمناك-بمعنی «گین»: شرمناك، هراسناك- بمعنی «دارنده» : گوشت‌ناك- لعاب‌ناك - بمعنی «آلوده» : چرکناك ، گردناك

**ناکاردان** - nâkârdân = ناشی و نامجرب: همی‌گفت پرمایه بازارگان بهشاگردکای مرد **ناکاردان**. فردوسی

**ناکاردیده**- n.k.dîda = بی‌تجربه - نادان- بی‌هنر: نخواهی‌که ضایع شود روزگار **بناکاردیده**مفرمای‌کار. سعدی - تازه جوان وکم تجربه : همی راند **ناکاردیده**جوان-بدینگونه‌تا بر پل‌نهروان. فردوسی- بکار نرفته وغیرمستعمل:همان جامهٔ پاك‌زربفت پنج بیارید**ناکاردیده** زگنج. فردوسی- فرومایه: بدان‌شخ‌بی‌نم کجا خون او فرو ریخت **ناکاردیده** گروی. فردوسی (لغ)

**ناکارگر** - n.k.gar = غیرمؤثر

**ناکاره** - n.kâra = هیچکاره-نابکار وبی‌فائده- بی‌حاصلی ومعطلی (نف)

**ناکام** - n.kâm = نامراد: بدانجا بکه رفت **ناکام** شاه سرآمد بدو تخت وتاج وکلاه. فردوسی- ناامید ومحروم: ازآن پیشه**ناکام** بازآمدند پر ازننگ ودل پرگداز آمدند. فردوسی- ناچار و لاعلاج: بدو داده**ناکام**گنج‌وسپاه همان مهر شاهی‌وتخت وکلاه. فردوسی-بخلاف میل و نه‌برمراد : شنید آن سخن‌های **ناکام** را بهزندان فرستاد بهرام را . فردوسی- ناراضی: نگهبان بندوی‌بهرام بود که از بند او سخت **ناکام** بود . فردوسی- ناکامی وبدبختی: نه‌خواب‌آمد او را نه‌آرام یافت همی کام میجست **ناکام** یافت. فردوسی

**ناکام‌دیده**- n.k.dîda = نامراد(لغ)

**ناکامگار** - n.k.gâr = ناکام: برکام وآرزو دل بیچاره مرا **ناکامگار**کرد دل کامکار او. فرخی (لغ)

**ناکام‌وکام**- n.kâmo.k. = کام‌وناکام- خواه وناخواه، طوعاً ،کرهاً : جهان پیر

**بناکام‌وکام** بندهٔ اوست که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد. خاقانی

**ناکدخدا(ی)** - n.kadxodâ(y) =مرد زن نگرفته=عزب- زن بی‌شوی ودختر (لغ)

**ناکده** - nâkdeh = آنکه مشك مغشوش فروشد، کز برای نام دارد مرد دنیا علم‌دین وزبرای دام دارد **ناکده** مشك تتار. سنائی

**ناکرده‌کار** - nâkardakâr = ناآزموده-ناوارد بکار، چسان کاربگشاید از روزگار **بناکرده‌کاری** فتادست‌کار. ملاطغرا (آنن)

**ناکس** - n.kas = نانجیب وزبون - فرومایه وسفله، گرچه نامردماست آن **ناکس** بشود سیر از او دلم برکس. رودکی - حقیر ونالایق: عشق تو مست جاودانم‌کرد **ناکس** جملهٔ جهانم‌کرد عطار (لغ)

**ناکنج**-nâkonj = ناکندوناهموار: من زبهر تو مانده اندرکنج تو لقب کرده مرمرا **ناکنج**. سنائی

**ناگاج** - nâgâj = ناگاه وغفلتاً: بیفکرت مداحی‌صدر توهمه عمر حاشا که زنم‌یك مژه‌را برمژه **ناگاج**. سوزنی - ص: ناکاج

**ناگاهان** - n.gâhân و ناگاه = غفلة و بناگاه: بسحرگاهان **ناگاهان** آوازکلنگ راست‌چون غیوکندصفدر برکردوسی. منوچهری-ناگهانی وفجاة: موج دریاست قربت شاهان خشم‌ایشان بلای **ناگاهان**. اوحدی (لغ)

**ناگاهاندن**- nâgâhândan مخفف نیاگاهاندن

**ناگاهانی**-nâgâhânî = ناگهانی

**ناگاهانیدن** - n.gâhânîdan مخفف «نیاگاهانیدن»

**ناگاهی** - n.gâhî = ناگهان: شب‌زمستان‌بودکپی‌سرد یافت کرمکی شب تاب **ناگاهی** بتافت. رودکی (لغ)

**ناگاهیان**-n.gâhiyân = ناگهان: گذرکرد ازآنسوی خرگاهیان بتاتار زد خیمه **ناگاهیان**. اسدی (گرش)

**ناگذاره** - n.gozâra = بن‌بست -بدون‌منفذ: «مشکاة سوراخ **ناگذاره** که چراغ نهند در وی». منتهی‌الارب

**ناگذر** - n.gozar و ناگزران= ناگزیر: **ناگذر** زمانه دان تیغ چوآب و آتشش زانکه بود زمانه را زآتش وآب **ناگذر**. مجیربیلقانی(لغ)

**ناگذران** - n.gozarân = لازم و ناگزیر: شه **ناگذران** است چو جان در بدن ملك یارب تو نگه دار مر این **ناگذرانرا**. انوری - ناگوار: گفتی چه میخوری که سفالین (گدا) لبت تر است دردفراق **ناگذران** تومیخورم. خاقانی(لغ)

**ناگرفت**-nâgereft = نابیوسیده- بناگاه: قامتش تیر است دل بشکافم و جایش‌کنم **ناگرفت** آن تیرگریکروز درشست افتدم. امیرخسرو (نظ)

**ناگرفت زدن** - n.g.zadan = ناغافل ضربت‌زدن: «... وزوبینها بدست ایشـان داده تـاوقت دخول تهیج فتنه

کندوسلطان‌را **ناگرفتی‌زند**». جهانگشا (مع)

**ناگرفته** - n.gerfeta = گرفته نشده، آزاد - نابیوسیده و ناگاه (= ناگرفت) : چو من **ناگرفته** درآیم زدر نبرد مرا هیچ بدخواه سر. نظامی

**نـاگزاران** - n.gozârân = بمعنی اول «ناگذران»

**ناگزارده** - n.gozârda = ادا نشده- ادا ناکرده

**نـاگزر** - n.gozer = مخفف «ناگزیر»: ناگزیر زمانه بادبقات تا زچارونه وسه **ناگزر** است. انوری (لغ)

**نـاگزران** - n.gozarân = ناگزیر: شه **ناگزرانست**چوجان دربدن ملك یارب‌تونگهدار مراین **ناگزران** را. انوری (لغ)

**ناگزرد**- n.gozard = ناگزران: باد همچون آسمان و آفتاب در نظام کل وجودش **ناگزرد**. انوری

**ناگزور**- n.gozûr مبدل «ناگزیر»: ازین خوان پرجیفه‌روزی ندارم بجز آنکه باشد از او **ناگزورم**. مجدهمگر (آنن)

**نـاگزیر** - n.gozîr و ناگزر و ناگزران = ناچار و لاعلاج : اگر کشت خواهی مرا **ناگزیر** یکی کودکی‌دارم ازاردشیر. فردوسی-حتمی‌وقطعی: ندارد غم از پیش دانش پذیر به‌چیزی که خواهد بدن **ناگزیر** . اسدی (گرش) - ضروری و واجب: «اما آنچه **ناگزیر**بود یادکرده آمده». منتخب قابوسنامه-قهراً وباجبار: هرآنکس که گردد بدست‌اسیر بدین بارگاه آورش **ناگزیر** . فردوسی (لغ)

**ناگزیران** - n.gozîrân = لازم و ضروری : «که امروز سوری **ناگزیران** این دولت است». تاریخ‌بیهقی

**ناگسل**- n.gosel = ناگسسته: بر تو دوام نعمت حق ناگسسته‌باد وزمن دوام نعمت تو باد **ناگسل**. سوزنی (لغ)

**ناگساردن** - n.gosârdan = نگساردن، ننوشیدن

**ناگشاد** - n.gošâd = کم عرض و تنگ (مع) -ناگشاده

**ناگشاده** - n.gošâda = بازنشده - سربسته ومبهم

**ناگشته** - n.gašta = نگردیده- نشده- تغییر نکرده

**ناگمان** - n.gomân = بی‌گمان وبدون‌شك- غیر مترقّب ونابیوسیده

**ناگنج** - n.gonj = ناگنجیده- ناگنجنده (مع)

**نـاگنجنده** - n.gonjanda = آنچه درجائی نگنجد - فراهم ناآمده و ناسازگار: «واین چهارمایه‌ضدیکدگرند یعنی دشمن‌یکدگرندو بایکدگر **ناگنجنده** ونازینده». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

**ناگوار**- n.govâr = غیرقابل‌هضم- بدهضم-امتلا و تخمه: ازسخای تو**ناگوار** گرفت خلق‌را یکسر ومنم‌ناهار. زینبی -چیزی‌که لذیذ نباشد-بدمزه: آنکه‌ترا دیده بود شادخوار شیر تو زهریش‌بود **ناگوار**. نظامی - غذای نامناسب : چو با سرکه سازی مشوشیرخوار که باشیر

سر که بود **ناگوار** . نظامی - گران و ناملایم طبع: برفقیران‌محنت پیری‌نباشد **ناگوار** کی غم دندان خورد آنکس که نانی نیستش؛ صائب-کنایه از مردم گران وغیرقابل‌تحمل

**ناگواران**-n.govârân وناگوارنده = غیرقابل هضم - بدهضم - بـدمزه و نامطبوع- غیرقابل تحمل (مع)

**ناگوارد** - n.govârd = ناگوار - سوءهضم وتخمه

**ناگوارده** - n.govârda = هضم نشده

**ناگواردی** - o.govârdî = سوء هضم وسنگینی‌طعام درمعده

**ناگوارش** - n.govâreš = سوء هضم- نامطبوع: جملهٔ **ناگوارشت**ازطلب گوارش است ترك‌گوارش ارکنی زهر گوار آیدت. مولوی (مع)

**ناگوارنده** - n.govâranda = ناگوارا

**ناگواریدن** - n.govârîdan = هضم نشدن غذا- مبدل «ناگوالیدن» = شکافتن پوست از شدت سرما یا گرما - ترکیدن لب- زرد شدن‌گیاه از خشکی ونرسیدن آب (نف)

**ناگوالیدن** - n.govâlîdan = مبدل « ناگواریدن » (نف) - مقـابل «گوالیدن» (رك:گوالیدن)

**ناگور**- n.govar مخفف«ناگوار» - مخفف «ناگورد»

**نـاگورد** - n.govard مخفف «ناگوارد»

**ناگه** - n.gah مخفف «ناگاه» - مخفف ناآگه: این یکی **ناگه**زخیر وشر واصل خیر وشر وآن یکی **ناگه**زفخر وعار واصل فخر وعار. قطران

**ناگویا** - n.gûyâ = صامت- غیر ناطق

**ناگهـان** - n.gahân مخفف «ناگاهان» = ناگاه‌وغفلة-مخفف«ناآگاهان» =محرمانه، مخفیانه: به‌کار آگهان‌گفت تا **ناگهان** بگویند باسرفراز جهان . فردوسی

**ناگهانی** - n.gahânî = آنچه که ناگهانی رو دهد- غفلة

**ناگهی**-n.gahî = ناگاه وناگهان: برآمد زمن ناله‌ای **ناگهی** کزاندیشه برگشتم ازخود تهی. نظامی

**ناگیرا** - n.gîrâ = ناگیرنده - آنکه نتواندچیزیرا بگیرد: «ویك‌دست ایشان مفلوج شده بود و**ناگیرا** شده» . مزارات‌کرمان (لغ)

**نال**- nâl = نی وقصب: بناله‌گفت که ای همچو**نال**گشته‌نزار بمویه‌گفت ای همچو موی‌گشته شتاب . فتحعلی‌خان صبا- نای ومزمار: من ازبس ناله‌چون **نالم** من ازبس مویه‌چون‌مویم سرشك ابر برلاله بود چون اشك برردیم.قریع - هرچیز میان تهی‌که بصورت نی باشد = لوله (آنن)- قلم و خامه : نخوانم کلك اورا **نال**زین‌پس که دریای‌نوال است آن نه**نال** است. انوری - ریشه‌ای باریك درون‌قلم،مغزگردد دراستخوانش **نال** چو قلم هرکه عاشق سخن است.

صائب (آنن)ـ نیشکر؛ یتیم مانده جگر گوشهٔصدف زسخات ذلیل‌گشته زالفاظ تو سلاله **نال**.کمال‌اسماعیل (سن؛nala = نی) ـ مخفف «ناله» بمعنی جوی و رودخانه کوچك : زدست برد حکیمان برو پدیدنشان **زنالهای** فراوان بدو رسیده اثر. فرخی«درصفت‌حوض»ـ بمعنی زاری وافغان؛ همی‌بدبزندان اوهفت‌سال همی بود با درد وبارنج و **نال** . یوسف وزلیخاـ اسم مصدر وامر از«نالیدن» ؛ ناله وگریه است بدسگال ترا کار تا بزید گو همی‌گری و همی **نال**. سوزنی (لغ)ـ فارسی شده نعل(لغ)ـدرعربی= عطا و دهش

**نالان** ـ nâlân حال و صفت از «نالیدن»= ناله‌کننده؛ دل‌اندر تاب‌جان دربوتهٔ جفت غریوان بادل **نالان** همی گفت. فخرالدین‌گرگانی ـ شکوه‌کننده؛ که زمانه هم از تو **نالانتر** که‌کرم را در او مجال نماند . خاقانی ـ مریض و رنجور؛ اگرگویم بنالیدم بدافتد که باشد مرد **نالان** زار ولاغر. فرخی(لغ) ـ آواز خوان مترنم (مع)

**نالاندن**ـ nâlândan = «نلاندن» مقابل « لاندن » بمعنی حرکت دادن و افتان و خیزان حرکت‌کردن (لغ) ـ مخفف «نالانیدن»

**نالانی**ـnâlânî= منسوب‌به«نالان»

**نالانیدن** ـ nâlânîdan = بناله واداشتن‌ـ مریض‌کردن (لغ)

**نالستان** ـ nâletân = نی‌زار ـ نیشکرزار : «نگاه داشتنش چون‌نیستان خشك‌را و **نالستان** خشك مانده» . معارف بهاءولد (مع)

**نالش** ـ nâleš = اسم مصدر از «نالیدن»= آه و زاری؛ بدوگفت رستم که **نالش** چه سود ؛ که این ز آسمان بودنی کار بود. فردوسی‌ـ شکوه ؛ **نالش** از آسمان‌کنم نی‌نی کاسمانهم به‌**نالش** ازخوی تست. خاقانی

**نالش‌زدن**ـn.zadan= ناله‌کردن ـشکایت‌کردن

**نالش‌کردن** ـ n.kardan = ناله کردن‌ـ شکایت‌کردن

**نالکس** ـ nâlkes = نلکس=سر دیوار وکنگره(مع)

**نال‌نال** ـ nâlnâl = نالندهـنالان نالان؛کز باغ تازه روی‌جوان‌گشته‌خند خند چون ابر **نال‌نال** چنین باباکشدم. ناصرخسرو

**نالنده** ـ nâlanda = اسم فاعل از «نالیدن»

**ناله** ـ nâla غیر ازمعنی‌معمول= شکوهـ آواز بلندـ نغمهٔ موسیقی؛ زبس **نالهٔ** نای وبانگ سرود همی داد دل جام می را درود. فردوسی ـ نام نوائی ازموسیقی‌ـ رودخانهٔ‌کوچك (آنن=نال)

**ناله‌پرداز** ـ n.pardâz = ناله کننده؛ پیش ازاین از **ناله‌پردازان** اثر پیدا نبود عشق‌درخلوت سروری‌داشت بزم‌آرا نبود. میرزا رضی دانش (آنن)

**ناله‌پرورد**ـn.parvardو ناله‌پرور = کسیکه‌نالهٔمیکند= ناله‌گرـخوشنوا؛ نئی **ناله‌پرورد** ازآن‌چاه‌ژرف. نظامی (لغ)

**ناله‌زدن** - n.zadan = ناله‌کردن:
ریك زند **ناله** که خون‌خورده‌ایم    ریك مریزید که خون‌کرده‌ایم. نظامی

**ناله‌سنج** - n.sanj = ناله‌پرداز (مع)

**ناله‌کشیدن** - n.kašîdan = ناله کردن (لغ)

**ناله‌کردن** - n.kardan = نالیدن - دعا و تضرع کردن - شکایت‌کردن:
حافظ از فقر مکن **ناله** که‌گر شعر اینست    هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون‌باشی. حافظ (مع)

**ناله‌گر** - n.gar = ناله‌کننده:
یارار گهی‌به‌چاره‌گری‌یاریم‌نکرد    باری حسن به‌**ناله‌گری** یار شد مرا. میرحسن دهلوی (آنن)

**ناله‌گیر** - n.gîr = ناله‌گیرنده = آنکه مانع ناله‌کردن شود، گشتی شکار درد ظهوری‌بخود بناز    شادم‌که دام‌من‌نفس **ناله‌گیر** تست. ظهوری (آنن)

**نالی** - nâlî = منسوب به «نال»، «عصاره **نالی** بقدرت او شهدفائق شده». سعدی (گل) - مخفف نهالی = تشك (= نالین) - در ترکیب معنی حاصل مصدر «نالیدن» میدهد: ضعیف **نالی**، هرزه **نالی** (مع)

**نالیدن** - nâlîdan = ناله‌کردن، زاری‌کردن، **بنال** بلبل اگر بامنت سر یاری است    که ما دو عاشق زاریم و کارما زاری است. حافظ وکنایه ازشکایت کردن- دعاکردن بازاری- نغمهٔ‌محزون سر دادن- تظلّم‌کردن - مترنّم شدن - خروشیدن‌وغرّیدن، روزوغاکه تابدچون برق روی‌تیغ    هنگام‌کین‌که **نالد** چون رعدنای‌وکوس    صباحی- رنجیدن-مریض شدن: ده وهشت بگذشت ســال از برش **بنالید** چون تیره‌گشت اخترش. فردوسی (لغ-سن، nard = غریدن‌وجیغ‌کشیدن*)

**نالیده** - nâlîa = صفت مفعولی از «نالیدن»- مریض ورنجور

**نالیش** - nâlîš = نالش (مع)

**نالین** - nâlîn ونالی = منسوب به «نال» = ازجنس نی: مستان سخن‌گزافه وچون مستان    گر خرنه‌ای مخر کمر **نالین**. ناصرخسرو- مخفف «نهالین» = تشك

**نام** - nâm = اسم: **نام** نیکوگر بماندزآدمی    به‌کزوماندسرای‌زرنگار. سعدی- شهرت وآوازه: **نام** وناموس‌ملك درهم شکست    کوری آنکس‌که درحق درشکست. مولوی- آبرو وعرض: ندانند ازآغاز انجام را    نه ازننگ دانندهمی **نام** را. فردوسی- نشان واثر: بپرید و نشان و**نام** از او رفت    ندانم‌تاکجاشد درکه پیوست؟ عطار- حفظ‌ظاهر: «اگر مردم ری وفا خواهندکرد، **نام** راکسی ببایدگذاشت». تاریخ‌بیهقی (لغ)-صورت مقابل معنی: این عالم مرده سوی‌من **نام** است    وآن‌عالم زنده‌ذات یامعنی. ناصر خسرو- یاد وذکر (مع)- صفت، و صف: یارب تو مرا کویس **نامم**    در عشق محمدی تمامم. نظامی

**نامانند** - nâmânand = آنچه شبیه و مانند نباشد - ضد و نقیض (= نامانند‌ه)

**نامانند‌ه** - nâmânanda = غیر

شبیه. دانشنامه‌الهی- ضد و نقیض مقابل «ماننده»

**نام‌آور** - nâmâvar = مشهور و نامدار: که پیوند شاهست و همزاد اوی سواریست **نام‌آور** وجنجگوی. فردوسی - پهلوان‌نامی: مگر بر تو **نام‌آوری** حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد. سعدی (بو)

**نام‌آوردن** - n.âvardan = بلند نام شدن: باکفش ابرمی‌ندارد پای با دلش ابر**می‌نیاردنام**. انوری (لغ)

**نام از شکم افتادن** - n.az šekam oftâdan = نابود ومصدوم‌شدن (نف)

**نام‌اندوز** - n.andûz = نامجو و درپی‌کسب شهرت: ملك را شب وزیر **نام‌اندوز** حارث وپاسبان بود تاروز. اوحدی

**نامبارك** - nâmobârak = بد شکون ونامیمون: دری را که او تاج تارك بود زدن برزمین **نامبارك‌بود**. نظامی-بدبخت‌و‌بی‌طالع- مکروه ونفرت انگیز (نف-ف.عر)

**نام‌باب‌فروشدن** - n.beâb forû šodan = معدوم ونابودشدن: زهی‌حیدر دلی‌کز روی مردی **بآب‌اندر فروشد نام** حاتم. عمید لوبکی (آنن)

**نام بخشیدن** - nâm baxšîdan = مشهور و معروف ساختن - بمقام و منصب رسانیدن (مع)

**نام‌برآمدن** - nâmbarâmadan = شهره شدن: مرا سر نهان‌گرشود زیر سنگ ازآن به‌که **نامم‌برآید** به‌ننگ. فردوسی

**نام‌برآوردن** - n.b.âvardan = شهرت‌یافتن: هر که در مهتری گذارد گام زین دونام‌آوری **برآردنام**. نظامی(لغ)

**نام‌بردار** - nâmbordâr = نام‌آور ومشهور: کس ازتاجداران بدین‌سان‌نمرد که تو مردی ای **نام‌بردار** گرد. فردوسی - پهلوان امی: بفرمود تا **نامبردار**چند بتازند تا سوی‌کوه‌بلند. فردوسی- رئیس وسالار: جهان پیشکاریست از مرد دانا که برسر یکی **نامبردار** دارد. ناصر خسرو - ارزنده وقیمتی: همان باز باید پذیرفت نیز که دانش به از**نامبردار** چیز. فردوسی- خطیر وبااهمیت: هرآن کاری‌که باشد**نامبردار** شهنشه مر مرا فرماید آن کار. یوسف و زلیخا (په: nâm-burtâr)

**نام بـرداشتن** - n.bardâštan = نام از میان‌بردن وستردن: بشمشیر از جهان **برداشت نام** خسروان یکسر نماند از بیم شمشیر ملك‌آرای‌گیتی‌بان. فرخی (آنن)

**نام‌بردن** - n.bordan = ذکر کردن نام: بیاورد برزین‌می سرخ‌فام نخستین زشاه جهان**بردنام**. فردوسی- یادکردن- بنام خواندن وآوازکردن (نف)- سیاهه کردن وصورت برداشتن: گزیت وخراج آنچه بد **نامبرد** به سه‌روزنامه‌به‌مؤبد سپرد. فردوسی- ازمیان بردن وستردن نام: قدرت ازگردون گردان برده قدر نـامت از خورشید تابـان **برده نام**. انوری (لغ)

**نام‌برده** - n.borda = مذکور - مشهور و نامبردار، برد لشکر **نامبرده** بجنگ بر آن جهان دیدهٔ تیزچنگ. فردوسی

**نام‌بر کردن** - n.bar kardan = مشهور وسرشناس شدن (لغ)

**نام برکنـار گرفتن** - n.b.kenâr gereftan = معدوم و ناپدیدشدن (نف)

**نام‌بریخ‌زدن** - n.baryaxzadan ونام بریخ نوشتن = فراموش‌کردن - محو ساختن، به‌ارشاه **بریخ زندنام** او نیارد در این‌کشور آرام او. نظامی(لغ)

**نام‌حلقه‌کردن** - n.halγakardan = برنام حلقه‌کشیدن = نام‌کسیرا از دائرهٔ اعتبار برآوردن - خط‌کشیدن‌روی نام‌کسی، بردائره‌اش **حلقه‌کندنام** خردرا زنجیرکه یك سطر ازانشای‌جنون است. سالك قزوینی، کی ازبدمهری افلاك نقشم بدنشین‌گردد **کشدگرحلقه‌برنامم** خط دو رنگین‌گردد. اشرف (نظ)

**نام‌پراگندن** - n.parâgandan = مشهور ومعروف‌گشتن، دست و زبان زرّ درپراگند او را **نام** بکیتی نه از گزاف **پراگند**. رودکی (مع)

**نامپرور** - n.parvar = نامدار : چورامین‌را بدید آن **نامپرور** نبودش دیده را دیدار باور. فخرالدین‌گرگانی

**نام‌تهی‌کردن** - n.tahî.kardan = تهی‌نام‌کردن = محوکردن وبی‌نام‌نشان ساختن، که شاه جهان چون‌جهان‌رام‌کرد ستم را **زعالم‌تهی‌نام‌کرد** . نظامی (لغ)

**نام‌جستن** - n.jostan = طلب‌نام وآوازه‌کردن - طلب‌جاه‌ومقام‌کردن(مع)

**نامجو(ی)** - n.jû(y) = شهرت طلب - نامدار ومشهور، اگر خواهد ازمن شه **نامجوی** فرستم سرم برطبق پیش اوی. اسدی (گرش) - شجاع ودلیر - جاه طلب، به‌خواسته نشود غرّه‌وهمی‌نه‌شکفت که **نـامجوی** نگردد بخواسته مغرور . فرخی (لغ)

**نـامختن** - nâmoxtan مخفف « نیاموختن » ، هرکه **نامخت** ازگذشته روزگار هیچ ناموزد زهیچ‌آموزگار. بوشکور بلخی

**نام‌خدا** - nâme xodâ = ماشاء الله و چشم بدور، **نام خدا** چه‌کرده‌ای نرگس سرمه سای را کز رگ جان گشوده‌ای‌پردهٔ‌های‌های‌را. سالك‌قزوینی؛ ( آنن )

**نامخواه** - nâmxâh = نامجو، کدام است مرد از شما **نامخواه** که آید پدید از میان سپاه؟ دقیقی (لغ)

**نامدادن** - n.dâdan = اسم‌گذاشتن - بنام خواندن - نامزدکردن - مشهور و معروف‌کردن - بمقام ومنصب رسانیدن : نیاکانت را همچنان **نام داد** بهرجای بردشمنان کام داد. فردوسی (لغ)

**نامدار** - n.dâr = نام‌آور، فرستادهٔ قیصر **نامدار** سوی خانه رفت از بر شهریار. فردوسی - سردار وصاحب‌منصب - پهلوان ومهتر سپاه - بزرگ : سواران زپس بود و خاقان زپیش همیراند با

**نامداران** خویش . فردوسی - جوهر و ذات ، از نام **بنامدار** ره یابد   چون عاقل تیزهش بودجویا. ناصرخسرو-ارزنده ونفیس ، بگنج‌اندرون آنچه بد **نامدار** گزیدند زربفت چینی هزار. فردوسی

**نامدن** - nâmadan مخفف «نیامدن»

**نامذکور** - nâmazkûr = ذکر نشده- ازقلم افتاده: از بدو نیك و از خطاوصواب   چیست‌اندرکتاب **نامذکور**؟ ناصرخسرو (ف.عر)

**نامران**-n.merân مخفف«نامیران» = باقی ولایموت: تو را گویم ای سید مشرقین   که مردم مرانند تو **نامران**. منوچهری (لغ)

**نامرجو** - n.marjov = نامطلوب - ناخواسته: «موجب اوایل **نامرجو** و مظهـر عواقب محمود چگونه است» . سندبادنامه (مع-ف.عر)

**نامردم**- nâmardom = فرومایه ونامرد :گرچه **نامردم** است آن ناکس بشود هیچ از دلم برکس. رودکی (لغ)

**نامردمی** - n.mardomî = فرومایگی- نامردی- بی‌رحمی: مساز عیش که **نامردمیست**طبع‌جهان   مخور کرفس که پرکژدم است بوم و سرا . خاقانی- گستاخی وبی‌ادبی: زآن‌میترسم که ازره بدسازی   وزغایت **نامردمی** و طنازی. لباب‌الالباب (لغ)- بی‌همتی- بی‌حمیتی: «روزه‌طاعتی است‌که در سال یکبارباشد **نامردمی**بود تقصیر کردن». قابوسنامه(مع)

**نامزد**-nâmzad = نامبرده-شخص معین شده-کس یاجمعی را که بجهت‌مهم وکاری بطرفی روانه‌کنند: یکی لشکری **نامزد**کرد شاه   کشیدآنگهی‌تورلشکر براه. فردوسی- تعیین شده برای‌کسی : «وتخت **نامزد** محمد باشد». تاریخ‌بیهقی

**نامزدن**-nâmzadan = نام‌کسیرا برزبان آوردن- خط‌کشیدن نام‌کسی از دفتر- فراموش‌کردن‌کسی (مع)

**نامزده**-n.zada = موسوم ونامیده شده- فراموش‌شده-خط‌کشیده‌شده‌ازدفتر

**نامستردن** - n.setordan = محو کردن نام‌کسی یا چیزی : **نـام** شب از صحیفهٔ ایام **بسترد**   از روی تواجازت اگر یابد آفتاب. انوری (لغ)

**نامستقیم**-nâmostaγîm = آنچه مستقیم نیست -کج- نابسامان وپریشان: دل چو کانون و دیده چون آتش   کار **نامستقیم** وحال‌سقیم.ابوالعلا(مع-ف.عر)

**نام شکستن** - n.šekastan = خوار و خفیف‌کردن : جفا زین بیش ؟ کاندامم شکستی   چو نام‌آورشدی**نامم شکستی**. نظامی- بدنام شدن : زیر فلك نیست‌هیچ‌جنس‌وگرهست   هست‌بنوعی‌زدهر **نام‌شکسته**. خاقانی

**نام‌کردن** - n.kardan = نام‌دادن ونام‌نهادن: اگر دوگاو بدست آوری و مزرعه‌ای   یکی وزیر و یکیرا امیر **نام‌کنی**. ابن‌یمین-نامزدکردن: گرایدون که هستم زآزادگان   مرا **نـام‌کن** تاج وتخت‌کیان. فردوسی

**نام‌کشیدن** - n.kašîdan = نام دادن وتسمیه- سرزنش‌کردن (مع)

**نام‌گذاشتن - n.gozâštan** = نام‌دادن و تسمیه ـ نام خود را بیادگار گذاشتن

**نام‌گردانیدن - n.gardânîdan** ونام‌گرداندن = تغییر دادن‌نام: ترسدکه نام وننگ بزشتی‌بدل‌کند یوسف‌بدور حسن تو **گردانده نام را** . سنجر کاشی ( آنن )

**نام‌گرفتن- n.gereftan** = شهرت یافتن : زین حصار تو بنده **نام‌گرفت** آفرینها براین حصار توباد. مسعودسعد

**نام‌گستر - n.gostar** = نام‌آور- شهرت‌طلب ، مبارزی ملکی **نام‌گستری** که بدو همی بنازد ایوان ومجلس و میدان. فرخی (لغ)

**نام‌گستریدن- n.gostarîdan** و نام‌گستردن = شهرت‌یافتن: به‌خوبی زتو **گسترديده‌است‌نام** به‌هرجایگاه وبهر انجمن. فرخی (آنن)

**نام‌گم‌کردن - n.gom kardan** = ازیادبردن: نه‌خاقانیم **نام‌گم‌کن‌مرا** که شد نام وننگی‌که من داشتم.خاقانی ( لغ )

**نام‌نیکی - n.nikî** = نیکنامی : «احوال تو میشنیدم که **نـام نیکی** تو میگفتند» . سمك‌عیار (مع)

**نام‌نهادن - n.nahâdan** = نام گذاشتن- شهرت نیك‌یافتن (لغ)

**نامور- n.var** = نام‌آور: برمرکب شاهان **ناموریوز** ازبس هنر آمدبکوه وصحرا. ناصرخسرو ـ گرامی و ارزنده: **نامور** تیغم باجوهر نور ظلمت ننگ

نگیرم پس از این . خاقانی- نام داده و مسمی: «بنزدیك اهل حق اسم و مسمی یکی است نام و **نامور**» .کشف الاسرار ( مع )

**ناموزون- nâmowzûn** = ناهنجار وزمخت: عیسی دورانم‌واین‌کورشددجال من قدر عیسی‌کی نهد دجّال**ناموزون** کور. خاقانی ـ ناپسند ـ ناخوش‌آیند ـ ناهم‌آهنگ- شعری‌که دارای وزن‌نباشد (ف. عر)

**ناموس - nâmûs** = احکام الهی وشریعت: «یکی روز بودکه تعلیم میداد معتزلـه نشسته بودند و او **ناموس** می آموزانید» : ترجمهٔ دیاتسارون (لغ)- قائده ودستور: «وچون حسن صباح‌بنیاد **ناموس** برزهد و ورع و امر معروف ونهی ازمنکرنهاده‌بود». تاریخ‌جهانگشا ـوحی- ملك- صـاحب‌راز- سرّ وراز : «پردهٔ **نـاموس** بندگان بگناه فـاحش ندرد» . سعدی (گل)- صومعه-کمینگاه شیر-کمینگاه صیادان- تزویر و فریب: زکژی نشدر است کار کسی **بناموس** رستن نشایدبسی. اسدی- سیاست‌وتدبیر: **بناموس** رایت همی داشتند غنیمت به بدخواه بگذاشتند. نظامی- بانك وصدا- آوازه ؛ گوید خاقانیا اینهمه **نـاموس** چیست ؛ نه‌هرکه دو بیت‌گفت لقب ز خاقان برد. جمال‌الدین اصفهانی-عجب وخودپسندی: اگر بانام وبا**ناموس**باشی نباشی مردره سالوس باشی. ناصرخسرو ـ آبرو وعزت- عصمت و عفت- جنگ و جدل، چو دادیم**ناموس**نام‌آوران بدو

دادم ای داور داوران. نظامی - قانون وحکم فلسفی- راز وسر: «پرده **ناموس** بندگان بگناه فاحش ندرد» . سعدی (گل) - (لغ - «عر» مأخوذ از «یو» : nónos = عادت و شریعت)

**ناموس اکبر** - n.e.akbar = جبرئیل- قاعده ودستور بزرگ (عر)

**ناموس گر** - n.gar = مدّعی واهل ادعا: عیب خرند این دو سه **ناموس گر** بی‌هنر وبرهنر افسوس گر. نظامی(عر.ف)

**ناموس‌شکستن** - n.šekastan = رسوا کردن : زردشت او را فرمود که با خرزاسب حرب کن و **ناموس او بشکستن**». ترجمهٔ تاریخ طبری(عر.ف)

**ناموسی کردن**- nâmûsîkardan = فخر ومباهات کردن، هان ای‌فرعون **ناموسی‌مکن** توشغالی‌هیچ‌طاوسی‌مکن. مثنوی (مع-عر.ف)

**ناموضع**- nâmowzê = بی‌محل ونه بجای‌خود: نردخدمت‌چون **بناموضع** بباخت شیر سنگین‌را شقی‌شیری‌شناخت. مولوی (ف-عر)

**ناموکام**- nâmokâm = نامداری وکامروائی- شهرت‌وموفقیت: زقیصرپدر مادر شیرنام که پاینده بادا براو **نام وکام**. فردوسی

**نام‌ولاف** - n.o.lâf = نام ونتگ، بدآنکه‌که آراست‌خواهی مصاف منی بفکن ازسرگه **نام ولاف**. فردوسی (= لاف ونام)

**ناموونان** - n.o.nân = ثروت و جاه ومال : هرساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مر ترا برساند **بنام‌و نان**. فرخی (مع)

**نام‌وننگ** - n.o.nang = آبرو وحیثیت- غیرت و حمیّت: نکردی بشهر مداین درنگ دلاور سری بود با **نام وننگ**. فردوسی

**نام‌وننگ‌آوردن**- n.o.n.âvardan = ایجاد حیثیت واعتبارکردن: سران سواران بچنگ‌آورد برآن‌دشت‌بر **نام وننگ‌آورد**. فردوسی

**نام‌وننگ‌جستن** - n.o.n.jostan = کسب آبرو وحیثیت‌کردن (مع)

**نامویه** - nâmûya = زنیکه بغیر از یك شوهر ندیده و نسبت بمرد خود وفادار باشد: صولت او درآن‌صف‌ناورد زن **نامویه** برکند ازمرد. سنائی (رشی) - نام برده ونامزد (مع)

**نامه** - nâma = ورقه- کتابت و فرمان: سپهبد زفغفورچین وسپاه یکی **نامه** فرموده نزدیك‌شاه. فردوسی-کتاب و صحیفه : یکی **نامه** بود ازگه باستان نوشته بدو اندرون داستان . فردوسی - دستورالعمل‌وسرمشق- نامهٔ‌اعمال‌پادشاهان

**نامه‌آور** - n.âvar = قاصد وپیك

**نامه‌بر** - n.bar = نامه‌آور

**نامهٔ‌اسرار** - n.ye.asrâr = نامهٔ اعمال: خوانند برتو **نامهٔ‌اسرار** بی‌حروف دانندکرده‌هـای تو بی‌آنکه بنگرند . ناصرخسرو (ف.عر)

**نامهٔ‌ایزدی**- n.y.îzadi = کلام‌الله = قرآن

**نامه‌پرداز**- n.pardâz = نامه‌نویس

**نامه‌چهارم** - nâmayecahârom کنایه ازقرآن (قا)

**نامه‌خوان** - n.xân = خواننده نامه- آنکه نامهٔاعمال‌کسان را خواند:
چو فردا **نامه‌خوانان** نامه‌خوانند    بر
آرم یك جهان فریاد از این دل- بابا
طاهر- کتاب‌خوان (مع)

**نامه‌سفید** - n.sefîd = آنکه نامهٔ عملش‌سفید است، مقابل «نامه‌سیاه»

**نامه‌سیاه** - n.siyâh = آنکه نامهٔ عملش سیاهست = گناهکاروبدعمل-رسوا:
می‌ده‌که‌گرچه‌گشتم **نامه‌سیاه**عالم    نومید
کی توان بود ازلطف لایزالی؟ حافظ،
مقابل «نامه سفید»

**نامه‌کردن** - n.kardan = نامه نوشتن: «بفرمان‌او **نامه‌کرد**وکس‌فرستاد».
مقدمهٔ شاهنامه

**نامه‌ور** - n.var = نامه‌بر: هم‌بدان
پیك **نامه‌ور** دادش    سوی آن نـامور
فرستادش. نظامی (مع)

**نامی** - nâmî = نام‌آور ومشهور:
گزیدند از هنرمندان **نامی**    دواستاد
هنرمندگرامی.وحشی- محبوب ومطلوب:
مرا مرگ‌**نامی**‌تر ازسرزنش    بهرجای
بیغارهٔ بدکنش.فردوسی- عزیزوگرامی:
بدارم ترا هم بسان پدر    وز آن نیز
**نامی**‌تروخوبتر. فردوسی (په: nâmîk)
ودرعربی= نموکننده وبالنده

**نام‌یافتن** - nâmyâftan = شهرت
یافتن‌ونامی‌شدن، نام‌طلب‌کردی وکردی
بکف    **نام‌توان‌یافت** بخلق‌حسن.فرخی
-وجود یافتن، بنام آنکه هستی **نام**‌ازاو
**یافت**. نظامی (لغ)

**نامیدن** - nâmîdan = نام‌گذاشتن
-کسیرا بنام خواندن - نامزدکردن -
بکاری‌منصوب‌کردن- ترجمه‌کردن (لغ-
په: nâmînîtan)

**نان** - nân غیر ازمعنی‌معمول‌کنایه
ازغذا-مرسوم‌واجراء:«اگرکسی‌درگذشتی
و فرزندی داشتی‌که همان کار و خدمت
توانستی‌کردن **نان** پدر او را ارزانی
داشتندی». نوروزنامه-مال وثروت(مع)

**نان‌آتشین** - nâne âtašîn و نان
**آتش‌روی** کنایه ازخورشید (ح-قا)

**نان‌ازتنورسردبرآمدن** - n. az tanûre sard bar âmdan = امری‌عجیب
اتفاق افتادن (آنن)

**نان‌ازتنورسردبرآوردن** - n.a. t.e. s. b. âvardan = کاری عجیب وغریب
کردن (نف)

**نانبا** - nânbâ = نانوا- اشکنه‌ای
که درآن نان‌ریزه‌کرده باشند (مع)

**نان‌باره** - n.bâra = نان طلب:
کند تازه نانبارهٔ هرکسی    درآن‌باره
سازد نوازش بسی. نظامی (لغ)

**نان‌باشتهای‌مردم‌خوردن** - n.beeštehâye mardom xordan = باسلیقه
دیگران زیستن (مع)

**نان با ناخن خوردن** - n.bânâxon xordan = خسّت ورزیدن (آنن)

**نان بخون تر شدن ( افتادن )** -
n. bexûn tar šodan ( oftâdan )
= محروم ماندن ومنفعت نیافتن-بتلخی
وسختی‌زیستن: از صفای دل‌نباشدحاصلی

درویش را **نـان بخون‌ترمی‌شود** صبح صداقت‌کیش را. صائب (آنن)

**نان بدیوارزدن-**n.bedîvâr zadan = کار بی‌فائده‌کردن ؛ میروم صائب از این عالم افسرده برون **نان** خودچند چو خورشید **بدیوارزنم**. صائب (آنن)

**نان بر دیوار بستن-**n.bar.d.bastan = نان بدیوار زدن : شد زپیوند تن افسرده دل یکسان بخاك وای‌برجانی که **نان**خویش بر **دیوار بست**.صائب(آنن)

**نان برشیشه‌مالیدن-**n.bar šîša mâlîdan = نان درآستین خوردن، سلیم‌از چشم عبرت بـرفلك خورشید را بنگر که همچون‌مدخلان **برشیشه‌میمالد**چسان **نانرا**. محمدقلی سلیم (آنن)

**نان بستن-** n.bastan=چسپانیدن خمیر بدیوار تنور -کنایه ازآرمیدن با زن ، تنوری‌گرم دید و**نان** دراو **بست**. نظامی (لغ)

**نانبشتن-**nânebeštan = ننوشتن

**نان بکمرداشتن-**n.bekamar dâštan = آماده‌سفر بودن،زادسفر بکود کی آورده از عدم همچون هلال **نان بکمر داشتیم** ما. فتوّت (آنن)

**نان‌پاره -** n.pâra= قطعهٔ نان- -کنایه از زمینی که‌پادشاهان برای‌معیشت به‌چاکر خود دهند، جامه برتن‌پاره‌کرد ازجور **بی‌نان‌پارگی** در غم بی‌جامکان مانده است و **بی‌نان‌پارگان**. سوزنی

**نان‌پختن-** n.poxtan غیرازمعنی معمول کنایه از بسامان دادن و آماده کردن کار و معاش ، بهمه جای **نان** من **پخته** است بهمه جوی آب من رانده است. خاقانی

**نان پرورد -** n.parvard و نان پرورده= نعمت‌خواره و نمك‌پرورده،چو **نان‌پرورد** این بازارباشد حق نان و نمك بسیار باشد. نزاری قهستانی

**نان‌تنگی -** n.tangî = قحطی و خشکسالی ، ازین مردمار ازیانها رسید ز**نان‌تنگی** آفت بجانها رسید . نظامی

**نان‌تهی -** n.e. tohî = نان بی خورش،کوفته‌درسفرهٔما گومباش کوفته را **نان‌تهی**کوفته است. سعدی (گل)

**نان‌جامه -** n.jâma = خادمیکه برای‌نان‌خدمت کندومواجب‌ندارد(آنن)

**نان‌جوی -** n.jûy=روزی‌طلب- گدا، تو چون نامجوئی ز**نانجوی**بگسل که جم را بهمور اقتدائی نیابی. خاقانی

**نان‌حواری -** n.e.havârî= نانی که در گـرفتن سبوس آرد آن بسیـار مبالغه‌کنند وگندم‌آن‌سفید ومالیده باشد ( نظ )

**نان‌خرچنگ-**n.e.xarcang کنایه ازماه‌که برج سرطان خانهٔ اوست (قا)

**نان‌خشکار -** n.e.xoškâr= نان آرد سبوس نگرفته (نظ)

**نان‌خشك -** n.e.xošk= نان‌کاك - نان تهی ؛ **بنان خشك** قناعت‌کنیم و جامهٔ دلق. سعدی (لغ)

**نانخواره -** n.xâra ونانخوار= حریص‌بخوردن نان، بهر **نان** درخویش حرص ار دیدمی اشکم **نانخواره** را بدریدمی.مولوی- نانخور و وظیفه‌خور،

گشت برای توپوشیده که چون غمخواره
گشت   سوزنی پیر دعاگوی تو از
**نانخوارگان**. سوزنی (لغ)

**نانخواه**-n.xâh= گدا و نان‌جوی
-تخمی که روی نان پاشند=زینیان (قا)

**نانخورش** - n.xoreš= آنچه با
نان‌خورده‌شود، یکی **نانخورش** جز پیازی
نداشت   چو دیگر کسان برگ و سازی
نداشت . سعدی - ترشی آلات که جهت
ازدیاد اشتها خورند (نف)-مطلق‌خوراك
روزانه، «بهای **نانخورش** عمله‌و کارکنان
این باروی مدت عمارت بمبلغ ششصد
هزاردرم‌رسید». ترجمهٔ محاسن اصفهان (لغ)

**ناندرآب‌زدن**- n.dar.âbzadan
= بابخل وامساك زندگی کردن (مع)

**نان درآستین خوردن** - xordan
n.d.âstîn= خست ورزیدن: صدف نبود
که ازگرداب درچشم‌تومیآید   که‌دریا
از بخیلی **میخورد در آستین نانرا** .
محمدقلی سلیم (آنن)

**نان در انبان نهادن** - nahâdan
n.dar anbân = بسفر وا داشتن -
راندن واز خانه بیرون‌کردن، نشستم تا
همی خوانم نهادی   روم چون **نان در
انبانم نهادی**. نظامی

**ناندرانبان‌یافتن**- n.d.a.yâftan
=سفر کردن، باوجود معجز کلکت که آب
ملك از اوست   امّت موسی عصا را
**ناندرانبان‌یافته**. رضی‌الدین نیشابوری
( نظ )

**ناندرتنورسردبستن**-sardbastan
n.dartanûre= نان‌بدیوار زدن، زدرد
و داغ عشقت با که می‌گویند با زاهد
زخامی **درتنور سرد می‌بندند نانهارا**.
صائب (آنن)

**نان‌درخون‌افتادن**-xûn oftâdan
n.d.=محروم ماندن ، گردکلفت ازدل
فرهاد چون شیرین نشست   در میان
عشقبازان **نان** او در **خون فتاد**. صائب
( آنن )

**نان درروغن‌افتادن**-rowγan o.
n.d.= برآمدن کام ومرفه شدن، بموی
چرب‌تر از دود عنبر   نکه را **نان
بروغن اوفتادست**. طالب آملی (آنن)

**نان‌دشتری**- n.e.daštarî= نانی
که ازآردسبوس‌گرفته پزند=مقابل **نان
خشکار**، پس بخوانی لشکری خونخواره
رای غازیان   مرد را برخوان رزم
اینست **نان‌دشتری**. ابراهیم ادهم (بها)

**نان دهقان** - n.e.dehγân کنایه
از نان پادشاه - نانی که در سرخوان
پادشاه است (آنن)

**نان‌رباط** - n.e.rebât= نانی‌که
بخانقاه دهند (مع-ف.عر)

**نان‌ریشه**-n.rîša= نان‌ریزه، آنکه
چون شاخ‌گل‌آراسته‌اش می‌بینی   شوخ
**نان‌ریشه** فروشی‌است بصد شیرینی. سیف
بدیعی (آنن)

**نان زرّین** - n.e.zarrîn کنایه از
آفتاب (قا)

**نان سفید** - n.e.sefîd = نان
حواری- نوعی نان (مع)

**نان‌سفیدفلك**-n.e.sefîde falak
کنایه از ماه (قا)

**نان‌سمید** - n.e.samîd = نانی که در گرفتن سبوس آن مبالغه کرده باشند (نظ)

**نان‌سوزن‌دار** - n.e.sûzan dâr کنایه از لقمهٔ گلوگیر وقتال، رو نمی‌تابد زحرص از **نان‌سوزن‌دار**ك دیده‌های نرم را از تیزی در بان چه باك؛ صائب (آنن)

**نان سیمین** - n.e.sîmîn = نان سپید فلك (قا)

**نان سیمین فلك** - sîmînefalak n.e. کنایه از ماه (ف.ف.عر)

**نان‌طابون** - n.e.tâbûn = نان روغنی (مع)

**نان‌طلب** - n.talab = مال دوست و پول پرست ـ گدا، خاقانیا ز **نان‌طلبی** آبرو مریز کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند. خاقانی (ف.عر)

**نان‌فیروزخانی**- n.e.fîrûzxânî = نـانی که هرقرص آن بوزن یکمن بوده (مع)

**نان‌قرض‌کسی‌دادن**- kasē dâdan n.γarze = خلاف واقع بکسی گفتن ـ از کسی بامید تلافی بعدی حمایت کردن (مع)

**نانکش** - nânkaš = بار درخت بنه است = حبة‌الخضرا (مع)

**نان‌کشکین**- n.e.kaškîn = نانی که ازآرد باقلا وجو وگندم پخته باشند؛ **کشکین نانت** نکند آرزو نان سمین خواهی گرد و کلان. رودکی (فر)

**نان‌کلاغ** - n.e.kalâγ = گیاهی است که تخم آنرا برنان پاشند = خبازی و پنیرك؛ پیش کسی که دیده بخال لب تو دوخت **نان‌کلاغ** ازگل حلوا نکوتر است. قبول (آنن)

**نانکو**- nânekû = ناپسند ـ زشت؛ نکوکار وبا دانش و داد دوست یکی رسم ننهد که آن **نانکوست**. اسدی

**نان‌کور**- nânkûr = نمك بحرام ـ حق‌ناشناس : از برای آب چون خصمش شدند آب‌کور و**نان‌کور** ایشان بدند. مولوی ـ خسیس وممسك؛ بمجلس تورهی را شکایتی است شگرف که سال سفله پدید آمد وزمان **نان‌کور** . ناصرخسرو ( نظ )

**نان‌گلاج** - n.e.golâj = گلاج = قطایف (قا)

**نان‌گربه‌بتیرزدن**- betîr zadan n.e.gorba = کنایه‌ازمفلسی و ناداری؛ دراین زمانه‌که جرأت نشان افلاس‌است سپاهی است **زند هرکه نان‌گربه به‌تیر**. سراج‌الشعرا (آنن)

**نان‌گرم‌کردن**- n.garmkardan کاری پیدا کردن ـ وسیلهٔ روزی فراهم آوردن (مع)

**نان‌گفتن‌وجان‌دادن**- jân dâdan n.goftan o. کنایه ازتنگدست‌بودن(مع)

**نان‌لاکو** - n.e.lâkû = قسمی‌نان برنجی‌که در گیلان پزند ؛ نعمت هند فراوان بود امّا نرود یادگیلان زدل وحسرت نان **لاکو**. سلیم (آنن)

**نانماز** - nânamâz = نجس؛ تو تا یك بارگی‌جان درنبازی جنب‌دانم ترا و**نانمازی**. عطار (مع)

**نانمیگوید وجان میدهد** - **nân mîgûyad o jân mîdahad** کنایه از بسیار مفلس و نادار بودن ؛ تا بنقد جان بت طناز من جان میدهد عاشق بیچاره **نانمیگوید وجانمیدهد**. سیفی بخاری ( آنن )

**نانو** - **nânû** = لالائی مادر برای طفل، آن نه‌بینی که طفل از بانو گیرد آرام چون زند **نانو**. حکیم آذری(نظ) - بانوج (ط، نأنی)- مخفف «نانواء»(قا)

**نانوخیه** - **nânûxaya** = نانخواه وزینیان ( مع )

**نانورد** - **nânavard** = ناپسند - نالایق- ناسزاوار ؛ **نانوردیم** وخوار و این نه‌شگفت که بر ورد خار نیست نورد. کسائی (رك، نورد)

**نانوزدن** - **nânûzadan** = لالائی گفتن،آن نبینی که طفل ازبانو گیرد آرام چون **زندنانو**. آذری (جها)

**نان‌وقف** - **n.e.vaɣf** = نانی‌که در راه خیرات دهند ؛ آنـرا که سیرت و خوش سرّیست با خدا بی‌**نان وقف** و کاسهٔ دریوزه زاهد است. سعدی (لغ-ف. عر)

**نان و نمك** - **n.o.namak** = نعمت؛ باالله **بنان‌و نمك** اوکه جهان نیز جز خون جگر یك شکم سیر نخورده است. انوری

**نان و نمکدان‌شکستن** - **šekastan** **n.o.n.dân** = حرام نمکی‌کردن؛ زود بگیرد نمك دیدهٔ آن کس‌که او نان و نمك خورد ورفت **نان‌و نمکدانشکست**.

سلمان (آنن)

**نانویس** - **nânevîs** = ازقلم‌افتاده - ثبت نشده-آنکه یا آنچه‌ننویسد(مع)

**نانویا** - **n.nevîsâ** = آنکه نداند نوشتن= امی ؛ اگر بودی‌کمال اندر نویسائی وخوانائی چرا آن‌قبلهٔ کل **نانویسا** بود و ناخوانا. سنائی

**نانهان** - **nânahân** = آشکار ؛ پرستنده با ماه‌چهره بگفت که هرگز نماند سخن درنهفت مگر آنکه‌باشد میان‌دوتن سه‌تن **نانهانست**وچارانجمن. فردوسی

**نان‌یخا** - **n.e.yaxâ** = نان‌یوخه

**نان‌یوخه** - **n.e.yûxa** = نان نازك (مع)

**نانیوش** - **nâneyûš** مخفف«نانیوشنده» = نشنونده-نپذیرنده-مخفف«نانیوشیده» = نشنیده- نپذیرفته (لغ)

**نانیوشنده** - **n.neyûšanda** = ناشنونده، نپذیرنده؛چه‌میگویم‌ای**نانیوشنده** مرد ترا گوش برقصهٔ خواب وخورد. نظامی

**نانیوشیده** - **n.neyûšîda** = نشنیده،نپذیرفته؛ زپوشیدگان‌رازپوشیده دار وزایشان سخن **نانیوشیده**دار . نظامی

**ناو** - **nâv** = کشتی- هرچیز دراز میان‌خالی - جوی آب؛گذشتم بناکام از بحر جود روان بردورخ ازدو چشمم دو **ناو** . ابن‌یمین (آنن) - آنچه‌گندم بدان از دول درآسیا رود؛ از برای‌دو شیر روغن‌گاو معده‌چون‌آسیاکلوچون

**ناو** . سنائی ـ چوب کاواك که در بعضی مواضع آب از آن به‌تنورهٔ آسیا ریزد:
در تحیّر طفل میزد دست و پـا آب میبردش **بناو** آسیا. عطار ـ جویك وشیار مانندی که درمیان پشت آدمی وکفل و سرین اسب فربه ودانهٔ گندم وهستهٔ خرما میباشد ـ فاصلهٔ میان دو کفل ـ وادی و دره‌ای که از آن آب بگذرد و دوطرف آن معمور باشد ـ رودخانه‌ای که ازمیان دشت یا دو کوه بگذرد . سبك‌شناسی (لغ) ـ چوبیکه بدان خمیر را پهن کنند (نف) ـ رخنه وسوراخ ـ ناودان بام خانه (قا) ـ تابه ـ دیگ و دیگچه (نف) ـ اسم مصدر و امر وفاعل‌مرخم از «ناویدن» ـ درتازی = شترفربه. منتهی‌الارب (لغ)

**ناواجب** ـ nâvâjeb = مستحب:
تقصیر نکرد خواجه در **ناواجب** من درواجب چگونه تقصیر کنم؟ رودکی ـ ناروا: «کدخدائی جهان وقهرمانی‌ملك جز توفیرمطالبات **ناواجب** نمی‌شناخت». ترجمهٔ یمینی ـ ناشایست و نـاسزا : «و درخواستها واستدعاهای **ناواجب** میکردند». راحةالصدور (لغ‌ـف‌ـعر)

**ناوانیدن** ـ nâvânîdan وناونیدن ـ متعدی «ناویدن» = خم‌دادن ـ مانده و خسته کردن

**ناوبان** ـ nâvbân = ملاح و کشتی‌بان:
بدان **ناوبان** گفت فیروز شاه که کشتی برافکن هم‌اکنون براه. فردوسی

**ناوباوه** ـ nâvbâva = نوباوه = میوهٔ نو (مع)

**ناوجوب** ـ nâvojûb = ناواجب و ناروا : چنانچه داده بد او را هزار دیناری **بناوجوب** بهم کرده ازصغار و کبار. ازرقی

**ناوجوه** ـ n.vojûh = ناروا و نـاشایست : «این مالها نه از وجه نیکو بدست آورده‌ای تـا **بنـاوجوه** خرج نکنی». تذکرةالاولیا (= ناوجه)

**ناوجه** ـ n.vajh = ناوجوه: «وشما از حرص خوشی این حیات دنیا **بناوجه** درمیآئید». معارف بهاءولد (مع)

**ناوچه** ـ nâvca عـلاوه برمعنی معمول = قالب آهنی که درآن شمش زر وسیم ریزند = مسبکه (مع)

**ناودان** ـ nâvdân غیر از معنی متعارف = مجرای آب ـ «ناو» آسیا ـ تیرهائی که درقدیم‌سوراخ میکردند ودر آن برای‌ذخیره حبوب وغلات میریختند:
بعد از این نان‌برگ رزق‌جاودان از هوای خود بود نز **نـاودان** . مولوی (لغ) ـ جوی ونهر

**ناور** ـ nâvar = فرضه‌وحوض‌ساحلی که راهی بدریا دارد (لغ)

**ناورد** ـ nâvard ونورد = نبرد و جنگ : به‌پیـکار دشمن دلیران فرست هژبران **بنـاورد** شیران فرست . سعدی (بو) ـ رزمگاه: به‌گرز وسنان‌اسب‌تازی گرفت به**ناورد** صدگونه بازی گرفت. اسدی (گرش) ـ جولان: در زمین فراخ ده **ناورد** در هوای بلندکن پرواز . مسعودسعد ـ حمله: بصدافسون که‌میبردیم **ناورد** بیك‌جنبا ندن‌لب‌دفع‌میکرد. وحشی ـ قدرت حرکت: فرمود به‌پیرکای‌جوانمرد زین

پیش مرا نماند **ناورد**. نظامی ـ گرد گشتن اسب چون دائره (مع)

**ناوردبردن** - n.bordan = حمله کردن ، بصد افسونکه **می‌بردیم ناورد** بیك جنباندن لب دفع میکرد . وحشی ( لغ )

**ناوردجو(ی)** - n.jû(y) = ناورد خواه = جنگجو و مبارز

**ناورد دادن** - n.dâdan = جولان دادن ، برزمین فراخ **ده ناورد** درهوای بلندکن پرواز. مسعودسعد

**ناورد زدن** - n.zadan = جولان دادن ـ چرخیدن ، بهر دُرکز دهن‌خواهم برآورد **زنم** پهلوبپهلو چند **ناورد**. نظامی (لغ)

**ناوردکردن** - n.kardan = جولان کردن، گفتا**مکن**ای‌سلیم‌دل‌مرد پیرامن این حدیث **ناورد**. نظامی

**ناوردگاه** - n.gâh وناوردگه = میدان جنگ ـ جولانگاه

**ناوردگرفتن** - n.gereftan = جولان دادن، تو درغم جان من‌بصددرد من‌گردجهان**گرفته‌ناورد**. نظامی ـ پیکار کردن ـ رقابت‌کردن، چو لعلم با شکر **ناوردگیرد** تو مرد آن انگهی تامرد گیرد. نظامی (لغ)

**ناوردن** - nâvardan وناوریدن مخفف «نیاوردن» و «نیاوریدن»، رطب **ناورد** چوب خر زهره‌بار چو تخم افکنی برهمان چشم‌دار. سعدی (بو)

**ناوردی** - nâvardî = اهل‌ناورد وجنگ ـ مخالف ـ مختلف وضد، یافتی‌از سه‌رنگ **ناوردی** ازرقی و سپیدی و زردی. نظامی

**ناوریدن** - nâvarîdan = مخفف «نیاوریدن» ، تو آن کسی‌که ترا مثر نافرید ایزد تو آن‌کسی که ترا شبه **ناورید** اختر. انوری

**ناووس** - nâvûs وناووس = دخمه واطاق زیرزمینی‌که برای دفن میت‌بکار برند ـ قبر و آرامگاه مسیحیان (معر، مأخوذ از nausâ = قبر، سریانی)

**ناوسار** - nâvsâr = دیرگ آسیا که با چرخاب‌میگردد ـ مجرائی‌که‌باغستانرا بدان آبیاری میکنند ـ ناسار (مع)

**ناوسارزی** - n.sârzî = نوروز خوارزمیان. مقدمةالادب

**ناخرسند** - nâxorsand = ناپسند ـ ناراضی (مع)

**ناوش** - nâveš = اسم مصدر از «ناویدن»

**ناوفادار** - nâvafâdâr = بی‌وفا ، جهان دلفریب **ناوفادار** سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصرخسرو (ف.عر)

**ناوقت** - nâvaɣt = بناگاه ـ بی‌هنگام ، رویم چو گل زرد شد ازدرد جهالت وین سرو **بناوقت** بخمید چو چنبر. ناصرخسرو (ف.عر)

**ناوقه** - nâvaɣa = مقیاس‌آب در قدیم (مع)

**ناوك** - nâvak = «ناو» کوچك ـ نوعی تیرکوچك‌که آنرا در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریك باشد گذارندوازکمان سر دهند تادورتر رود

ـ مطلق تیر را نیـز **نـاوك** خوانند ؛
**ناوك** اسفندیار انداخته باد شمال در قه رستم برو اندر کشیده آبگیر . امیر معزی (آنن)ـ هرچیزمیان‌خالی‌ـجویك پشت آدمی یعنی گودئی که برفقرات پشت آدمی است ـ گودی میان دوکفل فربه اسبـ شیار دانهٔ خرما و نوع آنـ آلتی که از آن گندم درگلوی آسیا ریزدـ هر چیز دراز ومیان‌خالی (= ناو)

**ناوك‌افشاندن ـ n.afšândan**= تیر پراندن: بتاچون‌غمزه‌ات**ناوك‌فشاند** دل مجروح من پیشش سپر باد. حافظ

**ناوك‌زدن ـ n.zadan** = ناوك افکندن : بود بـردل زمژگـان خلنده گهی تیر وگهی **ناوك‌زننده**. لبیبی (لغ)

**ناوك‌سحری ـ n.e.saharî** کنایه از دعای بد ونفرینـ آه‌سحری: به‌صور نیم شبی در فکن رواق فلك **بناوك سحری** برشکن مصاف قضـا . خاقانی (ف. عر)

**ناوناوانـ nâvnâvân**=خرامان وگرازان (رك: ناویدن)

**ناوند ـ nâvand**=نان بند وآن بـالشچه‌ایست‌که خمیررا روی آن پهن کرده بتنور زنند (مع)

**ناووسـ nâvûs** وناوس= ناؤس

**ناوه ـ nâva**=ظرف‌چوبی‌معروف که گل با آن حمل کنندـ مطلق‌ظرف:من فراموش نکردستم و هرگز نکنم آن تبوك جو وآن **ناوهٔ** اشنان‌ترا. منجیك ـظرفی چوبین‌که درآن خمیر کنند(فر)ـ کشتی کوچكـ چوب کوتاه میان خالی ـ

**ناوك** بمعنی جای تیرـ «ناو» ـ هرچیز منسوب بناو یا شبیه بناوـ شیاری‌که در پشت آدمی یا دردانه‌گندم و امثال آن هست (ناو+ه)

**ناویدان ـ nâvîdân** = ناودان: روز وشب‌گاه وبیگه ازباران غافل‌از راه آب و**ناویدان**.سنائیـ ص: ناوندان

**نـاویختن ـ nâvîxtan** مخفف «نیاویختن»

**ناویدن ـ nâvîdan** = جنبیدن: ذبذبه، ناویدن‌چیز آونگان. منتهی‌الارب ـ نالیدن وگریستنـخمیدنـ خرامیدن بنازـ پینگی وچرت زدنـ ازچپ‌براست متمایل شدن، چو مست هرطرفی می‌فتی **می‌ناوی** که شب‌گذشت کنون نوبت دعاست مخسب. مولوی (لغـ س؛ nam = خم)

**ناه ـ nâh**=بوی نم (ط، nâ)

**ناهار ـ nâhâr** ونهار= گرسنه و ناشتا: اگر چند سیمرغ**ناهار** بود تن ودل پیش اندرین خوار بود. فردوسیـ حریص ومولع: بردروغ وزناومی‌خوردن روز و شب همچو زاغ **ناهاری** . ناصر خسروـ گرسنگی: به‌کتف ساره برآورده زانو از ادبار به‌چشم خانه فرو رفته دیده از **ناهار** . مختاری ـ بی‌نصیب و محروم : بی‌خبر جملـه از حقیقت کار همه از علم دین‌شده**ناهار** سنائیـ‌تشنه: وین بتبریز ز آب چشمه خضر کرده جلاّب جان من **ناهار**. خاقانی (لغ) ـ بی‌قوّت براثر گرسنگی، شده‌گرسنه مرد **ناهار**وسست کمان‌رابزه‌کرد ونخجیر

جست. فردوسی

**ناهار خوردن** - n.xordan = صبحانه خوردن - افطار کردن روزه - غذا خوردن وسط روز

**ناهـاردن** - nâhârdan مخفف «ناآهاردن» = آهار ندادن

**ناهارشکستن** - nâhâršekastan = رفع گرسنگی کردن: بەطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم که جز به نعمت جود تو **نشکند ناهار**. عرفی (آنن) - صبحانه خوردن

**ناهارکردن** - n.kardan = ناهار خوردن

**ناهاری** - nâhârî و نهاری = غذای اندك که درصباح خورند: بامدادانت دهد وعده بشامی خوش شامگاهانت دهدوعده **بناهاری**. ناصرخسرو - غذای کم مایه که پیش ازطعام خورند: ای باز سپیدخورده کبکان را مردار مخور بسان **ناهاری**. ناصرخسرو (لغ) - غذای وسطروز

**ناهاری کردن** - n.kardan = ناشتائی شکستن (نف)

**نـاهختن** - nâhextan مخفف نیاهیختن

**ناهد** - nâhed مخفف «ناهید»

**ناهراس** - nâharâs = بی باك: صدبار تیغ قهر کشیدی وهمچنان میآید ازپی تودل **ناهراس** من. بابافغانی (آنن)

**ناهراسان** - nâharâsân = بدون ترس، بی باك

**ناهرگزی** - nâhargezî = مقابل «هرگزی» = (بمعنی جاودانی) = ناپایدار: اندراین **ناهرگزی** ازبهرآن آوردمان تا بیلفنجیم ازاینجا ملك ومال و**هرگزی**. ناصرخسرو

**ناهست** - n.hast = مقابل «هست» = عدم: مبدع هست وآنچه **ناهست** او صانع دست وآنچه دردست او. سنائی (لغ)

**نـاهشیار** - n.hošyâr مخفف «ناهوشیار» = ناهشیوار

**ناهشیوار** - n.hošîvâr = بی خرد وکم عقل: زتخمی که کشتی دراین روزگار ترا دادای **ناهشیوار** بار. فردوسی - بی خود - غافل بی خبر - مصروع (= ناهشیار)

**ناهلیدن** - nâhelîdan = نهلیدن = نگذاشتن

**ناهمال** - n.homâl = بی همتا و بی همال: زپیوند مهراب و از مهر زال وز آن هردو آزاده ای **ناهمال**. فردوسی - نامساوی وبی شباهت: سوم آرزو آنکه خال تواند پرستنده و**ناهمال**. فردوسی (لغ)

**نـاهمایون** - n.homâyûn = نامبارك: سخن کز دهن **ناهمایون** جهد چو ماریست کز خانه بیرون جهد. بوشکور

**ناهمتا(ی)** - n.hamtâ(y) = بی مثل و بی نظیر - مخالف وضد: نیك بد دان ازین سپنج سرای جفت بد دستیار **ناهمتای**. سنائی - ناجور (لغ)

**نـاهمتائی** - n.hamtâyî = بی مانندی - مخالفت - ناجوری

**ناهمتائی کردن** - n.kardan = مخالفت کردن (مع)

**ناهمجور** - n.hamjûr = نامناسب

و ناجور- نابرابر

**ناهمرنگ**- n.hamrang = آنچه با دیگری همرنگ ومتناسب نیست

**ناهمساز**- n.hamsâz = ناسازگار -غیرمتناسب- ناهمکوک

**ناهمسر** - n.hamsar = ناهمتا و ناجور، چو درگیتی ترا همسر ندانم به **ناهمسرت** دادن کی توانم ؟ یوسف و زلیخا (مع)

**ناهمکرانه** - n.hamkarâna = غیر متساوی‌الاضلاع (مع)

**ناهمکوک**- n.hamkûk = سازی که‌سیمهایش کوك نباشد. مقابل«کوك»(مع)

**ناهموار**- n.hamvâr = غیرمسطح و دارای پست‌وبلندی، آب‌را بین‌که چون همی نالد هردم از همنشین **ناهموار**. سنائی- ناتراشیده : یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و **ناهموار**چون کوه. یوسف‌وزلیخا-نابرابر وغیرمساوی؛ قسمتی‌کرد سخت **ناهموار** نیك وبد درمیان‌خلق‌افکند. مسعودسعد- نامستقیم و کج-ناموزون-آنچه‌یکدست‌ویکنواخت نباشد- نامرتب‌وبی‌نظام-ناجورونامناسب - خودسر ونالایق- نتراشیده، گر سنائی زیار**ناهموار** گله‌ای‌کردازوشگفت‌مدار. سنائی- ناملایم و ناموافق - ناشایسته و نامناسب‌وناسزا-گفتار درشت‌وبی‌ادبانه، مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار **ناهموار** هموار. ناصرخسرو(لغ) - درست ونامعقول (مع)

**ناهموار آمدن** - n.h.âmadan = گران‌آمدن- قابل‌تحمل نبودن

**نـاهمواره** - n.hamvâra = ناهموار

**ناهنجار** - nâhanjâr = بیراه‌که بآئین‌باشد- بی‌قاعده - نامناسب - درشت وناهموار- خشن وناملایم- نخراشیده و بدون ادب‌وظرافت؛ «درردل‌گفتم‌که‌مردی **ناهنجار** است‌که بـا دست نـاشسته غذا میخورد». تذکرة‌الاولیا (لغ)

**ناهنجارانه** - nâhanjârâna = از روی ناهنجاری

**ناهنجیدن** - n.hanjîdan مخفف نیاهنجیدن (رك، آهنجیدن)

**ناهوشوار**- n.hûšvâr = ناهوشیار، - نادان و بی‌ادب - بی‌خرد و کودن ؛ میان سینه را گفت با صد سوار بتاز از پی این دو **ناهوشوار**. فردوسی

**ناهوشیار**- n.hûšyâr = بی‌خرد، بیشعور- بی‌فراست

**ناهویدا**- n.hoveydâ = ناآشکار -ناپیدا-گم (لغ)

**نـاهیختن** - nâhîxtan مخفف «نیاهیختن»

**ناهید** - nâhîd و«اناهید» ستارهٔ زهره ؛ بـراوکرده پیدا نشـان سپهر زکیوان و بهرام و**ناهیدومهر**. فردوسی

**نای** - nây = مطلق نی - «نی» نواختن ، ترا شاید آن گلرخ سیمتن‌که هم پای‌کوب است وهم**نای** زن. اسدی- بوقی‌که در روز جنگ نوازند ، به‌نیزه هم‌آواز شد با درای چو صور قیامت دمیدند**نای**. نظامی (آنن)-بوق‌درویشان (نف) -گلو و حنجره، **نای** قمری بنالهٔ

سحری خنده بر ده زکام کبك دری. نظامی
- (په: nây) - نام قلعه‌ای که مسعودسعد در آن زندانی بوده: نالم بدل چو نای من اندر حصار **نای** پستی گرفت همت من زین بلند جای. مسعودسعد

**نایاب - nâyâb** = آنچه یافت نشود - کمیاب

**نایابان - n.yâbân** = معدوم: «اعدام، **نایابان** گردانیدن». تاج المصادر زوزنی (مع)

**نایافت - nâyâft** = آنچه یافت نشود - معدوم (= نایافته) - نایافتن - ممتنع الحصول: **بنایافت** رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد ورنج تن. فردوسی

**نایافت‌شدن - n.y.šodan** = بدست نیامدن - کمیاب بودن - معدوم شدن

**نایافت کردن - n.y.kardan** = معدوم کردن (مع)

**نایافت گردیدن - n.y.gardîdan** = بدست نیامدن - کمیاب بودن - معدوم شدن

**نایافتن - nâyâftan** = نیافتن: تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز **نایافتن**. سعدی (بو)

**ناياوان - n.yâvân** = نایابان

**نای‌انبان - nâyanbân** = نی‌انبان = انبانی که بریك سر آن نیچه‌ای وصل شده و دارای سوراخهائی است و چون آنرا پربادکنند ودرزیر بغل گذارند با اندك فشار ازآن صدائی خوش برآید: به‌پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد زیادت رونقی نبود نوای **نای انبان** را. اثیراخسیکتی (جها- رك: نای مشك)

**نای برکشیدن - nâybarkašîdan** = نای‌نواختن: بفرمود تا **برکشیدند نای** همان سنج وشیپور وهندی‌درای. فردوسی

**نایب برید - nâyebebarîd** = کسیکه بجای صاحب بریدگماشته شود: «برادر این ابوالفتح حاتمی است و **نایب برید**است». تاریخ بیهقی (لغ-عر ف)

**نای‌بینی - nâyebînî** = سوراخ بینی = منخر (لغ)

**نای‌ترکی - nâyetorkî** = سورنای: فرو مانده زبس غوغای ترکان زبانگ **نای‌ترکی** نای ترکان. نظامی

**نایچه - nâyca** = نیچه = نی کوچك - نائی که مطربان نوازند (قا)

**نایچه‌بند - n.band** = سازندهٔ نایچه (نف)

**نای‌خیك - nâyexîk** = نای‌انبان

**نای‌دمیدن - n.damîdan** = نای زدن: تبیره هم‌آواز شد بادرای چو صور قیامت **دمیدندنای**. نظامی

**نای‌روئین - n.e.rûyîn** = «کرنا» که در روز جنگ نوازند، تو گفتی **نای‌روئین** هرزمانی دراو اندردمیدی یك دمیدن. منوچهری - مجازاً آلت‌مردی: **نای‌روئین** درآن قبیله‌نهاد. سعدی(لغ)

**نای‌زدن - n.zadan** = نواختن نای: محتسب گوچنگ میخواران بسوز مطرب ما خوب **نائی‌میزند**. سعدی

**نایزن - n.zan** = نی‌نواز: ترا شاید آن گلرخ‌سیم‌تن که‌هم‌پایکوبست وهم **نای‌زن**. اسدی (آنن)

**نایزه - nâyza** = نای‌کوچك - نی

باریك‌ومجوف‌که جولاهگان‌ماشوره‌سازند ـ انبانچه ـ لوله‌ای‌که از آن آب ریزد (= نایژه)ـ اشك؛ نه‌ازخواب واز خورد بودش مزه نه‌بگسست ازچشم‌او **نایزه**. عنصری

**نایژك ـ nâyžak** = نایزه

**نایژه ـ nâyža** = نی‌کوچك‌ـ‌ماشوره جولاهه‌ـ نیزه (نف)ـ هرچوب ونی میان خالی ـ مطلق لوله‌ـ لولهٔ‌کوزه و ابریق وامثال‌آن: آری به‌آب‌**نایژه**خوکرده‌اند از انك مستسقیان لجهٔ‌بحرعدن نیند. خاقانی‌ـ‌گلوگاه: گر **نایژه** ابر نشد پاك بریده چون‌هیچ‌عنان باز نپیچدسیلان را. انوری‌ـ مجرای بول وآلت مردی؛ بکار اندرش **نایژه**‌سست بود زنش‌گفت کان سست خود رست بود. فردوسی ـ شیر آب انبار و غیره (لغ) ـ مجرای آب‌که لوله مانند باشد؛بدیوار برجویها ساخته بهر **نایژه** آب ره تاخته . اسدی ـ آب چکیدن وکنایه از اشك، نه از خواب و ازخورد بودش مزه نه‌بگسست ازچشم او **نایزه** . عنصری(فر)ـ قیف‌مانندی‌که چون ناودانی یا چون جوئی باشد : به دیوار برجویها ساخته بهر**نایژه**آب‌ره تاخته. اسدی (لغ)

**نایژه‌عود ـ n.ye.u'd** = استوانه گونه‌ای از عودکه در مشاهـد متبرکه سوزند ؛ ازگوهر محمود و به ازگوهر محمود چونانکه به از عود بود **نایژه عود**. منوچهری (ف.عر)

**نایژه‌کردن ـ n.kardan** = قطره قطره‌چکیدن‌آب‌ـ‌بشکل‌نایزه‌ساختن(لغ)

**نایژه‌گشادن ـ n.gošâdan** = روان‌ساختن وجاری‌کردن ؛ تنم زخون جگرگشته بود مالامال اگرنه **نایژه** خون زدیده **بگشادی**. کمال‌اسماعیل(لغ)

**نای‌ساختن ـ nâysâxtan** = نی زدن؛ بوستان عود همی‌سوزد تیمار بسوز فاخته **نای‌همی‌سازد**طنبور بساز. منوچهری

**نای سرغین ـ nâyeserɣin** = سورنای؛خروش‌آمدونالهٔ‌گاودم دم**نای سرغین** وروئینه‌خم. فردوسی(رك؛سرغین)

**نای‌طنبور ـ nâyetanbûr** = سازی از مقیدات آلات ذوات‌الاوتارکه بر آن آرشه‌کشند

**نایکسان ـ nâyaksân** = نابرابر ـ مختلف وناجور مقابل «یکسان»

**نایل ـ nâyel** = رسیده‌ـ‌بمقصود رسیده (عر)

**نایل‌آمدن ـ n.âmadan** = نایل شدن (عرـف)

**نایل‌شدن ـ n.šodan** = بمقصود رسیدن (عرـف)

**نایل‌گردیدن ـ n.gardîdan** = نایل شدن (عرـف)

**نای‌مشکك‌ـ n.maškak** ونای‌مشك = نای‌انبان، بادبندی وسرود**نای‌مشکك** بین‌که چون هرزمان آن بادبندی را ز سرگیرد همی. خسرو دهلوی (رشی)

**نای‌مضاعف ـ nâyemozâaf** = قسمی نای دارای دوزبانه ازذوات‌النفخ مصریان باستانی (مع‌ـعر.ف)

**نای نبردی ـ n.ye.nabardî** و نای‌نبرد= کرنای جنگ ، ز**نای‌نبردی**

بر آمد خروش غوکوس‌در لشکر افکند جوش. اسدی (گرش)

**نایَنجی** - nâyanjî = منسوب به نایین- اهل نائین

**نای‌نواز** - nâynavâz = نی‌زن

**نای و نوش** - nây o nûš = ناز و نوش، لهولعب، «پسر از لذت **نای‌ونوش** این سخن درگوش نیاورد». سعدی(گل)

**نایی**- nâyî ونائی= نی‌نواز، یك دست تو با زلف ودگر دست تو با جام یك گوش به‌چنگی و دگرگوش **بنائی**. منوچهری- نبات وشکر مصفا (نف)

**نبا** - nabâ مصحف «نباء» = قرآن، نور ازآن مـاه باشد وین ضیا آن‌خورشید این فرو خوان از **نبا**. مولوی - خبر وگفتار، زانکه‌قدر مستمع‌آمد **نبا** برقد خواجه برد درزی قبـا . مولوی (لغ- عر)

**نبات** - nabât = قند مصفا که آنرا **قندمکرر** نیز گویند- شکر طبرزد، «تا نی‌شکر بکارند به‌عمل گاه آید که‌سال بیست وپنجهزار من... قند و **نبات** وشکر سپید حاصل بودی». تاریخ‌طبرستان -گیاه و رستنی، تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر آمدنبات‌مدحش درنشو ودر نما. مسعودسعد (لغ-عر)

**نباتناك** - n.nâk = پرسبزه و گیاهناك (نف-عر.ف)

**نباج** - nabâj مخفف «انباج»= انباز وانباغ= دوزن‌که درعقد یکشوهر باشند (قا)

**نباد**-nabbâd ونباذ= نبیذفروش، می‌فروش، روزپس‌جاهلی‌که درخوراویی مطرب بهتر نشسته بر در **نباد** . ناصر خسرو (عر)

**نباش** - nabbâš = شکافنده قبر- کفن دزد ، نترسم زانکه **نباش** طبیعت گور بشکافد که مهتاب شریعت را به شب‌کردم نگهبانش. خاقانی (عر)

**نباشی‌کردن**- nabbâšikardan= نبش قبرکردن (مع)

**نباغ** - nabâɣ مخفف انبـاغ = وسنی (قا)

**نبرد**- nabard = ناورد وجنگ، فرامرزپیش پدرشد چوگرد به‌پیروزی روزگار **نبرد**. فردوسی (فر) ومجازاً= ستیزگی وجنگ ، شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و **نبرد**. مولوی- افسون‌وسحر، دیو وغول وساحرازسحرو**نبرد** انبیارادرنظرشان زشت‌کرد. مولوی - مسابقه (لغ - په ، nîpart)

**نبردآزما(ی)** - n.âzmâ(y) = مرد جنگی ودلیر، **نبردآزمایان** ایران سپاه گرفتند برلشکرروم راه. نظامی

**نبردآزمودن** - n.âzmûdan= جنگ‌کردن

**نبرد آوردن** - n.âvardan = جنگیدن، داخل شدن درمسابقه وپیکار، نهادیم برجای شطرنج نرد کنون تا ببازی‌که **آردنبرد** . فردوسی (لغ)

**نبردپیشه** - n.pîša = جنگاور

**نبردکردن** - n.kardan= جنگ کردن

**نبردگاه - n.gâh** = میدان‌جنگ
**نبرده- nabarda** = دلیر وشجاع:
شاه ابوالقاسم‌بن ناصردین   ان نبردی
ملك **نبـــرده** سوار . عسجدی (فـر) -
متعلق به «نبرد»: بیاریدگفتا سیاه مرا
**نبرده** قباوکلاه مرا. فردوسی (نبرد+
«ه» نسبت)
**نبردی - nabardî** = منسوب
به «نبرد»- درخورنبرد ؛ به‌گرز **نبردی**
به‌افراسیاب   کنم‌تیره‌گون تابش آفتاب
فردوسی- مرد جنگی (= نبرده) ؛ شاه
ابوالقاسم‌بن ناصردین   ان **نبردی**ملك
نبرده سوار. عسجدی (لغ)
**نبس - nabas** و نبسه = فرزند
زاده ؛ صفت ذات او همین نه بس است
که رسول خدایرا **نبس** است. امیرخسرو
- ای‌بتن‌تیره‌گرشریفی وگردون   **نبسهٔ**
گردونی ونبیره‌گردون. امیرخسرو (نظ
- خ:nevasa)
**نبستن-nebestan** = کتابت کردن
(ترجمهٔ تفسیرطبری)
**نبشتن - nebeštan** = نوشتن:
**نبشتند** نامه یکی شاهوار   سخنهای
شایستهٔ آبدار. فردوسی
**نبشتن- nabeštan** = طی کردن:
پای مسیحا که جهان می‌**نبشت**   بر سر
بازار چه‌ای میگذشت. نظامی-پیچیدن ،
گشته وبرگشته‌چندروز گذشته   درکفنی
هیچ کشته‌را **ننبشته**.منوچهری(= نوشتن)
**نبشته - nebešta** = نوشته شده:
«مکتوب ونامه فرستاده شده است بسوی
تو بهمراهی آورندهٔ این **نبشته**». تاریخ
بیهقی-سند وحکم (نف)-قضاوسرنوشت:
**نبشته** چنین بودمان ازبوش   برسم‌بوش
اندرآید روش. فردوسی-نگاشته‌وترسیم
شده: به‌گنجورگفت آن درخشان حریر
**نبشته** براو صورت دلپذیر . فردوسی -
حکم وفرمان
**نبشته‌آمدن- n.âmadan** = نوشته
شدن
**نبشته‌بودن - n.bûdan** = مقدر
بودن ، **نبشته** چنین **بـد** مگر برسرت
که پردخته ماند زتوکشورت. فردوسی
**نبك- nabk** = زه‌آب وآن‌تراویدن
آب باشد ازکنارچشمه‌ورودخانه:گیردی
آب جوی را پندام   چون بود بسته
**نبك** راه زخس. رودکی (فر)
**نبهره- nabahra** مخالف«بهره»
= زر وسیم قلب- مطلق قلب‌ومغشوش:
که دارد در همه آفاق زهره   که‌عرضه
دارد این نقد **نبهره**. عطار - بی‌ارزش:
چه فضل میرابوالفضل‌بردگرملکان   چه
فضل‌گوهر ویاقوت بر**نبهره**شبه. رودکی
(لغ)-کنایه ازدون وفرومایه:کنون‌نگر
که از این عالم **نبهره** فریب   برسم
طالع خود واپس است رفتارم. خاقانی -
فاسد-باطل ودروغ(لغ)- پنهان‌وپوشیده:
«... و مرد وزن‌که ایشانرا از راههای
**نبهره** نزدیك بردندی» . تاریخ‌بیهقی-
ناگهانی: از آنجا پیرو جاسوس ره شد
**نبهره** برسر چندین سپه‌شد. نزاری(انج)
**نبی - ne(o)bî** و نوی= قرآن و
مصحف: نرم‌دار آواز برانسان‌چوانسان
زانکه حق   انکرالاصوات خواند اندر

**نبی**صوت‌الحمیر. سنائی (په ، -niwēk (nipēk

**نبید** - nobîd مبدل «نوید»(قا) = مژدگانی

**نبید** - nabîd ونبیذ=شراب غیر انگور ومطلق شراب، بیار ساقی زرین **نبیذ** وسیمین کاس   بیا وحرمت و قدر بهار نو بشناس. منوچهری (پار:nipîta = مشروب*) و اقسام نبیذ عبارتند از **نبیذارزن**، **نبیذجو**= آب‌جو، **نبیذخرما**، **نبیذشکر**، **نبیذعسل**، **نبیذمویز**=مویز آب، **نبیذمیوه‌ها**

**نبیذخام** - n.e.xâm =می‌خام : برسماع چنگ او بایدنبید **خام** خورد   می خوش آمد خـاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ. منوچهری

**نبیذخواره**- n.xâra = نبیذخوار = شراب‌خوار

**نبیذ** - nabîz = نبید

**نبیر** - nabîr = نبیره ؛ **نبیر** جهاندار روشن روان   که باداد او پیر گردد جوان. فردوسی (لغ)

**نبیره** - nabîra ونبیر= فرزند زاده اعم ازپسری یا دختری؛ **نبیره**پسر داشتم‌لشکری   شده‌نام‌بردارهر کشوری. فردوسی-فرزندزاده هرچندکه دورباشد: چگونه نباشیم امروز شاد   که داماد شه شد **نبیرهٔ** قباد. فردوسی

**نبیسه** - nabîsa = نواسه

**نبیسیدن**- nebîsîdan = نویسیدن = نوشتن (مع)

**نپسه** - napasa = نواسه

**نپشتن**- nepeštan = نوشتن (په: (nipîštan

**نپور** - napûr = نثیر وکرنا: نه بابا و نه باخواجه نه پور است   دراز وخشك ولاغر چون **نپور** است. میرابل رازی (نظ)

**نپی** - ne(o)pî = نبی

**نتوانستگی** - natavânestagî = ناتوانی وعدم قدرت. منتهی‌الارب

**نتیجه** - natîja = حاصل کار - محصول ومولود- مستخرج- فائده‌وسود- بهره- مکافات وپاداش- سرانجام وعاقبت -فرزندزاده- بچه‌ستور- ازاعقاب اولاد (فرزند ولد- نوه- نتیجه)- حکمی‌که از امتزاج صغرا وکبری در منطق حاصل شود (عر)

**نتیجه‌بخشیدن** - n.baxšîdan = نتیجه دادن (عر.ف)

**نتیجه‌بردن** - n'bordan = بهره گرفتن - بمقصود رسیدن (عر.ف)

**نتیجه‌دادن** - n.dâdan = فائده رسانیدن - به نتیجـه منطقی منجر شدن (عر. ف)

**نتیجه‌داشتن** - n.dâštan = فائده داشتن

**نتیجهٔفؤاد**- n.yefoa'd = آرزوی دل (عر)

**نتیجهٔکلك**- n.ye.kelk = نوشته: بمن سلام فرستـاد دوستی امروز   که ای **نتیجهٔ کلکت** سواد مینـائی . حافظ (عر. ف)

**نتیجهٔ کلام** - n.ye.kalâm =

ماحصل گفتار

**نتیجه گرفتن** - n.gereftan = فائده بردن-مقدمات به نتیجهٔ منطقی رسیدن (عر. ف)

**نثار**-nesâr = پراکندن و افشاندن،
پس از گنج مهراب بهر **نثار** برون ریخت دینار سیصدهزار. فردوسی - پای افشان و نثار شده ، از روی سلاطینش هرروز نشاط است وز بوسهٔ شاهانش هرروز **نثاراست**. منوچهری- پیشکش و هدیه- قربان وفدا، جانم **نثار** اوست که از عقل همچوعقل فهرست آفرینش انسان شمارمش. خاقانی (لغ-عر)

**نثارآوردن**- n.âvardan = تحفه و پیشکش آوردن، بسودابه فرمای تا پیش اوی **نثارآورد** گوهر ومشکبوی. فردوسی (عر. ف)

**نثارافشاندن** - n.afšândan = شاباش کردن و افشاندن پول وشیرینی و امثال آن برسرکسی یادادن، بشاهی براو آفرین خواندند **نثار** شهی بروی **افشاندند**. فردوسی (عر. ف)

**نثاربردن** - n.bordan = هدیه آوردن، نخست ازهمه کس که بد نامدار جهـان پهلوان **برد** پیشش **نثار**. اسدی (گرش- عر. ف)

**نثارچیدن** - n.cîdan = برچیدن نثاری که برسر شاه یاداماد وعروس ریزند (عر. ف)

**نثاردن**- nesârdan = فعل مجعول از «نثار» = نثار کردن ، زوّار بوفد و نفر آیند بنزدش اوزر **بنثارد** بسر وفد و نفر بر. عنصری (عر. ف)

**نثارساختن** - n.sâxtan = نثار کردن (عر. ف)

**نثارفرستادن**- n.ferestâdan = هدیه فرستادن (عر.ف)

**نثارکردن**- n.kardan = افشاندن و پاشیدن - افشاندن برسرکسی - فدا کردن (عر. ف)

**نثارگر**- nesârgar = نثارکننده،
تاز تیغ زبان سخن گهر است سخنم بر سخن **نثارگر** است. سنائی (آنن-عر.ف)

**نثارگردیدن** - n.gardîdan = نثار گشتن

**نثارگستردن** - n.gostardan = نثار کردن، گلبن پر ندلعل همی بر کشد بسر باران گل پرست همی **گستردنثار** . فرخی (عر. ف)

**نثارگشتن**- n.gaštan = نثارشدن

**نثاریدن** - nesârîdan = نثاردن

**نجاره** - nejâra = اصیل و نجیب،
صد اسب تازی وسیصد **نجاره** زگوهر همچوگردون پرستاره . منسوب بفرخی مأخوذ از «نجـار» عربی بمعنی نژاد و اصل- (لغ- رك، تجاره)

**نجاشی** - najâšî = لقب ملوك حبشه، قیصر از روم و**نجـاشی** ازحبش بردرش بهروز و لالا دیـده‌ام . خاقانی (مأخوذ از nijustî که در حبشی بمعنی «ملك» است)

**نجاق** - najâγ و نجاغ = نجك

**نجق** - najaγ = نجاق

**نجك** - najak ونچك = تبرزین ،

از چشمم ار بر آن چچك توچكد سرشك
تركی مكن بكشتن من برمكش **نجك**.
سوزنی (نظ)- (تر: نجق و نجاق- قس: ناچخ)

**نجند** - najand = نژند

**نجير** - najîr = آمار و شريش صحافان و كفشردوزان (مع)

**نجيشی** - najîši = نجاشی: كان قبا كزحبش آرند رسول بهرتشريف **نجيشی** پوشد. خاقانی

**نچاق** - nacây = نجاق ونچك

**نچك** - nacak = نچاق و نجك

**نچيز** - nacîz = ناچيز: جان پر مايه همی چون بفروشی به **نچيز** چيز پرمايه همان به كه بارزان ندهی. ناصر خسرو- معدوم وفانی: مپندار جان را كه گردد **نچيز** كه هرگز نچيز اونگردد بچيز. اسدی (لغ)- ص: نخيز، نخير

**نحوس خانه** - nohûs xâna = جای نامبارك ونحس: ازآسمان بيافتمی هرسعادتی گر زين **نحوسخانه** شروان بجستمی. خاقانی (عر.ف)

**نخ** - nax = تار رشته از پنبه يا پشم ياابريشم وجزآن ومجازاً بمعنی صف و رده: بجنبيد لشكر چو مور و ملخ كشيدند ازكوه تاكوه **نخ**. عنصری (فر) - نوعی فرش لطيف و منقش كه بعربی طنفسه گويند: آن يكی بربستر كمخاب و **نخ** وآن يكی برخاك خاری كرده يخ. عطار- نوعی پارچه حرير مذهب- آهن سرخيش (نظ)- نام ديوی: **نخ** نام ديو باشد و شب تيرگی وغم از نخشبی مدار طمع درجهان كرم (جها)- نهالی كوچك- نظر نجی - اندك وقليل (مع)- قدم برقدم رفتن اثر ودنبال: چون ذره بخورشيد بنور رخ تو روزان شبان همی روم بر **نخ** تو گر فرد شوم من از رخ فرخ تو آواز دهی عدم دهد پاسخ تو. عين القضاة همدانی - درمعنی اخير بضم نون nox نيزضبط كرده اند و باحتمال قوی بفتح نون صحيح است

**نخاره** - naxâra = چيزی نخوردن در مدتی از روز = ناهار (مع)

**نخاس** - naxxâs = ستور فروش - برده فروش: درست گوئی **نخاس** گشت باد صبا درخت گل بمثل چون كنيزك **نخاس**. منوچهری- بمعنی بازار نخاسان: «جگر گوشهٔ مسلمانان را چون سبايای شرك در **نخاس** بثمن بخس می فروخت». نفثة المصدور

**نخاس** - naxâs = نخاس: ای يوسف جان كه در **نخاسی** درحسن وجمال بيقياسی. مولوی (عر)

**نخاس خانه** - naxxâs xâna = بازار برده فروشان: وزبردگان طرفه كه قسم سپه رسيد **نخاس خانه** گشت بصحرا درون خيم. فرخی (لغ)

**نخاسی** - naxxâsî = منسوب به نخاس- مربوط به نخاس - برده فروش. و با تخفيف «خ» نيز آمده: زان پيراهن بدستش عاريه است چون بدست آن **نخاسی** جاريه است. مولوی (مع)

**نخاله** - noxâla = سبوس گندم و مانند آن- آنچه پس از بيختن آرد در

غربال و مانند آن ماند- آرد بیخته - آنچه از خاك و خـرده چیزی بـرسر غربال ماند وبیخته نشود- درشت خوی وبداخلاق ، بی‌ادب- بدجنس و حقه‌باز (مع - عر)

**نخاله‌گو(ی)** -n.gû(y)=هرزه‌گوی - بی‌معنی‌گوی: بودی **نخاله‌گوی** دم از مدح شه زدی خودرا دقیقه‌سنج‌وسخن بیز میکنی. ظهوری (آنن)

**نخج** - naxj ونخچ=گیاهی‌درشت که بجای جاروب بکار رود: دست وکف پای پیران پرکلخج ریش پیران زرد ازبس دود **نخج**. طیان‌مرغزی (فر)

**نخجد** - naxjad ونخچد= ریم آهن،گر آهنگران شکر جود توگویند بکوره ذرون زر شود جمله **نخجـد** . شمس‌فخری- سنگی سخت بودکه ندافان محلاج بدان برزنند تا درشت‌گردد، دو مار به‌گزنده بردو لب‌تودوسان زآن قلیهٔ چو طاعون زآن‌نان همچو **نخجد**. منجیك (لغ)

**نخجل**- naxjal ونخچل= نشکنج ونشکون، نشان **نخجل** دارم زدوست بر بازو رواست باری‌گر دل‌ببرد مونس داد . آغاجی (فر) - (خ ، «نخجله» و ناخون جله)- ص: نخچیل، نخچیر

**نخجیر** - naxjîr = نخچیر=صید

**نخجیربان** - n.bân= شکارچی

**نخچ** - naxc و نخج =گیاهی‌که ازآن جاروسازند: دست وکف پای‌پیران برکلخج ریش پیران زرد ازبس دود **نخج**. طیان (فر)

**نخچد** - naxcad= نخجد

**نخچل** - naxcal= نخجل ، بسر انگشت زلف و **نخچل**چشم دهن تنگ غنچه خندان‌کن. شرفشفروه (آنن)

**نخچیر** - naxcîr ونخجیر=شکار وشکارکردن، بازآن سوارمست به **نخچیر** میرود دستم زکار وکار زتدبیر میرود. امیرخسرو (نظ)-هرحیوان‌که‌صیدمیشود مخصوصاً بزکوهی: بینداز بس‌چشم‌نخجیر و بناگوش تذرو دشتها پرنرگس و کهپایه‌ها پرناردان. ازرقی هروی (په : naxcîr)

**نخچیرانگیز** - n.angîz ونخجیر انگیز=کسیکه شکار را برای صید رم می دهد

**نخچیربان** - n.bân و نخجیربان = شکارچی

**نخچیرپرداز**- n.pardâz ونخجیر پرداز=بسیار شکارکننده، ازآن**نخچیر پرداز**جهانگیر جهانگیری چو خسرو گشت نخچیر. نظامی (لغ)

**نخچیرجو(ی)**-n.jû(y)ونخجیرجوی =صیاد: مرا اسیرگرفته بتی‌گرفته‌اسیر شگفت‌نیست‌که **نخچیرجوی** شد نخچیر. منطقی ( مع )

**نخچیردار** - n.dâr و نخجیردار = شکاربان

**نخچیرزن** - n.zan و نخجیر زن = شکارچی ، یلان‌کماندار **نخچیر زن** غلامان ترکش‌کش تیرزن . سعدی (بو)

**نخچیرساز** - n.sâz و نخجیرساز =شکارچی : رها کن به‌نخجیر این‌کبك باز بترس ازعقابان**نخچیرساز**. نظامی

**نخچیرسوز** - n.sûz ونخچیرسوز = شکارافکن، بغلتید آن شیر **نخچیرسوز** چو آهو بره زیر چنگال یوز. نظامی ( لغ )

**نخچیرکردن** - n.kardan ونخچیر کردن = شکارکردن

**نخچیرگان** - n.gân ونخچیرگان = نام لحن بیست وهفتم از الحان بارید، چو بر **نخچیرگان** تدبیر کردی بسی چون زهره‌را نخچیر کردی. نظامی-ص: نخچیرگاو

**نخچیرگاه** - n.gâh و نخچیرگه = شکارگاه

**نخچیرگر** - n.gar و نخچیرگاه = شکارچی: رای توجه‌کردی اربتقدیر **نخچیرگر** او شدی‌تونخچیر. نظامی(لغ)

**نخچیرگیر** - n.gîr = شکارافکن

**نخچیروال** - n.vâl و نخچیروال کسیکه‌شکاررا برمیانگیزد: **نخچیروالان** این‌ملك را شاگرد باشدفزون‌زبهرام. فرخی (نخچیر + «وال» هندی بقیاس : کوتوال- نظ)

**نخچیروان** - n.vân = نخچیربان وشکارچی، درآن‌هفته **نخچیروانی‌**زدشت بدانسوکه جرماس بد برگذشت . اسدی ( گرش )

**نخچیزیدن** - naxcîzîdan = درپیچیدن بچیزی ، داری مرا بدانکه فراز آیم زیر دوزلفکانت به**نخچیزم**. سرودی (فر)

**نخر** - noxr = نخست واول(جها) - ص : نخز

**نخراز** - noxrâz = نهاز = بز پیشروگله، سپه دشمن او را رمه‌ای دان که درو نه چراننده‌شبانست نه‌ره‌چون **نخراز**. فرخی (انج)

**نخرازی**- noxrâzî = پیشروی گله، شیر سهم تو برفکنده بکره گرگ و قصابرا به**نخرازی**. ابوالفرج‌رونی(رشی)

**نخری** - noxrî = فرزند اول - نخستین: ازآن دوپسر هرکه**نخری** بدی دو بهره زمیراث او بستدی . یوسف و زلیخا (لغ - ك؛ nuxrî = فرزندارشد (س، noxri = نخستین)

**نخست**- noxost = اول وابتدا ، نماند دل‌سنگ وسندان‌درست برویال کوبنده باید **نخست**. فردوسی- درآغاز، درشت است پاسخ‌ولیکن‌درست درستی درشتی نماید **نخست**.بوشکور- از اول، قبلا : هردشمنی ایدوست که بامن‌کردی آخرکردی **نخست** میدانستم (آنن) - اولی، «**نخست** ولایت‌که‌پدرش ویرا داد آن ناحیت بود». تاریخ بیهقی- پیشین، پژوهندهٔ روزگار **نخست** گذشته‌سخنها همه باز جست . فردوسی- قبلا ، خوریم آنچه داریم چیزی **نخست** پس‌آنکه جهان زیر فرمان تست. فردوسی - عدد ترتیبی = اول ، **نخست** پادشهی همچو او ولایت‌بخش که جان خویش‌بپرورد وداد عیش بداد. دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین که قاضیی به‌از او آسمان نیارد یاد. حافظ (پاز: naxust)

**نخست‌زاد** - n.zâd و نخست‌زاده = فرزند اول = نخری

**نخستـن** - noxosten مخفف «نخستین»

**نخستین**- noxostîn = عدد ترتیبی = اول ، یا اولین : **نخستین** خدیوی که کشور گشود سر شهریاران را کیومرث بود. فردوسی-مقدم واقدم، مقابل «پسین» - اولا، قبلا: زایام نالم به پیشت ولیکن **نخستین** زطالع پس آنکه زایام. روز به شیبانی (لباب)- بار اول ودر آغاز: چو آئی بکاخ فریدون فرود **نخستین** زهر دو پسر ده درود. فردوسی- وقتی، آنگاه: «**نخستین** که از پیغمبر فارغ شدند اسامه را بغزو فرستادند». مجمل التواریخ (لغ)

**نخستینه** - noxostîna = اولی: سکندر بفرمود کارند ساز برندش بجای **نخستینه** باز. نظامی

**نخش**-naxaš = دراز(؟): دست شاعر **نخش** بود بصله سوزنی شاعری است دست **نخش**. سوزنی (لغ)

**نخشاوان** - naxšâvân = ضبط دیگری از «نخجوان» (لغ)

**نخشب** - naxšab = شهری ببخارا که جغرافیا نویسان اسلامی آنرا «نسف» نامیده‌اند و ماه **نخشب** منسوب بآنست (رك: ماه نخشب)

**نخکلون** - naxkalûn = گردوی سخت ( = نخکله)- شخص پوست کلفت و بی‌شرم (مع)

**نخکله** - naxkala = گردکانی که مغز آن بسختی بر آید: گرچه سختی چو **نخکله** مغزت جمله بیرون کنم بچاره گری. لبیبی (فر- قس: «سبز» ناخ کله = باز کردن با ناخن)

**نخل** - naxl = درخت خرما و مجازاً هر درخت: پرورم دانش برای میوه **نخل** بید را پختگی آنرا خنده میآید زفکر خام من. میرزا رضی دانش (نظ) - هرچیزیکه از موم وغیره بشکل درخت سازند- گردکی که در ایام عاشورا از پارچه و چراغ زینت دهند و در کویها بگردانند: کشته عشقم و آن نیست که در شهر کسی **نخل** تابوت مرا بیند وشیون نکند. شانی تکلتو (نظ-عر)

**نخل بستن** - n.bastan = عمل نخل بندی: برسبزه زسایه **نخل بندد** بر قامت سرو و گل بخندد. نظامی- مایه نخل نر را به نخل ماده رسانیدن- نخل عزا را آراستن (لغ)

**نخل بن** - n.bon = درخت خرما: چو دور افتد ازمیوه‌خور میوه‌دار چه خرما بود **نخلبن** را چه خار. نظامی (عر . ف)

**نخلبند**- a.band = کسیکه صورت درختان ومیوه‌ها ازموم سازد: شاخ نارنج و برگ تازه ترنج **نخلبندی** نشانده برهر گنج. نظامی- باغبان: شاهدم من ولی نه در کنعان **نخلبندم** ولی نه در بستان (عر- ف)

**نخل پیوند** - n.peyvand = نخلبند (نظ)

**نخل تابوت**-n.e.tâbût = آرایشی که بر تابوت مردگان سازند (رك: «نخل» بمعنی سوم)

**نخل زار** - n.zâr = نخلستان : گر

رطب رنگ نا گرفته شد از نخل نخل
کیانی به **نخل‌زار** بماند. خاقانی (عر-ف)

**نخل‌شمع** - n.e.šam' = تنه وقامت
شمع: رفته پایم بگل از پرتو چشم‌تر
خویش **نخل‌شمعم** که بود ریشهٔ من در
سر خویش. صائب (آ نن-عر)

**نخل‌طور** - n.e.tûr ونخلهٔ‌طور =
درختی که موسی در وادی ایمن تجلی
انوار بر آن دید (نظ- عر)

**نخل‌عزا** - n.e.'azâ = «نخل»
بمعنی سوم (لغ-عر)

**نخل‌ماتم** - n.e.mâtam = نخل
عزا (عر)

**نخل‌مریم** - n.e.maryam =
نخلی خشک که مریم در زیر آن وضع
حمل کرد وسرسبز شد: بنامت که زددست
در شاخ خشک که چون **نخل مریم**
نیاورد بر. مسعودسعد (لغ)

**نخل‌موم** - n.e.mûm = درختی که
از موم سازند: طبع مسکینت محصص از
هنر همچو **نخل‌موم** بی‌برگ و ثمر.
مولوی (= نخل مومین)-کنایه از شمع:
روی گرمی چو نبینیم بکس وا نشویم
**نخل‌مومیم** بجز شعله که چیند بر ما. کلیم
(آنن- عر.ف)

**نخل مومین** - n.e.mûmîn =
«نخل موم» بمعنی اول: گر به اول نستدندی
اصل شیرینی زموم **نخل‌مومین** در رطب
شیرین‌تر ازقند آمدی. خاقانی (عر.ف)

**نخلهٔ‌طور** - naxlayetûr = نخل‌طور

**نخلهٔ کلیم** - n.ye.kalîm =
نخلهٔ طور

**نخ‌نخ** - naxnax = کم‌کم: نفس
ازجان چون دوزخ بینداخت زمستی
جامه را **نخ‌نخ** بینداخت. عطار (مع)

**نخوش** - naxoš = آنچه نخوشد و
خشك نشود-سیاه‌دارو = کرمة‌البیضا (مع)

**نخیز** - naxîz = کمین وکمین‌گاه:
به‌بینید پیری که جان مرا نشستست چون
شیر اندر **نخیز**. مسعودسعد (نظ)-زمینی
که در آن قلمه نشانند وچون سبز شود
بجای دیگر برند (مع)

**نخیزگاه** - n.gâh = کمینگاه

**نخیل** - naxîl = درخت خرما =
نخل: گشته زمین او بنخیل آب اندرو
مانده قلیل آورده بر روی **نخیل** اینك
کرات اینك رغل. لامعی گرگانی (مع-عر)

**ند** - nad = رشد وافزونی: گر بخت
را وجاهت واقبال را **ند** است ازخدمت
محمد بهروز احمد است. ابوالفرج رونی
(س: nod = پیشرفتن) ودرتازی نوعی
معطرات که از عود و صندل و جز آن
میساختند: هوای او بدو شاهین دل از
برم بر بود که چنگك شاهین از مشك
بود وعنبر و **ند**. سوزنی (آنن)

**ندا** - nedâ = آوازکردن- آواز
وبانگ- فریاد (عر)

**ندا آمدن** - n.âmadan = ندا
رسیدن (عر. ف)

**ندادادن** - n.dâdan = نداکردن
(عر. ف)

**ندارسیدن** - n.rasîdan = خطاب
رسیدن (عر. ف)

**نداکردن** - n.kardan = آواز

کردن وخطاب کردن (عر. ف)

**ندامت** - nadâmat = پشیمانی، تأسف خوردن (عر)

**ندامت خوردن** - n.xordan = پشیمان شدن، ورسرسودای وصلش عمرها کردم زیان ور **ندامت میخورم** اکنون ندارد سود من. امیرخسرو (عر. ف)

**ندامت زدن** - n.zadan = پشیمان شدن ، دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی است ای **ندامت زده** سررشتهٔ آهی دریاب. بیدل (عر.ف)

**ندامت کردن**- n.kardan = پشیمان شدن، تا زخون ریختن آن غمزه **ندامت نکند** کس بدرد غم تو فکر سلامت نکند. امیرخسرو (عر.ف)

**ندامت کشیدن** - n.kašîdan = پشیمانی کشیدن، بی‌تو جامی نکشد گل که **ندامت نکشد** سرو با همرهی قد تو قامت نکشد. ملک‌مشرقی (آ نن-عر ف)

**ندب** - nadab = داو برهفت در بازی نرد : **ندب** دولت ناباخته برچید بساط منزل عالم نادیده برون تاخت براه. اثیراخسیکتی- واگر ازهفت بگذرد و بیازده رسد آنرا **تمامی ندب** و «**داو فسرده**» نیز گویند وبعربی **وامق** نامند و چون بهفده رسد آنرا **دست‌خون** گویند واگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا کند چه داو بر هیجده نمیباشد _ آنچه بر سرآن گرو بسته باشند = گرو قمار، «در ششد ره داو دادن وملکی به **ندبی** باختن از خرد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد». کلیله ودمنه

**نر**- nar = ضدماده-وکنایه‌ازدرشت وناهموار-قوی‌وشجاع-آلت‌تناسل (= نره)

**نراك**- narâk = همیشه وبردوام، کی‌بودبارخدایاکه به‌بینیم‌خراب خان و مان و دروکویش‌که سیه بـاد **نراك**. نزاری (جها)

**نرانگشت**- narangošt وانگشت نر = انگشت ابهام

**نرجس**- narjes = معرب «نرگس» - قلمی از خط‌عربی‌که درنوشتن اثلاث بکار میرفته وازآن‌خفیف‌النصف‌استخراج شده (مع)

**نرجل** - narjol = نوعی پارچهٔ ابریشمی‌که درحبشه بافند (مع)

**نرخ** - nerx = قیمت وبها، هردو عالم قیمت خودگفته‌ای **نرخ** بالا کن که ارزانی هنوز . امیرخسرو- رواج و رونق (مع- س، nirârga = گران‌قیمت)

**نرخ‌بستن**- n.bastan = نرخ‌نهادن، هرمتاعی را دراین بازار **نرخی‌بسته‌اند** قند اگر بسیارگردد نرخ شکربشکند. وحشی

**نرخر**- narxar = خرنر، **نرخری** گربه‌پشت ماده‌خری برجهد و افتدش براو نظری. مسعودسعد

**نرخ‌کردن**- nerxkardan = نرخ بستن، **نرخ**سخن**کرد** نشایدبمال زانکه سخن زر بود واوسفال. امیرخسرو

**نرد** - nard = تنه وشاخهٔ درخت، مردم اندر خور زمانه شده است **نرد** چون شاخ‌گشته شاخ چو**نرد**. کسائی(فر) - بازئی معروف‌که با دو طاس و پانزده

مهره سیاه و پانزده مهره سفید برروی تخته انجام میشود ـ نرد در قدیم هفت بازی داشته؛ فارد (= فرد)ـ زیادـ ستا (=سه‌تا)ـ خانه (=خانه‌گیر) ـ طویل ـ هزاران (=ده‌هزار)ـ منصوبه‌ـ قدما دربعضی از بازیهای مذکورمثل «سه‌تا» سه طاس بکار میبردند ؛ از پی سی طفل را دریك بساط  آن‌سه لعبت‌زاستخوان آخرکجاست؛ خاقانی وبعضی مانند فرد وزیاده را بادوطاس‌بازی‌میکردند (مع)

**نردبام ـ** n.bâm = نردبان

**نردبان ـ** nardaân = علاوه برمعنی معمول ـ زینـه‌ای بود که در جنگهای قدیم برای بالارفتن از حصار بکار میبردند؛ «جزك ومنجنیق و**نردبان** وغیره». جهانگشای جوینی (مع)

**نردبان درراه افکندن (نهادن) ـ** =n.dar râh afkandan(nahâdan) دراثنای‌راه‌باهمراهان‌سخن‌گفتن‌تامسافت بی‌تعب طی شود؛ مکن‌عمر را درخموشی تباه  زگفتارنه**نردبانی براه**.طالب(نظ)

**نرسك ـ** narsak ونرسنگ = عدس ؛ خشك چون سرکا وکرینج وگاو رس وارزن و**نرسك**». هدایةالمعامین(مع)

**نرك ـ** nark مخفف «نرکه»

**نرکه ـ** narka ونرك= جرگه و حلقه‌زدن مردم جهت محـافظت شکارکه بیرون نرود (مع : نـارکه = حلقه و دائره‌که بدور چیزی ایجادکنند)

**نرگ ـ** narg = نروك= مهره‌ای کوچك ومخروطی‌شکل‌که در آن‌گلها و رگها بسیار بود وآنرا دربیخ دم‌پلنگ یابندو«نرگ‌پلنگ»گویند= حجرالنمر ( مع )

**نرگان ـ** narragân = جمع«نره» = گدایان شوخ چشم ؛ آن‌که این شعر **نرگان**گفته است  زیر سیصد هزار تن خفته است. قریع‌الدهر (فر)

**نرگدا ـ** nargadâ و نره‌گدا = گدای بی‌شرم وزبردست؛ بیا به‌شهرزنان روکنیم کز همه روی  خوش‌اند ماده کریمان ز**نرگدای** خنك. میرالهی(بها)

**نرگس ـ** narges = گلی معروف. وکنایه‌ازچشم معشوق؛ از فریب**نرگس** مخمور ولعل‌می‌پرست  حافظ‌خلوت‌نشین را در شراب انداختی . حافظ ـ نوعی پارچه= نرگسی؛ مراوسروچمن‌را بخاك راه نشاند  زمانه تا قصب **نرگس**قبای تو بست. حافظ (مع)

**نرگس‌بیمار ـ** n.e.bîmâr = چشم‌خمار

**نرگس‌بینا ـ** n.e.bînâ = کنایه‌ازچشم؛ زدودی‌گنبد خضرا کنداو  زپیهی**نرگس بینا**کند او . عطار

**نرگسدان ـ** n.dân = گلـدان نرگس ؛ منم ازگل بگلین رطـل خورم گلگون می  کو برم جام زرایمه‌که نه **نرگسدانم**؛ خاقانی

**نرگس‌دژم ـ** n.e.dežam = چشم خشمگین؛ چه‌سحرهاست که آن**نرگس‌دژم** داند  چه لعبهاست که آن مشك‌گل بسر دارد. عثمان مختاری

**نرگس‌زرد ـ** n.e.zard = گل نسرین

**نرگس‌نیم‌خواب ـ** n.e.nîmxâb = کنایه از چشم معشوق

**نرگس وگل ـ** n.o.gol = چشم و

گوش معشوق (مع)

**نرگسه** - nargesa و نرگسك= گلی که از عاج یا استخوان بصورت «نرگس» بتراشند و برسقفها نصب کنند -کنایه از ستارهٔ آسمان: گرد نرگس‌دان گردون بین هزاران **نرگسه** هرطرف زین نرگسه صدگلستان آمد پدید. عمید لویکی (نظ)

**نرگسی** - nargesî = خورشی از تخم‌مرغ‌زده‌و‌پیاز وروغن‌سرخ‌کرده (نظ) - نوعی پلو: دهد از **نرگسی** پلو چون یاد بود از نظم نرگسی دلشاد. یحیی کاشی- جنسی از جامه - زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز: بهنگام تکلم **نرگسیهای** تو را نازم که‌آری همچو برگ‌گل زبان را از دهن بیرون. باقر کاشی (نظ) - نوعی پارچهٔ لطیف گرانبها (= نرگس)

**نرگسی‌زدن** - n.zadan = چشمك زدن: یاد آن‌شوخی‌که چشمك‌برنگاهش میزدم **نرگسی** برگوشهٔ چشم سیاهش **میزدم**. ناظم هروی (نظ)

**نرگس‌یعقوبی**-nargese ya'γubî = یکی ازگونه‌های‌نرگس‌که بنام**زنبق یعقوبی** نیز مشهور است (مع)

**نرگه** - narga = نرکه

**نرم** - narm = هرچیزکه در لمس لطیف و ملایم باشد در مقابل «سخت»- هرچیز بپخته وکوبیده - صاف وصیقلی-کنایه ازشخص ملایم‌طبع: چو **نرمی** کنی خصم‌گردد. دلیر(نظ)-آهسته مقابل «جهر»: در نماز پیشین و دیگر جهر بگذاشت و قرائت **نرم** خواند». کشف‌الاسرار (مع)

**نرم آهن** - n.âhan کنایه از نامرد وترسنده: که درمن چه **نرم‌آهنی** دیده‌ای که پولاد او را پسندیده‌ای. نظامی

**نرم‌استخوان** - n.ostoxân = غضروف. هدایةالمتعلمین

**نرم‌اندام** - n.andâm = کسیکه دارای اندام‌نرم ولطیف باشد (مع)

**نرم‌بروت** - n.borût = نوخط وساده- مخنث وملوط: «همه‌را ازین‌نوع دم خداع درمی‌دمید، تادرآن **نرم‌بروت** سست شلوارگرفت». نفثةالمصدور (مع)

**نرم‌بیز** - n.bîz = غربال‌تنگ سوراخ

**نرم‌چشم** - n.cašm = کنایه از بیحیا: درگدازم زشرم مدعیان **نرم چشمان** چوسخت‌رویانند. ظهوری(آ نن)

**نرم‌خوی** - n.xûy = پسندیده خوی وملایم‌طبع: چه سازیم تا **نرم‌خویی** کنند زبیگانه‌پوشیده‌رویی کنند. نظامی

**نرم‌داشتن‌شکم**- n.dâštanešekam ملایم وروان‌نگاه‌داشتن شکم

**نرم‌دست** - n.dast = نوعی پارچهٔ نازك ولطیف که‌درشیراز**نرمه**گویند(آ نن)

**نرم‌دل** - n.del = نازکدل مقابل سنگ‌دل (نظ)

**نرم‌زبان** - n.zabân = نرم‌گوی

**نرمسار**- n.sâr = بربادوحلیم(قا)

**نرمشانه** - n.šâna = کسیکه هرچه بگویند بدون تأمل بپذیرد وبهر

تکلیفی تن دردهد- ناتوان وکم‌زور: از
ظهوری است سخت بازوئی کوهکن
**نرم‌شانه‌ای** بوده است. ظهوری (رشی)-
مخنث وبیحیا: **نرم‌شانه** سخت‌دیده سست
رگ بیوه پرورکم‌خرد بسیار خور .
پوربهای جامی(رشی)- اثرپذیر: زنجیر
زلف چارهٔ دلهای سرکش است اینجا
زموم سنگ شود **نرم‌شانه**‌تر. صائب

**نرم‌شدن‌شکم**- n.šodane šekam
=اسهال‌یافتن آن. هدایةالمتعلمین

**نرم‌شمشیر** - n.šamšîr = ترسو
و نامرد- سست‌بازو و عاجز در جنگ:
سختی پنجهٔ سیه شیران کوفته‌مغز **نرم
شمشیران**. نظامی (ح-قا)

**نرم‌کردن‌شکم**-n.kardanešekam
= روان‌ساختن آن (مع)

**نرمك‌نرمك**-narmak narmak
=آهسته آهسته (نظ)

**نرم‌گردن**- narm gardan کنایه
از مطیع ومحکوم: دوشخص ایمنندار تو
آئی بجوش یکی **نرم‌گردن** یکی سفته
گوش. نظامی

**نرم‌گردیدن(گشتن)شکم**-šekam
n.gardîdane(gaštane)=روان‌شدن
و اسهال‌یافتن آن

**نرم‌گو(ی)**-n.gû(y) = کسیکه‌سخن
ملایم‌گوید : چو بالین پرستنده شد **نرم
گوی** از او بیشتر مهربانی مجوی .
نظامی

**نرم‌لگام** - narmlegâm = اسب
خوش‌جلو ورام: باد بردست جنیبت‌کش
فرمانت روان فلك تیزعنان تا باید

**نرم‌لگام** . انوری (بها)-کنایه ازشخص
فرمانبردار ومطیع

**نرموره** - narmûra = هرچیز
گنده وناهموار-تاب‌اطفال (قا)-گردکان
وفندق بزرگ (مع)

**نرمه** - narma = نرم وملایم-پرهٔ
گوش (آنن)

**نرمی** - narmî = نرم‌بودن -
مهربانی ولطف- ملایمت وآرامش

**نروك**- narûk = مانندنروکنایه
از زن عقیم، زن **نروك**= زن‌عقیم- زنی
که اخلاق مردان دارد (مع) - بیخی
شبیه‌بلعبت بربری‌وازآن‌بزرگتر وسفید
و برگش شبیه برگ خربزه که بعربی
**دواءالنمر** خوانند (قا)

**نره**-nar(r)a= مقابل «ماده» ؛
نره‌خر - موجه وکوههٔ آب ؛ تیغ صفت
شکافته‌گنبدآبرا **نره**. عمیدلوبکی(جها)
- آلت مردی ، من‌گفتم این حدیث و
میان دوران من مانند ترب غاتفری
سخت شد **نره** سوزنی (نظ) -کنایه از
زشت وکریه وناهموار، **نره**‌گدا- درشت
هیکل ونتراشیده: جهانی نظاره بدیدار
گرگ چه‌گرگ آن زیان **نره**‌دیوی
سترگ. فردوسی

**نرهٔ‌آب**- n.ye.âb = موج‌آب(مع)

**نره‌خر** - n.xar = خرنر درشت
هیکل-کنایه ازمرد درشت وبی‌فرهنگ:
گفت کای دب‌جهول **نره‌خر** چند لاف
آدمی وکرّ وفر؟. بهار (مع)

**نرّیدن**-narrîdan=غرش‌کردن:
«...وباران **نریدن**رعدوجستن‌آتش‌بوده».

ترجمهٔ قصه‌های قرآن (مع)

**نرینه** - narîna = جنس نر از مطلق جانوران، مقابل «مادینه»: **نرینه** نبودش چو فرزند هیچ بتعلیم گوش مرا داد پیچ. امیرخسرو (نظ)

**نز** - naz مخفف «نهاز»: تا نتفسید از آفتاب سرش نه زخود بود و **نز** جهان خبرش. نظامی

**نزا** - nazâ = نازا و عقیم

**نزار** - nazâr = لاغر: چون خدمت اوکردی واو درتو نگه کرد فربه شوی از نعمت او گرچه **نزاری**. فرخی - ناتوان وضعیف - رنجور و علیل - گوشت بی‌چربی: (از گوشتها) آنکه **نزار**تر بود طبیعت خشك بکند». الابنیه (په: nizâr = ضعیف ومحتاج)

**نزان** - nazân = جهنده: «آن‌چیز که ویـرا خون **نزان** بود». النهـایه سبزواری (مع)

**نزد** - nazd = پیش ونزدیك - در نظر، بعقیدهٔ: همچولطف‌صاحب‌صاحبقران تصویر او **نزد** اهل عقل ودل باجان برابر آمده. لباب‌الالباب - حدود، قریب: چو **نزد** ده‌ودورسانیدسال برافراخت یال‌یلی پورزال. فردوسی (او: nazda = نزدیك)

**نزدیك** - nazdîk = پهلوی - مجاور - جنب - نزد وپیش - حاکی ازقرب‌زمان: «و **نزدیك** است‌که او را از سر اندیب آورده‌ام». اسکندرنامه - قریب: «که نه **نزدیك** مفرط بود و نـه‌دور بافراط».

بابا افضل - خویش وخویشاوند - مقرب - عقیده ونظر: **نزدیك** من آنست‌که هر جرم وخطائی کزصاحب‌حسن‌آید وجه حسن‌است‌آن. سعدی (په: nazdîk)

**نزدیکان** - nazdîkân = جمع «نزدیك» = خویشان، مقربان - پیش و نزد: «و ابراهیم القوسی برفت **نزدیکان** سپاه عمارالخارجی فرودآمد». تاریخ سیستان (مع)

**نزدیك‌داشتن** - nazdîk dâštan نزدیك‌کردن

**نزدیك‌رسیدن** - n.rasîdan = نزدیك‌شدن: «چون‌لشکر باو **نزدیك‌رسیدند** وگرفتاری خود جزم‌کرد». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

**نزدیك‌کرده** - n.karda = مقرب خاص‌درگاه: «عیسی پسر مریم‌روی‌شناس با آبروی واو از **نزدیك‌کردگانست**». کشف‌الاسرار (مع)

**نزدیکی** - nazdîkî = نزدیك بودن - قرب، جوار: «نزدیکی همدان دهیست» (مع) - جماع

**نزدیك‌گردانیدن** - n.gardânîdan = نزدیك‌کردن

**نزرده** - nazrada = قباله: ای بکس خویش **نزرده** بنهاده وان همه داده بپور خویش و وقایة. رودکی (مع)

**نزغده** - nazaɣda = مفاصل‌آدمی باشدکه تند شده باشد: گر تب دوزخی بروی نکوست بربهشتی **نزغده** باشد دوست. عنصری - صحاح‌الفرس

**نزل** - nozl = رزق وروزی - آنچه

پیش مهمان [illegible] آمده [illegible] و [illegible] گی [illegible] هیچ [illegible] «**نزلها** و [illegible]» [illegible] ظهیری (مع‌ـعر)

**نزل راست کردن** n.râst kardan = آماده کردن [illegible] اسعد [illegible] می [illegible] حضرت [illegible] **نزلی راست میکرد** [illegible] چهارمقاله (عر ـ ف)

**نزلی** ـ nozli = [illegible] پرست؛ [illegible] **نزلیان** آسمان [illegible] داده جوز [illegible] یکی [illegible] (عر ـ ف)

**نزم** ـ nezm = [illegible] و بخاریکه نزدیک زمین پدید آید؛ زمیغ و **نزم** که بد روز روشن ازمه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان. عنصری (nezm ظ

**نزنده** ـ nazanda = جهنده و روان؛ «هرآن چیزیرا که خون **نزنده** نباشد چون در آب میرود باکی نبود». النهایه (مع)

**نزول** ـ nozûl = پائین آمدن ـ فرود آمدن موکب شاه بجائی ـ ورود و دخول؛ «بمجرد آوازهٔ **نزول** کفار برشط جیهون». المعجم ـ سود پول (مع ـ عر)

**نزول کردن** ـ n.kardan = پائین آمدن ـ وارد شدن بجائی؛ «روز پنجشنبه شانزدهم ربیع‌الاول بحوالی قزوین **نزول کرد**». عالم آرا (مع ـ عر. ف)

**نزوله** ـ nozûla = پولی که عمال حکومت از اهل دیه بعنوان خرج خوراک بوقت فرود آمدن میگرفتند؛ «فلان ظالم

[illegible] **نزهت** [illegible] (مع ـ عر)

**نزهت** ـ nozhat = [illegible] (مع ـ عر)

**نزهت بخش** ـ [illegible] = [illegible] (مع ـ ف)

**نزهتگاه** ـ [illegible] = [illegible] (مع ـ ف)

**نژیدن** ـ nežidan = [illegible] روان [illegible]

**نژاد** ـ nežâd = [illegible] گوی [illegible] **نژادم** [illegible] هر [illegible] **نژاد** [illegible]

**نژاده** ـ nežâda = [illegible] (= نژاد) [illegible] گوئی از **نژاده** [illegible] و [illegible] **نژاده** همه [illegible] دست [illegible] نظامی (نژ د + ه)

**نژم** ـ nežm = نزم؛ **نژم** تاریک و ابرهای سیاه همه [illegible] راه. آذری

**نژند** ـ nežand = اندوهگین و افسرده ـ سر فرو افکنده و پژمرده؛ «هر برگی از او گونهٔ رخسار **نژندی** است هرشاخی ازاوصورت انگشت نگاری است». فرخی ـ مجازاً پست و زبون؛ «توآفتاب بلندی ومن چوسایه **نژند** همی کنند مان از یکدگر جدا پرده». کمال اسماعیل ـ پژمرده ـ سرگشته وفرومانده ـ خشمگن ـ (پار. ni+žan* = بزمین انداختن، فرو نشاندن)

**نژنداختر** - n.axtar = بداختر، بدبخت: چنین گفت خسرو که بسیار گوی **نژنداختری** بایدم سرخ موی. فردوسی

**نژه** - naža ونزه = ناز (مع)

**نژهان**- nažhân = غبطه‌ور: «پایه قربت وخدمت و مجالست رسول(ع) را دارم تا ایشان باایشان **نژهان** شدند». تفسیر ابوالفتوح

**نس** - nos = پیرامون دهان، کیر آلوده‌بیاری ونهی درکس من بوسه‌ای چند بتزویر دهی بر **نس**من. رودکی(فر) - (قس-سی: **نس** = بینی)

**نسا** - nasâ = مرده و لاشه: میالای آنرا بخون **نسا** که تا از تو خوشنودگردد خدا. زراتشت بهرام (په: nasâk)- نسار ونسر

**نسار** - nasâr ونسر = موضعی‌که آفتاب‌کمتر برآن‌تابد- رو بشمال (خ: نسر)- سایه- خانه‌ایکه در سایه‌کوه از چوب وخاشاك سازند (مع)

**نسارش**- nesâreš = مکروخدعه، وخدایست بهترین همه **نسارش وسکالش** کنند کان «درمعنی والله خیرالما کرین» مربوط بآخر آیه ۳۰ از سورةالانفال. ترجمهٔ تفسیر طبری

**نسبت**- nsebat = بستگی-ارتباط - خویشی (عر)

**نسبت داشتن** - n.dâštan = مناسبت داشتن، گل **نسبتی‌ندارد**باروی دلفریبت تودرمیان‌گلها چون‌گل‌میان خاری. سعدی- منسوب بودن (عر.ف)

**نسبت‌کردن**-n.kdrdan = منسوب داشتن، اینم قبول‌بس‌که بمیرم برآستان تا **نسبتم‌کنند** که خدمتگزار اوست. سعدی- تشبیه‌کردن: زشرم‌آنکه‌بروی‌تو **نسبتش‌کردم** سمن بدست صبا خاك‌در دهان انداخت. حافظ (عر.ف)

**نسپاس** - naspâs = ناسپاس

**نسپاسی** - naspâsî = ناسپاسی، نشانهٔ بندگی شکر است هرگز مردم دانا زنسپاسی ز حد بندگی اندر نیاجارد. ناصرخسرو

**نسپه** - nespa(o)h = هرچینه ورده از دیوارگلین=لاد (قا)

**نستر** - nastar مخفف «نسترن»، آن غنچه‌های **نستر** با دامه‌های کژ شد زر قراضه دروی چون‌کرم پیله مضمر. خاقانی

**نسترن**- nastaran = گل‌نسرین- کنایه ازگونه و بناگوش معشوق، بصد هزارکرشمه بزلف در نگرد چوباد سنبلش از**نسترنش**بردارد. عثمان‌مختاری

**نسترون**- nastarvan = نسترن، ازگیسوی او نسیم‌مشك‌آمد وز زلفك او نسیم **نسترون**. رودکی (فر - په: nastrōn) - این‌گل بنام و بصورتهای **نسترن** و«**نسرین**» و**نستر** نیز آمده

**نستك**-nestak = پنبه‌زده وباریك پیچیده (مع)

**نستوری** - nestûrî = مسیحی نسطوری- قطعه‌ای ضربی در نوا (مع)

**نستوه**- nastûh = خستگی‌ناپذیر - ستیزنده‌وجنگی، ایا خورشیدسالاران

گیتی   سوار رزمساز وگرد **نعتوه**

**نستی** - nestî مخفف «نیستی»

**نسر** - nasar مخفف «نسار»:ملك
در تاب آفتاب ستم   سازد از عفو تو
همیشه **نسر**. شمس‌فخری

**نسرین** - nasrîn = ازگونهای
نرگس‌که دارای‌گلهای زرداست (مع)-
گلی سفیدکوچك‌وصد برگ:سوسن‌سرین
زبیرم‌کحلی‌کند همی   **نسرین** دهان‌زدر
منضدکند همی. منوچهری- نام‌جزیره‌ای
که عنبر آن معروف بوده : حریرنـامه
بدزابریشم چین   چو مشك از تبت و
عنبر ز**نسرین**. فخرالدین‌گرگانی(جها)

**نسطور**- nestûr = پیشوای‌نسطوریان
که اسقف قسطنطنیه بود ودرحدود ۳۸۰
در لیبی تولد یافت (nestarius)

**نسطوری** - nestûrî = پیروطریقهٔ
نسطور درآئین مسیح

**نسق** - nasaγ = روش وسیاقت و
ترتیت (عر)

**نسق‌بند** - n.band = قراردهنده
وترتیب‌دهنده:علی‌را وکیل‌خداخوانده‌اند
**نسق‌بند** ارض وشما خوانده‌اند. ملاطغرا

**نسقچی** - n.cî = نظم‌دهنده-افراد
فوجی نظامی‌که مأمورنظم باشند- فراش
مأمور تنبیه وسیاست (مع-عر.تر)

**نسقچی‌باشی** - n.cî.bâšî =
رئیس نسقچیان (عر.تر)

**نسقخانه** - n.xâna = اداره‌ایکه
نسقچیان درآن‌گرد آیند (مع-عر.ف)

**نسق‌کردن** - n.kardan = تنبیه و
سیاست‌کردن- تولید ترس (مع-عر.ف)

**نسك**- nask = عدس، آن‌کوزسنگ
خارا آهن برون‌کشد   **نسکی** زکف او
نتواند برون‌کشید. منجیك (فر)-(برو:
نشك)- خارخسك: **نسك** در چشم آنکه
نشناسـد   از مس سوخته زبرجد را .
بدرجاجرمی(انج)-هریك ازاجزای‌کتاب
اوستا، ازاطاعت باپدرزرپشت‌پیر   خود
به **نسك**آفرینگان‌گفته‌است. لبیبی(مزد)
(او: naska)ودرتازی=پرستش‌کردن
- زهد ورزیدن - شستن و پاك‌کردن و
بمعانی اخیر بصورت nosok وnosk و
nesk نیز آمده

**نسود**- nasûd = نسوده‌ونسو= نرم،
لغزنده و لطیف ، زخاك و آتش وآبی
برسم ایشان‌رو   که خاك خشك درشت
است آب نرم **نسود**. (م. پ: nswg) -
ص: نشو

**نسوداده** - nasûdâda = نرم و
ساده - هموار ولغزنده شده: «انه صرح
ممرد من قواریر . آن طارمی است از
آبگینهٔ پاك‌ساخته‌و**نسوداده**». کشف‌الاسرار

**نسوده**- nasûda = نسودی:«بکوهی
آتشین و**نسوده** برشود». تفسیرکمبرج

**نسودی** - nasûdî و نسوده = نرم
وساده و لغزنده- مصادر زوزنی (مع)-
مصحف «پسودی» (رك: پسودی)

**نسوکردن** - nasû kardan =
نرم و هموار و لغزنده ساختن. ترجمان
القران (مع)

**نسیدن** - nasîdan = نهادن (په:
nîsîtan=گذاشتن)

**نش** - naš = سایه- سایه‌گاه -

مخفف «نهاش» : **نش** از آفرین نـاز و نزغم نژند نهشرم از نکوهش نهبیماز گزند. اسدی (مع)

**نشابورك** ـ nešâbûrak = گوشهای از دستگاه نوا وماهور وشور (مع)

**نشاپور** ـ nešâpûr = نشابور

**نشاختن** ـ nešâxtan ونشاخیدن = نشاستن‌ونشاندن، زدوستی بدل ودیده در **نشاختمش** بدانکه‌زین‌دو پسندیده‌تر نبود وطن . سوزنی (نظ) ـ فقط ماضی این فعل معمولست وبقیه‌صیغه‌ها ازمصدر «نشاندن» صرف میشود

**نشاخیدن** ـ nešâxîdan = نشاختن

**نشار** ـ našâr = خسته وکوفته، کرده‌اندم خدای‌ناترسان دریکی‌زاویه زحبس **نشار**.مسعودسعد-ضربت وکوبش: مغزهاشان را **نشاری** داد از برنده تیغ خانه‌هاشان‌را بساطی‌کرد ازسوزنده نار. مسعود سعد (مع) ـ در شعر دوم ممکن است بجای «نشار» «نثار» باشد

**نشاستن** ـ nešâstan = نشاختن ونشاندن: سر هفته شه خواندو**بنشاستش** ابا خلعت وباره‌آراستن. فردوسی-نصب وتعیین‌کردن،وربشایستی‌که‌دینی‌گستریدی برخسی کردگار این جهان پیغمبری **ننشاستی**. ناصرخسرو

**نشاط** ـ nešât = سبکی‌وچالاکی-خرمی وشادی (عر)

**نشاطافزا(ی)** ـ n.afzâ(y) = خرمی‌بخش ـ بنگ (مع-عر.ف)

**نشاطانگیز** ـ n.angîz = آنچه تولید نشاط کند (عر.ف)

**نشاط‌بخشیدن** ـ n.baxšîdan = تولید نشاط‌کردن

**نشاط‌چیزی‌کردن** ـ cîzê kardan

n.e. = میل و رغبت بدان یافتن: مرغ با سایه همنشستی‌کرد اندك‌اندك **نشاط پستی‌کرد** . نظامی (عر.ف.ف)

**نشاط‌چیزی‌ازخاطرکسی‌سر برزدن** ـ n.e.c.azxâterekasê sar bar zadan = نشاط چیزی‌کردن (مع)

**نشاط‌کردن** ـ n.kardan = هوس کردن، میل‌کردن : «کس پشت مرا بر زمین نیاورد ولیکن اگر **نشاط‌کنی**دگر بار کشتی‌بگیرم». تفسیرابوالفتوح(عر.ف)

**نشان** ـ nešân = علامت ونشانه ـ اثر : بهرسو **نشان** ماند از خون ایشان چو آتش بمنزل پس از کاروانی. وحشی ـحصه وبهره: گردیدکسی‌نشان این‌خوان یا خورد **نشان**دوستان‌کو؟ شرف‌شفروه- هدف‌تیر- شمار- طور وجور : شکن زین **نشان** درجهان‌کس ندید نه‌ازکاردانان پیشین شنید. فردوسی- در ترکیب جزء موخر آید بمعنی علائم ونشانه‌های جزو مقدم همـان ترکیب : «گفتار دروصول رایت فیروزی **نشان** بحدودگرجستان» . ظفرنامهٔ یزدی- معرف چیزیستکه نقش جزو مقدم تـرکیب برروی آن منقوش است: **پلنگ‌نشان** (مع- پ. م؛ nîšân) ـ اسم مصدر و امر وفاعل مرخم ازفعل «نشاندن»: حرارت**نشان**، سودا**نشان**

**نشان‌بردن** ـ n.bordan = سبقت بردن : دو فیل‌اند خرطوم درهم‌کشان

زهر دو یکی برد خواهد نشان. نظامی

**نشان‌پذیر** - n.pazîr = لایق‌علامت گذاشتن- شایسته امضا و مهر (مع)

**نشان‌دادن** - n.dâdan = نمایاندن - بیان‌کردن وشرح‌دادن- سراغ دادن

**نشاندن** - nešândan مخفف «نشانیدن» = به نشستن واداشتن- جلوس دادن- مقیم ساختن- بخانه آوردن زنی هرجائی وبازداشتن او ازعمل خویش- کاشتن- برپا داشتن ونصب‌کردن- نهادن - خاموش‌کردن- دفع‌کردن- آرام‌کردن (درد والم)؛ «ودردهای‌چشم وگوش بنشاند». الابنیه (مع)

**نشانستن** - nešânestan = نشاستن و نشاندن : اکنون که بدانستم چندانکه توانستم مهر تو نشانستم از مات سلام‌الله. مولوی (نظ)

**نشان‌کار** - nešâne kâr = علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب: کاری بکن ای‌نشان‌کارم زین‌چه که فروشدم برآرم. نظامی

**نشان‌کردن** - n.kardan = نشان گذاشتن- توقیع‌کردن برنامه ومکتوب- مهر و امضاکردن ، «قلم تا برکاغذ نهاد قلم در ملك‌کشید و تا نشان‌کرد علامت خیرکس ندید» . نفثةالمصدور - نامزد کردن (مع)

**نشانه** - nešâna = علامت ونشان -اثر- حصه وبهره- هدف‌تیر وآماج( = نشان)- خال

**نشانه‌انداز** - n.andâz = کسیکه تیر بنشانه زند وخطا نکند

**نشانه‌کردن** - n.kardan = هدف کردن؛ کس نیاموخت علم‌تیرازمن که مرا عاقبت نشانه‌نکرد . سعدی (گل).

**نشانه‌گذاشتن** - n.gozâštan = علامت‌گذاشتن

**نشانه‌گرفتن** - n.gereftan = نشانه‌کردن

**نشانی** - nešânî = شهره وعلم، مشارالیه؛ نشانی شدن- علامت و نشانه- یادگار واثر- نام و نشان= آدرس

**نشانی‌بدان‌نشان**- n.bedânnešân = نشانی‌بآن‌نشان= بدان‌نشان وعلامت: پیغام دادمش‌که نشانی بدان‌نشان کز گاز برکنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی

**نشانیدن**- nešânîdan = نشاندن

**نشانی‌شدن** - nešânî šodan = شهره‌شدن؛ نشانی‌شده‌است‌او بروم‌اندرون که نرازدها شد بجنگش‌زبون. فردوسی

**نشأه** - naš'a = نشأت-سرخوشی از مخدرات یا مشروبات الکلی (عر)

**نشأه‌ناك** - n.nâk = درحال‌کیف ونشأه؛ «روزی‌با برمیرزا ازجانب‌خیابان نشأه‌ناك‌میآمد» . مجالس‌النفائس (مع)

**نشپیل** - nešpîl = قلاب- قلاب ماهیگیری ، هریکی از بهر صید این ضعفارا تیزچو نشپیل‌کرده‌اندانامل. ناصرخسرو

**نشت** - našt = خراب وضایع- پژمرده (غ : نشت = زردشدن پارچه درنتیجهٔ مجاورت آتش)- بچهٔ شیطان و ناراحت- تراوش وبیرون زدن مایع از ظرف- درزکردن خبری- پارچه یاکاغذ

چین‌دار و تا شده (گی: نشت)

**نشت** - nešt = خوب وخوش (قا)

**نشتر** - neštar مخفف«نیشتر» = آلت نوك تیزی که بوسیلهٔ آن فصد میکردند: کسی که خواهد و گوید خلاف ونقض ترا بود ضمیر وزبانش چو **نشتر** و سوزن. معزی

**نشترزدن**- n.zadan = نیشترزدن

**نشترزر** - n.e.zar = خط شعاعی: خونین توکنی همه‌درو دشت از **نشترزر** برین نگون‌طشت. خاقانی

**نشخوار** - nešxâr و نشخور = نوشخوار = برآوردن‌شتروگاو وگوسفند خوراك خورده‌را از شکم بدهن‌ودوباره جویدن، **نشخوار** غمت کنم‌چواشتر چون اشتر مست‌کف برآرم. مولوی- دو سال شدکه زهجران‌همی‌زند **نشخور** زنعمتی که از این پیش درجهان خورده است. کمال‌اسماعیل (نظ) (قس: نوش+خوار)

**نشتن** - neštan مخفف «نشستن»

**نشر** - našr = پراکنده‌کردن- پهن‌کردن- نشرکردن خبر- زنده‌کردن مردگان در قیامت - پراکنده و منتشر شدن (عر)

**نشرکردن** - n.kardan = پراکنده‌کردن - زنده‌کردن- انتشار دادن- پراکنده‌شدن: «ونبذی ازناپاکی آن ناپاك که‌چون **نشرکند**». نفثة‌المصدور (مع-عر. ف)

**نشره**- nošra = افسونی‌که دیوانه وبیمار را علاج‌کنند - دعائی‌که با آب زعفران برای دفع چشم زخم نویسند: برچهرهٔ شنبلید خوش‌تاب **نشره** توکنی بزعفران آب. خاقانی (عر)

**نشره‌آب** - n.âb = آب دعاکه با زعفران مینوشتند: هان رفیقا! **نشره آبی** یا زگال آبی بساز کز دل و چهره زگال وزعفران آورده‌ام. خاقانی (عر. ف)

**نشرهٔطفلان**- n.e.teflân = آنچه با زعفران برروی تختهٔ طفلان نویسند (مع- عر.عر.ف)

**نشست** - nešast = اسم مصدر از «نشستن» = جلوس - آداب معاشرت- طرز جلوس: دل بخردان داشت و مغز کیان **نشست** کیان‌فرهٔموبدان. فردوسی - مجلس: بفرمودکو را به بیرون‌کنید زپیش **نشستم** بهامون کنید. فردوسی - مقعد (مع)

**نشست‌داشتن**- n.dâštan = اقامت داشتن: بیاساقی آن بکر مستورمست که اندر خرابات **دارم‌نشست**. حافظ - همنشینی داشتن: بدوگفت‌کای‌مرد یزدان پرست که درکوه باغرم **داری‌نشست**. فردوسی

**نشست‌کردن**- n.kardan = جلوس کردن- نشستن- اقامت‌کردن- فرورفتن بنا و نوع آن

**نشستگاه** - n.gâh و نشستگه = محل جلوس: کرده‌بروی **نشستگاهی‌** چست تخت‌بسته به‌تختهای درست. نظامی- پیش دل‌اندر بکن **نشستگهم** وز عمل وعلم کن نثار مرا. ناصرخسرو (مع)

**نشستن**- nešastan = قرارگرفتن-

مستقر شدن بر روی کفل-جا گرفتن چیزی در چیزی - منزل کردن - جلوس کردن بر تخت: «ابوالعباس المعتضدبالله بامیری نشست». تاریخ سیستان- فرودشدن ماه وآفتاب: برخیز ساقیا که بنور توزنده‌ام عالم شود سیاه چو **بنشیند** آفتاب. طاهر وحید (نظ) - ماندن : دلم برخاست و دینم رفت از دست کنون من بیدل و بیدین **نشستم**. عطار- خاموش شدن شمع وآتش: شمع نخواهد **نشست** باز نشین ایغلام روی تو دیدن بصبح روز نمـاید تمام . سعدی - آرام گرفتن : دائماً عادت من گوشه‌نشستن بودی تا تو برخاسته‌ای از طلبت **ننشستم**. سعدی- آمیزش کردن: با بدان کم **نشین** که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند . سعدی- بسر بردن: عمر نبود آنچه غافل از تو **نشستم** باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت . سعدی- سوار شدن: «شب‌را برماده پیلی تیزرو **نشسته** بالشکری جریده‌روی نهاد». سلجوقنامهٔ ظهیری- بمستراح رفتن: «وبیمار هرروز پنجاه شصت بار می**نشست**». چهار مقاله

**نشستنگـاه** - nešastangâh و نشستنگه= نشستگاه و نشستگه

**نشستنی** - nešastanî = لایق نشستن-درخور جلوس درمجلس و بارگاه: «وآن شصت مردعیارپیشه هر که **نشستنی** بود بنشستند». سمک‌عیار (مع)

**نشسته** - nešasta = صفت‌مفعولی از «**نشستن**» - جلوس کرده - متقاعد - معزول

**نشك** - našk = درخت **ناژ** (= صنوبر): آن که **نشك** آفرید وسروسهی وان که بیدآفرید ونار وبهی. رودکی (فر)

**نشکرد** - neškard = اسفنج وابر مرده (مع)

**نشکرده** - neškarda = نشگرده

**نشکنج** - neškonj = و نشکن = عمل گرفتن نشکون : آن صنم را زگاز وز **نشکنج** تن بنفشه‌شد ودولب نارنج. عنصری

**نشکنجیدن** - neškonjîdan = نشکنج گرفتن

**نشکون** - neškûn = نشکنج

**نشکوه**- naškûh و نشکه= خوار وذلیل: «درآن حال که میدهند خواران و **نشکهان**». ترجمهٔ تفسیرطبری

**نشگرده**-nešgarda و نشکرده = آلت بریدن چرم درکفشدوزی وصحافی: به **نشگرده** ببرید او راگلو تفو برچنین ناشکیبا تفو. ابوشکور (نظ)

**نشلیدن** - našalîdan = چنگ زدن ودرآویختن = تشبث: گرتو خواهی واگرنه بتو اندر **نشلد** زر او چون بدرخانهٔ او برگذری. فرخی (جها)

**نشمیدن** - našmîdan = خوش بودن وعیش کردن (نظ- قس: našma معشوقه و مترس در اصطلاح ایرانیـان بین‌النهرین)

**نشناس** - našnâs = ناشناخته و ناشناس=مجهول: «واومتغیرشد وصورتش **نشناس** شد وگفتند این عیسی است» . تفسیر ابوالفتوح (مع)

**نشو** - našû = نسو

**نشیب**-nešîb=جای‌پست-سرازیری:
کس نه‌بیند فرو شده به‌**نشیب** هرکرا
خواجه‌برکشدبفراز. فرخی(په:nesêp)
**نشیب گرفته**-n.gerefta=هرچیز
که به‌پستی‌گراید : نیست این (آفتاب)
از زیرینان و **نشیب گرفتگان**» . کشف
الاسرار ( مع )
**نشید** - našîd =بالابردن‌صوت-
شعری‌که برای یکدیگرخوانند- نظم و
نثری‌که بدان‌ترنم‌کنند-سرود: میخوانند
**نشید** مهربانی برشوق ستارهٔ یمانی .
نظامی (عر)
**نشیم** - našîm = جای‌نشستن -
آشیانهٔ مرغان : چنین گفت سیمرغ بـا
پورسام که ای دیده‌رنج **نشیم** وکنام.
فردوسی (قس: نشیمن)
**نشیمن** - nešîman =جای‌نشستن
- محل اقامت- آشیانه:که ای بلندنظر
شاهباز سدره‌نشین **نشیمن** تو نه این
کنج محنت آباد است . حافظ -کنام :
به‌گشتاسب بنمود زانگشت راست که
آن اژدها را **نشیمن** کجاست. فردوسی
**نشیمن‌دیو** - n.e.dîv کنایه ازدنیا
**نشیمنگـــاه** - nešîmangâh و
نشیمنگه = محل نشستن : «شاهین از
**نشیمنگـــاه** دست سلاطین بـرخاسته» .
مرزبان‌نامه
**نشیمه** - našîma = چرم‌خام‌که
ازآن بند کارد و امثال آن سازند (خ:
نشیم= پوست بز دباغی نشده)
**نشین** - nešîn = اسم‌مصدر وامر
وفاعل مرخم از نشستن- سوراخ مقعد و
کون (ط: nešîn)
**نشینه** - nešîna = نشیمن: سری
بدام وقفس نیست شاهبازانرا بدست
شاه نظرکن به‌بین **نشینه** ما. سالک‌یزدی
( نظ )
**نصفی**- nesfî = نوعی‌پیالهٔ‌شراب،
نیم کاسه: ازساقی‌منصف‌اندران‌شب صد
**نصفی** را کشیده تالب. خاقانی (عر)
**نطاق** - netâγ = کمربند- قسمی
جامهٔ زنان‌که میانش بکمر بسته میشد-
ربع مسکون (عر)
**نطع**- nat' = بساط ازپوست‌دباغت
شده - فرشی ازچرم‌که محکوم باعدام را
برآن سر میبریدند- صفحهٔ‌شطرنج(عر)
**نطعی**-natî = منسوب به‌نطع-چرمی
که درروغن‌کنجد پرورند وازآن تنبان
چرمی برای‌کشتی‌گیران سازند- پوستی
که زیر پای اسب شاه‌گسترند ، شایدکه
بهر جلوهٔ شب رنگش‌آسمان گسترده
است **نطعی** گوهرفشان برف. سعیداشرف
(نظ- عر. ف)
**نطعی‌پوش**- n.pûš = کسیکه‌نطعی
پوشد-کنایه ازپهلوان‌کشتی‌گیر(عر.ف.ف)
**نطق** - notγ = قوهٔ‌گویائی (عر)
**نطق‌زدن** - n.zadan = دم‌زدن،
ز وصف حسن تو حافظ چگونه **نطق‌زند**
که همچو صنع خدائی و رای ادراکی .
حافظ (عر.ف)
**نطق‌کردن**-n.kardan = سخنرانی
کردن (عر.ف)
**نطول** - natûl = آبی‌که در آن
دارو بجوشانند وعضویراکه مبتلی‌بمرض

است با آن شستشو دهند (عر)

**نطول کردن**- n.kardan= شستن عضو مریض با آبیکه داروهـا در آن جوشانیده‌اند: «تن را گرم کند ازبیرون به‌اندودن و برنهادن و **نطول کردن**». هدایة‌المتعلمین (مع)

**نظارت** - nezârat = زیرکی و فراست- نظر کردن (عر)

**نظارت‌خانه**- n.xâna= اداره‌ای در دربار قاجارکه نظارت خرید وحفظ ارزاق را بعهده داشت (مع-عر.ف)

**نظارگان**- nazzâragân= جمع «نظاره» (عر.ف)

**نظارگی**- nazzâragî = کسیکه نظاره کند (عر.ف)

**نظاره**- nazzâra= بیننده- تماشاگر -بینندگان وتماشاگران وبصورت‌تخفیف نیز آمده: آید برکشتگان‌هزار **نظاره** پره کشند و بایستند کناره. منوچهری (مع-عر)

**نظاره** - nezâra = زیرکی و فراست- نظرکردن - تماشاکردن (عر)

**نظاره کردن**- n.kardan= نگریستن تماشا کردن و بصورت مشددنیز آمده: آتش‌زدی‌درعودما **نظاره‌کن** دردود ما. مولوی (مع-عر.ف)

**نظاره‌گاه** - n.gâh= محل‌تماشا: ای منظر تو **نظاره‌گاه** همگان پیش تو در اوفتاده راه همگان. کشف‌الاسرار (مع)

**نظر** - nazar= نگاه- توجه-رای وعقیده- اندیشه وتفکر (عر)

**نظرباختن** - n.bâxtan = چشم چرانی‌کردن- بچشم خریداری دیدن - بنگاه عشق ورزیدن ؛ نظر از مدعیان برتو نمیاندازم تانگویندکه من باتو **نظرمی‌بازم**. سعدی

**نظرباز**- n.bâz= اسم فاعل‌مرخم از نظر باختن= کسیکه از دیدن روی زیبا چشم برنتواند داشت

**نظربلند** - n.boland و بلندنظر = دارای سعهٔصدر وطبع بی‌نیاز مقابل «نظرتنگ» (عر.ف)

**نظربند** - n.band= شعبده‌باز- چشم‌بند- تعویذی‌که برای دفع‌چشم‌زخم کنند: نیست‌صاحبنظرانرا زنظر **بند**گزیر نگذارند غزالان زنظر مجنون‌را. صائب -نظرزده‌ومسحور-حبس‌نظر: «ابوالفتح‌را **نظربند** وخودمتقلد حکم وفرمانفرمایی گردیده درشیرازمتوقف». مجمل‌التواریخ گلستانه (مع-عر.ف)

**نظرپاك** - n.pâk= کسیکه نظرش آلوده بهوا و هوس نباشد (مع-عر.ف)

**نظرتنگ** - n.tang= کوته‌نظر- دون‌همت- بخیل وممسك (عر.ف)

**نظرخواستن**- n.xâstan= عقیده و رأی‌کسیرا پرسیدن (عر.ف)

**نظردادن**- n.dâdan= اظهارنظر و عقیده‌کردن - مهلت دادن ؛ «سلطان بسخن او التفات نکرد و فرمودکه من ایشانرا **نظر ندهم**». راحة الصدور (مع-عر.ف)

**نظرربودن** - n.robûdan = دزدیده نگاه‌کردن : همیگذشت و نظر

کردمش بگوشهٔ چشم که **یکنظر بر بایم** مرازمن بر بود. سعدی

**نظر زدن** - n.zadan = چشم زخم زدن

**نظرسیاه‌کردن** - n.siyâh kardan = بدقت ورغبت نگریستن: شب وصال تو برمه **نظرسیه‌نکنم** بروز روشنم از پرتو چراغ چه حظ: صائب

**نظر کردن** - n.kardan = نگاه کردن- توجه وعنایت‌کردن: **نظر کردن** بدرویشان بزرگی کم نمیگردد سلیمان با چنان حشمت نظرمیکردموران را. حافظ (عر. ف)

**نظرگاه** - n.gâh = جای نگاه کردن - منظره وتماشاگاه: جبهات آینهٔ چشمهٔ حیوان باشد طاق ابروت **نظرگاه** دلیران باشد. گل کشتی (م-عر.ف)

**نظم** - nazm = بر شته کشیدن جواهر - ترتیب دادن - آراستن - شعر گفتن - برشته کشی جواهر - ترتیب - آرایش - شعر گوئی- گفتار وکلام موزون (مع-عر)

**نظم‌طراز** - n.tarâz = شاعر و سخن‌پرداز ؛ ور **نظم تراز** آفتاب گردد بیندشان سایه‌بان ایوان. عثمان مختاری (مع-عر)

**نعره‌زدن** - na'razadan = فریاد برآوردن: دور مروسفر مجو پیش‌تو است‌ماه تو **نعره‌مزن** که زیر لب میشنود زتو دعا. مولوی (عر. ف)

**نعره‌زنان** - na'ra zanân = در حال نعره‌زدن: «قطران **نعره‌زنان** واشتلم کنان اسب میتاخت». سمک‌عیار (عر.ف)

**نعره‌کشیدن** - na'rakašîdan = نعره‌زدن (عر.ف)

**نعل** - na'l = کفش- آهنی که بر زیر کفش یا سم ستور کوبند- سنگ زور که در زورخانها موجوداست: **نعل** هرگه بکف آن دلبر مهوش دارد ماه نو درهوسش نعل درآتش دارد. میرنجات- ریسمانی که بکار توپ‌کشی می‌آمد: گردد از **نعل** توپخانه تو اژدها زار عرصهٔ میدان. ظهوری- آهن‌پارهٔ نیام شمشیر- زمین سنگلاخ- پی که در گوشهٔ کمان زنند (آنن-عر)

**نعل‌افکندن** - n.afkandan = از عجله وشتاب درمانده‌شدن- در کاری واماندن: وقتست که مرکبان انجم هم **نعل بیفکنند** وهم‌سم. خاقانی (عر.ف)

**نعل باژگون** - na'le bâžgûn = کنایه ازکاری که مردم پی بدان نبرند: **نعلهای باژگونه** است ای سلیم نفرت فرعون را دان ازکلیم . مولوی - این لغت بصورتهای: نعل واژگون، باژگونه، واژگونه ، وارون ، وارونه ، وازون، واژونه وباشگونه نیز ضبط‌شده (عر.ف)

**نعل برآتش نهادن** - n.barâtaš nehâdan = نعل‌به‌آتش‌نهادن = کنایه از بیقرارکردن : **نعل** شبنم را زبرگ لاله بر**آتش نهد** اشتیاق آفتاب از چهرهٔ تابان او. صائب (عر.ف.ف)

**نعل برابرش بودن** - n.barabraš bûdan = آماده ومهیا بودن : جوانرا چوگل **نعل برابرش‌است** چو پیری رسد نعل در آتش است . نظامی

**نعل برجگر بریدن** - borîdan
n.bar iegar = نعل برسینه بریدن = جگر سوخته شدن: **بریده نعل** زعشق که **برجگر** لاله زسنبل که سیه کرده چشم‌تر لاله.؟ صائب (آنن)

**نعل بریدن**- n.borîdan = بوسیله ناخن‌تراش شکل نعل برسینه نقش کردن که نمودار اخلاص کامل است واین‌رسم قلندران‌است وآنرا **نعل‌وداغ** نیز گویند: **بریده‌نعل** زعشق که‌برجگر لاله زسنبل که سیه‌کرده چشم‌تر لاله؟ صایب (عر.ف)

**نعل بستن**- n.bastan = نعل‌زدن: آستینش گرفت سرهنگی که بیا **نعل** برستورم **بند**. سعدی (بو)

**نعل بها** - na'lbahâ = مالی‌که پادشاه یا سردار مقتدر هنگام عبور از جائی از صاحب آن موضع میگرفته : «ایلچی‌بقباجه‌فرستاد وازمرور اعلام‌داد و **نعل بها** خواست». جهانگشا (ح-قا)

**نعل‌در** - n.e.dar = سکهٔ آهنی که بردر زنند و حلقه بدان پیوسته شود : کارها محکم میان بهرگشایش بسته‌اند از تمنای‌گشودن **نعل‌در** در آتش است. محسن تأثیر (آنن)

**نعل‌درآتش‌داشتن**-n.d.âtašdâštan = بیقرار بودن : در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم که زخال سیهش **نعل‌درآتش‌دارم**. حافظ

**نعل‌درآتش‌کردن**-âtaš kardan
n.dar = نعل درآتش افکندن = نعل برآتش نهادن ؛ بیقرار از دست اسبان سنگ‌گوئی سنگ را باد پایان **نعلها** **گردنددرآتش**‌مگر. سلمان

**نعل دزد** - n.dozd = دزدی‌که چیزهای‌کم‌بها دزدد: زین خران تاچند باشی **نعل‌دزد** گرهمی‌دزدی بیا ولعل دزد. مثنوی (عر.ف)

**نعل‌زنگی** - n.e.zangî کنایه از ماه: که چون شاه چین زین برابرش‌نهاد فلك **نعل‌زنگی** در آتش‌نهاد. نظامی

**نعلك** - na'lak = نوعی رکابی (= دوری) که نعلکی نیزگویند : همه زان‌بزرگان‌خسروپرست رکاب بلورین و**نعلك** بدست. اسدی (جها-عر.ف)

**نعلك‌گوش**-n.e.gûš = گوشواره: ز**نعلکهای گوش**‌گوهرآویز فکندی لعلها درنعل شبدیز. نظامی (عر-ف.ف)

**نعل‌گرفتن** - n.gereftan = اثر چیزیرا محوکردن، ازکارانداختن: عدل تو ظلم وفتنه‌را **نعل‌گرفت** لاجرم هر دو چو نعل مانده‌اند از تو بچار میخ در. مجیر بیلقانی (عر. ف)

**نعل‌وداغ** - na'lodâγ = نشانی که از «نعل بریدن» پیدامیشود: برسینه **نعل وداغم** بس لاله وگل من تا کی نکه‌چرانی‌درباغ‌وراغ‌مردم.ظهوری(نظ)

**نعمت** - ne'mat = فراخی و آسایش درزندگی- آنچه مایهٔ خوشی و شادی باشد- عطا و بخشش- هدیه- مال وخواسته (عر)

**نعمت پرورده** - n.parvarda = نعمت‌پرورد و نعمت‌پرور = کسیکه از شخصی یا خاندانی در زندگانی‌بهره‌مند شده باشد- آنکه در ناز و نعمت باشد

(مع- عر. ف)

**نعمت‌دادن-** n.dâdan = بخشیدن نعمت (عر.ف)

**نعمتکده-** n.kada = جای پر نعمت -کنایه از بهشت (مع-عر.ف)

**نعمتکدهٔ بهشت -** n.ye.behešt =جائیکه از حیث فراوانی نعمت‌چون بهشت باشد ، چون راه عراق درکشیدم **نعمتکدهٔ بهشت** دیدم. خاقانی(عر.ف.ف)

**نعیق -** na'îγ = بانگ کردن کلاغ -بانگ کلاغ (عر)

**نعیق‌زدن-** n.zadan = بانگ‌زدن کلاغ و زاغ: غرابا **مزن**بیشترزین **نعیقا** که مهجور کردی‌مرا ازعشیقا.منوچهری (عر. ف)

**نغام -** naγâm = تیره‌رنگ و تاریك : بخیزد یکی‌گرد تند از میان که روی اندر آن‌گردگردد **نغام**.دقیقی (فر)- زشت وناخوش‌آیند: جهود را تو چه‌گوئی‌که تو به‌پیش جهود بسی**نغام** تری زآنکه پیش‌تست جهود. ناصرخسرو (س: نکام= بد وزشت)- ص: نغام

**نغروچ-** naγrûc = چوبی که‌بدان خمیر پهن‌کنند (قا)-ص: نفروج

**نغز -** naγz = هرچیز بدیع و عجیب-نیکو وخوش‌آیند: ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر عیار سیه چشم و**نغز** دلبر . خسروی (فر)- چست وچابك - نرم و لطیف : «... و بسودن **نغز** بود همچون روغن». هدایةالمتعلمین (مع)

**نغزك -** naγzak = مصغر «نغز» =میوهٔ درخت انبه: **نغزك** خوش‌نغزکن بوستان نغزترین میوهٔ هندوستان . امیرخسرو دهلوی (جها)

**نغزگفتار -** naγz goftâr = آنکه‌گفتارش دلنشین باشد (مع)

**نغزنغزك -** e.naγzak = خوش خوش، اندك‌اندك: حلمشان‌همچون‌شراب خوب نغز **نغزنغزك**بررود بالای مغز. مثنوی

**نغزنوا(ی)-** n.navâ(y) = آنکه دارای نوائی دلکش است: آن‌لعل‌لعاب از دهن گاو فرو ریز تا مرغ‌صراحی کندت **نغزنوایی**. خاقانی

**نغل -** naγol = گود وژرف (= ننول) : **نغل** چاهست این چـاه طبیعت مشو زنهارگمراه طبیعت. عطار- کنده‌ای در دشت یـا دامن‌کوه‌که‌گوسفنـدان و رهگذریان شب در آن بسر برند (= آغول):گوسپندیم وجهان هست بکردار **نغل** چون‌گه خواب بودسوی **نغل** باید شد. رودکی (فر)

**نغمه -** naγma = آواز خوش- آهنگی از موسیقی - تـوالی یك رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف‌که از شنیدن مجموع آنها لذتی درك شود (مع- عر)

**نغمه‌پرداز -** n.pardâz = مغنی وسراینده: «**نغمه پردازان** بزم دلگشایی و معرکه آرایان مضمار سخن سرایی» . عالم‌آرا (عر.ف)

**نغمه‌زن -** n.zan = نغمه‌پرداز (عر. ف)

**نغمه‌ساز-** n.sâz = نغمه‌زن(عر.ف)

**نغمه سرا(ی)** - n.sarâ(y) = نغمه‌پرداز (عر.ف)

**نغمه‌طراز** - n.tarâz = نغمه‌پرداز (مع- عر. ف)

**نغمهٔ‌عنقا** - n.ye.a'nγâ = نام نوائی از موسیقی: الا تا برشجر قمری سراید **نغمهٔ‌عنقا** الا تا درچمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا. سلمان (آنن)

**نغمه‌کش** - n.kaš = نغمه‌پرداز (عر. ف)

**نغن** - naγn = نان (از، پار: nagan*) واشتباهاً در فرهنگها بمعنی **ناف** گرفته‌اند

**نغنخلان**-n.xalân مخفف نغنخوالان

**نغنخواد** - n.xâd = نانخواه و آن تخمی است که برنان پاشند، شعرمرا هرآینه از هزل چاشنی باید بجای پلپل وکشنیز و **نغنخواد**. سوزنی (نظ - رك: نغنخوالان و نغنخلان)

**نغنخوالان** - n.xâlân و نغنخلان = نانخواه: رویت مزه یافته زخالان چون نان‌لذت‌ز **نغنخوالان**. سلمان (رشی)

**نغنخواین**-n.xâyîn = نغنخواد و نغنخوالان (مع)

**نغنغ** - naγnaγ = پیمانه‌ایکه بدان غله‌پیمایند وآن‌معادل‌چهارخروار است: ای میر ترا گندم دشتی است‌بسنده با **نغنغکی** چند ترا من انبازم. ابوالعباس (فر)

**نغوسه**- neγûsa = «نغوشه» بمعنی گوش دادن: من در این شیوه وزقضای خدا به **نغوسه** فتاده در دریا. مهذب خراسانی (نظ)

**نغوشاك** - neγûšâk ونغوشا = شنونده ومستمع «= سماعون» که پنجمین طبقه ازمانویان است وازباب اطلاق‌جزء بکل همه‌مانویان‌را **نغوشاك**خوانده‌اند: «اندروی (سمرقند)جایگاه‌مانویانست و ایشانرا **نغوشاك** خوانند». حدودالعالم (ح - قا) - دقیقی اشتباهاً «**نغوشا**» را مذهب‌گبران دانسته: تاویل‌کرد با ما از مذهب **نغوشا** آن زردهشت‌کو بود استاد پیش دارا (و) ولی سوزنی آنرا بمعنی خود بکار برده: ای نظامی‌کلکی بی‌سر و(بی) سامانی به**نغوشاك**وجهود ومغ وترسامانی. سوزنی- بمعنی«صابئین» در ترجمهٔ تفسیر طبری بکار رفته (په: (niyôšâk

**نغوشه**- neγûša ونغوسه = نیوشه

**نغوشیدن** - neγûšîdan = نیوشیدن

**نغول**-naγûl و «نغل» = «آغول» - ژرف و عمیق: خاصه هرشب جمله‌افکار وعقول نیست‌گردد‌غرق دربحر **نغول**. مولوی وکنایه از دور و دراز: برعمر آمدزقیصر یك‌رسول درمدینه‌ازبیابان **نغول**. مولوی- کامل وبانتها رسیده در کاری: مستك خویش گشته‌ای‌که ترشك گهی خوشك نازك ودلبرك‌که چه در هنرك **نغولکی**. مولوی-متعمق درفکر: آه از **نغولیهای** تو آه از ملولیهای تو آه ازفضولیهای‌تویکسان‌شوازصدشانگی. مولوی- تعمق درفکر: این‌اشارتهات‌گویم از **نغول** لیك میترسم ز آزار رسول.

مولوی (نظ)

**نغول‌اندیش** - n.andîš = ژرف اندیش: «نزد من فضلا ومحققان وزیرکان و **نغول‌اندیشان** آیند». فیه‌مافیه

**نغوله** - na(o)γûla = موی‌وزلف پیچیده ویکجا گره شده: **نغوله** بسته بر لاله زعنبر　زگوش آویزکرده‌لؤلؤتر. نظامی (سن : nigula = گلوله وگرد ساخته*)

**نفاذیافتن** - nafâz yâftan = جریان‌یافتن-روا ن شدن- نفوذکردن : «چون امر ونهی او در شرق وغرب **نفاذ یافت**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر. ف)

**نفاغ** - nefâγ = کاسهٔ شراب: چو یار من شود خندان بخندد باغ وراغ‌از وی　**نفاغ** ار زی لب‌داری‌شود پرمی **نفاغ** از وی. قطران (نظ)

**نفاق‌آوردن** - nefâγâvardan دو روئی ورزیدن : آنهـا که بخدمتش **نفاق‌آوردند**　سرمایه عمر خویش‌طاق آوردند. سلجوقنامه‌ظهیری (مع-عر.ف)

**نفت انداز** - naft andâz = کسیکه درجنگ‌قاروره نفت‌را آتش‌زده بطرف دشمن پرتاب میکرد (نظ)

**نفج** - nafj = کاغذ: گرنیست کلک مصری و**نفج** هریوه تار　تاخط نکوتر آید درچشم هربصیر. سوزنی (رشی)

**نفری** - nafrî مخفف «نفرین»

**نفریدن** - nafrîdan = نفرین کردن : بیـارید خون زنگهٔ شاوران　**بنفرید** برشاه هاماوران . فردوسی- ذم کردن- مذموم‌دانستن (په: nafrîtan*)

**نفرین** - nafrîn = ضد آفرین: اکنون‌که ترا تکلفی‌گویم　پیداست بر آفرینم از**نفرین**. دقیقی (فر)

**نفس**- nafas = دم: **نفس** بادصبا مشك‌فشان‌خواهد شد　عالم‌پیر دگرباره جوان خواهدشد. حافظ- مهلت - جرعه - زمان (عر)

**نفس‌زدن** - n.zadan = دم زدن- زبان باعتراض گشودن : جان میدهم و **نفس نمیارم زد**　دست ازتو بهیچکس نمی‌یارم زد. معزی (عر. ف)

**نفس بایك دوافتادن** - oftâdan n.bâ yak do = بشماره افتادن نفس : «نیم شبی که از باد سخت **نفس‌بایك دو افتاد**». نفثة‌المصدور (مع)

**نفس‌درست‌کردن**-dorost kardan n. = نفس راست‌کردن

**نفس‌راست‌کردن**-n.râstkardan اندکی آرام‌گرفتن

**نفس‌سرد برآوردن** - âvardan n.e.sard bar = آه سردکشیدن : «مه پری **نفسی‌سردبرآورد**». سمك‌عیار(مع)

**نفس‌کسی‌سوختن**- kasêsûxfan n.e. = رنج وتعب بسیار کشیدن: تاخویش را رساند بآن زلف عنبرین　در ناف آهوان‌نفس‌**مشك‌ناب‌سوخت**. صائب(نظ)

**نفس‌سوخته** - n.sûxta = رنج کشیده- ازنفس افتاده: نکند چرخ‌تعدی **بنفس سوختگان**　سرمه در کار نباشد نفس سوخته را. صائب (عر.ف)

**نفس‌فروورفتن** - n.forû raftan کنایه ازبیمناك شدن: بازم**نفس‌فروورود**

از هول اهل فضل باکف‌موسوی چکند
سحر سامری. سعدی (عر.ف.ف)

**نفس‌واپسین** - n.e.vâpasîn =
نفس آخر (عر-ف.ف)

**نفورشدن** - nofûr šodan =
متنفر شدن- روبرگردانیدن: پیام دادم
کز دشمنان‌دولت‌او **شدست** بخت‌**نفور**
وهمی‌کنند نفیر. معزی (عر-ف)

**نفیر** - nafîr = کرنا وبوق (=
نپور)- فریاد وناله: نه‌من‌کردم ازدست
جورت **نفیر** که‌خلقی زخلق‌یکی‌کشته
گیر. سعدی - نام آوازی از دستگـاه
همایون(نظ)-آوازپرنده وآلت‌موسیقی:
هرروزکلنگ با**نفیر** دگراست مشکین
ورشان بابم وزیر دگراست . منوچهری
.کز نیستان‌تامرا ببریده‌اند از**نفیرم**
مرد و زن نالیده‌اند. مثنوی

**نفی بلدکردن** - balad kardan
nafye = کسی را از شهر ودیار خود
دورکردن (عر.عر.ف)

**نفیرچی** - nafîrcî = آنکه نفیر
نوازد (عر.ف.تر)

**نفیرنامه**- n.nâma = فرمانی‌باشد
که پادشاهـان و امرا بجهت‌گرد آمدن
سپاهیان صادرکنند (مع)

**نفی‌کردن**-nafykardan = نیست
کردن- باطل‌کردن (عر.ف)

**نقب‌افکن**-naγb afkan = کسیکه
نقب میزند: بی‌ترس تیغ و دار بگوئیم
تاکه‌ایم **نقب افکن** خزینه بریم آن
صبحگاه. خاقانی (عر.ف)

**نقب‌افکندن** - n.afkandan =
نقب‌زدن: **نقب‌افکنیم** نیمشب از دور تا
بریم بی برسر خزینهٔ پنهان صبحگاه.
خاقانی (عر. ف)

**نقبچی** - n.cî = کسیکه نقب
میزند (عر.تر)

**نقرکردن** - naγr kardan =
کوبیدن-کنده‌کاری‌کردن- سوراخ‌کردن
مرغ چیزیرا بامنقار-باانگشت‌یامضراب
وغیرآن‌برچیزی زدن تاصدائی برخیزد:
«دیگربار ملك جام‌را **نقرکرد** آوازی
بیامد». ازتفسیر تربت جام (مع-عر.ف)

**نقره** - noγra = سیم که بتازی
فضه‌گویند وکنایه از هرچیز سفید: تنش
**نقرهٔ**پاك ورخ چون‌بهشت بروبرنبینی
یك اندام زشت. فردوسی- مطلق‌چاهك-
چاهك پس‌گردن‌انسان‌درمنتهای‌موی‌سر:
وان سوختگی بدستهاشـان نقره شده
**نقرهٔ** قفاشان. خاقانی- خالص و سره :
بهر آنست این ریاضت وین جفا تا
برآردکوره از **نقره** جفا. مثنوی (مع-
سغ: n'krtk=سیم نامسکوك)

**نقره بـآهن رسیدن** - rasîdan
n.beâhan کنایه از رسیدن نیکی به
بدی وازخوشی بغم (مع)

**نقره‌پای**-n.pây = کسی که‌یکپایش
از دیگری خردتر باشد وکنایه ازسفید
پای :گشت غدیر ارنــه بط نقـره سای
زوبط زرپای شده **نقره‌پای** . امیرخسرو
( بها )

**نقرهٔتاب** - n.ye.tâb = نقرهٔ
خام (آنن)

**نقرهٔخام** - n.ye.xâm = سیم

خالص، **خام‌است نقره** یابدن نازنین او درقالب‌عقیق‌کند جانگین او. تأثیر(نظ)

**نقره خنگ** - n. xeng = کنایه از اسب سفید، آفتاب از شوق پا بوست دل خود میخورد تازبهر **نقره‌خنگت** آورد زرین رکاب. عرفی (آنن)

**نقره‌خنگ‌زرکش** - n.x.zarkaš کنایه ازخورشید (رشی). تج: نقره‌خنگ زرتشتی

**نقرهٔزرخرید** - n.ye.zarxarîd کنایه از آسمان: هوسهای این **نقرهٔ زر خرید** بساکیسه‌کز نقره وزر خرید. نظامی (مع)

**نقره‌ساى** - n.sây = سفید مانند نقره :گشت غدیر ازنـه بط **نقره ساى** زو بط زرپـای‌شده نقره‌پای. امیرخسرو ( آنن )

**نقرهٔسیم**- n.ye.sîm = نقرهٔخام، بربناگوش تو ای نیکتـر از در یتیم سنبل تـازه همی بردمد از **نقرهٔ سیم** . فرخی (آنن)

**نقرهٔ سیماب** - n.ye.sîmâb = نقره‌ای‌که از سیماب ساخته شده (نظ)

**نقرهٔشاخدار** - n.ye.šâxdâr = نقرهٔ خام؛ سیمین بدنی‌که از تو می‌بینم با **نقرهٔشاخدار** سرکله زند. تأثیر(بها)

**نقره‌گر** - n.gar = کیمیاگر ؛ فرش زمین بود مسلسل ز زر در ته آن خاك‌زمین**نقره‌گر**. امیرخسرو(آنن)

**نقره‌ای**- n.yî = منسوب‌به‌نقره = آنچه از نقره ساخته شده (=سیمین) - برنگ‌نقره - یکی از انواع رنگهـای خاکستری براق (مع) - نوعی خرما ؛ رنگ‌رخ شکرنتائی از حسرت**نقره‌ای** طلائی. تأثیر (آنن)

**نقش** - naγš = پیکر وتصویر- رنگامیزی- شکل-نیرنگ وطرح-رسمو کشیدن و نقرکردن برچوب یا فلز - نوشته بقلم تحریر یاحك وکنده‌گری - خال‌گنجفه وجزآن - قسم نهم از اقسام چهارده‌گانه تصانیف‌مربوط‌بموسیقی‌قدیم - مطلق‌تصنیف؛ «حافظ (شربتی) درعلم موسیقی علم بوده و**نقشها** وتصنیفهای‌او در میان مردم مشهور است» . ترجمهٔ مجالس‌النفایس- ذات‌وسرشت (مع-عر)

**نقش افتادن** - n.oftâdan = آفریده‌شدن-مصور شدن؛ حسن روی تو بیك جلوه‌که درآینه‌کرد اینهمه**نقش** درآیینه‌اوهام **افتاد**. حافظ

**نقش‌افکندن** - n.afkandan = نقش‌کردن: باد صبا برآب اگر **نقش**قد افلح **افکند** هم تو فلاح فتحرا برشط مفلجان‌بری. خاقانی

**نقش‌انداختن** - n.andâxtan = = نقش‌کردن ؛ بیار تا رسد این نامهٔ سرشك‌آلود چه **نقش**‌ها‌که ببال‌کبوتر **اندازد**. طالب‌آملی

**نقش‌انگیختن** - n.angîxtan = نقش ظاهرکردن؛ هرنفس عشق دو صد **نقش** بدیع **انگیزد** تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول. صائب (آنن)

**نقش‌باختن** - n.bâxtan = عملی را اجرا کردن - حیله ساختن ؛ حالی خیال وصلت خوش میدهدفریبم تاخود

چه **نقش بازد** این صورت خیالی. حافظ

**نقش باز**- n.bâz = کسیکه درقمار حیله میورزد : بحریفان **نقش باز** بگو ساده باز از کسی دغا نخورد . ظهوری (آنن- عر.ف)

**نقش بدنشین** - n.e.badnašîn = نقشی که بمراد نمی‌نشیند: بگذر زقمار بوسه بازی ای مست که **نقش بدنشین** است. طالب‌حکیم (آنن-عر.ف.ف)

**نقش بحرام** - n.e.beharâm = نقش حرام (عر.ف.عر)

**نقش بر آب افکندن** - afkandan n.bar âb = نقش برآب‌کشیدن

**نقش بر آب زدن**- n.barâbzadan = کاری بی‌ثبات کردن، کاربیهوده کردن - محو کردن و برطرف‌ساختن: بمی‌پرستی از آن **نقش** خود **برآب زدم** که تا خراب‌کنم نقش خود پرستیدن . حافظ

**نقش بر آب کشیدن**- n.b.a.kašîdan = نقش برآب زدن بمعنی اول (رشی)

**نقش بردن** - n.bordan = نقش زائل‌کردن : بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز از نگین عهد تو **نقش** وفا که **برد**؟ سعدی

**نقش برگرفتن**- n.bargereftan تولیدنقش وتصویر کردن: پس‌موم‌خواست و از آن نگین **نقش برگرفت**» . سمك عیار (مع)

**نقش بستن**- n.bastan = آفریدن - تصویر کردن : تختهٔ اول‌که الف **نقش بست** بردر محجوبهٔ احمدنشست. نظامی - مصور شدن- نقش شدن (عر. ف)

**نقش بند**- n.band = نقاش: بخوبی چنان ساختش **نقش بند** که بربست برنقش ترکان پرند. نظامی -گلدوز- زر دوز- آرایشگر (مع-عر.ف)

**نقش بندحوادث**- n.b.e.havâdes = خدای تعالی :کسی زچون و چرا دم همی نیاردزد که **نقش بند حوادث** ورای چون وچراست. انوری (مع)

**نقش بند وجود** - n.b.e.vojûd = ایجادکنند، همه را درنگارخانه‌جود قدرت اوست **نقش‌بندوجود**. نظامی

**نقش بی‌غبار** - n.e.bîɣobâr = کنایه از دعا و نفرین مظلومان (مع- عر. ف. عر)

**نقش پذیرفتن**- n.pazîroftan = قبول نقش وتصویر کردن- اثر پذیرفتن (مع- عر ف)

**نقش پرداز** - n.pardâz = نقاش وصورتگر: صنم‌بین‌که آن **نقش‌پرداز** کرد که‌گاهی‌گره بست وگه بازکرد. نظامی

**نقش پرگارکن**- n.e.pargârekon کنایه از مخلوقات (عر.ف.عر)

**نقش پرمور** - n.e.pormûr کنایه از خانه زنبور وشان‌عسل(عر.ف)

**نقش پیوند**- n.peyvand = نقاش ومصور (عر.ف)

**نقش چیزی‌داشتن**- cîzêdâštan n.e. = استعداد وحوصلهٔ آن‌چیزداشتن: آستانت منزل دولت نه‌اکنون استو بس دارد این قصرمعلی **نقش تاریخ‌قدم**. حافظ (عر-ف.ف)

**نقش حرام** - n.e.harâm ونقش

بحرام، کنایه‌ازمردم خوش‌هیکل و بیکاره

**نقش خاک گوهری** - gowharî n.e.xâke کنایه از صورت مردم نجیب وصالح (مع-عر.ف.ف)

**نقش‌خواندن** - n.xândan = شانس‌آوردن: دادهام بازنظر را بتذروی پرواز **باز خواند** مگرش **نقش** و شکاری بکند. حافظ

**نقش‌زدن** - n.zadan = نقش کشیدن‌وطرح کردن: نه‌هر کو **نقش**‌نظمی **زد** کلامش‌دلپذیر افتد تذوری طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم. حافظ - ظفریافتن برچیزی: هر کسی در روزقتلم بوسه زد بردست تو از سر جان من گذشتم **نقش را** یاران **زدند**. خالص (آنن-عر.ف)

**نقش‌زیاد** - n,e.ziyâd و نقش زیاده = دراصطلاح نرادان آنست که با هرنقشی یك خال زیاده اعتبارکنند و بازی مذکور را خال زیادگویند - اسم بلامسمی - آنچه قابل دیدن نباشد، از هستیم از نیست نشان‌نام بجاهست در نزد شب و روز جهان **نقش زیادم** ابوطالب کلیم (ح-قا)

**نقش‌ساز** - n.sâz = نقاش ومصور

**نقش‌ستردن** - n.setordan = نقش بردن: **نقش** طبیعی **سترد** روزگار نقش الهی نتواند سترد. انوری

**نقش‌شوشتر**-n.e.šûštar = نقشی همچون نقش دیبای‌شوشتری: دقیقه‌دانی رایش‌کنون بدان درج است که او برآب روان **نقش‌شوشتر** سازد. مجیر

**نقش‌طراز** - n.tarâz = نقاش و مصور

**نقش صدف گشا(ی)** - gošâ(y) n.e.sadaf کنایه ازلب: چون **نقش‌صدف گشای** بگشاد از درسخنش‌بحرها‌زاد. خاقانی

**نقش‌کسی‌راخواندن**-râ xândan n.e.kasê = کسی را یادکردن یا اثر کسی جستن: «بقلمهٔ علاءالدوله محبوس ماند دیگر کسی **نقش‌او نخواند**». راحة الصدور

**نقش‌کند** - n.kand و نقش‌کنده = سنگ یا چیزی‌که برآن نقشی‌کنده باشند: پیش چوب وپیش سنگ **نقش‌کند** ای‌بسا گولان‌که سرها می‌نهند. مثنوی

**نقش‌گر** - n.gar = نقاش ومصور

**نقش‌گزار**-n.gozâr = نقاش‌ومصور

**نقش‌گشت‌کردن**-n.gešt kardan = نقش زدودن: تا او زنقش‌چهرهٔ خود پرده برگرفت ما **نقش**‌دیگران‌زورق **میکنیم‌گشت**. اوحدی(عر.ف.ف)

**نقش‌نهادن**- n.nahâdan = نقش کردن: شکسته همچو نگارم زنوك خامهٔ فکر که برصحیفهٔ دل **نقش** آن نگار **نهد**. نجیب‌الدین جرفادقانی (عر.ف)

**نقصان‌آوردن**-noγsânâvardan = کم شدن- زیان‌آوردن (عر.ف)

**نقصان‌پذیرفتن** - n.pazîroftan = کم‌شدن: «وچون نفس ناقص‌شود عقل نیز **نقصان‌پذیرد**». بابا افضل (مع)

**نقصان‌کردن** - n.kardan = کم کردن- ضررکردن (مع)

**نقصان گرفتن** - n.gereftan = کم شدن ، «واجب بودی که نفس نیز **نقصان گرفتی**». بابا افضل

**نقصان یافتن**-n.yâftan = کم‌شدن

**نقطه**- noγta = نهایت خط-نشانه ریز چهار گوش یا گرد که در خط بکار برند- جا و محل - مرکز، چون **نقطه** نهاده‌ایم بردایره‌ای تا آخر کار سر بهم باز آریم. نصرةالدین قلج ارسلان- نکته (مع-عر)

**نقطهٔ حرکت** - n.ye.harakat= مبدء حرکت (مع)

**نقطهٔ دایره** - n.ye.dâyera = مرکز دایره-کنایه از پیغمبر اسلام(مع)

**نقطهٔ روشن پرگار**-n.ye.rowšanpargâr = کنایه از قطب فلك - مرکز عالم- پیغمبر اسلام (مع)

**نقطهٔ زرین**- n.ye.zarrîn کنایه‌از آفتاب (عر.ف)

**نقطهٔ عزیمت** - n.ye.azîmat = مبدء حرکت (عر عر)

**نقطهٔ گل**-n.ye.gel کنایه ازمرکز زمین-کرهٔ زمین (عر.ف)

**نقطهٔ موهوم** - n.ye.mowhûm = نقطهٔ خیالی و مفروض (عر.عر)

**نقطهٔ نه‌دایره**-n.ye.noh dâyera کنایه از مرکز زمین- پیغمبر اسلام

**نقم**- naγm محرف«نقب»، «و آن غلام‌سخت چالاك بود و **نقم** نیکو بریدی». سمك عیار (مع)

**نقیب** - naγîb = مهتر وسرپرست قوم-کسیکه مأمور تیمارداری وسرپرستی گروهی باشد- معاون یا نایب کلانتر در زمان صفویه (مع-عر)

**نقیب اشراف**-n.e.ašrâf = کسیکه از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی بحال اشراف بوده (مع-عر)

**نقیب دراویش** - n.e.darâvîš = کسیکه از طرف دولت مأمور رسیدگی بامور درویشان بوده (مع-عر.ف)

**نقیب سادات**- n.e.sâdât = نقیب علویان (مع)

**نقیب علویان** - n.e.alaviyân = کسیکه مأمور رسیدگی بامور علویان بوده (مع)

**نقیب طالبیان** - n.e.tâlebiyân ونقیب‌الطالبین= کسیکه درعهدخلفا در بغداد ریاست آل ابی‌طالب را بعهده داشته (مع)

**نقیب قلعه** - n.e.γal'a = فرمانده وکوتوال قلعه (مع)

**نقیب لشکر**-n.e.laškar = کسیکه مأمور رسیدگی‌بامور لشکریان‌بوده(مع)

**نقیبان بار** - naγîbâne bâr = کنایه از فرشتگان

**نك**- nak = مخفف«اینك» = اکنون، طالب این سر اگر علامه‌ایست **نك** حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست . مولوی - زاج وزمه (آنن)- بمعنی بل و بلکه، «بل انتم قوم عادون، **نك** شما گروهی‌اید ستمکاران». ترجمهٔ تفسیرطبری

**نك** - nok مخفف «نوك» : **نك** طاوسکان وطاووسان گاه خوردن شده زمین‌بوسان. خسرودهلوی (رشی)

**نکاب** - nekâb، نکاپ و نکاف = دستکش میر شکاران که بردست کشند و باز و شاهین بردارند: این **نکاب** از بهر شاهان بر کف دست من است (ح- قا)

**نکاف** - nekâf = نکاپ و نکاب

**نکال کردن** - nekâl kardan = عقوبت کردن: خداوندم **نکال** عالمین **کرد** سیاه وسرنگونم کرد ومندور. منوچهری (عر. ف)

**نکال گردیدن(گشتن)**- (gaštan) n.gardîdan = مورد عبرت دیگران واقع شدن: این زن در زمان خرس شد و **نکال گشت**». سیاستنامه (مع-عر.ف)

**نکانك** - nakânak = نوعی سبزی صحرائی: «پیرزنی دید وچیزی در بغل گرفته گفتا زالا ! چه داری ؟ گفت **نکانك** وپژند ... ازهر گفت من **نکانك** زال وپژند خورده‌ام» - تاریخ سیستان (لغ- ذیل: پژند)

**نکته** - nokta = نقطه-مسألهٔ دقیق -مضمون باریك در شعر: ای مسلم به **نکته** در اشعار وی مقدم ببذله در امثال. انوری- سخن لطیف ونغز-تافضل وعقل بینی بی‌معرفت نشینی یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی. حافظ-رمز و سر (عر)

**نکتهٔ بادی** - n.ye.bâdî کنایه از سخن ملایم ودلپذیر- سخن لاف وگزاف (مع- عر.ف)

**نکته‌پرداز** - n.pardâz = آنکه نکته‌های دقیق بیان کند (عر.ف)

**نکتهٔ پرگار** - n.ye.pargâr = کنایه ازسخن دقیق ودلپذیر (مع)

**نکته‌پرور**- n.parvar = نکته‌پرداز

**نکته‌دان**- n.dân = آنکه نکته‌های لطیف داند (عر.ف)

**نکتهٔ دوشیزه** - n.ye.dûšîza = مضمون بکر

**نکته‌سنج**- n.sanj = آنکه نکته‌های باریك ولطیف را درك وبیان کند (مع- عر. ف)

**نکته‌شناس** - n.šenâs = آنکه امور نیك وبدرا تشخیص دهد(مع-عر.ف.)

**نکته گرفتن** - n.gereftan = ایراد گرفتن، اعتراض کردن: **نکته‌گیری** بکار نکته **شگفت** برحدیثی هزار **نکته گرفت**. نظامی (عر.ف)

**نکته‌گو(ی)** - n.gû(y) = نکته پرداز

**نکته‌گیر** - n.gîr = ایرادگیرنده ومعترض (رك: ذیل نکته‌گرفتن)

**نکر** - nokar = در تازی بمعنی زیرك ودشواری آمده ودرفارسی آنرا به معنی «معین» گرفته وبا فعل «کردن» و «ساختن» بکار برده‌اند: پس‌حکم **کرد** آتشی‌را و **نکر** تا شود حل مشکل آندو نفر. مثنوی- هم **نکر سازید** از بهر ثمود صیحه‌ای که جانشان‌را در ربود. مثنوی (عر.ف)

**نکندن**- nekandan ونگندن = دفن کردن- چال کردن: «چون قرامطه برفتند ایشانرا همانجا **بنگندند**». مجمل التواریخ- آجیده و بخیه کردن (قا) - (ne+kan+dan)

**نکنده** - nekanda و نگنده =

آجیده شده- دفینه- دفن شده

**نکو** - nekû مخفف «نیکو»، مزن بی‌تأمل بگفتار دم **نکو** گوی اگر دیر گفتی چه غم. سعدی (بو)

**نکوه**- nekûh = اسم‌مصدر وفاعل مرخم از «نکوهیدن»، همه کار شاهان گیتی **نکوه** زرای‌وزیران‌پذیردشکوه. نظامی

**نکوهش** - nekûheš = اسم‌مصدر از «نکوهیدن» = سرزنش وطعن زدن : **نکوهش**‌مکن‌چرخ نیلوفری را برون کن زسر باد خیره سری را. ناصرخسرو

**نکوهی** - nekûhî = بدگوئی و سرزنش، بخیل نکوهی

**نکوهیدن** - nekûhîdan = سرزنش‌کردن- عیب‌کردن : تو مرا گر پیاده‌ام **منکوه** که مرا ازپیادگی‌گله نیست. انوری

**نکوهیده** - nekûhîda = اسم مفعول از «نکوهیدن» = ناپسند وزشت، «ملك را دل رفته آمد بجای بخندید وگفت ای **نکوهیده**‌رای. سعدی (بو)- سرزنش شده-عیب شمرده شده

**نکیسا** - nekîsâ = نکیسا

**نگار** - negâr = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **نگاشتن و نگاریدن**، نامه نگار- مطلق نقش ونوشته، بغیر دل همه نقش و **نگار** بی‌معنی است همی‌ورق‌که سیه‌گشته‌مدعا اینجاست. باباقانی (آنن) -کنایه از بت وصنم- معشوق ویار زیبا، **نگار** من‌که به مکتب‌نرفت وخط‌ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد. حافظ

-رنگی‌که زنان از حنا و نیل سازند- مطلق حنا ، رخ آراسته دستها در **نگار** بشادی دویدند از هرکنار. نظامی

**نگاران‌ضمیر**- negârâne zamîr کنایه از اندیشه‌ها ومضامین، برقفای تو چو باشد اثر سیلی‌دوست بوسه‌ها یابد رویت ز **نگاران‌ضمیر**. مولوی

**نگارخانه** - negâr xâna = نگارستان = نقاشخانه- خانه‌ای پرنقش و نگار، گر التفات خداوندیش بیاراید **نگارخانه** چینی و نقش ارتنگی است. سعدی (گل)- بتخانه

**نگارستان**- negârestân = نقاشخانه - جای پرنقش و نگار ، این **نگارستان** وین مجلس آراسته‌را صورت از جسم دل وچشم سرما نشود. منوچهری

**نگارش** - negâreš = اسم مصدر از «نگاریدن» = نقش- تحریر

**نگارکرده** - negârkarda = منقوش- سکه‌دارای نقش: «وهرچه **نگار کرده** است از درم ودینار و پشیز». التفهیم

**نگارگر**- negârgar = نقاش- صورتگر، باحله‌ای‌بریشم ترکیب اوسخن باحله‌ای **نگارگر** نقش او زبان. فرخی

**نگاریدن**- negârîdan = نگاشتن- نوشتن - نقش‌کردن ، برو بر **نگارید** جمشید را پرستندهٔ ماه وخورشید را. فردوسی- آرایش‌دادن، حاجت **بنگاریدن** نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا ونگارینی. سعدی- نقش برسکه‌زدن

**نگارین**- negârîn = منسوب به **نگار**

= دارای نقش ـ حنا بسته : بی‌تابی دل افزود از دست **نگارینش** دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها. صائب ـ معشوق و نگار: **نگارین** منا بر گرد مگری که کار عاشقی را نیست حاصل. منوچهری ـ آرایش و مزین شده

**نگارین‌نورد** ـ n.navard کنایه از نامه و کتاب: دریغ آمدم کاین **نگارین نورد** بود درسفینه گرفتار گرد. نظامی

**نگاشتن** ـ negâštan و نگاریدن = نوشتن ـ نقش کردن ـ رسم کردن (اشکال هندسی)

**نگاه** ـ negâh و نگه = دید و نظر ـ حفظ و مخفی کردن : خاطر دلها **نگاه** دار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد. حافظ (په: nikâs)

**نگاهبان** ـ n.bân و نگهبان ـ محافظ و پاسبان

**نگاه‌چراندن** ـ n.carândan = چشم‌چرانی کردن: برسینه نعل وداغم بس لاله وگل من تاکی **نگه‌چرانم** درباغ و راغ مردم. صائب (آ نن)

**نگاهدار** ـ negâhdâr = نگاهبان

**نگاه‌داشت** ـ n.dâšt و نگهداشت = حفاظت : «برهمی گفت کسب آسانتر که **نگاه‌داشت**». کلیله

**نگاه‌داشتن** ـ n.dâštan = حفظ کردن ـ درجائی محفوظ داشتن ـ مراقبت کردن ـ ممتد کردن ـ پرورش دادن ـ توقیف کردن (مع)

**نگاه‌دوختن** ـ n.dûxtan = چشم بکسی یا چیزی دوختن

**نگر** ـ negar = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «نگریستن» ـ نمونه، گردون **نگری** زعمر فرسودهٔ ماست جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست. خیام

**نگران** ـ negarân = صفت فاعلی از نگریستن = نگاه کننده = منتظر ـ تأمل کننده ـ ناراحت ومشوش ـ ستاره‌ای ناظر برستارهٔ دیگر (مع)

**نگرستن** ـ negarestan مخفف «نگریستن»: منگر اندربتان که آخر کار **نگرستن** گرستن آرد بار. ضیاءالدین فارسی (نظ)

**نگرش** ـ negareš = اسم مصدر از «نگریستن» ـ نگاه و نظر ـ ملاحظه ورعایت ـ دقت وتوجه ـ نظر واتصال در کواکب

**نگرش‌کردن** ـ n.kardan = نگاه کردن ـ ملاحظه کردن ـ دقت و توجه کردن: نگارینا **بکن نگرش** بکارم چو میدانی که من زغمت‌فکارم. المعجم (مع)

**نگرشن** ـ negarešn = «نگرش» بمعنی نظر و اتصال درکواکب

**نگریدن** ـ negarîdan و نگریستن = دیدن و نظر کردن: چون‌که در چه **بنگریدند** اندر آب اندر آب از شیر واو برتافت تاب. مولوی ـ دقت و توجه کردن: «چون **بنگرید** بهزاد بود برادر خویش» ـ سمك عیار ـ تفکر کردن و اندیشیدن ـ نظر کردن کوکبی بکوکب دیگر (مع ـ په: nikîrîtan)

**نگریستن** ـ negarîstan = نگرستن و نگریدن

**نگزده** - nagazda و نگزده =
کوزهٔ سفالین (مع)

**نگزیرد**- nagzîrad و نگزرد =
سوم شخص مفرد مضارع منفی از فعل
«گزیردن» و «گزردن» = چاره نیست

**نگندن** - negandan = نکندن

**نگنده** - neganda = نکنده

**نگوس** - negûs = نجاشی

**نگوسار** - negûsâr = مخفف
«نگونسار»، چون‌محال آمد پدیدار آمدن
گم شدن به‌یا **نگوسار** آمدن. مولوی

**نگون**- negûn = سرازیر-خم‌شده-
واژگون ، چو آمد به‌نزدیك آن ژرف
چاه یکایك **نگون**‌شد سر بخت‌شاه. فردوسی
(په: nikûn)

**نگون‌بخت** - n.baxt = نگونسار
بخت

**نگونسار** - n.sâr ، نگوسار =
سرنگون : یکی نیزه انداخت برپشت
اوی **نگونسار** شد خنجر از مشت‌اوی.
فردوسی- کج‌ومعوج-سر کج- گل‌نگونسار (مع)

**نگونساربخت**- n.sâr baxt = بدبخت،
مکن خواجه برخویشتن‌کار سخت که
بدخوی باشد **نگونساربخت**. سعدی (بو)

**نگونسر**- n.sar = نگونسار، آید
سوی بحر تیره و شور چون غواصان
**نگونسر** و عور. خاقانی (مع)

**نگون‌طشت**- n.tašt کنایه‌ازآسمان،
خونین توکنی همه در و دشت ازنشتر
زر براین **نگون‌طشت**. خاقانی (مع)

**نگون‌همت** - n.hemmat = دون
همت ؛ **نگون همتان** را زتو نور نیست
وگرنه زیاره‌بتو دور نیست . امیرخسرو
(آنن-عر.ف)

**نگهبان**- negahbân مخفف‌نگاهبان

**نگه‌چران** - n.carân = چشم‌چران

**نگه‌چراندن** - n.carândan =
چشم‌چرانی‌کردن، برسینه‌نعل وداغم‌بس
لاله وگل من تاکی **نگه‌چرانم** درباغ
و راغ مردم. ظهوری (نظ)

**نگه‌انداز** - n.andâz = مسافت
باندازه یك‌نگاه، من و نظارهٔ خشتی‌که
از بیگانه خوییها در آغوش است و
دور از یك **نگه‌انداز**میآید. بیدل(آنن)

**نگه‌دار**- n.dâr = مخفف «نگاهدار

**نگه‌داشت** - n.dâšt = مخفف
«نگاهداشت»

**نگه‌داشتن**- n.dâštan = نگاهداشتن

**نگیسا** - negîsâ = نکیسا = یکی
از نوازندگان چنگ زن عهد خسرو و
پرویز، نوای باربد لحن **نگیسا** جبین
زهره را کرده زمین‌سا. نظامی (ح-قا)

**نگین** - nagîn = نگینه‌گوهر و
سنگ‌قیمتی‌که برانگشتری یازیوردیگر
کارگذارند ؛ **نگین**‌توئی و چو انگشتری
است ملك جهان بها وقیمت انگشتری
بود زنگین . معزی (ح-قا)- انگشتری
- مهر شاهی (مع)

**نگین‌خامه** - n.xâma = خامه
فولادی‌که باآن نگین را کنده‌کنند =
خامهٔ حکاك (آنن)

**نگین‌خانه** - n.xâna = نگین‌دان،
حسن در خانه زین جلوهٔ دیگر دارد
در **نگین‌خانه** نگین جلوه دیگر دارد .

صائب (آنن)

**نگین‌دان** - n.dân = جای نگین‌در انگشتری وجز آن، زمرّد و گیه‌سبزهردو همرنگند ولیك این به **نگین‌دان** برند وآن بجوال. ازرقی

**نگینه** - negîna = نگین، ازرشك چتر لعل تو در تاب میشود خورشید کو **نگینه** فیروزه خاتم است. انوری

**نلك** - nelk-nalek = آلوچه کوهی: صفرای مرا سود ندارد **نلکا** درد سر من کجا نشاند علکا؛ سوگند خورم بهرچه دارم ملکا ازعشق‌تو بگداخته‌ام‌چون‌علکا. بوالموید بلخی (فر) - زانسان‌که لالی دهد آنشاه‌بسائل دهقان‌بدر باغ‌بمردم ندهد **نلك**. شمس‌فخری (آنن-خ، نلك)

**نلکه** - nelka = ازگیل-آمله(مع)

**نلم** - nalm = خوب و زیبا، آن (بود) خوشتر و بهترکه تو در وی نبوی مجلس **نلم** وخوش‌آنست‌که آیی و روی. سوزنی (جها)

**نم** - nam = رطوبت‌کم-آب اندك - قطره-کنایه از اشك، ز روی تو بچه معنی همی بروید گل؛ زچشم‌من‌بچه‌معنی همی ببارد **نم**. امیرمعزی (په، namb)

نم - nem مخفف «نیم» ؛ سوختهٔ نم داشت = سوختهٔ نیم داشت (مع)

**نما(ی)** - na(o)mâ(y)-(ی) = اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم‌از«نمودن»درترکیب،رونما، قبله‌نما- منظرهٔ خارجی بنا و عمارت

**نمادن** - namâdan = نمودن= نشان‌دادن وظاهرکردن، زان‌گشاید فقع که بگشادی زان نمایدتراکه **بنمادی**.

عنصری (فر)

**نمار** - nemâr ونماری= مالیات فوق‌المادهٔ ایلخانان (مع)

**نماری** - namârî = نقاط وخطوط سیاه وسفید وجاهائی‌که برای‌صیدگرگ سازند وگوسفند در آن بندند (نظ)

**نماز** - namâz = خم‌شدن وتعظیم - سجود وپرستش، دیگر از آن جانبم **نماز** نباشد گر تو اشارت‌کنی‌که قبله چنین است. سعدی (په، namâc = خم شدن و تعظیم)

**نمازاشراق** - n.e.ešrâγ = نماز چاشت

**نمازبردن** - n.bordan = سجده کردن، شهی‌که بـارگه اوست سجده‌گاه ملوك همی **برند** بآن سجده‌گه ملوك **نماز**. سوزنی (رشی) - تعظیم‌کردن، چو بشنید پیران‌گردنفراز پیاده‌شدازاسب و **بردش نماز** فردوسی

**نمازبستن** - n.bastan = بنماز ایستادن ، بلای عشق تو نگذاشت پارسا درپارس یکی منم‌که ندانم **نمازچون بستم**. سعدی

**نمازپیشین** - n.e.pîšîn = نماز ظهر - ظهر و دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر (مع)

**نماز تسبیح** - n.e.tasbîh = نمازی است‌که‌کیفیت آن‌مانند نمازجعفر است (مع)

**نمازچاشت** - n.e.câšt = نماز قبل از ظهر

**نمازدیگر** - n.e.dîgar = نمازعصر

ـ طرف عصر

**نماز شام** ـ n.e.šâm = نماز مغرب ـ وقت مغرب، **نمازشام** نزدیك است و امشب مه وخورشید بینم درمقابل . منوچهری

**نمازگاه** ـ n.gâh = جای نماز گزاردن (=مصلی) : «پس بیرون آمد بمیان قوم خویش از آن **نمازگاه**. ترجمه وقصه‌های قرآن ـ نمازخانهٔ مسیحان (مع)

**نمازگر** ـ n.gar = نمازگزار : «درقرآن ذکر **نمازگران** ومؤمنان فراوان کرد». کشف الاسرار (مع)

**نمازگزار** ـ n.gozâr = کسیکه نماز میخوانند

**نمازگزاردن** ـ n.gozârdan = نمازکردن : گر از طاق ابرو شود قبله ساز **نمازی گزارم** بشرح نیاز. ظهوری (آنن)

**نمازگزاشتن** ـ n.gozâštan = نمازگزاردن، **نگزاشته نماز** ولی زیشه هردم نماز برده بطراری. بهار (مع)

**نمازی** ـ n.î = منسوب به نماز = آنچه مربوط به نماز است ـ نمازگزار ـ پاك وشسته، سنان با سرنیزه بازی کنان بخون روی دشمن **نمازی** کنان . نظامی

**نمازی کردن** ـ n.kardan = پاك کردن و شستن ، هرچه آن شود پلید **نمازی کنند** از آب آب ار شود پلید نمازیش چون کنند . امیرخسرو (آنن) ـ نمازگزاردن، فرستاد اینت لطف کار سازی که تا **گردند** برخاکم **نمازی**. عطار

**نماك** ـ namâk = لغتی در «نمك»،

چو سالت شد ای خواجه از شست پاك می وجام وآرام شد بی **نماك**. اسدی (رشی)

**نمایان** ـ nomâyân = آشکار و واضح ـ نماینده ونشان دهنده (رك نمودن)

**نمایاندن** ـ nomâyândan و نمایانیدن = نشان دادن ـ آشکار کردن

**نمایش** ـ nomâyeš = اسم مصدر از «نمودن» نشان دادن ـ جلوه و ظهور ـ تأثر (مع)

**نمایش عروسکی** ـ n.e.arûsakî = خیمهٔ شب بازی (مع)

**نماییدن** ـ nomâyîdan = نمودن، «بوالعجب باز ایام . . . هرلمحه عجبی **نماییده**...» نفثة المصدور (مع)

**نمتك** ـ namatk-namtak = زالزالك ـ آلوی وحشی ، **نمتك** و بسد نزدیکشان یکی باشد ازآن که هردو بگونه شبیه یکدیگرند. قریع الدهر (فر) ـ آلبالو (قا)

**نمج** ـ namc، نمچ = نم ورطوبت، سنگ بی **نمج** و آب بی زایش همچو نادان بود بآرایش. عنصری (فر)

**نمد** ـ namad = پشمهای رویهم گذاشته ومالیده که ازآن فرش وکلاه و جامه درست کنند ، توانگری که دم از فقر میزند غلط است بموی کاسه چینی **نمد** نمی بافند . بیدل (بها) ـ نیم‌تنه و بالاپوش نمدی ، یك جو **نمدم** بهر دو عالم نمدم (په، namat)

**نمدادن** ـ namdâdan = آب کم‌دادن، نمیکنم گله‌ای لیك ابر رحمت دوست بکشتزارجگر تشنگان **نداد نمی**. حافظ (مع)

**نم‌داشت** - nemdâšt = نیم‌دار و کهنه (مع)

**نمدافکندن**- namadafkandan اقامت‌کردن: سالهااورا ببانگی بنده‌ای در چنین ظلمت **نمدافکنده‌ای.** مثنوی

**نمدپوش** - n.pûš = کسیکه نمد پوشد- نمدزین (آنن)

**نمددرآب‌داشتن**- dar âb dâštan n. = درفکر حیله ومکر بودن

**نمدزین** - namadzin = نمدی است‌که برپشت اسب بیاندازند وزین‌را روی آن بگذارند: سم باد پایان‌زخون چون عقیق شده تا **نمدزین** بخون در غریق. نظامی (نظ)

**نمدگر** - n.gar = نمدمال ؛ ای خواجه‌بگذراز نمدو گرد ریش‌گرد ایام موی تاب و **نمدگر** هبامکن. امیرخسرو (آنن)

**نمدین** - namadîn ، نمدی = از جنس نمد، منسوب به نمد

**نمرود** - na(o)mrud = عنوان پادشاهان‌کلده- پادشاه‌معاصرابراهیم‌خلیل

**نمش** - namš = مکر وحیله ؛ بکردار چشم‌غزالان دوچمش همه‌سحر و شوخی همه رنگ و **نمش.** فردوسی - دروغ‌گوئی- سخن‌چینی (عر)

**نم‌شب** - namšab = شبنم (مع)

**نمشك** - namašk = سرشیر و «قیماق»که روی شیر بندد-گورماست و آن مخلوطی از شیر و ماست است ؛ در جهان بسحق قوتی‌همچو **نمشك** قندنیست بشنو این‌ازمن‌که عمری‌درپی‌آن‌بوده‌ام. بسحق اطعمه

**نمط**- namat = نوعی فرش‌رنگین: مسند از تخت ومخده ز **نمط** برگیرید حجله از بهو وستاره ز حجر بگشایید . خاقانی (قس: نمد)- و بتازی=روش و طریقه: آن عدل‌الهی است‌که بریك‌**نمط** است باقی همه جا گاه رضاگه سخط است. انوار سهیلی (مع)

**نمك** - namak = ملح - مجازاً بمعنی نعمت: **نمك**‌نشناس، **نمك** بحرام- جاذبه وآننیت شاهدان: هرگزسیاه‌چرده ندیدم بدین **نمك**. حافظ (په: namak)

**نمك‌آلوده** - n.âlûda = نمك‌سود - آلوده بنمك: آنم‌که غم دل بدو عالم نفروشم زخم‌**نمك‌آلوده**بمرهم‌نفروشم. تأثیر (آنن)

**نمك انگیختن** - n.angîxtan و نمك انگیزیدن = گریه‌کردن

**نمك بحرام** - n.beharâm - ناسپاس ونمك‌نشناس (ف.عر)

**نمك‌برجگرداشتن**- jegar dâštan n.bar = محنت‌برمحنت وعذاب پی‌عذاب کشیدن (مع)

**نمك‌برزخم پاشیدن** - pâšîdan n.bar zaxm = نمك‌برجراحت‌زدن = = داغ‌کسیرا تازه‌کردن - بیچاره‌ایرا که از کار خود پشیمانست بزخم زبان آزردن: آنکس‌که‌برجراحت‌ماهیزند**نمك** میکرد کاش حق نمك‌را رعایتی. صائب

**نمك‌پرور**- n.parvar = نمك‌پرورد

**نمك‌پرورد** - n.parvard و نمك پرورده= آنکه با نان ونمك و هزینه

دیگری پرورش یافته

**نمک‌خوار** - n.xâr و نمک‌خواره = کسیکه نان و نمک دیگری خورد - دو یا چندتن که باهم نان و نمک خورده باشند

**نمک‌خوردن** - n.xordan = غذا خوردن: «رفیقی داشتم که سالها باهم‌سفر کرده بودیم‌ونمک خورده...» سعدی (گل)

**نمکدان** - n.dân = علاوه‌برمعنی معمول کنایه از دهان معشوق- شخص با ملاحت (مع)

**نمک‌درآتش‌افکندن**- n.dar âtaš afkandan = شور و غوغا و فریاد کردن (مع)

**نمک‌زار** - n.zâr و نمکسار = جائیکه نمک در آن زیاد است - معدن نمک : گر **نمک‌زاری** شودگیتی بجاست باجراحتهای خندان‌میروم. طالب‌آملی- دل ستمکش عـاشق همیشـه در کار است ز شور بختی خود عامل **نمکسار** است . سراج (آنن)

**نمکزی** - n.zî = حلوائی ازشکر دمیده وعسل که در آن مغز بادام وپسته وقند سوده ریزند: چون **نمکزی** چرب و شیرین‌باد آن‌حلوافروش. بسحق (رشی)

**نمکسار** - n.sâr = نمک‌زار، سك نفس تو اندر زندگانی برونست از **نمکسار** معانی. عطار (مع)

**نمکستان**- namakestân(setân) = نمکزار ، وزبس دم دی مهی عدو را برچهرهٔ **نمکستان**گشاید . خاقانی

**نمکسود** - namaksûd = قدید و قرمه-هرچیز در نمك خوابانیده: نماندم **نمکسود**گندم نه‌جو نه‌چیزی بجاهست تاجودرو. فردوسی

**نمکین** - namakîn = دارای‌نمك -بانمك وملیح

**نمکشناس** - namakšenâs = کسیکه حق نان ونمك نگهدارد

**نمك‌لاخ** - n.lâx = نمکزار

**نمك‌لان** - n.lân = نمکزار، در **نمك لان** جون خری مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد. مثنوی

**نمك ناشناس** - n.nâšenâs = کسیکه رعایت حقوق نان ونمك نکند، مقابل «نمك‌شناس»

**نمکی** - namaki = منسوب به‌نمك = نمك‌زده

**نمکین** - namakîn = نمکی-ادا و اطوار و حرکات ملیح ، نگارمن چو درآید بخندهٔ **نمکین** نمك زیاده‌کند برجراحت ریشان. سعدی (گل)

**نمکینه** - namakîna = نمکین- دوغ و ماست‌که در آن نمك و زیره و گشنیز ریزند (قا)

**نمگیر** - namgîr = قسمی خیمه و شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند (مع)

**نمگین**- n.gîn = نمدار ومرطوب: «آهن‌درخاك **نمگین** بماند زنگاربرآید». سندبادنامه (مع)

**نم‌نم** - nam nam = قطرات‌اندك که آهسته‌فروریزد، **نم‌نم** باران‌بمیخواران خوشست رحمت‌حق‌برگنهکاران‌خوشست

ـ ریزریز وخرده‌خرده ـ آهسته آهسته و بتازی = نقش کردن ـ زینت‌دادن ـ منجوقهای ریز که بوسیلهٔ آنها چیزها را تزیین کنند (مع)

**نم‌نم‌دوزی** ـ n.n.dûzî = دوختن نمنم، نوعی‌ملیله‌دوزی‌بوسیله منجوقهای ریز (مع)

**نم‌نمك** ـ namnamak = اندك‌اندك

**نمود** ـ nomûd = اسم‌مصدر از «نمودن» ـ نشان وعلامت ـ جلوه ورونق

**نمودار** ـ no(e)mûdâr = آشکار ـ نشانه وعلامت ـ نمونه : **نموداری** که از مه تا بماهی طلسمی برسرگنج الهی. نظامی ـ نقشه ـ کارنامه ـ دلیل وبرهان ـ راهنما و سرمشق؛ «... **نمودار** عقل کل وراهبر روح قدس است...» کلیله ـ جدول معرف چیزی؛ واشارات ومواعظ آن را فهرست و مصالح دین و دنیا و **نمودار** سیاست خواص وعوام شناخت» .کلیله ـ گرافیك ـ مثال و شاهد ـ طریق امتحان وتحقیق درجهٔ طالع وبمعنی‌آخر بصورت **نمودارات** جمع بسته شده (مع)

**نمودگار** ـ namûdgâr = نمونه ونشانه؛ **نمودگاری** از شرف‌گوهر آدمی که آنرا دل‌گویند» .کیمیای سعادت

**نمودن** ـ no(e)mūdan = نشان دادن ـ نمایش‌دادن ـ عرضه‌کردن؛ صالح وطالع متاع خویش**نمودند** تا که‌قبول افتد وچه‌در نظرآید. حافظ ـ واضح‌کردن ـ فاش‌وآشکارکردن؛چون این‌گره‌گشایم وین راز چون **نمایم**؛ دردی و سخت دردی کاری و صعب‌کاری. حافظ ـ انجام دادن، کردن؛ احسان **نماید** وننهد منت منت نهاد هرکه **نمود** احسان . فرخی ـ جلوه‌کردن ـ ظاهرشدن ؛ پرده بردارکه بیگانه خود آن‌روی نبیند توبزرگی ودرآئینه‌کوچك **ننمایی**. سعدی

**نموسك** ـ namûsak و نموشك = تیهو (مع)

**نموده** ـ nomūda = صفت‌مفعولی از «نمودن» = نشان‌داده ـ آشکارکرده ـ انجام داده ـ ظاهر شده ـ نمونه وشاهد ؛ «و**نمودهٔ** او مثلا بیك سو صد و دوازده درم است...». التفهیم (مع)

**نمون** ـ nomūn = مانند ومثل ؛ «مثل‌الذین. **نمون**ایشان...». کشف‌الاسرار ـ اشاره ورمز؛ «الارمزاً ، مگر **نمونی** و اشارتی». کشف‌الاسرار ـ نماینده ونشان دهنده، **رهنمون**= رهنما (مع)

**نمونش** ـ nomûneš = اسم‌مصدر از «نمودن» = راهنمائی ـ نمودار ؛گفت تا باشد از **نمونش** رای گفتن از ما وساختن زخدای. نظامی

**نمونه** ـ nomûna = نموده ـ مثل ومانند ـ آنچه بعنوان سرمشق‌ومثل‌کامل باشد، مزرعهٔ **نمونه** ـ مثال و نمودار : نگاری‌کز اویت **نمونه** شود بیارایی او را چگونه‌شود. عنصری ـ زشت وازکار افتاده ؛کتاب و کلك همه کاتبان **نمونه** شود چوکلك او بنگارد کتیبه‌های کتاب. معزی (سغ، n,m = رسوا، خوار، قابل تحقیر)

**نمی** ـ namî = نمین

**نمید** ـ nomîd مخفف ناامید؛ ای

جوانمرد نکته‌ای بشنو از عطای خدا نمید مشو. سنائی (رشی)

**نمیدن**- namîdan =میل کردن، وقت مرگ وغم‌درآنسو **می‌نمی** چون کدورت رفت پس چون اعجمی؛ مولوی- خم شدن و تمظیم‌کردن (از ریشه باستا nam)- نم‌کشیدن؛ پی رم برگرفت آن دل رمیده نسیمی برده ازخاك **نمیده**. نزاری (نظ)

**ننگ** - nang = بدنامی وعار، بگریز ای‌میراجل از**ننگ** ما از**ننگ**ما زیرانمی‌دانی شدن همرنگ‌ماهمرنگ ما. مولوی- شرم وحیا (په، nang = شرم وحیا)

**ننگ‌داشتن** - n.dâštan = عار داشتن- خجل بودن

**ننگ کشیدن** - n.kašîdan کنایه از منت‌کشیدن؛ زنده‌میگردم بمی‌بی‌منت آب حیات خود چرا باید**کشیدن‌ننگ** هرتردامنم. سلمان (آنن)

**ننگ‌نامه**- n.nâma =نظم‌ونثری که بطریق هجو و عیب‌جوئی نوشته شده باشد (مع)

**ننگ‌نامی** - n.nâmî = بدنامی؛ «وچنین **ننگنـامی** او در شیاع مانده». معارف بهاولد

**ننگ ونام** - n.o.nâm = شرم و عزت (= نام و ننگ)

**ننگین** - nangîn = منسوب به «ننگ»- دارای ننگ، بدنام و رسوا - زشت ؛ هست پاك و حلال و رنگین روی نه حرام و پلید و **ننگین** روی . سنـائی

(ننگ+ین)

**ننو(ی)** - nanû(y) = مادرشوهر؛ برهی‌گرکنی بفردی خوی از خوشی خشوی‌ننگ**ننوی**. سنائی(خ؛ننه=مادر) - بانوج (ط)

**ننهـاده** - nanhâda مخفف «نانهاده»= نامقدر- نامقدور، بشنو این نکته‌که خود را زغم آزاده‌کنی خون خوری‌گر طلب روزی**ننهاده**کنی. حافظ

**نو** - nû-now = تازه وجدید ؛ هرکه آمد عمارت **نو** ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت. سعدی (گل)- نورسیده، اگر چند بیژن جوانست و**نو** بهر کار دارد خردپیشرو. فردوسی (په، nôk) - اسم مصدر و امر از «نویدن» بمعنی، نالیدن- جنبیدن- لرزیدن

**نوا** - navâ = آواز- نغمه، نوازن، نواگر - ناله ؛ فغان از این غراب بین وای او که در **نوا** فکندمـان نوای او. منوچهری- نام مقامی ازدوازده‌مقام موسیقی ؛ **نوا** آمد مقام و هست مشهور زوی نوروز خارا هست وماهور (جها)- نوعی از الحان موسیقی- وسایل زندگی - فراخی و استطاعت مادی ؛ لاخیردان نهاد جهان‌ورسوم او لاشی‌شناس‌برگ سپهر و **نوای** او . خاقـانی - شایان - گروکان، **بنوا** نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف‌او **بنواست**. خفاف-روزی وقوت، جان بی‌علم بی**نوا** باشد مرغ بی‌پر نه‌برهوا باشد.سنائی-چاره، چنان چون ببأید بسازی **نوا** مگر بیژن از بندگردد رها. فردوسی- جزیه وخراج؛

تـا لشکر غمت نکنـد ملك دل خراب
جـان عزیز خود **بنوا** مفرستمت (په : nîvâk)- مبدل «نوه»

**نواپرداز** - n.pardâz = نغمه پرداز: زتنگیهـای دل برمن قفس شهر خموشان شد **نواپردازی** مرغ گرفتار اینچنین باید. حسین دانش (آنن)

**نواخانه** - n.xâna = زندان و بندخانه: ببوسی گرت عقل وتدبیر هست ملکزاده را در **نواخانه** دست. سعدی

**نواخت** - navâxt = اسم‌مصدر از «نواختن»= نوازش کردن- ساز زدن - بخشش وانعام- بمعنی مساوی وموافق: با پسته تو غنچه خندان **نواخت** نیست با قامت تو سرو گلستان **نواخت** نیست . اشرف مازندرانی (نظـ‌قـ: یکنواخت)

**نواختن** - navâxtan = دلجوئی کردن- نوازش کردن: بندهٔ حلقه بگوش ار **ننوازی** برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش. سعدی (گل)- زدن یکی از آلات موسیقی وسرائیدن : رودکی چنگ برگرفت و **نواخت** باده اندازکو سرود انداخت. رودکی - کوك کردن ساز: مده بدست فراقم پس ازوصال چو چنگ که مطربش بزنند بعد از آنکه **بنوازد** . سعدی (= نوازیدن) - آوازخواندن وسرودن- بر آوردن خواهش کسی- بر زمین زدن کسی (مع-سن: ni + vac)

**نواده** - navâda = فرزندزاده ، (او: napât)

**نوار** - navâr = رشتهٔ پهن: تو که سردی کنی ایخواجه بکون پسرت آن که بالای رسن دارد و پهنای **نوار** (ط: نوار)

**نوارس** - novâres = خیـار چنبر (مع)

**نوارهان** - navârahân = مبدل «نورهان»

**نواز**- navâz = اسم‌مصدر وفاعل مرخم از «نوازیدن» و نواختن: از **نواز**شاه آن‌زارحنید درتن خود غیرجان‌جانی ندید. مولوی ، مهمان**نواز**

**نوازاده**- navâzâda = نوه‌زاده: نوآئین‌ترین‌شاه آفاق‌بود **نوازاده**عیص اسحاق بود. نظامی

**نوازش** - navâzeš = اسم‌مصدر از «نوازیدن»= دلجوئی- تفقد-لطف و مرحمت- بخشش- هدیه- نـواختن آلت موسیقی

**نوازشگر** - n.gar = نوازنده

**نوازن**-navâzan مخفف «نوازنده» = آهنگ‌ساز

**نوازیدن**-navâzîdan = نواختن: شه **نوازیدش** که هستی یادگار کرداو را هم بدین پرسش شکار . مثنوی- بینی آن شعر سرائیدن باچندمن کبر بینی آن چنگ **نوازیدن** با چندین ناز. فرخی

**نواساز** - navâsâz = تصنیف‌ساز - ساز زن

**نواسته**- navâsta و نواشته = دیوار آجری انظ - به نقل از مهذب‌الاسما و السامی فی‌الاسامی)

**نواسه**- navâsa = نواده (خ = نوسه)

**نواشته** - navâšta = نواسته

**نواشناش** - navâ šenas = مطرب

**نواگر** - navâgar = ساز زن-
مغنی: کرته فستقی بدرد چرخ تا بمرغ
**نواگر** اندازد. خاقانی

**نواله** - navâla = لقمهٔ خوراکی
برای گذاشتن دردهان: از دست‌توخوش
نایدم **نوالـه** زیرا که نوالهت پر
استخوانست. ناصرخسرو-گلولهٔ خمیر که
برای نان‌گردکنند- آرد مخصوص خمیر
کردهٔ‌گلوله ساخته که بشتر دهند (مع)

**نواله‌بر** - n.bar = برندهٔ نواله

**نواله‌بر** - n.bor = کارد (مع)

**نواله‌پیچ** - n.pîc = لقمه دهنده-
احسان‌کننده- کسی‌که‌نوال وعطای‌بسیار
باو داده شود، ای عقل **نواله‌پیچ**خوانت
جان بنده‌نویس آستانت . نظامی

**نوالیدن**-navâlîdan = نالیدن(مع)

**نوان** - navân = صفت فاعلی از
«نویدن» = خرامان- لرزان-حرکت‌کنان،
چاه دم‌گیرد بیابان وسموم تیغ‌آهخته
سوی مرد **نوان**. خسروانی (فر)-نالان
وزاری‌کنان، سپاهش‌همه‌کرده جامه‌سیاه
**نوان**گشته شاه وغریوان سپاه. فردوسی
(نظ)- لاغر وضعیف، **نوان** و سست نیم
تا مدیح‌گوی توام مدیح‌گوی توهرگز
مباد سست و **نوان**. معزی(فر)- خمیده
وگوزپشت- اسبی‌که رنگش میان زرد و
بور باشد (مع)

**نوانیدن**- navânîdan ونواندن
= متعدی«نویدن» = بحرکت درآوردن
- بخرامش‌واداشتن- بلرزش واداشتن -
بناله درآوردن

**نوای‌چکاوک**-navâyecakâvak
نام نغمه‌ای از موسیقی : **نوای چکاوک**
زرود رباب همی‌کردخوش درزگذرهء
آب. امیرخسرو (آنن)

**نوای‌خارکن** - n.ye xârkan =
نوائی ازموسیقی، **نوای‌خارکن** زغنه‌نیب
نیست عجب که مدتی من وکارش‌نبود
جز با خار. ظهیر فاریابی- وبصورتهای
«خارکن و راه خارکن» نیز ضبط شده

**نوای‌خسروانی**-n.ye.xosrovânî
ونوای خسروان = آهنگی از موسیقی
ساختهٔ باربدکه‌مبتنی برمدح‌وثنای‌خسرو
بود، مطربان ماهر اندر پرده‌ی‌دلنواز
**خسروانی**گوی زآهنگ**نوای خسروان**.
امامی هروی (آنن)

**نوایدن** - navâyîdan = ناله و
فریادکردن - بانگ برآوردن و صدا
کردن: درخشیدن‌تیغهای‌سران **نوایدن**
گرزهای گران - جها - نوا+یدن) -
خرامیدن: سر فرازانه **نواید** بمیدان
وصال همه شاهید چو بگزیدهٔ آن
دلدارید. مولوی

**نوآمده**-nowâmada = نورسیده

**نوآموز** - n.âmûz = مبتدی

**نوآورده** - n.âvarda = بدیع .
ترجمان‌القرآن (مع)

**نوآیین** - n.âyîn = نوآورده :
«و دانائی بیرون آوردن مردمان را
بساختن کارهای **نوآین**». مقدمهٔ‌شاهنامه
- باآئین آراسته، هیچ بهاری نبود چنین
**نوآیین**که من بهار را دیده‌ام بعمر
خود بارها . محمود صبا- آئین‌نو- رسم
تازه- دین تازه (مع)

**نوئین** - nu'in = نویین

**نوباوه**- nowbâva = میوهٔ نوبر و هررستنی‌تازه؛ ماگلبن **نوباوهٔ** عشقیم و نباشد جز نالهٔ بلبل‌گل روی سبد ما. عبدالرزاق فیاض (آنن)- کنایه ازفرزند تازه‌سال‌ونوجوان(نظ+سن. nôbhâva = تازه پیدا شده)

**نوبت**- nowbat = وقت ومجال؛ هرکسی‌پنج روزه **نوبت** اوست . سعدی- بار و دفعه ؛ «ومیان ایشان پنج **نوبت** مصاف افتاد». سلجوقنامه ظهیری - وقت کارکسی‌بعدازدیگری؛ **بنوبتند**ملوك‌اندرین سپنج سرای کنون‌که **نوبت** تست ای ملك بعدل‌گرای. سعدی- وقت‌نقاره‌زدن در سرای شاهان‌وامرا؛ **نوبت**خوبی‌بزن هین‌که سپاه خطت کشور دیگرگرفت لشکر دیگر شکست . انوری - مجازاً نقاره؛ نه دیر باید تا شاه سازد ازپی‌تو سرای‌پرده زخورشید و**نوبت** ازکیوان. ازرقی- دولت و اقبال - خیمهٔ بزرگ ، بارگاه ( = نوبتی-عر)

**نوبت‌پنج**- n.e.panj و نوبت‌پنجگانه = پنج‌نوبت (عر. ف)

**نوبت پنجگانه** - n.e.panjgâna پنج نوبت (عر.ف)

**نوبت‌زدن**- n.zadan = نقاره‌زدن

**نوبت‌مرتب** - n.e.morattab = از اضعاف چهارده‌گانه تصانیف که نزد قدما اکمل تصانیف موسیقی بوده و آن مشتمل است برچهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). مجمع‌الادوار (مع)

**نوبتگاه**- n.gâh و نوبتگه، کشیك‌خانه ومجازاً زندان، **بنوبتگه** شاه بردندشان بسرهنگ‌نوبت‌سپردندشان. نظامی (عر.ف)

**نوبت‌نیکوداشتن**- n.nîkûdâštan = حفظ الغیب‌کردن، «وعبدوس‌را حقی نیکو بگزارد تا **نوبت نیکـــو دارد** و عذر باز نماید». تاریخ‌بیهقی (عر.ف.ف)

**نوبتی** - nowbatî = منسوب به نوبت = نقاره‌چی؛ **نوبتی** دولتت یعنی بلال صبح‌خیز پنج نوبت نوبت‌دین‌تو در دنیا زده . شمس حیدری- پاسبان‌که بنوبت پاسبانی‌میکند، شاه ترکستان بر درگه‌فرخندهٔتو گاه‌خودخسبدچون**نوبتیان** گاه پسر. فرخی- اسب‌زین و یراق شده که بردرگاه حاضر میداشتند تا هروقت خواستند برای سوار شدن آماده باشد (= کوتل و جنیبت)، «وبی‌موزه‌پای در رکاب خنگ **نوبتی**آورد وروی به‌بخارا نهاد». چهارمقاله- خیمه‌وسراپردهٔپادشاه که در آن بنوبت‌بارمیداد، **نوبتی** بدعه را قهر تو برد طناب صیرفی شرع را مهر تو زیبد امین. خاقانی

**نوبتیگاه**- nowbatîgâh = محلی که خیمهٔسلطنتی‌درآن باشد، بلنداخترش باز دمسازگشت سوی **نوبتیگاه** خود بازگشت. نظامی- محل توقف پاسبانها؛ چه آگاهی‌که شبگردان این راه کجا دارند هرشب **نوبتیگاه**. امیرخسرو(عر.ف)

**نوبخت**- nowbaxt = جوانبخت

**نوبر** - nowbar = میوهٔ‌نورسیده - پیش‌رس - هرچیز تازه پدید آمده - دختریکه پستانهایش نو برآمده (قا)

**نوبك** - nowbak = نخ مانندی

که از شاخهٔ انگور بیرون آید؛ قضا به کرم وازغ رزسرو عرج **نوبك** عریش چفته ضغینه دلال کینه و نـاز . نصاب مخمسات (نظ)

**نوبنیاد** - nowbonyâd = تازه بنا شده

**نوبنیان** - n.bonyân = نوبنیاد

**نوبه** - nowba = نوبت- تب ناگهانی (عر)

**نوبهار**- nowbahâr = آغازفصل بهار- فصل بهار: **نوبهار**ست در آن کوش که خوشدل بـاشی　که بسی گل بدمد باز وتو درگل باشی. حافظ- گل وشکوفهٔ تازهٔ درخت؛ چرنده گاوگیلی بر کنارش کهی آبش خورد که **نوبهارش**. فخرالدین گرگانی

**نوبهاری**- n.bahârî = منسوب بنوبهار - نام یکی از نواهای ساختهٔ باربد؛ چو برگفتی سرود **نوبهاری**　عرق گشتی گل ازبس شرمساری. نظامی (نظ)

**نوپان** - nûpân = سبدی که از شاخه‌های بید بافند (مع)

**نوپر** - nowpar = نوپرواز

**نوپرواز** - n.parvâz = مرغیکه تازه پر برآورده؛ بوصلم تـا رسم صد بار در خاك افکندشوقم　که **نوپروازم** و شاخ بلندی آشیان‌دارم. نظیری(آ نن)

**نوپیشه** - n.pîša = کسیکه تازه بشغلی مشغول گشته = شاگرد مبتدی

**نوج** - nûj = درخت کاج که آنرا **نوژ**، **ناژ**، **ناژو** و **نوژن** نیز گفته‌اند ؛ زیب زمانه باد زتاج وسریرتو　تاهست زیب بستان ازسرو وبید و **نوج**. مجدهمگر ( رشی )

**نوجبه** - nowjaba = سیل(مع)- بنظر اینجانب **توجبه** اصح است چه باحتمال قوی این کلمه ترکیبی است از «توج» = تند و «آب» + «ه» = تندآبه

**نوچه**- nowca = نوجوان-شاگرد پهلوان-شاگرد ومربی(مع)

**نوخاسته** - nowxâsta = تازه برخاسته- نوجوان - تازه بپهلوانی نام برآورده ؛ اندر عهد کیقباد رستم پسر زال **نوخـاسته** بود» . مجمل‌التواریخ والقصص (مع)

**نوخط** - n.xat = جوانی‌که تازه پشت لبش سبز شده (ف.عر)

**نوخیز** - n.xîz = نوخاسته

**نود**- navad = عدد معروف- کنایه ازکون- سوم شخص‌مفردمضارع«نویدن»

**نوداران**- nowdârân ونودارانه = صله - مژدگانی- شاگردانه (رشی)

**نودارانی** - n.î = نوداران

**نودران** - nowdarân مخفف «نوداران» (مع)

**نودولت**- n.dowlat = تازه‌بدولت رسیده؛ یارب این **نودولتان** را باخر خودشان نشان　کاین‌همه‌ناز ازغلام‌ترك و استر میکنند. حافظ (ف.عر)

**نودونه‌نام**- nawado noh nâm مراد «اسماء حسنی» الهی‌است‌که تعداد آنها ۹۹است. تعلیقات‌معارف‌بهاءولد(مع)

**نوده** - nowda = نواده- فرزند گرامی؛ ای سر آزادگان وتاج‌بزرگان

شمع جهان وچراغ دوده و **نوده**. دقیقی (ح-قا-قس: نواده) = ص: نودره

**نور** - nûr = روشنائی- شعاع- «وجود» درحکمت اشراق(مع-عر)

**نوراسپهدی**- n.e.espahbadî= «اسپهبدخوره» وازاصطلاحاتشیخ اشراق است و بصورتهای «نور اسپهبود ، نور اسفهبد، نور اسپهبد، نور اسفهبود ونور الاسفهبدیه» ذکر شده (ح-قا)

**نورآور** - n.âvar = ظرفی از برنج شبیه دبهٔ روغن (جها)

**نوراهان** - nowrâhân= تحفه وره‌آورد- مژدگانی: صبح آمد وزرین سلب‌نوروز **نوراهان** طلب زهره‌شکاف افتاده شب از زهره‌صفرا ریخته.خاقانی وبصورتهای«نورهانی، نورهان و نورهی» نیز ضبط شده

**نوراتم** - nûreatam= ذات‌مبدء المبادی (مع-عر)

**نوراخس** - n.e.axas = نفوس مدبره (مع-عر)

**نوراعظم** - n.e.a'zam = ذات حقتعالی (مع-عر)

**نوراعلی** - n.e.a'lâ = نوراعظم

**نوراقرب**-n.e.aγrab= نورسیتکه اول صادر محسوب میشود (مع-عر)

**نواقهر** - n.e.aγhar= نوراعظم

**نورالهی** - n.e.elâhî = ذات‌حق تعالی- روشنائی غیبی که از جانب حق بسوی خلق افاضه شود (مع-عر)

**نورانقص** - n.e.anγas= هریك از انوار در مراتب نازله‌ناقصتر ازنور مافوق وانوار عالیه است تابرسدبانوار مدبره انسیه وانوار حسیه ذاتیه وانوار حسیه عرضیه (مع-عر)

**نوراول**- n.e.avval= نوراقرب ونور صادر اول (مع-عر)

**ناربارق**-n.e.bâreγ= نوریستکه از ناحیه نورالانوار بر دل اهل تجرید تابش‌کند (مع-عر)

**نور برزخی** - n.e.barzaxî = نوریست‌که در عالم اجسام است- هریك از انوار مدبرهٔ اجساد (مع-عر)

**نورپاش** - n.pâš = نوربخش - چراغ: بهرگام‌ازبرای**نورپاشی** ستاده زنگیینی بادور باشی. نظامی

**نورتام**- n.e.tâm = نوراول، نور اقرب (مع-عر)

**نورثانی** - n.e.sânî= عقل دوم

**نورثالث** - n.e.sâles= عقل‌سوم

**نورجوهری** - n.e.jowharî= نور مجرد فاعل قائم‌بذات (مع-عر)

**نور حقیقی** - n.e.haγîγî = ذات حق تعالی (مع-عر)

**نورحی** - n.e.hey= نورجوهری که نفس باشد (مع-عر)

**نورخامس** - n.e.xâmes= عقل پنجم

**نورخند** - n.vand= شکرخنده، تبسم : تا بدیدار توعیدا قربا فرخ شود عیدی کاخ تو شد براهل‌دانش **نورخند**. سوزنی (عر-ف)

**نورد**-navard= چین: «کفةالقمیص **نورددامن**». المعجم-هرتار ولای‌پیچیده

از طومار و غیره، هر **نوردی** که‌زطومار غم بازکنی حرفها بینی آغشته‌بخون جگرم. سعدی-جولان، حرکت، «اسب‌را **نورد**میداد». تفسیرابوالفتوح- اندوخته و ذخیره، در انبارآکنده خوردی‌نماند همان در خزینه **نوردی** نماند. (رشی) - پسندیده و زیبا: **نورد** بودم تا ورد من مورد بود برای‌ورد مرا ترك من همی پرورد. کسائی - چوبی استوانه‌ای جولاهکانرا که پارچهٔ بافته شده را در کارگاه بآن می‌پیچیدند- وردنه که خمیر با آن پهن‌میکنند-مبدل «نبرد وناورد» - اسم مصدر و فاعل مرخم درترکیب: ره‌نورد، همنورد

**نوردن** - navardan = نوردیدن - چوب «نورد» جولاهکان (قا)

**نورده** - navarda = اسم مفعول از نوردن = پیچیده‌شده- طومار و سجل تنهٔ پیراهن: «واصل او ازکف باشد وآن منع بود و ازاینجا **نوردهٔ** پیراهن‌راکفه گویند». تفسیر ابوالفتوح-پیراهن (مع)

**نوردیدن**- navardîdan، نوردن = تاکردن-پیچیدن-طی کردن، پیمودن. بساط عیش‌یاران در**نوردید** طرب در خانه ماید شکونست. طالب (از«هن،ب» (ni+vart

**نورزا(ی)** - nûrzâ(y) = نور افشان: ای **نورزای** چشمه دیدی‌که جند دیدم درچاه شرشروان‌ظلمات‌ظلم بی‌مر. خاقانی (عر.ف)

**نورس** - nowras = تازه وارد- تازه رسیده - میوهٔ تازه‌رسیده و نوبر - نهال نازك- نوجوان، این‌جوان **نورسی** شد وآن‌نهال‌نوبری در بهشت ساحتت گر بیری آید با عصا. وحشی (مع)

**نوررابع**- nûre.râbe' = عقل‌چهارم

**نورسافل** - n.e.sâfel = هریك از انوار نسبت‌بمافوق ونورعالی‌ترسافل است (مع-عر)

**نورسانح** - n.e.sâneh = نور اول- هرنور فایض بمادون (مع-عر)

**نورشعاعی**- n.e.šoâî = هریك‌از انوار حسیه (مع-عر)

**نورعارضی** - n.e.ârezî = نوری که عرضی است و در اجسام و مجردات دیده میشود (مع-عر)

**نورعظیم**- n.e.azîm = نوراقرب (مع-عر)

**نورفائض** - n.e.fâyez = هریك از انوار مجرده که فایض بمادون خود میباشد- نورسانح- نورالانوار (مع-عر)

**نور قاهر** - n.e.γâher = هریك از انوار مجرده (مع-عر)

**نورقدسی** - n.e.γodsî = نور مجرد (مع-عر)

**نورقهار**- n.e.γahhâr = نورالانوار

**نورقیوم** - n.e.γeyyûm = نور الانوار (مع-عر)

**نورگسترآمدن**- n.gostarâmadan ونورگسترانیدن = نورافشاندن-کنایه از آشکارا ساختن - التفات‌کردن- نیك گفتن (مع)

**نورمتصرف** - n.e.motasarref = نور مدبر (مع-عر)

**نورمجرد** - n.e.mojarrad = نور قائم بذات (مع-عر)

**نورمجرد مدبر** - n.e.m.e.modabber = نفس ناطقه (مع-عر)

**نورمحض**- n.e.mahz = نورمجرد که غیر مشوب بظلمت است (مع)

**نورمستعار** - n.e.mostaâr = نوری که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید (مع-عر)

**نورمستفاد** - n.e.mostafâd = نور مکتسب ازغیرمانندنورماه که‌مستفاد از خورشید است (مع-عر)

**نورمفید**- n.e.mofîd = نورالانوار که‌مفیدکل انوار است و هریك ازانوار طولیه مفید نور میباشد بمادون خود (مع-عر)

**نورمقدس**- n.e.moγaddas = نورالانوار

**نورمند** - n.mand = منور؛ بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندرجهان روز دولت **نورمند** و شاخ نعمت بارور. مسعودسعد

**نورناقص** - n.e.nâγes = هریك از انوار سافله نسبت بنور عالی خود ناقص است (مع-عر)

**نورنجه** - nowranja = تالاب و استخر؛ چند خوری آب **زنورنجه** چند دست نه و زور بسر پنجه چند . فیضی (رشی-جها)

**نوروز** - nowrûz = روزنو-روز اول-نخستین‌ماه ازسال خورشیدی- جشن بزرگی که شش روز اول فروردین‌ماه از سال خورشیدی میگرفتند؛ پنج روزاول فروردین بنام **نوروز عامه** و روز ششم بنام **نوروزبزرگ** و **نوروزخاصه**موسوم بوده (رك: مع)

**نوروزبزرگ**- nowrûzebozorg و نوروز خاصه= روز ششم فروردین‌ماه که جشن مخصوص پادشاهان بوده - نام نغمه‌ای ازموسیقی؛ **نوروزبزرگم**بزن‌ای مطرب‌امروز زیراکه‌بود نوبت نوروز بنوروز. منوچهری (ح-قا)

**نوروز بیاتی** - n.e.bayâtî = یکی از شعب بیست وچهارگانه موسیقی قدما (مع)

**نوروزجلالی**- n.e.jalâlî = جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شد (مع)

**نوروزخارا**- n.e.xârâ = نام‌نوائی از موسیقی (= نوروزخردك)

**نوروزخاصه**- n.e.xâssa = نوروز بزرگ (ف.عر)

**نوروز خردك** - n.e.xordak = نام نوائی ازموسیقی (قا= نوروزکوچك و نوروز خارا)

**نوروز صبا**- n.e.sabâ = نغمه‌ای است که‌درهمایون وراست‌پنجگانه نواخته میشود (مع)

**نوروزعامه**- n.e.âmma = جشن پنج روزهٔ اول فروردین‌که بعموم مردم متعلق بوده (ح-قا.ف.عر)

**نوروزعجم**- n.e.ajam = شعبه‌ای از موسیقی قدیم (مع)

**نوروزعرب** - n.e.arab = نام شعبه‌ای از رهاوی (آنن-ف.عر)

**نوروزکوچك** - n.e.kúcak = نوروز خردك

**نوروزکیقبادی**- n.e.keyγobâdi = نام نوائی درموسیقی قدیم (= نوروز بزرگ)، دستانهای‌چنگش‌سبزه‌بهار باشد **نوروزکیقبادی**و آزادوار باشد.منوچهری

**نوروزی** - nowrūzî = منسوب به «نوروز»=عیدی‌که در نوروزدهند- مالیات وعوارضی‌که بهنگام نوروزوصول میشد (مع)

**نورهان**- nowrahân ونورهانی مخفف «نوراهان»، طرازی‌نوانگیزم‌اندر جهان که‌خواهد زهر کشوری**نورهان**. نظامی - یافته از تو ما هزاران لطف خلعت‌و**نورهانی**‌دگران. مسعودسعد(رشی)

**نوز**- nûz مخفف هنوز، بدوگفت کای پشت بخت تو کوز بسی از شما زنده مانده است **نوز**؛ اسدی (فر)-نوج و نوز = صنوبر، زال شد باغ تاته‌دیر ازبرف چون سرزال زر شود سر**نوز**. ازرقی (نظ)

**نوزخمه**- nowzaxma = مبتدی در کار، آدم **نو زخمه** در آمد به پیش تا برد آن‌گوی بچوگان خویش(نظامی - ف.عر)

**نوزود** - nowzûd = نوزوت و نوجوت= جشن‌کستی‌بندی‌کودك‌در آئین زردشتی،بکردی‌پشت وکشتی نیز**نوزود** روانت را از این ره تاره وبود.زرتشت بهرام

**نوزه** - nûza = نوزه (رشی)

**نوژ**-nûž و نوژن = صنوبر،زراغان بهر **نوژ**گوئی‌که هست کلاه سیه‌برسر خواهران. منوچهری(ح-قا)وبصورتهای نوز، نوج و ناز نیز ضبط شده

**نوژان** - nowžân = صفت برای رود خروشان که دارای بانگی سهمگین باشد، ما برفتیم شده **نوژان** وخان‌پس‌ما بشبی‌گفتی توکش‌سلب‌انقاس‌است.منجیك (فر-بنقل، ح-قا)

**نوژن**- nûžan = نوز،**نوژن**نسبب است هردم از قامت او فریاد زسرو بوستان میریزد. شمس طبسی (نظ)

**نوژه** - nûža، نوزه = گریبان جامه (قا)

**نوس** - nûs ونوسه ونوشه=قوس قزح ، ازباد روی خوید چو آب است موج موج و از **نوس** پشت ابر چو چرغست رنگ رنگ. خسروانی (فر)

**نوسپاس**- nowsepâs = ناسپاس و حق‌نشناس، «ان‌الانسان لکفور، هست آدمی‌نادان‌که‌خدایرا‌نشناسد **نوسپاس** و ناخستون بآیتهائی‌که آن راهنمایست بتوحید او». تفسیر کمبریج (مع)

**نوسده** - n.sada = نام روز پیش از سده

**نوسخن** - nowsoxan = طفلی که تازه بسخن‌گفتن درآمده ؛ شد مرغ بماشقی نواساز چون کودك **نوسخن** هم‌آواز. فیضی (آنن)

**نوسفر** - n.safar = کسیکه تازه بسفر پرداخته، همتم‌بدرقه‌راه‌کن ایطایر

قدس که دراز است ره مقصد و من **نوسفرم**. حافظ (ف.عر)

**نوسوار-** n.savâr =کسیکه‌تازه بسواری پرداخته ، دیگری دارد عنانت را چو طفل **نوسوار** گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند. صائب

**نوسه** - nûsa =نوس و نوشه

**نوش-** nûš =مخفف «نیوش»-اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **نوشیدن** - خوشی و سور: بفرمانش مردم نهاده دو گوش زرامش‌جهان‌بد پرآواز و**نوش**. فردوسی-پادزهر؛ گشاده‌سخن‌کش‌نیارست گفت که نشنید‌کس‌**نوش** بازهرجفت. فردوسی- شهد وعسل ؛ همی پرورانند با شهد و**نوش** جز آواز بزمت نیاید بگوش. فردوسی- شیرین؛ نوش‌لب-گوار وگوارائی؛ سخن‌این‌بآن‌هنیأ‌لك پاسخ آن بـ‌این‌که بادت **نوش** . هاتف (په : anôš)

**نوشا** - nûša = صفت فاعلی از «نوشیدن» = نوشنده

**نوشاب** - nûšâb =آب زندگی ؛ وزآنجا خبرداد کارآزمای که**نوشاب** را در سیاهی است جای. نظامی

**نوشابه** - nûšâba =آب حیات-(=نوشاب)-آب‌گوارا؛مبادا درج‌دولت را نوردی میفتاداندرین**نوشابه**‌گردی. نظامی (رشی)

**نوشاد** - nowšâd = بنائی بوده دربلخ از داودبن عباس والی بلخ‌که از سال ۲۳۳ هجری درآنجا حکومت‌یافته ودر آن بنا اشکال و تمثالهای و نقوش زیبا بکار برده‌بود واین بنا بدست‌یعقوب لیث در سال ۲۵۶ خراب شده : بتی‌کو نسبت از **نوشاد** دارد دلم هر ساعت از نوشاد دارد بروی خویش‌کوی و برزن من چو لعبت‌خانهٔ**نوشاد** دارد. امیرمعزی (رك: ح-قا)

**نوشادر** - nowšâdar = نمکی دوائی مانند شوره

**نوشادرپیکانی-** n.e.peykânî = نوع مرغوب نوشادرکه بشکل پیکان تیر است واز معدن‌بدست آید: گرسرمه‌کشد روزی در دیده حسود تو هرذره آن گردد **نوشادرپیکانی**. سیف اسفرنگی

**نوش‌آذر** - nûšâzar =آذرنوش = نام آتشکدهٔ دوم از هفت آتشکدهٔ فارسیان: ازآنجا **بنوش‌آذر** اندر شدند رد و هیر بد را همه سر زدند. فردوسی

**نوشانوش-** nûšânûš =بنوش‌بنوش - پی‌درپی‌نوشیدن؛ نشیند درنقاب‌بارگاه منفرت فردا ز**نوشانوش**مستان‌منفعل بانگ اذان ما . سنجر کاسی (آنن)

**نـوشانیـدن** - nûšânîdan و نوشاندن= به‌نوش واداشتن

**نوش‌آمیغ-** nûšâmîɣ =آمیخته بشهد؛ همه به تنبل و بند است بازگشتن او شرنگ‌**نوش آمیغ**است وروی زر اندود. رودکی

**نوش‌باد-** n.bâd = نام‌پرده‌ای‌از نوای چکاوك (قا)-گوارا باشد

**نوش‌بهر-**n.bahr =محبوب‌شیرین: پریچهره‌نوشابهٔ**نوش‌بهر** بفال‌همایون برون شد زشهر. نظامی

**نوشت** - navašt = اسم‌مصدر و ماضی مطلق ومفعول مرخم ازنوشتن = نوردیدن

**نوشت** - nevešt = اسم مصدر و ماضی مطلق ومفعول مرخم ازنوشتن= نبشتن

**نوشتن** - navaštan =نوردن و نوردیدن=طی کردن؛ دستی که گرفتی‌سر آن زلف چوشست پائی که ره وصل **نوشتی** پیوست. خاقانی- پیچیدن: دگر خشم‌گیرد بکردار زشت چو بازآمدی ماجرا در**نوشت**. سعدی (بو)

**نوشتن** - nevеštan ، نبشتن و نبستن = کتابت‌کردن (از ریشه : او (paêsa

**نوشته** - navašta =اسم مفعول ازنوشتن= نوردیدن- نوردیده، طی شده

**نوشته** - nevešta =اسم‌مفعول‌از نوشتن = نبشتن و مجازاً بمعنی نامه و کتابت : خواهش مکن که جانب آن نادمیده خط هرگز نرفته مرغ نگه بی**نوشته‌ای**. ملاطغرا (آنن)

**نوش جام** - nûšjâm = پیالهٔ شراب (مع)

**نوشخند** - nûšxand ونوشخنده = تبسم شیرین؛ در **نوشخند** برق خطر هست‌زینهار بازی‌مخور زچهرهٔخندان روزگار. صائب (آنن)

**نوشخوار** - n.xâr ونشخوار؛ لیك ندانند این شتر لذت **نوشخوار** من . مولوی (آنن) - آنکه بلذت چیزیرا خورد=شادخوار

**نوش‌خور** - nûšxor = نام روز پنجم‌ازماههای ملکی (قا) - نوش‌خوار

**نوش‌خورد** - n.xord = مصدر مرخم وصفت‌مفعول مرخم ازنوش‌خوردن (= نوشخورده) - پرده‌ای از موسیقی قدیم ، راه طاعت‌گیر وگوش هوش سوی علم‌دار چندداری‌گوش‌سوی**نوشخورد** و راهوی. ناصرخسرو

**نوشدارو** - n.dârû = تریاك و پادزهر ، زهر اگر آید ز دست کاهلان **نوشدارو** خوانش و تریاك دان. اسیری (بها)-معجونی‌برای‌التیام‌زخم؛ کنیدداخل اجزای **نوشداروی**من هرآن‌گیاه‌که برگش به‌نیشترماند. طالب‌آملی(آنن)- بفرمود فرزانه را تا زراه‌نهد**نوشدارو** درآن زخمگاه. نظامی(په:anôš+دارو)

**نوشده** - now šoda = حادث مقابل‌قدیم؛ نوشده‌ای**نوشده**کهن‌شودآخر گرچه بجان‌کوه قارنی به‌تن آهن. ناصر خسرو (آنن)

**نوش‌طبع** - n.tab' =دارای‌طبعی شیرین و لطیف ، دربار و مشکرین و **نوش‌طبع**وزهرفعل جانفروز ودلگشا و غمزدا ومهرتن. منوچهری(ف.عر)

**نوشك** - nû(o)šk =نمك وناز. هدایةالمتعلمین (مع)

**نوش‌کردن** - nûškardan = آشامیدن؛ «ساعتی دیرشراب**نوش‌کرد**». لباب‌الالباب- بلذت نوشیدن (مع)

**نوشکار** - nowšekâr = کسیکه تازه شکار آموخته؛ خون‌مارا **نوشکاران** بی‌محابا ریختند همچو برگ لاله در

دامان صحرا ریختند. (آنن)

**نوشگوار**- nûšgovâr= درگوارائی چون آب حیات-خوشگوار: تاهمه‌راحت روح وهمه‌آسایش عمر ازمی **نوشگوار** است وبت‌گلرخسار . سیدحسن اشرف

**نوش‌گیاه**- n.gîyâh ونوش‌گیا = تریاق‌کوهی‌که نوعی پازهر است: **نوش گیا** پخت و در آن درنشست رهگذر زهر بتدبیر بست. نظامی

**نوش‌لب** - n.lab = نوشین لب

**نوش‌لبینان** - nûšlabînân = نوش‌لبینا= نام نوائی از موسیقی قدیم: قمریان راه گل و **نوش لبینان** دانند صلصلان باغ‌سیاوشان‌باسروستاه.منوچهری (په: nošlabhênân)

**نوشنجه**- nûšanja= گوارا: نوشم قدح نبید **نوشنجه** هنگام صبوح‌ساقیا رنجه. منوچهری

**نوشه** - nowšah مخفف «نوشاه» = تازه‌جوان-تازه داماد : نوسال و نو مه آمد و نوروز ونوبهار **نوشه**گرفت ملك جهان نوعروس‌وار (آنن)

**نوشه** - nûša= گوارا: گویدکاین می مرا نگردد **نوشه** تا نخورم یاد شهر یا رعد ومال . منوچهری (نوش+ «ه» نسبت): گرامیش‌دارید و**نوشه**خورید چو پرورده شد زوروان پرورید. اسدی (رشی)- مخفف «انوشه» - جاوید-خوب وخوش- خوشبخت

**نوشیدن** - nûšîdan= آشامیدن - خوردن: «خرقه‌ابرار بوشند ولقمهٔ ادار **نوشند**».سعدی(گل)- مخفف«نیوشیدن»:

ای چشم نمی‌بینی ایـن لشکر سلطـانرا ای‌گوش **نمی‌نوشی** این نوبت سلطانرا. مولوی

**نوشین**- nûšîn ونوشینه= شیرین وگـوارا : خواب **نوشین** بـامدادرحیل باز دارد پیاده را زسبیل. سعدی (گل) (نوش+ین)

**نوشین‌باده**- n.bâda = بادهٔ گوار -نام لحن بیست وچهارم ازسی‌ویك‌لحن باربد: چو **نوشین باده** را درجام بستی خمار بادهٔ نوشین شکستی . نظامی

**نوشین‌لب** - n.lab ونوش‌لب = دارای لب شیرین ودرخورد مکیدن

**نوشینه** - nûšina ونوشین= بادهٔ گوارا (نوش+ینه)- نوائی از موسیقی قدیم (مع)

**نوغان**- nowγân =موسم ووقت هرچیز- موسم عمل‌آوردن ابریشم وتخم کرم ابریشم (نظ - سن: nowgûn = صفت نو)

**نوف** - nûf، انعکاس صوت و صدا - ازتك‌اسب وبانگ‌نعرهٔ مرد کوه‌پر **نوف** شد هوا پرگرد . عنصری (فر) - شور وغوغا- فریاد سگ (مع)

**نوفه** - nûfa = همهمه وغوغا : با نعرهٔ اسپان چه کنم لحن مغنّی با **نوفهٔ** گـردان چه کنم مجلس وگلشن . ابراهیم بزاز (فر-نوف+«ه»)

**نوفیدن** - nûfîdan = فعل از «نوف» = انعکاس صوت یافتن - شور و غوغا برپا شدن - فریادکردن- غریدن جانوران (مع)

**نوقدم** - nowγadam = تازه وارد- تازه رسیده- مبتدی- آنکه تازه بسیر وسلوك واردشده، آن خلعه که فضل او نگارد هر **نوقدمی** قدش ندارد. خاقانی (مع-ف.عر)

**نوك** - nû(ō)k = سر هرچیز تیز مثل کارد و تیغ وخنجر و قلم و غیره ، اگر زر خواهی زمن یادرم فرازآورم من **بنوك** قلم. منقار مرغان- خارآهنی که بربینی موزه محکم کنند (ط، nok)

**نوکار** - nowkâr = تازه کار و مبتدی (نو+کار)- نوکر، «ملك الناصر الدین علی ملك را که از اعیان ملوك بود و از قبل بیکی شریك و **نوکار** امیر ارغون». جهانگشای جوینی (مع)

**نوکر**- nowkar ونوکار = چاکر وخدمتکارمرد-رفیق-مشاور(مغ،nowkar)

**نوکفاره**- nowkofâra = نوکواره

**نوگنده**-nowgonda ونوکنده = جوان و امرد نوخاسته ، و آن دگر گندکان درآن حجره برسکیزان چوخر درآکنده همه بایکدگرهمی بازند بازی کودکان **نوگنده** . سوزنی

**نوکواره**-nowkovâra ونوکفاره ونوگواره = هرزه گوئی وپرگوئی (مع)

**نوگرفت**-nowgereft ونوگرفته = تازه گرفتارشده ، **نوگرفتان** عشق را زنهان دم کنی بس باشکارکشی.خاقانی

**نول** - nûl = منقار مرغان، هرچه جز عشق است شد مـاکول عشق در جهان یکدانه پیش **نول** عشق . مولوی -گردادگرد دهان- لوله صراحی ونایژهٔ مشربه (= لوله)

**نومید** - nowmîd = ناامید

**نون** - nûn = اکنون، مردمانرا راه دشوار است **نون** اندر آن دشت از فراوان استخوان . فرخی (رشی) - (په، nûn)- تنهٔ درخت (مع)- یکی از حروف الفبا وکنایه ازخمیده قامت-کمانی ومنحنی-ابرو، ودرتازی = ماهی، دلم خسته وبستهٔ زلف او شد چو **نون** از سرست و چون یونس از **نون**. سوزنی

**نوند** - navand ونونده = اسب تیزرو، روز جستن تازیانی چون **نوند** روزدن چون شست ساله سودمند. رودکی (فر)-پیك وخبرآورنده، **نوندی**زهر-و بیاید دوان به آگاه کردن بریهلوان . فردوسی- اسپندکه درآتش ریزند، از پی چشم زخم خوش صنمی خویشتن را بسوز همچو **نوند**. سنائی

**نونده** - navanda = تیزفهم، هیچ مبین سوی او بچشم حقارت زانکه یکی جلدگر بزاست و**نونده**. یوسف عروضی (فر)- اسم فاعل از نوندن = نالنده- لرزنده وجنبنده-نوند (قا)

**نونو** - nownow = تازه بتازه ، **نونو** از چشمهٔ خوناب چوگل تو برتو روی پرچین شده چون سفرهٔ زربکشایید. خاقانی

**نونیاز**-nowniyâz = تازه بعرصه رسیده-سالك مبتدی-تازه کار، ابجدمشق مجاز از **نونیازان** خوش نماست پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را. صائب(بها)

**نوه**-nava = نواده ونبیره(ط،نوه)

**نوه**- nova = یکی از انواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بوده (مع)

**نوه** - nû(ō)h = «نه» عدد، «از این **نوه** عضله یکی عضلهٔ درازمرجنبانیدن پوست پیشانی را». هدایةالمتعلمین

**نوهم** - nû(ō)ham = نهم؛ «... و هشتم رباطات... و **نوهم** اغشیه. هدایة المتعلمین

**نوی** - nevî، نبی و نبی = قرآن، تا در **نوی** و د قصص آید که ابرهه در کفر لشکـری سوی بیت الحرم کشید . عبدالواسع جبلی (ح-قا)

**نوی**- na(o)vî = تازگی، دیریست کاین بزرگی در خاندان اوست این مرتبه نیافت کنون خواجه از **نوی**. فرخی- دوم شخص مفرد مضارع از «نویدن»

**نوی**- navi = ممال «نوا» = دائره دوم از ادوار دوازده گانهٔ ملایم موسیقی -پرده ایست از موسیقی مناسب باعشاق (مع)

**نویان** - nûyân، نوین، نوبین = فرمانده سپاه، امیر (مغ، نویان)

**نویج** - navîj(c) = عشقه و پیچك (محیط اعظم)- ص، تویج

**نوید** - no(a)vîd = مژده وخبر خوش، بمطربان صبوحی دهیم جامه پاك بدین **نوید** که بـاد سحرگهی آورد . حافظ- خوش، بدو باشد ایرانیانرا امید از او پهلوان با خرام و **نوید** . اسدی -وعدهٔ نیك، «و **بنوید** عـاطفت مفتخر و مستظهر ساختند . . .» دعوت بمهمـانی (*ne+vaed)

**نوید** - navîd = اسم‌مصدر وسوم شخص مفرد ماضی مطلق ودوم‌شخص‌جمع «امر» از «نویدن»

**نوی‌دادن**- navîdâdan = تازگی بخشیدن- نوکردن، زشرع خود نبوت را **نوی داد** خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی

**نویدگر**- novîdgar = بشارتگر- دعوت‌کننده بمهمانی (مع)

**نویدن** - navîdan و «ناویدن» = جنبیدن-لرزیدن، ابری‌کز اوگوهر بود با دست او برخود **نود** باشدخجل کزچه بود هردو جهانش‌یك عطا. جمال الدین اشهری (نظ)

**نویدن** - novîdan = غریدن جانوران- نالیدن وزاری‌کردن، اکنون زمفلسی چو **نوی** چندان بردردمانی و غم مغبونی. ناصرخسرو (هن. ب nav = غریدن جانوران)

**نویس** - nevîs = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «نوشتن» ، نامه‌نویس

**نویسانیدن** - nevîsânîdan و نویساندن متعدی از «نوشتن» = بنوشتن واداشتن

**نویسا** - nevîsâ = صفت از «نوشتن» ، نویسنده

**نویسائی**- nevîsâyî = نویسندگی، اگر بودی‌کمال اندر **نویسایی** وخوانایی چرا آن قبلهٔ‌کل نانویسا بود وناخوانا؟ سنائی

**نویشتن** - nevîštan ونویستن = نوشتن ، «و دو برادرش را عمادالدوله

ورکن‌الدله **بنویشتند**» . مجمل‌التواریخ

**نوین** - novîn = منسوب به «نو» - «نوین ونویان»

**نویه** - nûya = شاخ‌تازه‌رسته(قا)

**نوییدن**-nûyîdan = زاری کردن؛

کسیکه کان عسل شد چرا ترش باشد
کسیکه مرده ندارد بگو چرا **نویید** .

مولوی (قس، نویدن= نالیدن)

**نوئین**-no'yin = نویان ونوین = امیر- فرمانده سپاه ؛

سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود **نوئین** اعظم.

سعدی (مغ)

**نه**- neh = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «نهادن» ؛ **مرهم نه**

**نه** - na = علامت نفی- حرف‌ربط وعطف دال برنفی؛ «... **نه** بدان‌معنی که خود نفس تمامی است...» . باباافضل- حرف ربط دوگانه برای عطف در جملهٔ منفی ؛

**نه** با اینت مهر و **نه** با آنت کین
تو داننده‌ای ای جهان‌آفرین . فردوسی

**نه** - noh = عددمعروف-کنایه از نه‌فلك- نه‌سوراخ بدن آدمی (مع)

**نهاب** - nehâb = ممال «نهیب»؛

زین نکویان‌یکی‌زروی عتاب
پشت غم را خمی دهد ز**نهاب**. سنائی- وبتازی= غارت‌کردن - غارت

**نهاد** - nehâd = اسم مصدر وامر از«نهادن»= استقرار؛ «**نهاد**شهر برلب دریا بود». هدایةالمتعلمین-اداوپرداخت؛ «وزنهار ای پسر که در**نهاد** زکات و حج دل شك نداری». قابوسنامه- سرشت- آفرینش ؛

محنت همه در **نهاد** آب و گل ماست. کشف‌الاسرار- وضع و هیئت؛ «از **نهادی** به **نهادی**بود نه‌ازجائی بجائی». دانشنامهٔعلائی-بنیاد واساس؛ رسم وروش وعادت؛ «کار وسازپادشاهی و**نهاد** ورفتار ایشان». مقدمه شاهنامه-باطن و درون ؛ «فریاد و خروش از **نهادش** برآمد» . گلستان - سنت ؛ «**نهادهای** روزگار». کشف‌الاسرار- قرارداد ومواضعه ؛ «اگر ویرا امروز براین **نهاد** یاد کنیم...» . تاریخ بیهقی (مع)

**نهادگی** - nehâdagî = عمل نهادن- لباسی‌که درروزهای‌عیدومهمانی وملاقات بزرگان پوشند (مع)

**نهادن** - nehâdan = گذاشتن - قرار دادن- عهد بستن - مقرر کردن - تعین‌کردن- مواضعه- برافراشتن- فرض کردن - توهم‌کردن - پذیرفتن؛

تا عذر زلیخا **بنهد** منکر عشاق
یوسف صفت ازچهره براندازنقابی. سعدی-گستردن؛

صد سفره دشمن**بنهد** طالب‌مقصود
باشد یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی- ترك کردن وبجا نهادن ؛ چه‌گنجها **بنهادند** ودیگری‌برداشت
چه‌رنجها بکشیدند و دیگری آسود . سعدی- بیکسو نهادن ؛

خامش‌که بس مستعجلم رفتم‌سوی پای‌علم
کاغذ**بنه** بشکن قلم ساقی درآمدالصلا.

مولوی-تقدیر کردن؛

خون‌خوری گرطلب روزی **ننهاده** کنی. حافظ - انگاشتن ؛ «سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر **نهاده‌اند** ».گلستان

**نهار** - nahâr = روز - جوجهٔ سنکخواره یا جغدنر. منتهی‌الارب (عر)

- درفارسی مخفف «ناهار» = ناشتا ـ خوراك کمی که بعد از گرسنگی درصبح خورده شود؛ لشکری بینم سرگشته و آسیمه شده چشمها پرنم ودرحسرت وغم کرده **نهار**. فرخی ـ گرسنه بودن ـ غذائی که درظهر خورند ـ مجازاً کاهش تن ؛ ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمـان که بسیچ **نهار** کرد **نهار**. فرخی (فر)

**نهارکردن** - n.kardan = گرسنگی کشیدن؛ «... هیچ نخورد وروزها برآمد و **نهارکرد**». چهارمقاله ـ ناشتاشکستن؛ گر همچو صبح صاف بوداشتهای تو با قرص آفتاب توانی **نهارکرد**. مخلص کاشی ـ لاغر شدن، نزار گشتن (رك: ذیل نهار)

**نهارگاه** - n.gâh = جائی که درآن نهار صرف کنند

**نهارگرفتن** - n.gereftan = لاغر شدن؛ شرع زتوفربه‌است ودین‌زتوبرپای ای زتو شخص ستم **نهـار گرفته** . مجیر بیلقانی

**نهاره** - nahâra = نهاری = ناهار

**نهاری** - nahârî وناهاری = چیزی که مردگرسنه بخورد ـ طعام اندکی که بدان ناشتا کنند ؛ من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب وز دو لب اوکردم امروز **نهاری**. فرخی

**نهاری‌پز** - n.paz = آنکه طعام برای نهار پزد؛ شیرین شکر فروش‌مارا بنگر لیلی **نهاری پز** ما را دریاب . محمد سعید اشرف (آنن)

**نهاریدن** - nahârîdan = چیزی اندك خوردن برای ناشتاشکستن ـ کاستن و نقصان‌یافتن ـ گداختن‌تن‌ولاغرشدن (مع)

**نهاز** - nohâz = نخراز = بز پیشرو گله؛ من زخداوند تو نیندیشم‌ایچ علم ترا پیش نگیرم بهار زانکه **نهاز** است وتوئی گوسفند آن **نهازت** بکشد زینهار. خسروی (فر)

**نهاز** - nehâz = اسم مصدر از «نهازیدن» = ترس وبیم

**نهازیدن** - nehâzîdan = ترسیدن؛ زلف‌گوئی ز لب **نهازیده** است بکله سوی چشم رفتستی. طیان مرغزی (فر) ـ ص، نهاریدن

**نهال** - ne(a)hâl = درخت نوکاشته (= نهاله) ـ بستر، تشك؛ بروز جوانی بدین مایه‌سال چرا خاکرا برگزیدی **نهال**. فردوسی (= نهالین)

**نهال** - nehâl = مخفف «نهاله» = کمین‌گاه

**نهالگاه** - n.gâh ونهال‌گه = کمین گاه = شکارگاه ؛ **نهالگاه** بخوشی چو لاله‌زاری کرد ز خون سینه رنگ و زخون چشم‌پلنگ. فرخی (نهال + گاه)

**نهال‌نشاندن** - n.nešândan = نهال‌کاشتن

**نهاله** - ne(a)hâla = درخت تازه‌کاشته شده (= نهال) ؛ بر نوشته هیچ بنویسدکسی یا **نهاله** کاردا ندر مغرسی. مثنوی

**نهاله** - nehâla = کمین‌گاه صیاد که از شاخهٔ درخت دریکطرف دام‌تعبیه کنند وبرسر آن‌پارچه‌های‌کهنه بندند تا

صید رم‌کند و بطرف دام رود، تا زهوای
توام ببندبه و ناله عشق تو برجان‌من
نهاد **نهاله**. شهرهٔ آفاق (فر)

**نهاله‌گاه - n.gâh** و نهاله‌گه =
نهالگاه و نهالگه= محل‌کمین‌گاه صیاد
درشکار، بکوه برشد و اندر **نهاله‌گه** بنشست
به‌پیش بیلك وزه کرده نیم چرخ‌کمان.
فرخی- مجازاً بمعنی شکارگاه، ازکه‌ری
در **نهاله‌گاه**تو آیند روز شکار تو صد
هزار شکاری. فرخی

**نهالی - nehâlî** و نهالین= بستر
وتشك، «وبرپاره‌ای کاغذ بنوشت چیزی
و درزیر **نهالی**خلیفه بنهاد». چهارمقاله

**نهالین - nehâlîn**و نهالی= بستر
وتوشك: پوستین‌کهنه‌ای‌بدش‌بردوش شب
**نهالین** روز بالاپوش. شیخ‌بها

**نهان - nehân** = پنهان و مخفی،
بسر مناره اشتر رود فغان برآرد که
منم **نهان** بدینجامکنید آشکارم مولوی
- درپنهانی، راز می‌گفتند پیدا و **نهان**
جملگی مرد و زن وپیر وجوان. مثنوی

**نهان‌بین - n.bîn** = آنکه باطن
امور را می‌بیند، فرسته‌کسی دار دانش
پذیر **نهان بین** و پاسخ‌ده و یادگیر.
اسدی (گر)

**نهان‌پیکر - n.peykar** = پیکری
که از دیده‌نهانست، **نهان‌پیکر** آن‌هاتف
سبزپوش که خواند سراینده او را
سروش. نظامی-کنایه از جن وپری

**نهان‌خانه - n.xâna** = گنجه و
اشکاف‌ومخزن‌که دردیوار برای‌نگهداری
غلات تعبیه‌کنند، «وروزی طلب‌کنی در
**نهانخانه‌هاء** زمین». تفسیر ابوالفتوح -
اطاق‌مخصوص ومخلا بطبع: در **نهانخانهٔ**
عشرت صنم‌ـی خوش دارم که زخال
سیهش نعل برآتش‌دارم. حافظ-خانه‌ای
که در زیر زمین سازند و درگرما بدان
پناه برند- انبار ذخیره‌خوراکیها وغیره
(= نهان‌دره)- جائی‌که درآن‌خاشاك و
زباله ریزند- مقبره وگور (مع)

**نهانخانهٔ غیب - n.x.ye γeyb**
= عالم غیب-عالم باطن (مع-ف.ف.عر)

**نهانخانهٔ فکر - n.x.ye.fekr** =
مخزن اندیشه (مع-ف.ف.عر)

**نهان‌داشته - n.dâšta** = مخفی
کرده-کنایه از زن ومخدرهٔ‌مستوره، ای
**نهان داشتگان**موی زسر بگشائید وز
سر موی سرآغوش بزر بگشایید. خاقانی

**نهاندره - n.dara** ونهانخانه =
انبار ذخیره خوراکی و غیره ، یك روز
چار بار برد اسبم ازگله روز دگر
اروس و قماش از **نهاندره** . پور بهای
جامی (جها)

**نهان‌گاه - n.gâh** و نهانگه =
مخفی‌گاه

**نهانی - nehânî** = منسوب به
«نهان»- پنهانی- سری، «قسمی **نهانیهای**
عقلی و قسمی **نهانیهای** شریعتی». کشف
المحجوب- درنهان وبطور پنهانی، «...
بیك هفته باصفهان آمد **نهانی**» .
سلجوقنامهٔ ظهیری

**نهانیگشا(ی)- nehânîgošâ(y)**
= ستاره‌شناس، سوم‌فیلسوفی**نهانی‌گشای**
که باشد بسوی فلك رهنمای. نظامی

**نهاوند**- ne(a)hâvand ونهاوندك = شعبه و گوشه‌ای ازموسیقی قدیم؛چنان کز سینه غم را بیخ برکند فروگفت این غزل را در **نهاوند** امیرخسرو(نظ)

**نهاوندی**-ne(a)hâvandî منسوب به«نهاوند»= پرده‌ای از موسیقی وآن غیرنهاونداست ؛ نماز شام رسید ای بت سمرقندی بساز چنگ و بزن پردهٔ **نهاوندی**. نزاری (جها)

**نه‌بام** - nohbâm کنایه ازنه فلك وباسامی، **نه‌پایه، نه‌پدر، نه‌پرده، نه‌حجره نه‌حصارمینا، نه‌خراس، نه‌رواق، نه‌سپهر، نه‌شهر بالا، نه‌صحیفهٔ گردون، نه‌طارم، نه‌طبق، نه‌قصر، نه‌کاخ و نه‌مقرنس** نیز خوانده شده (قا)

**نهب کردن** - nahb kardan = غارت کردن؛ «...خیلخانهاو**نهب** وغارت **کردند**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر.ف)

**نه‌پایه**- noh pâya = کنایه ازنه آسمان- منبر خطیبان (مع)

**نه‌پدر** - n.pedar = کنایه از نه آسمان - هفت سیاره با دو عقدهٔ رأس و ذنب (مع)

**نه‌پرده** - n.parda= نه‌آسمان

**نه‌پردهٔنیلی** - n.p.ye.nîlî — نه آسمان ؛ چو در نه **پردهٔ نیلی** سفرکرد ورای پردهٔ غیبی گذرکرد. عطار

**نه‌جسم** - najesm= آنچه جسم نیست؛ «جسم و **نه‌جسم** نه چندین‌اند». بابا افضل (ف.عر)

**نه‌چیز**- n.cîz= ناچیز- غیرشئی؛ «گوئیم که آفریدگار نه چیز است و نه **نچیز**». کشف‌المحجوب (مع)

**نه‌حجره**- nohhojra= نه‌آسمان -کنایه از نه‌زن پیغمبر ص (مع-ف. عر)

**نه‌حصار** - n.hesâr = نه‌آسمان (ف.عر)

**نه‌حصارمینا** - n.h.e.mînâ= نه آسمان (ف.عر.ف)

**نه‌حواس**- n.havâs= پنج‌حواس ظاهر وچهار حواس‌باطن (باستثنای‌حس مشترك) ؛ ز **نه‌حواس** برون شو بکوی هشت صفات که هست حاصل این‌هشت هشت باغ بقا. خاقانی (ف.عر)

**نه‌خراس** - n.xarâs= نه‌آسمان

**نه‌خوش** - naxoš = گیاه هزار چشان‌که آنرا سیاه دارو نیز خوانند و بعربی **کرمةالبیضا** نامیده میشود

**نه‌دایره**- nohdâyera= نه‌فلك؛ **نه‌دایره** یك‌لحظه کناره‌کند ازسیر گر بروزد از مرکب عزم تو غباری. سنائی (ف.عر)

**نه‌رواق** - n.ravâγ = نه‌آسمان

**نه‌رواق‌فلك** - n.r.e.falak= نه طبقهٔ آسمان

**نه‌روزن**- n.rowzan= نه‌آسمان

**نهره** - nehra ونیره = ظرفیکه در آن از دوغ کره میگیرند ؛ شده است شومله‌پنگان و ممحضه **نهره** چنانکه هیطله پاتیله مرجل است لوید . نصاب سلك‌الجواهر (نظ) - (آ، nehra)

**نه‌سپهر**-nohsepehr= نه‌آسمان؛ در روزرزم یازده رخ‌باد ده دله تا **نه سپهر** و هشت جنان هفت خوان اوست .

خاقانی

**نهستن** - nehestan = نهادن(قا)

**نهشل** - nahšal = زردك و بتازی = گرگ - چرغ - پیر فرتوت ولرزان

**نه‌شهر بالا** - nohšahrebâlâ = نه‌شهر علوی = نه‌فلك، کنم قصد **نه‌شهر علوی** که همت ازاین هفت سفلی نمود امتناعی. خاقانی

**نه‌صحیفه** - n.sahîfa = نه‌فلك

**نه‌صحیفهٔ گردون** - n.s.ye.gardûn = نه‌فلك (ف.عر.ف)

**نهضت** - nahzat = برخاستن - حرکت کردن - قیام برای رسیدن بمنظورهای اجتماعی وسیاسی - حرکت وجنبش(عر)

**نهضت افتادن** - n.oftâdan = اتفاق حرکت افتادن، «وسلطان را در آن هنگام از اصفهان بجانب بغداد **نهضت افتاد**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع-عر.ف)

**نهضت کردن** - n.kardan = نهضت نمودن (عر.ف)

**نهضت نمودن** - n.nomûdan = حرکت کردن، «ایلك خان بجانب بخارا **نهضت نمود**».سلجوقنامهٔ ظهیری(عر.ف)

**نه‌طارم** - noh târam = نه‌فلك

**نه‌طاق** - n.tâγ = نه‌فلك

**نه‌طبق سپهر** - n.tabaγe sepehr = نه طبقهٔ آسمان، **نه‌طبق سپهر** و آن قرصهٔ ماه وخور که هست برلب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد. حافظ

**نه‌طبیعی** - natabî'î = غیرطبیعی، «... هم بکیفیت وهم بکمیت برون آمدن وی **نه طبیعی** بود». هدایةالمتعلمین (مع-ف.عر)

**نه‌طشت** - nohtašt = نه‌فلك، گر بیك باره شد این **نه‌طشت** گم قطره‌ای درهشت دریا گشت گم. عطار

**نهفت** - nehoft = اسم مصدر و ماضی مطلق و صفت مفعولی مرخم از «نهفتن» = پنهان (= نهفته) - نهان، آن شنیدی که شاهدی به **نهفت** بادل ازدست داده‌ای میگفت. سعدی (ح-قا) - خلوتخانه وحرمسرای ملوك و بزرگان، کنون دختران توجفت وبند بآرام اندر **نهفت** وبند. فردوسی (رشی) - مخفیگاه و مخزن( = نهانخانه) - ضمیروسرّ، دیدرنج و کشف شد بروی **نهفت** لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت. مثنوی - یکی از ۲۴ شعبه موسیقی قدیم که با حجازی، عراق و بزرگ مناسب است - وامروزه یکی از گوشه‌های نواست (مع)

**نهفت ماندن** - n.māndan = پوشیده و پنهان ماندن ، چون مرا فرزند نباشد که جایگاه پدرنگاه دارد بیگانه نه‌جای من گیرد، نام من **نهفت ماند**. سمك عیار

**نهفتن** - ne(o)hoftan = پنهان کردن ،گفت پیغمبر هرآنکو **سر نهفت** زودگردد با مراد خویش جفت. مولوی - پنهان شدن (پهـ، ni heftan)

**نهفته** - nehofta = ونهفت = پوشیده و پنهان - در پنهانی، «ترکان خاتون کی بوغا را **نهفتـــه** به اصفهان فرستاد». سلجوقنامه ظهیری

**نهفته‌رو(ی)** - n.rû(y) = مستوره

- مخدره «و نوعی از وی شاهدان نهفته رویند». لباب‌الالباب

**نهفتیدن** - nehoftîdan = نهفتن و پنهان کردن، شد آگه که در عرضگاه جهان **نهفتیدهٔ** کس نماند نهان. نظامی

**نه‌قصر** - noh γasr = نه فلك (ف . عر)

**نه‌کاخ** - n.kāx = نه‌فلك

**نه‌کاسه** - n.kâsa = درین **نه‌کاسهٔ** جان‌سوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر. عطار

**نه‌کشیدن** - n.kašîdan = کنایه‌از باطل کردن (مع)

**نه‌گو(ی)** - n.gû(y) = نه‌فلك

**نهمار** - nahmâr = بزرگ، گنبدی **نهمار** بر برده بلند نش‌ستون از زیر و نه برسرش‌بند. رودکی(فر)- بینهایت و بسیار، چو ابلیس دانست‌کو دل بداد برافسانه‌اش‌گشت **نهمار** شاد . فردوسی (نظ)- یکباره ؛ **نهمار** جهان چون اثر خاطر من‌گشت تا زیور انعام تو بر بست بساتین . مختاری غزنوی (رشی)- بدشواری ومشکل؛ شادیت باد همیشه‌که زغم خصم‌امروز شد چنان‌زارکه **نهمار** بفردا برسد. عمیدلوبکی (نظ)- واقعاً، کاملا؛ خوب حالی است از او ملك‌زمین را الحق گرم کاریست براو سعد فلك را **نهمار** . عثمان مختاری- همیشه ؛گر تو بهرمعما چندین تپید خواهی **نهمار** بی‌قراری. منوچهری (نه+همار)

**نه‌مقرنس** - nohmoγarnas = نه فلك ؛ طیرانت چو دور فکـرت من بر از این **نه‌مقرنس**دوار. خاقانی(ف.عر)

**نهن** - nehan مخفف «نهـان» . المعجم (مع)

**نهنبان** - nehanbân = نهنبن = سرپوش‌ظرف، دیك ونوع آن؛ لطیف ارشدزسوزش‌قطرهٔ آنت بدیگ‌گل کنی بازش‌کثیف ار بنهی ازطینت **نهنبانش**. خسرو دهلوی (رشی)- بگشای رازعشق ونهفته مدار عشق از می چه فایده‌که بزیر **نهنبن** است. کسائی (فر)-(نهن= نهان+بان)

**نهنبیدن** - nehanbîdan = سرپوش‌گذاشتن- پوشیدن و پنهان کردن. بهرچشمه سختی ومردی بروی بمرده بچادر **نهنبیده** روی. اسدی (گر) (نظ -قس؛ په؛ nehanb = پوشیده)

**نهنج** - nehanj = جوال (قا)

**نهندره** - nehandara = مخفف «نهاندره»

**نهنگ** - nahang = جـانوری بزرگ به شکل سوسمار که در رودهای بزرگ ودریاها بسر میبرد = تمساح؛ برکشتی عمر تکیـه کم‌کن کاین نیل نشیمن **نهنگ** است . رودکی-کنایه از شمشیر درترکیباتی ازقبیل؛ **نهنگ‌نیام** **نهنگ‌زیرخفتان**، **نهنگ‌سبز** ، **نهنگ سیاه** وامثال آن (په، م ؛ nahng)

**نهنگ‌اوبار** - n.owbâr مخفف «نهنگ اوبارنده» = بلع‌کنندهٔ نهنگ- و چون صفت بهرام واقع شود کنایه از شمشیر برنده‌است؛ آن‌روض‌دوزخ باربین جور زبانی‌ساربین **بحرنهنگ‌اوبار**بین

آهنگ اعدا داشته. خاقانی

**نهنگ زیرخفتان-** zîrexoftân

=n.e. نهنگ نیام (قا)

**نهنگ‌سبز-** n.e.sabz = نهنگ‌نیام

**نهنگ‌سیاه-** n.e.seyâh = نهنگ زیرخفتان (قا)

**نهنگ‌فلك -** n.e.falak کنایه از برج حوت (قا)

**نهنگ‌نیام-** n.e.niyâm = کنایه ازشمشیر (قا)

**نهنگ نیلگون -** n.e.nîlgûn = نهنگ سبز (آ نن)

**نه‌نه-** nana = قیدنفی‌مکرر: **نه‌نه** چشمم پس از این‌خواب مبیناد بخواب ور ببیند رگ جانش بسحر بگشاید. خاقانی

**نه‌وده-** noh o dah کنایه‌ازوسائل آرایش‌زنان ازقبیل: سرآویز، گوشواره، حلقهٔ بینی، گلوبند، بازو بند، دست برنجن، انگشتروخلخال‌وغیره-هرهفت (قا)

**نهور -** nohûr = نگاه بچشم- منظره «درترکیب بدنهور»: از آن با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو هورند ومن **بدنهورم**. سنائی- چشم، توان سری‌که شمارند خاك پای ترا سران محتشمان توتیای‌نور **نهور**. سوزنی (انج)

**نه‌همان -** nahamân = نه‌تنها: **نه‌همان** صف زده مژگان سیه بایدداشت جانب دلشدگان هم‌نگهی‌بایدکرد. نشاط

**نهیب-** nehîb و نهیو = ترس‌وبیم: شاهی بخواست خورد همی خون‌مرگ‌را مرگ از **نهیب**خویش‌مرآن‌شاه‌رابخورد. عماره مروزی- هیبت و عظمت - آواز مهیب ونعره - یکی ازنغمات‌فرعی‌راست پنجگانه (په: nihip = ترس)

**نهیب‌دادن -** n.dâdan = فریاد زدن برسرکسی

**نهیب‌زدن-** n.zadan = نهیب‌دادن

**نهیدن -** nehîdan مبدل «نهادن»: «وپای پیش از کار **نهید**». راحةالصدور

**نهیو -** nehîw = نهیب

**نی -** ny = حرف نفی: جوان را چه باید به‌گیتی ادب که **نی**مرگ را هست پیری سبب. فردوسی

**نی -** ney = «نای» غیر از معانی معمول = نی‌شکر-کلك و قلم- حلقوم - نی‌بوریا

**نیا -** niyâ = جد پدری یامادری: نبیره‌که جنگ آورد با **نیا** هم از ابلهی باشد و کانیا. فردوسی (فر- په: nyâk)

**نیابت‌دار -** niyâbatdâr = قائم‌مقام و جانشین- وکیل (مع-عر.ف)

**نیابت‌داشتن -** n.dâštan = نایب بودن- جانشین شدن: شوشه بدو قسم آفرید تا اگر یکی قسم را آفت رسد آن نیمهٔ دیگر **نیابت** وی بدارد». هدایةالمتعلمین (عر. ف)

**نیابت‌گر -** n.gar = جانشین- وکیل (عر.ف)

**نیابه -** niyâba = نیابت- نوبت- بار- پاس: آن به‌که **نیابه** را نگه دارد کردارتن‌خویشتن‌کسی‌فربه. ابوشکور (عر)

**نیاز-** niyâz = احتیاج، گروبوبهای

خوش آورد باز که دارندمردم ببویش **نیاز**. فردوسی-مجازاً اصرار درمحبت مقابل «ناز» - تحفه درویش - نذریکه بشکل خوردنی یا پوشیدنی یا پول داده شده - آرزو یا خواهش- دوست و معشوق، ایا **نیاز** بمن ساز و «ر مرا مگداز که نازکردن معشوق ازنیاز بود. لبیبی(فر) - (رك: نیازی)- هدیه و پیشکش، بآن درکه برقدسیان کرده ناز فلك برده قندیل مه را **نیاز**. ملاطغرا (آنن)

**نیازش** - niyâzeš = اظهارنیاز کردن ؛ سروشان را بنام نیك بستود **نیازشهای** بی‌اندازه بنمود . فخرالدین گرگانی

**نیازك**-nayâzak=جمع«نیزك» : «این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر وبرف... و **نیازك** وعصی و هاله». چهارمقاله

**نیازکردن** - niyâz kardan = اظهار عجز و تذلل‌کردن - تحفه دادن بدرویش- ادا کردن نذر

**نیازمند** - n.mand = حاجتمند، هرکه برخود در سئوال‌کشاد تا بمیرد **نیازمند** بود. سعدی (گل)

**نیازومند**- niyâzowmand و نیازمند = حاجتمند، من **نیازومند** رویت گشتم وهردم‌چو من عاشقی یاری برو آیدش صدگونه نیاز. منوچهری

**نیازی** - niyâzî ونیاز=معشوق ومحبوب، دلم خستهٔ‌نست زان ای**نیازی** که روزی نیاسائی از نازبازی. مختاری غزنوی (نظ)-حاجتمند- عزیزوگرامی، زهی مملکت‌را چو دولت‌گرامی زهی پادشاراچودیده**نیازی**. عثمان‌مختاری(مع)

**نیاك** - niyâk = نیا، ایا شاهی‌که ملك تو قدیم است **نیاکت** برده باك از اژدهاکا. دقیقی (فر)

**نیاکان** - nivâkân ونیاگان = جمع «نیاك» = نیا = اجداد ؛ توآنی‌که پیش **نیاکان** من بزرگان و فرخنده پاکان من. فردوسی- (په: niyâkân)

**نیام** - niyâm = غلاف شمشیر و خنجر ونوع آن، همان نیز خنجر کشید از**نیام** نه‌بگشاد راز و نه برگفت نام. فردوسی- غلاف هرچیز- چوب‌بن خیش که هنگام شخم دست برآن گذارند . السامی فی‌الاسامی - مبدل «میان» (قا)

**نیایش** - neyâyeš = آفرین و تحسین- دعا و ستایش ؛ همیدون بزاری **نیایش**‌گرفت جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی (فر - په، nyâyešn)

**نیایش‌کردن**-n.kardan=عبادت کردن- ستایش‌کردن

**نیایش‌کن**-n.kon=عبادت‌کننده، زپاکی‌ورا خانهٔ‌خویش خواند **نیایش کنانرا** بدان پیش‌خواند. فردوسی

**نیایش‌گرفتن** - n.gereftan = عبادت کردن ؛ همیدون بزاری **نیایش گرفت** جهان آفرین‌را ستایش‌گرفت. فردوسی

**نی‌استخوان**- neyeostoxân= قلم استخوانی (آنن)

**نی‌انبان**-neyanbân=نای‌انبان، گاه شیخم گاه ملاگاه صوفی گاه مست

گاه صرنائی نوازم گه **نی انبان** میزنم . ملافوقی (آ نن)

**نی برسر بهار**- bar sare bahâr n.= آهنگی ازموسیقی قدیم؛ بلبل بزخمه گیرد **نی برسر بهار** چون خواجهٔ خطیر برد دست را بهمی. منوچهری

**نی برسرشیشم** - n.b.s.e.šîšam = آهنگی از موسیقی قدیم : یکی نی برسر کسری دوم **نی برسرشیشم** سدیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.منوچهری

**نی برسر کسری** - n.b.s.e.kasrâ = آهنگی از موسیقی قدیم (رك : ذیل نی برسرشیشم)

**نی بست** - n.bast = محوطه ای که با نی محصور کنند،هرطرف صف زده خوبان کمربسته چو نی گوئی ازهرطرفی گرد شکر **نی بست** است .کمال خجندی (نظ)

**نیچه**- neyca = نی کوچك، نی که از شور نوایش عالمی بی دست و پاست **نیچهٔ** عیاری بیهوش داروی نواست. سعید اشرف (نظ)-آلتی برای تقطیر(= نایژه)

**نی داود** - n.dâvûd = گوشه ای از دستگاه همایون (مع)

**نی در بنان کردن**- banân kardan ney dar = نی درناخن کردن؛ برنامه ام مخند که آشفته خاطران موکز قلم کشند **نی اندر بنان کنند**

**نی در نــاخن کردن** - kardan n.d. nâxon = نی درناخن شکستن = نوعی تعذیب سخت و آنچنانست که نی را بسیار باریك وسرتیز تراشیده در ناخن بشکنند. پیش آن لبها که **نی در ناخن**

**شکر شکست** بهــر جوئی شیر نتوان گریه طفلانه کرد. صائب (آنن)

**نیران** - nirân مخفف «انیران» = غیرایران، ترا پاك یزدان براو بر گماشت بد او زایران **نیران** بکاشت. فردوسی- وبتازی جمع «نار» = آتشها، دوزخ آشامان دریا دم زشیهٔ رخش او بی خبر گردند ونشناسند **نیران** ازجنان. عثمان مختاری

**نیرنج** - nîranj معرب «نیرنگ» = جادو؛ سحر وافسون

**نیرنجات** - nîranjât = جمع «نیرنج» = سحرها - افسونها، طلسم بند **نیرنجات** بشکن در دهلیز موجودات بشکن. عطار

**نیرنگ** - nîrang = هریك از مراسم دینی زردشتی-دعای مختصر بزبان اوستائی یا پهلوی (مع)- حیله و مکر، چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود بفسون و بحیل کردن و زرق و **نیرنگ**. فرخی - مجازاً سحر و جادو ، زهیجگونه بدوجادوان جیلت ساز بکار برد ندانند حیلت و **نیرنگ** . فرخی - شعبده و حقه بازی؛ **نیرنگ** بین که ساقی ازیك قرابه ریزد خون درپیالهٔ ما می در ایاغ مردم.عالم آرای عباسی-رنگی که نقاشان بکار برند : همه عالم زفتوح تو نگاری گشته است همچو آکنده بصد رنگ نو آئین **نیرنگ** . فرخی (نظ) - طرح اولیه نقاشان، آنکه بی خامه زد ترا **نیرنگ** هم تواندگزاردن بیرنگ . سنائی- طرح هرچیز (مع)

**نیرنگ‌باز** - n.bâz = ساحر-حقه باز- مکار و حیله‌گر

**نیرنگ‌زدن** - n.zadan = سحر کردن- حقه زدن- طرح ریختن

**نیرنگ‌ساز** - n.sâz = نیرنگ‌باز

**نیرنگ‌نامه** - n.nâma = افسون نامه، خواننده **نیرنگنامه** های جهان جادویها و چیزهای نهان. نظامی (مع)

**نیرو(ی)**- nîrû(y) = قوّت وزور، مرا پادشاهی آباد هست همان‌گنج و مردی و **نیروی** دست. فردوسی- مطلق قوه=انرژی (په، nêrôk)

**نیروکردن** - n.kardan = قوت بکاربردن، زورکردن، آب هرچه بیشتر **نیروکند** بندورغ سست بوده بفکند. رودکی-کمک‌کردن ، شما یار باشید و **نیروکنید** بکرگان‌سپاه ورا بشکنید. فردوسی

**نیروگرفتن**- n.gereftan = قوت یافتن - زیاد شدن ، دوگوش دوپای من آهوگرفت تهی‌دستی‌وسال **نیروگرفت**. فردوسی-ترقی‌کردن، بالاگرفتن، «چون کار ملاحده‌خذلهم الله **نیرو گرفت**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

**نیرومند** - n.mand = زورمند

**نیرومند کردن** - n.m.kardan = نیرو بخشیدن - تائیدکردن (مع)

**نیرومند گردیدن (گشتن)** - n.m.gardîdan (gaštan) = قوت یافتن- ظفر یافتن- مسلط شدن ،گرچه بگشاد از آن طلسمی چند بردگرها نگشت**نیرومند**. نظامی

**نیرویی** - nêrûyi = نیرومندی، «بخردی ودانش‌و**نیرویی**».دانشنامهٔالهی

**نیریز** - neyrîz = نام شعبه‌ای ازموسیقی وگوشه‌ای از مقام اصفهان و آوازی از دستگاه راست وپنج‌گاه(نظ)

**نیز** - nîz = همچنین، باز، هم : «و میخواهدکه شما **نیز** ،که مومنان اید راه راست‌گم‌کنید» . کشف الاسرار- در جمله‌های شامل‌نفی ونهی واستفهام‌بمعنی دیگر، بیش و «بعدازاین» آید، دواتش برکسیکه چشم‌افکند **نیز** در ابرویش نه‌بینی چین. سنائی (په: nîc)

**نیزك** - neyzak = نیزهٔکوتاه - شهابی‌که بشکل نیزهٔ کوتاه در آسمان دیده شود (رك: نیازك)

**نیزه** - neyza = سنان‌کوچك ، بسربر زگردییه ابربست **به نیزه** دل سنگ خارا شکست. فردوسی- چوب‌بانی که برای رایت وعلم بکار برند، چو آن پوست بر**نیزه** بردیدکی بنیکی یکی اختر افکند پی - واحد مسافت بطول یك نیزهٔ متوسط، ببالای یك **نیزه** برف آیدت برخ روزگار شگرف آیدت . فردوسی (مع- په، nêzak)

**نیزهٔآتشین**- n.ye.âtašîn ونیزهٔ آتش =کنایه از شماع خورشید (آنن)

**نیزهٔآختن** - n.âxtan = نیزه زدن، «ملکشاه در سواری وگوی‌باختن

و **نیزه‌آختن** بغایت چست وچالاك بود». سلجوقنامهٔ ظهیری

**نیزه‌باختن** - n.bâxtan = با نیزه جنگیدن

**نیزه‌باز** - n.bîz = کسیکه با نیزه جنگ کند، بدرگاه‌سپهسالارمشرق سوار **نیزه‌باز** خنجر اوژن. منوچهری

**نیزه‌بکف** - n.bekaf = کسیکه نیزه بکف دارد - کنایه از خورشید (ف.عر)

**نیزه‌پیچ‌دادن** - n.pîc dâdan = نیزه را بحرکت درآوردن وبا آن‌بازی کردن، درآورد برجنگ زنگی بسیج به‌زنگی کشی **نیزه‌را دادپیچ**. نظامی(مع)

**نیزهٔخطی** - n.ye.xattî = نیزه‌ای که در خط «بحرین» ساخته میشد و کنایه از نیزهٔ راست است، اگر شبنم رباید آفتاب از **نیزهٔخطی** تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی. صائب

**نیزه‌دار** - n.dâr = سپاهی‌دارای نیزه - کنایه از نوردهنده، **نیزه‌داری**غیر مهر آن نیزلرزان برسپهر تیغ‌داری جز جبل‌افتاده اوهم برزمین وحشی(مع)

**نیزهٔقلم** - n.ye.ɣalam = نی‌قلم - کلك

**نیزه‌قورچی‌سی** - n.ɣûrcîsî = نیزه‌دار درعهد صفویه (مع)

**نیزه‌کشیدن** - n.kašîdan = نیزه راحواله‌دشمن کردن - کنایه‌از نورپاشیدن، **نیزه‌کشید**آفتاب‌حلقه‌مه درر بود نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن‌سیم ناب. خاقانی

**نیزه‌گذار** - n.gozâr = کسیکه درجنگ با نیزه استاد است و آنرا از بدن خصم و موانع عبور میدهد، «باده

هزار سوار جوشن پوش **نیـزه‌گذار**». حبیب‌السیر (مع)

**نیزهم** - nîzham = نیز، ای‌سرو بالای سهی‌کز صورت جان آگهی وز هرکه درعالم بهی ما **نیزهم**بدنیستم. سعدی

**نیزه‌ور** - neyzavar = نیزه‌گذار و نیزه‌دار، گزین کرد قیصر ده ودو هزار همه **نیزه‌ور** و همه نامدار. فردوسی

**نیژ** - nîž = نویج (= عشقه)

**نیساری** - nîsârî = بگفتهٔفردوسی طبقه دوم ازطبقات‌چهارگانهٔ عهدجمشید بوده و بسپاهیان‌اطلاق‌میشده، صفی‌بردگر دست بنشاندند همی نـام **نیساریان** خواندند. فردوسی - عده‌ای‌تصور کرده‌اند که این‌کلمه محرف«رشتاریان» وازریشه arîštar پهلوی = رزمی میباشد (مع)

**نیسان** - neysân = نام‌ماه‌هفتم‌از تقویم سریانی و عبری که مطابق با ماه آوریل سال‌رومی(فروردین‌واردیبهشت) وآن دارای ۳۰ روز است، گرچه **نیسانم** خزان آرد من اندر ذهن وطبع آتش نیسان وبل‌کاب خزان آورده‌ام. خاقانی (باب، nîsann)

**نیسان** - nîsân = مخالف، من آنگاه سوگند **نیسان** خورم کزین شهر من رخت برتر برم. بوشکور(صح - نی + سان = نه‌مانند) - ص، نسیان

**نیست** - nîst = فعل‌منفی‌سوم‌شخص مفرد از «نیستن» - معدوم مقابل: هست» - نیستی وعدم، تا شب **نیست** صبح هستی زاد آفتابی چون اوندارد یاد. سنائی

**نیستان** - nîstân = جمع «نیست»: = عدمها: بما برهمه پیشدستی تراست همه **نیستانیم** وهستی تراست. فردوسی

**نیستان** - neysetân = نیزار

**نیستوش**- nîstvaš = معدوم نوا: **نیستوش** باشد خیال اندر روان تو جهانی برخیالی بین روان. مثنوی

**نیسته** - nîsta = نیست و نابود: آس شدم زیر آسیای زمانه **نیسته** خواهم‌شدن‌دگر بکرانه. کسائی(فر- نیست + «ه»)

**نیست‌همتا** - nîsthamtâ = بی‌همتا، «مردمان چنان دانندکه میان من وآن مهتر **نیست‌همتا** ناخوش‌است». تاریخ بیهقی

**نیستی** - nîstî = منسوب به «نیست» = عدم وفنا- بی‌چیزی و فقر، **نیستی** راست صابری‌شاکر درخدا داده‌حاتمی دگر است. المعجم (مع)

**نیش** - nîš = نوك وتیزی سرهر سرتیز ازقبیل‌کارد ونشتر وغیره - نیش جانوران زهردار وهوام وحشرات: دگر ره‌گرنداری طاقت‌**نیش** مکن انگشت در سوراخ‌کژدم. سعدی (گل) - هریك از دندانهای اسیناب- مخفف «نیشتر»: فصاد یهود بدرگ کافرکیش آن کند زبان‌که‌تنددارد **سرنیش**. مهستی- کنایه از «زهر» درمقابل «نوش»: **نیش** ونوس -کنایه ازسخن توهین‌آمیز واهانت‌آمیز (مع)- چوب سر تیزکه با آن خر را رانند: بی‌جرم وجنایتی‌که از من دانی چون پیر خر از**نیش**‌زمن ترسانی. فرخی

**نیشابور** - nîšâbûr ونیشاپور = نام شهریست‌درایران- گوشه‌ای‌دردستگاه شور (= نیشابورك)

**نیشابورك** - nîšâbûrak و نیشاپورك = گوشه‌ای در دستگاه شور

**نیشان** - nišân = نشان: بیناست آن‌چنانکه‌به‌بیند بروی سنگ **نیشان** پای مور بشبهای تار مست. مولانا (نظ)

**نیشتر** - ništar ونشتر = آلت فلزی نوك‌تیزکه فصادان‌وجراحان‌بجایی از بدن فرو برند تا خون یاچرك‌بیرون آید: **نیشترهای** بلا در رگ جانم‌فرسود بعد ازاین کاوش شریان‌سنان‌خواهم‌کرد. طالب آملی (بها)- که‌گرشود ره‌کوی‌تو جمله **نشترخیز** کنم بمردمك دیده‌طی **نشترزار**. عرفی- چوب‌نوك‌تیزکه خر و گاو بدان رانند (= نیش)

**نشترزن**- neštarzan = فصاد و رگ‌زن: عوان‌چو زشه عامل برزن است فغان نی‌زنشتر ز**نشترزن**‌است. امیرخسرو

**نشترزنبور**- n.e.zanbûr = نیش زنبور: بسکه برخارگلی کرده‌عجب‌نیست اگر باهمین بشکفدازن**شترزنبور**عسل. عرفی

**نیشخند** - nîšxand = خنده‌ای‌که از روی خشم و خیانت و تمسخر باشد. مقابل نوشخند

**نیش‌زدن**- nîšzadan = نیش‌فرو بردن- کنایهٔ توهین‌آمیز گفتن (مع)

**نیش‌غولی** - n.γûlî = خرافی، خرافاتی (مع)

**نیشکر** - neyšakar = نوعی از

گیاه است که در سرزمین‌های گرمسیر میروید و ازآن قند استخراج میکنند ؛ گیاه تلخ دهد چون تو **نیشکر** کاری در آن زمین‌که شود خاك این‌دل غمناك قاسم مشهدی (بها) (په: nadhšakar)

**نیشکرخط** - n.š.xat و نیشکر خد = کنایه از خط سبز (آنن)

**نیشو** - nîšû = نیشتر؛ که من از جور یکی سفله برادرکه مراست از بخارا برمیدم چو خران از **نیشو** . ابوالعباس (فر) - قسمی آلوی طبری (= نیشه)

**نیشه** - nîša = نی‌توتك‌که شبانان نوازند؛ زان نی‌که ازآن **نیشه**‌کنی ناید جلاب. خاقانی ص؛ بیشه - قسمی آلوی طبری (= نیشو)

**نیشیدن** - nîšîdan = نگاه‌کردن(مع)

**نیفه** - nîfa = جای بند شلوار - بند شلوار؛ همچون تناب تافته چون‌میخ کوفته چون خیمه سال و مه‌زده چون **نیفه** بسته باد . کمال (رشی) پوست نرم اطراف ناف روباه ، خسك و خار صحن بستانش ناف‌آهو و **نیفه**‌روباه. نظیری- بقچه؛ جگر سوخته در **نیفه**‌که این نافه مشك سرب درگوشه‌رومال‌که این‌نقرهٔ خام. وحشی (مع)

**نیفه‌سست‌کردن** - n.sostkardan = مهیای استراحت وخواب‌شدن (آنن)

**نیك** - nîk ونیکو = خوب- زیبا- سعد - نیکوکار- مجازاً بسیار و سخت ، چو سخت سست‌گرفتی و **نیك** بدکردی هزار بار ازاین‌رای باطل‌استغفار. سعدی - تمام وکامل؛ ساعتی **نیك** ماندم افتاده دل باندیشه‌های بد داده. نظامی- خوبی و نیکی ؛ «وبدو **نیك** آن روشن شود». المعجم (مع- په: nêvak)

**نیك‌آمدن** - n.âmadan = خوب شدن- خوب‌اثرکردن، واگر زاگ سپید با روغن‌گل مرحم‌کنی **نیك‌آید**».هدایة المتعلمین- پسنده‌بودن؛ بمن‌گفت **نیك‌آمد** این‌رای‌تو به‌نیکی‌خرامد مگرپای‌تو. فردوسی

**نیك‌آموز** - n.âmûz = ناصح و واعظ ؛ هرکرا گوشی بود موقوف پیغام بلا کی‌تواندگوش‌کردن پند**نیك‌آموز** را. جلال عضد

**نیك‌اختر** - n.axtar = نیکبخت

**نیك‌اختیار** - n.extiyâr = نیك گزین؛ **نیك‌اختیار** باشد هرکس‌که‌کرد درگاه تو و خدمت تو اختیـار . فرخی (ف . عر)

**نیك‌اسبه** - n.asba = دارای‌اسب خوب وراهوار؛ «با چندین‌که **نیك‌اسبه** بودند بجستند». تاریخ‌بیهقی

**نیك انجام** - n.anjâm = نیك عاقبت

**نیك‌اندیش** - n.andîš = خوش فطرت وخیرخواه

**نیك‌باز** - n.bâz = کسیکه نیکو بازی‌کند

**نیك‌بخت** - n.baxt ونیکو بخت = خوشبخت

**نیك بزرگ** - n.e.bozorg = سعد اکبر (= مشتری).مقدمةالتفهیم

**نیك بندگی -** n.bandagî و نیکو بندگی = کسیکه شرایط بندگی وخدمت نیکو با نجام رساند، «وو در احکام **نیك بندگی** خود را مقصر شناسم». کلیله (مع)

**نیك‌پی -** n.pey و نیکوپی = مبارك قدم

**نیك‌خدمت -** n.xedmat و نیکو خدمت = کسیکه خوب خدمت کند (ف.عر)

**نیك‌خصال -** n.xesâl و نیکوخصال = کسیکه خوش اخلاق باشد (ف.عر)

**نیك‌خصلت -** n.xeslat و نیکو خصلت = خوش‌خوی (ف.عر)

**نیك‌خواه -** n.xâh و نیکوخواه = خیرخواه

**نیك‌داشت -** n.dâšt و نیکوداشت = خوب نگاهداشتن- نیك تعهد کردن- احترام کردن- مهمانی کردن، «وحوش را بگوشت او **نیك‌داشتی** خواهم کرد». کلیله -نعمت، «اذکروا نعمة‌الله‌علیکم. یاد کنید **نیك داشت** خدای تعالی را برشما» . تفسیر کمبریج (مع)

**نیك‌داشتن -** n.dâštan و نیکو داشتن = خوب نگاه‌داشتن و نیکو تعهد کردن

**نیك‌دل -** n.del و نیکودل = خوش قلب

**نیك دیانت -** n.diânat و نیکو دیانت = پاك‌دین (ف-عر))

**نیك‌ذات -** n.zât و نیکو ذات = خوش‌فطرت (ف.عر)

**نیك‌رای -** n.rây و نیکورای = آنکه دارای رای و اندیشهٔ خوب است

(ف . عر)

**نی‌کردن -** neykardan = قلم کردن ، این **یکی** نای **نی کند** بدو دم وآن دگر پای پی زبهر شکم. سنائی

**نیك‌رو -** nîkrow و نیکورو = خوش‌رفتار؛ «چواداسب **نیك‌رو**». ترجمان القرآن

**نیك‌رو(ی) -** n.rû(y) و نیکوروی = خوش‌صورت وزیبا- خندان

**نیك‌روز -** n.rûz = نیك‌بخت

**نیك‌روش -** n.raveš و نیکوروش = خوشرفتار- نیکوکار

**نیك ساختن -** n.sâxtan و نیکو ساختن = خوب انجام دادن- سره کرده

**نیك‌ساز -** n.sâz و نیکوساز = نیك‌سلاح پوشیده- نیکوساخته- نیکوسازنده

**نیك سرانجام -** n.saranjâm = نیك‌عاقبت

**نیك‌سرشت -** n serešt و نیکوسرشت = نیك‌نهاد

**نیك‌سگال -** n.segâl و نیکوسگال = نیك‌اندیش وخیرخواه

**نیك‌سیرت -** n.sîrat = نیك‌نهاد

**نیك‌طینت -** n.tînat و نیکوطینت = نیك‌سرشت وخوش‌ذات (ف-عر)

**نیك‌عهد -** n.ahd و نیکو عهد = آنکه‌بعهد وپیمان وفادار است (ف-عر)

**نیك‌فال -** n.fâl و نیکو فال = نیك اختر (ف-عر)

**نیك‌فرجام -** n.farjâm = خوش عاقبت

**نیك‌کار -** n.kâr و نیکوکار = آنکه عملش نیکو است- خوب‌کردار

**نیك کردار** - n.kerdâr و نیکو کردار = نیکوکار

**نیك گفتن** - n.goftan = تعریف وتحسین کردن- حرف خوب زدن

**نیك گمان**-n.gomân و نیکو گمان = دارای حسن‌ظن

**نیك گو(ی)** - n.gû(y) = زبان آور وفصیح- آنکه دربارهٔ دیگران نیکو گوید

**نیك محضر** - n.mahzar =خوش محضر- خوش‌معاشرت (ف.عر)

**نیك محضری کردن ( نمودن )** - n.mahzarî kardan (nomûdan) =خوش‌معاشرتی کردن - خوش خدمتی کردن: «گفت ای پهلوان بسیارمردمی و **نیك‌محضری**و نیکوسیرتی باما **نمودی**». سمك عیار (مع-ف.عر.ف)

**نیك مرد** - n.mard و نیکومرد = مرد نیکوکار

**نیك‌مزاج**-n.mezâj ونیکومزاج = دارای مزاج سالم - خوش مشرب و خوش‌خوی (ف. عر)

**نیك‌معاش**- n.maâš = دارای زندگانی مرفه- خوش‌گذران (ف.عر)

**نیك‌منش**- n.maneš ونیکومنش = نیك‌اندیش- خوش‌ذات

**نیك منظر** - n.manzar و نیکو منظر =خوش‌نما- خوبروی

**نیك‌نام** - n.nâm ونیکو نام= خوش نام

**نیك‌نفس** - n.nafs و نیکو نفس = خوش ذات (ف-عر)

**نیك‌نهاد** - n.nehâd = دارای طینت و سرشت خوب- نیك‌دل

**نیك‌نیت** - n.niyyat = دارای اندیشهٔ خوب (ف-عر)

**نیکو**- nîkû، نکو ونیك=خوب -خوشرفتار- زیبا (په، nêvakôh)

**نیکوآداب** - n.âdâb = خوش اخلاق و مؤدب (ف-عر)

**نیکوادا** - n.adâ = آنکه بیانی نیکو دارد (ف.عر)

**نیکوحال** - n.hâl = خوشحال - تندرست (ف.عر)

**نیکو شناخته** - n.šenâxta = مشهور ومعروف (مع)

**نیکوکنش**- n.koneš =نیکوکار، جهاندار باداد و **نیکوکنش** فشانندهٔ گنج بی‌سرزنش. فردوسی

**نیکوگفت** - n.goft = تحسین و تعریف: «ازعنایت و **نیکوگفت** هیچ‌باقی نگذارد». تاریخ بیهقی- کسیکه گفتنش نیکوست

**نیکوی** - nikovî = نیکوئی= خوبی - نیك بودن - زیبائی- احسان: نگیرد ترا دست‌جز **نیکوی** که ازمرد دانا سخن بشنوی. فردوسی

**نیکی** - nikî =منسوب به «نیك» =خوبی- نیکوکاری- ثواب: «اگر یك **نیکی** بود از بندهٔ مؤمن». کشف الاسرار -احسان‌وبخشش-زیبائی وجمال-سعادت. التفهیم (مع)

**نیکی‌آموز** - n.âmûz = آنکه بدیگران نیکی‌آموزد-آنکه خود نیکی

بیاموزد

**نیکی‌دهش** - n.deheš = احسان کننده، بهرکارباهرکسی دادکن زیزدان **نیکی‌دهش** یادکن. فردوسی

**نیکی‌گمان** - n.gomân = دارای حسن‌ظن ؛ چنین گفت کز گردش آسمان نیابدگذرمرد **نیکی‌گمان**. فردوسی

**نیکی‌نما(ی)** - n.nomâ(y) = نیکی‌کننده- نیکوکار ؛ «**نیکی‌نمای** بد نتواند نمودن». قابوسنامه

**نیل**- nîl = گیاهی‌که ازعصارهٔ آن رنگ نیلی بدست میآید - عصارهٔ گیاه مزبور (= نیله) ؛ در**نیل** کشندار نبود دسترس‌خون عشاق تو بی‌رنگ نپوشند کفن را . ابوطالب حکیم - رنگ آبی (مع)- داغ سیاه‌که ازسپند سوخته‌بجهت دفع چشم‌زخم بربناگوش وپیشانی اطفال کشند ؛ بـرنگ و بو چوبیـار است بوستان‌خود را بگوشهای گلستان بنفشه **نیل**کشید. امیرخسرو (نظ)-رودمعروف در مصر- مطلق رود بزرگ (مع)

**نیلاب** - nîlâb = آب نیل ؛ اندر سکاهن شب و **نیلاب** آسمان نو جامهٔ دو رنگ بهر مه برآورند. خاقانی-آب رود نیل- رود سند (مع)

**نیلاب‌کرده** - n.karda = نیلابی رنگ ؛ نام مردی‌کی نشیند برتو تا از روی طبع چون زنـان در زیر این **نیلاب‌کرده** چادری. سنائی

**نیل برچهره‌مالیدن** - nilbar cehra mâlîdan = روسیاه‌شدن‌وازرحمت محروم‌کشتن ؛ قرب تو **بچهرهٔ** عزازیل **مالید**بترك سجده**نیل**. واله‌هروی (آنن)

**نی‌لبك**- neylabak = نی‌کوچك چوپانی

**نیلپر** - nilpar، نیلفر= نیلوفر؛ بر کنار جوی برسبزی‌کبودی جای جای چون نشانده برپرند سبز عمدا **نیلپر** . قطران و بصورتهای **نیلفر** ، **نیلوفل** ، **نیلوپل**، **نیلوپر** و **نیلوفر** نیز آمده

**نیل‌درکشیدن** - nildarkašîdan کنایه ازآراستن ؛ طبایع را یکایك میل درکش بدین‌خوبی‌خردرا **نیل‌درکش**. نظامی

**نیل‌خم‌آسمان** - nile xome âsmân کنایه از نحوست آسمانی (مع)

**نیل‌فام** - nilfâm = نیلی رنگ، کبود

**نیلفر** - n.far = نیلوفر؛ رزم تو نوبهارشد زآنکه در اوبرآورد **نیلفر** حسام تو از تـن خصم ارغوان . سراج الدین سکزی (نظ)

**نیل‌فلك** - n.e.falak = کنایه از سیاهی آسمان-کنایه ازنحوست فلك

**نیلك** - nîlak = کبودی اندك - کبودی‌که از سرما درانکشتها پدیدآید - گرفتن عضوی از بدن بسر دو ناخن انکشت دست ( = نشکون)

**نیل‌گاو** - n.gâv ونیله‌گاو = گاو وحشی (نظ)

**نیل‌گای**- n.gây = نیل‌گاو (مع)

**نیل‌گر** - n.gar = کسیکه بانیل رنگ‌کند (مع)

**نیل‌گری‌کردن** - n.garîkardan

= با نیل رنگ کردن ـ کنایه ازرویانیدن سبزه (مع)

**نیلگون** ـ nîlgûn = برنگ نیل ـ آبی ـ سبز، برآمد قیرگون ابری زروی **نیلگون** دریا چو رای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا. فرخی ـ نوعی اسب. نوروزنامه

**نیلگون پرده** ـ nîlgûn parda کنایه ازآسمان وباسامی، **نیلگون خیمه** نیلگون خیام، نیلگون وطا ، نیلی بحر، نیلی پرده ، نیلی حقه و نیلی دوائر نیز آمده

**نیلگون خیام** ـ n.xiyâm = نیلگون پرده ، رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت فلکهٔ این **نیلگون خیام** برآمد. خاقانی (ف . عر)

**نیلگون خیمه** ـ n.xeyma = نیلگون خیام (ف. عر)

**نیلگون وطا** ـ n.vetâ = فرش نیلی رنگ ـ آسمان ، گردون پیرگشت مرید کمال او پوشید برارادتش این **نیلگون وطا**. خاقانی

**نیلوپر** ـ nîlûpar = نیلوفر

**نیلوپل** ـ nilûpal = نیلوفل = نیلوفر، آب انگور وآب **نیلوپل** شد مرا از عبیر ومشك بدل. بوشکور (نظ)

**نیلوفل** ـ nilûfal = نیلوفر، آب انگور وآب **نیلوفل** شد مرا ازعبیر و مشك بدل. ابوشکور

**نیله** ـ nîla = عصاره وفشرده نیل ـ نیلی وکبود، کسی کاندرخلافت جامه‌ای پوشد همان ساعت ز بهر سوك او مادر بپوشد جامهٔ **نیله** . فرخی (نظ) ـ اسب ستبر ونیلی رنگ، زهرقسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق وکورنگ و **نیله**. فخرالدین گرگانی (نیل + «ه» نسبت)

**نیله گاو** ـ nîlagâv ونیله گو = نوعی گاو وحشی (= گاونیله)

**نیلی** ـ nili = منسوب به «نیل» = برنگ نیل ـ کبود، درجبههٔ کمبه کمبه آرا **نیلی** زده دفع چشم بد را. واله هروی (نظ) ـ نوعی آبی که به تیرگی گراید

**نیلی بحر** ـ n.bahr = کنایه از آسمان (ف. عر)

**نیلی پرده** ـ n.parda = نیلی بحر (ف . عر)

**نیلی پنگان** ـ n.pangân = کنایه ازآسمان، حاصل ازچشم عدوی تو واشمار من است جمله آبی که دراین **نیلی پنگان** دیدم. رضی نیشابوری (آنن)

**نیلی حصار** ـ n.hesâr = کنایه از آسمان (ف .عر)

**نیلی حقه** ـ n.hoγγa = نیلی پرده (ف . عر)

**نیلی دایره** ـ n.dâyera = نیلی حصار (ف.عر)

**نیلی دوایر** ـ n.davâyer = آسمانها (ف ـ عر)

**نیم** ـ nim = نصف هرچیز ، **نیم** نانی گرخورد مردخدای بذل درویشان کند **نیم** دگر. سعدی (گل) ـ وسطومیان در امثال، **نیمروز ـ نیمشب** (په: nêm ـ ممال «نام» = اسم (مع)

**نیمانیم** - nîmânîm = نصف‌نصف - نصف واحد از چیز با نصف از چیز دیگر، «با مطبوخ افتیمون و میویز با بنفشهٔ پرورده **نیمانیم** بر آمیزد». هدایة المتعلمین- مناصفت (مع)

**نیماور**- nîmâvar = نام‌آور(مع)

**نیمباز** - nîmbâz = آنچه نه‌کاملا باز و نه‌کاملا بسته باشد (مع)

**نیماشکنی**- n.aškanî و نیم‌شکنی = حلوای نیم‌شکری، آنکه فاسد باشد اکنون میخورد وآنکه او زاهد بود **نیماشکنی**. کمال اسماعیل (نظ)

**نیمبر**- n.bar = نام‌فنی از کشتی، تلخ وتند است زحشمت نظری میخواهد آسمان از نکهت **نیم بری** میخواهد. میرنجات (آنن)

**نیم‌برید** - n.barîd = آنست که قمر بچهارم برج باشد از برج آفتاب و درجات قمر چنددرجات‌او وایندرا تربیع اول خوانند. التفهیم (مع)

**نیم‌بدست** - n.be(a)dast = نیم وجب- بالش کوچك (مع)

**نیم‌برشت** - n.berešt و نیم‌برش = نیم‌برشته ؛ «در تغذیه بعد ازگوشت وتخم‌مرغ **نیم‌برشت** موافق‌ترین اغذیه». تحفه

**نیم‌بسمل** - n.besmel = جانوری که‌ذبح آن کامل نباشد = نیم‌کشته، آن‌همه مرغان چوبی دل ماندند همچو مرغ **نیم‌بسمل** ماندند. عطار (ف.عر)

**نیم‌بهر**- n.bhar = یکی‌ازقسمتهای بروج نظیر هفت بهر و دوازده بهر .

التفهیم (مع)

**نیم‌پخت** - n.poxt = نیم پخته

**نیم‌پرتو** - n.partow = ماه و ستاره‌ای‌که دارای تابش‌ضعیف‌باشد(مع)

**نیم‌تخت**- n.taxt = نیمکت- تختی کوچك‌که بر بالای آن خوابند (مع)

**نیم‌ترك** - nîmtark = نوعی‌خیمه کوچك، «واعیان‌را به**نیم‌ترك**بنشاندند». تاریخ‌بیهقی- خود کوتاه (رك، ترك)

**نیم‌تسلیم** - n.taslîm = نوعی از سلام وتعظیم وآن چنانست‌که دست‌را بر ناف گذارند وکرنش‌کنند و**تمام تسلیم** آنستکه دست بر زمین گذارند و کرنش کنند وسپس برپیشانی‌گذارند (مع)

**نیم تن** - n.tan و نیم تنه = لباسی‌که نیم‌بالای بدنرا پوشاند، **نیم‌تنی** تا سر زانوش هست چرخ ازآن برسر زانو نشست. نظامی

**نیم‌ته** - n.tah = مخفف نیم‌تاه = تقسیم‌شده بدو بخش

**نیم‌ته‌کردن** - n.t.kardan = بدو بخش تقسیم‌کردن

**نیم‌ثقیل** - n.saγîl = بحر پنجم‌از هفده بحر اصول در موسیقی قدیم (مع)

**نیم‌جان** - n.jân و نیمه‌جان = در حال‌نزدیك بمرگ- جان‌خسته‌وفرسوده، «و چون اسکندر **نیم جانی** بهزار مشقت بیرون برده بنوعی‌ناپدید‌گشت». ظفرنامه یزدی (مع)

**نیم جوان** - n.javân = کسیکه با واسطجوانی‌رسیده- اسب‌رام‌نشده(مع)

**نیم‌جوسنگ** - n.jowsang =

وزنهٔ معادل نیم‌گندم (مع)

**نیم‌جوش** ـ n.jûš = نیم‌پخته ـ آنچه خوب نجوشیده

**نیم‌چاشت** ـ n.câšt = ناشتا(مع)

**نیم چرخ** ـ n.carx = کمان تیراندازی‌که وزنهٔ آن ۲۵۰ تا ۱۰۰۰ من بود (= کمان‌تخش) ؛ ای بجائی‌که از علو بفکند **نیم‌چرخ** توچرخ‌را ازدست. انوری

**نیم‌چند**ـ n.cand = برابر نصف: «باز باآن آب **نیم‌چند** او آب‌سیب‌ترش». هدایةالمتعلمین (مع)

**نیمچه** ـ nîmca = نیم‌تنه؛ چوسبز. **نیمچهٔ** علم نیمکش‌کردی سیاه چهره شود راست جهل چون فرفخ . محمدبن بدیع نسوی- شمشیر کوتاه؛ چودید سبزه که‌گل پای دررکاب‌آورد کشید **نیمچه** یعنی‌که خسرو است سوار. مجیربیلقانی (جها) ـ نیمه ونصفه- جوجهٔ تازه ازتخم درآمده- دندان‌نهنگ؛ «صدف‌مغفر برسر نهاد نهنگ **نیمچه** بکشید». جوامع الحکایات- هنوزبکمال‌نرسیده؛ «وحاجی میرزا ویکی دونفر **نیمچه** آخوند دیگر». روزنامه جنگل- تفنگ‌کوتاه (مع)

**نیم‌خایه** ـ nîmxâya = تخم مرغ ـ نیمکره-گنبد وگنبدی ؛گرعظمت‌نهد چو جم منظر **نیمخایه را** خایهٔ مورچه شود نه‌فلك ازمحقری. خاقانی (بها) = کنایه ازآسمان است (قا)

**نیم‌خایه‌مینا** ـ n.xâyayemînâ = کنایه ازآسمان

**نیم‌خایهٔ‌چرخ** ـ n.x.ye.carx = کنایه از آسمان ؛ ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده **نیم‌خایهٔ‌چرخ**.خاقانی

**نیمخت** ـ nîmaxt = روزشانزدهم از ماه دهم‌خوارزمی وآن ازایام معروف مغان خوارزم بود. مقدمةالتفهیم (مع)

**نیم‌خند**ـ nîmxanda ونیم‌خند = تبسم

**نیم‌خواب**ـ n.xâb = درحال‌چرت؛ لاتاخذه سنة ولانوم، ونگیرد وی را نه **نیم‌خواب** و نه‌خواب». کشف‌الاسرار

**نیم‌خورده** ـ n.xorda ونیم‌خورد = باقی‌مانده طعام- خائیده شده ؛ **نیم خورد**ـگان صیدسگال جز بتعلیم‌صید نیست حلال. نظامی

**نیم‌دست**ـ n.dast = نیمکت-مسند کوچك ؛ دست‌آفت بدو چگونه‌رسد که در او **نیم‌دست** دستوراست. انوری(نظ)

**نیمدار** ـ n.dâr = جامه وفرش مستعمل، افکنده طرح خرمی ازسایه‌های نیم داماں دشت‌ساخته نوفرش‌**نیمدار**. سعید اشرف (غ: نیمدار)

**نیم‌داشت** ـ n.dâšt و نمداشت= نیمدار (مع)

**نیم‌دینار** ـ n.dînâr و نیمهٔ دینار = نصف‌دینار وکنایه‌ازلب‌معشوق؛ بخستم **نیم‌دینارش** بگاز ازبیخودی یعنی که گـر جـم را نگین است آن نگینش را نگارست این. خاقانی- دوش‌گرفتم بگاز **نیمه‌دینار** تو چشم تو بازلف‌گفت‌زلف تو در تاب شد. خاقانی (رشی)

**نیم‌راست**ـ n.râst = چیزیکه کاملا راست نیست- نام‌پرده‌ای ازموسیقی‌قدیم؛

گفتی از آن قول که قوال راست گفتی
که راست گهی **نیم‌راست**. امیرخسرو (جها)

**نیم‌راه**- n.râh و نیمه‌راه = وسط راه

**نیم‌رس** - n.ras = میوه‌ایکه‌هنوز نرسیده - مرغی که پر و بال آن هنوز درنیامده (مع)

**نیم‌رسول**- n.rasûl = رسول‌گونه و بمنزلهٔ سفیر: «وهم براین مقدار نامه رفت بردست فقیهی چون **نیم رسولی** بخلیفه». تاریخ بیهقی (ف.عر)

**نیم‌رشت** - n.rešt = نیم برشته: «و خایهٔ **نیمرشت** گوازه کردن». هدایة المعلمین

**نیم‌رنگ** - n.rang = رنگ‌باخته - کم‌رنگ- ناتمام و ناقص (مع)

**نیم‌رو** - n.rû = دانهٔ گوهر که یك طرف آن مدور وطرف‌دیگرش‌پهن‌باشد- نیم‌برشته - خاگینه

**نیم‌روخاکی**- n.r.xâkî = گذاشتن یکطرف‌چهره برخاك: برسرخاکش‌خجل بنشست چرخ **نیم‌روخاکی** وخون‌آلود و بس. خاقانی (بها)

**نیم‌روز** - n.rûz = وسط روز: «گفت ترا خواب **نیمروز** که تادرآن‌یك نفس خلق‌را نیازاری». گلستان- نام‌لحن هجدهم از الحان‌باربد: چوگفتی**نیمروز** مجلس افروز زخود بیخود شدی تا نیمهٔروز. نظامی- قسمت جنوب ایران‌که **سیستان** نیز جزء آن بود (ح-قا)

**نیم‌روزان** - n.rūzân = هنگام نیم‌روز (= وقت‌ظهر): بامدادان برچکك چون چاشتگابان برشخج **نیمروزان** برلبینا شامگاهان بردنه. منوچهری

**نیم‌زال**- n.zâl = زنی‌که باواسط عمر رسیده

**نیم‌زبان**- n.zabân = کم‌گو، گرچه روی سخن امروز سراسر باماست ماز کم‌حوصلگی **نیم‌زبانیم** همه». باقرکاشی (آنن)

**نیم‌سفته** - n.softa = کاملاسوراخ نشده- کنایه ازسخن ناتمام و سربسته - تراوش اندك (مع)

**نیم‌سیر** - n.sîr = کاملا سیر نشده- رنگ نیم‌تند- مخفف یکسیر در وزن

**نیم‌شکری**- n.šekarî = نوعی‌حلوا که از شکر و آرد پخته میشود و در اصفهان **نیم‌شکر** میگویند (جها)- رك: نیم‌اشکنی

**نیم فسرده** - n.fasorda و نیم افسرده = آنچه کاملا منجمد نشده باشد

**نیم‌کار**- n.kâr و نیم‌کاره = هرچیز ناتمام- شاگرد ومزدور: دراز لعلش‌بدرج تنکتاری مه ازرویش بشغل **نیم‌کاری**. امیرخسرو دهلوی (نظ) و بصورتهای نیمه‌کار و نیمه‌کاره نیز آمده

**نیم‌کاسه** - n.kâsa = نوعی‌کاسه و قدح چوبین (آنن) - کاسهٔ متوسط (مع)

**نیم‌کش** - n.kaš = شمشیر یاکارد و مانند آن‌که قسمتی از آنرا از غلاف بیرون‌آورده باشند- تیریکه درچلهٔ‌کمان کاملاکشیده نشده: میخواست دوش عذر جفاهای او خیال صدتیر آه**نیم‌کشم** در کمان بماند. امیرخسرو

**نیم‌کشت** - n.košt و نیم‌کشته =

حیوانی که کاملا ذبح نشده= نیم بسمل:
بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
وز **نیم کشت** غمزه‌ش قربـان تازه بینی.
خاقانی

**نیم‌کشیده** - n.kašîda = نیم‌کش:
بجای دیگرم ای ساقی از غلاف بر آر
که تیغ **نیم‌کشیده** است نیـم مستی‌من.
قاسم‌مشهدی (آنن)

**نیم‌کوز** - n.kûz = کسیکه پشتش
اندکی منحنی باشد (مع)

**نیم‌گان** - n.gân = نیم‌نیم. مقدمهٔ
التفهیم

**نیم‌گرد** - n.gerd = آنچه بشکل
نیم‌دایره باشد

**نیم‌گناه** - n.gonâh و نیم‌گنه=
گناه‌کوچك- خطای اندك (مع)

**نیم‌لنگ**-n.la(e)ng = جای‌کمان:
بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ تو
فلك در گردن آویزد شغاو **نیم لنگ**
تو. فرخی (فر)- نیم‌خیز : زآن‌کیرخر
که سر بشکم برزند همی کیرش‌قوی‌تر
آمد نوخیز و **نیم‌لنگ**. سوزنی- بکسر
لام= یك عدل بارکه نصف خروار باشد

**نیم‌ماه**- n.mâh = حالت تربیع

**نیم‌مرده** - n.morda = کسیکه
در شرف مرگ‌است: «ودست برحلق‌وی
نهاد ومحکم‌بفشردکه خود**نیم‌مرده** بود»
سمك عیار - نیم‌خاموش: بکردار چراغ
**نیم‌مرده** که هرساعت‌فزون‌گرددش‌روغن.
منوچهری (مع)

**نیم‌مست** - n.mast = کسیکه کاملا
مست نیست

**نیم‌نیزه**- n.neyza = نیزهٔ کوچك

**نیمور** - neymûr = آلت مردی:
من ایـن **نیمور** خود را وقف کـردم
علی صبیانکم‌یاایهاالناس. سوزنی(سرو)

**نیمه**- nîma ونیم= نصف‌هرچیز-
پارچه‌ای‌که بوسیلهٔ‌آن‌روی خودراپوشند
(= برقع)- نیم‌تنه- نصف آجر یاخشت

**نیمه‌آستین** - n.âstîn = دارای
آستین‌کوتاه (مع)

**نیمه‌باز** - n.bâz = آنچه اندکی
باز باشد

**نیمه‌بخش** - n.baxš = نوعی فن
در کشتی‌گرفتن‌که پای حریف را بگیرد
وبالای خود برد وبیك‌دست‌بگیرد ویك
پا ویك دستش را رهاکند ودیگرآنکه
پا درمیان پا نهد وبکمرزند. توبا(مع)

**نیمه‌پر**- n.por = ظرفی‌که تانصف
پر شده (مع)

**نیمهٔ‌پسین** - n.ye.pasîn = نصف
مؤخر از هرچیز

**نیمهٔ‌پیشین** - n.ye.pišîn = نصف
مقدم از هرچیز

**نیمه‌تنه** - n.tana = بانصف بدن:
«بدشواری **نیمهٔ‌تنه** ازرختخوابم‌بلندشد».
زنده بگور (مع)

**نیمه‌جان** - n.jân = محتضر و
درحال مرگ

**نیمه‌خواب** - n.xâb = آنکه‌کاملا
بخواب نرفته

**نیمهٔ‌دینار** - n.ye.dînâr = نصف
دینار-کنایه ازلب معشوق-کنایه ازبوسه

**نیمه‌راه** - n.râh = وسطراه- راه

پیاده رو

**نیمه‌روز** - n.rûz و نیم‌روز = وقت ظهر، «و **نیمه‌روز** بخسبند وشراب ونان خورند». هدایةالمتعلمین

**نیمه‌روزان** - n.rûzân = وقت نیم روز، «و **نیمه‌روزان** انگبین‌صافی کرده بر آن نهند». هدایةالمتعلمین (مع)

**نیمه‌شام** - n.šâm = نصف‌شب (مع)

**نیم‌هضم** - nîmhazm = آنچه کاملا هضم نشده باشد، «که بلغم خونی بود که **نیم هضم** یافته بود». هدایة المتعلمین (ف.عر)

**نیمه‌کرده** - nîmakarda = بدو نیم شده - تا نصف پر شده (مع)

**نیمه‌گاه** - n.gâh = محلی‌ازهرچیز که آنرا بدو نصف‌کند. دانشنامهٔ الهی

**نیمه‌هلال** - n.helâl = نصف یك هلال - کنایه از لب معشوق (مع-ف.عر)

**نی‌نواز** - neynavâz = نی‌زن

**نی‌نی** - nînî = علامت نفی‌مکرر (= نه نه)، **نی‌نی**‌بگمان نیکم‌ازبخت کارم همه‌چون‌گمان‌ببینم. خاقانی - دراصطلاح تهرانی = مردمك چشم - عروسك - بچه کوچوله (مع)

**نینیا** - nîniyâ = زینیان‌ونانخواه، پدرم‌بسکه‌**نینیا** خورشد شکم‌او ز**نینیا** پرشد. سید علی رازی (جها)

**نیو** - nîv = شجاع وپهلوان، چو طوس و چـو‌گودرز‌گشوادو گیو چو گرگین‌وفرهاد وبهرام‌**نیو**. فردوسی (نر) مبدل **ناو** = ناودان، بردو سوی سر آن دو گوش چو **نیو** چه‌کنی درپی خروش و غریو. سنائی (نظ)

**نی‌واره** - neyvâra = چوبیکه خمیر نان بدان پهن‌کنند (جها)

**نیوش** - neyûš = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «نیوشیدن»، سخن‌**نیوش**

**نیوشا** - neyûšâ (= نغوشا و نغوشاك) = صفت‌مشبهه از «نیوشیدن» = شنونده، شنوا - یادگیره، بهر کار کوشا بباید شدن بدانش‌**نیوشا** بباید‌شدن. فردوسی

**نیوشه** - neyûša = اسم مصدر از نیوشیدن = گوش‌فرا داشتن - استراق‌سمع، چون بنشیند زمی معنبر خوشه گوید کایدون نماند جای **نیوشه**. منوچهری - مراقبت‌وترصد، همه **نیوشهٔ** خواجه بنیکوئی وبصلاح است همه **نیوشهٔ** نادان‌بجنگ و فتنه و غوغاست. رودکی - مثل سایر: «حزماً علی ظهر العصا»: این سخن **نیوشه** گشت وقیصر اسب براند وازمیان سپاه بیرون رفت وگفت: اظل ما تجری‌به‌العصا واین مثل‌گشت». تاریخ بلعمی

**نیوشه‌کردن** - n.kardan = گوش فرا دادن، استراق‌سمع‌کردن: «بربام بر شدم و روی بدان جانب آوردم و **نیوشه کردم** هیچ‌آوازی نشنیدم». چهارمقاله

**نیوشیدن** - neyûšîdan = گوش فرا داشتن - شنیدن و پذیرفتن: سخن ابن‌یمین‌گوش اگر **بنیوشد** شود آگنده صدف وار به درّ منظوم. ابن‌یمین (په: niγôšîtan = شنیدن و استراق سمع کردن)

**نیوکو** - nivakû = نیکو، «وکه **نیوکوتر** ازخدای واز دین او؟» ترجمهٔ

تفسیرطبری (په: nêvakôk)

**نیوند** - nîvand = یکی از گونه های سداب کوهی که بـآن هزار اسپند گویند وبتازی‌حب‌المحلب نامیده‌میشود» (= پیوند مریم-مع)

**نیوه** - nîva = ناله وافغان؛ گوش تو سال ومه‌به‌رود وسرود نشنوی‌**نیوهٔ** خروشان‌را. رودکی (رشی)

**نی‌هندی** - neye.hendî = نی خیزران (مع)

**نیین** - neyin = منسوب به «نی»: «هندویی» نفط اندازی‌همی‌آموخت‌حکیمی گفت ترا که خـانه **نییـن** است بـازی نه‌این است». سعدی (گل)



**و** - va، o = حرف عطف بمعنی «با» ؛ زعدلش شده شاد خرد **و** بزرگ بآبشخور آمد همی‌میش وگرگ. فردوسی - بمعنی «بلکه»؛ گردون سیاستی وبجنب عتاب تو جور زمانه وستم‌آسمان خوش است. حسین ثنائی-بمعنی «وحال‌آنکه»؛ پدرزنده وپورجویای‌گاه ازاین‌خامتر نیز کاری مخواه . فردوسی- بمعنی «با آنکه» : «ما دل در این دیار بندیم کار دشوار شود **و** چندین ولایت بشمشیر گرفته‌ایم وسخت با نام‌است». تاریخ‌بیهقی - بمعنی «فـاياثم» عربی‌که تراخی را میرساند؛ «مافرمودیم تا...اعیان‌غزنین‌را جوابهای نیکوبنبشتند **و**ازنشابورحرکت کردیم». تاریخ بیهقی-مفیدمقابله ، همه لشکر طوس با این سپاه چوگاو سپید است **و**موی‌سیاه. فردوسی-مفیداختصاص = مخصوصاً ، «**و** از برای زنان که نه درایشان‌حسن‌عهدصورت‌بندد ونه‌ازیشان وفا ومردمی چشم‌توان‌داشت». کلیله‌ودمنه (مع)-مفیدحصر؛ بیزارم‌ازپیاله وازارغوان ولاله ما **و**خروش‌وناله‌کنجی‌گرفته‌تنها. کسائی- درمعنی معاوضه؛ زشوق‌کوی تو یا درگلم زعمرچه‌سود؟ هزارجان‌گرامی **و**یکقدم‌رفتار. محمدعرفی- مفید حالیت؛ گفتا بجرم‌آنکه بهفتاد سالگی تدبیر سود میکنی **و** جای ماتم است. سعدی - افادهٔ اختصاص؛ «کاری‌نباید‌کرد‌که‌اندر شریعت اسلام نیست **و** اندر صلح (یعنی مخصوصاً در صلح). تاریخ سیستان- در معنی برابر ودرمقابل؛همه‌لشکرطوس با این سپاه چو گاو سپید است **و** موی سیاه . فردوسی - واو عطف نماکه برسر لفظ؛ **ولی**، **لیکن** ومخففات آن‌درمیآید و درواقع زائد است ؛ من نه سهرابم **و** ولی بامن رستمی میکند دی وبهمن. انوری - «واو» استیناف ، «وذلك بیده والخیر**و**بشنوده باشد خان... تاریخ‌بیهقی - «واو» زائد؛ «حق بطرف منست **و** یا حق بجانب اوست»؛ **تذکر** - تلفظ واو عطف در فارسی دری o بوده ولی‌گـاه بتقلید عربی آنرا بصورت واو مفتـوح آورند؛ بسا کسا که بره است و فرخشه برخانش **و** بس‌کساکه جوین نان‌همی نیابد سیر. رودکی-هرگاه واو عطف در شعر پس ازکلمهٔ مختوم به‌های‌غیرملفوظ قرار گیرد بضرورت حرف ماقبل ها را

مضموم تلفظ کنند و «o» بحرف ماقبل ها ملحق گردد ؛ کام را ازگرد بیباکی بآب دین‌بشوی تا بدوبتوانی ازمیوه **و** شراب دین مزید. ناصرخسرو (لغ)

**و - vo** = مخفف «او» ضمیر در ترکیب با «را» ؛ چو آن نامه نزدیك خسرو رسید. ازآن زن **و** را شادی‌نو رسید. فردوسی **تذکر- «و»** درعلم‌نجوم رمز وعلامت برج میزان است (لغ)

**وا - vâ** = در ترکیب رابط میان دوکلمه و مفید تکرار است ؛ رنگ **وا**رنك ، جور **وا** جور - «یا» مفید خلاف وعکس: کش**وا**کش، کنش**وا**کنش- برسر کلمات بمعنی باو به»، **وا**دید آمدن = بادید آمدن- **وا**هوش آمدن= بهوش آمدن - برسرفعل بمعنی «باز» ؛ هزار یوسف‌گم‌گشته**واتوانی‌یافت** سرآستین جمال خود اربیفشانی . نجیب‌الدین جرفادقانی (رشی) - بمعنی «بر» ؛ **وا**گردیدن= برگردیدن- بمعنی «دراز» ؛ **وا**کشیدن= درازکشیدن- بمعنی «پس»؛ **وا**ستدن = پس‌گرفتن- مزید مؤخر یا پسوند در آخر اسامی بمعنی اتصاف ؛ پیش**وا**،نان**وا**ـ مخفف«وای» = باد؛ اندر**وا** = درهوا= سرگشته و سرنگون- بمعنی «با» ؛ چار**وا**ـ بمعنی«آش»، سک**وا**،شور**وا** - ماست**وا** (لغ) - در حال افراد مخفف «واز» = بازو گشاده؛ مفان گشاده‌درفیض وبسته درمرتاض که‌باد **وا** همه‌درهای فیض برفیاض. آصفی (خ ؛ وا) - بمعنی «با»معیت، «گویند ما **وا** شماییم» ترجمه وقصه‌های قرآن- بمعنی «ب»: «فوض‌الی عبدی.:. بندهٔ من پشت **وا** من داد وکار **وا** گذاشت». کشف‌الاسرار (مع)

**وا افتادن- v.oftâdan** = افتادن - درازکشیدن ؛ آصفی مرغ سحر نعره زنانست هنوز گل بصد نازقباکنده و **وافتاده** است. آصفی (آنن)

**واایستادن- v.îstâdan** = ایستادن - توقف‌کردن- متوقف‌شدن

**وایستیدن- v.îstîdan** = واایستدن = وا ایستادن (لغ)

**واباختن - v.bâxtan** = برده را باختن (مع)

**وا بازشدن - v.bâzšodan** = دوباره باز شدن‌غم‌ومیغ وآنچه‌بدان‌ماند

**وا بخشیدن - v.baxšîdan** = قسمت‌کردن - توزیع‌کردن چیزی میان گروهی (لغ)

**وابردن - v.bordan** = بازبردن اندوه وغیره، «اما اندوه خویش ازدلت **وابرم** که اندوه و نعمت دنیا هردو در یکدل جمع نیاید». تذکرةالاولیا (لغ)- پهن‌کردن خمیر برای لواش (قا)

**وابریدن - v.borîdan** = جدا کردن-جدا شدن؛ عضوگردد مرده‌کزتو **وابرید** نوبریده جنبد اما نی مدید. مولوی

**وابستگی - v.bastagî** = ارتباط - علاقه

**وابستن - v.bastan** = مربوط کردن-بازبستن؛ دراین دوران گرت‌زین به‌پسندند زهی‌پشمین‌بگردن**وابېندند**. نظامی (لغ)

**وابند** - v.band = محل تقاطع دو دیوار (لغ)

**وابوسیدن** - v.bûsîdan = رو گردان ودلسرد شدن، از بوسه‌ام دلشاد کن ز انجام حسنت یاد کن کز بوسه گاهت رسته‌خط وز عشق **وابوسیده**‌من. محمد سعید اشرف (نظ)

**واپرداختن** - v.pardâxtan = خالی‌کردن - ترك‌گفتن - فارغ‌کردن ، ولیك امشب‌شب درساختن نیست امید حجره **وا پرداختن** نیست . نظامی - فراغت یافتن (لغ)

**وا پرسیدن** - v.porsîdan = دوباره پرسیدن- تفتیش‌کردن- بازرسی و تحقیق‌کردن، صبح شد هدهد جاسوس کزاو **واپرسند** کوس شد طوطی‌غماز کز او وا شنوند. خاقانی

**واپژوهیدن** - v.pažûhîdan = تفتیش وتفحص‌کردن. تاج‌المصادر

**واپس** - v.pas = عقب- دنبال - به‌پشت‌سر- بعد از ، «اگر **واپس** زوال افتد بر توقف میباشد». تفسیر ابوالفتوح

**واپس آمدن** - v.pasâmadan = باز آمدن و مراجعت‌کردن ، یکدم ازمجنون‌زخودغافل‌شدی ناقه‌گردیدی و **واپس‌آمدی**. مولوی

**واپس استادن** - v.p estâdan = واپس‌استیدن = درعقب ایستادن- عقب‌ماندن (لغ)

**واپس‌افتادن** - v.p.oftâdan = عقب‌ماندن- عقب‌افتادن، «چون‌پادشاهی عجم زوال پذیرفت وکبیسهٔ ربع ایشان بیفتاد ادراك‌غلات**واپس‌افتاد**، بهرچهار سال یکروز». تاریخ قم (لغ)

**واپس‌افکندن** - v.p.afkandan = واپس انداختن= بتأخیر انداختن- تأخیرکردن

**واپس ایستادن** - v.p.îstâdan = واپس استادن

**واپس‌باختن**- v.p.bâxtan = قمار برده را باختن (مع)

**واپس‌بردن** - v.p.bordan = عقب‌زدن- پس زدن، گر او می‌برد سوی آتش سجود تو **واپس** چرا**میبری**‌دست جود؟. سعدی (بو)

**واپس‌تافتن**- v.p.tâftan = رو بعقب‌کردن (لغ)

**واپس‌تر** - v.p.tar = عقب‌تر- باز مانده‌تر، عمر همه رفت و بپس‌کس‌تریم قافله از قافله **واپس‌تریم**. نظامی

**واپس‌جستن**- v.p.jastan = بعقب جستن، **جست‌واپس** ززیر شمشیرش جز گرفتن نماند تدبیرش . نظامی

**واپس‌جواب‌دادن**- v.p.javâbdâdan = بازپس‌پاسخ دادن، **واپس‌جوابم داد** او نی از توست این کارها چون هرچه‌گوئی وادهد همچون‌صداکهسارها. مولوی (مع)

**واپس‌خریدن** - v.p.xarîdan = خریدن فروختهٔ خود را (مع)

**واپس‌خزیدن**- v.p.xazîdan = عقب‌رفتن- کناررفتن، برگرفت آن‌آسیا سنگ و بزد برمگس تا آن مگس **واپس‌خزد**. مولوی

**واپس‌دادن** - v.p.dâdan = رد کردن - مسترد داشتن ، قبا تنگ آمد از سروش چمن را درم **واپس دهد** سیمش سمن را. نظامی - گزاردن و ادا کردن (لغ)

**واپس‌دل** - v.p.del = نگران و دلواپس، چون‌که فیضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست **واپس‌دل** مشو. مولوی

**واپس‌رفتن** - v.p.raftan = عقب رفتن-خودرا عقب کشیدن-کناره کردن-کناره گرفتن- بعقب برگشتن

**واپس سپردن** - v.p.sepordan = ردکردن - بازدان ، گفت پیغمبر که دست‌هرچه‌برد بایدش درعاقبت**واپس سپرد**. مولوی

**واپس‌شدن** - v.p.šodan = بعقب رفتن- عقب ماندن

**واپس‌فکندن** - v.p.fekandan = واپس افکندن

**واپس‌کردن** - v.p.kardan = در عقب‌گذاشتن (مع)

**واپس‌کشیدن** - v.p.kašîdan = عقب‌کشیدن

**واپس گذاشتن** - v.p.gozâštan = واپس‌گذاردن=عقب‌نهادن-عقب‌بردن، «وظیفه آنست‌که‌ما دوماه **واپس‌گذاریم** پس دو ماه **واپس‌گذاشتند** تاروز اول خرداد». تاریخ‌قم(لغ)-پشت‌سرگذاشتن(مع)

**واپس گرفتن** - v.p.gereftan = دوباره‌گرفتن - پس‌گرفتن- بازپس ایستادن=استرجاع (مع)

**واپس‌گریختن** - v.p.gorîxtan = بعقب‌فرارکردن

**واپس‌گفتن** - v.p.goftn = باز گفتن - بازگوکردن، چو سایه روسیاه آنکس نشیند که **واپس‌گوید** آنچ‌از پیش بیند. نظامی

**واپس‌گماشتن** - v.p.gomâštan = پشت سرگذاشتن (لغ)

**واپس‌ماندن**- v.p.mândan = عقب ماندن- باز ماندن

**واپس‌نشستن**- v.p.nešastan = عقب‌نشستن-راضی‌شدن‌وقبول‌کردن (مع)

**واپس‌نگریدن**- v.p.negarîdan = واپس‌نگریستن=پشت‌سرنگاه‌کردن، آهو زتو آموخت بهنگام دویدن رم کردن واستادن **واپس نگریدن** . ادیب نیشابوری

**واپس‌نوردیدن**- v.p.navardîdan = گشادن وبازکردن نوردیده را (مع)

**واپس‌نوشتن**- v.p.navaštan = واپس‌نوردیدن (لع)

**واپسی**- v.pasi = آخری(=واپسین)، الهی‌بفریاد جانم‌رسی درآندم‌که باشد دم **واپسی**. نزاری (لع)- عقب‌ماندگی، قافله شد **واپسی** ما ببین ای‌کس ما بیکسی ما ببین . نظامی- مجازاً ادبار و بدبختی. **واپسی** است‌گرفلك باتو بمهر روکند ورت دهد فزونیی آنهمه نیز اندکیست. ادیب‌پیشاوری (لغ)

**واپسین** - v.pasîn = آخرین- بازپسین- دنبالهٔلشکر (اغ)؛ **واپسین**‌یار منی درعشق تو روز برنایی به‌پیشین آورم. خاقانی (= واپسی)

**واپیچ** - v.pîc = پیچك ، رسد شانه‌ای تا بشمشادپیچ ز **واپیچ** ریحان گیسوی تو. ملاطغرا (آ نن)

**وات** - vât = وت = پوستین ، نهاد روی به‌حضرت چنانکه رو به‌پیر به‌تیم **واتگران** آید از در تیماس. ابوالعباس (فر)- سخن (خوا، واتن = گفتن)

**واتر** - vâtar = دورتر، آنسوتر، «ملحاح آن شترکه از آبشخور **واتر** نیاید». السامی (لغ)

**واترقیدن** - v.taraγγîdan = فعل مجعول از «ترقی» = تنزل کردن ؛ هرکه بینی ترقیی دارد من بیچاره **واترقیدم** (نظ-ف.عر.ف)

**واترنگ**- vatrang = بادرنگ، بالنگ (= ترنج-لغ)

**واتگر**- vatgar ووتگر = پوستین دوز؛ منت خدایرا که ببازار عدل او بازاست جفت‌صعوه و گرگ است **واتگر**. شمس‌فخری (وات + گر)

**واتوختن**- vâtûxtan = بازدادن، تأدیه کردن (مع)

**واتولیدن**- vâtûlîdan = روئیدن درخت پس‌ازبرش. تاج‌المصادر بیهقی (لغ)

**واثق بودن** - vâseγbûdan = اطمینان داشتن (عر. ف)

**واثق‌شدن** - v.šodan = اطمینان یافتن- اعتماد کردن، سحر باباد میگفتم حدیث آرزومندی خطاب آمدکه **واثق‌شو** بالطاف خداوندی. حافظ (عر.ف)

**واج** - vâj = واز = کلمه- سخن وگفتار-زمزمهٔ زردشتیان (= باژ)، که با **واج** وستا وزندآن‌زمان بجای‌ونیداد وهادوخت‌دان. زراتشتنامه-مرادف«هاج» بمعنی گیج، هاج و واج

**واجار**- vâjâr و واچار = بازار، «گفت در این **واجار** بازاری است‌که آنرا بازار جوانمردان‌گویند». تذکرة الاولیا (په، vâcâr)

**واجارکردن** - v.kardan = جار زدن (مع)

**واجارگر** - v.gar = منادی ، جارچی (لغ)

**واجب**- vâjeb = لازم وناگزیر.- مواجب وزری‌که هرماه بنوکران دهند، خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش **واجب** چاوشان دهند از پی های وهوی را. خسروی (= واجبی) - سزاوار ومستحق، «پیغامبرگفت اگر نه آنستی‌که بررسول **واجب**نیستی‌واگر نه‌من‌شمارا کشتن‌فرمودی». مجمل‌التواریخ فرض و وفریضه- آن چه‌کردن آن‌مکلف را لازم باشد (لغ-عر)

**واجب‌آمدن**- v.âmadan = لازم بودن، **واجب آمد** چون‌که بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او . مولوی (عر. ف)

**واجب داشتن** - v.dâštan = لازم شمردن- صلاح‌دانستن- رواداشتن- سزاوار دانستن (مع-عر.ف)

**واجب‌دانستن**- v.dânestan = واجب داشتن

**واجب‌دیدن** - v.dîdan = لازم دانستن : «**واجب دیدم** این‌کتاب بنام

شریف‌او ساختن». راحة‌الصدور (عر.ف)

**واجب‌ساختن** - v.sâxtan = لازم دانستن (عر.ف)

**واجب‌شدن** - v.šodan = لازم و فرض شدن (عر.ف)

**واجب‌شمردن** - v.šomordan = واجب دانستن

**واجب‌کردن** - v.kardan = واجب قراردادن- لازم بودن: «پس‌اکنون‌بدین آیه**واجب‌کند**که‌کشتگان‌احد نیم‌چندان بدربودند». تاریخ بلعمی- سزاواربودن: «از خود **واجب‌نکند** اندر این روزگار فترت‌که ما یکجا جمع باشیم». تاریخ سیستان (لغ-عر.ف)

**واجب‌گردیدن(گشتن)** - (gaštan) v.gardîdan = لازم شدن (عر.ف)

**واجب‌نمودن** - v.nomûdan = لازم بنظر رسیدن- واجب‌بودن: چه‌شیوه داد انـدر غمزهٔ تو که خونریزیش **واجب‌مینماید**. عطار (عر ف)

**واجبی** - vâjebî = منسوب‌به‌واجب - وظیفه وراتبه: میرسد **واجبی**ماز نهان خانهٔ غیب ما چه‌شرمندگی‌ازعالم‌امکان داریم. صائب (آنن = واجب) - عایدی خزانه شاهی از ضرب مسکوکات در عهد صفویه(مع)- واجب‌بودن- نوره (عر.ف)

**واجستن** - vâjostan = جستجو و تفحص‌کردن- بازپرسیدن: آتش عشق دردل ما جو عاشقان‌ضعیف را **واجو**. عراقی اصفهانی- بازخواست‌کردن: کس نکوید سنگ‌را دیرآمدی یاکه چوبا توچرا برمن‌زدی ؛ این‌چنین **واجستها** مجبور را کس‌نگوید یازند معذ را . مولوی

**واجنبانیدن** - v.jonbânîdan و واجنباندن = دوباره جنبانیدن (= فاجنبانیدن)

**واچار** - vâcâr و واجار = بازار

**واچسبیدن** - vâcasbîdan = باز چسپیدن

**واچیدن** - v.cîdan = برچیدن- درهم‌ریختن چیزی چیده را- جداکردن دانه از پنبه‌دانه (نف)- دانه‌برچیدن‌مرغ - چین از روی دورکردن (مع)

**واحزن** - vâhazan = ازاصوات اندوه وافسوس: پیش چنین تحفه‌کوتمیمهٔ عقل است **واحزن**ازجان‌بوتمام‌برآمد. خاقانی (لغ-عر)

**واحزنا** - v.haznâ = واحزن : **واحزنا**گفته‌ام بشاهد حربا دی کلهٔ حربهٔ جفای‌صفاهان. خاقانی (لغ-عر)

**واحسرتا** - v.hasratâ = کلمهٔ ندبه وافسوس: پس‌بگورستان دیوافتاده ما تا قیامت‌نعرهٔ**واحسرتا**.مولوی(عر)

**واخ** - vâx = ازاصوات تحسین و تعریف (نف)- ازاصوات افسوس وتأسف وباکلمهٔ «آخ» میآید: روز و شب‌آخ و **واخ** و ناله و وای خویشتن در بلا و هرکه‌سرای. سعدی(لغ)- یقین ومحقق = **درواخ**:گمان برم‌که برو ملک تاابدباقی است بصددلیل‌مبرهن‌گمان‌من‌شد**واخ**. فرخی (انج)

**واخـانیـدن** - vâxânîdan و واخاندن = تعدی‌شده«واخیدن» = وادار

به برچیدن کردن (مع)

**واخجلتا**-vâxejlatâ=واخجلتاه = ازاصوات تحسر واندوه=شرمسارم، هربامداد خورشید از رشك خاك پایت **واخجلتا** سرایان سر زآسمان برآرد. خاقانی ، یادولتا اگر بعنایت نظرکنی **واخجلتاه** گر بعقوبت دهی جزا. سعدی(عر)

**واخچی**-vâxcî=اسب پالانی(تر)

**واخریدن** - vâxarîdan = باز خریدن-خریداری کردن، وانکه خواهی از بلایش **واخری** جان اورا درتضرع آوری. مولوی (لغ)

**واخزیدن**- v.xazîdan = بجائی درشدن-بهم چسبیدن، هردودرهم **واخزیدند** ازنشاط جان بجان پیوست آندم زاختلاط. مولوی

**واخواست**- v.xâst = بازخواست ومؤاخذه- اعتراض، حافظ بادب باش که **واخواست** نباشد گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد. حافظ

**واخواستن** - v.xâstan = باز خواستن- بازگرفتن، هرچه که نتوانی از آن خاستن زشت بوددادن و**واخواستن**. امیرخسرو (آنن)- بازخواست کردن

**واخوان** - vâxân = دوباره خواندن- مقابلهٔ کتب- مطابقه- امتحان درستی ونادرستی دو قپان (مع)

**واخواندن** - vâxândan = باز خواندن- دوباره خواندن - تغییردادن کلامیرا که بطور کنایه گفته شده وبجای آن کلامی دیگر آوردن - برگرداندن وابطال جادوئی که باخواندن ادعیه پدید آمده- نسبت دادن، «انتساب خویشتن را بکسی **واخواندن**» . مصادر زوزنی - اعتراض کردن (مع)

**واخوان کردن** - vâxânkardan = دوباره خواندن- مقابلهٔ مسوده بااصل - مطابقه کردن- قپان را با قپانی دیگر درست وراست کردن (مع)

**واخودنهادن**- v.xodnahâdan = بخود نهادن- کار خودسرانه کردن- از خود درآوردن ، «که شبهتی است که ناصبیان بعد از علی **واخود نهند** واین خربطی باورشان کنند». کتاب النقض (لغ)

**واخورانیدن** - vâxorânîdan و واخوراندن = وادار به «واخوردن» کردن (مع)

**واخوردن**- v.xordan = مغلوب شدن، شکست خوردن-مردودشدن-مأیوس شدن- برابر امری غیرمترقب واقع شدن -یکه خوردن-متحیرشدن- برخوردن(مع)

**واخیدن** - vâxîdan = ازهم جدا کردن-حلاجی کردن- پشم وپنبه را ازهم جدا کردن، «تنفیش واخیدن پشم پنبه و موی». تاج المصادر بیهقی (= واخنیدن)- براق شدن - جستن مرغ بمنقار پرهای خود را (لغ)

**واخینیدن**-vâxînîdan و واخیدن = ازهم بازکردن پشم وپنبه وامثال آن، «ومیباشد اندر شکستن پیمان چنان زن که **واخیند** ریسمان خویش را از پس محکم رشتن فرهم خیند». ترجمه تفسیر طبری

**واد** - vâd = باد

**واداد** - vâdâd = اسم‌مصدر مرخم وماضی از «وادادن» - مخالفت، زاهدی گرمنعت کند ازعاشقی گو طریق عشق را **واداد** نیست. اسیری لاهیجی (آنن) - بازدادن - وازدن - رها کردن - شل‌شدن

**وادادن** - v.dâdan = بازدادن - پس دادن، ای نو خطی‌که شوختری از هزار طفل ازطفلکی‌که بوسه‌خوری‌باز **وامده** مسیح‌کاشی(آنن) - کاری را ناتمام ول‌کردن - کوتاه آمدن (لغ) - شل‌شدن، سرش‌چون‌رفت‌خانم‌نیز**واداد** تمامش‌را چو دل درسینه جا داد. ایرج (مع)

**واداشتن** - v.dâštan = ناگزیر کردن‌کسی را برکاری - ترغیب‌کردن و برانگیختن‌بکاری - بازداشتن ومنع‌کردن، حق محیط جمله‌آمد ای‌پسر **واندارد** کارش ازکار دگر، مولوی - توقیف‌کردن کسیرا - وقف‌کردن چیزیرا - برپاداشتن، گفت آخرسجده اندرکس نماند کیت **وامیدارد** آنجا کت نشاند ؟ مولوی - برداشتن، درگوی و درچهی ای قلتبان دست **وادار** ازمنال‌دیگران.مولوی(لغ)

**وادانستن** - v.dânestan = باز دانستن - تشخیص‌وتمیزدادن، گر بضاعت‌دار شرعی سود بشناس از زیان ورعروس آرای‌فرعی‌خلعه **وادان**از کفن.اثیرالدین اخسیکتی

**وادپیچ** - vâdpîc واذپیچ = باد پیچ = ریسمانی‌که آنرا از جائی‌آویزند وبرآن نشینند ودرهوا تاب خورند

**وادریافتن** - vâdaryâftan = دوباره‌دریافتن - تلافی‌وجبران‌کردن(مع)

**وادوختن** - v.dûxtan وبازدوختن = دوباره دوختن - بهم دوختن

**وادوسانیدن** - v.dûsânîdan و وادوساندن = متعدی «وادوسیدن»

**وادوسیدن** - v.dûsîdan = باز چسپیدن - چسبیدن - بازپیوستن، پیوستن، «الاسحاق ، پستان بهشکم **وادوسیدن** ازبی‌شیری». مجمل‌اللغه (لغ)

**واده** - vâda = بنیادواصل‌درامثال، کدواده، خانواده (قا)

**وادی** - vâdî = گشادگی میان‌دو کوه - جای سیل میان دوکوه ؛ در این **وادی** ببانگ‌سیل‌بشنو که صدمن‌خون مظلومان بیك جو. حافظ - رود، ازخون عدو جوی روان گشته چو **وادی** وز شاخ دمانیده شکوفه شجرفتح. مسعودسعد - صحرا وبیابان، گرخاك بدان دست‌یك استبر بگیرد گوگرد کند سرخ همه **وادی** وکهسار . منوچهری - طریقه و مذهب(لغ) - هریك‌ازمراحل‌تصوف(مع-عر)

**وادیان** - vâdiyân وبادیان = رازیانه (قا)

**وادی‌ایمن** - vâdiye.eyman = وادی مقدس وآن صحرائی‌است‌که‌موسی ندای حق درآنجاشنید، شبان**وادی‌ایمن** گهی‌رسدبمراد که‌چندسال‌بجان‌خدمت شعیب‌کند. حافظ (عر)

**وادی‌بی‌فریاد** - v.ye.bîfaryâd = بیابانی‌که درآن‌صداگم‌شود - صحرای بی‌امان وزنهار (مع-عر.ف)

**وادی‌خاموشان** - vâdiyexâmûšân = گورستان ، عاقبت منزل ما وادی

خاموشانست حالیاغلغله درگنبدافلاك انداز. حافظ (عرـف)

**وادیج** - vâdîj - واذیج = چفت و چوب بستیکه تاك انگور را بربالای آن اندازند ؛ انگورها برشاخها مانندهٔ چمچاخها **وادیجشان** چون کاخهـا بستانشان چون نادیه. منوچهری- جائی از تاك که خوشهٔ انگور از آن روید - آستینیکه از پارچهٔ سفید و آبی وغیره قلمی آجیده‌کنند وشاطران وپیاده‌روان مانند ساق چاقشور برپای‌کشند(قا)-ص: بازیج، وارنج، وازغ ، واژغ، واپیچ

**وادیج‌بستن**- v.bastan = رز را برداربست‌کشیدن ؛ «عرش الکرم عرشاً وعروشاً وادیج‌بست رز را». منتهی‌الارب

**وادی‌جه** - vâdîjeh مخفف«وادی جهنده» = بیابان‌گذارووادی‌سپر،مرکبی طیاره‌ای‌که پاره‌ای شخ نوردی‌که‌کنی **وادی‌جهی** . منوچهری

**وادید** - vâdîd = بازدید، بعبرت ببن جهان را تاکند قطع امید تو که دیدنهای رسمی راز پی **وادید** میباشد. صائب (آنن)- پدید وآشکار ، «اینهاهمه از مردان **وادید** آمده است» . تذکرة الاولیا

**وادیدآمدن**-v.d.âmadan = پدید آمدن وظاهرشدن: «بیك ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه **وادیدآمد**». راحة الصدور (مع)

**وادیدن**-v.dîdan = دوباره‌دیدن -تجدیدنظرکردن- بازدیدکردن- بدقت دیدن ؛ بسا قفلا که بندش ناپدید است چو **وابینی** نه‌قفل است آن‌کلید است . نظامی- دیدن و اعتناکردن، صبح وشام و آمده‌گلگدونه وش وغالیه فام روکه مردان نه‌بدین رنگ زنـان **وابینند** . خاقانی-تشخیص‌دادن، چونکه‌تو ینظربنو رالله بدی نیکویی‌را **واندیدی**‌ازبدی. مولوی (لغ) - تحقیق‌کردن - سرکشی کردن (مع)

**وادی‌سپر** - vâdîsepar = طی کنندهٔ بیابان - صحرا گرد ؛ ما و خاك پی **وادی سپران** کز تف ونم آهشان مشمله‌وار ومژه‌سقابینند. خاقانی(عرـف)

**وادی‌کده** - v.kada = جائیکه وادی ورود در آن بسیار باشد ، وآن درز بصدمه‌های ایام **وادی کده‌ای** شود سرانجام. نظامی (عر.ف)

**وادی‌نورد** - v.navard = صحرا نورد (عرـف)

**واذارنگ** - vâzârang = باد رنگ (مع)

**واذیج** - vâzij = وادیج

**وار** - vâr = پسوند شباهت‌بمعنی مشبه‌ومانند،یکی‌زردشت**وارم** آرزویست که پیشت زند را برخوانم ازبر. دقیقی - پسوندلیاقت،سزاوار اوخلعتی**شاهوار** برآرید ازطوق وازگوشوار. نظامی( = واره)- پسوند اتصاف ودارابودن، بنشین خورشیدوار می‌خور جمشید وار فرخ **امیدوار** چون‌پسر کیقباد. منوچهری- پسوند مقدار و اندازه، هیچ قبائی‌نبرید آسمان تادو**کله‌وار**نبرد ازمیان. نظامی - پسوند بمعنی‌پوشش، **شلوار** = پوشندهٔ

شل(=ران)- دال بردفعه وبار: **يك‌وار** **دو وار** ( قا ) - دال برطبقه ، **بروار** =بالاخانه- بمعنی بار، پرکتان وقصب شدانبارش زربصندوقوخر **بخروارش**. نظامی- بمعنی «برابر» : **همواره** - آنچه درمدتی معین‌پدیدآید: **هفته‌وار،ماه‌وار** (مع)- بدل‌از«خوار»: **دشوار**=دشخوار ودرحال انفراد بمعانی زیرآمده:-روش وعادت- رسم‌وآئین: «چون عادت و **وار** صاحب قران‌کامکار همواره‌چنان‌بودکه». ظفرنامه‌یزدی- طرز و روش-نوبت:**وار** آذرگذشت شعلهٔ آن شعلهٔلاله‌را زمان آمد. رودکی (لغ)

**واران**- vârân =واران= آرنج

**واراندن**-vârândan=دفع‌کردن - دورکردن - باز راندن- بازداشتن : عازلانشان از وغا **واراندند** تا چنین حیز ومخنث‌ماندند.مولوی(وا+راندن) - پژمردن: «ذبل،**واراندن**و پژ بریدن نبات». تاج‌المصادر بیهقی(لغ)- وضع‌کردن(مع)

**وارد** - vâred =درآینده‌برآب- درآینده مقابل «صادر» - مسافرکه در آید: زبهر صادر **وارد** پزند هرروزی هزار پخته مراورا همیشه‌درمطبخ،سوزنی - مطلع- صحیح وبمورد- جایز: مکرها درکسب‌دنیا بارداست مکرها در ترك دنیا **وارداست**. مولوی- مهمان-آورندهٔ خبر- شخصیکه پیش از کاروان آید و اسباب ورخت مهیا کند- راه درمیانه - موی دراز هشته- ودرتصوف عبارتست‌از حلول معانی بدل و مطلقاً هرچیزکه من غیرعمد بردل میگذرد- نام چهار ستاره درکهشان : « عربان مجره را بجوی تشبیه‌کرده‌اندوهشت‌ستاره‌را بشترمرغانی که آمده‌انـد بآب خوردن و ازین قبل چهار از این ستارگانرا نمام **وارد** نام کرده،ای‌آمده، زیراك‌برابراینان چهار دیگر هست هم برچهارسو نهاده‌ایشانرا **نعام‌صادر** خوانند،ای‌بازگشته». التفهیم: با صادر و **وارد** نمایم بلده دوسه‌دست کرده قایم. نظامی (لغ-عر)

**واردآمدن**- v.âmadan =فرود آمدن- وارد شدن (عر. ف)

**واردآوردن**-v.âvardan=فرود آوردن -وارد ساختن (عر.ف)

**واردشدن**-v.šodan ووارد گشتن =رسیدن- واصل‌شدن- درآمدن- مطلع شدن (عر.ف)

**واردکردن**- v.kardan= داخل کردن- مطلع کردن (مع-عر.ف)

**واردگردیدن** - v.gardîdan= وارد شدن

**واردن** - vârdan =وردنه(قا)

**واردین** - vâredîn =واردن

**وارستن** - vârastan و وارهیدن = نجات‌یافتن-خلاص‌شدن: بتیغ نبردی تراخستمی وزین‌گفت‌بیهوده‌**وارستمی**. فردوسی (لغ)

**وارسته**- vârasta =صفت‌مفعولی از «وارستن»- ترك علایق‌گفته وبی‌قید- رها شده- آزاده

**وارسیدن** - vârasîdan = ازنو رسیدن - رسیدن: آه اگر دست دل من بتمنا نرسد یا دل‌ازچنبر عشق توبمن

**وانرسد.** سعدی-سرکشی کردن-دریافتن و ادراك کردن- بی‌مصرف شدن و از کار افتادن (مع)

**وارغ** - vâre(o)γ = بندی که از چوب و گل درپیش آب‌بندند (= ورغ) -گلیم و پلاس ، «امشب آنشب است که **وارغ**درگردن‌اندازیم‌ودرخواست کنیم». انیس‌الطالبین بخاری (لغ)

**وارغ** - vâroγ = آروغ و بادگلو

**وارفتن**-vâraftan = تعجب کردن - سست‌شدن از یاس- ازهم‌پاشیدن- باز رفتن، زندگانی آشتی دشمنان مرگ **وارفتن** باصل خویش‌دان. مولوی- باز گشتن، کاروان‌دائم‌زگردون میرسد تا تجارت میکند **وامیرود.** مولوی- رفتن - برطرف‌شدن : «ابلنقع‌الکرب، وارفت اندوه» . منتهی‌الارب -گداختن و ذوب شدن (مع)

**وارکار** - vârkâr و وارگار = پالیز-کلبه‌ای محقر درپالیز (مع)

**واروك** - vârmûk = جوجه تیغی (مع)

**وارن** - vâran و وارنج = آرنج وبند دست میان‌ساعد وبازو، زمانی‌دست کرده‌جفت‌رخسار زمانی‌جفت زانوکرده **وارن.** آغاجی (صح)

**وارن** - vâron مخفف «وارون»

**وارنج** - vâranj = آرنج

**وارندیدن** - vârandîdan = دوباره رندیدن- رندیدن

**وارنگ** - vârang = بادرنگ- خیار بزرگ- عکس رنگ (لغ)

**وارنگی** - vârangi = منسوب به «وارنگ»-سرایت‌رنگ درچیزی، صفای صبحدم آئینه‌دارش شفق **وارنگی** گلگون غدارش. محسن‌تأثیر (آتن)

**وارو**- vârû = زگیل (= واروك) - قلمه‌ای درخت تبریزی- پشت‌وعقب، مقابل «رو» (مع)

**واروغ** - vârûγ ووارغ = آروغ

**واروك** - vârûk = آژغ وزگیل

**وارون** - vârûn = وارونه = بازگونه ونگونسار- برعکس، مخالف ، لطف خواهی زد هرقهرکند کار دیو ستنبه**وارون**است.ابوعاصم(لغ)-نامبارك ونحس؛گمان کردکز بخت **وارون**برست نشد بخت **وارون** از آن یـك بدست . ابوشکور(فر) (په،apârun)-کهن‌ترین و عالی‌مقام‌ترین خدای نژاد آریا (= واورونا-لغ)

**واورن‌بخت** - v.baxt و وارونه بخت= نگون‌بخت؛چه‌کندزورمند**وارون بخت** بازوی بخت به‌که بازوی سخت. سعدی

**وارون‌شدن**-v.šodan = برگشتن -وازگون‌شدن؛زخشم‌تو **وارون‌شود**خصم والا زعفو تو والا شود بخت وارون. سوزنی (لغ)

**وارون‌کردن**-v.kardan = سرنگون کردن- دیگرگون‌ساختن

**وارونه** - varûna و وارون = وازگون- برعکس ومخالف؛ بزد چنگ **وارونه** دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه. فردوسی-نامبارك‌ونحس؛چرا

زادم چو او بی‌بخت فرزند چرا کردم
چنین **وارونه** پیوند. فخرالدین گرگانی

**وارونه‌رای** - v.rây = بداندیش
-بدرای، تو دانی که جمشید**وارونه‌رای**
بکین است از ما و هم ازخدای.فردوسی
(ف-عر)

**وارونی** - vârûnî = منسوب به
«وارون» = واژگونی- انقلاب- انعکاس-
بدبختی : مشغول تن مباش کزو حاصل
نایدت چیز جز همه**وارونی** ناصرخسرو

**واره** - vâra = پسوند شباهت ،
**ففواره،ماهواره**- پسوندمتملق،**گوشواره**،
**دماغواره**- پسوندمکان، **اندسخواره**(=
پناهگاه) - ودرحال افراد بمعنی نوبت
و وقت : گل دگر ره به‌گلستـان آمد
**وارهٔ** باغ وبوستان‌آمد رودکی(=وار)

**وارهانیدن** - vârhânîdan و
وارهاندن - متعدی «وارهیدن» = رها
کردن؛ از بد پشیمان میشوی الله‌گویان
میشوی آن دم ترا او می‌کشد تـا
**وارهاند** مر ترا. مولوی

**وارهیدن** - vârahîdan = رها
شدن-وارستن؛سال‌دیگر گر توانم**وارهید**
ازمهمات آن طرف خواهم دوید. مثنوی

**واری** - vârî = «وار» «واره»
بمعنی تشبیه؛گل‌واری=گل‌مانند (طب؛
vârû)-منسوب به«وار»درکلمات‌مرکب،
امیدواری، سوگواری

**واریختن** - vârîxtan =دوباره
ریختن- واریزکردن حساب- ریختن

**واریدن** - vârîdan ، فاریدن=
اوباریدن وفروبردن، تاج‌المصادر ذیل

لغت «سرط» (ح-قا)

**واریسیدن** - vârîsîdan = باز
کردن رشتهٔ ریسیده (لغ)

**واز** - vâz و «وا» = باز وگشاده
- جدا- باج وباژ (مع) - «باز» بمعنی
دوباره

**وازآنك**- vâzânk(e) وبازآنکه
= باوجودآنکه؛ «وپیل‌را چندان‌رنگ
نیست وپشه را... و **وازانك**عمرش‌اندك
است دنیا همیشه از او پر است» .کشف
الاسرار (مع)

**وازدن**-vâzadan =بازگرداندن؛
گر عنان **وازنـد** آن ابلق آتش‌پی را
رگ شوخیش پر از خون تکاهل‌گردد .
طالب‌آملی (نظ)- ردکردن ونپسندیدن
چیزی ؛ توان خرید بصدجان زیار نیم
نگاه متاع ناز دراین‌چندروزه**وازده**
است (آنن) - زدن پنبه و حلاجی‌کردن
- بهم زدن- نقض عهدکردن (مع)

**وازع‌شدن**- vâzèšodan = مانع
شدن، بارها گفتم بگویم نکته‌ای ازحال
خویش چین ابروی توام هربار**وازع**
**میشود** .کمال اسماعیل (مع-عر.ف)

**وازکردن** - vâzkardan = باز
کردن وگشودن

**وازنش** - vâzaneš =اسم‌مصدر
از «وازدن» = وازدن- دفع- پس‌زدن
( مع )

**وازیج** - vâzîj = لغتی‌در«وادیج»

**واژ**- vâž =باج‌بهمه‌معانی- «باز»
بمعنی دیگرگونی درکلمهٔواژگون

**واژگون** - vâžgûn =سرنگون-

آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد- شوم و نامبارك ؛ این قصهٔ عجب شنو از بخت **واژگون** ما را بکشت یار به انفاس عیسوی- بدبخت (= واژگونه- مع)

**واژگونسیر** - v.seyr = آنکه معکوس حرکت کند؛ طالب ازباغ امیدم میدهد گلهای یاس **واژگونسیر** است آری کوکب سیاره‌ام. طالب (آنن)

**واژگونه** - vâšgûna وباژگونه= واژگون= وارونه و سرنگون- شوم و نامبارك، برآن **واژگونه** دولشکردمان شبیخون برآرند از ناگهان- فردوسی- عکس نسبت - آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد- بدبخت (مع)

**واژون** - vâžûn = مخفف «واژگون»

**واژونبخت** - v.baxt = بدبخت ، چه کندزورمند **واژونبخت** بازوی‌بخت به که بازوی سخت . سعدی (گل)

**واژونه** - vâžûna مخفف «واژگونه»

**واژونه‌خو(ی)** - v.xû(y) = زشتخو ، پس آئین ضحاك **واژونه‌خوی** چنان‌بد که چون‌می‌بدش‌آرزوی. فردوسی

**واژه** - vâža = کلمه - لغت (په، vâcak)

**واساختن** - vâsâxtan = ازنو ساختن- حاجت کسی را برآوردن (مع)

**واسپردن** - v.sepordan = باز سپردن- تادیه کردن

**واسپوختن** - v.sepûxtan = فاسپوختن= سپوختن- ازپس‌پشت‌راندن واسپوختن. تاج‌المصادر بیهقی (لغ)

**واستاندن** - v.setândan = باز گرفتن - پس گرفتن ، لیك آن داده را بهشیاری **واستاند** که نیك بدگهر است. خاقانی

**واستدن** - v.setadan مخفف «واستاندن»،صوفیان**واستدند** ازگرومی همه رخت دلق مابودکه درخانهٔ خمار بماند. حافظ

**واسربردن** - v.sarbordan = بسر بردن

**واسرشدن** - v.s.šodan = عود کردن بحالت اول ، «حبط **واسرشدن** جراحت» . تاج‌المصادر بیهقی

**واسرگرفتن** - v.s.gereftan= از سرگرفتن، «بهری میگفتندکه ایمان **واسرگیر** کافر شدی». النقض (مع)

**واسرنگیدن** - v.sarangîdan= روی برتافتن وامتناع کردن، زدم‌هم بر سر ناهید چون‌ناسازیش دیدم چو از من تا بتنگی‌کرد من هم **واسرنگیدم** . شهرت (آنن)- انکارکردن (مع)

**واسطه** - vâseta = میان- میانجی -خواستگار- قاعده‌و پایتخت- گرانبهاترین گوهری که در وسط قلاده قرار دارد ، شعر سلکیت‌ورا **واسطه** مدح تو بزرگ سال‌سلکیست‌ورا**واسطه**ماه‌اعظم .سوزنی- علت وسبب (عر)

**واسطهٔ‌عقد** - v.ye.eγd = «واسطه» بمعنی آخر، صوری‌که اوست**واسطهٔ‌عقد** ابل فضل هرنکته از عبارت اوجوهر ثمین. سوزنی (عر)

**واسطهٔ‌عقدنجوم** - v.ey.e.nojûm کنایه از آفتاب

**واسطهٔقلاده** - v.ye.γalâda = واسطهٔ عقد، «درلطافت وظرافت **واسطهٔ قلادهٔ** ایام». سندبادنامه (لغ-عر)

**واسوختن**- vâsûxtan =سوختن - ازنوسوختن- سردشدن واعراض‌کردن از عشق ، زود **واسوزد** زعشق آتشین رخسارگس بلبل ارزین‌گونه‌نازباغبان خواهدکشید. تأثیر (نظ)

**واش** - vâš =علف وگیاه (م)

**واشامه** - vâšâma = واشام = مقنعه و معجر ، وز آن پس داد ویرا نامهٔ ویس همان پیرایه **وواشامهٔ** ویس - چو پیروان‌شد ز پرده جست بر بام ربودش باد از سرلعل **واشام**.فخرالدین گرگانی (قس ، سن، vešm = لباس- رك، باشامه)

**واشدن** - vâšodan =باز شدن- پراکنده شدن، «تقشطپراکنده **واشدن** ابر ازهوا. منتهی‌الارب- برطرف شدن، «انسرا **وا شدن** غم».تاج‌المصادر بیهقی (لغ)- جداشدن،بی‌ضیافت زخلق**وانشود** نیش ناخورده آشنا نشود. یحیی‌شیرازی (آنن)- رها کردن ودست برداشتن، «و از من **وانمیشود**که توهم سخنی بگوی. تاریخ بیهقی- شکفته‌شدن،آمدبهار وبخت که عشرت‌فزا شود ازهرطرف‌هزارگل فتح **وا شود**. خاقانی (لغ)- قطع شدن، «اشجدالمطر**واشد** باران‌وسپس‌در پیوسته وبسیار شد باریگر». منتهی‌الارب

**واشك** - vâgak = باشه

**واشکافتن** - vâšekâftan =ازنو شکافتن- شکافتن

**واشکرده**- vâškarda =وشکرده

**واشکستن** - vâšekastan =ازنو شکستن-خم‌کردن ، دولاکردن ، الفتخ، سر انگشتان سوی‌کف **واشکستن**. مجمل اللغه (لغ)

**واشگونه** - vâšgûna و واشگون = وازگونه و وازگون ، چرا خوانیم گیتی را نمونه چو ما داریم طبع **واژشگونه**. فخرالدین‌گرگانی

**وا شمردن** - vâše(o)mordan = از نوشمردن- شمردن

**واشناختن**- v.šenâxtan =ازنو شناختن- تشخیص وتمیزدادن ،گرمنافق زفت‌باشد نغزوهول **واشناسی**مرورا در لحن قول. مثنوی

**واشنگ** - vâšang =چوبك زن- پاسبان (مع)

**واشنودن**-vâšonûdan =واشنیدن

**واشنیدن** - v.šanîdan = ازنو شنیدن- شنیدن

**واشو رانیدن**- v.šûrânîdan و واشوراندن = ازنوبرانگیختن- بهم‌زدن، «حضو،**واشوراندن** آتش وحرکت دادن اخگرهای‌آتش فرومرده». منتهی‌الارب

**واشه** - vâša وواشك =پرنده‌ای شکاری از بازکوچکتر ، پس اندردوان هفتصدبازدار ابا**واشه**وچرغ‌وشاهین‌کار. فردوسی(= باشه‌وبصورت**باشق**تعریب‌شده)

**واصل‌شدن**-vâselšodan وواصل گردیدن (گشتن)= رسیدن و پیوستن- بحق رسیدن ، قابل امرویی قابل شوی وصل جویی‌بعد ازآن**واصل‌شوی**.مثنوی

(عر. ف)

**واصل کـردن** ـ v.kardan و واصل‌گردانیدن=رساندن ـ پیوسته کردن بحق رسانیدن (عر. ف)

**واغوثاه** ـ vâγowsâh =الغیاث، بفریادم برس: فاعبدالرب فی‌الصلوة‌تراه ور نباشی چنین تو **واغوثاه**.سنائی (عر)

**وا فرستادن** ـ vâferestâdan = باز فرستادن=بازگردانیدن، بردار پرده از رخ وازدیده‌پای ما نوری‌که عاریه است بخورشید **وافرست** . خاقانی

**واقع‌نگار** ـ vâγe'negâr=وقایع نویس (عر. ف)

**واقعه** ـ vâγea' =پیش‌آمد: «این **واقعهٔ** شگرف را وزنی نمی‌نهد». سندباد نامه ـ حادثهٔ‌سخت: این بارنارصاعقه‌افتاد دردلم وین‌بارآب **واقعه**بگذشت‌ازسرم. خاقانی ـ وضع وحال: تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد از **واقعهٔ** من بهمه جای خبر شد. خاقانی ـ شرح‌حال، حسب حال: **واقعه**کو ته‌کنم چه‌گویم ازاین‌بیش خـاصه‌که پیش اندر است راه درازیم . عطار ـ مرگ: بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من که روز **واقعه** پا وامگیر از سر من. حافظ ـ روز رستخیز ـ آسیب و کارزار ـ سختی ومصیبت ـ خواب: دوش‌در **واقعه** دیدم‌که نگاری میگفت سعدیا گوش مکن برسخن اعـدایت . سعدی ـ آنچه در دل عارف فرودآید: هرروزغم عشقت برما حشر انگیزد صد **واقعه** پیش آرد صد فتنـه بـرانگیزد . عطار (لغ ـ عر)

**واقعه‌افتادن** ـ v.oftâdan =مرگ رسیدن (عر. ف)

**واقعه‌دیده** ـ v.dîda =مجرب و آزموده ـ جنگ‌دیده: «تنی‌چند مردان **واقعه‌دیده** کارآزموده بفرستاد». سعدی (گل ـ عر.ف)

**واقعه‌رسیده** ـ v.rasîda =مصیبت دیده: یاری دوسه داشت‌دل‌رمیده چون او همه **واقعه‌رسیده** . نظامی (عر ـ ف)

**واقعه‌طلب** ـ v.talab =جنگجو ـ مـاجراجو وفتنه‌انگیز: «مردم‌کوته بین **واقعه‌طلبی** براو جمع‌شدند». تاریخ‌شاهی (لغ ـ عر)

**واقعه‌نویس** ـ v.nevîs = واقع نویس=منصبی درعهد صفویه : «تفصیل شغل**واقعه‌نویسان** آنست‌که‌جواب‌نامه‌هایی که ازپادشاهان به‌پادشاه‌ایران نوشته‌شود واقعه نویس انشا کند» . تذکرة الملوك

**واقف آمدن** ـ vâγefâmadan = واقف‌شدن: صد هزاران جان فروشد هرنفس کس **نیامد واقف** اسرار تو . عطار (عر. ف)

**واقف داشتن** ـ v.dâštan =آگاه کردن ـ باخبرداشتن: «مرا برهیچ حال **واقف‌نمیدارند**». تاریخ بیهقی (عر.ف)

**واقف‌شدن** ـ v.šodan =آگاه‌شده (عر. ف)

**واقف‌کردن** ـ v.kardan =آگاه کردن (عر. ف)

**واقف‌گردانیدن** ـ v.gardânîdan واقف‌کردن (عر. ف)

**واقف گردیدن(گشتن)**-(gaštan)
v.gardîdan= واقفشدن (عر.ف)
**واق واق** - vâɣvâɣ=واغ واغ=
عو عو سگ
**واق‌واق** - vâɣvâɣ= واق= نام
درختی افسانه‌ای که میوهٔ آن بشکل آدمی
است (رك: مع)
**واك** - vâk و «واق»= پرنده‌ای
کبودرنگ مخلوط با سفیدی که در کنار
آبها نشیند وسرش سیاه و دارای کاکلی
سفید است وشکارماهی کند: درحلق نخجیر
آبست زنجیر درگردن **واك** موج است
چون غل. مجدهمگر (رشی)
**واکاویدن**-vâkâvîdan= کاویدن
و جستجو کردن - پژوهیدن - مجادله و
کشمکش کردن: «المنافره والنقار با کسی
**واکاویدن** درخصومت» . المصادر (لغ)
**واکردن**-v.kardan= باز کردن-
سرپوش برداشتن از دیگ و امثال آن-
گستردن فرش وجز آن- پهن کردن-جدا
کردن ودور کردن- فارغ کردن- خلاص
کردن: گویند که خود زعشق **واکن** لیلی
طلبی زسر رها کن. نظامی - چیدن :
«قطف **واکردن** میوه و انگور . مصادر
زوزنی- بریدن وقطع کردن: انقطاع پارهٔ
چیزی **واکردن**» . مصادر زوزنی (مع)
**واکشیدن** - vâkašîdan = باز
کشیدن-کشیدن- والمیدن : سرو تو را
زسایه چکد آب زندگی گردید خضر
هر که دراین سایه **واکشید**. صائب (آنن)
- بیرون کشیدن: تاکه روزش **واکشد** زان
مرغزار وازچراگاه آردش درزیر بار.

مولوی - بـزور و حیله چیزیرا بدست
آوردن: هرگز نشد که برسرحرف آورم
ترا من کز دهان غنچه سخن **واکشیده‌ام**.
صائب (آنن)- بطرف خود کشیدن وجذب
کردن : غنچه شو درگوشه‌ای شاید نگاهی
**واکشی** درکمین چشم گرم آسود صیادان
مباش. رضی دانش (آنن)
**واکفیدن** - vâkafîdan=شکافته
شدن وترکیدن : تاگلستانشان سوی تو
بشکفد میوه‌های پخته برخود
**واکفد**. مولوی (لغ)- جاك دادن وشکافتن
میوه‌های رسیده (مع)
**واکوشیدن**-v.kûšîdan=منازعه
کردن-گلاویز شدن : «منازعه و نزاع،
با کسی در چیزی **واکوشیدن**» . مصادر
زوزنی- ورزیدن (مع)
**واکوفتن**-v.kûftan= باز کوفتن-
کوفتن- سائیدن- سوده شدن
**واکویدن**-v.kavîdan=واکاویدن
= از نوکاوش کردن
**واگذاردن** - v.gozârdan و
واگذاشتن= تسلیم کردن-تفویض کردن-
ترك کردن - حواله کردن : «وکار بخدا
**واگذارد**». سعدی (مع)
**واگرا** - v.gerâ و واگراینده=
دور شونده ومتباعد مقابل **همگرا** (لغ)
**واگردانیدن** - v.gardânîdan
وواگرداندن= بازگردانیدن-برگردانیدن
- تکرار کردن- زیر وزبر کردن (مع)
**واگردیدن**- vâgardîdan=باز
گشتن- برگشتن وبازگردیدن: **وانگردد**
از ره آن تیر ای پسر بند بایدکرد
سیلی را زسر. مولوی- سرنگون شدن-
زیر و زبر گشتن - و منقلب شدن: «دول

**واگردیدن** از حالی بحالی» منتهی‌الارب (لغ)
**واگرفتن - v.gereftan** = باز گرفتن- منع و دریغ کردن- دور کردن: چون بود از همنفسی ناگزیر همنفسی را زنفس **وامگیر** . نظامی- پس گرفتن
**واگریختن - v.gorîxtan** = از نو گریختن- گریختن: چون بیامد سوخت پرش **واگریخت** باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت. مثنوی
**واگشادن- v.gošâdan** = واگشودن = ازنو گشادن- حل کردن: «تیسیر واگشادن وآسان کردن». تاج‌المصادر بیهقی (لغ)
**واگشتن- v.gaštan** = بازگشتن: ازمن وتو هر که بدان درگذشت هیچکسی بی‌غرضی **وانگشت**. نظامی
**واگفتن - v.goftan** = بازگفتن- تکرار کردن: غلط گفته‌را تازه کردم طراز بدین عذر **واگفتم** آن گفته باز. نظامی- برزبان آوردن- بازگو کردن: کس زبیم وزیر عالم سوز آنچه‌شب‌رفت **وانگفت** بروز. نظامی
**واگماریدن - v.gomârîdan** و واگماردن = ازنو منصوب کردن- دوباره نشان‌دادن- مجدداً تبسم کردن- ازنوشکفتن - تبسم کردن- شکفته شدن (رك: گماریدن)
**واگوشك- v.gûšak** = استراق‌سمع
**واگوشك‌کردن- v.g.kardan** = گوش فرا دادن و استراق سمع کردن
**واگو(ی)- vâgû(y)** = بازگفتن حرف شنیده را (=واگویه)- بازدادن جواب‌ازگنبد وحمام: درین گلخن‌برآید ازدروبام صدای کودك **واگوی** حمام.

زلالی (آنن)- در اصطلاح موسیقی‌تکرار عده‌ای سخن یا شعرگوینده را (نظ)
**واگویه- v.gûya** = «واگوی» بمعنی اول
**واگیر - vâgîr** = ازنو گرفتن- سرایت- نوعی‌ورزش‌که یك‌دست‌بر دیوار زنند وبردارند: وقت **واگیر** تو شاید بفسون ونیرنگ که نه‌استد بجهان‌سنگ دگر برسر سنگ. میرنجات (نظ)- تکرارجمع مصراع یا بیت‌ترجیع را (مع)
**وال- vâl** = وفال=ماهی «بال»: بآب آتش‌گستاخ در رودگوئی سمندر است درآتش‌درآب‌ماهی **وال**. معزی- پسوندیست بمعنی‌محافظ- درکلماتی ازقبیل: **نخجیر وال - کــوتــوال** - نــوعی حــریر نازك (= والا) بمعنی اول مــأخوذ از یونانی phâlama و بدو معنی‌اخیر هندی‌است
**والا - vâlâ** = بلند : چوهامون دشمنانت پست‌بادند- چوگردون‌دوستان **والا** همه‌سال. رودکی (فر) - بلند قدر: بدان‌کوش تازوددانا شوی چوداناشوی زود **والا** شوی. ابوشکور (لغ)- عزیز و گرامی- شریف و باگهر : چو شه ایران **والا** به‌نسب باشه ایران همتا به‌گهر. فرخی- پسندیده و سزاوار : نه‌**والا** بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی- بزرگ وسرور: مگر به‌احمدمرسل‌که‌مکه‌را بگذاشت کشید لشکر و برمکه گشت او **والا** . مولوی - فایق وبرتر: چوناامیدشود کز کسیش‌ناید هیچ خداش قدرت **والای** خویش‌بنماید. نفثةالمصدور - استوار و قویم : حجت

تراست رهبر زی‌او پوی تا علم دینت
نیك شود **والا**. ناصرخسرو (لغ)ـ مبدل
«بالا» ـ قد و قامت (قا) ـ نوعی پارچهٔ
حریر نازك، نباشد چرا همچوگل‌شوخ و
شنگ که دارد لباسی ز**والای** رنگ.
ملا طغرا ـ مجازاً بیرق‌که بر سر نیزه
بندند : ز **والای** گلگون سنان بهره‌مند
شفق از زمین نیزه‌دار بلند. ملاقاسم‌فوقی
(آنن= واله و وال) ـ مخفف «والاد»
= دیوار : گر بیزدان اقتداکرده است
سلطان واجب است شاه **والا** برنهد
چون حق حق نکوکرده است دك. انوری

**والادـ** vâlâd ووالاذ=دیوار، از
سمك‌بر کشید بنیادش بفلك برفراشت
**والادش** (رشی)ـ قالب‌گنبد وطاق‌که از
چوب وگل سازند و بعد از آن بخشت و
کج بپوشند، تا باقبال تو تمام‌شود این
بنا راکه کرده‌ای **والاد**. کمال (جها)

**والادگرـ** v.gar= «بنا وسازنده
والاد» (والاد+گر)

**والاسر ـ** vâlâsar = بلندمرتبه
ـ سرور : نه‌خسرو نژادی نه **والاسری**
پدرت از سپاهان بدآهنگری. اسدی یا
فردوسی (لغ)

**والاسریر ـ** v.sarîr = پادشاه
مقتدرـ بلندمرتبه (ف. عر)

**والاشان ـ** v.šân = بلند مرتبه
(ف. عر)

**والاقدر ـ** v.γadr = والاشان
(ف. عر)

**والاگهر ـ** v.gohar ووالا گوهر
= بلندنسب

**والامرتبتـ** v.martabat= بلند
مقام (ف.عر)

**والامقامـ** v.maγâm= بلندمقام
(ف. عر)

**والامکان ـ** v.makân = بلند
مرتبه (ف.عر)

**والامنش ـ** v.maneš= بلندطبع

**والانـ** vâlân وادیان و رازیانه،
که فرمود زاول که درد شکم را فرز
باید ازچین و ازروم **والان**. ناصرخسرو
ـ بازوی درـ جمع «وال» (لغ)

**والان بزرگ ـ** vâlânebozorg
= رازیانه (رشی)

**والانخردـ**v.xord=شبت(رشی)

**والانه ـ** vâlâna و ولانه= زخم
وجراحت (مع)

**والا همت ـ** vâlâhemmat =
بلند همت ، آتشی از روی **والا همتی**
خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی
(ف. عر)

**والغونه ـ** vâlγûna = ولغونه
و والگونهـ سرخاب، آن بناگوش‌کزصفا
گوئی بر کشیده است **والغونه** به‌سیم.
شهید بلخی (مع)

**والك ـ** vâlak=سیرجنگلی(مع)

**والگونه ـ** vâlgûna=والغونه

**واله ـ** vâla = نوعی حریرنازك
(=وال و والا): مرا زمفخر تبریزدلق
کهنه بس است برو برو که بقد زنان
بود **واله**. مولوی (جها)ـ سراب، ازشوق
روت جانب خودمیکنم نگاه چون‌تشنه
کزعطش بسوی**واله** میرود.سیف‌اسفرنگی

(جها) - اصرار و مبالغه در خواهش: چندانکه دړو نمود **واله** زان سفره نخورد یك نواله. نظامی (نظ)

**والیدن** - vâlîdan و بالیدن = نمو کردن - فخر کردن

**والیسیدن** - vâlîsîdan = دوباره لیسیدن

**وام** - vâm = قرض ودین : نباید که یابد تهی دسترنج که گنجور وامش بتو زد زگنج. (په: apân) - «بام» خانه - فام ورنگ ولون - بصورت پسوند بمعانی رنگ ولون وشبه ومانند (مع)

**واماندن** - vâmândan وبازماندن = خسته شدن - عقب‌ماندن = بجاماندن

**وام بردن** - vâmbordan = بعاریت گرفتن: هرشب قبای مشرقی‌صبح را فلك نور از کلاه‌مغربی‌**او بردبوام**. خاقانی

**وام‌خواستن** - v.xâstan = قرض کردن

**وام‌خواه** - v.xâh = کسیکه چیزیرا قرض کند - آنکه طلب خود را از مدیون بخواهد (مع)

**وام‌زده** - v.zada = مقروض و مدیون: «اگر **وام‌زده** باشد خدای‌تعالی فام او بتو زد». تفسیر کمبریج

**وامق** - vâmeγ = داوی که یازده کشند - نام یکی ازعشاق (وامق وعذرا) - یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم

**وام‌کردن** - vâmkardan = قرض گرفتن: هوا فسرده بحدیکه **وام‌کرده** مگر برودت ازدم‌بدخواه‌شاه‌عرش‌جناب. وحشی

**وام‌گزاردن** (**گذاشتن**) - (gozâštan) v.gozârdan = پرداختن‌قرض: «دستوری خواه بنده را تا بنشابور بازگردد **ووام بگزارد**». چهارمقاله؟

**وامنده** - vâmanda مخفف «وامانده» (مع)

**وامی** - vâmî = قرض‌دار - مجازاً درمانده و عاجز : استه و غامی شدم زدرد جدائی هامی و **وامی** شدم زجستن مترب. منجیك (فر)

**وان** - vân = «یان» پسوند محافظت ونگهبانی: **گله‌وان**، **دشت‌وان** - (په: pân) - مبدل «ون» = پسوند تشبیه درکلمهٔ «پلوان» (= پلون): عجب نبود گران‌بار ار فرود لغزد به‌آب وگل که بختی لوك گردد چون‌گذرباشد به**پلوانش**. امیر خسرو (نظ) - علامت مکان درکلماتی از قبیل: شیشوان ونخجوان

**وانشاندن** - vânašândan = خاموش کردن ، سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان صبح‌دمیدوروز شدخیز وچراغ **وانشان**. سعدی

**وانگ** - vâng = بانگ (مع)

**وانمودن** - vânamûdan = باز نمودن و نشان دادن - چیزیرا برخلاف آنچه هست (نظ)

**واه** - vâh = کلمه تعجب درمورد اظهار انزجار یا تحسین ومکرر استعمال میشود: منت زباغبان‌چه‌کشم ازبرای گل دارد خدنگ تیر تـو زخمی‌که **واواه**. فطرت (نظ)

**واهشتن** - vâheštan = واهلیدن

**واهلیدن** - v.helîdan = واگذاشتن: گر یکی دم تو بغفلت **واهلیش** آورد قرسنگها سوی حشیش. مثنوی

**واهی‌اساس** - vâhîasâs = سست بنیاد: در متصف رمضان مذکور که یأس بر رجای **واهی اساس** غالب گشت». نفثة‌المصدور (مع-عر)

**واهی‌کردن** - v.kardan = سست کردن: «وحوادث دهر قواعد آنرا **واهی نتوانست کرد**». کلیله ودمنه (عر.ف)

**واهی‌نهاد** - v.nahâd = واهی اساس: «خورنق شاهی بنیاد را خدرنق **واهی‌نهاد** خراب کرده...» نفثة‌المصدور (مع- عر.ف)

**وای** - vây = چاهیکه که دارای زینه پایه باشد وبآسانی‌توان‌بته آن‌رسید (قا)- کلمه‌ایست برای اظهار اندوه و درد: نوشته‌اند برایوان‌جنة‌الماوی که هر که عشوهٔ دنیا خرید **وای** بوی. حافظ - بمعنی افسوس ودریغ: چوباز آیدنبیند گنج برجای بماند جاودان باحسرت و **وای**. ویس‌ورامین- بمعنی فریادوناله: فغان ازاین غراب بین و **وای** او که در نو افکندمان نوای او. منوچهری (په: vâē)

**وایا**- vâyâ مبدل بایا = ضروری و لازم: رشته‌ای زان نمط که **وایا** بود خود بخانه درش مهیا بود. امیر خسرو دهلوی (نظ)- مراد و مقصود (=وایه)

**وایافتن** - vâyâftan = بازیافتن گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی صدیوسف گم گشته را درهرخمی **وایافتی**. خاقانی

**وایاوای**- vâyâvây = وای‌وای - شور وغوغای مصیبت‌زدگان

**وایج** - vâyej = وایج = وادیج = چوب بندیکه بجهت درخت انگور سازند: مگر که درعریش **وایج** کالبد خود نظر نکرده‌ای». معارف بهاءولد

**وایست**- vâyest = بایست = ضروری

**وایستن** - vâyestan = بایستن، خواستن، «ولیك می **نواست** خدای از جای برخاستن». ترجمهٔ تفسیرطبری

**وایه** - vâya مخفف «وایا» بمعنی ضروری‌ولازم: زان بوسه بوسه بوسهٔ او **وایهٔ** روان زان غمزه غمزه غمزهٔ او مایه عذاب - فلکی شروانی (نظ) - مراد و مقصود وآرزو: گر کام وحید ازتو طلب کرد نرنجی جز سوختن خویش دگر **وایه** ندارد. وحید (آنن)

**وایبج** - vâyîj مبدل واذیج و وادیج: خوش آن دمی‌که نشینم زآفتاب فراق بصحن گلشن وصلت بسایه**وایبج** (جها)

**واگرنه**- vaagarna = وگرنه = والا: «گفتند ای شاهزاده‌مگر درخواب دیدی **واگرنه** این سخن هیچکس باور نکند». سمك‌عیار

**وبر** - vabar = ببر = بیدستر و بتازی = پشم شتر و خرگوش و مانند آن (مع)

**وت** - vat مخفف «وات» بمعنی پوستین

**وتك** - vatak = بلدرچین (قا)

**وتگر**-valgar مخفف «واتگر» (قا)

**وثاق** - vo(e)sâγ = خیمه و وخرگاه- اطاق خانه: برعادت از **وثاق** بصحرا برون شدم با یك دو آشنا هم از ابنای روزگار. انوری-اردوگاه (مع) -جایگاه غلامان دراطراف سرای سلطان: ای سپاهت را سپاهان رایتت راری مکان ای زایران تا بتوران بندگانت را **وثاق**. منوچهری (تر: adá)

**وثاق باشی** - v.bâšî = سردستهٔ گروهی از غلامان که درجمع یك وثاق مقرر بوده‌اند=سر وثاق (مع)

**وثاقیان** - vosâγiân = دسته‌ای ازغلامان که درحجره‌های متصل بسرای سلطان منزل داشتند، تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض

**وثیقت کردن** - vasîγatkardan = استوارکردن عهد وپیمان: «دمنه با او **وثیقتی کرد**وشرایط تأکید واحکام اندر آن بجای آورد». کلیله ودمنه (عر.ف)

**وجز آن** - vajozân = و غیره : «تفاتی یکدیگررا نیست وسرپی گردانیدن در جنگ **وجز آن**». منتهی الارب

**وجع ناك** - vaja'nâk = دردناك- آنچه تولید دردکند (عر.ف)

**وجودساز** - vojûdsâz = ایجاد کننده (عر. ف)

**وجویافتن** - v.yâftan = هستی یافتن- واقع‌شدن (عر. ف)

**وجوه انگیز** - vojûhangîz = آنکه پول از مردم جمع آورد : «هرچه عوان‌تر و **وجوه انگیز** ترست بازار او تیزتر است». راحة‌الصدور (مع-عر.ف)

**وچر** - vacar = وجر = فتوی و حکم حاکم شرع: (او: vîcîra = مفتی- قس «وزیر»

**وچرگر** - vacargar وجرگر = مفتی : بوسه ونظرت حلال باشد بساری حجت دارم براین سخن ز**وچرگر**. لبیبی (فر-بتصحیح دهخدا- رك: چرگر)

**وحشت آباد** - vahšatâbâd = جای وحشت آور: الحذار ای غافلان زین **وحشت آباد** الحذار الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار. جمال الدین (عر.ف)

**وحشت آمیز**- v.âmîz = ترس آور - نامطبوع (مع-عر.ف)

**وحشت آور**-v.âvar = ترس آورنده (عر. ف)

**وحشت انگیز**-v.angîz وحشت آور (عر. ف)

**وحشت بار** - v.bâr = وحشت آور (عر.ف)

**وحشت زده** - v.zada = ترسیده

**وحشت سرا(ی)** - v.sarâ(y) = جائی که تولید وحشت کند (عر.ف)

**وحشت کردن** - v.kardan = ترسیدن (عر. ف)

**وحشتناك** - v.nâk = ترسناك - وحشت آور (عر.ف)

**وحشی سرشت** - vahšîserešt = آنکه دارای خوی وحشی است-تندمزاج (مع- عر.ف)

**وحشی شکار** - v.šekâr = آنکه وحشی شکار کند (مع-عر.ف)

**وحشی‌صفت** - v.sefat = وحشی سرشت (عر)

**وحشی‌طبیعت** - v.tabîat = وحشی سرشت (عر)

**وحشی‌مزاج** - v.mezâj = وحشی طبیعت (عر)

**وحشی‌نگاه** - v.negâh = آنکه نگاهش وحشی‌صفت باشد (عر.ف)

**وحشی‌نهاد** - v.nehâd = وحشی صفت (عر. ف)

**وحشی‌وضع** - v.vaz' = وحشی طبیعت: عیب دل کردم که **وحشی‌وضع** و هرجائی مباش گفت چشم شیر گیر و غنج آن آخر ببین . حافظ (مع-عر)

**وحی‌نامه** - vahynâma = کتاب وحی-کتاب آسمانی: سیرت او گشت **وحی نامه** به‌کسری چون که‌بآئینش پندنامه بیاکند. رودکی (عر. ف)

**وخش** - vaxaš = علتی که‌در دست وپای چار پا بهم رسیده بدان سبب لنگ میشوند = اوفه (جها)- و مجازاً چارپائی که بعلت وخش مبتلا شود: **وخش**وسست وبدلگام و چموش جرد و لنگ کند و نابینا. کافی‌ظفر همدانی

**وخشودن**- vaxšûdan = بخشودن- بخشایش ورحمت: «وخدای یگانه کند به **وخشودن** خویش آنرا که‌خواهد». ترجمه وقصه‌های قرآن (مع)

**وخشور**- vaxšûr = پیامبر ورسول: یکی حال از گذشته دی دگـر از نامده فردا همی‌گویندپنداری که**وخشورند** یا یاگندا. دقیقی (په: vaxšwar)

**وخشی**- vaxšî = وشی = پارچه‌ایست خوش‌قماش و لطیف (مع)

**وخشیج** - vaxšîj و وخشیش = وخشیزك (؟) : سعتر وسداب وعاقرقرها و **وخشیج**و‌هزار اسپند». هدایةالمتعلمین

**وخشیزك** - vaxšîzak = درمنه ترکی وبصورت وخشیزق معرب‌شده. ص: وخشیرك

**وخشیش** - vaxšîš وخشیج

**وخ‌وخ** - vaxvax = اسم صوت آوازی‌که درحال خوشی وانتعاش طبیعت گویند: به باغ‌کس چو تخم ذوق می‌کاشت نوای **وخ وخی** باخویش میداشت . فوقی یزدی (بهار = «به‌به» و «وه وه»)

**وداع‌کردن** - vedâ'kardan = بدرود کردن (عر. ف)

**وداع‌گاه** - v.gâh = محل وداع: «آنجا که **وداعگاه** بود زنی‌را دیدم پیر وضعیفه». تفسیر ابوالفتوح (عر. ف)

**ور** - var = تخته‌ای‌که معلمان در قدیم روی‌آن بشاگردان‌تعلیم‌میدادند = سبق- گرمی وحرارت- «بر» بمعنی «علی» حرف اضافه، فضل دادیم و افزونی بعضی را **ور** بعضی». کشف‌الاسرار- بمعنی کنارو ساحل:چوکشتی‌ازشکم‌ورپنج‌دریا برون آیم به‌پیشت خشك زین **ور**. مسعودسعد- بمعنی سینه، کمر تا پهلو - آزمایشی‌که در ایران باستان در محاکمه‌های مهم ومشکل بعمل میآمد (رك «ور سرد» و ور گرم)- پسونددارندگی‌واتصاف: بهره‌ور دانشور- پیشوند افعال: ورآمدن،ورجستن - مخفف «واگر»: «اگر بدوگیتی آن‌ررز

یابیم برسودیم **ور**بود خود را دریابیم به نبود خودخشنودیم» . کشف الاسرار- بمعنی طرف و جانب: آن**ور**، این**ور**

**ورا** - va(o)râ = محفف «ویرا»: نداندمشعبد**ورا** بندچون نداندمهندس ورا دور چندا. منجیك (فر)

**وراغ**- varâγ، ورغ=شعله آتش و جز آن : آتش عشق چون کنم پنهان کز دهانم کشد زبانه **وراغ**. علی‌فرقدی (رشی) - فروغ و روشنی : پیشتر زین روزگاری داشتم ، الحق چنانك بود حال و بالم از وی با**وراغ** و بافراغ . ابن‌یمین (نظ)

**ورام** - varâm = بدره یا بار؟: عطای او **بورام** است ز ایرانش را گمان مبر که جز او کس‌عطا دهد **بورام**. فرخی (رشی)- هرچیز بی‌ارزش وسبك: جهان پر از خس و پر خار و پر**ورام** شدست ترا کلام همی بی‌**ورام** باید کرد. ناصر خسرو- عرض مقابل جوهر: جوهر محض‌الهی‌نور اوست وین‌جهان یکسر برآن جوهر **وارم**. ناصر خسرو - مبیع؟ که بود آنکه‌بخرید سودی‌زعالم که نستدفزون ازمصیبت**ورامی**؟ ناصرخسرو

**وارانبر** - varânbar = آنطرف: ناگه شبی **ورانبر** گردون برآمدم در خلوت وجود بپویش درآمدم. مولوی

**وراستاد** - varastâd = ورستاد = ورشتاد: خدایا تو این‌جمله‌رادست‌گیر **وراستاد** جودت زما وامگیر. عسجدی

**ور اوگندن** - varowgandan = برافکندن ، «آن تنها موانع را نیز بباد خوف ریز **وراوگن** اندك اندك تباهی ترا ازاین‌مواضع نقل کند». معارف‌بهاءولد

**ورپوشه** - varpûša = ورپوشنه = چادر و مقنعه زنان (قا)

**ورتاج**- vartâj = گل آفتاب گردان: مثال بنده و آن تو جانا چو قرص آفتاب وبرگ **ورتاج**. منجیك (صح) - پنیرك: گشاده دیدهٔ بیناستاره چون‌نرگس در آب رفته‌گل آفتاب چون **ورتاج**. سوزنی (رشی)

**ورتج** - vartej مخفف ورتیج= بلدرچین: دل زعشقت سحر مطلق میکند همچو**ورتج** حق‌یلقلق‌میکند. انوری(صح)

**ورتسیدن** - vartesîdan = نشستن: چون **ورتسد** بمسند شیرین‌تکلمی کی‌کور نطق من ببهای شکردهد؟ فوقی یزدی (آنن)

**ورتیج** - vartîj، ورتج و ورديج = بلدرچین : گشته در جنگل عشق تو گرفتار دلم همچو **ورتیج** که درچنگل باز است اسیر. حکیم طرطری

**ورج**- varj = قدر ومرتبه- فره و خورهٔ ایزدی : «ولایت **ورج** الهی بخرج رفت». مرزبان‌نامه (په: varc)

**ورجاوند**- varjâvand = ارجمند- دارای فرهٔ ایزدی (=ورجمند) په : warcâwand

**ورجمند** - varjmand = با فر و شکوه- دارای‌فرهٔ ایزدی( =ورجمند)

**ورچند**- varcand مخفف «واگر چند» = هرچند-اگرچه: گویم اگر عدوی تو کلب است راست است **ورچند** با

شجاعت و با سهم ضیغم است. سوزنی

**ورخج** - varaxc = ورخج و فرخج = پلید- زشت و کریه‌منظر: نامم همای دولت و شهباز نصرت است نی کرکس **ورخجم** و نه زاغ تخجم است. خاقانی (رشی)- زبون و فرومایه: پیش دلشان سپهر و انجم این‌بوده **ورخج** و آتش تخجم. خاقانی(رشی)-مضطرب و ناراحت: «سمانك می‌گفتم آواز خر آمد دلم **ورخج** و مشوش شد». معارف بهاءولد

**ورخسبیدن** - varxosbîdan = تکیه کردن: «گفت این عصای من است تا **ورخسبم** برآن و بـرگ بـربیزانم بدان از درخت». ترجمه تفسیر طبری

**ورد** - vard = گل سرخ: نیست در موکب جهان مردی نیست برگلبن وفا **وردی**. خاقانی (په: vardâ)

**ور دادن** - vardâdan = تعلیم دادن، درس گفتن (قا)

**وردان** - verdân = دانهای سخت که بربدن برآید = آژخ (رشی)

**وردقسرانی**- varde۲asrânî = ورد کامکاری (عر)

**وردك** - vardak = جهاز عروس (= وردوك)

**ورد کامکاری** - vardekâmkärî = نوعی گل سرخ (مع)

**ورد مضاعف** - vardemozâaf گل سرخ پرپر: نرگس‌مثال جوف معطل نیم که من **ورد مضاعفم** که درست و توانگرم. کمال اسماعیل (عر)

**وردنه** - vardana و واردن = چوبیکه خمیر نانرا بدان پهن کنند(قا)- محور (مع)

**وردوك** - vardûk = خانه‌ای که با علف وچوب سازند (رشی = وردوکه) - وردك (آنن)

**ورده** - varda = کبوترخان و برج کبوتر: چون مرغش از هوا بسوی **ورده** ازمعده‌بازتاوه شود نانت. منجیك (فر)- چوبیکه کبوتربازان‌دردست‌گیرند و بوسیله آن کبوتر را پرواز دهند(مع)

**ورديج** - vardîj = ورتیج = بلدرچین

**ورز** - varz = حاصل‌مصدر وامر و فاعل مرخم از «ورزیدن»: کشا**ورز**- کشت کردن - ممارست- عمل و کار- شغل و حرفه و صنعت: **ورز** غنی بباید اندر خور غنی **ورز** فقیر بـاید اندر خور فقیر. منوچهری-دباغی (مع - په: varz)

**ورزا** - varzâ = ورزاو = گاونر - گاویکه زمین شخم میکند (ورز + «ا» = ورزنده)

**ورزاو** - varzâw مخفف‌ورزگاو

**ورزش**- varzeš = اسم مصدر از «ورزیدن» = عمل و کار-کشت وزراعت - شغل و حرفه و پیشه: شما دیر مانید و خرم بوید به‌رامش‌سوی **ورزش**‌خود شوید- تمرین وممارست

**ورزکار** - varzkâr = ورزگر

**ورزگاو** - v.gâv = گاو ورزا

**ورزگر**- v.gar = برزگر: زشاهانی ارپیشه‌ورگوهری پدر **ورزگر** داری ار لشکری. فردوسی

**ورزم** - varazm = آتش: تیر پر تاب تو دردیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج‌ازتاب **ورزم**. سوزنی (رشی)

**ورزو** - varzow = ورزاو

**ورزه** - varza = اسم مصدر از «ورزیدن» = کار - ممارست - حصول، کوشش - زراعت - صنعت و پیشه (مع) - مخفف «ورزا» = برزگر: بهردشت **ورزه** بجستی زکار نبودی بکشت و درودش بکار. بوشکور (فر)

**ورزیده** - varzîda = صفت مفعولی از «ورزیدن» = کار کرده - ممارست کرده - تجربه دارنده - کوشیده - حاصل کرده - بدست آمده: فرستم بگنج تو از گنج خویش همان نیز **ورزیدهٔ** رنج خویش - زراعت کرده - مکرر بکار برده - مستعمل پوست و غیره (مع)

**ورزیدن** - varzîdan و برزیدن = کوشیدن - کار کردن - زحمت کشیدن: بدیشان (به‌خر و گاو و گوسفند) **بورزید** وزیشان خورید همی باج را خویشتن پرورید. فردوسی - شخم‌زدن: بکارند و **ورزند** و خود بدروند بگاه خورش سرزنش نشنوند. فردوسی - ممارست و تمرین کردن - گوشت و حبوبرا بسیارهم زدن تا له شود - دست کشیدن برروی پوست و امثال آن - بدست آوردن و حاصل کردن: نزدکف راد تو **زورزیدن** صدبار بخشیدن درّ و گهر و زرّ ودرم به. سوزنی (نظ) - عمل کردن و معتاد شدن»: اگر آز **ورزیم** پیجان‌شویم بدید آید آنکه که بیجان‌شوم. فردوسی (ح-قا)

- کاشتن: هر که **میورزد** درختی درسرا بستان معنی بیخش‌اندر دل‌نشاند تخمش اندر جان بکارد. سعدی - پسندیدن: سخن‌دانی خوشخوانی **نمیورزند** در شیراز بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم. حافظ

**ورزی** - varzî = منسوب به «ورز» = کشاورز - مزدور و کارگر

**ورسیج** - varsîj = آستانهٔ خانه: ببین‌که قبهٔ تعظیم او کجا باشد چو هست‌کیوان صد پایه زیرش از **ورسیج**. شمس فخری

**ورس** - vars = جوبی‌که دربینی اشتر کنند: ایا کرده در بینی‌ات حرص **ورس** از ایزد نیایدت یکذره ترس. لبیبی (فر) - ریسمان وبند (په: vares) = ریسمان بافته‌ازموی‌گاو - سروکوهی: ز **ورس**هوم وهوم‌پالا وازروز بلورین برگها تابنده چون هور. زرتشت‌بهرام - گیاهی است که از انساج آن ماده زرد رنگی استخراج میکنند و در نقاشی و رنگرزی بکار میرود ومیوهٔ آن خوردنی است - سنگ‌ریزه‌ای‌که درکیسهٔ صفرای گاو تولیدمیشود و آنرا خرزةالبقر نیز گویند (مع - رك: ورسین)

**ورس** - vors = سرو (= vars)

**ورساخیدن** - varsâxîdan = لیسیدن (مع)

**ورسازه** - varsâza و ورساز = = ظریف و آراسته: فربه‌کردی‌تو کون ایا **ورسازه** چون دنبهٔ گوسفند در شبنازه. عماد (رشی)

**ورستاد** - varastâd و ورشتاد = وظیفه و مقرری، خدایا تو این‌جمله را دستگیر **ورستاد**جودت‌زما وامگیر. عسجدی (رشی-سن، varašdât = دادهٔ سالیانه)

**ورسنگ** - varsang = پاسنگ ترازو- هرچیز زیبا وطرفه که‌بنظرشخص تنگ‌چشم بسیار جلوه کند (مع)

**ورسوزدن** - varsûzadan = پرسه زدن (مع)

**ورسین**- varsîn = سنگی زرد که در زهرهٔ گاو تکوین میشود ومصرف‌طبی دارد (نظ)

**ورشان** - varašân = قمری، بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو **ورشان** نای زند برسر هر مغروسی . منوچهری (عر-قس، او vareša = بیشه ودرخت)

**ورشتاد** - varaštad = ورستاد

**ورشتك**- varaštak = ورشك

**ورشك** - varšak و وشرك = پارچه و کیسه‌ای‌که در آن دارو پیچند و بصورت **ورشتك،وشترك**نیزضبط شده

**ورشکین**- vareškîn = شکستگی استخوان سینه- عوارض ودردهای قفسهٔ سینه (مع)

**ورطوری** - vartûrî = گیاهی دوائی‌که آنرا «سطاخیش» گویند (تحفه حکیم مؤمن)

**ورغ**- varγ = برغ = بندی‌که از چوب و علف و خاك در پیش رودخانه بندند، دل برد ومرا نیز بمردم نشمرد گفتار چه سودست که **ورغ** آب ببرد . فرخی- (سن: várga = برگرداننده) - مخفف وراغ = فروغ و روشنی، گل‌را چه بوی خیزد از ده گلاب زن مه را چه **ورغ** باشد از صد چراغدان (رشی)

**ورغست** - varγast = گیاه‌موسوم به برغست (ح-قا) و بصورتهای بلغست، فرغست، ورغشت نیز آمده

**ورغشت** - varγašt = برغست- «ورغ» بمعنی فروغ و روشنی (مع)

**ورفشان** - varfašân = میانجی و شفیع، دادم‌بده و گرنه کنم‌جان‌خویشتن مدح امیر و نزد تو آرم به **ورفشان** . مسعودی غزنوی (صح) - در لغت فرس بصورت varrafân ضبط شده و صورت ماالصح است

**ورق** - varaγ معرب «برگ» = برگ درخت- برکه کاغذ وکتاب-پوست نازکی‌که برروی آن‌چیزنویسند- واحد برای شمارش برگهای کاغذ (مع)

**ورق‌آفتاب** - v.e.âftâb = کنایه از رخسار محبوب (مع)

**ورق‌باد** - v.e.bâd = کنایه از زبان (مع)

**ورق برگردانیدن**- v.bar gardânîdan = متصل‌کردن ورقی ازکتاب بقسمتهای ماقبل -کنایه از تغییردادن اوضاع- تبدیل‌کردن مهر ومحبت بقهر، زگل زیباست درس بازی‌بلبل‌زبرکردن به تحریك صبا آخر**ورق‌گر برنگرداند.** ظهوری (رشی)

**ورق برگردیدن** - v.bar gardîdan و ورق برگشتن = متصل شدن

ورقی از کتاب بقسمتهای ماقبل- کنایه از تغییر اوضاع

**ورق‌پاره** - v.pâra = ورق کوچك - کنایه از رساله یا کتاب بی‌ارزش (مع)

**ورق‌سلیمانی** - v.e.soleymânî = ورق کاغذیکه درهرصفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت (مع)

**ورق‌راندن** - v.rândan = ورق درنوشتن، چو عمرش **ورق‌راند** بر بیست سال بشاهنشهی بردهل‌زد دوال. نظامی

**ورق طی‌کردن** - v.teykardan = ورق درنوشتن

**ورق الخیال** - varaγolxiyâl = بنگ (عر)

**ورك** - varak = گیاهی پرخار که بکار سوختن آید (ل، ورك) - در تازی کفل وسرین- استخوان بـرسوی ران، بی‌عطای **ورك** نفرماید که عطای کلیچه بر**ورك** است. سوزنی (جها)

**ورکار**- varkâr = هرمیوهٔ بوته‌دار از قبیل خربزه وکدو و غیره

**ورکاك**- varkâk = شیر گنجشك = کر کس، گر نگیرد بطلش اندرجای کمتر آید همای از **ورکاك**. فرخی

**ورکك** - varkak = ورکاك

**ورگر**- var gar، وراگر = اگر هم، عجزنبود ازقدر**ورگر** بود جاهلی از عاجزی بدتر بود. مثنوی

**ورگشتن**- vargaštan = برگشتن، «پس **ورگشتید**شما از پس آن»- ویران شدن (ترجمه وقصه‌های قرآن)- سرنگون شدن (مع)

**ورگفتن** - vargoftan = دوباره گفتن- گفتن (مع)

**ورگوشی** - vargûšî ، ورگوش = گوشوارهٔ درازکه بگردن رسد (نظ)

**ورماندگی** - varmândagî = درد شکم وروده و احشاء (مع)

**ورنا** - varnâ = «برنا» وجوان (بل: ورنه)

**ورنامه** - varnâma = برنامه = عنوان، چوزان نامه **ورنامه** برخواندند سخنهای نغزش برافشاندند . فردوسی

**ورنج** - varanj = شره وحرص، بظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ و **ورنج** ارج کردم . سوزنی (جها) (په، vranj)

**ورنجن** - varanjan و ورنجین = برنجن وبرنجین (قا)- وبصورتهای، **اورنجن، آورنجن، ابرنجن، ابرنجین** و امثال آن ذکر شده

**ور نشستن** - varnešastan و برنشستن = سوار شدن

**ورنگریستن** - v.negarîstan = نگریستن- دقت وتوجه کردن ؛ «هرکس از شما می بازرگانی کند، یکی**ورنگرید** تاخودبچه‌بازرگانی‌میکنید». کشف‌الاسرار

**ورنم‌نهادن** - v.namnahâdan = برنم نهادن = کنایه از کشتن شخصی و زیر خاك پنهان کردن جسد وروی‌خاك وی‌گل و ریاحین کاشتن - از نظر غایب شدن (مع)

**ورنه** - varna = واگرنه

**ورواره** - varvâra و وروار =

بر باره = بالاخانه وحجره: «بخدای که همیشه بداریم ایشانرا در **وروارههای** بهشت» **وروارە** را مخصوص کرد که از خانههای آن خوشتر باشد از بهر آنکه همه خانهها زیر آن باشد». تفسیر کمبریج

**وروت** - vorût = خشم وغضب وبافعل «کردن» استعمال میشود: برمن ای سنگدل **وروت‌مکن** ناز برمن‌تو با بروت مکن. بارانی (فر)

**وروغ**-vorûγ= تیرگی و کدورت: بیا ساقی آن آب آتش فروغ که ازدل برد زنگ واز جان **وروغ**. فخرالدین گرگانی (جها)- مبدل «آروغ» (قا)

**ورهم** - varham = برهم

**ورهم نهادن** - v.h.nahâdan برهم نهادم

**ورهمین** - v.hamîn = نانی که از آردگندم و جو بهم آمیخته پزند (مع)

**وریب** - vorîb = اریب = کج: توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند **وریب**. بوشکور (فر) - (قس- عر: وراب)

**وریز**- verîz = صمغ درخت نب نب که یکی از گونههای اقاقیا است

**وز** - vaz = مقسم آب- آلتی که برای تقسیم آب درآبیاری بکار میرود. (تاریخ قم)- چربی و پیه (آ: وز) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «وزیدن»: مخفف «واز» که ترکیبی از واوعطف و حرف اضافه است

**وزال** - vezâl = گیاه طاوسی سفید (مع)

**وزان**- vazân = درحال «وزیدن» - مخفف «واز آن»

**وزان‌پس** - vazânpas = بعد از آن: **وزان‌پس** بکشتن بباران تیر تو گر باهشی راه مزدك مگیر. فردوسی

**وزرسگال**-vezrsegâl = بدسگال بداندیش: «ومقاصد و اغراض وزرای **وزرسگال** آنستکه...». سندبادنامه(عر.ف)

**وزرگ** - vozorg = بزرگ

**وزش** - vazeš = اسم مصدر از «وزیدن»

**وزغ** - vazaγ وبزغ = قورباغه (په: vazaγ)

**وزغه**-vazaγa = یکی از گونههای مارمولك (مع)

**وزك** - vazak = وزغ- درخت موسوم به «پده» (نظ)

**وزن‌کردن** - vaznkardan = سنجیدن: «ترا اینجا چندان مقام باشد که این زر را **وزن** و نقد **بکنند**». سلجوقنامه ظهیری (عر. ف)

**وزن‌نهادن** - v.nahâdan = قدر دانستن- اهمیت دادن: «ملك كار او را چندین **وزن ننهد**...». کلیله و دمنه (عر . ف)

**وزیدن** - vazîdan وبزیدن = جستن و جهیدن؛ جنبیدن هوا و نسیم روئیدن و بالیدن (په: vazîtan)

**وزیدن‌بو**- v.e.bû = منتشرشدن: همه‌وسواس‌تمنا همه‌سودای‌وصال **میوزد بوی** جنون ازگل اندیشهٔ ما . سنجر کاشی (آنن)

**وزیدن‌شعله** - v.e.šo'la = منتشر شدن: دشت مجنون نه‌همی بی‌سپر نالهٔ ماست **میوزد شعله** این برق بصحرای دگر. خراسانی (آنن)

**وژن** - važan و وشن = کثافت و پلیدی: از آن ز زرق وریا گشت‌ظاهرش طاهر که از نفاق درونه **وژن** نمیداند. رضی نیشابوری (رشی)

**وژنگ** - vožang = توزی‌جگری رنگ‌که برپایین تیر به‌پیچند : بی‌کمان ترا خون دشمن‌است‌سریش بی‌سهام‌ترا از دل عدوست **وژنگ**. منصور شیرازی (جها)- پاره و رقعه‌که برجامه دوزند . السامی فی‌الاسامی- پوست‌سمور وغیره‌که برسر آستین دوزند (= فراویز)

**وژول** - vožûl = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم ازوژولیدن-بجول‌وشتالنك

**وژولیدن** - vožûlîdan = آشفته وپریشان‌شدن :گرمن بدست بازی هرغم **وژولمی** زیرك نبودمی و خردمند و گولمی.مولوی(جها = بشولیدن)-تحریك کردن- جنبانیدن -گزاردن کارها (مع)

**وژه** - važa = وجب : آری آسمانرا **وژه وژه** پیمودی همه راگر دیدی‌خبرمیدهی...«فیه‌مافیه»(آشت:وژه)

**وستا** - vastâ مخفف «اوستا»

**وسپور** - vaspûr = وسپوهر

**وسپوهر** - vaspuhr = عنوان شاهزادگان ونجبای‌اشکانی وساسانی(مع)

**وستاخ** - vostâx = گستاخ

**وستاد**- vastâd = وسداد = بسیار: امروز باقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم‌روی‌نکودارم **وستاد**.رودکی. ص: وسناد

**وستی** - vasti = شرح و تفسیر : اگر داند وگرنه من بگویم چون دلم‌را برد کتاب ناز را هرگزکه‌کرده در جهان **وستی**. شهاب‌الدین خطاط (جها - قس: وستا = اوستا)

**وستار** - vestâr = بستار (قا)

**وسد** - vossad = بسد = مرجان: نگار من بدورخ‌آفتاب تابان‌است لبی چو **وسد** دندانکی چو مروارید . اسدی طوسی (فر)

**وسعت‌کده**- vosa'tkada = جای فراخ (عر. ف)

**وسعتگاه** - v.gâh = وسعتکده (عر. ف)

**وسکاره**- vaskâra = دیکوتیان: گفت **وسکاره**‌کش تیان خوانی آن چنان ده‌که باز بستانی (فر- قس- «خ»: هرکاره = دیك‌سنگی)

**وسکرده**- vaskarda = وشکرده

**وسم‌دادن** - vasmdâdan = داغ کردن- نشان‌کردن (مع-عر.ف)

**وسمه‌بستن** - vasmabastan = وسمه برابر ومالید (عر.ف)

**وسمه‌پوش** - v.pûš = آنکه‌جامهٔ رنگ شده با وسمه وبالکه‌دار ازوسمه‌را پوشد (مع-عر.ف)

**وسمه‌جوش**- v.jûš = ظرفی‌که‌در آن‌وسمه‌میجوشانیدند (عر. ف)

**وسمه‌دار** - v.dâr = رنگ شده باوسمه- لکه‌دار از وسمه (مع-عر.ف)

**وسمه‌کاری**- v.kârî = وسمه‌مالیدن - آرایش چهره (مع-عر.ف)

**وسمه‌کاری‌کردن**- v.k.kardan = وسمه‌کشیدن (عر. ف. ف)

**وسن** - vasan = وشن

**وسوسه‌انداز** - vasvasaandâz آنکه تولید وسوسه کند (عر.ف)

**وسوسه‌مند** - v.mand = دارای وسوسه ، چه‌کسم من چه کسم من‌که بسی **وسوسه‌مندم** گه از این سوی‌کشندم گه ازآن سوی‌کشندم. مولوی (عر. ف)

**وسوسه‌نهادن** - v.nahâdan = ایجاد وسوسه کردن: «چون‌قیصر آرمانوس بولایت خود رسید شیطان خذلان در دل و **وسوسه** در دماغ او **نهاد**». سلجوقنامه ظهیری (عر.ف)

**وسنی** - vesnî = هریك از دوزن یا چند زن‌که درحبالهٔ یکشوهر باشند : دوستانم همه مانندهٔ **وسنی**شده‌اند همه زانست‌که با من نه درم مـاند و نه‌زر . عسجدی (فر-خ: وسنی)

**وسه**- vassa-vasa = چوبدستی- آلت مردی : **بوسه** سر بکوب دشمن را من بکوبم اگر ترا **وسه** نیست روز و شبان‌بگنبد سیمین‌شان‌زدیم هرساعتی **زوسه** سیمین یکی ستون. سوزنی (رشی- قس: سن- vaš = قدرت)

**وسیله‌انگیز** - vasîlaangîz = فراهم آورندهٔ وسیله (عر. ف)

**وسیله‌دار** - vasîladâr = متعلق و منسوب (مع-عر.ف)

**وسیله‌ساز**- v.sâz = سبب‌ساز(عر.ف)

**وسیم‌کردن** - vasîmkardan = زیباکردن: گفت مژده ترا که عدل ملك **کرد** عالم بخلق خویش **وسیم** . عطاءبن یعقوب (مع- عر.ف)

**وش** - vaš = خوش وخوب: باد اگرچه **وش** آمد و دلکش برحدث بگذردنباشد **وش**. سنائی (رشی) - سره وبی‌غش: عشق بود ارگنج پنهان‌فی‌المثل نقد خود را کرده او **وش** از ازل. شاه داعی- پنبهٔ پاك نکرده- پارچهٔ‌ابریشمی (= وشی)- مبدل «فش» = کاکل (نظ) - شملهٔ دستار وعلاقهٔ مندیل ومانند آن (= فش)- پسوندشباهت: شاهوش- پسوند رنگ: سرخوش

**وشاق** - vašâγ = غلام‌بچه-خادم: نماند از **وشاقان**‌کردن فراز کسی در قفای‌ملك‌جز ایاز. سعدی (بو)-پسرساده - خاصهٔ شاه و زیبا (مع-تر)

**وشاق‌باشی** - v.bâšî = رئیس وشاقان-غلام‌باشی: «وچون یکسال خدمت کرده‌آمدی **وشاق‌باشی**یاحاجب‌بگفتی». سیاست‌نامه (تر)

**وشاق چمن** - v.e.caman کنایه ازگل‌نونشانده: زین **وشاقان‌چمن** نوخط شوند و غمزه زن طوق خط چاه ذقن پرمشك سارا داشته. خاقانی (تر.ف)

**وشاق‌نباتی** - v.e.nabâtî کنایه از نهال تازه (مع-تر.عر)

**وش‌آمدن**-vašâmadan = خوش آمدن: باداگرچه**وش‌آمد**ودلکش بر حدث بگذرد نباشد وش . سنائی (رشی)

**وشت** - vašt و وش = خوب و خوش: گفت ریشت شد سپید ازحال گشت خوی زشت تو نگردیده است **وشت**. مولوی - اسم مصدر و ماضی مطلق از «وشتن» = رقص و پای کوبی - واحد کوچک سپاهیان در عهد ساسانی (مع)

**وشترك** - vaštarak و شرك = کرباس که در آن دارو پیچند (سن : vastrak = پارچه (رك : ورشتك و رشك)

**وشتن**- vaštan = گشتن - چرخیدن ورقصیدن: یارم زدر درآمد **وشتن** کنید **وشتن** اینخانه را **زوشتن** گلشن کنید گلشن (په: vaštan)

**وشتی**- vaštî = منسوب به «وشت» = خوبی و خوشی .

**وشتیدن** - vaštîdan = وشتن

**وشرك** - vašrak = وشترك

**وشفنگ** - vašfang = گیاه خرفه (قا)

**وشق**- vašaγ = یکی از گونه‌های سیاه گوش (مع-تر)

**وشق نیفه**- v.nîfa = پوستین وشق: **وشق نیفه**هائی چو برگ بهار بنفشه براو ریخته صد هزار. نظامی

**وشك** - vošk = صمغی نباتی که بصورت وشق ووشح تعریب شده (قا)

**وشکدانه** - vaškdâna = «ون» یا «بن» که میوهٔ درخت سقز است (ح-قا)

**وش کردن**- vaškardan = خوب کردن- سره وبیغش ساختن : عشق بود ارگنج پنهان فی‌المثل نقد خود را کرده **وش** اندر ازل. شاه‌داعی(رشی)

**وشکـــردن** - va(o)škardan، وشکریدن = کارهارا چست وچالاك انجام دادن وبصورتهای وشکلیدن ووشکولیدن واشکردن نیز ضبط شده

**وشکرده** - vaškarda = اسم مفعول ازوشکردن = آماده ومهیا- چالاك با تجربه (جهانگشای جوینی) - غیور و پیش‌بین (نظ)- کارپرداز «چون فردوسی شاهنـــامه تمـــام کرد نساخ او علی دیلم بود وراوی ابودلف **وشکرده** حی‌قتیبه». چهار مقاله

**وشکریدن** - va(o)škarîdan و وشکردن = کاری را بچالاکی انجام‌دادن- آماده و مهیا کردن مقدمات کاری افراهم آوردن (قس: وش = خوب + کاریدن و کردن)

**وشکل** - veškal مبدل «پشکل- در فرهنگها گوسفند و قوچ معنی شده و احتمال میرود که کلمه «پشکل» پیش از گوسفند و قوچ افتاده

**وشکلیدن** - vaškalîdan مبدل «وشکریدن»

**وشکول** - vaškûl = بشکول = چابك- هوشیار- حریص در کار (قا)

**وشکولیـــدن** - vaškûlîdan و وشکلیدن = بشکولیدن = جلد و چابك بودن- در کارهوشیار بودن- حریص بودن در کار (وشکول + یدن)

**وشم** - vašm ویشم، بژم = بخار: دو چشم از بـــرسر چو دو چشمه خون **زوشم** دهانش جهان تیره گون. فردوسی(جها)

**وشم**-vošm و وشوم= بلدرچین:
درجنب علوهمتت چرخ مانندهٔ **وشم**پیش
چرغ است. بوسلیك (نظ)

**وشمك** - vašmak = پای افزار
چرمین (مع)

**وشن** - vašan وزن = آلوده:
حضرتی کز قدر زیبدگرچه او دامن
همت نگرداند **وشن**. امامی‌هروی(سرو)
- ص: وسن

**وشناب** - vašnâb =وشنه‌آب

**وشنان**- vašnân = گیاه «اشنان»

**وشنگ**- vašang = میله‌ای‌آهنی
که حلاج بدان پنبه‌دانه را از پنبه‌جدا
کند: بکنی‌هردوچشم‌خودازبخل همچو
حلاج‌دانه‌را **بوشنگ**.(جها-:سن visang
جدا کننده)

**وشنگه** - vašanga = آلت‌تناسل
(قس:وشنگ=میلهٔ‌حلاجان+«ه»تشبیه)
- ص: وشگنه

**وشنه** - vašna = کنب، شاهدانه

**وشنه‌آب** - v.âb = بنگاب

**وشنه‌لعابی** - v.loâbî = حلوای
«کنب» (مع)

**وشنی** - vašnî = وسنی (مع)

**وشی**- vaši = منسوب‌به‌شهر«وش»
= پارچه‌ای ابریشمین برنگهای مختلف
وگاه زردوزی‌شده(=وش) که درشهروش
میبافتند (مع)- سرخ: روی **وشی**‌وارکن
**بوشی** ساغر باغ نگه‌کن چگونه **وشی**
وار است. خسروی (فر) - منسوب به
«وش» بمعنی خوب=خوبی و خوشی

**وشیگ** - vašîg = لیموداررو

**وشینه**-vašîna = «جوشن» نوشته‌اند
ولی محتمل‌است: خفتان‌وجامهٔ ابریشمین
باشدکه زیر زره میپوشند: تیر را از
**وشینه** بگذاری همچو خیاط سوزن‌از
وشی. مرزبان پارسی (جها-وش+ینه)

**وصایت‌کردن**- vesâyatkardan
= وصیت‌کردن (عر.ف)

**وصایت‌نامه** - v.nâma = وصیت
نامه (عر.ف)

**وطن‌گاه** - vatangâh = محل
اقامت: این**وطن‌گاه**دامیارانست جای
صیاد و صیدکارانست. نظامی (عر.ف)

**وعده‌نهادن**-va'danahâdan =
وعده‌دادن:«هروقت آن‌کار **وعده‌ای‌نهادند**».
کشف‌الاسرار (عر.ف)

**وغست** - vaɣast = اسم‌مصدر از
«وغستن»=ظاهر وآشکار: شبلی آمد و
آنرا برسر منبر برد برخلق به **وغست**
به تشنیع». طبقات انصاری

**وغستن**-vaɣastan = آشکارکردن
ظاهرکردن»«**وغستن**این‌طریق(تصوف)
در طبقه‌هائی (صوفیان) بیشتر بود».
طبقات انصاری

**وغوغ**-vaɣvaɣ = اسم‌صوت‌صدای
سگ و وزغ: ای دهن بازکرده ابله‌وار
سخنان‌گفته همچو **وغوغ** چغز. نجیبی
فرغانی (فر)

**وغیش** - vaɣîš = بسیارفراوان،
ایدرینا که مورد زار مرا ناگهان‌باز
خورد برف **وغیش**. کسائی (فر)- انبوه
و پریشت: چو خط دست عطا بخش تو
بزیبائی کدام جعد مسلسل‌کدام زلف

**وغیش.** سوزنی (انج)-ص، غیش

**وفات‌کردن** - vafâtkardan = وفات یافتن (عر.ف)

**وفات‌یافتن** - v.yâftan = مردن (عر. ف)

**وفاخواه** - vafâxâh = خواستار وفا- خیرخواه (عر،ف)

**وفاشگال**- v.šegâl = وفااندیش- خیرخواه (عر.ف)

**وفاشکستن**-v.šekastan = پیمان شکستن : چوگویی بسوگند بیمان کنم که هرگز **وفای** تو را **نشکنم**. فردوسی (عر. ف)

**وفاکردن** - v.kardan = شرط دوستی بجا آوردن - برسرعهد وپیمان بودن- کفایت کردن: «ونیز تواند بودکه یك‌نفس بانشاد بیتی **وفانکند**». المعجم (عر.ف)

**وفاکیش**- v.kîš = وفادار(عر.ف)

**وفاگستر** - v.gostar = وفاکیش (عر.ف)

**وفق‌دادن**- vefγdâdan = مطابق کردن- سازگار کردن (مع-عر.ف)

**وفق‌کردن** - v.kardan = وفق دادن (عر.ف).

**وقایع‌نگار** - vaγâye'negâr = کسیکه حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت میکند (مع-عر.ف)

**وقایع‌نویس** - v.nevîs = وقایع نگار (عر.ف)

**وقت‌آمدن** - vaγtâmadan = کنایه از رسیدن‌اجل: چو**وقت‌آمد**نماند آن پادشائی بکاری نامدآن کارکیایی. نظامی (عر.ف)

**وقت بایست** - vaγtebâyest = درموقع‌لازم: «**بوقت‌بایست** درشبانه‌روزی شصت‌بارمباشرت کردی». مجمل‌التواریخ (عر. ف)

**وقت‌بوقت**- vaγtbevaγat = گاه‌گاه

**وقت‌بی‌وقت** - v.bi.v. = همیشه

**وقت‌شناس** - v.šenâs = کسیکه وقت را میشناسد - منجم وستاره شناس- ابن‌الوقت : بیا که **وقت‌شناسان** دوکون بفروشند بیك پیاله می صاف وصحبت صنمی. حافظ (عر.ف)

**وقت‌نهادن**- v.nahâdan = تعین وقت کردن (مع-عر.ف)

**وقت‌وقت** - v.v. = گاه‌گاه (عر)

**وقتها** - vaγthâ = جمع «وقت»- مدت بسیار (عر.ف)

**وقت‌یاب** - vaγtyâb = کسیکه فرصت وموقع بدست آورد (مع-عر.ف)

**وقع‌گذاردن(گذاشتن)**-(gozâštan) vaγ'gozârdan = اهمیت‌دادن (عر.ف)

**وقع‌نهادن**- v.nahâdan = وقع گذاردن

**وقواق** - vaγvâγ = درختی‌که درقدیم ازچوب آن‌دوات‌میساختند (مع)

**وقوع‌داشتن**- voγu'dâštan = اتفاق افتاده بودن : حاشاکه اینصورت **وقوع‌داشته‌باشد**. عالم‌آرا (مع-عر.ف)

**وقوع‌یافتن** - v.yâftan = حادث شدن، اتفاق افتادن (عر.ف)

**وقوف‌افتادن** - voγûfoftâdan = آگاهی حاصل شدن؛ برستی گرترا بر سیر جان خود **وقوف‌افتد** کجا واقف تواند شد کسی برسر یـزدانی . سنائی (عر.ف)

**وقوف‌دار**-v.dâr = مطلع(عر.ف)

**وقوف‌داشتن**- v.dâštan = اطلاع داشتن (عر.ف)

**وقوف‌یافتن** - v.yâftan = اطلاع یافتن

**وك‌وك**- vak vak = وغوغ سگ. معارف بهاءولد

**وکیل‌خرج**-vakîlexarj = کسیکه مخارج خانه‌بعهدهٔاو باشد، بادی‌که **وکیل خرج** خاك‌است فراش‌گریوهٔمفاك‌است. نظامی (عر)

**وکیل‌در**-vakîledar = نماینده‌ای که حکام و امرا در درگـاه پادشاه مقیم میداشته‌اند ؛ «**وکیل** درنبشت کـه رسول می‌آیدبدین‌خدمت». تاریخ‌بیهقی(عر.ف)

**وکیل‌دریا** - v.e.daryâ = مرغی افسانه‌ای‌که آنرا طیطو نامند (رك،مع)

**وگر** - vagar مخفف «واگر»

**ول** - ve(o)l = گل؛ مسلسل‌زلف بررو ریته داری **ول** وسنبل‌بهم‌آمیته داری. باباطاهر

**ول**- vel = گل‌ـرها ویله‌ـبیهوده، ولخرج، ولگرد

**ول** - val = اشتعال آتش

**ولا**- velâ = وقت،زمان وروزگار سن؛ valâ نظ)

**ولا** - valâ = ولایت‌ـ ناحیه : در این**ولا** که‌زبدةالاشباه‌فضلی‌بیك‌را بدرگاه جهان پناه فرستاده پودند» . از نامه شاه عباس بزرگ (مع)

**ولاده**-velâda = بادریسهٔدوك(سرم)

**ولانه** - valâna = والانه

**ولاو**- velâv = متفرق وپراکنده (ط: velow)

**ولایت‌بخش** - valâyatbaxš = پادشاهی‌که ولایت‌بدیگران‌بخشد؛ نخست پادشهی همچو او **ولایت‌بخش** که‌جان خویش بپرورد وداد عیش بداد . حافظ (عر . ف)

**ولایت‌ستان**- v.setân = پادشاهی که ولایت تسخیر کند (عر.ف)

**ولایت‌گیر** - v.gîr = ولایت‌ستان (عر. ف)

**ولایتی‌خط** - va lâyatîxat = خط نستعلیق (مع‌ـعر)

**ولج**-valj valaj = بلدرچین؛ پخته بسی مرغ بهرگونه طرز از**ولج** وتیهو و دراج و چرز. امیرخسرو(جها)ـچوزه را ماند اگر چوزه‌بود درته‌زین **ولج** را مـاند اگر **ولج** بو آخورزاد، مطهر کرمانی (نظ)

**ولغونه**- va(o)lγûna = آلغوته = گلگونه‌زنان (قا)

**ولوله** - valvala = بانك وفریاد ـ شور وغوغاـ آشوب (عر)

**ولوله افتادن** - v.oftâdan = شور و غوغـا افتـادن ـ بصدا درآمدن (عر. ف)

**ولوله انداختن** - v.andâxtan

= شور و غوغا انداختن - آشوب برپا کردن (عر. ف)

**ولوله‌کوس** - v.ye.kûs = غریو کوس (عر،ف)

**ولیک**-valîk ولیکن = نام‌گونه‌های مختلف زالزالك وحشی-محرف «ولکن» عربی بمعنی «ولی ، اما»: گیسوی تو صد روز شبی‌کرد **ولیک** رخسارهٔ تونکرد یکشب روزی . بیغولك . لباب الالباب (رك، لیك، لیکن)

**ولی‌کردن** - valîkardan = ولی قراردادن-ولیعهد وجانشین کردن: «آلب ارسلان محمد پسر برادرش داودرا **ولی** و وصی‌**کرد**». سلجوقنامهٔظهیری (عر.ف)

**ولیکن**-valîkan = ولیك: **ولیکن** زدستور بایدشنید بدونیك بی‌او نیاید پدید. فردوسی-ازاین‌جهت. بالنتیجه(مع)

**ولی‌گردانیدن**-valîgardânîdan و ولی‌گرداندن = ولی‌کردن : «چون آلب‌ارسلان کشته‌شد پیش‌ازواقعه ملکشاه را برگزیده‌بود **وولی**ووصی **گردانیده**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع-عر.ف)

**ولین** - valîn = جوششی‌که پوست بدن را قرمزکند (ول+ین)

**ون**- van = زبان‌گنجشك-پسوند شباهت: یوزجستی‌رنگ فعلی‌گرگ‌بوئی غرم تك ببر جه‌آهودوی روباه حیله گور **ون**. منوچهری (=وان)- «بن» که میوه کوچکی‌خوردنی‌است- زبان‌گنجشك (=بنه)- باصطلاح منجمان خطا مقدار ده هزار سال (قا-تر)- جنگل پردرخت ( هن )

**ونانه** - vanâna = نان‌گرده و کلفت: برخوان وی‌اندرمیان‌خانه هم نان تنك بود وهم **ونانه**. دقیقی (فر)

**ونج** - vanj = گنجشك: شکارباز خرچال وکلنگ است شکار باشه **ونج** است وکبوتر. عنصری (فر) - غرودبه خایه: عجب آید مرا زتوکه همی چون کشی‌آن‌گران‌دوخایهٔ**ونج**. منجیك(صح)

**ونجنك** - vanjanak = ریحان و شاه اسپرم : **ونجنك** را همی نمونه‌کند زیر هامون‌بزلف**ونجنکی**. خسروی(فر)

**وند** - vand مخفف «آونـد» - ظرف وانا - پسوند ظرفیت : آوند (= آب‌وند): می‌وند- پسوندشباهت:خداوند پولادوند: زتف تیغ تو **پولادوند** روئین تن مروی خاك چو اریز درگداز شود. خسرو(نظ)-اتصاف:دولتوند=دولتمند- «بند» بمعنی «بسته» : پسوند، پیوند - بمعنی طـایفه و قبیلـه : جلیل وند - و درحـال افرادکم و اندك : عمری‌که مر تراست سرمایه **ونـد** است کارهاست بدین زاری. رودکی(فر) (آ:وند=تکه کوچك)-«اند» = «بضع»عربی(رك:ح‌قا) - «وند» بمعنی‌کم و اندك‌بصورت«وید» ضبط شده و بنظر می‌آید صحیح نباشد (رك، وندا)

**وندا** - vandâ و وند = کـم و اندك: امیرا از برای مدحت تو شده عمر عزیزم زود **وندا**. دقیقی- این‌کلمه بصورت «ویدا» ضبط شده وبنظر میآید «وندا» صحیح باشد .

**وندانه** - vandâna = «ون‌وبن» بمعنی قپلا قوچ‌که بتازی «حبة‌الخضرا»

خوانند (قا)

**وندر** - vandar مخفف «واندر» مرکب از واو عطف وحرف اضافه «اندر»

**ونده** - vanda = تیره تیزك (قا)

**وندیداد** - vendîdâd = جزءسوم از پنج بخش اوستای (په : vidêvdât) - (رك: ح-قا)

**ونژد** - vanžad = ونزد = صمغ درخت «ون» (ون+ژد)

**ونك** - vanak = «وبر» و «ببر» = گربه کبود (نظ-عر)

**ونکول** - vankûl = کار لازم - امر ضروری (مع)

**ونگ** - vang = مفلس و تهی‌دست:
زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من
از هزل وجد توانگرم از زروسیم **ونگ**.
سوزنی (نظ) - گدا و سائل: نهال باغ‌جلال
تراست گردون برگ زکات گنج عطای
تراست قارون **ونگ**. منصور شیرازی
(سرو) - تهی وخالی (مع) - اسم‌صوت گریه
و نوع آن (گی: vang)

**وننگ** - vanang = سرشاخه بریدهٔ انگور: شادباش ودوچشم‌دشمن‌تو سال
و ماه ازگریستن چو **وننگ**. فرخی - تاك انگور - ریسمانی که دو سر آنرا بر دو ستون ببندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند (= آونگ): احسان تو
بسان **وننگ** است وسله‌است درخوشاب
و خوشه انگور بر **وننگ**. سوزنی (مع)

**ونیژد** - vanîžad = ونژد

**وه** - vah = اسم‌صوت دال بر تعجب و شگفتی حاکی از انزجار: **وه** چه‌بخت است این‌که‌گر جام شراب آرم بدست
میشود بردست من ازبخت وارون آبله.
وحشی - حاکی از تحسین و آفرین: **وه**
چه خوب آمدی صفا کردی چه عجب
شد که یاد ما کردی. ایرج (مع)

**وه** - veh وبه = نیك وخوب

**وهشت** - vahešt = بهشت - «وهشت وشت»

**وهشت‌وشت** - v.vešt = نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه - نام فصل پنجم از گاتها (او : vahištoîšt)

**وهم افتادن** - vahm oftâdan = گمان خطا کردن - توهم‌یافتن (عر.ف)

**وهم‌پیکر** - v.peykar = دارای پیکری شبیه بوهم: برآورد ازآن **وهم پیکر** میان یکی زردگویای ناجانور (مع-عر.ف)

**وهم‌کردن** - v.kardan = تصور کردن - تصور غلط کردن (مع-عر.ف)

**وهمناك** - v.nâk = بدگمان - ترسان - هولناك ومخوف (مع-عر ف)

**وهمنش** - vehmaneš = بهمنش = نیك‌اندیش (په: vahuman)

**وهن‌افکندن** - vahnafkandan = تولیدضعف وسستی وناهمواری کردن (مع-عر.ف)

**وهن‌پذیرفتن** - v.pazîroftan = سستی گرفتن - نااستوارشدن: «دوم آنکه عقدهٔ عهداو بحوادث‌روزگار **وهن‌نپذیرد**». کلیله ودمنه (مع-عر.ف)

**وهنگ** - vehang = حلقهٔ چوبین که برسر طنابی تعبیه شده و بار بدان

بندند: چون برو گرد زد همارهٔ **وهنگ** در زمان در کشیده‌محکم‌تنگ. شهیدبلخی (فر)- تخمی‌که زنان در داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود لعاب باز هلدچون بذر قطونا (فر-قس : وارهنگ = بار هنگ) - یك جرعه آب که خورند (فر)

**وهوخشتر** - vohuxaštar = روز چهارم از اندرگاه (مع)

**وه وه** - vah vah = شگفتا ، عجبا (رك: وه)

**وهیزك** - vahîzak = بهیزك = خمسهٔ مسترقه قدیم (ح-قا) - ص: بهترك

**وهشیتواشت** - vahîštoîšt = روز پنجم از «اندرگاه» (مع)

**وی** - vai = ضمیر سوم‌شخص‌مفرد منفصل ( = اوی)- مخفف«وای»: نه‌زمن یاد میکنی نه دلـم شاد میکنی همه بیدادمیکنی **وی** ازاین‌شوخ دیده **وی** . (جها) هریك‌برابر-اضافه- مقدار حاصله ازکشت‌نسبت به‌تخم کشته‌یا از«نان»نسبت بآرد خمیر شده: گر صالح وگر فاسق بر فطرت خویشم من گو تخم نکوبفشان از ما بستان ده **وی** . نزاری قهستانی (جها)- (خ: وی)- مخفف «وای» مرکب از حرف عطف وعلامت ندا: ای‌رستخیز ناگهان **وی** رحمت بی‌منتها ای‌آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها . مولوی

**وی** - voy = کلمه‌ایکه درهنگام تعجب و حیرت ادا میکنندومکرر آورده میشود: بحیرت‌گفت زال مولع زر که**وی** **وی** جـان مـادر جان مـادر . نزاری قهستانی (نظ)

**ویحك** - veyhak = اسم صوت در مقام تعجب یا ترحم: گفت **ویحك** چه کس توانی بود این چنین خاکسار و خون‌آلود. نظامی- بمعنی ویل وافسوس (مع-عر)

**وید** - vîd = کتاب ودا مجموعهٔ کتاب مذهبی متعلق بآئن‌برهمائی‌بزبان سنکریت وآن چهار کتاب‌است:ریك‌ودا- یجور ودا- سامه‌ودا واتروا وداوهر**ودا** عبارتست ازمجموعه‌ای‌سرودهاکه‌باوزان مختلف هجائی دربارهٔ خدایان‌سروده‌شده (سن:vedâ)- چاره وعلاج ؛ ویدکردن (مع)- مصحف «ونده» = کم واندك

**ویدا** - vîdâ مصحف«ونداء» = کم و اندك

**ویدستر** - vîdastar = بیدستر

**ویدکردن** - vîdkardan = چاره و علاج کردن (مع)

**ویدیدن** - vîdîdan = چاره‌جستن - علاج کردن (مع)

**ویر** - vîr = بیر = برو حفظ: چه افتـاد ای عزیزان مر شما را که شد یکبارتان یاد من از **ویر** . مجد همگر (رشی)-هوش‌وفهم‌وادراك: کسی‌راکه‌کمتر بدی خط**ویر** نرفتی‌بدرگاه‌شاه‌اردشیر. فردوسی- اسم‌صوت بمعنی«ویل» و وای: یا ویلنا اناکنا ظالمین ای وای **وویر** ما ناما‌بودیم‌ستمکاران. تفسیر کمبرج(ح-قا) - داد و فریاد: یا برون‌شو زچرخ‌چون مردان ورنه با وای‌وای **وویر**مباش. سنائی (ط: جیر و **ویر** = داد و فریاد)- میل مفرط(قس : «ویـار») - ابرام در

کاری (مع)

**ویرا** - vîrâ = آموزنده‌ویادگیرنده (په: vîrâk)

**ویراستن** - vîrâstan = پیراستن: «وآن بیخ که پوست گران پوست**ویرایند** بوی». هدایةالمتعلمین

**ویران** - vîrân و بیران = خراب مقابل آباد: گوزنی که در شهر شیران‌بود بمرگ خودش خانه **ویران** بود. نظامی (= ویرانه)

**ویرانگر** - v.gar = مفسد - غارتگر: برآمد ز **ویرانگران**غلغله فکندنددر بام و در زلزله. عبداله هاتفی (آنن) - خراب شده - مهلك (مع)

**ویرانه** - vîrâna = ویران: حافظا خلد برین‌خانه‌موروث‌من‌است اندرین منزل **ویرانه** نشیمن چکنم؛ حافظ

**ویره** - vîra = بیاره = هردرخت بی‌ساقه ازقبیل‌خربزه وهندوانه ونوع‌آن همچو ویرهٔ کدو، ویرهٔ عشقه (قا)

**ویزار** - vîzâr = بیزار

**ویزاری‌کردن** - vîzärî kardan = بیزاری کردن = نفرت‌داشتن: مابیزاری کنیم از ایشان چنانکه ایشان **ویزاری کردند**ازما». ترجمه وقصه‌های‌قران(مع)

**ویزیدن** - vîzîdan = بیزیدن = بیختن: «بیامیزد و بکوبد و **بویزد**». هدایةالمتعلمین

**ویژگان** - vîžagân جمع«ویژه»

**ویژه** - vîža = مخصوص وخاص: صد و سی شتر **ویژهٔ** شه ز زر غلافش زدیبا نگارش گهر. اسدی (رشی) - خالص و بی‌آمیزش: **ویژه** می کهنه‌کش گشت‌چو گیتی‌جوان دل چو سبك شد زعشق‌در ده رطل گران. مسعودسعد (رشی) - مصون و محفوظ: سپه را زبد **ویژه** او داشتی برزم اندرون نیزه او کاشتی. فردوسی - مخصوصاً: که دشنام‌او **ویژه** دشنام‌ماست که او از بی‌وخون‌واندام‌ماست. فردوسی - ندیم ومقرب: وزآن‌کوه‌باو**یژگان**‌سوی دشت درآمد یکی گرد بیشه گذشت. فردوسی (په: apižak)

**ویژه‌داشتن** - v.dâštan = خالص وپاك نگاه‌داشتن - ازخواص‌وندماداشتن - مصون داشتن: سپه‌را زبد **ویژه‌اوداشتی** برزم اندرون نیزه او کاشتی. فردوسی

**ویژه‌کردن** - v.kardan = خالص کردن - اخلاص داشتن - خاص‌کردن - از خواص و مقربان قراردادن (مع)

**ویسپرد** - vîspard = ویسپرت‌یکی از پنج بخش اوستای موجودکه‌قسمتی‌از ملحقات‌یسناست‌وبهنگام مراسم‌دینی‌بدون یسنا سروده‌نمیشود(آو: visperatavo) رك (ح-قا)

**وی‌ستود** - vîsotûd و «ویستو» = منکر، کافر

**ویستودشدن** - v.šodan = کافر شدن - منکرشدن: «...که چون بشنوند نشانهای خدا **ویستود شوند** بدان». ترجمه و قصه‌های قرآن (مع)

**ویشه** - vîša = بیشه وجنگل (قا)

**ویك** - veyk vîk = ویحك - وای برتو. ماده‌گفتا هیچ شرمت نیست **ویك** چون سبکساری نه‌بدانی نه‌نیك. رودکی (فر): خشم‌آمدش وهم آنکه‌گفت **و یك** خواست‌کورا برکند ازدیده‌کیك. رودکی (ف-قس وی و ویك عربی)

**ویل** - vîl = ظفر و کامیابی ؛ لبت
سیب بهشت و من محتاج یافتن را
همی نه‌بینم **ویل**. رودکی (فر) - مبدل
«ویر» = داد و فریاد (؟)

**ویل** - veyl = وای وافسوس-شور
و فغان در مصیبت ؛ بد اندیش دشمن
بدو **ویل** جو که تا چون ستاند ز تو
چیزتو. بوشکور-نام‌جائی دردوزخ(عر)

**ویلان** - veylân = ویلانك =
کار بهم ناپیوسته = طرّه- سرگردان. ص،
ویدانك ویندانك .

**ویلانج**- veylânaj = حلوا (مع)

**ویله** - veyla = رسوائی وفضیحت
- سختی، بلیه (مع- عر)

**ویله** - vîla (veyla؟) = صدا و
آواز ؛ باز دائی بعلم منطق طیر لحن
موسیقه را ز **ویلهٔ** زاغ. مجدهمگر (نظ)
- نعره وبانگ عظیم، دراین بیم بودند
و غم یکسره که گرشاسب زد **ویله‌ای**
از دره . اسدی (فر) - ناله (مع)

**ویم**- vîm = گلابه‌ای که بردیوار
مالند ؛ سرای خود راکرده ستانهٔ زرین
بسقف خانه پدر برندیده کهگل و **ویم**.
سوزنی (جها)

**وین** - vin = رنگ (جها)-مخفف
واین- مبدل «بین» از دیدن

**ویندانك** - vindânak = نافه
مشك (سرو)

**ویو** - vayu ویبو = ویوك

**ویوك**- vayûk و ویوگ وبیوگ
= عروس، دراو خرم **ویوگان** وخسوران
عروسان‌دختران‌داماد پوران. فخرالدین
گرگانی .

**وی وی**- voy voy = وُی، بحیرت
گفت زال مولع زر که **وُی وُی** جان
مادر جان مادر ! نزاری قهستانی



**ه** - h مختفی درآخر، برای‌دلالت
حرکت ماقبل است مانند ؛ بهانه ، جامه
ویا دارای معنی است و درصورت اخیر
بمعانی زیر آمده ؛ «ها» نسبت ؛ آدینه
= روز آذین- فوشنجه = منسوب بفوشنج
( = بوشنج ) نوشم قدح نبید **فوشنجه**
هنگام صبوح و ساقیان رنجه. منوچهری
- وازهای نسبت معانی‌ذیل‌نیز برمیآید،
معنی «از» ؛ خویشی **دوجانبه** ( از دو
جانب ) - معنی « با » ؛ **دواسبه** تاخت
(با دو اسب) - معنی «برای» ؛ **دوساله**
اجاره‌کرد (برای‌دوسال) - معنی «هر»،
**سالانه** صد تومان مواجب‌داشت(هرسال)
- «های» تشبیه وتخصیص، **دهنه-دندانه،**
**زمانه، ریشه، ساقه** وامثال اینها-«های»
کثرت‌وشدت‌ومبالغه، **خونخواره، بدکاره،**
**ستمکاره**- «ها»ی علامت صفت‌مفعولی‌که
بسوم شخص‌مفرد، ماضی متصل میشود ،
**رفته، خفته، گرفته، شکسته**-«های»مدت
و مقدار ، **یکساله، دوماهه، دومرده** -
«های» دارائی و خداوندی ؛ **چهارپایه**
(دارای چهار پا)-شمشیر **دودمه** (دارای
دو دم) - های لیاقت وشایستگی‌که‌بآخر
جمع میپیوندد، **شاهانه، دلیرانه**-«های»
بیان‌حالت که‌بآخرجمع‌بپیوندد، **عاجزانه،**
**مستانه**،-«ها»ی اسم آلت، **ماله، پیمانه،**

**استره**ـ «ها»ی اسم مصدری: **مویه، ناله، خنده،لرزه، زاره**ـ«های» زاید: **آشیانه** (= آشیان) ـ **ریزه**(= ریز) ـ «های» پدیدآورنده‌صفت‌ازاسم:«**نبرده**»=مبارز (از نبرد) ـ **نژاده**= اصیل (ازنژاد)ـ «های» پدید آورنده‌اسم ازبانگ:**غرغره ـ فرفره**ـ**ترقه** (لغ)

**هاـ** hâ=علامت‌تنبیه= آگاه‌باش، اینك:کعبه چه‌کنی با حجرالاسود وزمزم **ها** عارض و زلف و خط ترکان ختائی. خاقانی- علامت تحذیر=هان-علامت‌جمع در غیر ذوی‌العقول :**کوهها- دشتها**- نام هریك از فصول‌کتاب پسنا- پیشوندفعلی بمعنی «وا» :گفت این خواری بخود **ها** نگیرم. اسکندرنامه-بمعنی «ب»: «عظیم بترسید وپشت **ها** داد». اسکندرنامه

**هابط** - hâbet= فرود آینده - هبوط‌کننده (عر)

**هابطآمدن** - h.âmadan=هابط شدن : اگر ز عزم و زحزم تو آفریده شدی بطبع‌راجع و**هابط‌نیامدی**اختر. مسعود سعد (عر. ف)

**هابط شدن** - h.šodan = فرود آمدن- ناقص شدن-فروتنی‌کردن- هبوط کردن ستاره (مع- عر.ف) - خوارشدن

**هابط‌کردن** - h.kardan=فرود آوردن- پرت‌کردن-خوارکردن(عر.ف)

**هاتف** - hâtef= آوازدهنده‌ای‌که خود او را نبینی : هرلحظه **هاتفی** بتو آواز میدهد کاین دامگه نه‌جای امان است الامان. خاقانی (عر)

**هاج** - hâj=حیران، مات ودنگ (خ: «هاج» از ترکیب «هاج و واج»)- درمانده (= هاژ)

**هاج واج** - h.vâj = گیج وویج، از حیرت بریك جای خاموش و واله‌فرو مانده (قا)

**هاچه** - hâca= چوبیکه سر آن دو شاخ است (خ: hacca)

**هادادن** - hâdâdan = بدادن - بازدادن: بترسید وپشت **هاداد** وآهنگ قلعه‌کرد (لغ)

**هادخت** - hâdoxt= نام یکی از نسکهای اوستا (ح- قا)

**هادوری**- hâdûrî= گدای دوره گرد و سمج: معیشتی‌نه‌که باعزت‌وقناعت آن بهردری‌نروم‌چون‌گدای**هادوری**. اثیر اخسیکتی (جها- آر : hâdûrî)

**هادوریـــان** - hâdûrîyân = گدایان دوره‌گرد وکنایه ازمردم بی‌سر وپا و ولگرد: سالوسیان دل را درکوی او مصلی **هادوریان** دین را در زلف او سفرگه. سنائی (لغ)

**هادی**- hâdî=سنگی‌است برنگ طحال‌که مصرف داروئی دارد - تریاق فاروق. فهرست مخزن‌الادویه- ودرتازی بمعنی راهنما و مرشد - فیض اول در حکمت اشراق- نامی ازنامهای خدا- از القاب محمد (مع)

**هار**-hâr= گردن‌بند-رشتهٔمروارید وهرچیزیکه در یك ردیف درآمده‌باشد: از آن قبل راکردند**هار** مروارید که دُر ضایع بودی اگر نبودی **هـار** (فر) و مجازاً -گردن،گزید از سواران برون

از شمار بر آن باد پایان آهخته **هار**. فردوسی- مهره‌های گردن حیوانات- مهار شتر (قا)- صف وقطار (سن: hâra = گردن‌بند-حلقه مروارید)- حیوان دیوانه مخصوصاً سگ (سن: از ریشه har بمعنی بردن)- گوشت گندیده و بدبوی- فضله و سرکین حیوانات: ترش بچهره ودندانش چون تراشهٔ نار گره بروی ومیان‌باش پر گروههٔ **هار**. مختاری (جها)

**هاروت** - hârût = در افسانهای سامی نام یکی از دوفرشته‌است که درچاه بابل‌سرازیر آویخته‌شده‌و بعذاب‌الهی گرفتارند و بخلق جادوی آموزند: ز افسونگران چند جا دوی چست کز ایشان شدی بند **هاروت**سست. نظامی- فرشتهٔ زردشتی که اکنون خرداد تلفظ میشود (مع)

**هاروت‌سوز** - h.sûz = از میان برندهٔ هاروت: گنجهٔ من بابل **هاروت‌سوز** زهرهٔ من خاطر انجم‌فروز. نظامی (لغ)

**هاروت‌سیر** - h.siyar = مانند هاروت در جادوگری: سحر چرخ ازدو قوارهٔ مه و خور خوابم بست بند این ساحر **هاروت‌سیر** بگشائید. خاقانی

**هاروت فن** - h.fan = جادوگر: یارب‌این‌کوس چه**هاروت‌فن**زهره نواست که زیك پرده صدالحانش بعمدا شنوند. خاقانی (مع)

**هـاروتی** - hârûtî منسوب به «هاروت» = سحر وجادوگری: **بهاروتی** از زهره دل برده بود چو هاروت‌صد پیش او مرده بود. نظامی-ساحر (آنن)

**هارون** - hârûn کنایه از قاصد- «شاطر وپیك»: **هارون** صدر اوست‌فلك زانکه انجمنش هـرشب جلاجل‌کمر است از زر سخاش . خاقانی- پـاسبان : سام نریمان چاکرش رستم نقیب‌لشکرش هوشنگ**هارون** درش جم‌حاجب‌بار آمده. خاقانی (آنن)

**هارونی** - hârûnî = منسوب به «هارون» - پاسبانی- شاطری- نگهبانی: در درس دعوت از پی **هـارونی** درش پیرانه سر فلك بدبستان‌نو نشست.خاقانی -نوعی‌قلیه‌که آنرا **قلیه هارونی** گویند: ازحلق چون‌گذشت شود یکسان با نان خشك **قلیه‌هارونی**. ناصرخسرو (مع)

**هارونیدن** - hârûnîdan = فرو ماندن (مع)

**هاری** - hârî = منسوب به «هار» = هار بودن - سرگین‌کش و کنـاس - خاکروبه‌کش .

**هاریزقورچی‌سی**-hârîzγûrcîsî = رکابدار در عهد صفویه (مع- تر)

**هاز** - hâz = امر از «هازیدی» - گیسوی تابداده (نف)- هاز

**هازدن**-hâzadan = پیاپی‌ومکرر زدن: «مردم دست به پشت او **هامیزدند** و اورا می‌انداختند واو واپس مینگرید تا مگر رسول علیه‌السلام رحمت‌کناد». تفسیر ابوالفتوح (لغ)

**هازه** - hâza = حیرت (هاز+ه)

**هازیدن** - hâzîdan وهازیدن = دانستن ودرنظرگرفتن- مراعات‌کردن- نگریستن ومراقبت‌کردن: ای پسر جور مکن کارك با دار بساز به از این‌کن

نظر وحالمن وخویش بهاژ. قریع (فر)

**هاژ** - hâž = متحیر و از حیرت خاموش: ایا ز بیم زبانم تژندگشته‌و**هاژ** کجا شد آنهمه دعوی‌کجاشد آنهمه‌ژاژ. لبیبی = هاز وهاج-شکست‌خورده (لغ)- زبون و پست (نف) - بدوزشت (قا) - درمانده: همه دعوی‌کنی‌وخائی‌ژاژ در همه کارها قصیری و **هاژ**. ابوشکور(فر) - بریك جای فرو مانده و بی‌حرکت: همواره همی رو سپس دانش از ایراك گنده بود آن آب‌که استاده بود **هاژ**. ناصرخسرو

**هاژو** - hâžû = هاژ (قا=هاژه)

**هاژیدن** - hâžîdan، هازیدن = بتحیر نگریستن- حیران وفروماندهشدن. ص: هاژویدن- هارونیدن

**هاس** - hâs = دیگر- نیز: طیبتی کردم وپشیمانم تا چنین‌چیزها **نگویم هاس**. مختاری غزنوی (جها) - مخفف «هراس» = ترس وبیم.

**هاسانیدن** - hâsânîdan = ترساندن و بیم دادن (لغ)

**هاسیدن**- hâsîdan = «هراسیدن» = من با تو بدل هیچ ندارم ز بدیها چیزی نتوان کرتوهمی**هاسی‌می‌هاس**(فر)

**هاك** - hâk = دهن‌دره (فر)

**هاکول** - hâkûl = مرگ موش (قا-کولوك)

**هاگ**- hâg = خاگ = تخم‌مرغ(نط)

**ها گرفتن** - hâgereftan = بگرفتن: «وشما را در زمین‌قرارگاهست و برخورداری تاقیامت**هاگرفت**». تفسیر ابوالفتوح (مع)

**هال**- hâl = هیل وهل(سن: élâ)- صبر وشکیبائی، آرامش وسکون: گمان مبرکه مرا بی‌تو جای **هال** بود جز از تو دوست گرم خون من حلال بود. دقیقی- میله‌ای از سنگ وگچ‌که بجهت چوگان‌بازی در دوطرف‌میدان‌میساختند: شاد باش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی **هال**

**هالك‌شدن** - hâlek šodan = هلاك شدن: «یا بیماری‌که اگر آب بکار دارد**هالك‌شود**». کشف‌الاسرار(مع-عر.ف)

**هالوك** - hâlûk = هاکول- نوعی ازگیاه طرتوث. تاج‌العروس (لغ)

**هاله**- hâle = خرمن ماه‌وشایورد: ماه از حصار سر بگریبان **هاله**برد تا چهره توکشت مصور در آینه. صائب («عر» مأخوذ از«فارسی») (سن: sâla = دیوار دور صحن)

**هاله**- hâla = مردم‌مفسد وفتنه‌جو- بد ذات: رنجم‌همیشه‌هست زدست دلاله‌ای دلاله‌ای‌که‌هست بهر خانه **هاله‌ای**. ادیب صابر- مطلق رنگ ولون: برداشت آن عروس ودرآورد پیش من و انگیخت در برم زنکی زرد **هاله‌ای**. ادیب‌صابر- آرامش و قرار (=هال) - لنگه وعدل (لغ) - نوعی هیزم‌کوهی چرب‌که بجای فتیله درمشعلها میسوختند (سن: شاله = درخشیدن)

**هاله افتادن** - h.oftâdan = بوجودآمدن‌هاله گردچیزی: ساغرمی‌چون بکف میگیرد آن‌ماه‌تمام **هاله می‌افتد**

بدور عارضش از خط جام. معصوم تبریزی (لغ)

**هاله بستن** - h.bastan = هاله افتادن (مع)

**هاله زدن** - h.zadan = بدور چیزی گرد زدن : تا در نیاید انجم و افلاك در نظر از دود آه **هاله** بدور قمر **زدیم**. علی خراسانی (آنن)

**هاله شدن** - h.šodan = بدور چیزی گرد شدن : بیا ساقی آزرشك ماه تمام که **شد هاله** بر گرد آن دور جام. قاسمی گنابادی (لغ)

**هام** - hâm = هم، **هامدین** = همدین و در تازی = سر - استخوان سر - مهم و شورانگیز - مهیج - حزن انگیز (لغ)

**هامال** - hâmâl = همال = قرین و همتا - شریك و انباز: این آتش و این باد و سیم آب وز پس خاك هرچار موافق نه بیك جای و نه **هامال**. خسروی (فر)

**هامان سوز** - hâmân sûz = روز چهاردهم ازماه - آذار دوم که در آن روز یهودیان صورتکها میساختند. بنام هامان وزیر خشیارشا و بردار میکشیدند وسپس آنرا میسوزانیدند (مع)

**هامداستانی** - hâmdâstânî = همداستانی (مع)

**هام دیداری** - h.dîdârî = همدیداری (مع)

**هامدین** - h.dîn = همدین (مع)

**هامراه** - hâmrâh = همراه، سگ و گربه همسایه و **هامراه** بدزدی شب و روز پویان براه. فردوسی (نظ)

**هامرنگ** - h.rang = همرنگ

**هامرو** - h.row = هامرف = همرف = اسبیکه داخل پنجسال شده وهمهٔ دندانهایش برآمده باشد (مع)

**هامسان** - h.sân = همسان (مع)

**هامسر** - h.sar = همسر (مع)

**هامگون** - h.gûn = همگون ، همرنگ (مع)

**هامن** - hâmon مخفف «هامون»

**هام نام** - hâm nâm = همنام (مع)

**هامنشین** - h.našîn = همنشین (مع)

**هاموار** - hâmvâr = هموار، «و سرش بزعفران **هاموار** کرد». مجمل التواریخ (ح-قا)

**هامواره** - h.vâra = همواره، پریرویان گیتی **هامواره** شده بر بزمگاه او نظاره. فخرالدین گرگانی

**هامون** - hämûn، هامن = دشت و صحرای هموار و بیدرخت، همیشه تا که بهاران و روزگار بهار فرو نهد زبر کوه سر **بهامون** هین، فرخی - مجازاً زمین سخت - دامن کوه - جای گود: بنگر نیکو که از ره سخن ادریس چون بمکان العلی رسید **زهامون**. ناصرخسرو - خشکی مقابل دریا : بزدکوس و لشکر برون آورید ز **هامون** بدریای خون آورید. فردوسی - زمین مقابل آسمان : زگردون شتاب وز **هامون** درنگ ز دریا بخار وز خورشید رنگ. اسدی - خارج خانه : ز دزگنج و دینار بیرون فرست همه بدره‌ها سوی **هامون** فرست . فردوسی - هموار و مسطح: زمین را بکندن گرفتند پاك شد آن جای **هامون** سراسر مغاك.

فردوسی

**هامون‌بر** - h.bor = هامون‌سپر و بیابان‌پیما: نیزه‌ای اندربنان‌اختر کن‌و جیحون مضا باره‌ای در زیر ران **هامون‌بر** و گردون سپر. سنائی (لغ)

**هامون‌سپر**-h.separ = هامون‌بر: یکی پیل چون‌کوه **هامون سپر** خمش کردخرطوم‌گردکمر. اسدی (گرش-مع)

**هامون‌شدن** - h.šodan = هموار ومسطح شدن- پست وگود شدن - خراب و ویران‌گشتن- با زمین‌هموارگشتن(لغ)

**هامون‌کردن**-h.kardan = خراب کردن- با خاك‌یکسان‌کردن: خانهٔهوش تو سربرگنبدگردون‌کشد گر تو خانهٔ بیهشی‌را برزمین**هامون‌کنی**. ناصرخسرو - صاف‌کردن- انباشتن‌مغاك وحفره (لغ)

**هامون‌گذار** - h.gozâr = هامون نورد: **هامون‌گذار** وکوه‌فش دل‌برتحمل کرده خوش تا روز هرشب بارکش هرروز تا شب خارکن. معزی

**هامون‌گردانیدن**-h.gardânîdan = هامون‌کردن .

**هامون‌گشتن**- h.gaštan وهامون گردیدن=هامون‌شدن: کزاو بتکده **گشت هامون** چوکف بآتش همه سوخته شد چو خف. عنصری (لغ)

**هامون‌نورد** - h.navard = هامون‌پیما .

**هامون‌نوشتن** - h.navaštan = بادیه پیمودن: ندانی‌که سعدی مکان از چه یافت نه **هامون نوشت** ونه صحرا شکافت. سعدی (بو)

**هامی**-hâmî = سرگشته وحیران- سرگردان: استه وغامی‌شدم ز دردجدائی **هامی**ووامی‌شدم زخستن‌مترب.منجیك(فر)

**هامیان** - hâmiyân = همیان: **هامیان** از سیم و زر پرداختن به‌که سنگ منجنیق انداختن. سعدی

**هامین** - hâmîn = وزنی برابر بیست وپنج استار (مع)

**هان** - hân = کلمه تنبیه برای آگاهاندن: **هان** ای دل‌عبرت‌بین ازدیده نظرکن **هان** ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان . خاقانی - برای تصدیق و تایید (=ها) - برای ترساندن: زمین بلرزد برخود اگر توگوئی هین فلك بماند برجای اگر توگوئی **هان** .کمال اسماعیل - برای برحذر داشتن: گفت خندان‌که هین پیاله بگیر ستدم‌گفت **هان**زیاده‌منوش. هاتف-برای‌تحریك(لغ)

**هان و هین** - hân o hîn = تحریك و تحذیر: روی ستم نیاید پیدا بچشم‌کس ار بیم هیبت تو واز**هان و هین** تو. سوزنی (مع)

**هاو** - hâv کلمه‌ایست که درهنگام حمله بردشمن برای تهییج بصورت‌مکرر بر زبان میراندند (رك: هاو هاو)

**هاوشت** - hâvešt و هاوش=مغ و روحانی جوان زردشتی (په:hâvišt)

**هاون** - hâvan = ظرفی فلزی یا سنگی یا چوبی‌که در آن چیزها کوبند (در اوستا hâvan = ظرف «هوم» کوبی) -کنایه از فرج زن (مع)

**هاون‌کوب** - h.kûb = کسیکه‌در

هاون‌چیزی بکوبد. شاگرد طبیب‌وعطار قدیم‌که ادویه‌را در هاون میکوبید: ببند ازکحل دین خواهی کمر چون‌دستهٔ‌هاون به‌پیش آنکه‌ارواحند **هاون‌کوب**‌دکانش. خاقانی

**هاونگاه ـ hâvangâh** = یکی از اوقات پنجگانه روزهٔ زردشتی وآن‌وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه میشده و مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده (مع)

**هاوهاو ـ hâv hâv** = اسم صوت نعره وفریاد درجنگ:سنانها گرفتند وزد **هاو هاو** نهادند در سینه‌ها کاو کاو. هاتفی (نظ. رك: هاو)

**هاویه ـ hâvîya** = طبقهٔ هفتم دوزخ. مغاك. درهٔ ژرف (مع.عر)

**هاویه‌بند ـ h.band** = محبوس در دوزخ (عر. ف)

**هاویه‌مثال ـ h.mesâl** = مانند دوزخ. دوزخی (مع.عر)

**هاهای. hâhây** مخفف«های‌های» = اسم‌صوت‌گریستن‌وبلندوزاری‌کردن: گشت اومشغول بر**هاهای**‌خود ماحضر نیز آنچنان بر جای خود. نعمت خان عالی (نظ)

**های ـ hây** = علامت ندا وخطاب در موردتنبیه‌یااعتراض: گفت موسی**های** خیره‌سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی.مولوی. کلمه‌دال‌بر تأسف ( =وای، آه ) .

**هایاهای ـ hâyâ hây** = اسم‌صوت گریستن و غوغای ماتم زدگان : مجلس عشرتت به هویاهوی گریهٔ دشمنت به **هایاهای**. انوری (نظ). (خ: های‌های)

**های‌های ـ hây hây** = هایاهای: نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش نیست‌خالی رزم اوازگیر ودار و **های‌های**. منوچهری.صدای‌گریهٔ‌مصیبت زده: از خدا خواهم دل‌دیوانه‌ای **های های**‌گریهٔ مستانه‌ای (انج=های ها)

**هایاهوی ـ hâyâhûy**، هویاهوی =هیاهو: فلك از مجلس انس تو پراز **هایا هوی** عالم ازگریهٔ خصم تو پر از هایا های. انوری

**های وهو(ی) ـ hâyohû(y)** = شور و غوغا (=هیاهو) : **های وهوئی** میرسد امشب بگوش هوش باز «همنشین ازگریهٔ‌پرهایهامعذوردار.مومن‌استرابادی (لغ)ـ ناله و افغان در مصیبت و ماتم : بکندند موی وشخودند روی ازایران برآمد یکی **های‌وهوی**. فردوسی

**های ها(ی) ـ hây hâ(y)** = هیاهو و شور و غوغا. فریاد و نالهٔ ماتم زدگان : بزد دست و ببرید رومی قبای برآمد خروشیدن **های‌های** . فردوسی ـ اسم صوت گریه ـ علامت تحریض و تحریك: زودباش، بشتاب (مع)

**های و هو(ی) برگرفتن ـ h. h. bar gereftan** = هیاهوکردن: لب خوشدلی**های‌وهوبرگرفت** گل‌خرمی رنگ‌وبو برگرفت. ظهوری‌ترشیزی(لغ)

**هایینه. hâyîna** وهاینه=هرآیینه و هرآینه .

**هباب‌کردن. hebâb kardan**=

بنشاط درآوردن ستور برای تیز رفتن:
گرچه اوراحاجت‌مهماز نیست راندمی
چون‌شب**هبابش‌کردمی**. خاقانی(ع‌ر-ف)

**هباداشتن-** habâdâštan=ضایع و نابود کردن: هرعزم که محکمترهر گنج
که افزونتر فرمانش**هبادارد** احسانش
هدر دارد. معزی (لغ-عر.ف)

**هباران -** habârân=نام دو ماه میان زمستان از ماههای رومی=کانون
اول وکانون دوم. منتهی‌الارب

**هبا شدن -** habâ šodan = بصورت‌گرد وغباردرآمدن:زی‌مشکلاتها
نکشایدرهت‌کسی گاو اززمین‌دین‌بهوا
بر**هبا شدست**. ناصرخسرو- تباه ونابود
شدن: نوروز توبه بود جهانرا کزو چنین
هربدکه‌کرده بود زمستان **هبا شدست**.
ناصر خسرو (عر. ف)

**هباك -** habâk وهپاك=تارك‌سر:
یکی‌گرز زد ترك را بر**هپاك** کزاسب
اندر آمد همانکه بخاك. فردوسی (فر)

**هبا کردن -** habâ kardan = ضایع‌کردن و از بین بردن: اسب بچار
صولجان‌گوی زمین‌**کند هبا** طاق فلك
بیا گند هم‌به‌هبای‌معر که.خاقانی (عر. ف)

**هباگردیدن (گشتن)-** (gaštan) h.gardîdan=هباشدن (عر. ف)

**هبد -** habad و هبذ = ماله‌ای
تخته‌ای‌که زمین شیار شده را بدان‌هموار
کنند (نظ)

**هبر-** habar وهپر=چرك وریم:
کس چو چاهی است پر ز خون و **هبر**
مردم از وی چه کار یابد وفر؟ پوربهای
جامی (جها)

**هبك-** habk =کف‌دست: بر**هبك**
نهاده جام باده و انگاه زهبك نوش
کردش. رودکی (فر)

**هبو -** habû=هوو

**هپاك -** hapâk=هباك

**هپد -** hapad=هبد

**هپر -** hapar = هبر (قا)

**هپیون -** hapyûn و هبیون =
افیون: چه‌حالست این‌که مدهوشندیکسر
که پنداری‌که خورد ستند **هپیون**؟. ناصر
خسرو (ح- قا)

**هتخش-** hotaxš = هوتخش(مع)

**هتخش بد -** hotaxš bad =
هوتخشبد (مع)

**هج -** haj وهج=راست برآورده
- مستقیم: گردون علم محنت بر بام تو
**هج**‌کرد بینی بخط خویش بکوس و
علم اندر. منجیك (فر)

**هجا-** hajâ=بدگوئی وهجو(عر)

**هجاکردن -** h.kardan = هجو
کردن- مسخره‌کردن- دشنام دادن و بد
گفتن‌درشعر:**هجاکرداست**‌پنهان‌شاعرانرا
قریع آن‌کورملعون چشم‌گشته . عسجدی
(لغ-عر.ف)

**هجاگفتن-**h.goftan=هجاکردن:
چون سلف را **هجا تواند گفت** خلفی
کو نداند ابجدرا. بدرچاچی(لغ-عر.ف)

**هجاور -** hajāvar = گروه و
دسته: کمر بسته با عهد اولجایتو خان
**هجاورهجاور** ز دوران الجن. نزاری
قهستانی (جها)- نام‌شهری ازختاکه مردم
آن بزیبائی مشهور بوده‌اند: ای کرده

روح با لب لعل تو نوکری معشوق ارمکی ونگار **هجاوری**. پوربهای‌جامی (جها)

**هجرت** - hejrat = مفارقت و جدائی- رحلت وکوچ (عر)

**هجرت کردن** - h.kardan = مهاجرت‌کردن: «وخواهی نمودکه‌برای ظلم **هجرت کرده‌ام**». کلیله و دمنه (عر. ف)

**هجرت‌گاه** - h.gâh = جائی‌که بدان هجرت‌کنند (عر-ف)

**هجند** - hajand = گیاه برغست مانند اسفناج که درآشها کنند: نه‌هم‌قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ‌گلنار باشد **هجند**. عسجدی (رش)

**هجو** - hajv = هجا: درهمه‌دیوان من دو **هجو** نبینی درهمه‌گلزار خلد خار نیابی. خاقانی (عر)

**هجوگفتن** - h.goftan = هجو کردن‌کسی‌درشعر: هرکه توراهجو**گفت** و هجوترا خواند روز شهادت زبان‌او نشودگنگ. منجیك (لغ-عر.ف)

**هجوم‌آوردن** - hojûmâvardan = هجوم بردن (عر. ف)

**هجوم‌بردن** - h.bordan = هجوم کردن (عر.ف)

**هجوم‌کردن** - h.kardan = حمله کردن بدشمن (عر. ف)

**هجونامه** - hajvnâma = شعری که مبتنی برهجو ودشنام‌کسی باشد (مع- عر. ف)

**هجی** - hejî ممال «هجاء» = بدگوئی: شاعران راخه واحسنت مدیح رودکی را خه و احسنت **هجی**‌است. شهیدبلخی (لغ- عر)

**هجیر** - hojîr = هژیر و خجیر =خوب ونیکو- خوب‌چهر: سیرت ببرج لهو و طرب باد سال وماه با طلعت‌چو مهر **هجیر** اندر آسمان. سوزنی

**هجی کردن** - hejîkardan = حروف و حرکات کلمه را جداکردن (لغ - عر. ف)

**هچ** - hac = هج = راست (قس: هچه = شاخ و شعبه - درکلمهٔ دوهچه = دو شاخه- خ)

**هچ ومچ** - haccomac = آواز بوسه: شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوك است نوای **هچ و مچ** بوسه با غزلخوانی. فوقی یزدی (آنن)

**هچیز** - hecîz = هیچ‌چیز: «چون در مدت دهسال **هچیز** از انواع علم و حکمت نیاموخت...». سندباد نامه

**هختن** - hextan = آهیختن(مع)

**هخر** - hexr = قسمتهای مایع‌جسد ومردار: زخون‌وپلیدی**هخر**ونا همیدون سرگربه وسگ جدا. زرتشت بهرام (مع - په: bixr)

**هدنه ساختن** - hodnasâxtan = صلح کردن: «با آنکه‌این**هدنه‌ساخته بودند** پیوسته در حدود اطراف ولایت منازعت‌میرفت». فارسنامهٔ ابن‌البلخی (لغ- عر. ف)

**هده** - hoda مخفف «هوده» = فائده- حق: مهر خواهی زمن وبی‌مهری

**هده** خواهی ز من و بیهده‌ای. رودکی - (فر- قس : سود وسوده)

**هدنگ - hadang**،هدنج= اسب خنگ: اسبیکه موی آن سفید است = خنگ (سن:sadang=جاندارخوب‌تن)

**هدیهٔ‌جان - hedyaye jân** کنایه از خط و مکتوب-پیغام: **هدیهٔ‌جانم**روان دارید بر دست صبا . خاقانی (عر . ف)

**هدیهٔ دندان - h.ye.dandân**= مزد دندان (لغ. عر-ف)

**هر - har**=همه وتمام : **هر**گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ‌بفشارد همه در زیرغن. رودکی-هیچ: من‌ازترس کمانداران‌ابرو نمی‌یارم‌گذرکردن**بهر** سو.سعدی (په:har)-دانه‌ایکه میان‌گندم روید (جها=hor)

**هرا- harrâ**=گلولهای‌طلا ونقره که در زین و یراق اسب‌بکار برند: زحد بیستون‌تاطاق‌کسرا جنیبت هاروان با طوق و **هرا**. نظامی- هلیله- آوازمهیب وحوش و درندگـان : ز **هرای** اسبان و آوازکوس همی‌آسمان‌برزمین‌دادبوس. فردوسی (=horrâ)

**هرا - horrâ**=درخشیدن (قا) - ترس و بیم (قس: دلهره)- «هرا» بمعنی سوم: نه‌آوای‌مرغ ونه‌**هرای** دد زمانه زبان بسته از نیك وبد. فردوسی-صدای مهیب برخورد اسلحه ونوع آن: زهرّین حمله ز **هرّای** تیغ شده‌آب‌خون دردل تندمیغ. نظامی- هورا (مع)

**هراس- ha(e)râs** وهاس= ترس و بیم : بیزدان که هرکس بود ناسپاس بدلش اندر آید زهرسو**هراس**. فردوسی (فر)- نام درختی خاردار (قا)

**هراسان - harâsân** = ترسان : ز بیکان من شیرترسان بود زخم کمندم **هراسان** بود . فردوسی (مع) - درحال بیم و هراس

**هراسانیدن - harâsânîdan** و هراساندن=ترسانیدن

**هراس آمدن - harâsâmadan** = ایجادترس‌شدن: بیزدان هرآن کس‌شود ناسپاس بدلش**اندرآید**زهرسو**هراس**. فردوسی

**هراس‌افتادن - harâsoftâdan** ایجاد ترس شدن: «سخن تو دلیل‌می‌کند برآنکه از شیر مگر **هراسی** و نفرتی **افتاده است**». کلیله ودمنه

**هراس‌انگیز-h.angîz**=ترس‌آور

**هراس‌دادن-h.dâdan**=ترسانیدن

**هراس داشتن - h.dâštan** = ترسیدن

**هراسناك - h.nâk**=ترس‌آور و هراس انگیز

**هراسه - ha(e)râsa**=آنچه‌مردم را بدان ترسانند- مجسمه مانندی‌است‌که در مزارع بـرای رمـاندن و ترساندن حیوانان نصب‌کنند=مترسك (قا-هراس + «ه» پسوند آلت)

**هراسیدن-harâsîdan**=ترسیدن (هراس+یدن)

**هراسیده دل - harâsîda del** = آنکه‌دلش ترسان‌است: که تاپیل‌گردد **هـراسیده دل** نیارد نهادن پی از سوی‌گل. اسدی (گرش)

**هراش - harâš**=قی و استفراغ:

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که بود قدحی می بخورد راست کند زود **هراش**. شهید بلخی (فر)

**هراشاندن** - harâšândan = بقی و استفراغ وا داشتن (لغ)

**هراش هراش** - harâš harâš = پاره پاره (مع)

**هراشیدن** - harâšîdan = قی کردن (لغ)

**هراك** - harâk وهرك = نادان و ابله ص: هزاك

**هرآن** - harān = هریك،هر کدام: **هرآن** شمعی که ایزد برفروزد **هرآن** کس پف کند سبلت بسوزد. ابوشکور - هرلحظه وهردم (مع)

**هرآنجا** - h.ânjâ = هرجا ، هرجائیکه: سپهبد **هرآنجا** که بد موبدی سخندان و بیدار دل بخردی . فردوسی

**هرآنچه** - harânce = هرچه : هرچیزیکه: بهپیش آینهٔ دل **هرآنچه** میدارم بجزخیال‌جمالت نمی‌نمایدباز. حافظ

**هرآنکه** - h.ânke = هرکه

**هرآنکس** - h.ânkas = هرکس: **هرآنکس** که درخواب دانا بدند بهر دانشی برتوانا بدند. فردوسی

**هرآنکو** - h.ânku = هرآنکه او ، هرکه

**هرآنگاه** - h.ângâh و هرآنگه = هروقت

**هرآنگهی** - h.ângahê = هرگاه، هروقت : آری **هرآنگهی** که سپاهی رود بجرب ز اول‌بچند روزبباید طلایه‌دار. منوچهری

**هراول** - ha(e)râvol و هرول = دستهٔ لشکری که‌برای‌هدایت وحفاظت برمقدم قشون حرکت کنند (تر)

**هراه** - harâh = لغتی‌در«هرات»: چو خدمت تو که مقصودم است حاصل نیست مرا یکی است نشابور و بلخ و مرو و **هراه** . انوری

**هرآیینه** - harâyîna و هرآینه = ناچار-بی‌شك و بطور یقین: هرآیینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهرکیانی. فخرالدین‌گرگانی

**هربد** - herbad مخفف **هیربد**

**هربنگ** - harbang و«هر» = گیاهی که درمزارع گندم روید وغوزهٔ آن دارای دانه‌هائی شبیه بگندم است که خوردن آن‌شعوررازائل کند(هر+بنگ)

**هربو** - harbû = گیاهی است شبیه به ضیمران : اگرچه **هربو** چون ضیمران بود در شکل کجا توان شبه ضیمران **بهربو** کرد. اثیرالدین‌اخسیکتی (لغ)

**هرجان** - harjän = نوعی بادام کوهی که به‌لوزالبربر موسوم‌است. تحفه

**هرجا** - harjâ = همه‌جا: نکوئی **بهرجا** چو آید بکار نکوئی‌گزین وز بدی شرم دار. فردوسی

**هرجایی** - harjâyi = فاحشه ، همه جائی

**هرچت** - harcat = هرچه ترا: ز بهرام و از رستم نامدار ز **هرچت**

بپرسم بمن برشمار. فردوسی

**هرچش** - h.caš = هرچه اورا :

ز **هرچش** بپرسم‌نگوید تمام فرخ‌زاد گویدکه هستم بنام. فردوسی

**هرچ** - harc مخفف «هرچه»: از

زمی برجستمی تـا چاشدان خوردمی **هرچ** اندر وبودی زنان. رودکی

**هرچم** - h.cam = هرچه مرا :

کەمن‌شهریارترا کهترم **بهرچم**بفرمود فرمانبرم. فردوسی (مع)

**هرچگاه** - harcegâh = هرگاه ،

هروقت: «**هرچگاه** آن‌نظرحضرت ایشان زیادی نشدی بدرجـۀ عدم رسیدندی» . انیس‌الطالبین (لغ)

**هرچگونه**-h.cegûna = هرگونه:

«وهرچگونه‌که باشند». التفهیم (مع)

**هرچند**- h.cand = باوجودآنکه

- اگرچه- هرقدر- هرچه

**هرچندکه**-h.c.ke = بااینکه(مع)

**هرچندگاه** - h.c.gâh = بفواصل زمانی

**هرچون** - h.cûn = هرطور ،

هرگونه : چون تو چزو عالمی **هرچون** بوی کل را بر وصف خود بینی‌غوی. مثنوی

**هرچه** - h.ce = هرچیز-هراندازه

-هرکه (مع)

**هرچه بیشتر** - h.c.bîštar =

هراندازه‌که ممکن‌است‌بیشتروفزونتر(مع)

**هرچه تمامتر** - h.c.tamâmtar

هراندازه‌که ممکن‌است کامل‌تر (مع)

**هرچه‌خوبتر** - h.c.xûbtar =

هراندازه‌که ممکن است بهتر (مع)

**هرچه زودتر** - h.c.zûdtar =

هراندازه‌که ممکن است زودتر (مع)

**هرچه‌صادقتر**-h.c.sâdeɣtar =

هراندازه‌راست‌گرتر-راست‌تر- درست‌تر (ف. عر. ف)

**هرچه ظاهرتر** - h.c.zâhertar

= هراندازه‌که ممکن‌است آشکارتر(مع)

**هرچه‌کمتر** - h.c.kamtar = هر

اندازه‌که ممکن است‌کمتر (مع)

**هرچه‌مناسبتر**- h.c.monâsebtar

= هراندازه‌که ممکن‌است مناسبتر(مع)

**هرچه‌موجزتر** - h.c.mûjeztar

هراندازه‌که ممکن‌است مختصرتر (مع)

**هرد** - hard = زردچوبه (معر.

سن: hatidra)

**هرد** - hord = زعفران-گل‌سرخ

(معر. سن: hatidra)

**هردر**-hardar = هرطرف-هرباب

- هرموضوع: دبیرنویسنده را پیش‌خواند فراوان سخنها ز **هردر** براند. فردوسی

**هردری** - h.darî = هرجائی: آن

یکی نوری زهر عیسی بری وین‌یکی کوری‌گدایی هردری . مولوی- بی‌پایه-

بی‌ربط: «دعوی او سرسری‌بود وسخن‌او هردری». جوینی (لغ)

**هردست** - h.dast = هرصنف

**هردم** - h.dam = هرلحظه

**هردومـان** - hardûmân =

هرطمان (مع)

**هردویکی** - hardoyakî = فنی

درکشتی (مع)

**هردیگی‌چمه** - h.digîcama کنایه از طفیلی و سربار دیگران (مع)

**هرروزه** - h.rûza = درهرروز یك بار- پیوسته و دائمی

**هرز** - harz مخفف «هرزه» = بیهوده-هدر- خراب‌وضایع-بی‌فایده(مع)

**هرزگی**- harzagî=هرزه‌بودن- کار بد و قبیح- ناز وکرشمه: بدست باد چنین زلف‌خویش‌بادمده که هست پیشهٔ او **هرزگی** و غمازی. همام

**هرزمان** - h.zamân = هروقت- همواره: برو بردو چشمش‌همی‌خیره‌ماند همی **هرزمان**نام‌یزدان بخواند. فردوسی

**هرزه** - harza وهرز = بیهوده ویاوه : چو بیچاره‌گردی وپیچان شوی زگفتار **هرزه** پشیمان شوی . فردوسی- بیهودگی و هرزگی : زعالی همتی‌گردن برافراز طناب **هرزه** ازگردن‌بینداز. نظامی- بی‌دلیل و بی‌سبب: بدوگفت ای مایهٔجنگ و سور چه تازی برین‌دشت **هرزه** ستور. فردوسی- بیکاره و ولگرد -کسیکه بیهوده عمل‌کند وبیهوده‌گوید- از کار افتاده و خراب - بیفائده و بیجا :گرد بازار **هرزه** میگردی خر در آن ره طلب که‌گم کردی . سنائی - هذیان (مع)

**هرزه اندیش** - h.andîš = غلط اندیش- بداندیش: بدین‌شکرانه دادآن **هرزه اندیش** دو پانصد بخته قربی بدرویش . نزاری قهستانی (لغ)

**هرزه‌بیان** - h.bayân = هرآنکه سخن ناپسند برزبان‌راند وبدین کار خو گرفته باشد (لغ- ف.عر)

**هرزه‌پا(ی)** - h.pâ(y) = آنکه بهرجای شایسته و ناشایسته رود- آنکه پای خود درهرکفش‌کند (مع)

**هرزه‌چانه** - h.câna = یاوه‌گو- پرحرف

**هرزه‌چشم**- h.cašm = آنکه‌چشم بزنان نامحرم دارد-آنکه‌بادب درکسان ننگرد (مع)

**هرزه‌خا(ی)** - h.xâ(y) = یاوه گوی (آنن)- هرزه خوراك (مع)

**هرزه‌خرج** - h.xarj =مصرف و ولخرج (ف. عر)

**هرزه خند** - h.xand = آنکه بیهوده بخندد : بمکتب جگرگوشگان گریه‌مند غلامان‌ببازاروکو**هرزه‌خند**. ظهوری (مع)

**هرزه‌خوار** - h.xâr وهرزه خور = بدخوراك - پرخور : چون تنور از نار نخوت **هرزه‌خوار** و تیزدم چون فطیر ازروی‌فطرت بدگوار وجان‌گزای. خاقانی

**هرزه خوراك** - h.xorâk = هرزه‌خوار

**هرزه‌درا(ی)** - h.darâ(y) = هرزه‌لاف- یاوه‌گو : در کاروان ما جرس قال وقیل نیست راه‌سخن‌**بهرزه‌درایان** نمیدهیم. صائب (نظ)

**هرزه درایيدن** - h.darâyîdan = هرزه و بیهوده‌گفتن

**هرزه دزد** - h.dozd = دزدیکه چیزهای بی‌فائده دزدد (مع)

**هرزه‌دست** ـ h.dast = آنکه بهر چیز دست مالد ـ آنکه دیگران را بی‌جهت با دست زند (لغ)

**هرزه‌دو** ـ h.dow = آنکه بی‌جهت بدود ـ آنکه بهرجا رود و هرزه گوئی و سخن چینی کند ـ آنکه کارهای بیهوده کند (مع)

**هرزه دهان** ـ h.dahân و هرزه دهن = آنکه سخن بیهوده گوید ـ آنکه حرف زشت زند

**هرزه‌رو** ـ h.row = هرزه‌دو

**هرزه‌زبان** ـ h.zabân = هرزه دهان.

**هرزه‌کار** ـ h.kâr = کسیکه کارهای بی‌فائده کند: بشعر گردد جاوید نام‌مردم نیك بشعر در بنکوهند**هرزه‌کاران**را. المعجم (مع)

**هرزه‌گرد** ـ h.gard = آنکه‌همه جا آمد و شد کند ـ آنکه در جائی بند نشود ـ آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند (مع)

**هرزه‌گو(ی)** ـ h.gû(y) = بیهوده گوی و هرزه‌درای: هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر نزد عقل آنکس نماید**هرزه‌گوی** وهرزه‌لاف. سنائی (نظ)

**هرزه‌لاف** ـ h.lâf = هرزه درای (رك: ذیل هرزه گوی)

**هرزه‌لا(ی)** ـ h.lâ(y) = هرزه درای: مسیحم که گاه از یهودی هراسم گه از راهب **هرزه‌لا** میگریزم.

**هرزه لاییدن** ـ h.lâyîdan = هرزه گوئی ـ هذیان گفتن ـ یاوه گفتن (لغ)

**هرزه‌مرس** ـ h.maras = هرزه گرد: پیش از این پیروی نفس و هوس نتوان کرد عم عنانی بسگ **هرزه‌مرس** نتوان کرد. صائب (ف ـ عر)

**هرس** ـ hars = چوب پوشش خانه: «بعد از آن مسجد بتمامی پنجاه **هرس** رسانیده». فردوس المرشدیه (ح ـ قا) ـ اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن جاری شود ـ بریدن شاخه‌های زائد درخت (لغ)

**هرساله** ـ harsâla = همه‌ساله

**هرسو(ی)** ـ h.sû(y) = هرجانب

**هرسه‌آن** ـ h.seân = هرسه‌تا: مرد سقا و گلگر و حمال **هرسه‌آن** را دلیل‌دان برمال. سنائی

**هرسه‌دختر** ـ h.sedoxtar = سه ستاره‌ای که‌متصل است بیك‌پایهٔ‌بنات‌النعش(مع)

**هرسه‌نوع** ـ h.s.now' = موالید ثلاثه که عبارت است از جماد و نبات و حیوان (ف.عر)

**هرشبی** ـ h.šabê = هرشب، همه شبها.

**هرشه** ـ harša = نخستین شیریکه از پستان جاری‌شود: «بوحنیفه‌شیر و**هرشه** حلال‌گوید». تفسیر ابوالفتوح(=هرس) ـ گیاه پیچك (جها) ـ چنگال: «ودندان وسم و**هرشه** وشیروخایه‌چون‌پوست بالایین پوشیده باشد». تفسیر ابوالفتوح (مع ـ)

**هرطرف** ـ h.taraf = هرجا و هرجانب (ف. عر)

**هرطریق** ـ h.tarîγ = هرراه ـ هر وجه (ف. عر)

**هرطمان** ـ hartamân = یولاف

راگویندکه«اوسر» نیزنامیده‌میشود(مع)

**هرطور** - h.towr = هرگونه، هرقسم (ف. عر)

**هرفولیون** - harfûliyûn = سوسنبر (معر. یو: érpullos)

**هرقلوس** - harɣalus = هرقلوه = علف‌مرواريد(مع-معر.یو:èrahléios)

**هرك** - hark = هرکه

**هرك** - harak، هراك وهرگ = احمق و بی‌عقل (په : halak)

**هرکاره** - harkâra = همه‌کاره - دیکی سنگی، **بهرکاره** چون شیر باپخته شد زن و مرد ازآن کار پرداخته شد. فردوسی (خ. هرکره)- آلتی است حلوا پزانرا-شخصی که بهرکاری برسد-جاسوس: دل عـاشق خبر از حـالت معشوق دهد کشور عشق **بهرکاره**نباشد محتاج.خالص اصفهانی (نظ)

**هرکجا** - har kojâ = هرجا

**هرکدام** - h.kodâm = هریك

**هرکردن** - herkardan = راندن و خواندن ستور و مرکب است از «هر» اسم‌صوت و«کردن». معارف‌بهاءولد(مع)

**هرکس** - harkas = همه‌کس : ز هرمرز و **هرکس**که دانا بدند بهر کار نیکو توانا بدند. فردوسی- هیچ کس (در جمله منفی)، ذوق مواصلت شربتی گوارنده‌است‌که **هرکس** ازآن‌نشکیبد». کلیله ودمنه- هرفرد انسان ؛ **هرکس**که تو را شناخت جان را چکند ؟ فرزند و عیال و خانمانرا چکند ؟

**هرکسی** - h.kasê = هرشخصی، **هرکسی** آن درود و عاقبت‌کارکه کشت . حافظ

**هرکو** - h.kû = هرکه او، **هرکو** ز صدق دم زند اریك نفس بود چون صبح روشنی جهانی‌اش در قفاست .کمال اسماعیل

**هرکه** - h.ke = هرکس

**هرگ** - harag = هرك = بی‌عقل و احمق

**هرگاه**-h.gâh وهرگه = هرزمان - اگر

**هرگز**- hargez، هگرز وهرگیز = ابداً، بهیچوجه، فرزانه‌تر ازتونبود **هرگز** مردم آزاده‌تر ازتو نبود خلق گمانه. خسروی‌سرخسی-هیچوقت: **هرگز** که دیده‌باشد جسمی زجان مرکب بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری. حافظ -گاهی: شد حظ عمر حاصل‌گر زانکه‌با تو ما را **هرگز**بعمر روزی‌روزی‌شود وصالی-همیشه‌ودایم:دزی‌کان جای دیوان بود **هرگز** چرا بردندحورم‌را درآن دز. فخرالدین‌گرگانی-چه‌زمان؟:**هرگز** بکجا روی نهاد آن شه عادل باحاشیهٔ خویش و غلامان سرایی. منوچهری

**هرگزی** - hargezî = منسوب به «هرگز» = ابدی، هرچ اوبرود**هرگزی** نباشد او **هرگزی** و باقی وروانست. ناصرخسرو-ابدیت:ای طمع کرده‌بنادانی بعمرهرگزی بافزونی‌وکمی‌مر**هرگزی** را کی سزی ؟ ناصرخسرو

**هرگون** - hargûn = هرگونه

**هرگونه** - h.gûna = هرقسم -

بهر نحو

**هرگیز** - h.gîz = هرگز. چگوئی
کز همه‌اقران‌جنو بودست‌کس‌نیزا نه
هست‌اکنون‌و نه‌باشدو نه‌بوده‌است**هرگیزا**.
بهرامی (المعجم)

**هرماس** - ha(o)rmâs = اهریمن
و شیطـان : از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی‌عقل‌هرمس **وهرماس**. ناصرخسرو

**هرمان** - haramân = دوهرم
بزرگ ومربع القاعده ومخروطی شکل
که طول اضلاع مثلث‌های اطراف آن تا
چهار صد ذراع‌میرسد: چگونه‌کاخی؛کاخی
جوگنبد **هرمان** زپای تاسرچون‌مصحفی
نبشته بزر. فرخی سیستانی

**هرمز** - hormo(a)z وهرمزد =
اورمزد = آهورامزدا- نام‌روز اول ازهر
ماه شمسی : سر سال نو **هرمز** فرودین
بر آسوده از رنج تن دل زکین. فردوسی
( = هرمزد روز)- روز پنجشنبه- ستارهٔ
شعری: بدم لشکرش‌ناهید و **هرمز** به
پیش لشکرش‌بهرام و کیوان. دقیقی (قس
یو: hermès = عطارد) این‌کلمه‌بصورتهای:
ارمز ، ارمزد ، هورمز ، هورمزد وآهو
رامزدذکرشده وهمه آنهاریشه‌فارسی‌دارد

**هرمزد** - hormozd = «هرمز»
بهمه معانی: که **هرمزد** یارت بدین‌پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت وکلاه

**هرمس** - hormos مصحف«هرمز»
سوی بی‌عقل**هرمس**وهرماس. ناصرخسرو
- ستارهٔ عطارد- رب‌النوع یونانیان (یو:
hermes = عطارودرب‌النوع)- نام‌حکیمی
پنداشته‌اند : نکنم باور کاحکام خراسان
این است گرچه صد **هرمس** و لقمان
بخراسان یابم. خاقانی

**هرمست**-hormost مصحف«هرمزد»

**هرمس‌مثلث**-hormosemosallas
= سه حکیم معروف‌که اهم آنها هرمس
اول‌یاهرمس‌الهرامسه( = ارمیس = عطارد)
و در عربی با **ادریس** منطبق شده ؛ دوم
**هرمس** بابکی- سوم **هرمس‌مصری**، از
علمش داده دهـر محدث یـك ثلث
**بهرمس مثلث** . خاقانی (نظ)

**هرمهی** - harmahî = هرماهی-
همه ماهی- هرشبی (مع)

**هرنوه** - harnava = گیاه‌فلیفله،
ننه حوا (مع-عر: هرنوة)

**هروانه** - harvâna = بیمارستان
- شکنجه و عقوبت

**هروانه‌گاه** - h.gâh وهروانه‌گه
= محل‌شکنجه: بفرمود کین‌را به**هروانه‌گه**
برید و همانجاکنیدش تبه. فردوسی

**هروتوم** - harûtûm = گیاه
اسفرزه (مع)

**هروجه** - harvajh = هرطور ،
هرنحو (ف. عر)

**هروز** - harûz مخفف «هرروز»

**هروك**-harûk = گیاه‌زرشك(مع)

**هروله** - hervala = رفتاری‌میان
دویدن ورفتن؛گفت: نی‌گفتمش : بوقت
طواف که دویدی **بهروله**جوظلیم. ناصر
خسرو (عر)

**هره**- horra = کون: کنم من**هره**
را جلوه نکوهم شله را زیرا که **هره**

در خور جلوه است و شله درخور جلهٌ .
عسجدی (فر) ـ گیاه « هربنگ » (رشی)

**هره‌تخم** - hara toxm = هری‌تخم

**هرهفت** - har haft = آرایش کامل که‌زنان بوسیلهٔ حنا، وسمه، سرخاب، سفیداب، سرمه، زرك وغالیه میکردند : برون آمد ز پشت هفت پرده بنامیزد زنی هر**هفت‌کرده** . نظامی (ح‌ـقا)

**هرهفت‌کردن** - h.h.kardan = هفت قلم آرایش کردن : خاقانیا عروس صفا را بدست‌فقر **هرهفت‌کن** که هفت تنان در رسیده‌اند. خاقانی

**هرهفت‌کرده** - h.h.karda = بوسیلهٔ‌هرهفت آرایش شده‌ـ آرایش کرده: یکـی لشکـر انگیخت از هفت روس بکردار **هرهفت‌کرده** عروس. نظامی

**هری** - hari = شهر هرات؛ یکی پیر بد مرزبان **هری** پسندیده ودیده از هردری. فردوسی

**هری تخم** - harî toxm و هره تخم = دانهٔ کرچك .

**هریسه** - harîsa و هریس = طعامی ازگوشت و حبوب که مهراکنند چنانکه بقوام عسل و مانند آن آید = حلیم : چو شدکشته دیگی**هریسه** به‌پخت برید آتش از هیزم نیم سخت . فردوسی

**هریسه کردن** - h.kardan = پختن هریسه

**هریسه‌گر** - h.gar = هریسه‌پز

**هریکی** - haryakî = هریك ـ هرکدام : بیـامد سیاه و بیـامد سپر بخندید با **هریکی** تاجور . فردوسی

**هریمن**-harîman مخفف«اهریمن»

**هرّین** - horrîn = آواز مهیب از قبیل‌آواز سباع و وحوش؛ **زهرّین** حمله ز هرّای تیغ شده آب خون دردل‌تند میغ . نظامی

**هریوه** - harîva = منسوب به هرات=هروی و هراتی- نوعی زررایج و خالص : چراغی گرفتم چنان چون‌بود ز زر **هریوه** سر خنجری. منوچهری

**هزار** - hazâr = عدد معروف- نوعی بلبل و آنرا هزار دستان وهزار آوانیز گویند:صدهزاران گل‌شکفت‌وبانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه‌پیش آمد **هزارانرا** چه شد ؟ حافظ ـ بازی چهـارم نردکه ده هزار و هزاران نیز گویند (ح‌ـقا)

**هزار آستین** - h.âstîn کنایه از دریا (قا)

**هـزاران** - hezârân = جمع «هزار» بدو معنی- بـازی چهـارم نرد (= هزار و ده هزار) ـ بلبل و هزار دستان .

**هزارآوا** - hezâr âvâ = بلبل: تا **هزارآوا** ازسروبرآردآواز گوید او را بزن‌ای‌باربد رود نواز. منوچهری

**هزاراسپند** - h.espand = نوعی سداب‌کوهی‌که بعربی حرمل عامی‌نامند (قا) و بصورت **هزار اسفند** نیز آمده

**هزارافشان**- h.afšân وهزارفشان = تاك صحرائی‌که مانند عشقه بردرخت پیچد و آنرا هزار جشان و هزارگز ، هزار رخشان وهزار شاخ (شاخه) وهزار

کشان وهزارگوشان نیزگفته‌اند (ح‍ـقا)

**هـزارپا** - h.pâ و هزار پایه = حشرهٔ پرپایه و خرخدا که دارای پاهای زیاد است: «دست و پا بریده‌ای **هزارپائی** را بکشت» . سعدی (گل)

**هزار پسر** - h. pesar = گیاهی دوائی (قا)

**هزارپیشه** - h.pîša = جعبه‌ای که جاهـای متعدد برای چیزهـای مختلف داشت و در سفر با خود میبردند: چه‌غم تهی اگر ازباده جام وشیشهٔ‌ماست که چشم پرفن ساقی **هزارپیشهٔ**ماست. صائب

**هزارتابه** - h.tâba = خورشید ؛ تامیتابد **هزارتابه** ازگنبداین‌بلندتارم. سیف اسفرنگ (رشی)

**هزارتو(ی)**- h.tû(y) = شیردان گوسفند که آنرا هزار خانه و هزار لا نیزگویند

**هزارجشان** - h.jašân = هزار افشان

**هزارچشمه** - h.cašma = مرض سرطان-کفگیرک: «...وبنوشت که‌الخراج خراج ادائه دوائه» گفت خراج ریش **هزار چشمـه** است گزاردن او داروی اوست» . چهارمقاله (مع)

**هزارخانه**- h.xâna = «هزارتوی»

**هزارخوابه** - h.xâba = بسیار خواب : بعد هزار شب هـم اکنون شبی نخسبد این دیـده‌ای که بودی شبها **هزار خوابه**. امیرخسرو (آنن)

**هزاردانه**- h.dâna = هرچیزیکه دانهٔ بسیار یا هزار دانه داشته باشد-گل صد برگ

**هزاردستان** - h.dastân و هزار داستان = نوعی از بلبل که آنرا **هزار وهزارآوا** نیزگویند: از باغ زاغ‌گمشد آمد **هزار دستان** اکنون‌گرفت باید کارگذشته از سر: فرخی

**هزاررخشان**- h.raxšân = هزار افشان

**هزارسپند** - h.sepand و هزار سفند = هزار اسپند وهزار اسفند

**هزارشاخ** - h.šâx = هزارافشان

**هزارافشار** - h.afšâr = هزار افشان

**هزارکشان** - h.kašân = هزار افشان

**هزارگان** - h.gân = الوف در مراتب عدد

**هزارگانی** - h.gânî = واحد مقدار در درهم و دینار (مع)

**هزارگـائیده** - h.gâyîda = روسپی (مع)

**هزارگوشان** - h.gûšän = هزار افشان

**هزار لا** - h.lâ = هزارتو (ح‍ـقا)

**هزار میخی** - h.mîxî وهزارمیخ = خرقه درویشان که بسیار برآن بخیه زده باشند-کنایه از آسمان پرستـاره : دوتوئی‌فقراجامه‌ایست‌کزعظمت **هزار میخی** افلاکش آستر باشد . جمال‌الدین سلمان (بها)

**هزارنی** - h.ney = گیاهی‌است که درآب‌میروید وگلهای صورتی رنگ

و زیبا دارد (مع)

**هزار و یك** - h. o yak = هزار و یك اسم خدای تعالی : صفت ذات او بعلم بدان نام پاکش **هزار یك** بر خوان. سنائی

**هزاره** - hezâra = «ازاره» وآن حصهٔ پائین دیوار است (ط: هزاره) - منسوب به هزار (هزار + «ه» نسبت)

**هزاك** - hazâk = مصحف «هراك»

**هزاهز** - hazâhez = جنب و جوش وغوغا: روا رو برآمد ز راه نبرد **هزاهز** درآمد بمردان مرد . نظامی - فتنه‌ای که مردم را بجنبش درآورد (عر)

**هزبر** - hezabr = شیر درنده (عر)

**هزبرافکن** - h.afkan = هزبر انداز (عر. ف)

**هزبرانداز** - h.andâz = شیر افکن: چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت رکاب شاه پلنگ افکن **هزبر انداز**. عرفی (عر. ف)

**هزبری** - hezabri = منسوب به «هزبر» = شیری - دلیری

**هزد** - hazd = بیدستر

**هزدگند** - h.gond = گند بیدستر (مع)

**هزم** - hezom مخفف هیزم

**هزمان** - hazmân = مخفف هرزمان : چنان گردد جهان **هزمان** که در دشت پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی. دقیقی

**هزوان** - hozvân = زبان (په : huzvân)

**هزیمت‌دادن** - hazîmatdâdan = شکست دادن - فرار دادن (عر.ف)

**هزیمت‌شدن** - h.šodan = شکست خوردن - فرار کردن (عر.ف)

**هزیمتی** - hazîmatî = فراری (عر)

**هزینه** - hazîna مبدل حزینه = خزانه - خرج: ناورم رخنه در خزینه کس دل دشمن کنم **هزینه** و بس . نظامی - نفقهٔ عیال و اولاد: داری روا اگر زتو پابند حاسدان در زندگی **هزینه** ودر مردگی کفن. امیرمعزی

**هزینه‌کردن** - h.kardan = خرج کردن - انفاق کردن

**هژبر** - hožabr = مفرس «هزبر» = شیر : خلق پرسیدند کای عم رسول ای **هژبر** صف شکن شاه فحول. مولوی

**هژهار** - hažhâr = علتی در اسب که دندانی زیادی برآرد وتا آنرا نکنند علف بفراغت نتواند خورد (رشی) - ص **هریار** = دندان زیادی

**هژیر** - hožîr ، هجیر وخجیر = خوب چهر - خوش‌نما - نیك‌نژاد - جلد و چابك، گاهگاهی که ازملالت کار زین‌براو کردی آن **هژیر** سوار. نظامی - خوب و نیکو : ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای همچنان چون جان و تن آثار وافعالت **هژیر**. دقیقی (قر) - (په: hucihr)

**هژینه** - hažîna = «هزینه» بمعنی خرج و نفقه (مع)

**هست** - hast = سوم شخص حال از «هستن» = وجود دارد - موجود - هستی

و وجود، «و گفتندکه **هست**اول آن‌جوهر بود که وحدت بدوستی شود» . جامع الحکمتین (مع)

**هست‌آمدن**- h.âmadan = بوجود آمدن : «ازوی **هست آید** یا از چیزی بیرون بوده. دانشنامهٔ علائی

**هست‌اول**- h.e.avval = اول ما خلق‌الله (مع-ف)

**هست‌بودن** - h.bûdan = موجود بودن

**هستره**- hastara = جوال‌مانندی بافته از چوب و نی‌که بر چاروا نهند و بدان چیزها حمل کنند (سرو) (قس - س، vastar = پارچه)

**هست شدن** - hast šodan = بوجود آمدن

**هست‌کردن**- h.kardan = بوجود آوردن

**هست کن** - h.kon مخفف «هست کننده» = بوجود آورنده

**هست‌که** - h.ke = محتمل استکه ممکن است‌که ، «واز منجمان **هست که** گویده. التفهیم

**هستم**-hastom = هستی، نه‌بارکان ثبات اوقاتش نه‌مکان‌جای **هستم**ذاتش. سنائی

**هستن** - hastan = بودن : وجود داشتن- حاصل بودن - تذکر ازاین‌فعل تنها صیغه‌های حال صرف میشود و زمانهای ماضی ، مستقبل و امر آن از «بودن»و«باشیدن» میآیند وبین«هستن» با«استن» فرقی موجود است، آن اینکه «هستن» دال‌بروجودداشتن وحاصل‌بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند (مع)

**هستو** - hastû واستو = هسته و دانـهٔ میوه (قا) - معترف و مقر ( = خستوك) : بهستیش **هستو**شدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست . اسدی ( رشی )

**هست و استا** - hast o astâ = کنایه ازجادوگری ، جادوبها کندشگفت و عجب **هست و استاش** زند و استا نیست. خسروی

**هست و بودکردن**- hast o bûd kardan = اکتفا برچیز موجود کردن مثلاکرباسی به‌خیاط‌داده‌که جامهٔ بدوزد وگوید «کرباس کم‌است ونمیرسد»گویند «هست و بودکن» یعنی هرقدرکه‌هست‌در همان تیارکن، یك بوسه وار بیش نباشد دهان یار باید برای قوت دل **هست و بودکرد** . طالب لاری (نظ)

**هست و نیست** - hast o nist = وجود و عدم - سلب و ایجاب - دارائی ونداری-مایملك

**هسته**- hasta وهستو = دانه‌سخت میوه‌هائی از قبیل زردآلو و هلو (په ، astak) - موجود مقابل معدوم (هست +«ه»)

**هستی** - hasti = وجود، **بهستیش** بایدکه خستو شویم زگفتار بیکاریکسو شویم. فردوسی- موجود ( = هسته)- مال وثروت- خودبینی و خودپسندی (مع)

**هستیت**- hastiyyat = موجودیت: «اگر معنی **هستیت** الله تصورکنی صورت

نبنـــدد بی‌ضرب چکونکی» . معـــارف بهاءولد

**هستی‌فروش** - hasti forûš = آن که بـــر درازی عمر خود اعتمـــاد کند (مع)

**هسر** - haser مخفف «هسیر» = یخ : پیش من یك‌ره شعرتو یکی دوست بخواند   زان زمان باز هنوز این دل من بر**هسر** است. لبیبی (صح)

**هسك** - hasak = طبقی پهن از نی که بدان غله پاك کنند (قس:هسین= طغار«شی»)- «خسك» بمعنی «خار»(مع)

**هسك‌دانه** - h.dâna — خسك‌دانه = تخم کاچیره (مع)

**هسیر** - hasîr وهسر = یخ: امروز از خجالت دوشینه بنده را   جانی‌است پر زآتش و طبعی است پر**هسیر**. سنائی ( نظ )

**هش** - hoš = مخفف « هوش » - کلمه‌ایکه برای توقف « خر » گویند - اسم صوت برای امر بسکوت(= هیس)

**هشپلك** - hošpolak = اشپل ، صفیر (قا)

**هش‌داشتن**- hošdâštan وهوش داشتن= بهوش‌بودن، **هش‌دار** که گروسوسهٔ عقـــل کنی‌گوش   آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی. حافظ

**هشت باغ** - hašt bâγ = هشت بهشت و آنرا **هشت‌بستان**، **هشت ماوی**، **هشت مرعی** و **هشت هیکل** رضوان نیز خوانده‌اند

**هشت‌پا**- h.pâ = اختا بوط که آنرا ماهی مرکب نیز نامند (مع)

**هشتده** - haštdah = هجده: «و بعضی دگر گفتند**هشتده** درم بود». تفسیر ابوالفتوح

**هشده**-hašdah = سکه‌ای که هشت دهم آن بار باشد : تا فروشد بجای جان و خرد   صورت خوب‌را**بهشدهٔ**بد:سنائی

**هشت‌دهان**- haštdahân = گیاه عبرکه موسوم به عود هندی است - گیاه خبازی (= پنیرك)

**هشت‌سو(ی)** - h.sû(y) = مثمن - کثیرالاضلاع هشت ضلعی (مع)

**هشت‌صفات**- h.sefât = هشت‌صفت مردان خداکه عبارتست از: توحید،علم، شکر، رضا،صبر،قلت رزق، تعظیم‌لامرالله شفقت بخلق خدا : ز ده حواس‌برون شو بکوی**هشت‌صفات**   که هست حاصل‌این هشت هشت باغ بقا. خاقانی (ف . عر)

**هشت‌گانه** - h.gâna و هشت‌گان = منسوب به«هشت»- دارای‌هشت عدد یا هشت جزء: داور اقلیم‌پنجم هشتم‌انجم کزوست   هفت‌کشور چون بهشت**هشت‌گان** آراسته. فلکی شروانی (مع)

**هشت‌گنج** - h.ganj = گنجهای هشتگانه خسرو پرویز که عبـارتند از : گنج **عروس** ، گنج **بـــادآورد** و **دیبهٔ خسروی** ، گنج **افراسیاب** ، گنج **سوخته**، گنج**خضرا**، گنج **شادآورد** و گنج**بار**(قا)

**هشت‌گوش** - h.gûš و هشت‌گوشه = دارای‌هشت‌زاویه، مثمن- کثیرالاضلاع هشت ضلع و زاویه (مع)

**هشت مزاج** - h.mezâj = شامل

چهار مزاج‌مفرد (حار، بارد، رطب ویا بس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بار در طب، حاریابس‌وباردیابس)ـشامل عناصر اربعه (آب، باد، خاك وآتش) و اخلاطاربعه (صفرا، سودا، بلغم وخون) (مع‌ـف.عر)

**هشتن**ـheštan وهشیدن=هلیدن =گذاشتن‌ـ رها کردن: همه برقع **فرو هشتند** برماه روان گشتندسوی‌حضرت شاه. نظامی‌ـ ترك کردن (په : hîštan)

**هشت و مشت** - hošt o mošt = جنگ کردن با مشت ولگد و سیلی

**هشته** - hešta=صفت مفعولی از «هشتن»=گذاشته‌ـ ترك کرده

**هشت‌نامه**ـhaštnâma=طلاق‌نامه(مع)

**هشت ویشت** - hešto vîšt مخفف «وهشتو ویشت» = فصل پنجم از گاتها ـ روز پنجم از خمسهٔ مسترقه (قا)

**هشده** - hašdah=هیجده (مع)

**هشدهم** - hašdahom=هجدهم ( مع )

**هشفیفل** - hošfîfal = گیاه شقاقل (مع)

**هشك‌دانه**ـhašakdâna=هسك دانه و خسك‌دانه=تخم کاچیره (مع)

**هشنگ** - hašang = تنهٔدرخت بریده وبی‌سر وبن (صح)ـ شخص بی‌سر و با و مفلس (مع)

**هشوار** - hošvâr=هوشیار (= هش+وار)

**هشومند**ـhošûmand=هوشمند (= هش + اومند) : ز تخمی که کشتی در این‌رودبار ترا داد ای نا**هشومند** بار. فردوسی (رشی)

**هشیار** - hošyâr = هوشیار ـ زرنگ

**هشیار دل** - h.del=بیدار دل و آگاه

**هشیارکن** - h.kon مخفف «هشیار کننده» : لیلی مجنون چو درّ مکنون **هشیارکن** هزار مجنون . نظامی (مع)

**هشیارمغز**ـ h.maɣz=هشیار دل

**هشاری** - hošyâri و هوشیاری خردمندی‌ـ زرنگی‌ـ حزم (مع)

**هشیدن** - heśîdan=هشتن

**هشیوار** - hošîvâr وهشوار = خردمند و هشیار: خرد یافت لختی وشد کاردان **هشیوار** با هنك وبسیاردان. فردوسی

**هف** - haf = کارگاه جولاهی ـ شانهٔ جولاهی (مع)

**هفت** - hoft=هردمی وجرعه‌ای از آب و شراب ودوغ وامثال‌آن‌که فرو کشند : برف و دوشاب مفت می‌خوردیم هریکی**هفت‌هفت**می‌خوردیم.جامی(رشی)

**هفت** - haft=عدد معروف

**هفت‌آباء** - h.âbâ=هفت‌آسمان و باسامی : **هفت ایوان، هفت‌اورنگ، هفت‌آسیا، هفت بام، هفت پدر، هفت پرده، هفت‌پرگار،هفت‌بنا، هفت‌بنیان، هفت پوست، هفت چترآبگون ، هفت خراس،هفت‌خروارکوس، هفت‌خزینه، هفت خضرا ، هفت سقف، هفت طارم هفت طبق، هفت قلعه مینا، هفت‌گاه ،**

**هفت‌کحلی ، هفت کره ، هفت‌گنبد ، هفت‌گردون۔ هفت‌مجمره،هفت‌محیط، هفت‌مندل، هفت‌منظر،هفت‌منزل،هفت نیم خایه ، هفت والای خضرا ، هفت هیکل** نیزخوانده شده (ف. عر)

**هفتادکشتی** - haftâd kaštî = هفتاد ملت : چو **هفتادکشتی** درو ساخته همه بادبانها بر افراخته . فردوسی - (**هفتادودوکشتی**=هفتاد ودوملت)۔هفتاد مرض که جانوران را عارض شود (مع)

**هفتادمیخ**۔ h.mîx=خیمهٔ بزرگ سلطنتی و سرا پرده : خم آورد پشت و سنان ستیغ بزد تند و برکند **هفتاد میخ** فردوسی

**هفتاد ودو شاخ** - h. o.do šâx = هفتاد و دو ترتیل‌قران۔ هفتاد ودو ملت (قا)

**هفتاد و دوکشتی** - h.o.d.kaštî = هفتاد و دو ملت (قا)

**هفت‌آسیا** - haftâsiyâ = کنایه از هفت فلك : کیم من و چه بود رزق همچو من موری که بار خاطر این **هفت آسیا** شده‌ام . صائب (جها)

**هفت‌آینه**۔ h.âyena=هفت‌اختر ( قا )

**هفت ایوان** - h.eyvân= هفت آسمان (آنن)

**هفت‌اختان**-h.oxtân=هفت‌اختر (ف۔ عر) و باسامی : **هفت‌آینه ، هفت اژدها، هفت بانو، هفت برادران ، هفت‌پدر، هفت پیکر، هفت‌چشم‌چرخ، هفت چشم خراس، هفت خاتون، هفت دختر خضرا ، هفت دژ، هفت رخشان، هفت سلطان، هفت شمع ، هفت طفل جان شکر ، هفت‌گیسودار، هفت‌مشعله، هفت محراب فلك ، هفت مهرهٔ زرین، هفت‌نژاد فلك، هفت‌نقطه، هفت‌نوبتی چرخ** نیز خوانده شده

**هفت‌اختر** - haft axtar = هفت سیاره که عبارتست از زحل، مشتری ، مریخ،خورشید،زهره،عطاردوقمر:وین‌هفت گوهران‌گدازان را سقراط باز بست **بهفت اختر**. ناصر خسرو

**هفت‌اژدها** - haft eždahâ = هفت اختر

**هفت اصل** - h.asl= هفت طبقه زمین۔ هفت اقلیم (آنن ـ ف.عر)

**هفت‌اقلیم**۔ h.eqlîm=هفت‌بخش دنیای قدیم: هفت‌شهزاده را ز**هفت‌اقلیم** درکنار آورد چو دُر یتیم . نظامی ـ و باسامی: **هفت اصل، هفت خط ، هفت دکان،هفت‌رصد، هفت‌زمین،هفت‌فرش، هفت نطع، هفت علفخانه** نیز آمده

**هفت‌الوان**۔ h.alvân=طعامهای رنگارنگ۔ مائده‌ای‌که برعیسی نازل‌شد (رشی۔ ف. عر)

**هفت امام** - h.emâm=عبارتند ازامام اعظم ابوحنیفه، امام شافعی، امام مالك، امام‌احمدبن‌حنبل، امام‌ابویوسف، امام محمد و امام زفر (آنن۔ف.عر )

**هفت‌اندام** - h.andâm = هفت عضو جاندار: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا۔ نام رگی اکحل که‌چون‌بگشایند خون از جمیع بدن‌کشیده شود (نظ)

**هفت اورنگ** - h.owrang = بنات النعش = دب اکبر - کنایه ازهفت آسمان: علاء دولت عالی بهاء دین که رسید ز بس علاء و بها قدر او **بهفت اورنگ**. معزی

**هفت ایوان** - h.eyvân = هفت آسمان: بدستش داد **هفت ایوان** خضرا کلید هفت‌شادروان‌او کن. خاقانی(رشی)

**هفت‌بازی** - h.bâzī = هفت بازی نرد که عبارتست اد فرد (= فار)، زیاد، ستاره (= سه‌تا)، خانه (= خانه‌گیر)، طویل هزاران (= ده‌هزار)، و منصوبه - از آن میان فرد و زیاد با دو طاس و سه تا با سه طاس بازی میشود (مع)

**هفت بام** - h.bâm = هفت آسمان

**هفت‌بانو** - h.bānû = هفت‌اختر

**هفت‌بخت** - h.boxt وهفتان‌بخت = هفت نجات دهنده = هفت‌امشاسپندان (رك: هفت واد)

**هفت برادران** - h.barâdarân هفت ستارهٔ بنات‌النعش (قا)

**هفت‌برگ** - h.barg = داروی موسوم به «مازریون» (قا)

**هفت بطن** - h.batn = هفت‌مفهوم که برای قرآن قایلند و ازحدیث نبوی گرفته شده (ف.عر)

**هفت‌بنا** - h.bană = هفت آسمان (ف- عر)

**هفت‌بنیان** - h.bonyân = هفت آسمان (قا- ف. عر)

**هفت بهر** - h.bahr — قسمت‌هفت گانه بروج. التفهیم (مع)

**هفت پادشاه** - h.pâdšâh = پادشاهان هفت اقلیم - همه پادشاهان روی زمین (مع)

**هفت‌پاره** - h.pâra = گردن‌بندی که دارای هفت جواهر باشد: این‌سخن گفت و عقد بازگشاد پیش‌او**هفت‌پاره** لعل نهاد. نظامی

**هفت‌پرثریا** - h. pare sorayyâ = کوچکترین ستاره‌ایکه در پروین است (قا)

**هفت پدر** - h.pedar = هفت آسمان- هفت ستاره (آنن)

**هفت‌پرده** - h.parda = هفت‌آسمان - هفت پردهٔ ساز- هفت‌پردهٔ چشم: اشك حرم‌نشین‌نهانخانهٔ مرا زان سوی**هفت پرده** ببازار میکشی. حافظ

**هفت‌پردهٔ ازرق** - p.ye. azraɣ = h. هفت آسمان: از جور **هفت پردهٔ ازرق** ز اشگ لعل طوفان بهفت رقعهٔ اد کن درآورم. خاقانی

**هفت پرگار** - h.pargâr = هفت آسمان (آنن)

**هفت پوست** - h.pûst = هفت آسمان (آنن)

**هفت پیر** - h.pîr = هفت استاد قرائت قرآن که عبارتند از: نافع، ابن کثیر، ابوعمرو، ابن عامر، عاصم، حمزه وکسائی (آنن)

**هفت پیرایه** - h.pîrâya = «هر هفت» که عبارتست از وسمه،سرمه، نگار، خجك، زرك،غازه‌وسفیداب: **هفت‌پیرایه** شد بر وی بتان که از آن باغحسن

سراب است. ادیب‌الممالك (مع)

**هفت پیکر** - h.peykar = هفت آسمان- هفت ستاره (آنن)

**هفت تکبیر**- h.takbîr = هفت‌بار تکبیر گفتن در سعی (از اعمال‌حج) و پس از ایستادن در صفا هفت‌بار تکبیر گویند و هفت بار تهلیل (مع-ف.عر)

**هفت‌تکبیرزدن**- h.t.zadan کنایه از ترك‌علایق کردن و پشت پا زدن بدنیا، **هفت‌تکبیرزدم** یکسره برهرچه که‌هست.

**هفت‌تنان**- h.tanân وهفت‌مردان = اصحاب کهف- هفت‌اخیار (قا)

**هفت‌جسد** - h.jasad = هفت فلز باعتباری: زر، سیم، آهن، مس، ارزیز، سرب و سیماب - و باعتبار دیگر آهن، جست «روح توتیا»، سرب: سیم، قلع و مس (مع)

**هفت‌جوش** - h.jûš = ترکیبی از هفت فلز طلا و نقره، مس، آهن، رو، سرب و قلع (نظ)- فلزبسیار سخت (مع)

**هفت‌جوهر** - h.jouhar = هفت گوهر- هفت فلز

**هفت‌جوهرابداعی**- h.j.e.ebdâî = هفت نور ازلی شامل ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل، نفس، جد، فتح و خیال (مع)

**هفت‌چترآبگون**-h.catreâbgûn = هفت آسمان (آنن)

**هفت‌چراغ**- h.carâɣ وهفت‌شمع = هفت‌ستاره (آنن)

**هفت‌چشم‌چرخ** - h.cašmecarx و هفت چشم خراس = هفت‌سیاره (آنن)

**هفت‌چشمه**- h.cašma = کمریکه دارای هفت‌گوهر باشد: تاج برفرق سر نهادندش کمر **هفت‌چشمه** دادندش. نظامی

**هفت چشمه بهشت** - behešt h.cašmaye = عبارتست از: کوثر، کافور، میم، سلسبیل، تسنیم، معین و زنجبیل.

**هفت‌حال** - h.hal = همیشه (مع-ف. عر)

**هفت‌حجلهٔ‌نور**-h. hejlaye nûr = کنایه از هفت پردهٔ چشم است که عبارتند از: صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه: بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز **بهفت‌حجلهٔ نور** اندرین دو**حجره**خواب. خاقانی

**هفت‌حرف‌آبی**- h.harfe âbî = حروف: ج، ز، ك، س، ق، ث و ظ

**هفت‌حرف‌آتشی** - h.h.âtašî = حروف، الف، ه، ط، م، ف. شین و ذ

**هفت حرف‌استعلا** - h.h.este'lâ = حروف: خ، ص، ض، ع، ط، ق و ظ

**هفت حرف‌خاکی** - h.h.xâkî = حروف، د، ح، ل، ع، ر، خ و غ

**هفت‌حرف‌هوائی** - h.h.havâyî = حروف، ب. و، ی، ن، ص، ت وض

**هفت حکایت** - h.hekâyat = خواص هفت اندام (مع)

**هفت‌خاتون** - h.xâtûn = هفت ستاره (آنن)

**هفت‌خان** - h.xân = هفت منزل

ص : هفتخوان

**هفت‌خانه** - h.xâna = هفت پردهٔ چشم : بیا که پردهٔ گلریز **هفت خانهٔ** چشم کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال . حافظ

**هفت‌خراس** - h.xarâs = هفت آسمان (قا)

**هفت‌خروارکوس**-h.xarvârkus = هفت آسمان (قا)

**هفت‌خزینه**- h.xazîna = کنایه هفت عضو درون آدمی که عبارتند از : معده ، جگر، شش، دل، زهره، سپرز و گرده-کنایه از هفت آسمان (قا)

**هفت خسروانی** - h.xosrovânî هفت دستگاه موسیقی که در دربارخسرو پرویز متداول بوده (مع)

**هفت‌خضرا** - h.xazrâ = هفت آسمان (قا-ف.عر)

**هفت‌خط**- h.xat = خطوط‌هفتگانه جام جم که عبارتند از خط جور ، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط اشك، خط کاسه‌گر و خط فرودینه (قا)

**هفت خلیفه** - h.xalîfa = کنایه از خلفای روح که عبارتند از هفت‌عضو باطن: دل، شش، جگر و زهره ،گرده ، سپرز ومعده-کنایه ازروح‌حیوانی وعقل و حواس-کنایه از هفت اندام -کنایه از هفت طور دل : صدر، قلب، شفاف، حبة القلوب و مهجة‌القلوب-کنایه ازهفت‌عضو ظاهرکه در وقت سجود بزمین گذاشته میشود- سبعه منحوسه (مع)

**هفت‌خم**- h.xom = کنایه ازهفت آسمان

**هفت خسم خسروی** - xosrovî h.x.e. = هفت‌گنج‌خسرو پرویز- گنجینهٔ بسیار

**هفت دادران** - h.dâdarân = هفت برادران = بنات‌النعش (قا)

**هفت‌دانه** - h.dâna = آشی که از هفت نوع حبوبات پزند (رشی)

**هفت‌دخترخضرا**-h.doxtarexazrâ = هفت‌ستاره (آنن)

**هفت‌در** - h.dor = هفت‌ستاره (قا)

**هفت‌درهفت** - h.dar.h = هرهفت کرده : شش بانوی پیرکرده هرهفت عالم ز تو دیده **هفت درهفت** . خاقانی - هفت خاصیت که درهفت عضوبدنست-هفت ستاره که در هفت آسمانست-هفت اقلیم‌که در هفت زمین است- هفت‌شهرکه در هفت دریاست- عدد چهل ونه (قا)

**هفت دریا** - h.daryâ = عبارتند از دریای اخضر، دریای عمان ، دریای قلزم،دریای بربر، دریای‌اقیانوس،دریای قسطنطنیه ودریای اسود (آنن)

**هفت‌دکان** - h.dokkân = کنایه از هفت اقلیم

**هفت‌دور** - h.dowr = هفت‌هزار سال که هر هزار آن یك دور و متعلق بیکی از سیارات بوده است وچون این ادوار تمام شود قیامت ظهورکند- بعضی هم هردور را هفت هزار سال دانند که مجموع آن۴۹ هزارسال‌است (قا-ف.عر)

**هفت دوزخ** - h.dûzax = هفت جهنم

**هفت‌ده**- h.dah = کنایه‌از «مزین و آراسته» (رشی)- هفده: «وشانزده آیه است در مـدنی و **هفتده** در عدد باقی قراء». تفسیر ابوالفتوح

**هفت‌ده** - h.deh = هفت‌آسمان- هفت اقلیم (قا)

**هفت‌راه** - h.râh = کنایه ازهفت پردهٔ چشم: اشك حرم‌نشین نهانخانهٔ‌مرا از سوی **هفت‌راه** ببازار میکشی. حافظ ( رشی )

**هفت‌رخشان** - h.rexšän = هفت ستاره (قا)

**هفت‌رصد**- h.rasad = هفت‌اقلیم (ف. عر)

**هفت‌رقعهٔ‌ادکن**-h.roγaye adkan

= هفت طبقه زمین: از جور هفت پرده ازرق ز اشك لعل طوفان **بهفت رقعه ادکن** درآورم . خاقـانی و آنرا **هفت شادروان ادکن** و**هفت طبق**، **هفت‌فرش** و **هفت نطع** نیز خوانده‌اند

**هفت‌رنگ**-h.rang = هفت‌آرایش زنان و هرهفت (آنن) ـ گلی است هفت رنگ: هزاران صفت گل دمیده زسنگ ز صد برگ و دو روی و از**هفت‌رنگ**. اسدی (نظ)- هفت رنگ‌اصلی که‌عبارتند از سیاه، کبود، سرخ، زرد،سفید، غبرائی و زنگاری: آمد آن ماه دو هفته‌باقبای **هفت‌رنگ** زلف پربند وشکنج وچشم پر نیرنگ و رنگ، معزی- دارای‌هفت رنگ- هرچیز منقش: چون‌پرندنیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان **هفت رنگ** اندر سر آرد کوهسار. فرخی

**هفت روز** - h.rûz = ایام‌هفته

**هفت‌روزه** - h.rûza = آنچه یا آنکه هفت روز دوام پیدا کند ـ آنچه مدتی اندك بپاید

**هفت‌رو(ی)** - h.rû(y) = آنچه دارای هفت‌جانب باشد (مع)

**هفت‌زبان** - h.zabân = مجموعهٔ هفت زبان‌که بعقیدهٔ قدما درعالم معمول بود- زبانهای بسیار (مع)

**هفت‌زرده** - h.zarda = نرگس صد برگ (رشی)

**هفت‌زمین** - h.zamîn = هفت اقلیم (قا)

**هفت‌سقف**-h.saγf = هفت‌آسمان (ف-عر)

**هفت‌سلطان** - h.soltân = هفت ستاره (ف-عر)

**هفت سوراخ**- h.sûrâx = کنایه ازسوراخهای‌بسیار: واگشایم**هفت‌سوراخ** نفاق درضیای‌ماه‌بی‌خسف‌ومحاق.مولوی

**هفت شادروان ادکن** - adkan h šâdarvâne = کنایه‌ازهفت‌طبقهٔ زمین است : بدستش داد هفت ایـوان خضرا کلید **هفت‌شادروان‌ادکن**. خاقانی(رشی)

**هفت‌شمع**- h.šam' = هفت ستاره: از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس نورها کین **هفت‌شمع** بی‌دخان‌افشانده‌اند. خاقانی (رشی)

**هفصدگانی** - haftsadgânî = دارای هفتصـد واحد از چیـزی مثلا کمربند **هفتصدگـانی** یعنی کمربندیکه هفتصد مثقال زر یا سیم داشته‌باشد (مع)

**هفت‌طارم** - h.târom = هفت آسمان، رای‌تو ورای **هفت‌طارم** خصم تو فرود هفت بنیان. خاقانی (رشی)

**هفت‌طبق** - h.tabaγ = هفت آسمان - هفت طبقهٔ‌زمین - هفت پرده‌چشم (ح-قا)

**هفت‌طبقه** - h.tabaγa = هفت‌پرده چشم

**هفت طفل‌جان‌شکر** - jân šekar h.tefle = کنایه از سبعه سیاره

**هفت‌عضو** - h.ozv = مجموعهٔ‌هفت عضو بدن‌که عبارتست از دو پهلو، دو پا، دو دست و سر (مع- ف. عر)

**هفت‌علت** - h.ellat = عبارتست‌از علت فاعله، علت آلتی، علت هیولانی، علت صوری، علت مکانی، علت زمانی و علت تمامی. جامع‌الحکمتین (مع-ف.عر)

**هفت‌علفخانه** - h.alafxâna = هفت اقلیم (قا)

**هفت‌فرش** - h.farš = کنایه از هفت طبقه زمین - هفت اقلیم

**هفت‌قفل** - h.γofl کنایه از هفت آسمان (مع)

**هفت‌قلعهٔ‌مینا** - h.γal'aye mînâ کنایه از هفت آسمان، ازاشک‌خون‌پیاده وازدم کنم سوار غوغا **بهفت‌قلعهٔ مینا** بر آورم. خاقانی (رشی)

**هفت‌قلم** - h.γalam = «هرهفت» - بطور کامل در «آرایش»

**هفتك** - haftak = ربع‌قرآن‌مجید(مع)

**هفت‌کار** - h.kâr = مصنوعی که در آن هفت رنگ بکار رفته‌باشد، باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار برچمن گسترد فرشی ازپرند **هفت‌کار**. ابن‌یمین (ح-قا)

**هفت‌کحلی** - h.kohli = هفت‌آسمان (ف- عر)

**هفت‌کره** - h.kora = هفت آسمان(قا)

**هفت‌کشور** - h.kešvar = هفت اقلیم، **هفت‌کشور** تمام درعهدش دختر هفت شاه در مهدش. نظامی

**هفت‌گاه** - h.gâh = هفت‌آسمان- هفت اقلیم (آنن)

**هفت‌گرد** - h.gord = هفت‌گردان = هفت سردار معروف‌زمان‌کیکاوس، وز آن **هفت گرد** سوار دلیر که بودند هریك بکردار شیر. فردوسی

**هفت‌گره** - h.gereh = هفت‌آسمان - هفت‌کوکب (آنن)

**هفت‌گنبد** - h.gonbad = هفت آسمان (آنن)

**هفت‌گنج** - h.ganj = هفت‌گنج خسرو پرویز (آنن)

**هفت گنجینه** - h.ganjîna = کنایه از طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس و برنج - هفت نوع ثروت شاهان‌که عبارت است از خزانه، نقود،جواهرات، البسه،حیوانات، اطعمه، اراضی‌وباغات(غیا)

**هفت‌گوهر** - h.gowhar = هفت گنجینه بمعنی اول : زر، نقره، آهن، سرب، مس،قلعی وخار صینی برنج: وین **هفت‌گوهـران‌**گدازان را سقراط باز بست بهفت اختر. ناصرخسرو

**هفت‌گیسودار** - h.gîsûdâr = هفت صورت از صور فلکی‌که عبارتند ازعوا،

ذات‌الکرسی، حامل، رأس‌الغول ، ممسك الاعنیه ، مراةالمسلسه و جبار که آنرا جوزا گویند (آنن)

**هفت لای چشم** - h.lâye cašm = هفت پردهٔ چشم

**هفت مجمره** - h.majmara = هفت آسمان

**هفت‌محرابفلك**-mehrâbefalak .h= کنایه از سبعه سیاره

**هفت‌مردان** - h.mardân وهفت تنان- کنایه از اصحاب کهف- اخیار: در دعوت انس **هفت‌مردان** بر زاویه‌های کوه لبنان. خاقانی

**هفت‌مشعله** - h.maša'la کنایه از سبعه سیاره

**هفت‌مغز** - h.maγz = عبارتست از مغز گردو، مغز زردآلو، مغزشفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه که‌با آن **حلوای‌هفت‌مغز** درست میکردند

**هفت مندل** - h.mandal کنایه‌از هفت آسمان

**هفت‌منزل** - h.manzel = هفت آسمان- هفت وادی فقر (آنن)

**هفت‌منظر** - h.manzar = هفت آسمان (ح-قا)

**هفت‌مهرهٔزرین**-mohraye zarrîn .h= هفت سیاره (قا)

**هفت میوه** - h.miva = عبارت است از: کشمش، طایفی ، انجیر خشك ، قیسی خشك ، شفتالوی خشك ، خرمای خشك، و آلو بخارا : چندین دل شکسته ز سوءالمزاج غم بیمار **هفت میوهٔ**این

سبز طارم است مشرقی (بهار)

**هفت‌نژادفلك**- h.nežâdefalak = هفت سیاره (قا)

**هفت‌نطع** - h.nat'e = هفت طبقهٔ زمین- هفت اقلیم (ف-عر)

**هفت‌نقطه**- h.noγta = هفت‌سیاره - هرهفت (آنن-ف.عر)

**هفت‌نوبت** - h.nowbat = هفت بار نوبت نقاره زدن بدرگاه سلاطین : گر **هفت‌نوبت**بدر قصرمیزنند نوبت بدیگری بگذاری‌وبگذری. سعدی(ف عر)

**هفت‌نوبتی‌چرخ**-nowbatîyecarx .h= هفت سیاره (قا)

**هفت‌نور**- h.nûr = نورهفت‌سیاره

**هفت‌نیمخایه** - h.nîmxâya = هفت آسمان (قا)

**هفت‌واد** - h.vâd = قرائت «غلط خوانده» «هفت بخت» (رك، ح-قا)

**هفت‌والای‌خضرا**-vâlâyexazrâ .h= هفت آسمان (آنن)

**هفت و شش**-hâft o šeš = هفت سیاره و شش جهت

**هفت و نه** - h.noh = «هرهفت» که‌عبارتست ازحنا، وسمه،سرمه، سرخی، سفیداب ، زرك و غالیه و نه زینت‌که عبارتند از سرآویز،گوشواره ، سلسله ، حلقه بینی،گلوبند،بازوبند،دست‌برنجن، انگشتر و خلخال: عروس دولت تو باد **هفت و نه**کرده بیام قصر جلال تو تا ابد مسکون. عمید لوبکی (رشی)

**هفت‌وهشت**-h. o hašt = خصومت و مجادله ، یك و دوکردن : آسان بود

شکست صف بیدلان عشق یك ناوك از نگاه تو و **هفت و هشت ما** محمداقلیم (آ نن) - هرچیز بتعداد هفت یا هشت و در آن حدود: سواران ترکان تنی **هفت و هشت** بدان دشت نخجیر گه برگذشت. فردوسی

**هفت‌هزاری - h.hezârî** = منصبی بوده است در نظام (آ نن)

**هفت‌هیکل - haft heykal** = هفت آسمان: باین **هفت هیکل** که دارد سپهر سرم هم فرو ناید از راه مهر. نظامی - تعویذ و بازو بند : هفت اعضای زمین بنیروست تا ذات تو **هفت‌هیکل** اوست. خاقانی

**هکچه - hokca** = سکسکه وفواق: از امتلی آنکه **هچکه** گردد یارش باید که کنی مقییی در کارش. یوسفی طبیب (نظ - خ: هچکه)

**هکك - hokak** = هکچه و فواق: ز آب سنان بسینه‌دشمن فرونشان چون ز امتلای خون دل او را **هکك** بود. خسرو دهلوی (رشی)

**هکل - hokal** = نوعی سمارو غ وقارچ = فقع - تحفهٔ حکیم مؤمن

**هکه - hokka** = هکچه و هکك (آ نن)

**هکهك - hokhok** = اسم صوت صدای گریستن که درگلو افتد: صوفی قرابه از می **هکهك** گریه گشاد گریهٔ خونین او در سجده جای او ببین. خسرودهلوی (رشی) - (خ: هق هق)

**هگرز - hagerz** = هرگز: مرا نشانه تیغ فراق کرد و **هگرز** کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر؟ مسعود سعد (یه: hakirc)

**هل - hol** = مبدل «غل» بمعنی بند و زنجیر: ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را درکش به **هل** ای شهسوار هل اتی. مولوی

**هل - hel** = اسم مصدر و امر از «هشتن» و هلیدن - هیل و قاقله (قا)

**هلا - halâ** وهله = حرف تنبیه و ندا: **هلا** زود بشتاب کامد سپاه زایران و برما گرفتند راه. فردوسی - حرف تحسین: دین چو دلم پاك دید گفت **هلا** هین بدل پاك برنگار مرا. ناصرخسرو (مع)

**هلاشم - halâšam** = هرچیز زشت و زبون: خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه شعری نه نیك عالی شعری از این **هلاشم**. انوری (رك : لهاشم)

**هلالوش - halâlûš** = خلالوش = فتنه و آشوب: **هلالوش** جویان دین بیهشند تو بیهوش را در **هلالوش** کن. ناصرخسرو

**هلاهل - halâhel** = نوعی زهر کشنده که گویند بوسیلهٔ خدایان و دیوان از دریا بدست آمده - نوعی سوسمار - نوعی مار (س: halâ hala)

**هلاهلا - halâ halâ** = لغت عامیانهٔ مردم اصفهان در قرن ششم بمعنی «سهل و آسان: زیان مالی وجانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا **هلاهلا** نبود. **هلاهلا** سخن عامه است و معذورم که نظم خسته دلان از خلل جدانبود. کمال

اسماعیل

**هلباك** - halbâk = هبولنگ = ترف؛ وپنیرتن (فر)- ص: هلناك وهلتاك بمعنی «برف»

**هلش** - haleš مخفف هلیش

**هلك** - holak = چرمی مانند کفهٔ ترازوکه از سر چوب منجنیق آویزنــد و پر از سنگ کرده بر خصم اندازند: چون **هلکی** شدم نفس بسته منجنیق تن سنگ عرادهٔ اجل نشکنند اربرو **هلك**. عمید لوبکی (نظ)

**هلل**- holol = دوائی که درمداوای ورم و بستن خون بکار میرود (قا)

**هللم** - halalom = بازی ایکه بوسیلهٔ تیر وستون اطفال کنند باینطریق که وسط تیر را برمحلی بلند قرار دهند و بر دو سر آن نشسته بالا پائین روند: مومن **هللم** بازی جملان بکجارفت پا کاری در صد درصدکرمان بکجا رفت. شفائی (نظ «خ» alîlombak)

**هلموت** - halemût = حلیمو = بیخ چغندر صحرائی (قا)

**هلندوز**- halandûz = گیاه کرپا (فر)- شبدر- ص: هلندور

**هلنند** - halanand = بیمرضه و کامل: چو او ماه شکافید شما ابرچرائید چو اوچست وظریف استشما چون **هلنندید**. مولوی (س: halâ+ânand = آسان دوست- نظ)

**هلو** - holû = میوه‌ای معروف - هلوچین = تابوار جوحه

**هلوچین** - holûcîn و «هلو» = تاب اطفال (قا)

**هلوزون** - halowzûn = نقاشیها و اسلیمی خطــائی که بـر اطراف کتابهٔ خانه و غیره نقش کنند (مع)- ص: هلو زدن.

**هلوزك** - halûzak = وزغ (مع)

**هله** - hala مخفف «هلا» = کلمهٔ تنبیه؛ گفت این بار ارکنم این مشغله کاردها برمن زنید آندم **هله**. مولوی

**هلهل** - halhel = مخفف‌هلاهل: حنظل شود به تلخی و **هلهل** شود بطبع دندان چو برطبر زد و شکر نهاده‌ای. پور بهای جامی (رشی)

**هلهلون**- halhalûn = علف‌شیران که‌بعربی‌تفاح‌البری‌گویند = زالزلك (تحفه)

**هلهلیــون** - halhaliyûn = هلهلون (مع)

**هلیانه** - halyâna = شاه‌تره - تحفهٔ حکیم مومن

**هلیدن** - helîdan = هشتن = گذاشتن - فرو گذاشتن؛ وگر همچنان روزگاری **هلی** بگردونش از بیخ بر نکسلی. سعدی (گل)- هیلیدن

**هلیش** - halîš = هلش = مرغی مردار خوار (فر- قس: اله)

**هلیك**- halîk = زردآلو(آ؛اریك)

**هلیکك** - halîkak = آلبالوی جنگلی (مع)

**هلیل** - helîl ممال «هلال» = ماه ناتمام (مع)

**هلیم**- halîm = جنبنده‌ازهرچیزی - غذای معروف (عر) ص: حلیم

**هلیو - halîv** = سبدی که از چوب و نی بافند (مع)

**هلیوی - halîvî** = چارمغز بازی- گردکان بازی- چرخی که کودکان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند که آب آنرا بگردش درآرد (مع)

**هم - ham** = همچنین و نیز: دیدار شد سیر و بوس و کنار **هم** از بخت شکر دارم و از روزگار **هم**. حافظ- در ترکیبات پیشوند اشتراك است: همکار، همپا (= هام)- مخفف «هستم»

**هما - homâ** = همای

**همار - hamâr** = آمار و حساب

**همارا - hamârâ** = هماره و همواره- همیشه: گزیده چهار تست بدو در جهانیان **همارا** با آخشیج **همارا** بکارزار. رودکی (فر)

**هم‌ارز - hamarz** = دو چیز که در ارزش برابرند

**هماره- hamâra** = هماره و همواره = همیشه: مرکب اقبال تو **هماره** بزین باد پایه قدرت فراز چرخ برین باد. کمال اسماعیل (رشی)- آمار و همار (مع)

**هماگون - homâgûn** = همایون

**همال - hamâl** و هامال = قرین و همتا- شریك و انباز: میان مادو تن آمیخته دوگونه سرشك چو لؤلویی که کنی با عقیق سرخ **همال**. آغاجی (فر)- همسر و زن: ز زندان بـایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ **همال**. فردوسی (په: hamahl)

**همان - hamân** = آنچه قبلاذکر شده: «یعنی هریك را بر **همان** حرف ختم کند که دیگری را». المعجم- آنچه در خاطر گوینده وشنونده معهود است: **همان** وادیست این بیابان عور که گمشد دراو لشکر سلم و تور. فردوسی- همچنان، همچنین: **همان** گـاو دوشا بفرمانبری **همان** تازی اسب رمنده فری. فردوسی- یکسان و مساوی- «وز قبل این **همان** است اگر گوئیم که قوس دوری آفتاب». التفهیم- باز، نیز: **همان** گیو گفت این شکار من است همان سوختن کوه کار من است. فردوسی (قبلا گیو کار دیگری قبول کرده بود - مع)

**همانا - hamânâ** = مانا، گویا، پنداری: دلت **همانا** ز نگار معصیت دارد بآب توبهٔ خـالص بشویش از عصیـان. خسروانی (فر)- به تحقیق یا یقیناً: زصد داستان کان ثنای تراست **همانا** که یك داستان باشدی. مسعود سعد (مع - په: hamânâk)

**هماندم - hamândam** = فوراً. در دم

**همان زمان - h.zamân** = همان ساعت- همان دم

**همان‌ساعت- h.sâa't** = آن‌ساعت - در دم

**همانطور - h.towr** = بهمان‌روش (ف. عر)

**همانگاه - h.gâh** و همانگه = در همان زمان- فوراً

**همانند - hamânand** و همانندہ = هم‌مانند وشبیه: ز کار آزموده گزیده

مهان **همانند** تو نیست اندر جهان .
فردوسی (رشی)

**همانندی**-hamânandî=شباهت

**هم‌آواز** - h.âvâz = هم‌صدا و آنکه‌آواز او موافق آوازدیگری باشد؛ جیب و دامان فلك پر میشد از گفتار من در سخن صائب **هم‌آوازی** اگر میداشتیم. صائب (بهار)

**هماورد** - hamâvard = هماور = حریف جنگ؛ **هماورد** او در جهان پیل نیست چو گرد پی‌اسب او نیل نیست . فردوسی (هم+آورد)

**هماویز** - hamâvîz=هماورد ، بهرمز نعره‌ای برزدکه مگریز بیا کامد بمیدانت **هماویز**. نزاری قهستانی ( نظ )

**هماهنگ** - hamâhang = هم رای و متفق - هم‌آواز

**هما(ی)** - homâ(y) = فرخنده و خجسته- عقاب؛ یکی سینه شیر باشدش جای یکی کرکس و دیگریرا **همای**. فردوسی-مرغی استخوان‌خوار وفرخنده؛ **همای** برهمه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد . سعدی (گل)- (په؛ humâk)

**همایون** - homâyûn وهماگون = مبارك وخجسته؛ جشنی‌است‌بس‌مبارك عیدیست بس همایون . معزی (ج-قا) - (هما+«یون» مبدل «گون»)

**همایون‌آثار** - h.âsâr = دارای آثار خجسته ومبارك؛ بروایطایر میمون **همایون آثار** پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان . حافظ (ف. عر)

**همایون‌بخت** - h.baxt = دارای بخت خجسته ، آمد آن بانوی **همایون بخت** چون عروسان‌نشست برسرتخت. نظامی

**همایون فال** - h.fâl =همایون بخت (ف. عر)

**همایون‌کنان**- h.konân= تهنیت و مبارك بادگویان ، رسولان رسیدند با ساو و باج **همایون‌کنان** شاه را تخت و تاج. فردوسی (مع)

**همایون‌گاه** - h.gâh = پایتخت ( مع ) - تخت مبارك

**همایون‌لقا** - k.leɣâ = همایون دیدار، فرخ‌لقا ، کی بودکی‌که باز بینم باز آن **همایون‌لقا** و فرخ‌دیم. مسعود سعد (ف . عر)

**همایون‌نظر** - h.nazar = آنکه نظرش خجسته ومیمونست؛ الا ای همای **همایون‌نظر** خجسته سروش‌مبارك‌خبر حافظ (ف. عر)

**هم‌آسا** - hamâsâ = همانند و شبیه (مع)

**هم‌آشیان** - h.âšiyân = هم‌لانه- برابر وهمسر؛کجا با همای سربارگاهش تواند زدن لاف **هم‌آشیانی** . وحشی

**هم‌آواز** - h.âvâz = هم‌صدا - همزبان و متفق‌القول

**هم‌آهنگ** - h.âhang = دو یا چند صدا که باهم توافق و تناسب‌داشته باشند- موافق و متحد (مع)

**همـــاهنگی کـــردن** - kardan h.âhangî = هم‌آهنگ‌شدن- متحد شدن -برابری کردن، ور گمان‌گاو تازی‌داری نیك حـاضرم گر نمی‌تازی بمیدانم **هماهنگی مکن**. عرفی (بها)

**هم ارز** - h.arz = هم‌نرخ- دو یا چند چیز داری یك ارزش .

**هم‌اکنون** - h.aknûn = همین‌دم، این زمان .

**همباز** - hambâz = انباز = همتا - شریك و انباز- همبازی ، «امیر اورا آواز دادکه توکیستی‌گفت بنده را ابو احمد خلیل‌گویند پدر بومطیع که**همباز** خداوند است». (بیهقی)

**همبازی** - h.bâzî = شرکت (= انبازی) دو یـا چند نفرکه باهم بازی کنند (هم+بازی)

**هم‌بالا** - h.bâlâ = دویاچندکس که قامت آنان مساوی باشد = همقد - معادل- برابر و برابر، «واعوام‌مهاجرت **هم‌بالای**ساق قیامت‌افتاده». نفثةالمصدور

**هم‌بخش‌کردن**- h.baxškardan = چیزیرا باهم تقسیم‌کردن (مع)

**همبر** - hambar = همنشین و مصاحب - همراه و نزدیك : بدان نیت که مراورا بمکـه بـاز برد بکندو اینك با ما همی‌برد **همبر**. فرخی-قرین و نظیر، کان چشمه‌که خضر یـافت آنجا با دیو فرشته نیست **همبر**. ناصر خـرو - برابر (مع)

**همبر آمدن**- h.âmadan = برابر شدن، با سیاهی سنگ‌کعبه **همبر آید** از شرف سرخی سنگی مناکزخون حیوان دیده‌اند. خاقانی- مصاحب و قرین‌شدن- همراه شدن

**همبستر** - h.bastar = همخوابه -کسیکه با دیگری در یك بستر بخوابه

**همبستگی**- h.bastagî = ارتباط

**همبسته** - h.basta = مربوط - آلیاژ

**همبو(ی)** - h.bû(y) = همخوی و همروش (قا)

**همپا** - h.pâ = همقدم و همراه ؛ وقت آن دیوانه خوش‌کز شهرچون میشد برون غیر زنجیرجنون باآن‌کسی**همپا** نشد. صائب

**همپایه** - h.pâya = همرتبه

**همپشت** - h.pošt = دویاچندکس که پشت و مددکار یکدیگـر بـاشند - یاور ؛ نه **همپشتی**که پشتم‌گرم‌دارد نه بختی‌کز غریبان شرم دارد. نظامی

**همپشتی** - h.poštî = یاوری و کمك

**همپنجه** - h.panja = برابر و مساوی در نیرو

**همپهلو** - h.pahlû = همتا و شریك- مجاور وکنار-قرین ونظیر(مع)

**همپیاله** - h.piyâla = حریف شراب

**همپیشه** - h.pîša = همکار وهم شغل، تو همشهری او را و **هم پیشه‌ای** همی در سخن نـازك اندیشه‌ای . اسدی ( گرش )

**هم‌پیمان** - h.peymân = همعهد

**همتا(ی)** - h.tâ(y) = نظیر و همانند- معادل و مساوی (مع)

**همتازیانه** - h.tâziyâna = دو یا چندکس که در تاختن اسب و تاراج باهم همراه باشند

**همتاه** - h.tâh = همتا: ظفریابی که یابد هرچه جوید بعالم جزشریك و و مثل و **همتاه** . سوزنی

**همتایی** - h.tâyî = همانندی - برابری

**همتایی‌کردن** - h.t.kardan = همانندی‌کردن- برابری‌کردن- موافقت کردن (مع)

**همت بستن** - hemmatbastan = عزم جزم‌کردن - توجه وهم‌خود را صرف‌کسی یاچیزی‌کردن: جهان‌پیررعنا را تـرحم در جبلت نیست ز مهر او چه میپرسی ؟ در او **همت چه میبندی**؛ حافظ (عر. ف)

**همترازو** - h.tarâzû = هموزن - برابر و مساوی- **همتا** .

**همتك** - h.tak = رفیق وهمراه: مـاو و مجنون بره بـادیه **همتك** بودیم قـدمی چند ز همراهی مـا دور افتاد . شریف (جها)

**همت‌کردن** - hemmatkardan = قصد و اراده‌کردن (مع-عر.ف)

**هم‌تنگ** - ham tang = نسبت دو لنگه‌بار بهم = عدیل-هم‌قدر وهمسنگ - معادل و برابر

**هم‌جفت**- h.joft = قرین وعدیل: دل سردکن ز دهرکه همدست فتنه‌گشت اندیشه‌کن ز پیل‌که **همجفت** خواب شد. خاقانی- همسر (=زوج یا زوجه - مع)

**هم‌جنس** - h.jens = متعلق بیك جنس (نر یا ماده) - ازیك قوم ونژاد- متجانس (مع-ف.عر)

**همجوار** - h.javâr — همسایه (ف . عر)

**همچشم**- h.cašm = رقیب وهمپایه

**هم‌چله**- h.cella = دو یاچندصوفی که باهم چله‌گیرند- مصاحب وهمنشین : چون نداری دانه‌ای را حوصله چون تو با سیمرغ باشی **هم‌چله**. عطار

**همچنان** - h.cenân = هم‌چونان = آنسان همانگونه - مثل آن - چنان کس : چنـان چون مر ترا باید جوانی مرو را نیز باید **همچنانی** . فخرالدین گرگانی- بهمان شکل: «موسی ع لب او را (عصارا) بگرفت**همچنان** عصا شدکه بود».جوامع‌الحکایات-یکسان وبی‌تفاوت جمل **همچنان** جمله‌شد حاشیت‌راگفت». تاریخ‌بیهقی-باوجوداینکه- درصورتیکه: گل سرخش چو عارض خوبـان سنبلش چون عذار محبوبان **همچنان** ازنهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه‌هنوز. سعدی (مع)

**همچنان چون** - h.con = چنان چون- همان‌گونه: «**همچنان‌چون**اعتدال میان طمعها» . التفهیم

**همچنان‌که** - h.ke = همان‌گونه‌که

**همچنانی**-hamconânî = تساوی - برابری ، «وبرابری یکی‌است بعرضی وضعی و **همچنانی** یکی است بخاصیتی».

دانشنامهٔ الهی (مع)

**همچند**ـ hamcand = مساوی و معادل، «گردش آن خط برآن جـایگاه زمین **همچند** گردش آفتـاب بود برفلك» . دانشنامهٔ علائی

**همچندان** ـ h.candân = همان اندازه، «وجراحت کنندهٔخویش‌رابجراحت کردن **همچندان**» . تفسیر کمبریج (مع)

**همچندی** ـ h.candî = تساوی ـ برابری

**همچنین**ـ h.conîn = همچون این = مانند این) ـ نیز، هم (ح ـ قا)

**همچو** ـ hamco = همچون

**همچون** ـ hamcon = همانند، مشابه، ندانم نوحه قمری‌بطرف‌جویباران چیست مگر او نیز **همچون** من غمی دارد شبانروزی. حافظ

**همچونـــان** ـ hamcûnân = همچنان

**همچونین** ـ h.cûnîn = همچنین

**همچین** ـ h.cîn = همچنین

**همحالت** ـ h.hâlat = دو یا چند کس یـا چیزکه دارای حالتی شبیه بهم باشند (ف. عر)

**همخانه** ـ h.xâna = دو یا چند کس که در یك خـانه سکونت دارند ـ شوهر ـ زن ـ یار و رفیق

**همخانهٔ مسیح** ـ h.x.ye.masîh کنایه از آفتاب

**همخداوند** ـ h.xodâvand = دو یا چندکس که یك ارباب داشته‌باشند = خواجه تاش

**همخوابه** ـ h.xâba و همخواب = زن ـ هم‌بستر ـ یار و مصاحب ؛ همه **همخوابه**وهمدرد دل‌تنگ منید مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید . خاقانی

**همخوند** ـ h.xond = هم‌خداوند = دو شخص‌که دارای‌یك‌خداوند باشند = خواجه تاش (رشی)

**همدرد**ـ h.dard = دو یا چندکس که دارای یکدرد باشند ـ شریك غم و غمخوار، همه همخوابه و **همدرد** دل‌تنگ منید. خاقانی

**همداستان**ـ h.dâstân وهمدستان = همصحبت ـ هم‌رای و موافق، بخون پدرگشت **همداستان** ز دانا شنیدستم این داستان. فردوسی (نظ) ـ خرسند و راضی (صح)

**همداستانی** h.dâstânî = موافقت، پسندی و**همداستانی**کنی که‌جان‌داری جانستانی‌کنی. فردوسی ـ نوعی خراج‌که در عهد انوشیروان معمول بوده (قا)

**همدست** ـ h.dast = همنشین و مصاحب ـ هم‌زور وهم‌شوکت(قا) ـ شریك و رفیق، بقتلم غمزه خونریزرا **همدست** ترکان‌کن چه‌سود از تیغ تنهاگرنباشد کارفرمایش . طالب‌کلیم (آنن)

**همدستان** ـ hamdastân مخفف «همداستان» = موافق و همپشت ،کی دهد دست این غرض یارب‌که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ ـ هم ننمه ـ جمع «همدست»

**همدگــر** ـ h.degar مخفف «همدیگر» = یکدیگر

**همدل** ـ h.del = هم‌رأی ـ متحد ـ دوست صمیمی

**همدلی** ـ h.delî = دارای یك رأی واندیشه‌بودن ـ اتفاق ـ صمیمیت؛ **همدلی** از همزبانی بهتر است    عشق را خود صد زبان دیگر است . مثنوی

**همدم** ـ h.dam = رفیق ومصاحب ـ هم زبان ـ همسخن؛ ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی    اگرنه **همدم** مرغان صبح خوان بودی. حافظ ـ هم‌پیاله؛ عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام    مجلس انس و حریف و **همدم** و شرب مدام . حافظ ـ پیالهٔ شراب ـ دوغواص که دردم و نفس هردو موافق باشد (مع)

**هم‌دوره** ـ h.dowra = هم‌زمان و هم‌عصر ـ رفیق دورهٔ تحصیلی (ف. عر)

**هم‌دوش** ـ h.dûš = هم‌قدم ـ هم عنان ـ برابر ـ همسر ـ یار ورفیق ـ هم‌مرتبه

**هم‌دیدار شدن** ـ h.dîdâršodan یکدگر را دیدارکردن (مع)

**همدیگر** ـ h.dîgar و همدگر = یکدیگر ؛ مؤمنـان آئینهٔ **همدیگرند** این خبر از پیمبر آورند . مثنوی

**هم‌دین** ـ h.dîn و هام دین = همکیش

**همدیوار** ـ h.dîvâr = همسایه ـ دارای دیوار مشترك

**همراز** ـ h.râz = محرم‌اسرار

**همراه** ـ h.râh = رفیق‌راه ـ متفق مساعد (قا) ـ باتفاق ( در طی طریق ) ؛ مولانا صاعد **همراه** جماعت مذکور آمده بود». ظفرنامهٔ‌یزدی

**همراه‌آوردن** ـ h.âvardan = با خود آوردن‌کس یا چیزیرا

**همراه شدن** ـ h.šodan = هم‌سفر شدن ـ متفق شدن ـ شریك کـردن ؛ بر خوان شیرلن یك شبی بوزینه‌ای **همراه شد**    استیزه‌روگر نیستی او از کجاشیر از کجا. مولوی

**همراه‌کردن** ـ h.kardan = همسفر کردن ـ شخص یـا چیزیرا باتفاق‌کسی فرستادن (مع)

**همراهی** ـ hamrâhî = هم‌سفری ـ اتفاق و اتحاد ـ همنشین ـ یاری وکمك

**هم‌رای** ـ h.rây = هم‌عقیده ـ متفق الرای ـ همداستان (فـ‌عر)

**هم‌رکاب** ـ h.rekâb = دو یاچند نفرکه باهم سواره حرکت‌کنند ـ کسیکه در التـزام رکاب بزرگی حرکت کند ـ ـ همعنان (ف. عر)

**هم‌رنگ** ـ h.rang = همگونه ـ همعقیده و همعادت

**هم‌رو** ـ h.row = مخفف « هم رونده » = همسفر ـ همراه

**هم‌رو(ی)** ـ h.rû(y) = روبرو و مقابل هم

**همره** ـ h.rah مخفف «همراه»

**همزاد** ـ h.zâd = هم‌سن وسال ؛ فرمود بدوستان **همزاد**    تا بر پی او روند چون باد. نظامی ـ توامان ودوقلو ـ موجودی وهمی از جن‌که‌گویند باشخص در یك زمان تولد میبابد ـ واگرجزءدوم (کلمهٔ زاد) عربی باشد بمعنی هم توشه وکسیکه در زاد وراحله وخوراك شریك

دیگری باشد .

**همزانو** - h.zânû = رفیق و دوست - هم‌نشین، من و سایه همزانو و همنشین من و نامه همکاسه و هم رضاع . خاقانی

**همزبان** - h.zabân = کسیکه در تکلم بزبانی با دیگری باشد- همدم- هم عقیده ؛ هر که او از همزبانی شد جدا بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا . مثنوی

**همزمان** - h.zamân = هم‌عصر- هم دوره (ف. عر)

**همساز** - h.sâz = همدل- موافق- هم نسبت

**همسال** - h.sâl = هم‌سن، فرومیرد امیدواری زمرد چو همسال را سر در آید بگرد. نظامی

**همستکان** - hamestakân = برزخ (مع)

**همسخن** - hamsoxan = همزبان - یکدل و متفق

**همسان** - h.sân = مساوی و یکسان - شبیه هم

**همسایه‌مسیح** - h.sâyâyemasîh کنایه از خورشید

**همسبق** - h.sabaɣ = همدرس (ف. عر)

**همسر** - h.sar = هم‌رتبه- هم‌قد و قامت- دوست ورفیق- نظیر و قرین- زن یا شوهر نسبت بیکدیگر، همسری یافتم که همسر او نیست کس در دیار و کشور او. نظامی

**همسرایه** - h.sarâya = دو یا چند کس که باهم دریك سرای اقامت دارند (مع)

**همسرشت** - h.serešt = هم‌خوی و هم طبیعت، از برای انس و جان اندر میان انس و جان یك رفیق همسرشت و همدم و همدردکو ؛ سنائی

**همسری** - h.sarî = منسوب به «همه» = همشانی- برابری- هم‌قدی- زوجه یا زوج بودن

**همسری** - h.serrî = صمیمیت و محرمیت (مع- ف. عر)

**همسنگ** - h.sang = هم وزن- همشأن و هم‌مرتبه

**هم سوگند** - h.sowgand = هم قسم

**همشاخ** - h.šâx = خواهرزن ، «و منکوحهٔ او که همشاخ ملك اشرف بود انجا بود سلطان اورا درستر عصمت... باز فرستاد» . جهانگشا (مع)

**هم شراب** - h.šarâb = حریف شرابخوری، همپیاله (ف. عر)

**همشکم** - h.šekam = دو فرزند که باهم ازیك شکم زاییده‌شده باشند (مع)

**همشو(ی)** - h.šû(y) = هوو

**همشهر** - h.šahr = دو یا چند کس که اهل یك شهر باشند ؛ نو همشهری او را هم پیشه‌ای هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای. اسدی (گرش)

**همشیر** - h.šîr = دو یا چند کودك که از یك پستان شیر خورده باشند = برادر یا خواهر رضاعی

**همشیره** - h.šîra = خواهر- برادر یا خواهر رضاعی (= همشیر)- خویشاوند نزدیك ؛ و اندرو چارپست وهفت بلند

با تو **همشیره‌**اند و خویشاوند. سنائی- قرین- همسال- موافق دمساز - سازگار ؛ تا تو تاریك و ملول وتیره‌ای دان‌که با دیو لعین **همشیره‌ای**. مثنوی

**همشیرۂ انگور** - h.yeangûr کنایه از شراب ، ظاهراً **همشیرۂ انگور** بوده در ازل آبحیوان‌کو کفیل عمر جاویدان شده . سلمان

**همشیره شدن** - h.šîrašodan کنایه ازموافق شدن، عجزازآن**همشیره شد** بامعرفت که نه درشرح آید ونه درصفت. عطار

**همصحبت** - h.sohbat =مصاحب و همدم (ف. عر)

**همصدا** - h.sadâ = هم‌آواز- هم آهنگ- هم سخن و متفق‌القول (ف.عر)

**هم‌طبع** - h.tab' = هم‌خوی وهم سرشت - دو یا چند چیزکه دارای یك طبیعت باشند (ف. عر)

**هم‌طبقه**- h.tabaγa = دویاچند کس یا چیزکه دریك‌طبقه‌باشند (ف.عر)

**هم‌طراز** - h.tarâz = مساوی و برابر (ف. عر)

**هم‌عصر** - h.asr = معاصر و هم زمان (ف. عر)

**همعنان** - h.enân = همراه و همسفر ، اگرچه در طلبت **همعنان** باد شمالم بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم. حافظ- موافق (ف. عر)

**هم‌عنانی‌کردن**- h.enânîkardan = در راه باکسی همراه رفتن- برابری کردن

**هم‌عهد** - h.ahd = هم‌پیمان- هم زمان (ف. عر)

**هم‌عیار** - h.eyâr = هم‌وزن، هم سنگ (ف. عر)

**هم‌غصه** - h.γossa = دو یاچند کس‌که بیك‌غصه‌مبتلا باشند، همه‌همحالت و **هم‌غصه** و همدرد منید پاسخ‌حال‌من آراسته‌تر باز دهید. خاقانی (ف. عر)

**هم‌قدح** - h.γadah = هم پیاله (ف. عر)

**هم‌قدر** - h.γadar = هم‌مرتبه (ف. عر)

**هم‌قدم** - h.γadam = همراه و همگام-هم‌سفر-خدمتگذار و خادم(ف.عر)

**هم‌قران**- h.γarân = یار- مصاحب همنشین، رفیق‌خیل‌خیالیم‌وهمنشین شکیب قرین آتش هجران و **هم قران** فراق . حافظ (ف. عر)

**هم‌قرین** - h.γarîn = همنشین و مصاحب (ف. عر)

**هم‌قلم** - h.γalam = دو یا چند نویسنده که بیك نوع نویسندگی اشتغال دارند- منشیان یك اداره (مع- ف. عر)

**هم‌قوم**- h.γowm = هم‌قبیله(ف. عر)

**همکار** - h.kâr = هم‌شغل- حریف و رقیب، حدیث مدعیان وخیال**همکاران** همان حکایت زردوز وبوریا باف است . حافظ- حریف‌کشتی (مع)

**همکاسه** - h.kâsa = چندکس‌که ازیك‌ظرف‌غذا خورندنسبت‌بهم**همکاسه**اند - همنشین و مصاحب، من و سایه همزانو

و همنشینی من و ناله **همکاسه** و هم رضاعی. خاقانی

**همکام** - h.kâm = هم‌آرزو

**همکت** - h.kat = دو یا چند کس که بر یك تخت و نیمکت نشینند - همنشین و معاشر (مع)

**همکجاوه** - h.kajâva = دو نفر که باهم در یك کجاوه سفر کنند-همنشین و مصاحب

**هم‌کفو** - h.kofv = همشأن و همرتبه - دو یا چند کس که از یك خاندان باشند (مع- ف. عر)

**همکلام** - h.kalâm = همسخن- همصحبت و همنشین (ف. عر)

**همکنار** - h.kenâr = هم‌آغوش

**همکنون** - h.konûn = هم‌اکنون = همین دم

**هم‌کنیه** - h.konya = دو یاچند کس که دارای یك کنیه باشند (ف. عر)

**هم‌کیش** - h.kîš = هم مذهب و همدین

**هم‌گام** - h.gām = همقدم

**همگان**- hamagān = جمع(همه) = همه ومجموع، «رای **همگان** درمشیت است که صواب آید یاخطا؟». سعدی(گل)

**همگانی** - hamagānî = منسوب به «همگان» = عمومی

**همگر** - h.gar = رفوگر ؛ ورا عالی‌ترین‌منصب‌تمام‌است قضای **همگر** و جولاه دادن. پوربهای جامی

**همگروه** - h.gorûh = متعلق بیك گروه - متفق و باهم، دگر ره ندید آن سخن را شکوه بافکارخود دیدشان **همگروه** . نظامی

**همگروهه**- h.gorûha = همگروه

**هم‌گفت** - h.goft = هم‌سخن - همصحبت ؛ بحق آنکه باهم جفت بودیم بحق آنکه‌ما **هم‌گفت** بودیم . فخرالدین گرگانی

**همگن** - h.gen مخفف «همگین» و بصورت جمع بکار میرود، «همگنان»

**همگنان** - h.genān = همگینان = همه و همگی، هیچ از هیچکس دریغ نداشت همه از بهر **همگنان** آورد . ظهوری- همکاران، **همگنان** تو همه‌چابك ورندند و قچاق دستیاران‌تو چون‌سرو همه بالا چاق. گل‌کشتی (مع)

**هم‌گوشه** - h.gûša = همسایه - همجنس و همطبقه

**هم‌گون** - h.gûn = همرنگ

**هم‌گوهر**- h.gowhar = دارای یك‌گوهر و ذات

**همگی**- hamagî = منسوب به‌همه = «کلی» درمقابل جزئی، «ودیگرشرط آنست‌که بایدکه اندر **همگی** و پارگی خلاف نبود». دانشنامه (ح-قا) - مجموع و همهٔ یك چیز ؛ «**همگی** آنچه دانای یونان ارسطا طالیس یادکرد درکتاب نفس ...» . بابا افضل - کلیت ؛ آن (حمد) حق و سزای الله است **بهمگی** آن و تمامی آن» . کشف‌الاسرار (مع)

**هم‌گین** - h.gin و همگن = همه و همگان ؛کاین خلق خدایرا به بینند برعرش بروز حشر **همگین** . معزی

**همگینان**-h.gînân جمع «همگین» = همگنان، در پیغمبران نبشته است که **همگینان** آموزندهٔ خدا باشند. انجیل فارسی

**هم‌لخت**-h.laxt = چرم زیر کفش و موزه پای افزار چرمی: بشاهراه نیاز اندرون سفرسگال که مرد کوفته گردد بدان ره اندرسخت وگر خلاف کنی طمع را وهم بروی بدرّد ار بمثل آهنین بود **هملخت**. کسائی (فر)

**هم‌مانند** - h.mânand = همانند و نظیر، «و دانش جستن برتری جستن باشد برهمسران خویش و **هم‌مانندان**». قابوسنامه

**هم‌مشرب** - h.mašrab = هم‌مذاق و همخوی (ف. عر)

**هم مصلحت** - h.maslahat = همرأی و مشفق (ف. عر)

**هم‌معنی** - h.ma'nî = مترادف (ف . عر)

**همنام** - h.nâm = هم‌اسم

**هم‌نبرد** - h.nabard = دوتن که باهم جنگ کنند = هم کوشش و هماورد: کسی راکه رستم بود **هم نبرد** سرش زآسمان اندرآرد بگرد. فردوسی-حریف همزور

**هم‌ندا**-h.nedâ = هم‌آواز (ف.عر)

**هم‌نسبت** - h.nesbat = منسوب - شبیه (مع- ف. عر)

**هم‌نشان** - h.nešân = دارای یك نشان- دارای یك روش

**هم‌نشست** - h.nešast = همنشین: مهتران چون خوان احسان افکنند کهترانرا **هم‌نشست** خود کنند. خاقانی

**هم‌نشستی** - h.nešastî = منسوب به «همنشست» = همنشینی

**هم‌نشین**- h.nešîn = معاشر- همدم و مصاحب: الا ای **همنشین** دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم. حافظ

**همنفس** - h.nafas = معاشر و همدم (ف. عر)

**هم‌نواله** - h.navâla = هم‌غذا

**هم‌نورد** - ham.navard = هم سفر و مجازاً برابر وشبیه: بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا مردا که بازن **همنورد** است (نظ)

**هم‌نیز** - h.niz = تأکید درمعنی «هم»: «و **هم‌نیز** نشاید که ازیك چیزجز یك معنی آید لازم». دانشنامهٔ الهی(مع)

**همو** - hamû مخفف «هماو»: کس نباشد قمار دوست چواو زان همه‌طایفه هموست **همو**. مسعود سعد

**هموار** - hamvâr و هاموار = برابر و مساوی- یك‌نواخت- ملام: کباب نازك‌دل آتش **هموار** میخواهد برافکن از عذار خود نقاب آهسته‌آهسته. صائب - مسطح و صاف- خوش و ساخته- آهسته و نرم- همیشه و پیوسته- تحمل: هموار کردن

**هموار خواندن** - h.xândan = آهسته و نرم و مطبوع خواندن

**هموار رفتن**- h.raftan = نرم و آهسته رفتن

**هموار کردن** - h.kardan = تحمل کردن، این‌دردنه‌دردیست که‌بیرون

رود از دل این داغ نه داغی است که **هموار توان کرد**. صائب (نظ)ـ گوارا و سازگار کردن ، **هموارکرد** خواهی گیتی را گیتی‌است کی‌پذیردهمواری؛رودکی ـمسطح کردنـ برابر کردن

**هموارگردیدن(گشتن)ـ** (gaštan) h.gardîdan = مسطح شدنـ صاف و برابر شدن ـ یکنواخت شدن ـ یکدست شدن کلام

**همواره ـ** hamvâra و هموار= پیوسته و همیشه : گر همی خواهی‌که با معشوق در هودج بوی باعدو وخصم‌او **همواره** در محمل مباش. سنائی (ح_قا)

**هم‌وثاق ـ** h.vesâγ= هم‌اطاقـ همخانهـ یار ورفیق (ف. تر)

**هم‌وثاقی‌ساختنـ** vesâγî sâxtan h. = همخانه بودن؛ مسیحای مجرد را برازد که باخورشید **سازدهموساقی**. حافظـ یاری کردن (مع)

**همه ـ** hama= تمام افراد ؛ چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری بمذهب **همه** کفر طریقت است امساك . حافظـ کلا و من‌حیث‌المجموع؛ من وگیو وگودرز وهرکس‌که‌هست **همه**بندگانیم خسرو پرست فردوسیـ تمام و مجموع؛ «و ملك این امت به**همه** آفاق و اقطار زمین برسد». کلیله و دمنهـ بجای «هر»؛ همه‌کس از قبل سنتی فغان دارد که ضعیفی وبیچارگی و سستی حال.غضایری (به hamak ،)

**همه‌جا ـ** h.jâ= هرجا ، **همه‌جا** خانهٔ عشق‌است چه‌مسجدچه کنشت. حافظ

**همه‌جارو ـ** h.j.row = هرجا رونده؛**همه‌جاروشدی**وباده‌گسار ساده رویی ترا بباده چکار؛ ضیاء اصفهانی

**همه‌جانب ـ** h.jâneb= هرطرف (ف. عر)

**همه‌دان ـ** h.dân= آنکه همه‌چیز میداندـ صفتی است ازصفات‌خدا= علیم؛ «فراخ رحمت‌و**همه‌دان**است». کشف‌الاسرار

**همه‌رنگ ـ** h.rang= گوناگونـ انواع و اقسامـ رنگارنگ

**همه‌روز ـ** h.rûz= هرروز

**همهٔ روز ـ** h.ye.rûz= تمام‌روز

**همه روزه ـ** h.rûza = هرروزه ـ مربوط بهرروز

**همه سال ـ** h.sâl= هرسال

**همهٔ‌سال ـ** h.yesâl تمام سال

**همه ساله ـ** h.sâla = هرساله ـ همیشه و پیوسته ؛گرگنهکار نشد زلف تو برعارض تو چون پسندی‌که **همه‌ساله** نگونسار بود. امیرمعزی (آنن)

**همه سوخته ـ** h.sûxta = کاملا سوخته؛ «ایشان را همه محترق ای **همه سوخته**کنند». التفهیم

**همه‌شب ـ** h.šab= هرشب

**همهٔ شب ـ** h.yešab = تمام شب

**همه‌کار ـ** h.kâr= هرکار

**همه‌کاره**ـ h.kâra= کسیکه‌هرکاری از دست او برآیدـ کسیکه در هرکاری مداخله کند

**همه‌کس ـ** h.kas= همهٔ مردم

**همهمه ـ** hamhama= سخن نرم و آواز خفی‌که فهمیده نشود ـ هرآواز

که باگرفتگی ازجگر برآید- صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان (عر)

**همی** - hamî = پیشوند فعلی و مفید معنی استمرار است : ز خارا گهر جست‌یکروزگار **همی‌کرد** زو روشنی خواستار. فردوسی- وگاهی‌بضرورت پس از فعل‌آید: نشستم **همی** باجهاندیدگان زدم داستان پسندیدگان . نظامی (پاز ، hamê)-مخفف«همین» = کاملا، محققاً(مع)

**هم‌یاسه** - hamyâsa = هم‌مسلك: خواهی تو دو عالم را هم کاسه و**هم‌یاسه** آن‌کحل اناالله را در عین دوعالم زن . مولوی

**همیان** - hamyân و هامیان و امیان= از اربند وکیسه‌ای‌که درآن‌درم نهند ، خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف شنید پیش چشمش جلوه **همیان** درهم میکنند. ابوطالب‌کلیم (آنن)

**همیدون**- hamîdûn وایدون= همین‌دم وهمین زمان: «**همیدون**آن‌پادشاه را دیدم‌که متغیرگشت». چهارمقاله-همان دم (مع)- همچنین : **همیدون** کله هرچه داری‌براسب ببرسوی‌گنجورآذرگشسب. فردوسی

**همیسقوس** - hamîsaγûs معرب همیشگ= گل همیشه جوان (مع)

**همیشگ(ك)**- hamîšag(k) = گیاهی از تیرهٔ سوسنی‌که دارای‌گلهای نارنجی‌رنگ و معطر است ودرجنگلهای شمال فراوان میروید (مع)

**همیشگ جوان** - h.javân = همیشه جوان

**همیشگان** - hamîšagân جمع «همیشگ» = پیوسته و همیشه: «ایشان رستگاران از عذاب من و **همیشگان** در بهشت» . تفسیرکمبریج

**همیشگی** - hamîšagî منسوب به «همیشه»= پیوستگی ومداومت-جاویدان بوده وابدیت- دائمی- همیشه‌وهموارچه: درسرای‌سپنج‌مهمان‌را دل‌نهادن**همیشگی** نه‌رواست . رودکی

**همیشه**- hamîša =همواره ومدام -درجمله‌منفی‌بمعنی«هرگز» و«هیچوقت»: دلی‌که بستهٔ این پیر زال جادو نیست **همیشه**خستهٔ زخم جهان بدخونیست.اثیر اخسیکتی- ابد (په: hamêšak)

**همیشه‌بهار**-h.bahâr= گل‌آذرگون که‌آنرا«همیشه‌جوان» نیزگویند وباسامی قوقحان،اقحوان، زبیده،قرقهان، مرجون، کحلاء، سهلابی، خیرو، خیری، ابرون و حی‌العالم نیز خوانده شده

**همیشه‌جوان** - h.javân وهمیشك جوان= گیاهی‌است بابرگهای‌بیضی‌شکل وگل مایل به‌بنفش‌که غالباً روی‌دیوارها و سقفهای‌گلی میروید- همیشه بهار (مع)

**همیمال** - hamîmâl = انباز و شریك (=هامل و همال)- طرف دعوی: بدعوی**همیمال**اگرداشتی بنزدیك‌تندیسه هردو شدی. نظامی

**همین** - hamîn = هم این- عین این- این: «و چندین پاره‌دیه...که بعضی بهرکس از ائمه . . . وحق‌داران **همین** دولتخانه ارزانی فرسوده است». المعجم

**همینك** - hamînak = هم‌اینك-

هم‌اکنون

**همین‌که**- haminke = بمحض اینکه

**هن** - han = مخفف «هان» (مع)

**هن** - hen = هست (شی)

**هناسه**- hanâsa = نفس‌نفس‌زدن- اضطراب . درکردی هم وجود دارد .

**هناسه‌زدن**- h.zadan = نفس‌نفس زدن- سر وصدا راه انداختن براثرشتاب و نگرانی (مع)

**هنبار** - hanbâr = انبار

**هنباز**- hanbâz = انباز وشریك،
بهرچه‌رای‌تو روآوردرضا بدهد   بدین قدرکه قضا باشدش درآن **هنباز**. قطران ( نظ )

**هنبان** - hanbân = انبان (په ؛ hanbân)

**هنج** - hanj = اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «هنجیدن» = کشیدن،
کمندعدو **هنج**ازبهرکین   فرو هشته‌چون اژدهائی ز زین. لبیبی (ح- قا) - (او ؛ thang) = هنگ = مقدار وهمقدر(جها)

**هنجار** - hanjâr = راه- طریق ؛
که اندر موج‌خون‌گم‌کرده **هنجار**   که اندر بحر غم ببریده لنگر. عمعق (نظ) - طرز و قاعده - و قانون- راه غیرجاده باشد، چون راه بگذارند و دربرابرآن راه روند گویند «بر**هنجار** راه میرود» - انکاره ؛ برد قصاب وار دست سویش   دید **هنجار** پشت و پهلویش . جامی - روش و رفتار ؛ چیستی مرغی ستوری آدمستی بازگو   ور براه آدمی چون آدمت **هنجار**کو؛ سنائی (مع)

**هنجام**- hanjâm = تنبل و بیکاره،
در دنیا سخت سختی و در دین   بس سست و میانه‌کار و **هنجامی**. ناصرخسرو ( مع )

**هنجمك** - hanjamak = گیاه برغست لماع ، « بپارسی **هنجمك**گویند او را » . تفسیر ابوالفتوح

**هنجیدن** - hanjidan = کشیدن و برآوردن؛کمند عدو **هنج** از بهرکین   فرو هشته چون اژدهائی ز زین . لبیبی - آهنگ وعزم‌کاری‌کردن ( = آهنجیدن - په ؛ hanjîtan)

**هند** - hand = راه- طریق- روش وطریقه= قانون وقاعده؛گشاده برایشان و برکار من   بهرنیك وبد **هند**وهنجار من. فردوسی (جها)- مخفف « هیند » - سوم شخص جمع از زمان حال « هستن » ( = اند) از مردخردبپرس ازیرا   جز تو بجهان خرد و ران **هند**. ناصرخسرو ( جها )

**هندبا** - hendbâ و هند بید = کاسنی (قا)- ترخون (مع)

**هندباج** - h.bâj معرب «هندبا»،
تو یکی**هندباج**مذهبشان   چون‌دهدشان خدای حور و قصور. ناصرخسرو

**هندبه** - h.ba مخفف«هندبا»(مع)

**هندبید** - h.bîd = هندبا

**هندسه**- handasa معرب«اندازه» = اندازه ومقدار-اندازه‌گرفتن-اندازه گرفتن - اندازه‌گیری - یکی از شعب ریاضی (په؛ handacak)

**هندسه‌کردن**- h.kardan = اندازه

گرفتن. مساحت کردن، بهر طفلی نو پدر
تی تی کند گرچه عقلش هندسه گتی کند.
مثنوی

**هندو** - hendû = از اهل هند - غلام و نوکر : این است همان درگه کو
راز شهان بودی دیلم ملك بابل هندو
شه ترکستان. خاقانی-پاسبان و نگهبان سیاه- زلف معشوق- خال رخسار معشوق- دزد- کافر و ملحد (په، hindûk)

**هندوان** - hendovân = جمع «هندو»- هندوستان، بفرمود کز روم واز
**هندوان** سواران جنگ و یلان وگوان.
فردوسی

**هندوانه** - hendovâna = مانند هندوان ـ مانند «هندو» - سیاه، خاقانی است
هندوی آن **هندوانه** زلف وان زنگیانه
خال سیاه مدورش. خاقانی- نام مجموع شهرهای هند : «وملك تمر با چند سوار
معدود سر درجهان گرفت وخود را در **هندوانه** انداخت و همانجا نقل کرد».
تاریخ فیروزشاهی

**هندوانی** - hnedovânî = منسوب به «هند» : زبان در میان دو لب چون
نیامی که ناگه ازاو برکشی **هندوانی** (= شمشیر هندی) . منوچهری . منسوب به «هندوان»

**هندوبار** - hendubâr = هندوستان - زنگبار وکنایه از دوات مرکب سیاه؛
به خاتم توکه دریاش تا کمر گاه است به
خامه ات که بسر میرود به **هندوبار**. کمال (رشی)

**هندوشاه** - hendûšâh وهندوشه = پادشاه هندوستان

**هندوك** - hendûk = هندو

**هندوکان** - h.ân = هندوان :
خورشید پرست شد مسلمان زین **هندوکان**
ماه زاده. امیرخسرو (آنن)

**هندوی اژدها** - hendûyeaždahâ - کنایه از شمشیر هندی (قا)

**هندوی باریك بین** - h.yebârîkbîn - کنایه از ستارهٔ زحل (قا)

**هندوی پیر** - h.yepîr = هندوی باریك بین (قا)

**هندوی چرخ** - hendûyecarx ستاره زحل: گر ازهمای فرّت برچرخ سایه
افتد گردد زیمن جاهت **هندوی چرخ**
مقبل. کمال الدین (رشی) وآنرا **هندوی باریك بین**، **هندوی پیر**، **هندوی سپهر**، **هندوی گنبدگردان** نیز خوانده‌اند

**هندوی دریانشین** - h.daryânešîn کنایه از قلم (قا)

**هندوی سپهر** - h.ye sepehr = ستارهٔ زحل (قا)

**هندوی گنبدگردان** - h.ye gonbade gardân = ستارهٔ زحل (قا)

**هندوی هفت چشم زاغ** - h.ye haft cašme zâγ = آلت موسیقی سیاه رنگی دارای هفت سوراخ، همان زاغ گون **هندوی**
**هفت چشم** برآورد فریاد بی درد وخشم.
اسدی (گرش)

**هندی** - hendî = منسوب به «هند» = مردم هند- ساخته شده در هند - تیغ هندی، چون قدر دین ندانی پیشت چه دین
چه کفر اندر کف خطیب چه **هندی** چه

گندنا. سراج‌الدین قمری (آنن)- آئینهٔ مدور که اشعهٔ آفتابرا در مرکزجمع کند و اشیاء را مشتعل سازد - دوربین (مع)

**هنر**- honar = شناسائی همهٔقوانین عملی‌مربوط بشغل یا فنی- صفت‌معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه‌کاری، هنر نزدایرانیانست‌وبس نگیرندشیرژیانرا بکس. فردوسی (په، hunar)

**هنرآفرین** - h.âfarîn = کسیکه آثار هنری خلق‌کند

**هنرآموز** - h.âmûz = کسیکه هنریرا بیاموزد

**هنرپرداز** - h.pardâz = هنرمند

**هنرپرور**- h.parvar = مشوق‌هنر

**هنرپیشه** - h.pîša = کسیکه هنر میپردازد

**هنرخواجه** - h.xâja = خداوند هنر (مع)

**هنردار** - h.dâr = هنرمند

**هنرسنج** - h.sanj = هنرمند

**هنرفروش** - h.forûš = کسیکه ادعای هنر کند

**هنرمند**- h.mand = کسیکه‌دارای هنر باشد - زیرك و محیل

**هنرنامه**- h.nâma = کتابی‌دربارهٔ هنر-کتاب شعر (مع)

**هنرنما(ی)** - h.nomâ(y) = کسیکه ابراز هنر کند

**هنرور**- h.var = هنرمند، **هنرور** چو بختش نباشد بکام بجایی رودکش ندانند نام. سعدی (کل)

**هنرورز** - h.varz = هنرمند، ای برهمه احرار جهان‌شاه‌وخداوند تاتهد **هنرورزی**واقبال‌خردمند. عثمان‌مختاری

**هنری**- honarî = منسوب به«هنر» = آنچه درآن هنر بکار رفته- هنرمند

**هنریافته**- honaryâfta = هنرمند

**هنگ** - hang = قصد و آهنگ- دانائی و هشیاری: ای رئیس مهربان‌این مهرگان‌خرم‌گذار فرّوفرمان فریدون ورز با فرهنگ و **هنگ**. منجیك-جرعهٔ دوم آب (فر)- موج: «یغیشه‌موج‌من‌فوقه موج بپوشد مرو را هنگ‌یعنی موج». ترجمهٔ تفسیر طبری (په، hang)- وزن و مقدار- زور و قدرت، ز **هنگ** سپهدار و جنگ سوار نیامد دوال‌کمرپایدار. فردوسی- سنگینی و ثبات، ای همه سیرت تو **هنگ** و ثبات چکنم بی‌ثبات و**بی هنگم**. انوری- سکون و آرامش . همو بنرمی باد وهمو تیری‌آب هموبجستن آتش همو **بهنگ** تراب (فر=سنگ)

**هنگ** - heng = زحیرو‌پیچش‌شکم (قا)-گیاه «شنگ» (فر)

**هنگام** - hangâm = وقت وگاه ، دگر پنجه اندیشه جامه‌کرد که پوشند **هنگام** بزم و نبرد. فردوسی- هنگامه و معرکه ، ای شکسته حسن تو **هنگام**گل باده عشرت‌فکن‌درجام‌گل. وصاف(رشی) - (په، hangân)

**هنگامه** - hangâma = جمعیت و معرکه، داناکه دید شعبدهٔ چرخ حقه‌باز **هنگامه** باز چید و درگفتگو به بست . حافظ- هنگام بمعنی وقت و زمان : چو **هنگامه** خواب‌بودش بخفت ببازارگان

چیز دیگر نگفت. فردوسی- داد وفریاد و غوغا (پار، hangâma*)

**هنگامه‌بلندشدن**- h.boland šodan = هنگامه بپا شدن ؛ نی همین **هنگامه** رسوائی **ماشد بلند** عشق دایم بر سر بازار مستور آورد. نظیری (آنن)

**هنگامه‌بند** - h.band = هنگامه ساز ؛ تماشا دلی و هزار آرزو ز**هنگامه بندان** این چهار سو . ظهوری (آنن)

**هنگـامه‌جو(ی)** - h.jû(y) = جنگجو و مبارز- ماجراجوی

**هنگامه‌طراز** - h.tarâz = هنگامه ساز؛ صائب ازخامهٔماگلشن معنی‌بنواخت بـاغ اگر بلبل **هنگامه طرازی** دارد . صائب (آنن)

**هنگامه‌طلب** - h.talab = هنگامه جوی

**هنگامه‌فروز**- h.forûz = هنگامه ساز ؛ هرلاله ز باغ عارض او **هنگامه فروز** صد بهار است . ظهوری (آنن)

**هنگامه‌کردن**- h.kardan = غوغا برپاکردن- فتنه و آشوب‌کردن

**هنگامه‌گستر**- h.gostar = هنگامه ساز؛ به تمهید نگار حور پیکر درآن گلشن شدم **هنگامه‌گستر** . محسن تأثیر ( آنن )

**هنگامه‌گیر** - h.gîr = هنگامه‌ساز- معرکه‌گیر و حقه‌باز - مارگیر و نقال ؛ ما مهره‌ایـم و هم جهت مهره حقـه‌ایم **هنگامه‌گیر** ودلشده وهم‌نظاره‌ایم.مولوی

**هنگامه‌نهادن** - h.nehâdan = معرکه‌گرفتن؛ چند **هنگامه‌نهی** هرطرفی بهر طمع تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تمو. مولوی

**هنگـامهٔ طفلان** - h.ye teflân کنایه از دنیا

**هنگامهٔعمل‌گرم‌کردن** - kardan h.ye amal garm = بکار خویش‌رونق دادن- بازارگرم‌کردن

**هنگ‌داشتن** - hang dâštan = آهنگ‌کردن، قصدکردن؛دل‌ستانی‌رالفظ تو همی سازد ساز جان ربایی را تیغ تو دهمی**دارد هنگ**.مختاری (نظ)

**هنگفت**- hangoft = سطبر وضخیم؛ بهترین جامه‌ای بود **هنگفت** مر مرا او ستادچونین‌گفت. سنائی (رشی)-کنایه از بسیار و زیاد (قا)

**هنوز** - hanûz ونوز= تااکنون - اکنون- من هرچه دیده‌ام زدل ودیده تا **هنوز** از دل ندیده‌ام همه ازدیده دیده‌ام. سلمان

**هنی‌تر** - hanîtar = بی‌رنج‌تر، آسان‌تر ؛ به عجب علم نتوانشد زاسباب طرب‌محروم بیاساقی‌که‌جاهل‌را**هنی‌تر** میرسد روزی. حافظ (عر. ف)

**هنیز** - hanîz = مبدل «هنوز» ، خبر دارد ازاین‌یامین **هنیز** که‌بروی نهفته نمانده است نیز. منسوب‌بفردوسی (رشی)- نیز، همچنین ؛ «. . . و **هنیز** گفته‌اندکه معده را ضعیف‌کند» . هدایة المتعلمین (مع)

**هو** - hû = خوب (په، hû) - آه - دم و نفس؛ جهان پرمشك و عنبر شد ز **بویش** هوا پردودآذرشد ز**هویش**.

فخرالدین گرگانی ـ کلمه ایستکه برای تنبیه و آگاهی بکار رود ـ بمنزلهٔ حرف ندا توأم با تحقیر بکار میرود - مترادف «های» در ترکیب های و **هوی** ـ نعره و فریاد : که بیك حمله سپاهی بی‌شکست که **بهوئی** قلبگاهی میدرید. حافظ ـ و در تازی ضمیر سوم‌شخص‌مفرد غایب‌مذکر = **او** ـ اشاره بذات باری تعالی : والهم روز و شب اندرصنع **هو** هیچگونه نیستم پروای تو .مثنوی ـ تکیه کلام درویشان (عر)

**هوا ـ** havâ = جسمی لطیف‌وروان که گرداگرد زمین را فراگرفته ـ مجازاً ابر ، نبارد هوا تا نگوئی ببار نیارد چمن تا نگوئی بیار . نظامی ـ فضا، چگونه باز کنم بال در **هوای** وصال که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق. حافظ ـ این کلمه در فارسی و تازی مشترك است و بتازی مبدل «هوی» بمعنی میل و آرزو و اشتیاق، مباد در سر حافظ **هوای** چون‌تو شهی کمینه‌بندهٔ خاك درتو بودی کاج . حافظ

**هوابلا ـ** h.balâ = هوس‌وخواهش: « و عوام را **هوا بلای** سلطان طغرل نمی‌نشست » . راحة‌الصدور (مع)

**هواپرست ـ** h.parast = کسیکه پیرو تمایلات نفسانی باشد : «اما هرزه گرای بی‌نماز **هواپرست** هوس‌باز». سعدی (گل ـ عر. ف)

**هواپو(ی) ـ** h.pû(y) = بهوا و هوس پوینده

**هواپیشه ـ** h.pîša = مانند هوا در قبول تغییر و تبدل ، در خاك تنم بنگر کز جان **هواپیشه** هرذره دراین‌سودا گشته چو دل گردان. مولوی(ف) ـ عاشق پیشه ـ هوا پرست (عر. ف)

**هواجو(ی) ـ** h.jû(y) = هواپرست ـ مشتاق ـ عاشق ـ طالب و طرفدار، چاوش ناله در همه آفاق بانگ زد وای آندلی که هست **هواجوی** خوشدلی. کمال اسماعیل ( نظ )

**هواچوبه ـ** h.cûba = هوه‌چوبه

**هواخواه ـ** h.xâh = هواپرست ـ مشتاق و آرزومند، باز آی ساقیا که **هوا خواه** خدمتم مشتاق بندگی و دعا گوی‌دولتم. حافظ ـ عاشق‌ومحب ـ دوستدار و خیرخواه ـ طرفدار وحامی، **هواخواه** توأم جانا و میدانم که میدانی که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی . حافظ (عر. ف)

**هوادار ـ** h.dâr = هوا«هواخواه» بهمه‌معانی. طالع‌نگر که کشت امیدم ز آب سوخت در کشوری که برق **هوادار** خرمن است. ابوطالب کلیم(آ نن ـ عر.ف) ـ دارای هوا ـ تختی که بروی فیل گذارند برای سوار شدن (ف)

**هواره ـ** havâra = تهمت (مأخوذ از «هورة» ـ عر)

**هواره‌زدن ـ** h.zadan = تهمت زدن ، گر ازیك گام اوگیری کناره **زند** در یك زمانت صد **هواره**. عطار

**هواری ـ** havârî = خیمه وخرگاه بزرگ سلطنتی (قا)

**هوازدن‌مرغ ـ** h.zadanemorγ بالا رفتن واوج‌گرفتن در پرواز ، کنون

**هوای** عمل **میزند** کبوتر نفس که دست جور زمانش نه‌پر گذاشت نه‌بال. سعدی (ف. عر)

**هوازده**ـ h.zada = سرما خورده، زکام شده

**هوازی** ـ havâzî = ناگهان و غفلة: «داود از پس او زاسترشد **هوازی** نگاه کرد زن اوریا را بدید برهنه بر سر حوض ایستاده» ـ ناگهانی، بمهمان **هوازی** شادگردم ز بند رنج و غم آزاد گردم. فرخی (مع)

**هواسیدن**ـ havāsîdan = خشک شدن (قا- په: havâsîdan)

**هواگرفتن**ـ havâ gereftan = پرواز کردن: ز خاکدان تعلق **گرفته‌ایم هوا** غبار دست ندارد بطرف دامن‌ما. صائب (آنن)ـ بلند شدن واوج گرفتن: گرد ارچه‌بسی **هوابگیرد** هرگز نرسد بگرد افلاك. سعدی ـ پذیرفتن هوا: «اما پهن بودنش‌علت **هوا** بسیار **گرفتن** است». بابا افضل

**هوای‌آزاد** ـ havâyeâzâd = هوای گشاده ونامحصور ـ جای‌غیرمسقف

**هوای‌خفتان‌پوش**ـ h.ye xoftân pûš کنایه از هوای ابری (مع)

**هوای‌سنجابی** ـ h.ye.sanjâbî کنایه از هوای ابری (مع)

**هوائی** ـ havâyî = منسوب به «هوا» = دارای هوا ـ باد دار ـ آنچه در هوا جای‌گیرد یا جریان یابد ـ لطیف و سبك ـ متغیر: من یکی‌کوهم زآهن در میان عاشقان من زهر بادی نگردم من **هوائی** نیستم. مولوی ـ لغو و بیهوده ـ بیفایده ـ بیهوده‌گوی ـ بی‌قرار و بی‌ثبات ـ عاشق ـ تیر آتش‌بازی‌که چون‌آتش‌بر آن زنندبه‌هوارود ـ کبود ولاجوردی ـ آسمانی رنگ ـ غیرمترقب: چه غم از خصم کج اندیش **هوائی** داری بـرسرزوری و نیروی خدائی‌داری. گل‌کشتی ـ هواپرست و خوشگذران (مع)

**هوبره**ـ hûbara = مرغی‌خاکستری رنگ که گوشتش خوردنی‌است و بعربی **حباری** گویند

**هوبه** ـ hûba = دوش و کتف (ح‌ـ قا)ـ هویه و هوبر

**هوتخش** ـ hûtoxš = دست‌ورز و پیشه‌ور (په: pûtoxš)

**هوتخشبد** ـ h.t.bad = رئیس پیشه‌وران در عهد ساسانیان (مع)

**هوجره**ـ hûjara = گیاه‌سرخ‌مرد که‌آنرا عصی‌الراعی‌گویند وبگفتهٔ‌حکیم مؤمن مزمار الراعی است (ح‌ـ قا)

**هوختن** ـ hûxtan و هوخیدن = برکشیدن و بیرون آوردن (قا - قس: هیختن و آهیختن)

**هوخیدن** ـ hûxîdan = هوختن

**هود** ـ hûd و هوده = کهنه‌ای‌که بربالای سنگ آتش زنه نهند وچخماق برآن زنند تا آتش‌گیرد

**هودج**ـhowdaj معرب «هودگ» = کجاوه وعماری: عروس‌گل در **هودج** زمردین‌غنچه تماشای‌گلستان وهوس‌نوای هزار دستان میکرد». لباب‌الالباب

**هودر** ـ hoûdar = هرچیز زشت

و زبون (سر)

**هوده** - hûda = حق راستی ـ سود و فائده ( = هده ـ هود)

**هور** - hûr = خورشید : که شیری نترسد ز یک دشت گور ستاره نیابد ز هزاران چو **هور**. فردوسی ـ مطلق ستاره : ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو بر گشت **هور**. فردوسی (او : hvar)

**هورخش** - h.xaš = آفتاب در اصطلاح شیخ اشراق (ح ـ قا)

**هورقلیا** - havarγalyâ = قالب مثالی (رك : مع ـ قا)

**هورمزد** - hurmazd و هرمز = اورمزد

**هوز** - hûz و هوژ = چکاوك و ابوالملیح : باز با نگ اندر اوفتاد **بهوز** آهو آزاد شد ز پنجه یوز. نظامی ـ در فرهنگ معین آنرا بمعنی «آواز تند و تیز» گرفته و شعر فوق را مثال آورده و از لحاظ معنی شعر متناسب نیست

**هوژ** - huž و هوژه = چکاوك

**هوس** - hûs = هوا و هوس : رزم بر بزم اختیار مکن هست ما را بخود هزاران **هوس**. ابن یمین (جها) ـ (قس «هوس» = عربی)

**هوس آلوده** - havasâlûda و هوس آلود = کسیکه به هوسها و امیال نفسانی آلوده باشد (عر. ف)

**هوس آمیز** - h.âmîz = هوس آلوده (عر. ف)

**هوسبار** - h.bâr = آنچه تولید هوس کند (مع ـ عر. ف)

**هوسباز** - h.bâz = هوس آلود ـ شهوت پرست (عر. ف)

**هوسپاس** - hûsepâs = نکو سپاسگزار و شاکر : «وخدای عز و جل **هوسپاس** ودانا». ترجمه قصه‌های قرآن (هو + سپاس)

**هوس پرور** - havasparvar = هوسناك

**هوس پیشه** - h.pîša = هوسناك ، **هوس پیشه** چون آدمی نیست کس که دارد بنادیدن بدهوس. امیرخسرو (آنن)

**هوس پیمودن** - h.peymûdan بهوس کار کردن : چند **پیمائی هوس** در کار املاك و ضیاع چندفرسائی قدم درشغل فرزند و عیال. معزی

**هوسدار** - h.där = دارای هوس ـ آرزومند (عر. ف)

**هوسران** - h.rân = هوس آلود ـ شهوت پرست (عر. ف)

**هوسکار** - h.kâr = هوس پیشه

**هوسکردن** - h.kardan = میل کردن ـ آرزومندشدن (عر. ف)

**هوسناك** - havasnâk = کسیکه دارای خواهشهای بیجا است : چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون شو رندی و**هوسناکی** درعهد شباب. حافظ (عر. ف)

**هوسنامه** - h.nâma = نامه‌ایکه میل و هوس و شهوت برانگیزد : زین **هوسنامه** گر بدارم دست آورد درتنم شکیب شکست. نظامی ـ داستان عشقی (مع ـ عر. ف)

**هوش** - hûš = فهم وشعور ـ زیرکی

- عقل و خرد- بجا بودن هواس ومجازاً جان : سر مکش اندر گلیم و رو مپوش کاین جهـان جسمی است سرگردان تو هوش. مثنوی (په، hôš)- مرگ وموت: ورادرجهان‌حوش بردست‌کیست کزین درد مارا بباید‌گریست. فردوسی- مجازاً بمعنی خواب سبك (په. hôš)

**هوش‌آباد** - h.âbâd = کنایه از آسمان‌که محل عقل و روح است (آنن)

**هوش آمـدن** - h.âmadan = بازگشتن حواس بحال خود

**هوش‌آورد** - h.âvard = باهوش - نکته‌دان ؛کو دیده‌هـا در خورد تو تا در رسد درگرد تو؟ کوگوش**هوش‌آورد** تو تا بشنود برهان ما؟. مولوی

**هوش‌ازتن‌کسی‌بردن**-h.az tane kasîbordan = او راکشتن . بفرمود تا طوطیا نوش را کشند و **برند از تنش هوش** را . نظامی

**هوش‌ازسرکسی‌رفتن**- h.a.sere k. raftan = تعجب‌کردن و متحیرشدن

**هوش‌ربا(ی)** - h.robâ(y) = آنچه هوش و عقل رباید- بیهوش‌کننده

**هوشمند**-h.mand = دارای هوش - عاقل و خردمند

**هوشور**- h.var وهشیور = هوشیار

**هوشیار**- h.yâr وهشیار وهشیوار = کسیکه دارای هوش است = باهوش- عاقل و خردمند- آگاه و بیداردل- زیرك

**هوفاریقون**- hûfârîγûn = گیاه هزار چشم (معر-یو: hyperikon)

**هوکردن**- hûkardan = هوکشیدن

**هوکشیدن**-h.kašîdan = برزبان آوردن «هو» بصدای بلند

**هوگویك** - hûgûyak = مرغ حق‌گو؛ شب‌آویز (آنن)

**هول**-hûl = راست‌ودرست؛ فرستاده کان **هول**‌گفتـار دید نشست منوچهر سالار دید. فردوسی- بی‌عقل وسفیه: گفت که تـو میرگکی ، مست خیـالی و شکی گول‌شدم **هول** شدم وز همه برکنده شدم. مولوی (قس: خل = کم‌عقل «خ»)

**هول**- houl = ترساننده- ترس و بیم- کار بیمناك- هائل وترساننده (عر)

**هولشك** - hûlešk = مردم‌کثیف و ملوث (قا)

**هولك** - howlak = موین: چو روشن‌شد انگور همچون‌چراغ بکردند انگور**هولك** بباغ. صیدلانی (فر)-آبله: چو **هولك** به‌دوچشم اوبرافتاد درون آمد ز پا آن سرو آزاد (فر) - هلاك

**هولك** - hûlak = گردکان بازی کودکان (مع)

**هولناك**- howlnâk = ترس‌آور: زدم تیشه یکروز برتل خـاك بگوش آمدم نـاله‌ای **هولنـاك** . سعدی (بو - عر. ف)

**هوله** - howla و چوله = پارچهٔ پرزدار (تر: خاولی = دارای خاو = پرز- مع)

**هولی** - howlî = کرهٔ اسبیکه هنوز برزین نیامده (قا)

**هوم** - hûm = گیاهی زرد‌رنگ دارای‌گرههای نزدیك بهم دارای‌ساقه‌ای

نرم و پر الیاف و شیره‌ای سپیدکه نزد ایرانیان از قدیم مقدس بوده (ح-قا) ـ (په: hôm)

**هون** ـ hûn = کلمه تنبیه = هان، آوازآمدکه رو درآتش تایافت شوی بگلستان **هون** . مولوی (نظ) ـ دشمن (فر)ـ و بتازی بمعنی خواری- رسوائی- مشقت

**هون** ـ hown = زمین شیار کردهٔ گلوخ زار (قا) و بتازی بمعنی آهستگی و آسانی

**هونامی**- hûnâmî = نیکنامی (مع)

**هوو** ـ havû = هبو

**هوه چوبه** ـ hov acuba و هوا جوبه = گیاهی از تیره گاو زبان‌که در رنگ رزی بکار میرود (مع)

**هوی** ـ hûy = دم ونفس-افسوس وآه ، همه چشم پرآب ودل پر ز **هوی** به طوس سپهبد نمودنـد روی . فردوسی ( نظ ) ـکلمه تنبیه ، هان مردا **هوی** و هان جوانمردا **هوی** مردی‌کنی و نکاه داری سرگوی . ابوسعد ابوالخیر (نظ)ـ نعره و فریاد (=هو)

**هویج** ـ havîj محرف « حوییج » = گرز

**هوید** ـ havid-hoveyd = جهاز شتر، برآوردم زمامش تابنا گوش فرو هشتم **هویدش** تا بکاهل . منوچهری

**هویدا**ـ hoveydâ = کاملا آشکار، درشتی دل شاه و نرمی دلش ندانی **هویدا** کند حاصلش. عنصری (فر)

**هه** ـ ha = هیه- سوم شخص مفرد از «هستن» = هست

**هی** ـ hey = هست (قا) کلمه‌تنبیه و تهدید ( = های) ؛ گفتم این را دلیل بایدگفت هیچدانی‌که می‌چگوئی**هی**!. انوری

**هی** ـ hi = هیبی = دوم شخص‌مفرد از هستن = هستی

**هیاطله**ـ hayâtela جمع«هیطل» = معرب هیتال وهیتل

**هیتال** ـ hîtâl وهیتل=هفتال = مردمی ازایالت کانسوی‌چین‌که درزمان پیروز ساسانی بنواحی طخارستان هجوم آوردنـد ؛ مناره برآرم بشمشیر وگنج ز **هیتال** تاکس نبـاشد برنج . فردوسی (په: heptâl)

**هیچ** ـ hic = چیز اندك ومعدوم، بیهوده، این شکم بیهنر پیچ‌پیچ صبر نداردکه بسازد به **هیچ**. سعدی (گل) - هر، زین در ار **هیچ** عقل‌بگریزد. همچو برده‌ش فلك برآویزد. سنائی- در جمله منفی نفی وجود افرادکند، خبرزگلشن فـردوس‌کی دلش دارد کسی‌که **هیچ** ندیده‌است آن‌سرکورا. نصیرای‌بدخشانی ابداً و بهیچ‌وجه- نیست ونابود

**هیچ‌چیز**- h.cîz = چیزی-بچیزی ـ بی‌اعتبار و بی‌ارزش

**هیچکاره** ـ h.kâra = آنکه برای کاری شایسته نیست ـ آنکه هیچ سمت و شغلی ندارد

**هیچ‌کس** ـ h.kas = کسی، شخصی = ناچیز- بی‌چیز- بی‌ارزش ونالایق

**هیچ‌گاه**- h.gâh = هرگز-هیچوقت

**هیچ وجه** - h.vajh = هیچ گونه (ف. عر)

**هیختن** - hîxtan = آهیختن

**هید** - heyd = آنچه بدان غله برافشانند تاکاه ازدانه جدا شود(ح-قا)

**هید**- hîd وهیید= دوم شخص جمع از «هستن»= هستید

**هیدخ** - heydax = شاید مصحف «بیدخ» باشد= اسب نیك و خنگ ؟ : تو **هیدخی** و همی نهی مخ بر کره توسن بجاره . منجیك (فر)-(رك: بیدخ)

**هیر بد**- hîrbad = استادو آموزگار - پیشوای دینی - رئیس آتشکـاه : چو برداشت پرده ز در **هیربد** سیـاوش همی‌بودترسان‌زبد. فردوسی(په: hêrpat)

**هیر بدان‌هیر بد**- hîrbadânhîbad = رئیس هیربدان

**هیرك** - hîrak = بزغاله ( بار : yârika = یکساله)

**هیرون** - hirûn = خرمای قسب- تحفه‌حکیم مومن

**هیری** - hîrî = گل«خیری» (قا)

**هیز** - híz (=حیز) = مخنث : گفتم‌همی‌چه‌گوئی ای‌**هیز گلخنی** گفتا که چه شنیدی ای پیر عسجدی؛ عسجدی (فر-افغ: kîzak = اخسته)-دول‌گرمابه بان (ح-فر)

**هیز او**- hîzâv = نعنا (تحفه‌حکیم مؤمن)- ص: هیزار ما

**هیزم**- hîzam = هیمه وجوب‌برای سوختن : زحسی دان نه ازعقلی اگر در خود بدی یابی ز **هیزم**‌دان نه‌ازآتش اگردروی‌دخان‌بینی.سنائی (په: hêzam)

**هیزه** - hêza = پشت‌گردن، ریه شش قفا **هیزه** و وجه روی فخدران عقب پاشنه رجل پـای . ابونصر فراهی (پیشاوری= heza)- ض: هیره

**هیزم تر فروختن** - foruxtan h.e.tar = کنایه از دشمنی‌کردن ومایه گرفتن برای‌کسی (مع) -کنایه از مکر و تذویر (رك: هیمه تر فروختن)

**هیش** - hîš = هیچ: احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش ، دنیا **هیش** نیست. احمدجام (رشی)- «خیش» بمعنی‌کتان و آهن‌جفت (قا)

**هیکل**- heycal = صورت وپیکر- بت‌خانه ؛ چنان دان‌کـه این **هیکل** از پهلوی بود نـام بتخانه گر بشنوی . عنصری- حمایل‌کردن چیزی- در بابل قدیم خانه‌ای چند که در طاقهـای خاص میساختند و در آنخـانه‌ها طلسمات بنام کواکب سبعه‌نقش‌میکردند ومی‌پرستیدند (نظ- عر- مأخوذ- ازعبری)

**هیکل بستن** - h.bastan = کنایه از مردن، درآنجابشد شاه یزدان پرست فرود آمـد از اسب و **هیکل به بست** . فردوسی (آنن)

**هیکل خاکی** - h.e.xâkî = کنایه از بدن (قا)

**هیکل رضوان**- h.e.rezvân کنایه از بهشت (قا)

**هیگر** - heygar = اسب کمیت (ح-قا)

**هیل** - hîl = هل

**هیلا** - heylâ = مرغی شکاری موسوم به **باشه** (رشی)

**هیلاج** - hîlâj = این لغت یونانی و بمعنی چشمهٔ زندگانی است و آنرا منجمان فارس **کدبانو** گویند و آن دلیل جسم مولود است چنانکه **کدخدا** دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند، بنابراین هیلاج حسابی است که بدان دلیل عمر را شناشند و مجازاً زایجه مولود را نیز گویند

**هیم** - hayam ، هم = اول شخص مفرد از «هستن» = هستم (قا)

**هیم** - hîm و هییم = اول شخص جمع از «هستن» = هستم

**هیمه** - hîma = هیزم و چوب سوختن (په hîmak)

**هیمهٔ تر فروختن** - h.ye tar foruxtan = کنایه از مکر و تزویر کردن است ، ترسم که کند آتش رسوائی دود تا کی **بکسان هیمهٔ تر بفروشم** . ظهوری ـ کنایه از دشمنی کردن ـ مایه گرفتن برای کسی (= هیزم تر فروختن)

**هین** - hîn = سیلاب ـ کلمهٔ تأکید و امر بشتاب ، ازکوهسار دوش برنگ می **هین** آمد ای نگار می آور **هین**. دقیقی (ح - قا)

**هیناهین** - hînâhîn = شتابزدگی وعجله، میکند رخنه نظم حالمرا در چنان گیر ودار **وهیناهین**. انوری (صح)

**هیند** - hayand = هند = سوم شخص جمع «ازهستن» = هستند: گفت یارب گر ترا خاصان **هیند** که مبارك دعوت و فرخ پیند . مثنوی

**هیولا** - hahûlâ = مادهٔ اولیهٔ عالم که همواره متصور بصور و متقلب باحوال و اشکال و هیأت مختلف است (یو ، ulê)

**هیون** - hayûn = شتر ـ شتر بزرگ ـ جمازه ـ هرجانور بزرگ؛ هیونی سرافراز ومردی دلیر برفتی بدرگاه شاه اردشیر. فردوسی ـ اسب (فر ـ یو)

**هیه** - haya و «هه» = سوم شخص مفرد از «هستن» = هست

**هیی** - hayi و «هی» = دوم شخص مفرد از «هستن» = هستی (قا)

**هیید** - hayîd = هید ـ دوم شخص جمع از «هستن» = هستید

**هییم** - hayîm = هیم = اول شخص جمع از «هستن» = هستیم

## ی

**ی** - i = نسبت در آخر کلمات برای نسبت بمکان یاچیزی یاشخصی: **شیرازی، ارغوانی**، نفخهٔ **اسرافیلی** ـ برای اتصاف ودارندگی: هنری (= هنرمند) ـ سازندگی و فروشندگی: کبابی، چلوی ـ بمعنی فاعلی: خونی (= خون کننده) ـ معنی مفعولی : زندانی (= بزندان افتاده) ـ در آخر مصدر مفید معنی لیاقت و شایستگی: خوردنی ـ پوشیدنی ـ بآخر صفت برای افاده تعظیم وتفخیم: صدارت پناهی، حضرت صاحبقران

- برای تبدیل صفت به حاصل‌مصدر آید و در اینصورت‌کنندگی عمل را نشان دهد : جادوئی (=جادوگری)- یاطریقه و مذهب‌را نشان‌دهد: مسلمانی، قلندری - یا حرفه و شغل را رساند : مطربی ، معلمی - شیوه و روش را بیان کند : سپاهداری،سروری-مکانرا برساند،قنادی، صحافی- بآخر کلمات مرکب که جزء اول آن اسم وجزء دوم‌ریشه فعل است متصل شود و از مجموع اسم آلت سازد، مربا خوری- و بآخر « بن » ماضی و مضارع پیوندد و دوم شخص مفرد سازد :گفتی، میگوئی، بگوئی-باسم فاعل‌مرکب‌پیوندد و حاصل مصدر سازد: مسلمان باشی(= مسلمان بودن)

**ی** - ê = بآخر کلمات نشانه نکره بودن، پادشاهی، مردی - و هرگاه برای بیان جنس باشد غالباً با « ازاین » بکار رود، **ازاین‌سروقدی،ماه‌خدی،کمانکش ابروئی**- جوامع‌الحکایات- نشانه‌وحدت، سالی (= یك‌سال)- مفید عظمت، **جهانی** است نبسته درگوشه‌ای و اگر به صیغه فعل پیوندد ممکن است مفید استمرار باشد، رفتمی (= میرفتم)- یامقید تمنی- و ترجی باشد : کاش می‌آمدی - یا برای شرط باشد،گر آنها که **میگفتمی کردمی** نکوسیرت وپارسا بودمی. سعدی- یامفید شك وتردیدباشد-چیست‌این‌خیمه که‌گوئی پرگهر **دریاستی** یا هزاران شمع در بنگاهی از **میناستی** .

**یا** - yâ = حرف‌ربط درموردتردید که حکم جمله را مردد میان دو موضوع قرار میدهد ، اینکه می‌بینم به‌بیداری است یارب یابخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب . انوری - درموردیکه حکم جمله‌را میان دوموضوع قرارمیدهد: **یا**مکن‌باپیل‌بانان دوستی **یا** بناکن خانه‌ای‌درخوردپیل. سعدی (کل) - درموردتخییر هنگامیکه نتیجه کار نامشخص بوده و مردد میان یکی از دوطرف : یابزرگی وعزو نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رو یاروی، حنظله بادغیسی (په. aivap)- ودرتازی yâ علامت ندا= ای، الا یاخیمگی‌خیمه فروهل که پیشاهنگ‌بیرون‌شد زمنزل. منوچهری

**یاب** - yâb = «بن» و اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از«یافتن»-کار**یاب** - بی‌حاصل و نابود، جز بمدح او سخن گفتن همه باد است و دم جز بمهر او هنر جستن همه یاوه است و **یاب**.سوزنی (جها- قس «یاو» مخفف «یاوه»)

**یابر** - yâber =زمینیکه‌بزرگان در وجه معاش مستحقان دهند : کمترین **یابری** ز احسانت ملك فغفور وقیصر و رای است. علی شطرنجی (جها)

**یابنده** - yâbanda = اسم فاعل از «یافتن»=درك‌کننده- پیداکننده

**یابو** - yâbû = اسب بارکش و کوچك،هست‌یابنده‌مرده**یابوئی** عنکبوتی تنیده برموئی. حکیم کاظمی(آنن-ترك)

**یابیدن** - yâbîdan = یافتن،چون ز حبس دام پای‌اوشکست نفس لوامه براو **یابید** دست. مثنوی

**یاپونچه**- yâpûnca = لباس کلفت پشمی بی‌آستین (نظ - ترك، پاینچی = لباس بارانی)

**یاتاقان** - yâtâɣân و یاطاغان یتقان و یتغان= نوعی خنجر منحنی که ترکان در جنگ بکار میبردند (ح ـ قا ـ ترك)

**یاتوقان** - yâtûɣân = سازی از ذوی‌الاوتار (مع ـ تر)

**یاختن** - yâxtan و یـازیدن = بلندکردن دست وشمشیر وجزآن، زمان تا زمان دست بر**یاختی** سرشکش به مژگان‌بینداختی‌فروسی ـ ببالاوپیش‌آهنگ کردن (نظ) - بیرون‌کشیدن ـ زدن و انداختن (مع ـ رك : آختن)

**یاخته** - yâxta = ماضی نقلی و اسم مفعول از «یاختن»= بیرون‌کشیده- پرورده ـ آموخته ـ کنایه از خانه وبنا و حجره : یکی بتکده دید ساده ز سنگ جهل **یاخته** هریك ازبیز رنگ . اسدی - ص : فاخته

**یاد** - yâd = حفظ- حافظه- خاطر واندیشه ـ دانش ـ تعلیم ـ نام واحوال: کتابهای یونان از **یاد** اوخالیند. التفهیم ـ بیداری: که افراسیابش‌بسر برنهاد نبودی جدا زو بخواب و **بیاد**. فردوسی (رشی ـ په: yât)ـ پسوند درکلماتی از قبیل بنیاد ، زامیاد

**یادآمدن** - y.âmadan = بخاطر آمدن ـ متذکر شدن

**یادآوردن**- y.âvardan = بخاطر آوردن کس یا چیزیرا

**یادآورشدن** - y.âvaršodan = بخاطر آوردن

**یادباد** - h.bâd = بیاد باشد، چه خوش بود ، **یاد باد** آنکه نهانت نظری باما بود رقم مهرتو برچهرهٔ ما پیدا بود. حافظ ـ بیادبود و ذکر: گویم‌آنگاه بیارید یکی‌داروی‌خواب **یادباد**ملکی ذوحسبی دونسبی. منوچهری

**یادبود**- y.bûd = هرچیز که‌برای یادآوری باشد ـ یادآوری

**یاددادن** - y.dâdan = آموختن

**یادداشت** - y.dâšt = آنچه از وقایع‌وحوادث روزانه یانکات برورقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند ـ حافظه (مع)

**یادداشتن** - y.dâštan = بخاطر داشتن ـ بخاطر سپردن ـ آموختن (مع)

**یادرفتن** - y.raftan = فراموش کردن

**یادرفته**- y.rafta = صفت مفعولی از «یاد رفتن»= فراموش شده

**یادکرد** - y.kard = یادکردن - بیاد بودن ـ ذکر و یاد (مع)

**یادکردن** - y.kardan = بخاطر آوردن ـ نوشتن ـ ذکرکردن ـ بدیدارکسی رفتن (مع)

**یادکرده**- y.karda = صفت‌مفعولی از «یادکردن»= مذکور ـ نامبرده

**یادگار** - y.gâr = آنچه ازکسی بجامانده و یاد او را بخاطرآورد ـ آنچه کسی برای‌تذکار خود باقی‌گذارد ـ آنچه بعنوان تذکار دوستی بکسی دهند

**یادگارگذاشتن** ـ y.g.gozâštan = بجاگذاشتن چیزی برای تذکار

**یادگاری** ـ y.gârî = منسوب به «یادگار» = آنچه یادگار باشد ـ آنچه بعنوان تذکار ویادگارگذاشته شود .

**یادگرفتن** ـ y.gereftan = بخاطر سپردن ـ آموختن

**یادگیر** ـ y.gîr مخفف «یادگیرنده» ـ آموزنده ـ بخاطر سپارنده

**یادنامه** ـ y.nâma = کتابی حاوی مقالات که بیادکسی نوشته شود

**یار** ـ yâr = محبوب و معشوق ـ محب و عاشق: من نه آن **یارم** که خودرا پیش‌توخواهم‌عزیز راضیم‌خواهی‌عزیزم دار خواهی‌خوار دار. امیرخسرو (آنن) ـ کنایه از عدیل ونظیر: سراج دین‌محمد محمدبن علی که درمحامداخلاق‌نیست **یار** او را . عبدالـواسع جبلی ـ رفیق یکرنگ ـ دسته هاون: رمحش چو مار و سینهٔ دشمن مقر او گرزش چو **یار** و کله دشمن چو هاون است ( = یاور ) . نزاری ـ پسونددارندگی: **هوشیار**، کوشیار

**یارا** ـ yârâ = توانائی و طاقت : نه دارا داشت این **یارا** و نه اسکندر این قدرت که شاه‌خسروان دارد زهی زهره زهی **یارا**. سوزنی (صح) ـ جرأت و دلیری ـ مجال وفرصت ( = یاره)

**یاراق** ـ yârâγ = یراق (مع)

**یارانه** ـ yârâna = ازروی «یاری»: نیست‌دستی که‌کشد دست‌مرا **یارانه** وز چنین صف نمالم سوی پیشانه‌برد. مولوی

**یارائی** ـ yârâyî ، منسوب به «یارا» = توانائی ـ جرأت ( = یارا)

**یارجو(ی)** ـ yârjû(y) = یارطلب ـ آنکه یارانرا دلجوئی‌کند (مع)

**یارد** ـ yârad = سوم شخص مفرد مضارع «یارستن» = تواند

**یار رس** ـ yâr ras = مددکار و یاری دهنده ، بهرحال‌خواهند از او **یار رس** که او را جهاندار یارست وبس. فردوسی (رشی)

**یارستن** ـ yârestan = توانستن ز کابل‌که با سام **یارد** چخید سر آن زخم‌گرزش‌که **یارد**چشید فردوسی ـ جرأت کردن

**یارشمش** ـ yârešmeš = زیبندگی در پوشاك و موافقت (نظ ـ تر)

**یار غار** ـ yâreγâr = ابوبکر صدیق‌که در غار ثور همراه پیامبر بود کنایه از رفیق یکرنگ وموافق

**یارغو** ـ yarγu = یرغو

**یارغوچی** ـ y.cî = یرغوچی

**یارفروشی** ـ y.forûšî = کنایه از تعریف و تحسین : ظـاهر شد ازو میل خریداری من اغیار همه **یارفروشی** کردند. ظهوری

**یارك** ـ yârak = بچه‌دان وجفت ـ مصغر یار (قا)

**یارکردن** ـ yâr kardan = همراه کردن ـ ترکیب کردن‌وآمیختن: «وبازیك وقیه روغن‌موردیاکمتر با ایشا **یارکنی**». هدایةالمتعلمین

**یارگی** ـ yâragi = یارا و قدرت و توانائی : نبد هیچکس را دگر **یارگی**

که با او برون آورد بارگی. نظامی (نظ)- (یاره + «ی» نسبت)

**یارلیغ** - yârlîγ = یرلیغ

**یارمند**- yârmand = کمك‌دهنده - دوست ویاور، نگهدار تاجست و تخت بلند ترا بر پرستش بود **یارمند**. فردوسی

**یارمندی کردن**- y.mandi kardan = کمك کردن، یاری کردن

**یارو** - yârû = یار کوچك (یار + «او»)

**یاره** - yâra = دست برنجن: گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند **یاره** کند در زمانش دست شهور وسنین. خاقانی-طوق (قا)- ترکیبی از ادویه‌ملین؛ از اشك چو یاقوت و زریر رخ خویش این خسته جگر مفرح و **یاره** کند. عمادی شهریاری (جها)- یارا و قوت؛ جز زهره کرا زهره که بوسد پایش جز یاره کرا **یاره** که بوسد دستش. مهستی (رشی)- باج و خراج (مع)

**یاری** - yârî = دوزن که در خانه دو برادر باشند ، چه نیکو سخن گفت **یاری بیاری** که تا کی کشیم ازخسر ذل و خواری (صح- «ط» ، جاری)- منسوب به «یار» = کمك دادن واعانت

**یاری دادن** - y.dâdan = کمك کردن- توانائی دادن (مع)

**یاریدن**- yârîdan = یاری کردن- حمایت کردن (مع)

**یاری رس**- yârîras = کمك ودادرس؛ بزرگا بزرگی‌دها بیکسم نوئی یاوری بخش و **یاری رسم**. نظامی

**یارگر**- yârgar = یاور و مددکار- نیرو دهنده

**یاز** - yâz = در ترکیب اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «یازیدن»؛ شب دیر یاز

**یازان** - yâzân = صفت فاعلی و حال از «یازیدن» = بالنده وافزاینده : فری روی تا بانت چون روی دولت زهی قد **یازانت** چون عمر اختر. منطقی رازی (ح-قا)- آهنگ کنان-متمایل وخواهان؛ زهمه خوبان سوی تو بدان یازم که همه خوبی سوی توشده **یازان**. شهرهٔ آفاق(فر)

**یازدن**- yâzdan مخفف «یازیدن»

**یازش** - yâzeš = اسم مصدر از «یازیدن» = بالیدگی و نمو- اراده و آهنگ، نه دراز ودراز **یازش** او امل خصم راکند کوتاه. ابوالفرج رونی(سرو)

**یازه**- yâza = اسم‌مصدر از «یازیدن»- قصد کننده-شبیازه- لرزه، تبیازه (= تب لرزه)-کشش: خمیازه

**یازیدن** - yâzîdan و یاختن - آهنگ کردن- میل کردن؛ گفتی برهانمت ز عطار شد عمر و دلت نبود **یازان**. عطار- دست درازکردن-اقدام کردن، بار و ولایت بنه از کاه خویش نیز بدین شغل **میاز** ومدن. کسائی (فر)- نمو کردن وکشش یافتن ؛ **یازنده**تر از روزشماری ای شب تاریکتر از زلف نگاری ای شب. معزی-رسیدن؛ درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است که دست قدرت کوتاه ما بدان **یازد** . سعدی- لرزیدن : تب یازه

**یاس** ـ yâs مخفف «یاسمن»

**یاسا**ـ yâsâ و یاسه = قاعده و قانون ـ سیاست ـ نام مجموعهٔ قوانین چنگیزی که بنام او اجرا میشد (مع‌ـترـمغ)

**یاساق** ـ yâsâγ و یساق = فسق‌ـ بدعت‌ـ مهم سفر و مددیکه پـادشاهانرا رعیت در دادن لشکر بـدون جیره و مواجب‌کنند (ترك‌ـ مغ)

**یاساقچی** ـ y.cî = یساقچی

**یاسامه** ـ yâsâma = مالیاتی غیر

**یاسال** ـ yâsâl = یسل و یسالی از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر وکشاورزان وصول میشد(مع‌ـ ترـمغ)

**یاسامیشی** ـ yâsâmîšî = نظم ، آراستکی‌ـ تدبیر (مع‌ـمغ)

**یاساور** ـ yâsâvor ویساور = یاساول و یساول (رك: یساول)

**یاساول** ـ yâsâvol = یساول

**یاسج** ـ yâsej و یـاسیج = تیر پیکان دارکه امرا و سلاطین نام خود را برآن مینوشتند : ای **یاسجی** ز ترکش جانانت‌کم شدست دل‌را شکاف و **یاسج** او در میان‌طلب. خاقانی‌ـ پیکان: **یاسج** آه دل آلـوده خود را هرشب راست کرده بسرتیرسحر بربندم. سیف‌اسفرنگ

**یاسق** ـ yâsaγ = یساق

**یاسم** ـ yâsem = یاسمن

**یاسمون** ـ yâsmûn و «یاسم» = یـاسمن

**یاسمین** ـ yâsamîn = یاسمن

**یاسه** ـ yâsa = قاعده و قانون : **یاسه** این بدکه نبیند هیچ امیر درگه وبیگه لقای آن امیر. مولوی (= یاسا) خواهش و آرزو (په: yâsak*)

**یاسیج**ـyasîj = یاسج: بید **یاسیج** زن باغ وصبا حلقه ربا ابر ناوردکن و صاعقه زوبین فکن است. مجیر بیلقانی

**یاف** ـ yâf مخفف «یافه» = گمشده و بیهوده (آنن)

**یافت** ـ yâft = اسم مصدر وماضی مطلق از «یافتن»ـ مخفف «یافته»

**یافتجه** ـ yâftaja = مفاصاً حساب. تاریخ قم (مع)

**یافت‌شدن** ـ y.šodan = حاصل شدن - پیـدا شدن : خرواری‌گندم که در سال‌گذشتـه بمبلغ سی دینـار **یافت نمیشد** بشش دینار دروجه‌خزانه برمردم طرح میکردند. وصاف

**یافتن**ـyâftan = پیدا کردن‌ـبدست آوردن‌ـ حاصل کردن، تا نشان حق‌نیابد نوبهار خاك سرها را نسازد آشکار . مولوی‌ـشناختن‌ـ دیدن‌ـحس کردن، چون زنگ خورده آینـه‌ای گشتـه‌ام زهـم بی‌صیقل سخن**نتوان یافت** روشنم.عمادی ـ استشهادکردن ، چون دل من بوی می عشق **یافت** عقل زبون‌گشت وخرد زیر دست. عطار (په: ayâftan)

**یافته** ـ yâfta = صفت مفعولی از «یافتن» = پیدا کرده - شناخته - بدست آورده‌ـ قبض وصول، دستت ارزاق‌خلایق برسبیل تقدمه داد وبستد تا بروزحشر از ایشان **یافته**. سلمان (نظ)

**یافه** ـ hâfa و یاوه = گم شده و

ناپدید: گو یافه شو قلاده زرین آسمان زرکف خجستهٔ او زیور تو باد. شمس طبسی (رشی)- سخن هرزه و بیهوده: مرا دید و برجست و یافه نگفت دو گوشم بکند و همانجا بخفت. فردوسی

**یافه‌درای**- y.darây = هرزه‌گوی: گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست گر همه پیغمبری یاشاعری **یافه درای**. منوچهری

**یافه‌گو(ی)** - y.gû(y) = یاوه درای

**یاقوت**- yâγût = گوهریست معروف بالوان: سرخ، زرد، کبود وسپید و یاقوت سرخ دارای هفت‌گونه است: **بهرمانی**، **رمانی**، **ارغوانی**، **وردی**، **خمری**، **خلی**، **لحمی**، **جگری** (آنن)- لب معشوق ومی را بدان تشبیه کنند- نوائی از موسیقی

**یاقوت ازرق**- y.e.azraγ = یکی ازگونه‌های زمرد برنگ سبز کم‌رنگ و یا خاکستری و یاکبود (مع)

**یاقوت‌بهرمانی**- y.e.bahramânî = یاقوت سرخ (مع)

**یاقوت خام** - y.e.xâm = کنایه از لب معشوق

**یاقوت‌روان**- y.e.ravân = کنایه از شراب سرخ

**یاقوت زرد** - y.e.zard = یکی‌از اقسام‌زبرجد که آنرا زبرجد هندی‌گویند - یکی از سنگهای آذرین اسید برنگ نارنجی مایل بزرد و چنانکه نارنجی پررنگ‌باشد آنرا **یاقوت‌قرمز** نیز گویند (مع)

**یاقوت‌سربسته**- y.e.sarbasta = یاقوت خام

**یاقوت‌سرخ**- y.e.sorx = گونه‌ای یاقوت برنگ قرمز شفاف وآنرا **یاقوت آتشی**، **یاقوت ناروان**، **یاقوت رمانی**، و **یاقوت بهرمانی** نیز گویند

**یاقوت‌قدح**- y.e.γadah = یاقوت روان: یاد بادآنکه چو**یاقوت‌قدح** خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود. حافظ (ف. عر)

**یاقوت‌کبود**- y.e.kabûd = یاقوت ازرق- یاقوت لاجوردی (مع)

**یاقوت‌لاجوردی** - y.e.lâjvardi = یاقوت آبی رنگ (= یاقوت‌کبود)

**یاقوت‌لحمی**- y.e.lahmî = یاقوتی برنگ‌نزدیک‌بارغوانی وازآن‌نامرغوبتر است (مع)

**یاقوت مذاب** - y.e.mozâb = کنایه از شراب لعلی (عر)

**یاقوت‌ناروان** - y.e.nârvân = یاقوت سرخ

**یاك** - yâk = غژگاو (تبتی: yack - مع)

**یاکند** - hâkand = یاقوت: کجا تو باشی‌گردندبی‌خطرخوبان جسمت‌را چه خطر هرکجابود **یاکند**. شاکربخاری (فر)

**یال** - yâl = گردن و بیخ‌گردن: بدین‌کتف و این قوت یال او شود کشته رستم بچنگال او. فردوسی (فر) - موی بلندگردن اسب - زور و قدرت- مخفف «عیال»: ضعیفم یا **لمندم** تنگدستم

چه خوانم داستان ویس ورامین. سوزنی ( جها )

**یال بستن** - y.bastan = مغرور بودن و نازفروختن، آنکه **می‌بندد** بما افتادگان **یال** ازغرور نی زیکجا بشکنند پشتش که صد جا بشکند . سالك یزدی ( نظ )

**یالغ** - yâleγ = مصحف «بالغ»

**یالغوز** - yâlγûz = آدم تنها و مجرد- بی‌بند و بار- بی‌قید (تر . جغ)

**یالمند** - yâlmand = مخفف « عیالمند » : ضعیفم **یالمندم** تنگدستم چو خوانم داستان ویس‌ورامین . سوزنی

**یال‌ودم‌کردن** - yâl o dom kardan = یال و دم‌بریدن اسبان درمراسم عزاداری بزرگان - کنایه از بیخ و بن برکندن (مع)

**یال وکوپال** - yâl o kûpâl = کنایه ازکر و فر - تن وتوش (آ نن)

**یام** - yâm = ایستگاه پیك‌ها - اسب چاپار (مغ)

**یام‌بردار** - y.bardâr = مالیاتی که در زمان آق قویونلو برای «یام»ها میگرفتند (مع- تر.ف)

**یامخانه** - y.xâna = چاپارخانه (تر. ف)

**یان** - yân = هذیان ، با سخن تو همه سخنها **یان** است با هنر تو همه هنرها بیکار. فرخی (رشی)-کشف‌عرفانی جمع، یانات (قا)

**یانه** - yâna = هاون: همچو یاور شده سر گرزت تا چو **یانه** کند سرِدشمن.

فتاحی نیشابوری (رشی) - تخم بزرك ( رشی )

**یاور** - yâvar و یار = کمك و مددکار- دسته هاون، قدر از سرگرز او ساخت **یاور** قضا از سر خصم اوکرد هاون. نزاری قهستانی (جها) - (او : yâvarena)

**یاوگی** - yâvagî = منسوب به « یاوه »

**یاوگیان** - yâvagiyân = دسته‌ای از سپاهیان که سرخود و بی‌فرمانده و بمیل خود می‌جنگیدند، حشرغم که فراق تو برانگیخت مرا صبر من‌چون‌حشر **یاوگیان** برهم زد. تاریخ وصاف

**یاوند** - yâvand = شاه ، چو **یاوندان** به‌جلس می‌گرفتند ز مجلس مست چون‌گشتند رفتند . رودکی (فر)- (قس pâtyâvand = نیرومند)

**یاوه** - yâva و یافه = ناپدید، چو ره **یاوه**‌گرددنماینده‌اوست چودربسته باشدگشاینده اوست . نظامی - متفرق و بی‌سرپرست، خواسته‌تاراج کرده سرنهاده برزبان لشکرت‌همواره **یاوه**چون رمهٔ رفته شبان. رودکی-گم شده - بهدر رفته و نابودشده، خوش خبران غلام‌تو رطل گران سلام تو چون شنونده نام تو**یاوه** کنند جان و سر . مولوی (نظ) - سخن هرزه وبیهوده و هذیان (قا)

**یاوه‌درای** - y.darây = یاوه‌گوی

**یاوه‌گو(ی)** - y.gû(y) = بیهوده گوی-کسیکه سخن بی‌معنی‌گوید

**یاویدن** - yâvîdan = یـافتن و

یابیدن : «اگر قدری فرمائی آن انعام با دیگر اکرام انضمام **یاود**». روضه‌العقول

**یب** - yab = بزبان سمرقندی = تیر : ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو **یب** کرد فراقت مرا چو زرین ابیب. منجیك (فر)

**بیاب** - yabâb = زمین ویران و خراب: ای سپرده‌عنان دل بخطا تنت آبادودل‌خراب و **یباب**. ناصرخسرو (عر)

**یبات** - yabât = بیهوده: طرب که از تو نباشد **یبات** میکذرد بیسارمی که بجان آمدم زعشق یبات. مولوی (رشی) - (فس: «یباب»)

**یبست** - yabast = گیاهی صحرائی شبیه به‌اسفناج: چنانست کارم‌تباه و تبست که نبود مرا نانخورش جز **یبست**. فرید احول (رشی)

**یبغو** - yabγû مصحف «پیغو و بیغو»

**ینلو** - yaponlû = بازار مکاره و جایگاه فروش امتعه بازرگانان در شهرها: چون **ینلو** درمیان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها . مولوی (تر) - ص: **پنیلو، ینبلو، ینیلو، ینپلو** .

**یتاق** - yatâγ ، یتاغ = پاس و پاسبانی: خردم یزك فرستد به‌وثاق خیلتاشی ادبم طلایه‌دارد به**یتاق** وپاسبانی. نظامی (صح- تر)

**یتاقی** - yatâγi، یتاغی = پاسبان: بخواب ناز شد با ترك نوشاد زهندوی **یتاقی** کی کند یاد؟. خسروانی (رشی)

**یتقان** - yataγân، یتغان = یاتاقان

**یتیم** - yatîm = بی‌پدر- بی‌مانند - عیار- نوکر بچه که در خانواده‌ها بکار مهتری وتیمارستوران وبیشتر بنگاهبانی گوسفندان وگاوان گماشته شود (مع-عر)

**یتیم‌بان** - y.bân = یتیم‌دار (رك: ذیل: یخدان)

**یتیم‌خانه** - y.xâna = دارالایتام - جای اقامت‌عیاران: بتان شدند زعیار پیشگی رامم **یتیم‌خانهٔ** من چون‌صدف پر ازگهر است. اشرف (مع- عر. ف)

**یحیی‌اندام** - yahyâ(i) andâm = کنایه از لاغراندام و نحیف : عیسی معده است و **یحیی اندام** اما رمضان خور است مادام . خاقانی (مع- عر. ف)

**یخ** - yax = آب منجمد براثر سردی- برف (مقدمةالتفهیم- ح. قا)

**یخاب** - y.âb = آب‌یخ - آب سرد

**یخ‌جویدن** - y.javîdan = کنایه از « بیهوده‌گفتن » : **یخ‌مجو** پوچ مگو طعنهٔ چون برف مزن ای مخالف تو همی راه رو وحرف مزن .گل‌کشتی توبا ( مع )

**یخچه** - yaxca = ژاله و تگرگ : **یخچه** بـارید و پای من بفسرد ورغ بربند **یخچه** را زفلك. رودکی (فر)

**یخدان** - yaxdân = جای یخ- صندوقی‌که رخت و لباس وغیرآن درآن نهند- یخچال: «**یتیم‌بان** خودرا که مرده است خواب دیدم ، عاجز وخشك‌گشته و می‌لرزدگفت از **یخدان** این‌ساعت بیرون آمده‌ام» . معارف بهاء ولد (مع)

**یخدان‌کش** - y.kaž = حامل‌یخدان که لباس‌مطربان‌را حمل‌میکند: سفره‌برداشتن از شیخ نه‌آسان باشد بهتر آنست‌که **یخدان کش** رندان باشد . گل‌کشتی‌توبا

( مع )

**یخ‌لخشك**ـ yax laxšak = لغزشی که اطفـال رو یخ‌کننـد : باز از وصف ملحدی‌بی‌شك میرودخامه‌ام‌به**یخ‌لخشك**. محمد سعید اشرف

**یخنی** ـ yaxni = نوعی آبگوشت ساده ـ پلوته چین (نظ)ـ آنچه از مال و خوردنی‌که ذخیره‌کنند:مخور غم‌زصیدی که نـاکرده‌ای که **یخنی** بود آنچه ناخورده‌ای (جها)ـ گوشت پخته شدهٔ گرم و سرد (مع)

**یخه** ـ yoxa، یوخه = نان‌تنگ : «وماهی و آچارها ونانهای **یخه**». تاریخ بیهقی- (تر)

**یخه** ـ yoxa = یقه وگریبان(تر)

**ید** ـ yad = دست- قدرت و نفوذـ مشیت و خواست- جاه ومقام (عر)

**یدبیضا**ـ y.e.beyzâ = یکی ازدو معجزموسی‌که چون دست درجیب‌میکرد وبیرون‌میآورد نوری ازآن پدیدمیگشت (مع- عر)

**یدقدرت** ـ y.e.γodrat = قدرت و مشیت (مع- عر)

**یدقه** ـ yadγa، یذقه = درخت بل ( تحفه )

**یده** ـ yada = جده = سنگی‌که بوسیلهٔ آن جادو میکردند تـا باران و برف‌ببارد واین‌عمل‌را **جدامیشی**میگفتند -ترك:(ح- قا)

**یدك**ـ yadak = اسب کتل‌وجنیبت- ابزار یا اسباب‌که ذخیره نگاهدارند تا آنرا بجای تباه شدهٔ آن نهند (مع)

**یرا** ـ yarâ = چین وشکنجی‌که در پوست‌پدید «لاغرشدن‌و**یرا**گرفتن‌اندام». منتهی‌الارب

**یراق** ـ yarâγ = اسلحه و لوازم اسب‌سواریـ اسباب و لوازم کار : باشد برنگ شیشهٔ حجام آن سمج نواب را بخوردن خونها **یراق**‌کار. شفیع اثرـنوار گلابتون ونقدهٔ‌سیم وزرکه برلباس‌دوزند (ترك، یراقـ ضروریات ولوازم)

**یراق‌کردن** ـ y.kardan = آماده کردن و نصب وسائل و لوازم دراسب

**یراق‌کردن‌گربه** ـ y.k.e.gorba = گربه زین‌کردنـ کنایه از دادن‌کاری بکسی و احیانـاً او را بـه درد سر انداختن (مع)

**یربتون** ـ yarbatûn = گیـاه اندرازیون که آنرا **یربه‌ثورا، گیاه‌نمناك** و جبلهنگ نیزگویند (مع ـ معرـ لا : herbatûn)

**یربوزه**ـ yarbûza و یربوزـ بقلهٔ یمانی و معرب آن **یربوزج** است (نظ)

**یربه‌ثورا**ـ yarba sowrâ = گیاه یربتون

**یرت** ـ yort مخفف «یورت»

**یرتمه** ـ yortma مخفف «یورتمه»

**یرش** ـ yoreš = مخفف «یورش»

**یرغا**ـ yorγâ = یورغه: سکسکانید ازدمم **یرغا**روید تالواش‌ومرکب‌سلطان شوید. مثنوی

**یرغو**ـ yarγû ویارغو = عوارضی که برای‌رسیدگی‌بجرایم درعهدایلخانان گرفته میشدـ سیاستـ بازرسی ومحاکمه

(مع- تر)

**یرغوچی**-y.cî = بازپرس و دادستان در عهد ایلخانان

**یرلیغ**- yarlêγ و یرلیغ = حکم و فرمان : سپهر مرتبه شاها چو رفت **یرلیغ** شاه که بنده بازنماند زپابیوس رکاب... سلمان ساوجی (نظ-تر)

**یرلیغخانی** - y.e.xânî = فرمان پادشاه ایلخانیان

**یرقان** - yaraγân = مرضی استکه رنگ بدن را زردکند ودر اثر ضایعات کبد واختلال عمل آن پدیدمیشود (مع)

**یرقه** - yorγa = یورغه

**یرمغان** - yarmaγân = ارمنان و تحفه (فا)

**یرمق** - yarmaγ = زر و سیم : هم خواسته بخنجر هم یافته بجود از خصم خود تو **یرمق** و ازمن تو یرمغان. (رشی- تر)

**یرنداق** - yarandaγ = روده - تسمه ودوال نرم وسفید: پی **یرنداق** گرد گردن تو نه بگردی و نه‌فروگذری. سوزنی مع- تر- قس: **یرنداخ**

**یز** - yaz = گیاهی پرخارکه بر اطراف خیمه نهند تاغیری درنیاید(جها)

**یزدادی** - yazdâdî = یزدادین = قلیهٔ قیمه‌که برزیرآن‌تخم‌مرغ‌ریخته باشند (قا)-کوفته‌که درآن تخم‌مرغ‌پخته باشد (مع)

**یزدان**-yazdân = «خدا»(= ایزد) - فرشته و فاعل کار نیك بزعم ثنویه - مقابل اهریمن (په:yaztân = ایزدان)

**یزدانی** - yazdânî = منسوب به «یزدان»- فنی از فنون‌کشتی: چه‌شودگر بمخالف رسی از**یزدانی** پاش برداری وبرگردسرت‌گردانی.گل‌کشتی.توبا(مع)

**یزدگردی** - yazdgerdî و یزد جردی = منسوب به «یزدگرد»

**یزك**-yazak = مقدمه‌لشکر و پیش قراول ودیده‌ور: ای‌سپاهت‌را ظفرلشکر کش و نصرت **یزك** نی‌یقین برطول و عرض‌لشکرت واقف نه‌شك. انوری (نظ)

**یزکدار** - y.dâr = سردستهٔ پیش قراولان : برون‌شد **یزکدار** دشمن‌شناس یتاقی‌کمر بست برجای پاس. نظامی

**یزنه** - yazna = شوهرخواهر(تر)

**یزه(ك)**-yza(k) = پسونداتصاف: پاکیزه، دوشیزه- تصغیر؛کنیزك (= کن = زن + یزه = زن‌کوچك)

**یسار** - yasâr = در عربی «چپ» برابر- راست- دست چپ- ودر فارسی - توانگری و استطاعت- نامبارك و شوم : نشسته مدعیانند ازیمین و**یسار** خدایرا که بپرهیز از **یساری** چند . نورالدین ظهوری

**یساق** - yasâγ و یاساق = سیاست - مهم سفر و مددیکه پادشاهانرا رعیت در دادن‌لشکربدون جیره ومواجب‌کنند - فسق : برند دست بدست اهل عشر تم همه روز چو قحبه‌ای‌که بزورش برند شب به **یساق** . ملافوقی یزدی (آنن)

**یساقچی**- y.ci ویاساقچی = کسیکه از رعیت‌برای‌لشکربدون جیره ومواجب پول وکمك جمع میکند

**یسال** - yasâl و یسل = حلقه و صف ، فوج ، لشکری منهـزم از راکب او چون نشود که زشوخی‌همه‌جا فوجی از او بسته **یسال**. سنجرکاشی (بها + تر)

**یسال بستن**- y.bastn = یسل‌بستن

**یساور** - yasâvor = یاساور

**یساول**- yasâvol ویاساول، یساور و یاساور = صف‌آرا (دروصاف)- میرترك - نقیب- چوبدار ؛ بنده آن نگاه خشم آلود که **یساول** بمجلس غضب است. ملا فوقی (بها)- حاشیه‌نشینان وملازمان و نوکرها (تر)

**یساول باشی** - y.bâšî = رئیس یساولان

**یساول خانه** - y.xâna = محل یساولان

**یسر**-yosr = درخت‌محلب(آلبالوی تلخ)که از آن مسواك‌میساختند- درخت بان‌که ازآن تسبیح میسازند- در تازی = توانگری واسانی مقابل «عسر»(مع)

**یسر کشیدن** - yasar kašîdan = یرش و حمله بردن وبا شتاب وتغیر و عصبانیت به‌سوی‌کسی‌روی‌آوردن(مع)

**یسق** - yasaγ = یساق و یاساق

**یسل** - yasal = یاسال ویسال؛چو خچیان لشکرظفر قرین... درکنار اردو **یسل** بسته پیش نیامدند». عالم‌آرا

**یسل‌بستن** - y.bastan ویسال‌بستن = صف بستن - جرگه زدن (رك ذیل : یسال و یسل)

**یسون**- yasûn = دستور (نظـتر)

**یسنا** - yasnâ = پرستش، ستایش، نماز و جشن- بخشی از اجزاء پنجگانه اوستاکه مخصوصاً درهنگام مراسم مذهبی سروده میشود (او yasna- رك: ح-قا)

**یشار** - yašâr = سیم‌کوبی شده ؛ هنوز پادشه هندوان بطبع نکرد رکاب او را نیکو بدست خویش **یشار** . فرخی

**یشب** - yašb و یشپ = یشم (نظ)

**یشت** - yašt = پرستش و ستایش و جشن؛ ز بهر روان هر.که فرمود **یشت** پشیمان شد ازگفت‌خودبازگشت. زرتشت بهرام پژدو - یشتهـا بخشی از اوستاست که شامل‌ستایش‌آفریدگان و نیایش امشا سپندان و ایزدان است (په؛ yašt*) - رك: ح- قا)

**یشتن**- yaštan = ستایش وقربانی کردن، نثارکردن و عبادت‌کردن؛ زبیم کارزار و قحط وکشتن بند پروای‌دین و باز و **یشتن**. زرتشت بهرام پژدو (په؛ yaštan)

**یشف** - yašf = معرب «یشب»

**یشك** - yašk = چهار دندان‌پیشین بزرگ = **نیش وناب** حیوانات؛ بسپاریم دل بجستن جنگ در دم اژدها و**یشك** نهنك . عنصری (فر)

**یشلامیشی** - yašlâmîšî = رهبری (نظـ مغ)

**یشم** - yašm = سنگی نیمه قیمتی برنگهای سفید روشن ، سفید زرد فام ، سبز زمردی و سبز سیاه‌فام وسیاه‌شفاف، ازرق و خاکستری (ح-قا)

**یشماق**-yašmâγ = دستمال‌بزرگ ابریشمی (نظـ تر)

**یشمه** ـ yašma = پوست‌خام که‌نیک
بمالند و بترکی **یرنداق** گویند: چو خوان
نهاد نهاری فرو نهد پیشت    چو طبع
خویش بخامی چو **یشمه** بی‌چربو. منجیك
( فر )

**یطاق** ـ yatâɣ و یاتاق = خوابگاه
( تر )

**یطاقدار** ـ y.dâr = نگاهبان‌خوابگاه
ـ پاسبان : «اگرچه پاسبان و **یطاق‌دار**
بسیارند هم ایمن نیستم» . سمك عیار
(تر ـ ف)

**یغتج** ـ yaɣtaj مخفف یغتنج =
مار بی‌زهر : مار **یغتج** اگرت دی‌بگزید
نوبت مار افعی‌است امروز ـ شهید بلخی
(فر) ـ در فرهنگ‌اسدی چاپ اقبال **یغنج**
آمده و مصحف است زیرا با وزن شعر
جور نمی‌آید مخصوصاً که در چاپ **هرن**
**یغتنج** است

**یغتنج** ـ yaɣtanj و یغتج = ماری
زرد رنگ و بی‌زهر که درجاهای مرطوب
و باغها یافت میشود: دو گیسو چو **یغتنج**
و زلف چو کژدم ( چنان ) چون دو کر
بسه پر چینش ابرو . علی قرط
(فر + چاپ‌هرن) ـ (قس «یغ» = لغ +
«تنج» فاعل‌مرخم از «تنجیدن» = سست
پیچنده) ص: **یفتنج**، **یغتخ** ، **یغنج**، **یفنج**
و **یغیج**

**یغر** ـ yoɣor = یغور

**یغلاوی** ـ yaɣlâvi و یغلاو =
ظرف‌دسته‌دارفلزی که درآن‌چیزها بریان
کنند ودر برهان‌بصورتهای **یغلا** و **یغلاوی**
و **یغلوی** نیز ذکر شده (خ: لغلاو) ـ کاسه
مسی دسته‌دار که بسربازان برای گرفتن
غذا داده میشود (مع)

**یغلق** ـ yaɣlaɣ = نوعی تیر پیکان
دار : هنوزش پر **یغلق** در عقابست
هنوزش برگ‌نیلوفر درآبست. نظامی (تر)

**یغلو** ـ yaɣlû = یغلاو

**یغما** ـ yaɣmâ = نام ناحیه‌ای از
ترکستان که مردم آن بزیبائی و تاراج
وغارت‌معروف بوده‌اند: ایا ستارهٔ‌خوبان
خلج و **یغما**    بدلبری دل مارا همی‌زنی
**یغما** ـ کنایه از غارت وچپاول (تر)

**یغمازدن** ـ y.zadan = یغما کردن:
«چون بخروارهای‌سیب‌رسیدند درافتادند
و پاك **یغما زدند**». سیاستنامه

**یغماکردن** ـ y.kardan = یغمازدن
= غارت‌کردن: دلی‌که‌حور بهشتی‌ربود
و **یغما کرد**    کی التفات‌کند بربتان
یغمائی. سعدی

**یغماگر** ـ y.gar = غارتگر

**یغمایی** ـ yaɣmâyi = منسوب به
«یغما» = غارتگر ـ کنایه ازخوبرو وزیبا:
من همانروز دل و صبر به‌یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر **یغماییرا**. سعدی

**یغور** ـ yoɣur ویقور = خمیر (تر)

**یقه** ـ yaɣa و یخه = گریبان (تر)

**یك** ـ yak = یکی از اعداداصلی
ـ نخستین شمارهٔ‌عددی = احد ـ برای‌افاده
تنکیر آید: «**یك‌روز** بافرزانگان‌نشسته
بوده». مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مع) ـ
بمعنی شخص: «**بهریك** از سایر بندگان
حواشی خدمتی معین است». سعدی (مع)

**یکان** ـ yakân = یك یك ـ یکانه

و منفرد ؛ ورا بگویم از ارکان دولتست
یکی که اوبجاه ز ارکان‌دولتست **یکان**.
سوزنی (صح)

**یکان یکان** - y.y. = یکی یکی ؛
«ابلیس مرآن‌معلمان و حکیمان‌را و
ادیبان‌را **یکان یکان** نام همی‌برد». تفسیر
کمبریج (ح-قا)

**یکایك** - yakâyak = یك‌یك ؛
کمان دو ابروش و آن غمزها **یکایك**
بدل برچو تیر خدنگ . لباب‌الالباب
(مع)-یکباره؛ **یکایك** از او بخت‌برگشته
شد بدست یکی بنده برگشته شد .
فردوسی- ناگهان و یکدفعه؛ منیژه خبر
یافت ازکاروان **یکایك** بشهر اندرآمد
دوان. فردوسی

**یك‌ازپس‌دیگر**- yak az pase dîgar
= متوالی. التفهیم (مع)

**یك‌ازپس‌دیگررفتن**- p.d.raftan
y.a. = مرادفه (مع)

**یك ازدیگر**- y.a.digar = از
یکدیگر. التفهیم (مع)

**یك‌ازدیگربسته**- y.a.d.basta =
مرتبط ؛ «**یك از دیگر بسته** بنگریستن
یعنی‌مرتبط بنظر». مقدمة‌التفهیم (مع)

**یك‌اسبه** - y.asba = دارای یك
اسب- یك تنه و به تنهائی، **یك اسبه** در
دو ساعت‌گیرد سه‌بعدعالم چون‌ازسپهر
چارم اعلام مهر انور. خاقانی

**یك انداز** - yak andâz = تیری
ناچیز‌که چون بیندازند جستجوی آن
نکنند-تیری‌کوچك‌که پیکانی باریك‌دارد
و بنهایت دور رود (ماز)- تیری‌که پیکان
دو شاخ دارد- تیری‌که بیك‌بارانداختن
کار شکار را بسازد و محتاج به‌تیر دیگر
نباشد؛ نازده برهدف سینه‌ما چرخ را
هیچ **یك‌انداز** نماند. اثیرالدین‌اخسیکتی
(نظ)

**یك‌بار**- y.bâr = یکدفعه-یکمرتبه
- بی‌خبر و غفلتاً ؛ «و تا چندکرت
این معنی او را عادت شود تا ناگاه
**یکبارش** به‌بندند و بکشند». سلجوقنامهٔ
ظهیری

**یکبارگی**- y.bâragî = ناگهانی-
بکلی- سراسر- دفعتاً و یکجا

**یکباره**- y.bâra = ناگهانی-بکلی
- سراسر- دفعتاً و یکجا

**یك‌بخته**- y.baxta = زنی‌که فقط
یك شوهر کرده باشد (مع)

**یك‌بریك**- y.bar yak = متوالی
و پی در پی

**یك‌بسی** - y.basê = یکبارگی ؛
بخیلی مکن جاودان **یك بسی** براین
آرزو چون‌منم خودرسی. بوشکور (فر)

**یك‌بیك**- y.be.y. = یکایك وفرد
فرد؛ دو بدو باحریف جان بنشین **یك
بیك** عذر آسمان برگیر. خاقانی(آنن)

**یکتا(ی)** - y.tâ(y) = یك عدد -
بی‌مانند (نظ)- یك لای - صفت خداوند
(قا)- اخلاصمندموحد؛ «توحیدآنست‌که
خدا را **یکتا**گوئی و او را **یکتا** باشی .
کشف‌الاسرار (= یکتاه)

**یکتاپرست** - y.parast = موحد

**یکتا دلی** - y.delî = یکدلی

**یکتاه** - yaktâh = «یکتا» بمعنی

یك لای و یکرو وصافی، با تو یك‌روی شد جهان دو روی با تو یکتاه‌شد سپهر دوتاه. مسعود سعد

**یکتــای** - yaktây = یکتا- از آلات ذوات‌الاوتــار و از آلات موسیقی آنچ بر آن وتر واحد بندند (مع)

**یکتای عرب** - y.ye arab = از آلات ذوات‌الاوتار و آن سازی است از انواع **یکتای** که کاسه و سطح آن مربع است (مع)

**یك‌تنه** - y.tana = یکه وتنها ، سواری نشد پیش او **یکتنه** همی تاخت از قلب تا میمنه. فردوسی

**یك تیغ** - yak tîγ = راست و درست وهموار، بد و تیغ او ذوالفقار و سنان نکرده چو **یك تیغ** تیر جهان . سنائی (جها)-متحد ومتفق: «سلاطین روم و شام و ارمن... در دفع او **یك‌تیغ‌**شده». جهانگشا (ح- قا)

**یکجا** - y.jâ = باهم وبا یکدیگر، «وبدان زمـانه حلال بودی‌که مردی دو خواهر **یکجا** بزنی‌کردی». تفسیرطبری- همکی و بکلی (مع)

**یکجانبه** - y.jâneba = یطرفه- از یکسو (ف. عر)

**یکجور**- y.jûr = یکدست ومانند هم- یکسان و یك نوع

**یکجهت** - y.jahat = یکرو ویك رنگ، بحق صحبت دیرین‌که هیچ‌محرم راز بیار **یك‌جهت** حق‌گزار ما نرسد. حافظ-بی‌تردید ودارای‌نیت جزم-متحد، که بـا مجموع بندگان در خدمتکاری و طـاعتکزاری یکدل و **یك** جهتیم . ظفرنامهٔ یزدی (ف.عر)

**یك‌چند**- y.cand = مدتی،زمانی، از قیل و قال مدرسه حـالی دلم گرفت **یك چند** نیز خدمت معشوق و می‌کنم . حافظ

**یکچندگاه** - y.c.gâh = یك مدت از زمان

**یکچندی** - y.candê = مدتی‌اندك

**یك خانه گشتن کمان** - kamân y.xâne gaštane = کج‌شدن کمان بیك طرف: **گشت چو یك‌خانه‌کمان** سپهر داد سپهر آتش تیزش بمهر. امیرخسرو(بها)

**یك‌دانه**- y.dâna = نوعی گردنبند مروارید و جواهر : هردرّی دان از آن دو گوهر **یکدانه** گردن‌دوپیکر.خاقانی (رشی)-گوهر بی‌همتا(قا)-دریتیم وگوهر بی‌نظیر ،گریه شام و سحر شکرکه ضایع نگشت اشك چوباران ما گوهر**یکدانه** شد. حافظ

**یك‌دست**- y.dast = دارای‌یکدست - یکنواخت، از آنست**یکدست**افکارصائب که جز دست خود متکائی ندارد. صائب ( نظ )

**یکدش**- yakdeš مبدل **اکدش** = دو تخمه و دورگه ، معشوق ، حبذافصلی که نرگس بی‌می از تأثیر آن میکند مستی و مخموری چو چشم**یکدشان**. ابن یمین (جها)-کنایه‌ازنفس‌انسانی‌که‌مرکب از لاهوتی و ناسوتی است (آنن)

**یکدگر** - yakdegar = یکدیگر

**یکدله** - y.dela و یك‌دل=متحد

وموافق، صمیمی و بی‌نفاق: ده دله ازبهر چیست عاشق و معشوق عاشق ومعشوق به‌که **یکدله** باشد. فروغی بسطامی

**یکدم** - y.dam = دائم وهمیشه - یك لحظه

**یك‌دیگر** - y.degar ویکدگر = باهم- همدیگر: «خلق **یکدیگر** را کافر همی خواندند». ترجمهٔ تفسیر طبری

**یك ذره** - y.zarra = مقدار بسیار خرد و اندك (ف. عر)

**یکران**- y.rân = اسبیکه رنگ آن میان زرد و بورباشد: اسبیکه موقع رفتن یك پای پس را از پای دیگر کوتاه‌تر گذارد: دو اسبه درآی و رکابی درآور گز او چرمهٔ صبح **یکران** نماید. خاقانی (ح- قا)

**یکراهه** - y.râha = یکبار ؛ باش تا **یکراهکی** زیور به بنـدد بوستـان عاشقانرا حیرت آرد نیکوانرا انتباه . عثمان مختاری

**یك رکابی** - y.rekâbî = کنایه از اسب کتل و جنیبت - بدون تـأمل و توقف: **یك‌رکابی**میای برسر زهد چون شود دل عنـان گرای صبوح . خاقانی (ف. عر)

**یکرنگ** - yakrang = دارای یکرنگ- بی‌ریا و صمیمی- گلگونه‌زنان: آراسته‌گشته‌است زتوچهره‌خوبی چون چهره دوشیـزه **بیکرنگ** و بگلنـار . خسروی- بی‌نفاق

**یکرو(ی)** - y.rû(y) = چیزیکه دارای یك رو باشد - متفق و یکرنگ در صمیمیت- بی‌ریا- یکدست ویکنواخت

**یکرو(ی)کردن**- y.rû(y)kardan = صمیمیت وصداقت‌ورزیدن، اهل‌نفاق بودن‌بدتر ز کینه جوئی‌است **یکرو کنم** بهر کس با من کند دوروئی. ایما (آنن) - انجام دادن و قطع کردن‌کاری ؛ وصل ناکردن مهم خویش **یکرومیکنم**. ظهوری ( آنن )

**یکرویه**- y.rûya = متفق‌و بی‌خلاف، گر خلق جهـان منفعت رای تو بینند **یکرویه** بخندنـد بخورشید و مطربر . مختاری- یکباره ؛ ای مهر تو بیحاصل **یکرویه** زمن بگسل کز مهر توهست این دل آتشکده برزین.مختاری(آنن)- مخلص و بی‌نفاق(نظ)- صریح و بی‌تأویل؛ «که‌سخن او ازخدا بخلق**یکرویه**نشایست بودن». جامع‌الحکمتین- یکطرفه

**یکرویه شدن(گشتن)** - (gaštan) y.r.šodan = صمیمی ویکرو شدن- سر و صورت‌گرفتن - بنظم شدن - متفق و بی‌خلاف‌گشتن- یکطرفه شدن

**یك‌ره** - y,rah = بی‌نقاق و بیریا (= یکراه)- یك بار و یکدفعه ، **یکره** زره دجله منزل بمداین‌کن وز دیده دوم دجله برخاك مداین ران. خاقانی

**یکزبان** - y.zabân = یکدل: تو شمع انجمنی **یکزبان** ویکدل‌شو خیال وکوشش پروانه‌بین وخندان باش. حافظ -متفق‌القول

**یك‌زمان** - y.zamân = یك‌بار و یکدفعه ؛ ده شیر برزم یکزمـان کشت ده‌گنج ببزم یك عطاکرد . مسعود سعد-

گاهی ، زمانی ـ حرکات و اثراتی که در یکزمان باهم حادث شوند = همزمان (ف. عر)

**یکساعته** ـ y.sâata = بمقدار یکساعت : «اگر مرا هزار جان باشد ، فدای **یکساعته** رضا و فراغ ملك دارم». کلیله و دمنه (ف عر)

**یکساله** ـ y.sâla = بمدت یکسال.

**یکسان** ـ y.sân = ویکسون ـ برابر و مساوی: زنارنج اگر طفل سازد ترازو که نارنج وزر هردو **یکسان** نماید . خاقانی ـ همانند ـ بی‌تفاوت و یکنواخت

**یکسانی** ـ y.sânî = یکسان بودن

**یك‌سخن** ـ y.soxan = متفق‌القول و یکزبان

**یکسر** ـ y.sar = تمام و همگی ـ سراسر: کامخود آخر عمر ازمی‌ومعشوق بگیر حیف اوقات که **یکسر** بیطالت گذرد. حافظ ـ یکباره و یکبارگی (= یکسره) ـ فوری وبدون درنگ ـ مستقیم و بدون انحراف

**یکسره** ـ y.sara = سراسر، پرزگل وسنبل است **یکسره** گلزارها بیا بباغ ای‌صنم‌بهل‌همه‌کارها. محمود صبا ـ بکلی، تماماً (مع) ـ یکطرفه

**یك‌سو(ی)** ـ y.sû(y) = یکطرف ـ فیصله: هرچه بادا بادحرفی چند میگویم به او کار خود درعاشقی این بار **یکسو** میکنم. مصطفی میرزا (نظ)

**یکسواره** ـ y.savâra = یکه‌سوار و بهادر یکه‌تاز : پیاده‌وار مکرر سپهر سرکش را فکنده در جلو خویش **یکسواره** دل . صائب (آنن) ـ کنایه از آفتاب (مع)

**یکسوشدن** ـ y.sû šodan = بیك سو رفتن ـ بانجام رسیدن ـ یکطرفه شدن

**یکسوکردن** ـ y.s.kardan = فیصل دادن ـ یکطرفی کردن

**یکسون** ـ y.sûn = مبدل «یکسان» = برابر ـ همیشه وپردوام ؛ توئی‌آراسته بی‌آرایش چه بکرباس و چه بخز **یکسون**. بوشعیب(فر) ـ یکسو ویکطرف، شمارا همان به که‌بیرون‌شوید سرخویش گیرید و **یکسون** شوید (مع)

**یکسونهادن** ـ y.sunahâdan = یکطرف نهادن ـ فراموش کردن: «ازسر رکاکت رأی‌حق‌وجوارمبارك‌او **یکسو نهد**». المعجم (مع)

**یك‌شاخ** ـ y.šâx = دارای‌یك‌شاخ ـ یك تکه و بیدرز و در مورد «چادر» استعمال میشود (نظ)

**یك‌شاخ‌چادرافکندن** ـ y.š.cadar afkandan = ویك‌شاخ چادر انداختن = بیکسوانداختن‌چادر ازبیحیائی؛ بسوزیم بردخترزرسپند که‌ازشیشه**یك‌شاخ‌چادر فکند**. طاهر وحید (نظ)

**یك‌شبه** ـ y.šaba = هرچیز که‌بروی یکشب گذشته باشد ـ هرچیز که کفاف‌یك‌شب را دهد ـ منسوب بیك شب ـ جامه بسیار نازك از ابریشم (یا کاه؟) که درشب‌زفاف برای عروس ازآن معجر سازند ؛ چو خورشید خاور نهان‌ساخت چهر بزیور برآمدعروس‌سپهر فزون‌گشت‌از کوکبش کوکبه بسرکرد ازماه‌نو**یکشبه**. سعید

اشرف (آنن)

**یکقلم** - y.γalam = نوشتهٔ یك دست- همه و تمام- یکی : بسکه فکرم **یکقلم** گردیدصرف نوخطان نامه‌عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه . محمد سعید اشرف (آنن-ف.عر)

**یك‌کاسه** - h.kâsa = درهم آمیخته و یك‌جا جمع شده : نگذاشته‌است حسن تو چیزی برای گل **یك‌کاسه** کرده است چو می آب و رنگ را. شفیع اثر (نظ)

**یك‌کلمه**-y.kalema = متفق‌القول و یکزبان (ف. عر)

**یك‌گاه** - y.gâh = خانه اول در تخته‌نرد: «احمد بدیهی سه مهره دریك گاه (داشت)». چهارمقاله

**یك‌گره** - y.gereh = موافق و متفق (قا)

**یك‌گونه** - y.gûna = یك‌رنگ و یکسان

**یك‌لا(ی)** - y.lâ(y) = دارای یك لای- نازك و بی‌دوام

**یك‌لائی** - y.lâyî = منسوب به «یك‌لای» = نازك وبی‌دوام- لاغر ونزار: تن **یك‌لائی** من باز وی تو سیلی عشق تو مگر رستم دستان‌زده‌ای بهبه. عارف (مع)

**یك‌لخت**-y.laxt = لختی-یك تکه: ازآن سجده برآدمی سخت نیست که درصلب اومهره **یك‌لخت** نیست. سعدی- لجوج ویکدنده ؛ «من ترکیم **یك لخت** و راستگویم بی‌محابا». تاریخ بیهقی-یکسان ویکدست(آنن)-یکبار ویکسر: «همه‌تن او **یك‌لخت** یکی ریش گشت بی‌پوست». تفسیر کمبریج (مع)

**یکم** - yakom = نخستین واول- در مرحلهٔ نخستین : گروهی چو صبح **یکم** رویشان همه آتش و دودشان مویشان. باقرکاشی (آنن)

**یك‌مرده**- yak marda = منسوب بیك «مرده» = باندازه زوریك مرد-آنچه کفاف یك مرد را دهد

**یك‌میزان**-y.mîzân = یکنواخت - راست و مستقیم (مع-ف.عر)

**یکمین**- yakomîn = در مرتبهٔ «یکم»

**یك‌نشست** - yak našast = یکجا و یك کاسه - همنشین (مع)

**یك‌نواخت**- y.navâxt = یکسان - یك‌آوا

**یك‌نورد** - y.navard = یك‌روش و بیك طریق (قا)

**یك‌ور** - y.var = یکطرف- کج مقابل راست

**یکونه** - yakûna = یك‌گونه و یکسان- موافق (مع)

**یکه** - yak(k)a = تنها و منفرد - بی‌مانند (نظ)

**یکه‌تاز** - y.tâz = یکه سوار (نظ)

**یکه خوان** - y.xân = آنکه در خواندن نغمه محتاج بهمراه (=دلکش) نباشد؛ کدام‌شوخ دراین‌پرده نغمه‌پرداز است که هرچه هست از او جسته همچوآوازاست ز اقتدار بدمساز احتیاجش نیست **بیکه‌خوانی** خود در

زمانه ممتاز است. ملاسیف بلخی (آنن)

**یکه‌سوار** - y.savâr = یکه‌تاز در جنگ- شهسوار = کسی که در سواری بی‌نظیر باشد: **یکه سوار** جلوه را صف شکن دوکون کن میر شکار غمزه را رخصت ترکتا زده . مخلص کاشی (آنن)

**یك‌و نیم‌ساز** - y.o.nim sâz = صفتی از صفات سازهای ذوالاوتار - نوعی سازندگی (آنن)

**یکی** - yakî = یك : **یکی** قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید. سعدی (بو) - یك فرد نامعین : **یکی** بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید . سعدی (بو)- یکدلیل و یك سبب: «امیر **یکی** از خشم و **یکی** ازبیم، تمام برخاست». چهار مقاله - اکنون: «**یکی** شتربه را به بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم». کلیله و دمنه- لختی،زمانی. برآنم که گردزمین اندکی بگردم ببینم جها را **یکی** . فردوسی- یکبار: «هیچ نتوان کرد که من دختر شاه را **یکی** ببینم و حال فرخ روز را از او معلوم کنم» . سمك عیار - نخستین و یکم : بمن نمود رخ و چشم و زلف آن دلبر **یکی** حیات ودوم‌قوت و سوم پیکر. ادیب صابر (مع)

**یك یا دوکردن**- y.yâ do kardan = یك و دوکردن : بجز خموشی روی دگر نمی‌بینم که نیست زهره **یك یا دوکردنم** با یار .کمال اسماعیل (آنن)

**یکی‌بیکی** - yaki be yaki = یکایك

**یك‌یك** - y.y. = یك بیك - یکی پس از دیگری : که تاسلطان دین‌محمود وفرزندان‌پاك‌او روانه‌خسروان**یك‌یك** زجم درگیر تا نوذر . سید حسن غزنوی (آنن)- جدا جدا و فرداً فرد- مقیاس متداول در میان‌گراور سازان (مع)

**یك‌گو(ی)**- yak gû(y) = موحد و قائل به یگانگی

**یکی یکی** - yaki yakî = یکی پس از دیگری- جدا جدا

**یکیی** - yakiyî = احدیت ، یکی بودن (مع)

**یگان**- yagân = یگانه و بی‌مانند: ورا نگویم ازارکان دولتست یکی که او بجاه ز ارکان دولتست **یگان**. سوزنی - یك یك ، پس‌یوسف‌ایشانرا همی‌خرید **یگان**. و دوگان. ترجمهٔ تفسیر طبری

**یگانگی**- yagânagî = منسوب به یگانه- اتحاد - بی‌همتائی - یکجهتی - وحدت (ح- قا)

**یگانه**- yagâna = منفرد و بی‌نظر - موافق و یکدل : اگر **یگانه** شوی باتو دل **یگانه** کنم زعشق ومهر دگردلبران کرانه کنم. معزی- کنایه‌ازخداوند: ازاینان کسی برنمیخیزدکه دوگانه برای **یگانه** گذارد». سعدی (گل)

**یگان یگان** - yagân yagân = یگان یگان

**یگونه** - yagûna = یك‌گونه = یکسان و موافق: نوز نامرده از شگفتی کار راست بـا مردگان **یگونه** شدیم . کسائی (فر)

**یل** - yal = شجاع، پهلوان ومبارز: جائیکه بر کشند مصاف از پی مصاف و آهن سلب شوند **یلان** از پس **یلان**. فرخی (فر) - مخفف «یله» = رها و مطلق العنان

**یلب** - yalab و یلبه = جوشن: چنانکه ماه همی آرزو کند که بود مراسب او را آرایش لگام و **یلب**. فرخی (عر)

**یلچی** - yolci = راهبر - پیك - گذربان - گدا (نظ - تر)

**یلدا** - yaldâ = ولادت ومیلاد و چون شب **یلدا** را با میلاد مسیح تطبیق میکرده‌اند بدین اسم نامیده شده: ایزد دادار مهر و کین تو گوئی از شب قدر آفرید و از شب **یلدا** زانکه بمهرت بود تقرب مومن زانکـه بکینت بود تفاخر ترسا. معزی (مأخوذ از: سر)

**یلدوز** - yoldûz = یولدوز (تر)

**یلغار** - yelγâr = ایلغار = تاخت و تاز و تند به دشمن رسیدن (تر)

**یلك** - yalak = کلاه ملوك وسلاطین که دارای جعد و گوش بوده: تامن بنورماه تو شب را بـرم بروز زان پیش کز سمور بمه بر کشی **یلك**. سوزنی (رشی)

**یللی** - yallalî کلمه ایکه در وقت نشاط ومستی گویند: کشتی تن را شکستم **یللی** ازحجاب بحر رستم **یللی**. صائب (نظ)

**یللی وواگرد** - y.o vâ gard کنایه از ورق گردانـی عیش و عشرت: چرخ هرچند بکامت گردد ساغر عیش مدامت گردد نخوری بازی سرخ وزردش حذر از **یللی وواگردش**. سعیداشرف (آنن)

**یلم** - yalam = سریشم نجاری (مع)

**یلمان** - yalmân = قسمتی از بند و حمایل شمشیر که به قبضه شمشیر منتهی میشود: سینه مـاهی و بشت گاو درهـم داشت راه تیغ را تادست او ایما به **یلمان** کرده بود. ملاوحشی (خ: یلمان - تر)

**یلمق** - yalmaγ = معرب «یلمه» = زره چند تکه: «ابر آزاری زمین را سندس اخضر و کوهسار را **یلمق** احمر» (مع)

**یلمه** - yalama = نوعی زره - چند تکه و معرب آن «**یلمق**» بمعنی قبـا است (ح - قا)

**یلنجوج** - yalanjûj = عودی هندی (تحفه) و درفهرست مخزن الادویه **ینجوج** آمده (ح - قا)

**یلواج** - yal(a)vâj = پیامبر وراهنما هریـك عجمی ولی لغـز گوی **یلواج** شناس تنگری خوی. خاقانی (تر: yûlâvûj)

**یله** - yala = مطلق العنان ورهاوول گله از خود کنم که تا چومنی خدمت چون توئی چرا **یله** کرد. انوری (نظ) - مجازاً بمعنی کج در مقابل راست: برسر **یله** نهاد کلاه و نشست تند این حوصله کراست که آنسو نگه کند. خسروانی (نظ) - زن فاحشه: کشته یلی زن همه بربـانگ نی همچو زنان **یله** از بهرمی. امیرخسرو دهلوی (جهـا) - هرزه و بیهوده: دست بدان کمان بری از کف مرگ جـان بری بازچو بدگمان بری آن نبود بجز **یله**. مولوی (جها) - تنها و منفرد - لم دادن (مع)

**یلی** - yalî = پهلوانی (یل+ی)ـ مخفف یلّلی=فریاد شوق، کشته **یلی** زن همه بربانگ نی همچو زنـان **یله** از بهرمی . امیرخسرو (رشی)

**یلی** - yallî = پیاده ، ز اسب یلی آمدآنکه نرم‌نرم تابرند اسبش‌همانکه گرم‌گرم. رودکی (فرـ قس «یـالین» در آذری‌که صفت برای پای بی‌کفش‌آورده میشود)

**یلی‌آمدن** - y.âmadan = پیاده شدن

**یلی‌زن**- yalîzan = یللی‌زن، کشته **یلی‌زن** همه بربانگ نی همچو زنان یله ازبهرمی. امیرخسرو (آنن)

**یمان**-yamân = یمانی (=منسوب به «یمن»ـعر)ـ مخفف «یامان» (تر)

**یمانی** - îmânî = ضمیر متصل فاعل‌دراول‌شخص‌جمع‌درماضی‌استمراری؛ اگر صاحب محمد میکائیـل بودی بوی ایمان آوردی**مانی**» .کشف الاسرار (مع)

**یمانی**- yamanî ویمان=منسوب به «یمن»=اهل‌یمن‌ـساخته شده دریمن: یکی زر نـام ملك برنبشته دگرآهن آب داده **یمانی**. دقیقی (عر)

**ین**- în = «پسوند» یستکه ازاتصال باسم صفت میسازد: زرین، سیمین ـ و در اتصال بصفات مفید نسبت : زبرین (= زبری)ـ و دراتصال باعدادمرتبه‌رانشان میدهد: دومین (=دوم)

**ینبوت** - îanbût = گیاهی است طبی‌که باسامی اناغورس، **خروب‌النزیز، حرنوب‌الکلاب، حب‌الکلبی، ام‌الکلب، جرود ، عجب، خرنوب نبطی ، راتاج وشوکة شهباد** نیز خوانده شده (مع)

**ینگ** - yang =رسم وآئین: آئین تست احسان**ینگ** تومعرفت نبود زآل میران آئین جز ایـن **وینگ** . سوزنـی (جها)ـ حشره‌ای زردکه در میـان علف وگیاه زندگی میکند (قا)

**ینه** - îna = «ین»که در اتصال باسم صفت میسازد: زرینه (=زرین) ؛

**ینی‌چری**- ya(e)nîcerî = چریك جدید (تر)

**یوبان** - yûbân = امیدوار

**یوبه** - yuba =مقلوب «بویه» = آرزومندی و اشتیـاق ، چو مرا **یوبۀ** درگاه تو خیزدچه‌کنم؟ رهی‌آموز رهی را و ازاین غم برهان . فرخی (فر)

**یوبیدن**- yûbîdan = آرزو ومیل داشتن (مع)

**یوت** - yût = سال بی‌قحط و وبا و هلاك حیوانات از سرما (نظ)

**یوخه** - yûxa =اسم صوت صدائی که در حال‌خوشی ولذت جماع برآرند : گرچه بـدم مرد زیر میره درآن حال همچو زن غر شدم **زیوخۀ** رعنا. سوزنی (جها) ـ «یخه» بمعنی کاك وکیك (تر)

**یورت** - yûrt و یرت = چراگاه ایلات وعشایر مسکن واقامتگاه ، چادر واوبه (صـ مع)

**یورتچی** - h.cî = کسیکه تعیین «یورت» کند

**یورتمه** - yurtma و یـرتمه = رفتار شتابـ نوعی‌راه رفتن اسب‌که‌آنرا

یرغه نیز گویند (مع ـ تر)

**یورد** ـ yurd = یورت

**یورش** ـ yûreš و یورش = تاخت و تاز (تر)

**یورغه** ـ yûrγa و یرغه و یورقه = یورتمه (تر)

**یوز** ـ yûz = بمعنی «جوینده» در کلماتی از قبیل ره‌یوز ـ رزم‌یوز ؛ ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم **یوز** . فردوسی (فر) ـ آنچه امروزه یوزپلنگ نامند (= یوزك) ـ نوعی سگ شکاری (قا) ـ عدد صد (تر)

**یوزبان** ـ y.bân = نگاهدارنده « یوز »

**یوزباشی** ـ y.bâšî = رئیس صد نفر نظامی

**یوزك** ـ yûzak = یوز پلنگ ـ سگ شکاری (= یوزه)

**یوزه** ـ yûza = گـدا و جوینده (یوز + ه) ، از پی آب و نان هرروزه مکوف هر **یوزه** بر در **یوزه**. سنائی (رشی) ـ درآخر کلمات تفحص وجستجو در **یوزه** ـ یوزپلنگ، از چرخ طمع ببرکه‌شیرانرا در یوزه نشانده بردر **یوزه** . خاقانی ـ غلطیدن ومراغه حیوانات (= یوزك ـ جها) ـ سگ‌شکاری، طعن نادان نصیحت‌داناست زدن **یوزه** عبرت **یوز** است . خاقانی

**یوزیدن** ـ yuzîdan = جستن و تفحص کردن ـ خواستن ـ ز بهر طلایه‌یکی کینه‌توز فرستاد با لشکری رزم یوز. فردوسی (فر)

**یوسف‌آرا(ی)** ـ yûsefârâ(y) = آرایش دهنده یوسف ـ زیباتر از یوسف، ز حسن **یوسف‌آرایش** بمصر چرخ چارم‌در دل خورشید با یك خانمان دردزلیخائی. انوری (مع)

**یوسف‌رخ‌مشرقی** ـ roxe mašreγî = yûsef کنایه ازآفتاب

**یوسف‌روز** ـ yûsefe rûz = یوسف رخ مشرقی

**یوسف‌زرین‌رسن** ـ zarrîn rasan = y.e. یوسف‌روز

**یوسف‌زرین‌نقاب** ـ y.z.neγâb = یوسف زرین رسن

**یوسف گــردون نشین** ـ nešîn = y.e.gardûn یوسف زرین‌نقاب

**یوسه** ـ yûsa = اره درودگران ؛ **بیوسه** ببرند چوب سکند کزآن پای چوبین درآید به‌بند. اسدی (فر)

**یوش** ـ yûš مبدل « یوز » بمعنی جستجو و تفحص، دریوش = دریوز

**یوشن** ـ yûšan = گیاهی‌معطر که بکار سوخت میآید (نظ)

**یوغ** ـ yûγ و جوغ = چوبیکه برگردن‌گاو شخم‌زن نهند ؛ همی‌گفت با اوگزاف و دروغ مگر کاندرآرد سرش را **بیوغ**. بوشکور (فر)

**یوفی** ـ yûfî = لاف زن و هرزه، یك فقیه و یك‌شریف وصوفئی هریکی شوخی فضولی **یوفئی**. مولوی

**یوك** ـ yûk = میخ آهنی که برزیر تنور نهند و بریان از آن آویزند = بلسك (نظ)

**یون** ـ yun = نمد ـ نمد زین ؛

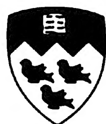
مرکب‌غزو وراکوه منی‌زیبدزین پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد **یون** . مخلدی گرگانی (فر) ـ فلس و پول خرد، بانص حدیث و نظم قرآن **یونی** نرزدحدیث یونان. خاقانی (تر) ـ مبدل «گون» در آخر بعضی‌کلمـات همچون : آذریون ، همایون

**یونقار** - yûnγâr=مطلق تار و ریسمان مخصوصاً تاری‌که از روده‌سازند، زیرد از تار تیز بی‌آهنگ از برونش اگرکنی **یونقار**. حکیم شفائی (نظـتر)

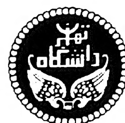
**یهودانه**- yahû dâna = پارچهٔ زردی‌که یهودان‌برای‌امتیاز ازمسلمانان برجامه می‌دوختند (قا)

**یی** - yi = نام حرف «ی» : زغایت کرم اندرکلام تو نی نیست دراعتقاد تو ضد است نون مگر **یی** نیست

**ییلاق** - yeylâγ = منطقهٔ خوش آب وهوا که تابستان‌بدانجاروند(معـتر)


McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies


University of Tehran
Tehran-Iran

# *Farhang-i Lugat-i Adabî*

## A Glossary of
## Singles Compound Words and Expressions
## in
## Literary Texts

## Vol. 2

by

**M. A. Adîb-i Toussi**

**Introduction by M.Mortazavi**

**Tehran 2010**

# Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 27

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2010

# In the Name of God

**To Commemorate the One Hundred and Fifth**
**Anniversary and the Academic Life of**
**M. A. Adîb-i Toussi**
**at the**
**Society for the Apperciation of Cultural**
**Works and Dignitaries**

**Tehran 2010**



McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies



University of Tehran
Tehran-Iran

# *Farhang-i Lugat-i Adabî*

## A Glossary of
## Singles Compound Words and Expressions
## in
## Literary Texts

### Vol. 2

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010